

نام کتاب : رسوب

نویسنده : SunDaughter

موضوع : اجتماعی, عاشقانه

# رسوب

# بنام خدا

فصل اول:

در را با لگد بست و خودش را به داخل خانه پرت کرد.

از لابه لای جعبه های بسته بندی شده ی وسایل خانه ، سعی کرد خودش را عبور دهد.

با دیدن هانا که به قیافه ی داغ کرده اش زل زده بود و خیلی خونسرد شیشه ی محتوی لاک را روی زانویش گذاشته بود و با برسش روی ناخنش رنگ میکشید، انگشت اشاره اش را تهدید آمیز بالا برد و داد زد: حرف زدی نزدی!

هانا با اخم رویش را از او گرفت و مشغول لاک زدن ناخن هایش شد.

مقنعه اش را با شدت از سرش کشید، تل و بامتلش با هم از موهایش کنده شدند. به اشپزخانه رفت در اثر برخورد پنجه ی پایش به کارتون های محتوی ظرف که صدای جیغشان از ضربه بلند شده بود، پوف کلافه ای کشید. لحظه ای ایستاد تا افکارش را منظم کند.

اما از این لحظه چیزی عایدش نشد جز اینکه سعی کند بی توجه به ضرب آهنگی باشد که در مغز سرش فریاد میکرد: چرا خفه شدی؟ چرا جوابشو ندادی؟ چرا سکوت کردی...؟!!

شات آپی نثار خودش کرد و بطری اب را از یخچال بیرون کشید. مقنعه اش دور گردن خیس از عرقش نقش شالگردن، ایفا میکرد.

در بطری را روی پیشخوان اپن پرت کرد و یک نفس سرکشید. از دور و بر دهنش آب میچیکید.

با غرغره کارخانه ی رژ لبی که اثرش دور دهنه ی بطری بود، بطری را بدون درپوش در یخچال گذاشت و از اشپزخونه بیرون رفت.

خانه هم درست مثل دهنش شلوغ و درهم ریخته بود!

در اتاق را با شدت باز کرد. با دیدن جعبه های خالی آه از نهادش بلند شد.

فکر اینکه باید یک وقتی را خالی کند تا بساطش را داخل جعبه بچیند و اساس به درد نخورش را جدا کند و بسته بندی کند و خیلی چیزهای دیگر ... رسماً نفس خسته ای کشید و با ناله به تختش خیره شد.

تختی که پر بود از لباس و مانتو و مقنعه ؛ نفس خسته ای کشید. به خاطر چه کسی این همه ریخت و پاش به ریخت و پاش های دیگر اضافه کرده بود؟! نه واقعا چه کسی؟!!!!

با نوک انگشت موهایش را از روی بینی اش کنار زد و با غرو لند زیر لب گفت: یه تیکه قبر تو این خونه پیدا نمیشد ادم سرشو بذاره بمیره!

دکمه های پرسی مانتویش را با شدت باز کرد، حس مردان آهنینی که وسط چهار راه ها زنجیرپاره میکنند داشت!

شاید موقع بستن دکمه ها به علت تعددشان به جد و آباد طراحش فحش میداد اما موقع باز کردنش حداقل راحت بود.

دکمه ی جینش را هم باز کرد.

با نیم تنه ی سرخابی دو بنده ای که پشت گردن گره میخورد روی لباس هایی که جای جای تختش را گرفته بودند، ولو شد!

جلوی دریچه ی مستقیم کولر ، روی تختی که رو به رویش میز کامپیوتر بود ، روی یک مشتمت لباس ... به درک که چروک میشدن! خشک شویی هم بالاخره باید خرج زندگی در میاورد!!!

دکمه های لباسایی که زیرش بودند درتنش فرو میرفتند ، بخصوص چوب لباسی های فلزی که به تشک خوش خوابش سفتی نافرمی داده بود. زیر تنش کاملاً در ناتقارنی به سر میبرد.

با حرص نیم خیز شد و با پا تمام لباس ها را روی فرش و روی جعبه ها پرت کرد!  
طاق باز خوابید.

زانویش را بالا کشید. پای راستش را روی زانو گذاشت ، جورابش را کند و این کار را درمورد پای دیگرش تکرار کرد! جوراب ها را هرکدام به یک سمت پرت کرد.

باز یادش رفت آنها را گلوله کند و زیر تختش یا حداقل در یک جای مشخصی در این اشفته بازار بگذارد تا گم و گور نشود و صبح در به در یک لنگه جوراب نباشد!

بهرحال میدانست که فردا صبح قرار است طبق معمول همیشه در به در دنبال جوراب باشد و آخرش هم منت هانا را بکشد تا یک جفت جوراب شسته به او بدهد.

با یک به جهنم سعی کرد خودش را آرام کند!

مغزش داشت منفجر میشد. ساعدش را روی پیشانی اش گذاشت .

چرا سکوت کرده بود؟ چرا از خودش ضعف نشان داده بود؟ چرا اجازه داد هرچه دلش میخواهد بگوید و او تنها یک شنونده ی احمق و لال باشد؟ چرا خفه خون گرفته بود؟ چرا؟؟؟

آن ادم ارزش این را داشت که ریمل برژوآیش را که صبح با سنجاق قفلی مژه هایش را از هم باز میکرد را خراب کند؟؟؟

چرا چیزی نگفت؟ چرا یکی از آن جوابهای دندان شکنش را از آستین بیرون نیاورد و تحویلش نداد؟ چرا اجازه داد هرچه از دهنش می رسد به او بگوید و او خاموش فقط نگاه بشقاب دست نخورده اش کند؟

آنقدر در مغزش این چراها وول خوردند که نفهمید کی خوابید!

با حس سرما و درد زیر دل با ناله چشمهایش را باز کرد.

به خودش لعنتی فرستاد که چرا یک ملافه روی خودش نکشیده تا از فشار سرما و زور دستشویی خواب نازش بهم نریزد!

نگاهش را به دریچه ی راه راه کولر دوخت و غرغری زیر لب کرد و فکر کرد: مهر به زودی تمام خواهد شد، وارد آبان میشوند... این تهران خراب شده گرمایش تمامی ندارد؟!

موهایش را از روی صورتش کنار زد و پاهایش را از تخت آویزان کرد.

گونه اش میخارید.

میدانست که رد بالش روی گونه اش جا خوش کرده است و از او یک قاتل جانی خط خطی شده ساخته!

این لفظی بود که او نثارش میکرد: قاتل کوچولو باصورت خط خطی!!!

و یاد ب\*وسه های گرمی که روی خط های صورتش نشانده بود باعث شد لرزی که از بدنش گذشت و تنی که مثل پوست مرغ دون دون شد را به باد مستقیم کولر ربط دهد!

خمیازه ای کشید ، حین بلند شدن صدای ناله ی چیزی و ناله ی خودش از درد کف پایش با هم بلند شد.

پوفی کرد. ته مانده ی کلیپس خرد شده ی هانا را واریسی کرد، نه درست شدنی نبود!

خدایا هانا پوست از سرش میکند.

دماغش را خارش داد و قدم بعدی را با احتیاط بیشتر برداشت.

در را باز کرد. از سکوت خانه میشد فهمید کسی نیست!

کش وقوسی آمد و به سمت سرویس بهداشتی رفت. در توالی فرنگی را برداشت و رویش نشست. از سرمایش اعصابش خرد شد.

پاییز و تابستان و زمستان هم نداشت! همیشه آن دور لعنتیش سرد بود! همیشه هم از سرمایش پوستش دون دون میشد!

در رو شویی دست و صورتش را شست، دور چشمهایش پف کرده و سیاه بودند و درونش حوضچه ی خونی متشکل از رگه های سرخ و حدقه ای که از سفید به گلبهی مبدل شده بود!

بخاطر چه کسی؟! نه واقعا چه کسی!!!

مسواکش را برداشت. بدنه ی مسواک سبزش، صورتی و نارنجی شده بود، لعنت به این رژها... و البته لعنت به خودش که بعد از مالیدن رژ لب یاد مسواک زدن میفتاد! به هر حال خوبی اش این بود که هیچ وقت مسواکش با بقیه قاطی نمیشد.

چشمهایش را بست. وقتی با زور و خنده مسواکش را دردهانش برده بود و رژیبی شده بود. صدای خنده های جفتشان حمام را پر کرده بود وقتی با مسخره میگفت: دیگه رژ لب منو برنداری...!

چند مشت آب یخ به صورتش پاشید.



در آینه به تصویرچشمهای سرخش خیره شد.

دیگر به اندازه ی ظهر کفری نبود . ولی هنوز هم چراها برای خودشان داشتند ویراژ میدادند!

دکمه ی جینش را بست. تاپش را مرتب کرد . نفس عمیقی کشید.

بوگیر توت فرنگی تمام دماغش را پرکرد.

به خودش فحشی داد .

دستشویی جای نفس عمیق کشیدن بود؟! به سمت اشپزخانه رفت .

در یخچال را باز کرد. با دیدن نایلون کالباس لبخند فاتحی زد و آنها را به همراه بطری آب بیرون کشید.

روی این نشست و با چند تکه نانی که داخل سفره از صبح به جا مانده بود کالباس ها را بلعید.

هنوز هم بوی آن چنجه ی لعنتی و پلوی زعفرانی آغشته به کره در دماغش بود!

احمق حتی اجازه نداد غذایش را بخورد و بعد شروع کند به بازخواست و باز جویی!

با انزجار از سکوتی که در مقابل او نشان داده بود دیگر حتی نان بیات و کالباس هم از گلوی گرسنه اش پایین نرفت.

باقی را در یخچال گذاشت و ظرف آبی که درش روی پیشخوان بود را خواست سر بکشد، لعنتی بوی سالاد گرفته بود، هانا اگرروی سالاد ظهرش یک سلفون میکشید یخچال بوی گند خیار و گوجه و سس نمیگرفت!

نه تنها یخچال بلکه مواد دیگر! با دیدن دور دهنه اش که رژ لبی شده بود پوفی کشید

چندشش شد از آن آب بخورد! ان را در سینک به حال خودش رها کرد . از شیر آب با دست آب خورد. آروق شیرینی زد .

در یخچال را باز کرد.

بسته ی آلوچه اش را بیرون آورد. با دندان یک گوشه اش را باز کرد.

دور دهانش هنوز خیس بود با ساعدش پاکش کرد. نگاهش به رنگ لاکش افتاد.

با غیظ در دل فکرکرد: خاک برسرت کنن که بخاطرش دیشب با بی استونی سر کردی و بانوک چاقو لاکتو خراشیدی تا براش لاک نارنجی بزنی!

نارنجی رنگ مورد علاقه اش!!!

با حرص دستش را مشت کرد. هنوزهم نمیفهمید چرا در جواب تمام اظهارات احمقانه اش سکوت کرد!

جمله ی اخرش مغزش را تا نوک پا میسوزاند!

به جهنم ... به جهنم... به جهنم ... !!!

اینقدر این عبارت را تکرار کرد تا بالاخره آرام شد. وارد اتاق شد. لبه ی تخت نشست . بسته ی آلوچه اش را فشار میداد. هسته هایش را از دهانش به سطل اشغال تف کرد. با دندان بسته را نگه داشته بود، کیفش را برداشت. گوشی اش را درآورد.

یک دستی محتویات آلوچه را فشار میداد و با دست دیگر تماس های دریافتی راچک میکرد. یازده تا میس کال داشت!

میدانست حتی فقط حتی یک تماس هم از جانب او ندارد!

شانه ای بالا انداخت. 3 بار مهدیس زنگ زده بود ... 2 بار فرنام... سه بار شماره ی ناشناخته ... 4 بار هم پدرام!

به مهدیس پیام کوتاهی داد: بعدا گزارش کار میدم.

به فرنام هم پیامی مبنی بر اینکه : امشب اصلا حوصله ی دور دور ندارم. ارسال کرد.

به پدرام هم خواست یک پیام کوتاه ارسال کند که همان لحظه تماس گرفت.

با انگشت اشاره مسیر برقراری ارتباط بین سبز تا قرمز را لمس کرد. بسته ی آلوچه را در سطل اشغال اتاقش انداخت.

با غرو لند گفت: الو...

پدرام با سرخوشی خندید و گفت: احوال خانم کوچولوی عصبانی!!!

-حرف تو بزن پدی!

عمدا اینطور صدایش کرد میدانست از این خلاصه کردن اسم آن هم با فتحه متنفر است. او هم میدانست از عبارت خانم کوچولو بیزار بود! حداقل فقط یک نفر حق داشت به او بگوید: کوچولو!

پدرام با خنده گفت: باز گفتم پدای یاد پد... و لاک پاک کن افتادم!!!

و با قهقهه ادامه داد: خدا این موهبت و نصیبم نکرد پد... هم باشم بلکه به یه نون و نوایی برسم!

مثل اینکه حالش خیلی خوب بود یا شاید هم باد به گوشش رسانده بود که او شدیداً بی اعصاب است و حوصله ی کل ندارد!

از حرفش عقی نمایشی زد ... !

پدرام از سکوت استفاده کرد و گفت: خیلی خب بابا پاستوریزه ... تعریف کن با اون خر نسناس چی شده که اینقدر این سگه تو سگی!

!... پس زیادی به تریش قبایش برخورد کرده بود که سگ بودنش را به نمایش گذاشته بود.

لبخندی زد و گفت: رفیق توئه ... از خودش بپرس!

پدرام تنها در جواب زمزمه کرد: خودش گوشیشو روم خاموش کرده!

از این حرف یک لحظه مو به تنش سیخ شد. فکر اینکه باز بخواهد یک هفته بی خبر بگذارد و برود و او را نبیند و خبری از او نداشته باشد!

به خودش آمد و گفت: باهاش حرف زدی؟

پدرام جدی گفت: باز چی شده؟ شکرآب شدید؟ این دفعه سر چی؟

-سر هیچی و همه چی...! چه فرقی میکنه!!!

پدرام کلافه گفت: تلفنی نمیشه... میام دنبالت... خونه ای؟

-آره...

پدرام: حاضر باش پنج مین دیگه میرسم سرکوچه اتون. نزدیکم!

از کلافگی پدرام او هم گیج شده بود. خسته گفت: حاضرم بیا.

و موبایلش را در کیفش پرت کرد.

با حرص از جا بلند شد. بی توجه به ریختش یک مانتو از لباس های روی زمین افتاده جدا کرد و شال همرنگش را روی سرش گذاشت.

به درک که آستین و پایین دامن مانتویش چروک بود!!!

نگاهی تو درب شیشه ای مجتمع کرد. با دیدن پرادوی مشکلی پدرام، سلانه سلانه به سر کوچه رفت.

هانا با دستهای پر از خرید نگاهی به او کرد وبا اخم گفت: کجا؟

-زود میام...

هانا نگاهی به او و پرادوی پدرام کرد و سری از تاسف تکان داد و وارد مجتمع شد.

به عقب چرخید هنوز می لنگید!

نفس عمیقی کشید . مطمئن بود این شل زدن بخاطر جمع نکردن اسباب خانه است.

به عقب چرخید هنوز میلنگید!

نفس عمیقی کشید . مطمئن بود این شل زدن بخاطر جمع نکردن اسباب خانه است.

حاضر بود قسم بخورد برای در رفتن از زیر بسته بندی اسباب و اثاثیه اینطور خودش را به تمارض زده است!

بیخیال پوفی کرد و سوار ماشین شد.

سرش را به به پشتی صندلی تکیه زد .

پدرام گفت: هانا بود؟

-آره...

ماشین را به حرکت درآورد و گفت: شر نشه واست...

پوزخندی زد و پدرام از حرفش پشیمان زبان گزید.

سری تکان داد.

ولوم آهنگش را پایین داد و گفت: خب میشنوم!

پدرام بی حرف به رانندگیش ادامه داد.

با حرص کمر بندش را بست. میدانست شنیده است اما خودش را به نشنیدن زده بود.  
میدانست عادت ندارد پشت رل حرفهای خاص بزند!

پس از اون چیزی که فکرش را میکرد خیلی جدی تر بود!

آرنجش را لبه ی پنجره گذاشت.

ناخن های نارنجی اش داشت کلافه اش میکرد. با دست دیگرش مشغول کنده کاری شد!

لعنت به این رنگ!!! چرا پاک نمیشد!!! حس میکرد زیر ناخن هایش دارد میسوزد. به جنس و مارک لاکش فحشی داد و دست از سر ناخن هایش برداشت.

حس میکرد سرانگشت هایش سر شدند!

با دیدن پاتوقشان در فرحزاد و سردری با عنوان باغچه ی خانوادگی تیموری، از ماشین پیاده شد.

دربان با دیدنش لبخندی زد و گفت: احوال خانم همت.

تشکری کرد و درحالی که با چرب زبانی از او توقع انعام داشت او را به سمت تخت همیشگی راهنمایی کرد!

انگار بعد 100 بار اینجا آمدن بلد نبود کدام طرفی برود!

با دیدن فرنام و مهدیس یک لحظه لبخند به لبش نشست.

حتما او هم اومده بود . مگر میشد این دلک ها جمع شوند و او نباشد!

پس آمده بود ... شاید برای عذرخواهی ... شاید برای دلجویی!

سرحال سلامی کرد.

فرنام که قابل ندانست جوابش را بدهد، مهدیس با لبخند با او دست داد.

به قیافه ی دمغ فرنام نگاهی کرد. به مهدیس با چشم و ابرو اشاره زد: چی شده؟

مهدیس هم سری از روی تاسف تکان داد. لبه ی تخت نشست. از اینکه قلیون و جیگر و خوئکشان به راه نبود تعجب کرد!

پدرام بعد از چند دقیقه به جمعشان پیوست و با کلافگی گفت: مگه جای پارک پیدا میشد!

نگاهی به قیافه های گرفته ی انها انداخت.

همشان ساکت و در هم بودند!

با حرص گفت: چیزی شده؟

فرنام که انگار منتظر یک تلنگر بود ترکید و گفت: یعنی تو نمیدونی چی شده؟

از واکنش و صدای بلندش جا خورد.

باز داشت در پوسته ی خفه شدن میرفت که مهدیس بازوی فرنام را گرفت و گفت:  
آروم بگیر فرنام!



فرنام بی توجه به تذکر مهدیس نگاه خصمانه ای به او که بهتش زده بود کرد و از جا بلند شد، کفش هایش را پوشید و از تخت فاصله گرفت.

دستهایش را در جیبش فرو کرده بود . میدانست معنی این حالت هایش یعنی کلافگی! ... میدانست هر وقت انقدر با طمانینه راه میرود و به سنگ ریزه ها لگد میزند یعنی دنبال راه حل است! یعنی مشکلی هست ؛ جواب میخواهد!

پدرام خسته از سکوت بالاخره لب تر کرد و گفت: داره میره دبی!

یخ بست.

پدرام سری تکان داد و گفت: اگر بره ... تا یه مدت نیست!

خواست بگوید به درک ولی نشد!

برگشتنش در چند ماه آینده خیلی گران تمام میشد!!!

اب دهنش را قورت داد و گفت: کجا بره ... مگه میشه؟

مهدیس وسط حرفش پرید و گفت: داره بهم میزنه! همه چیو...

به پدرام نگاه کرد. توقع داشت جمله ی مهدیس را رد کند!

اما هیچ تلاشی برای انکار حرفهای مهدیس نمیکرد!

پوفی کرد و گفت: فقط بخاطر یه فیلم?!!!

پدرام ابروهایش را بالا داد و گفت: تو یوتیوب... فیس بوک... انواع و اقسام سایت ها و وبلاگ ها پخش شده! تو داری میگی فقط یه فیلم؟!

با خنده ی عصبی ای گفت: مگه تقصیر من بوده؟

مهدیس با حرص پوست لبش را جوید و گفت: تو برنامه ی دیدنی های ماهواره هم پخشش کردن!!! بابام میگفت این هلن دوست تو نیست!!!

هلن: حالا همه دیدن؟!!!!

پدرام با داد گفت: آره پس چی که همه دیدن ... هلن چیکار کردی تو؟

هلن: یه جوری میگی انگار فیلم م\*س\*ت\*ه\*ج\*نه ... من داشتم میرقصیدم تو یه مهمونی... همین!

مهدیس با عصبانیت گفت: همین هلن؟ همین ...

با غر و لند پاهایش را دراز کرد و گفت: مگه تقصیر من بود؟!

فرنام با دیدن هلن که مثل همیشه خونسرد سعی داشت از خودش رفع اتهام کند، به سمت تخت بازگشت، با حرص و چشمهای پر خورش گفت: اخه توی احمق چرا هیچی حالت نیست؟ گند زدی به همه چیز تازه گردن هم نمیگیری؟!

پدرام با حرص گفت: فرنام اروم باش...

فرنام با صدای بلند تری گفت: هی بهش گفتم این دختره به دردش نمیخوره ... توگوشش نرفت. الکی یک ساله وقت همو تلف کردن!

پدرام با تحکم گفت : فرنام بهت میگم خفه شو!!!

فرنام برو بینیم بابایی نثار پدرام کرد.

هلن باز لال شده بود . باز خاموش وصامت اجازه داد هرکس هر خری هر پرتی که به  
دهنش رسید نثارش کند!

با عصبانیت از جا بلند شد .

پدرام عصبی گفت: تو کجا؟

هلن: قبرستون میای؟

پدرام لبخندی زوری زد و گفت: اونو با نامزدت برو ...

نگاهی به فرنام که تند تند نفس میکشید و دستهایش را در جیبش فرو کرده بود  
انداخت و گفت: همون بهتر که بهم خورد ! خلاق هرچی لایق!!!

داشت به سمت خروج میرفت که پدرام با حرص به فرنام گفت: تو چرا خودتو نخود  
هر آش میکنی...

وصدای قدم هایش را شنید که روی سنگفرش تند تند به سمتش می آمد.

دستهایش را مشت کرده بود. هیچ دلش نمیخواست بیخود و بی جهت برای چنین  
مسئله ی احمقانه ای آبغوره بگیرد. بهم زدن برای آنها راحت بود نه آدمی مثل او...

او قطعاً با اتفاق دو ماه پیش او را ول نمیکرد!

مطمئن بود که اینگونه نخواهد شد!

پدرام خودش را به او رساند. از پشت دستش را روی شانه ی هلن گذاشت وگفت: تو که زودرنج نبودی هلن! فرنام چون برای جفتون ناراحته اینطوری میگه .

هلن نیشخندی زد و گفت: به برادرت بگو من علاقه ای به شنیدن حرفهات ندارم. برام مهم نیست چی میگه چی نمیکه؟!

پدرام پوفی کرد و گفت: حرفای کیان چی؟ اونم مهم نیست؟

هلن: فردا میاد یونی... باهم حرف میزنیم. این دفعه هم مثل دفعات پیش!

پدرام مستقیم درچشمهایش خیره شد.

از سبزی نگاهش هلن خالی شد ، یک جوری نامطمئن بود، یک جوری نگاه میکرد که انگار با نگاهش به هلن میگفت : به این آسونی ها نیست ...!

امیدوار نباش به هلن خیره شده بود!

هلن شانه ای با لاقیدی بالا انداخت و گفت: فوقشم میره دیگه ...به درک!

پدرام خندید و گفت: به همین راحتی؟ به درک؟؟؟

لبخندی زد و فکر کرد : از این هم حتی راحت تره!

با پدرام دست داد و گفت: من میرم.

پدرام: وایسا سوییچم رو تخته میرسونمت .

هلن: مرسی. فکر کنم لازم باشه یخرده قدم بزنم!

پدرام سرش را تکان داد و گفت: رسیدی خونه اس بده.

باشه ای گفت و بای را زیر لب زمزمه کرد.

از باغچه که بیرون زد، دو تا قطره اشک منتظر آرام راه خروج را پیش گرفتند و بی اجازه پایین چکیدند.

با قدم های تندی مسیر خلوتی را پیش گرفت، اشکهایش بی اراده پایین میریختند. دستهایش را مشت کرده بود. سرناخن هایش در کف دستش فرو رفته بود. حرفهای کیان عین مته مغزش را سوراخ میکردند.

تک تک کنایه هایش؛ طعنه هایش و حرف های تند و تیز و تلخش! پس زدن هایش ، توهین هایش، همه وهمه شده بودند سوهان روحش ، حرفهای فرنام یک دهم حرفهای کیان برایش درد نداشت!

کف دستهایش عرق کرده بود، با حرص از هق هقی که گریبان گیر گلایش شده بود به خودش تشر زد: بس کن هلن ... بس کن دختره ی احمق! بیا همینو میخواستی... همینو میخواستی!

دستش را جلوی دهنش گرفت زار زارش داشت به سکسکه تبدیل میشد دیگر حتی فرصت یک نفس عمیق کشیدن هم نداشت. قلبش فشرده شده بود . پنجه هاش یخ زده بود. سرش در حد انفجار از درد داشت میترکید! ... به دیواری تکیه زد دلش بهم میخورد. با حس ترش شدن ته حلقش دست ازادش را به معده گرفت و گفت: الان وقتش نیست ...

خودش را به لبه ی جدول و شمشادها رساند. چند تا عق زد، دور دهنش را با استین چروک مانتوی آجری رنگش پاک کرد.

لعنت به نارنجی و هم خانواده اش!

همان جا ولو شد. تنش را به یک درخت تکیه داد. به آسمان خیره شد.

رسما داشت جان میداد، از لابه لای ستاره هایی که تک و توک ظاهر شده بودند و با ماه نصفه و نیمه ای حضور غیاب میکردند سعی داشت خدا را لابه لای آنها پیدا کند.

یقه اش را بگیرد و داد بزند : با یک بچه باید چکار کند!؟

با صدای بوق ماشینی از خیابان و متعاقبش صدای پدرام که بلند گفت: هلن؟ تویی؟؟؟

سرش را به عقب چرخاند اشکهایش را تند پاک کرد. پدرام پیاده شد. با دیدنش با تعجب گفت: تو داری گریه میکنی هلن؟

هلن حق هقش متوقف نمیشد به سردر باغچه ی خانوادگی که نورافکن ها وریسه هایش در استانه ی دیدش بود خیره شد. به خیال خودش ده کیلومتر از آنجا دور شده بود.

پدرام دستمالی از جیب اورکتش بیرون کشید و گفت: آرام باش دختر... کیان و که بهتر از ما میشناسی... یه حرفی میزنی زرتی هم پیشمون میشه!

دستمال را گرفت . کیان را بهتر از همه میشناخت.

به این راحتی ها نبود! حداقل این بار... کیان یا چیزی نمیگفت یا اگر میگفت تا آخرش پای حرفش میماند!

سرمای زمین باعث شده بود لرزش بگیرد. رویش را از او گرفت. حوصله ی اینکه بخواهد فکر کند بعدا پدرام برای فرنام از چانه ی مرتعش و چشمهای خیس از اشکش تعریف میکند را نداشت.

هیچ احدی گریه اش و اشکهایش را ندیده بود چه برسد به اینکه صدای هق هقش را بشنود! خرد و خمیر شدنش را ببیند!!! چه برسد به اینکه ...

اما نه ، کیان دو ماه پیش زار و هق هقش را هم دیده بود ، هم شنیده بود! وقول داده بود. حرف زده بود. مردانه گفته بود: پایش میماند!

آهی از ته دلش کشید.

پدرام کلافه گفت: هلن بسه دیگه ... تو که نازک نارنجی نبودی!

به نیم رخ پدرام خیره شد . صورتش در نور ریشه های رنگی آویزان به درخت تخس شده بود. چشمهای سبز و موهای زیتونی رنگش با پوست سبزه اش تناقض کامل داشت. در عوض اور کت سدری و پیراهن نخودی و شلوار لی سیاهش با چهره اش هارمونی داشت.

قدبلند و شانه هایی پهن! از آنها که ه\*و\*س میکردی یک سمتی را برای هق زدن انتخاب کنی! ه\*و\*س هق زدن دوباره به سرش افتاده بود . جلوی پدرام نمیخواست اینقدر ضعیف به نظر بیاید! ولی آمده بود. دستش را به سمت هلن دراز کرد و گفت: پاشو هلن... پاشو بریم تو ماشین ... میرسونمت!

پوفی کشید و دستش را گرفت. کمک کرد تا بلند شود. سرش گیج میرفت. دست ازادش را به سرش گرفت.

فکرکرد اگر پدرام چشمش به توده ی آجری زانو بغل کرده لابه لای شمشاد ها نیفتاده بود پول برگشتن به خانه را نداشت! اصلا کیف و موبایلش را فراموش کرده بود. حرفهای کیان و سکوت خودش و درگیری های ذهنی و توده ی شکمی اش مگر حواس هم میگذاشتند!؟

پدرام بازویش را گرفته بود و کمک میکرد تا قدم از قدم بردارد. حتی برایش پشت مانتویش را هم از خاک تکاند. دستش را محکم گرفت و از روی جوب رد شدند. واقعا به این حمایت لحظه ای از جانب یک دوست نیاز داشت. حتی اگر این حمایت از جانب کسی بود که روزی خواستارش بود!!!

سوار شد و پدرام دررا برایش بست.

تمام امیدش به کلاس فردا بود. به اینکه در دانشگاه زیارتش کند و دست گلی را که به آب داده بود را برایش تعریف کند... وگرنه اگر میرفت دستش از همه جا کوتاه بود!

کاش امروز میگفت! کاش به جای اینکه او اول شروع کند. هلن میگفت چقدر زیاده روی کرده اند!!! مغزش داشت از فشار این همه فکر متلاشی میشد.

پدرام دنده را جا زد و گفت: خب دخترخانم بهتر شدی؟

دختر؟

کاش میتوانست به پدرام بگوید که یک زنم ... نه یک دختر!!!

آهی کشید این جمله اش باعث جوشیدن بیشتر اشکهایش شد. پدرام نچی کرد و اخر سر او را به حال خود گذاشت. پیشانی اش را به تن یخ شیشه چسباند. دیگر اشکهایش را دیده بود. چه اصراری داشته باشد تا خودش را نگه دارد و زار نزند؟

به خطوط سفید خیابان و نورو چراغانی خیره شده بود.

دستش را روی شکمش گذاشت. اگر میفهمید که یک تکه از خودش در هلن رشد میکند همه چیز را فراموش میکرد.

مطمئن بود که فراموش خواهد کرد.



اگر میدانست که چقدر پیش روی کرده اند به همین راحتی بین دوستانش چو نمی افتاد که آنها به زودی تمام خواهند کرد!

او عاشق بچه ها بود.

دیوانه ی داشتن یک دختر...

آرزویش همین بود . صد هزار بار درگوشش زمزمه کرده بود از داشتن بچه !

او کثیف نبود ، لجن نبود که بخواهد بخاطرچند لحظه از او سو استفاده کند و او را بازی دهد و آخرش هم با یک تمام شد و موفق باشید و خداحافظ بگذارد برود . کیان اهل عوض کردن لحن نبود.

اهل اینکه از دوم شخص مفرد به دوم شخص جمع یکطرفه حرکت کند نبود!

اهل جا زدن نبود .

کیان اهل رفتن نبود!

چشمایش را بست ، با این افکار اشکهایش بند آمدند.

فردا حتما راجع به این قضیه با کیان صحبت میکرد . باید میفهمید که بجای تعویق مراسم باید آن را جلوتر بندازند! لبخندی زد. تمام کردن برای کیان مفهوم نداشت. برای هلن هم ...!

فصل دوم:

با کلید در را باز کرد.

بوی مطبوع قرمه سبزی همه جا را پر کرده بود. نفس عمیقی کشید و خودش را با هول به داخل خانه پرت کرد. کفش هایش را با این پا و آن پا درآورد.

کیف چرم قهوه ای سوخته اش را دست به دست کرد. هنوز در را پس از ورودش نبسته بود که حاج کاظم با همان تسبیح دانه درشت عقیق جلوییش قد علم کرد.

ابروهایش بالا رفت و از این استقبال هیچ وقتی با تعجب سلام گفت.

علیک سلامی شنید و حاج کاظم بلند جای او زمزمه کرد: یا الله ...

و جلوتر از او در راهرو حرکت کرد.

با دیدن کفش های داخل جاکفشی ، دستی به موهایش کشید حالا میفهمید چرا مادرش با اصرار از او خواسته بود تا حداقل یک امشب را دست از آغوش بکشید و با آنها سپری کند!

هرچند که علنا لفظ آغل را به کار نبرد، اما به هرحال منظورش همین بود . رو فرشی های چرمی اش را پوشید.

بی علت نبود که بوی قرمه سبزی کل ساختمان را پر کرده بود! همزمان ورودش پشت سر حاج کاظم به حال با دیدن برادر زاده هایش لبخندی زد و کیفش را به کنج دیوار تکیه داد. آب از لب و لوچه اش راه افتاده بود برای گاز کردن لب های سرخ و صورتی اش.

سارا درون روروئکش با دیدن او جیغ پر ذوقی زد و سعی کرد با گام های معلقی خودش را به سمت او بکشد .

دسته‌هایش برای در آغ\*وش گرفتنش باز شد که صدای مادرش که گفت: دست  
نشسته کیان؟

کیان با خنده گفت: مادر من طاعون ندارم که ... و رو به دختری که کلیپسش به دو تار  
مو از کنار لپش اویزان بود، گفت: بیا جلو خوشمزه ی من...

و با یک حرکت سبک او را بلند کرد .

صدای غرغر برادر زاده ی دیگرش را شنید که با حسودی گفت: عمو کیان ما هم که آدم  
نیستیم!

یک دستی خوشمزه را چسبیده بود و دست دیگرش روی سر و موهای دختر ده ساله  
ای نشست و گفت: خوبی عمو؟

و یک طرفه خم شد تا رویش را ب\*ب\*وسد .

با چشم دنبال مادرشان گشت و رو به مادر خودش پرسید: زن داداش نیومده!

حاج کاظم با اخمی گفت: رفته نماز...

رو به خوشمزه ی در آغ\*وشش گفت: دخترخودم چطوره؟ خوبی سارایی...

و روی مبلی نشست و دستش را به سمت حسود ده ساله اش دراز کرد و گفت: سحرم  
قرار نیست با من آشتی کنه؟

سحر پشت چشمی نازک کرد و دعوت را بالاخره پذیرفت.

روی پای عمویش خودش را نشانده و کیان گفت: مادرفولاد زره کجاست؟

با صدای جیغ ماندی از پشت سرش داد کشید: حاج بابا ببین چی بهم میگه؟

کیان سرخوش خندید و درحالی که با طلب ب\*وسه صورتش را به سمت او چرخاند گفت: علیک سلام...

سمن جلو آمد و درحالی که بند پیراهن طوسی با گل های گلبهی اش را دورکمرش میبست با چشم غره ی خط و نشان کشی گفت: من مادر فولاد زره ... شما چی هستی دیو دو سر؟

کیان با خنده گفت: اصل حالت چطوره جفجفه ...

سمن با ترش رویی گفت: عمو کیان ...

وطاهره خانم با غرو لند گفت: کیان دارم غذا میکشم برو لباس هاتو عوض کن ... انقدر سربه سر دخترا نذار!

کیان خندید و گفت: هنوز شروع نکردم که طاهره خانم ...

سارا را به روروئکش برگرداند و با حرکتی سحر هم بلند شد.

سمن با اخم درون گوشی موبایلش فرو رفته بود که کیان جلوییش ایستاد و گفت: این چیه ریخته رو یقه ات؟

سمن با تعجب به یقه اش نگاهی کرد که کیان با دو انگشت دماغش را کشید و گفت: یه ماچ به عمو نمیدی؟

و قبل از اعتراضش صورتش را ب\*وسید و سمن با جیغ گفت: خیلی نامردی... و مشتى نثار بازویش کرد که کیان با صدای طاهره خانم به اشپزخانه رفت.

طاهره خانم نیم نگاهی به سرتا پایش انداخت و گفت: سلامتو خوردی؟

کیان اصلا متوجه سلام نگفتنش نبود. دیدن زرشک های سرخ شده و سیب زمینی های سر و ته سرخ رنگ درون دیس ، حواسی برایش نگذاشته بود.

حینی که مواد حاضر در آشپزخانه را بررسی میکرد با دیدن دیس محتوی مرغهای برشته شده روی یکی از صندلی های میز نهارخوری چهار نفره برعکس نشست و با سرچنگال سه چهار تا سیب زمینی ترد و سرخ شده را به سیخ دندانهای چنگال کشید با همان چنگال تکه مرغ کوچک جدا افتاده ای را به روی سیب زمینی ها زد کمرش را چرخاند و از یخچالی که پشت سرش بود سس قرمز تندش را برداشت .

طاهره خانم صدایش را خفه کرد و گفت: عیب نیست کیان؟

کیان با غرگفت: مادر من دستمو تو دهنم نمیکنم که ... چشم الان همین جا میشورم خیالت راحت بشه.

خواست نیمخیز شود که طاهره خانم گفت: پسر بی حواس... من چی میگم تو چی میگی؟

کیان با غر گفت: مادر چنگال دستمه دیگه ...

طاهره خانم با حرص گفت: انقدر با سمن سر به سر نذار.

کیان از دست شستن منصرف شد و سرجایش نشست. محتویات سر چنگال را همه را با هم در دهانش قرار داد. سردی و تندی سس تند که زبانش را آتش زد کم کم با طعم مرغ و سیب زمینی مخلوط شد.

نفس راحتی از این آرامش وسوسه کشید و با اشتیاق برای حاضر کردن چنگال مخصوص دیگر، ظرف دیس مرغ را برای پیدا کردن یک تکه ی برشته شده ی جدا مانده به سمت خودش کشید.

طاهره خانم با غرغر گفت: من با تو نیستم کیان؟

کیان خندید و گفت: هنوز که شروع نکردم.

طاهره خانم کنارش روی صندلی نشست و گفت: به خدا قباحت داره . خدا قهرش میگیره ...

کیان ابروهایش بالا رفت خرسند از شکار یک تکه مرغ ، لبخندی زد .

طاهره خانم با دلخوری گفت: اصلا گوش میدی چی میگم؟

کیان با تعجب گفت: عمو شما! محرمیم.

طاهره: من که نمیگم محرمش نیستی... دارم بهت میگم. دختره ... جوونه ... تو غرور جوونیه ... اینطوری باهاش رفتار نکن. یخرده بذار سرسنگین بار بیاد.

کیان هنوز حرفهای مادرش را هضم نکرده بود که با صدای ایفون ، طاهره خانم الله اکبری گفت و کیان از سری سوم سیب زمینی سرخ کرده و تکه مرغ برشته شده که به دندانهای چنگال بکشد و به سس تند آغشته اش کند، گذشت و گفت: کی قرار بود بیاد؟

طاهره خانم نگاهی به کیان کرد و گفت: بیا برو میونه داری کن ... خدا رحمت کنه داداشتو ... اگر اون بود . و آهی ختم کلامش شد.

با صدای خواهرش و دامادشان ، شستش خبردار شد این الله واکبر از نوع حادثه ای  
اش از کجا اب میخورد.

از اشپزخانه بیرون رفت.

با دیدن اخم های حاج کاظم که روی صورت دامادش زوم شده بود، اب دهنش را  
قورت داد. با این همه خستگی واقعا باید امشب به خیر میگذشت.

جلو رفت و با هاشم خان مردانه دست داد. با خواهرش کیاچهر رو بوسی کرد و خوش  
آمدی گفت.

با چشم دنبال پسرهای کیاچهر گشت و کیاچهر کش چادرش را از سرش درآورد  
وگفت: خونه ی مادر هاشمن... عموزاده های هاشمن اونجا سرشون گرمه!

طاهره دخترش را بغل زد و با چشمهایی که از نگرانی دودو میزد به حاج کاظم که رو  
به روی مبلی که تابه حال روی آن نشسته بود بی حرکت ایستاده بود خیره شد. خدا  
خدا میکند اتفاقی نیفتد.

کیاچهر با برادر زاده هایش به آرامی روبوسی کردو هنوز حالشان را نپرسیده هنوز حتی  
مادرشان را ندیده ، ساکت و خشک گوشه ای ایستاد.

از بدو ورودش زبان به دهن گرفته بود و فقط چند جمله ی "سلام و قربونت برم" ادا  
کرده بود.

و حالا ساکت مانده بود و دستهایش را درهم پیچ میداد و نگاهش را بین چهره ی  
شوهرش و صورت پر صلابت پدرش رد و بدل میکرد.

جو بدی بود. نگاه های بقیشان هم بین داماد و پدر زن میچرخید.

هاشم خان با کمی مکث، بالاخره قدمی برداشت و جلوی حاج کاظم ایستاد و سر به زیر گفت: حاجی به خدا شرمندم . من ... من حاجی... بذار دستتو ببوسم.

و خواست خم شود که حاج کاظم مانعش شد و هاشم خان سرشانه ی حاجی را ب\*وسید و گفت: حاجی بزرگواری کن و ببخش.

حاج کاظم سری تکان داد و خشک گفت: خوش اومدید.

همه نفس راحتی کشیدند. بالاخره هردو کوتاه آمده بودند!

کیاچهر به سمت پدرش رفت و گفت: سلام حاج بابا...

حاج کاظم دستی روی سر دخترش کشید و گفت: خوش اومدید . بفرمایید.

کیان نفس عمیقی کشید فعلا که بخیرگذشته بود!

بعد از نزدیک یک سال بحث و قهر و کوتاه نیامدن. امشب چه خبر بود نمیدانست.

به اشپزخانه رفت، با دیدن سمن که پشتش به او بود و داشت بشقاب ها را روی هم میچید . از پشت بازوهایش را گرفت و خواست صورتش را ب\*بوسد که شوکه با دیدن چشمهای پر بهتی که در صورت همسر برادرش گشاد شده بود و حتی پلک هم نمیزد، با صدای هین طاهره خانم دستهایش را از بازوهایش جدا کرد و عقب کشید.

با تته پته گفت: ببخشید زن داداش من فکر کردم سمن ...

کیان استغفرالله مادرش را نشنیده از اشپزخانه بیرون زد.



به سمن که رنگ پیراهنش درست هم‌رنگ چادرمادرش بود فحش زیرلیبی داد و خودش را از ساختمان بیرون انداخت.

با همان رو فرشی‌ها پله‌های سیمانی را پایین رفت.

خودش را در آغل خودش پرت کرد و به سمت سرویسش رفت.

در آینه‌نگاهی به صورت خسته و درب و داغانش انداخت و فکر کرد: همه‌ی این حواس پرتی‌ها تقصیر هلن است؟!

چند مشت آب سرد به صورتش پاشید. با کف دست موهایش را آشفته کرد. باز در آینه خیره بود. با این قضیه نمیتوانست کنار بیاید! نگاهش به قطره‌هایی بود که از چانه‌اش چکه میکرد.

اخمی که میان ابروهایش گره‌ی کور شده بود را به چه دندان‌ی باز میکرد؟!

همه دیده بودند. همه هلنش را دیده بودند! خوش رقصی و لرزش یک به یک اندام‌هایش را دیده بودند.

هلنش را که برای او خوش رقصی میکرد را دیده بودند!

فکر اینکه ظرافت و عشوه‌های هلنش در پوشه‌ی کلیپ‌های ذخیره‌شده‌ی موبایل‌ها باشد ... دست‌هایش را به کمرش زد. نگاهش را به آب روانی که از شیر جاری بود و کم‌کم در کاسه‌ی روشویی بالا می‌آمد، انداخت.

دستش را جلو برد و شیر آب را بست.

به دیوار کاشی‌شده‌ی پشت سرش تکیه داد. قطره‌های آب روی صورتش آرام غلت می‌خورند و در فواصل ته ریش‌هایش گم میشدند.

هلنش گفته بود با ته ریش بهتر است!

پوزخند احمقانه ای زد!

بوی توت فرنگی بوگیر دستشویی در سرش چرخ میخورد.

هلنش عاشق توت فرنگی بود!

هلنش تمام سرگرمی اش بازی با بوگیر توت فرنگی کاج مانند آویزان به جلوی آینه ی اتومبیل بود ...!

هلنش... هلن احمقش! که حالا در پوشه ی کلیپ های ذخیر شده ی موبایل ها خوش رقصی میکرد!!!

نفس خسته ای کشید و با کف دست موهایش را مرتب کرد.

با حوله صورتش را خشک کرد. بار اخر به چهره ی دمقش نگاه کرد! از سرویس شخصی اش بیرون خزید.

در را با حرص کوبید.

خوشبختانه صدایی به جمع بالایی ها نمیرسید! کلافه از صدای همهمه و صحبتشان روی کاناپه ی شکلاتی رنگش که مقابل ال سی دی اش جا خوش کرده بود، ولو شد.

دسته ی بازی اش را با پا کنار زد.

حوصله ی روشن کردن چراغ را هم نداشت.

سوییت شخصی زیر زمینی اش پر شده بود از لباس چرک و شلوارهایی که درآورده همانطور روی زمین حاضر مانده بودند تا فقط روی آنها بایستد و آنها را بالا بکشید و دگمه شان را ببندد!

کوسن مربعی اجری رنگی را برداشت چشمی در اطراف چرخاند با دیدن توده ی سیاهی که کنار مبل یک نفره دراز کشیده بود، خیالش راحت شد.

از سایه اش حرکتش را دید. نفس عمیقی کشید و درحالی که کوسن را با سرش چفت میکرد روی کاناپه اش دراز شد.

به اشکال لوسترش که روی سقف سایه انداخته بودند نگاه میکرد، فکر کرد هلنش امشب کجا و در کدام مهمانی ... چشمهایش را از این فکر بست. کوسن را از زیرسرش بیرون کشید و با حرص به ناکجایی پرت کرد!

پیراهنش زیر کمرش لوله شده بود از این قلبه ای که موجبات ناراحتی اش را در این عمق ناراحتی فراهم کرده بود کلافه شد. خیزی برداشت تا صافش کند .

با دیدن سایه ای جلوی درب شیشه ای که ورودی سوییت زیرزمینی شخصی اش بود، کف دست هایش را به لبه ی مبل گرفت و روی پاهایی که خسته بودند از پیاده روی پر فکرش به پوشه ی ذخیره شده ی کلیپ های درون موبایل ها سوار شد!

با قدم های اهسته ای به سمت در شیشه ای میرفت.

با دیدن نیم رخ همسر برادرش، از فکر دقایق پیش یک لحظه از بی حواسی اش شرمنده شد.

قبل از ترساندن و دوباره خطا رفتن و پیش آمد یک دغدغه ی جدید با تک سرفه ای سعی کرد او را متوجه خود کند. اندام ظریفش که در چادر گل دار طوسی روشن با گل های گلبهی، فرو رفته بود تکانی نخورد.

انگار حواسش به جای دیگری بود که با این صدا صاف کردن چندان واکنشی نشان نداد!

مردد مانده بود که چکار کند . باید از رفتارش عذرخواهی میکرد قبل از اینکه حاج خانم در یک اقدام ناگهانی او را در عمل انجام شده قرار دهد و جلوی جمع این مسئله را مطرح کند باید خودش دست به کار میشد. حداقل همسربرادرش با گفتن اینکه او عذرخواهی کرده است از بحث احتمالی و حواشی های جانبی جلوگیری میشد!

دستگیره ی در شیشه ای را که مانند سیستم پنجره های درون شهری باز میشد، با یک چرخش کوتاه از پازل گیر شده اش خارج شد.

سوز گرم مهر ماه صورت خنکش را نوازش کرد. هنوز نم موهایش خشک نشده بود. با قدمی که به جلو برداشت.

همسربرادرش به خود آمد . صدای نفس های برادر شوهرمرحومش را میشناخت. نفس های جوان ... سی\*نه ی تازه نفس! و البته عطر محبوب تلخ و تندش که تا فرسخ ها نشان از او میگذاشت.

با حس سد معبر کردن ، کمی خودش را کنار کشید.

کیان دستهایش را در جیبهای پشت جینش فرو کرد و شق و رق ایستاد.

این استایلی بود که وقتی میخواست جدی صحبت کند به خود میگرفت.

با دو قدم کوتاه کنار او ایستاد وبا یک مقدمه ی همیشگی اهسته اما رسا گفت:  
هواسرده!

دروغ میگفت. گرم بود. هنوز کولر در ساختمان روشن بود!

اما باید چیزی میگفت. چیزی بهتر از این پیدا نکرد!

همسربرادرش با گوشه ی چادر اشکهایی که روی صورتش نشسته بودند رابه آرامی خشک کرد و گفت: الان میرم داخل.

کیان با شنیدن این صدا، جرات پیدا کرد و مستقیم به نیم رخش خیره شد.  
 همسربرادرش خواست تکانی به خودش بدهد و برود که کیان مبهوت گفت: دارید گریه  
 میکنید زن داداش؟  
 آب دهانش را قورت داد و گفت: یاد کمال خدا بیامرزد افتادم ...  
 کیان نفس عمیقی کشید و جواب داد: خدا رحمتش کنه .  
 همسر برادر مرحومش خسته آهی کشید و گفت: چند وقت دیگه تولدشه ...  
 کیان لبخندی زد و زمزمه کرد: آره ... 27 آبان!  
 همسر برادرش گفت: باورم نمیشه که یک سال شده باشه! مکتی کرد و گفت: حاج بابا  
 میخوان سالگرد و تولدش رو با هم یکی کنن... ولی من هم تولدش میرم سرخاکش.  
 هم ...  
 و سکوت کرد.  
 کیان فکر کرد... چهار روز بعد از تولدش فوت شد!  
 کیان با همان ژست ایستادن، کمی خودش را جلو ترکشید ؛ حالا سه رخ همسربرادرش  
 در دیدش بود.  
 اهسته اما محکم و امیدوارانه بیان کرد: شما باید قوی باشید ندا خانم ... مثل همه ی  
 این یک سال که بودید!  
 ندا چشمهایش را بست و درحالی که صورتش را به نسیم پاییزی سپرده بود لبخند بی  
 مفهومی زد و گفت: قوی؟!  
 کیان کمی خودش را جا به جا کرد و ندا کاملا ناگهانی به سمت کیان چرخید و گفت:  
 همه ی زن ها احتیاج به پشتوانه دارن ... دختر حمایت پدر دارن ... بعد هم  
 همسرشون حامیشونه ... خیلی وقت ها برادرشون ... و اگر هیچ کدوم نباشه به امید  
 پسرهایشون هستن که در آینده حمایتشون کنن!  
 کیان به چشمهای ندا خیره شد و گفت: حق با شماست.  
 ندا با لبهایی که از بغض میلرزید گفت: من از همه ی این ها محرومم!  
 کیان لبخندی زد و گفت: نفرمایید ندا خانم . شما رو من و حاج بابا حساب کنید ما  
 نمیداریم...  
 ندا درحالی که مستقیم به کیان نگاه میکرد گفت: حاج بابا قصد کرده منو از بچه هام  
 جدا کنه!

کیان ابروهایش را بالا داد از شوک جمله ای که شنیده بود حتی نتوانست لبخند دقیقه ی پیشش را جمع کند، به آرامی گفت: منظورتون چیه؟  
ندا بی پرده در جواب این سوال فقط زمزمه کرد: با من ازدواج کن!  
لبخندش روی لبهای مردانه اش ماسید.

ندا اب دهانش را قورت داد. درحالی که باد چادرش را به بازی گرفته بود و روی گردنش انداخته بود. به کیان نگاه میکرد. به صورت گرد و موهای مشکی کوتاه و خوش فرمش که هنوز نم داشتند و آشفته در پیشانی اش ریخته بودند. به اخم میان دو ابروی سیاهی که با فاصله از هم تا امتداد شقیقه ادامه داشت، نگاه میکرد. به چشمهای ساده و درشت و خرمایی رنگی که از تعجب برق میزد...! خیره مانده بود!  
نفسش را بریده از سی\*نه خارج کرد. این حرف سنگینی که در این چند وقت سر دلش مانده بود را بالاخره به زبان آورد!

ملتسمانه به چشمهای کیان خیره شده بود و با استیصال سعی میکرد برادر بیست و شش ساله ی شوهر مرحومش را مجاب کند تا با زنی ازدواج کند که دوازده سال از او بزرگتر است و صاحب سه فرزند!...  
فاصله اش را با پسر جوان رو به رویش با یک قدم پر کرد و گفت: اگر این کار ونکنی...  
حاج بابات بچه هامو ازم میگیره!

کیان حس میکرد یک شوخی است. اما مگر با ندا... همسر برادرش که دوازده سال از او بزرگتر بود میتواند شوخی هم داشته باشد؟! اصلا آنها با هم شوخی نداشتند!  
تمام رابطه ی کلامی به سلام و احوال شما و سلامت باشید و خداحافظ شما ختم میشد!!! تهش میشد دستت درد نکنه زن داداش وقتی کیان فسنجان های ندا را میخورد!!!

قفل کرده بود.

ندا حالت طبیعی نداشت.

انقدر گریه کرده بود که چشمهایش سرخ و متورم به نظر میرسیدند.

دستهایش را از جیبش بیرون آورد و بی هدف دو طرف بدنش ازاد نگه داشت.  
اهسته گفت: نمیتونه چنین کاری بکنه!

ندا با حق حق گفت: ولی داره بچه هامو ازم میگیره... اون قیم اونهاست... پس فردا سمن منو... دختر شونزده ساله ی من و شوهر بده فقط بخاطر اینکه نگرانه یه نامحرم بالای سر نوه هاش نباشه من باید چیکار کنم؟ اقا کیان... التماس میکنم...

کیان دستش را لای موهایش فرستاده بود.

گریه ها و التماس های ندا را فقط روی کپه خاک برادرش کمال دیده بود!

که التماس میکرد بلند شود و بیدار شود و او را با سه دختر تنها نگذارد و سارا را ندیده از دنیا نرود و ...!

اصلا برای چه کاری به حیاط آمده بود؟!

هان میخواست بابت اینکه او را با سمن اشتباه گرفته است عذرخواهی کند!

در حالی که لبهایش را تر میکرد با لبخندی که ناشی از جدیت بود گفت: بابت اتفاقی که تو اشپزخونه افتاد ببخشید فکر کردم باز سمنه ...

ندا خفه گفت: اگر اینطوری نشه ... سه تا دخترامو از دست میدم!

کیان با حفظ همان لبخند گفت: میدونید دیگه دختره مادرش میره ... واقعا بعضی وقتا از دور هم نمیتونم بشناسمتون!

ندا مستقیم به کیان نگاه میکرد گفت: یک سال گذشته ... حاج بابا میخواد من و از دخترام جدا کنه ...

کیان دستهایش را به سمت جیب های جلوی جینش حرکت داد و گفت: هم خسته بودم چشمم درست نمیدید هم رنگ لباسش و چادر شما هم مزید به علت شد که نتونم تشخیص بدم یه لحظه...

ندا عنان اشکهایش را رها کرده بود معترضانانه نالید: شما چطوری حاضر میشدید بچه های من هم از پدر یتیم بشن هم از مادر...

کیان اهسته گفت: بازم ازتون عذر میخوام...

ندا به هق هق افتاده بود بریده بریده گفت: خدا از شما نمیگذره!

کیان متحکم ذکر کرد: زن داداش ... بفرمایید داخل. هوا سرده!

و بدون هیچ حرف اضافه ای راهش را به سمت پله ها کشاند. دوتایکی از پله های سیمانی که دو طرفش هیچ نرده ای نداشت و با گلدان های حسن یوسف و شمعدانی پر میشد، بالا میرفت. با کف دست هل کوچکی به در چوبی داد.

هوای گرم و مطبوع و عطرقرمه سبزی برای یک لحظه باعث شد منگ شود و چند ثانیه روی حرفهای رد و بدل شده در حیاط فکر نکند!

انقدر مشغولیت ذهنی از بابت هلن در ذهنش جا خوش کرده بود که فرصتی نداشت تا روی حرفهایی که از همسر برادر مرحومش شنیده بود فوکوس نکند!

رو فرشی های چرمی سوویت شخصی زیر زمینی اش را در جا کفشی پرت کرد . طاهره خانم حتما غر میزد که چرا با این رو فرشی ها هم به آغلت میروی هم در حیاط چرخ میزنی...! یک جفت تمیز را به پا کرد و فکر کرد: واقعا هم چیزی از ان مکالمه در ذهن ندارد!

نفس عمیقی کشید. جسم سردی روی گردنش وول میخورد. با لمس پلاک مستطیلی که عکس یک عقرب "نشان ماه تولدش" روی آن حک شده بود و با زنجیرش کمی گره خورده بود و از سرما روی پوست گردنش ، رد خنکی به جا می گذاشت نفس عمیقی کشید!

با یک حرکت قفلش را به پشت گردن فرستاد.

پلاکش را با سرانگشت کمی نوازش کرد. هلنش برایش خریده بود! هلنش که در پوشه ی کلیپ های ذخیره شده در یک سری موبایل... در جیب یک سری آدم... در آرشیو یک سری!!!

کلافه فکر کرد: زن برادرش چطور میتواند به او پیشنهاد ازدواج بدهد! آب دهانش را قورت داد و با دو قدم بلند خودش را به جمع خانواده اش رساند. فکر کردن زیادی موجب مرض بود!

سر سفره نشسته بود و با غذایش بازی میکرد، با صدای طاهره که بلند گفت: مادر برای زن داداشت مرغ بذار...

نگاهش را از بشقاب دست نخورده اش به دیس مقابلش دوخت. 1. تکه رانی را با چنگال درون دیس جدا کرد حینی که صدای تشکرآمیز مداومش را میشنید، از لا به لای دستهای سرپوش شده اش بر روی بشقاب، ران مرغ را گوشه ی بشقابش جا داد . نفس ناچاراش با تشکر کوتاهش از کیان یکی شد.

کیان با اخم گفت: خواهش میکنم زن داداش...  
ندا اهسته نفسش را بیرون داد.

کیان هم به غذای دست نخورده اش از نو نگاه کرد.  
بحث آشتی کنان داماد و پدر زن خاتمه یافته بود ومحور صحبت ها روی اقتصاد و ارز و دلارو یورو میچرخید!

کیان دست به سی\*نه داشت به زبان ریزی چرب و نرم دامادشان گوش میداد.  
سارا خوابیده بود و سمن درحال تماشای سریال مورد علاقه اش.



همسربرادرش به همراه خواهرش در اشپزخانه صحبت میکردند و سحر روی میز عسلی پهن شده بود و نقاشی میکشید!

حاج کاظم شکمش را جلو داد و قوسی به کمرش ، روی مبل راحت تر نشست و در ادامه ی صحبتش گفت: اینطوری که وضع مملکت پیش میره ، هیچ ایرانی تو خارج دووم نمیاره، همه برمیگردن و وطنشون! برمیگردن مملکتشون ...

کیان پوزخند واضحی زد و حاج کاظم خم شد و دستبردی به استکان توی نعلبکی اش زد و با دست آزاد دیگرش قندی را برداشت.

با یک اشاره ی کوتاه قند رادرون چایش فرو کرد .

ابروهایش را بالا داد و بلند رو به هاشم خان گفت: کسی که بخواد اون ور آب گس بشه، جنم داشته باشه... این ور آب واسه خودش کسی بشه ... تو مملکت خودش هم میتونه! ... بره جیره مواجب گیر چهارتا اجنبی بشه ... که چی؟

هاشم خان در تایید حرفهای پدر زنش گفت: البته البته ...

حاج کاظم راضی از این تایید ، نفس عمیقی کشید و قند خیس خورده را لای لبهایش گذاشت.

هاشم خان رو به کیان گفت: اقا کیان ساکتی امشب... تو فکری؟

کیان یک لحظه حس کرد همسر برادرش مستقیم نگاهش میکند.

بی توجه به او رو به هاشم خان گفت: چند وقته دیگه باید برم امارات... ذهنم مشغول بستن بار و بنديله!

هاشم خانم چشمهایش برقی زد و گفت: به سلامتی...

حاج کاظم بدون نگاه کردن کیان گفت: نگفته بودی!

کیان لبخندی زد و گفت: حالا که گفتم...

حاج کاظم بدون نگاه کردن کیان گفت: نگفته بودی!

کیان لبخندی زد و گفت: حالا که گفتم...

هاشم خان دخالت کرد و گفت: خب به سلامت بری و برگردی... چند روزه حالا؟

کیان نفس عمیقی کشید و گفت: برای کار میرم... قراره با یکی از شرکت های مواد اولیه ی اونجا قرار داد ببندیم... برای گردش و تفریح نمیرم!

هاشم خان هومی کشید و گفت: میگم اقا کیان با این مواد شیمیایی سر و کار داره، میگن سرطان زاست ها...

طاهره خانم از اشپزخانه داد زد: ای وای خدا مرگم بده... آره کیان؟

کیان چپ چپی به هاشم خان رفت و گفت: مادر من... ما که کارخونه نداریم... ما فقط محصولات و وارد میکنیم... کار ما همش دفتر و دستکه!

طاهره خانم نفس راحتی کشید.

کیان نگاهش را از هاشم خان به پدرش که ناگهانی سکوت کرده بود، دوخت.

حاج کاظم با یک حرکت قند را در دهانش فرو داد و چایش را یک نفس سر کشید.

هاشم خان هم با لبخند گفت: پس کار و بار خوبه؟

کیان به تقلید ادبیات پدرش، الحمدالله و شکری بلغور کرد و هاشم خان با خنده ای گفت: ولی خوشم میاد اقا کیان. شما پسر باهوشی هستی. جوون با استعداد به تو میگن. خوشم اومد. آفرین... ولی خیلی حیفه از این جا بری... دلمون برات تنگ میشه. این مدت هم که خودتو با کار مشغول کردی...

کیان لبخندی زد و گفت: بالاخره باید برای آیندم یه فکر میکردم .

هاشم خان: حیف نیست از این مملکت دل بکنی و بری؟ همین جا هم موفقی!

حاج کاظم به دهان کیان چشم دوخته بود.

کیان پایش را روی پای دیگرش انداخت و همانطور دست به سی\*نه لبخند خونسردی زد و با آرامش گفت: دیگه برای این حرفها خیلی دیر شده ...!

هاشم خان خندید و گفت: یعنی هیچ جوهره نمیشه رأی تو زد؟

کیان خندید و گفت: گمون نکنم.

هاشم خان چانه ی ته ریش دارش را خاراند و گفت:پس اون ور مستقر شدی دست ما رو هم بگیر.

کیان سری تکان داد و حاج کاظم نطقش را از سر گرفت.

رو به هاشم خان نگاه تیزی کرد و بی هوا صدا زد: طاهره؟

طاهره خانم از اشپزخانه بلند گفت: بله حاجی؟

حاج کاظم استکانش را در دست گرفته بود چشمش را به تفاله های ته استکان دوخته بود و استکان را مدور میچرخاند و به حرکت گردابی تفاله ها خیره شده بود.

بلند پرسید: حاج یدالله یادته؟

طاهره خانم هم جواب داد: آره حاجی. بعد سه تا دختر صاحب پسر شد!

حاج کاظم لبخندی زد و گفت: آره ... پسرشو واسه اینکه خوشبخت کنه فرستاد اون ور درس بخونه!

طاهره خانم با ناراحتی گفت: آره ... اقدس خانم برام گفت!

حاج کاظم دست از نگاه کردن به گرداب راه افتاده ی ته استکان برداشت و گفت: اقدس خانم برات گفت که چطور شد برگشت؟

طاهره خانم جوابی نداد.

حاج کاظم هم منتظرنماند ، به توضیحش ادامه داد و گفت: پسره رفت اون ور آب کسی بشه، همونی هم که بود رو از دست داد! ... دو تا کره ی سفید و سیاه اون طرف پس انداخت. آخرشم دلش طاقت نیاورد و دائم الخمر برگشت مملکت خودش! چقد حاج یدالله خرج دوا و درمونشو داد! به هر حال آدم از غریبی رو میاره به هر کثافت کاری!!! صد کیلو وزن و فرستاد اون ور، وقتی برگشت دیدمش... چهل کیلو هم نمیشد!

طاهره خانم از اشپزخانه خودش را دخیل بحث کردو اهسته گفت: اره اقدس خانم برام گفته بود!

حاج کاظم نفس عمیقی کشید و گفت: اون جا غربته ... صدای دهل از دور خوشه! زرق و برق داره درست. ولی هیچ جا خاک آدم نمیشه .مملکت آدم نمیشه...

و به کیان نگاهی انداخت و گفت: هیچ جا مثل مملکت خود آدم زبون آدمو نمیفهمن!

طاهره خانم با هل در ادامه ی حرف حاج کاظم گفت: آره والله ... اونجا هرچی باشه غربته ... غریبه... دو نفر نیستن فردایی پس فردایی دلت گرفت. هم زبون خواستی... سنگ صبورت بشه! اتفاقی افتاد ... تبی شدی ... سرفه ای کردی ... یه نفر نیست حالتو بپرسه ... یه آب دستت بده ... دختراشم که همه ... استغفرالله!

کیان در جواب تمام این صحبت ها خمیازه ای کشید و گفت: ساعت چنده!

حاج کاظم استکانش را در نعلبکی کوبید و استغفراللهی زیر لب زمزمه کرد!

کیاچهر با پیش دستی و پشت سرش ندا با دیس محتوی میوه پا به پذیرایی گذاشتند .

طاهره خانم آهی کشید و دوباره سرش را در خورد کردن هندوانه که بویش با قرمه سبزی مخلوط شده بود ، فرو کرد.

سمن از جا پرید و گفت:"مامان طا" یه شتری برای من ببر...

طاهره خانم خنده ای کرد و سحرهم به تبعیت از خواهرش خودش را به درگاه اشپزخانه رساند و گفت: منم شتری میخوام!

سمن اخمی کرد و گفت: عین میمون تقلید کن.

سحر با اخم گفت: مامان طا ...

قبل از دخالت ندا، طاهره خندید و گفت: مادر اشکال نداره که ... ازت خانمی یاد میگیره... نجیبی یاد میگیره ... چی بهتر از این ، اولاد آدم راه درست و تقلید کنه... به راه خودش باشه ... راضی باشه ... قانع باشه ...

کیان دست به سی\*نه مستقیم به مادرش نگاه میکرد که همچنان داشت رشته ی کلامش را میبافت و به در میگفت تا دیوار بشنود!

حاج کاظم یکی از فرصت های نفس گیری طاهره خانم را مغتنم شمارد و این بار مستقیم رو به کیان گفت: اون ور برات نریختن... ریختن؟!

کیان آرنجش را به دسته های دو طرف مبل چسباند و با یک حرکت سرپا شد.

حاج کاظم نگاهش به قامت ایستاده ی کیان چرخید و کیان اهسته گفت: اگر امری نیست من برم بخوام.

کیاچهر موزی را شکافت و نگاهش را به چشمهای تنگ شده ی کیان دوخت و گفت: کجا داداش؟

کیاچهر خنده ای کرد و گفت: داداش تازه سر شبه که ... خوابت میگیره؟!

نگاهش را به ساعت انداخت و گفت: ساعت دوازده ونیمه؟ اینجا دیگه از سرشب گذشته ... به وقت فرانسه ... پاریس، الان ساعت نه و نیمه!

حاج کاظم پری از پرتقال را در دهانش گذاشت و با دستمال چهارخانه ی سفید و قهوه

ای اش دور دهانش را پاک کرد و گفت: بشین حالا ... تازه نقلمون گل انداخته بود!

کیان لبخندی زد و گفت: نقلی که به در بگید دیوار بشنوه ... گُل انداختن نداره ... ولی گِل لگد زدن شاید!

حاج کاظم نیشخندی به جواب پسرش زد و گفت: بشین کیان ... بشین ... شب دراز است و ...

کیان اما وسط کلام حاج کاظم تنها زمزمه ی شب بخیر سر داد و انتهای قدم هایش به حیاط و سوز آبان ماه رسید.

همهمه ی پذیرایی را پشت در گذاشت و به سمت سوییت شخصی زیر زمینی اش که لقبش آغل بود، رفت.

در حالی که به سمت چهار دیواری کاذب کنج سوییتش میرفت ، از کشوی آخر بسته ی غذای شرمین شپرد تنبلش را بیرون کشید.  
سوتی برایش کشید و با لبخند ظرف غذا را مقابلش گذاشت. از سر شب تا حالا از جایش جم نخورده بود!  
جلویش خم شد و درحالی که دستش را پشت گردن و قلاده هاش فرستاد ، با خارش سعی کرد دلش را بدست بیاورد.

شرمین شپردش از این کار خوشش می امد ، درحالی که با بی میلی پوزه اش را در ظرف غذایش فرو کرد.

کیان کلافه از جا بلند شد ، زوزه ی سگش را نشنیده گرفت.

وسط سوییت نیمه روشنش ایستاده بود و فکر میکرد .

نگاهش به سگش افتاد که باز در اعتصابش فرو رفت. خنده ای کرد و گفت: تا پنج ماه دیگه ... من و تو و هلن ... کنار رودخونه ی سن مشغول قدم زدنیما!

و بایک حرکت او را یک دستی بلند کرد.

خواست روی کاناپه اش ولو شود که در با تلقی باز شد.

با دیدن حاج کاظم ابروهایش به نشانه ی تعجب بالا رفت. شرمین شپردش را روی زمین مقابل ظرف غذایش گذاشت.

حاج کاظم نگاه پر انزجاری به سگ کرد و رو به کیان گفت: باز چپیدی تو این آغل؟!!

کیان چیزی جواب نداد.

حاج کاظم هم بحث را سر و ته کرد و گفت: بیا بالا یه چایی با هم بخوریم!

قبل از شنیدن جواب کیان در مورد این دعوت به وقت ده شب پاریس... در با صدا بسته شد!

کلافه دستهایش را در جیب پشت جینش فرو کرد و به سمت در ورودی رفت .

جلوی در ورودی خالی از کفش بود . کی رفته بودند که نفهمیده بود؟! صدای رفتن آنها و بسته شدن در حیاط و خداحافظ خداحافظ هایی که تمامی نداشت را نشنیده بود!

در را به آهستگی باز کرد.

آنقدر فکرش درگیر بود که رو فرشی های جفت سومی که مادرش فراهم میکرد را نادیده بگیرد و با همان قبلی ها تا مرز پذیرایی بیاید.

طاهره خانم با دیدنش که روی یشه های فرش ایستاده بود با ناله گفت: کیان باز که یادت رفت؟!

کیان کلافه دنده عقب گرفت و پاب\*ر\*هنه به پذیرایی برگشت.

طاهره خانم با تشر گفت: هزارمرتبه میگم ... اون زیرزمینه خراب شده نجسه ... حیاط گربه رد میشه خراب کاری میکنه نجسه ... هزارمرتبه میگم کف این دم پایی هات نجسه ... ده هزارمرتبه میگم این نجسی رو نیار روفرشی که نماز میخونیم!

کیان پوفی کرد و گفت:باشه ... باشه ... کجاست؟

کیان پوفی کرد و گفت:باشه ... باشه ... کجاست؟



طاهره خانم از موضع عصبانیتش عقب نشینی کرد و جلوی اش ایستاد و گفت: مادر...  
نری بحث کنی؟ هان؟

کیان موزی از دیس میوه ی روی میز برداشت .

طاهره خانم رویش را از کیان گرفت و مشغول جمع کردن پیشدستی ها شد. پوست موزش را روی پیش دستی های که روی هم سوار شده بودند و به مقصد اشپزخانه میرفتند انداخت.

طاهره خانم نگاهی به کیان کرد و گفت: چای میخوری مادر؟

کیان میل ندارمی گفت. دستهایش را به هم مالید و مسیرش را به سمت پله های کچ خانه کج کرد که طاهره خانم جلوی اش ایستاد و پیشدستی هاسبز شد و گفت: مادر نصفه شبه ... شر به پا نکنی؟ خب؟ اروم صحبت کنید .

لبخند و نفس عمیقش یکی شد.

شم مادرانه ی مادرش همیشه خوب کار میکرد.

دستش را روی چشمش به نشانه ی چشم گذاشت و با همان لبخند از کنار طاهره خانم گذر کرد . دستش را دوباره در جیبش فرستاد و پله ها را هم به همان منوال سبک کلافگی بالا رفت.

صدای زمزمه ی پدرش کل صحاف خانه اش را پر کرده بود.

با ما بودی، بی ما رفتی

چون بوی گل به کجا رفتی

تنها ماندم، تنها رفتی

تقی به در زد و حضورش را اعلام کرد.

حاج کاظم بدون آنکه نگاهش را از جلد چرمی بردارد گفت: بچه هام هیچ کدوم به راه بار نیومدن ... پسره که خودشو فرستاد سی\*نه ی قبرستون . دختره هم دستی دستی خودشو اسیر یه ادم هیچی نفهم کرده!

و زیر لب گفت: این مشته رو کجا گذاشتم؟

کیان جلو رفت و روی صندلی چوبی بید خورده ای رو به روی میز کار پدرش پشت به کتاب خانه ی چوبی نشست .

حاج کاظم نگاهی به روی میز شلوغ و پلوغش کرد و منصرف از جستجو ، کاردکی را آغشته به سیریش کرد و گفت: اولشم دلم رضا نبود ... هی من میگفتم نره... کمال میگفت بدوش. اخرشم خودشو از چاله انداخت به چاه ... حسینی راست بگمت ... چشم دیدن مادرتو نداشت. زن بابا براش سنگین بود . مادرتم جلوش رو میگرفت کمال تکلیفی شده بود که طاهره رو عقد کردم! سال بعدشم تو دنیا اومدی... همیشه دنبال راه در رو بود که از این خونه بذاره بره! پاشو کرده بود تو یه کفش که دختر نجف نجارو بگیره ...

روی میز کوبید و گفت: این میز و این کتابخونه ی پشت سرت کار دست بابای خدا بیامرزشه! کمالم میرفت این بساط و تحویل بگیره که دختره رو دید و مرغش یه پاشد که الا و بلا این! ولی هم خودم هم خودش میدونستیم که به این بونه میخواست از این خونه بره! تو که یادته نه؟

حاج کاظم منتظر جواب کیان نماند.

لیبی تر کرد و ادامه داد: دختره مادر نداشت. فامیل و خویشی هم نداشتن. ولی آقاش مرد درستی بود. هرچند دولا پهنا حساب میکرد ولی خب... اهل خدا و پیغمبر بود! تو نه و نوی قضیه باباش سخته کرد و کمال دیگه بیخیال نشد که نشد! هی بهش گفتم دختره کس و کار نداشته نداره! ... راهش از ما و زندگی ما جداست. تو گوشش نرفت. اخرم کار خودشو کرد. نقلی نیست ... ولی خب. راضی نبودیم که این بشه عروس اولم ... انصافی زن خوبیه ... داداشتو جمع کرد. سه تا بچه هم آورد حالا خدا نخواست پسر باشه هم باز نقلی نیست. ولی ... چی بگم والله!

کیان پوزخندی زد و گفت: قرار نیست بری سراصل مطلب اقا جون؟

حاج کاظم سر به زیر لبخندی زد و گفت: مطلبی نیست که اصل داشته باشه ...

کیان: واسه همین داری قصه ی حسین کرد شبستری و مقدمه اش میکنی؟!

حاج کاظم ابروهایش را بالا داد و چشم در چشم کیان شد.

خنده ای کرد و گفت: واسه زن داداشت خواستگار اومده.

کیان چشمهایش را گرد کرد و حاج کاظم چینی به بینی اش انداخت و گفت: آدم درستیه ... اهل پیغمبره ... زن نگرفته ... پیر پسر اون جور که طاهره هم میگفت ... بگی نگي ندا هم بدش نیومده! نکه خاطرخواه بشه ... ولی خب. به قول مادرت ... هیچ خونه ای بی مرد نبایس باشه! ندا هم زنه ... جوونه ... هنوز بر و رو داره ... دلش شوهرمیخواه ... نبایس به پای خاک شوهرش بسوزه تا اخر عمرش!

کیان چشمهایش را ریز کرد. حاج کاظم نفسش را فوت کرد و گفت: به طاهره سپردم که مزه ی دهن این و هم بفهمه. به هر حال نه ما میخوایم این زنه تا اخر عمر بیوه باشه ... نه خودش ته دلش رضاست که بیوه بمونه! ما هم مخالف نیستیم. بدشم نمیخوایم. حالا بد بیاری آورده، دیگه زندگیه. بالا داره پایین داره. اوج داره سقوط داره. مرگ داره تولد داره. تهشم سپردیم به خودش... تا تصمیمش چی باشه. ولی اون جور که طاهره میگفت. بدش نیومده. سال کمال بیاد و بره ... شاید عقدش دادیم که بره سی خودش!

کیان: مبارک باشه!

حاج کاظم لبخندی زد و گفت: با این مرده هم سنگامو وا کندم ... هر اخر هفته ندا بتونه دخترا رو ببینه ... از الان بدونه پنج شنبه جمعه ی زنش با بچه هاش پر میشه ... بهتره . پس فردا نقلی نیاره که نگفتید و نخواستید! منم واسه اینکه مردم حرف درنیارن، یه خونه و ماشین به نام ندا زدم که حداقل چشم مرده رو از حالا بگیره ! سپردم براش کارم جور کنن ولی به خود طرف بروز ندادم که مبادا هوا برش داره و ه\*وسی بشه ... هنوز زوده!

حاج کاظم حین مالیدن سیریش به صفحه ی مقابلش، ابروهایش را گره زد و گفت: طاهره هم گفتم یه زن شیرده پیدا کنه ... سارا هم گرسنه نمونه ... ولی حساب که میکنم میبینم بچه ده ماهشه ... دیگه وقتشه از شیربگیرنش. تو سواد داری ... وقتش رسیده یا نه؟ کیان خشکش زده بود.

حاج کاظم لبخندی زد و گفت: اینهاش ... مشته افتاده جلوی پات. از پشت میزش کنار کشید و مقابل کیان خم شد. کیان بهت زده به رو به رو خیره مانده بود.

حاج کاظم رو پا شد و دستی به کمرش کشید و گفت: این وسط میمونه مدرسه ی سمن و سحر... یا براشون سرویس میگیرم ... یا هم آژانس...! ولی سرویس مطمئن تره ... نه کیان؟ کیان از جا پرید.

حاج کاظم لبخندی زد و کیان دو قدم جلو آمد. کف دستهایش را روی میز گذاشت و گفت: به قول خودت آقا جون. نقل آخر و اول بگو ... حاج کاظم درحالی که با سمباده مشغول بود ، زبانش را روی لبهایش کشید و گفت: ندا هم مثل دخترمه ... ولی خب ... من و طاهره هم سن و سالی ازمون گذشته ... تا وقتی خودم باشم ... نمیذارم دخترا زیر دست نامحرم برن ...

یک دستش را بالا آورد و چانه اش را خاراند و گفت: سمن و زود شوهر بدم ... سحر و زود شوهر بدم. اون طفل صغیر چی؟ اگر عمری باشه که خب خودم هستم بالا

سرشونم... قَیمشونم. سایم هست ... نqlم واسه وقتیه که ... من نباشم. طاهره نباشه ... تکلیف این سه تا ثبیه ی داداش خدا بیامرزت چی میشه؟ هوم؟ کیان لبه ی میز را مشت کرده بود.

حاج کاظم نفس خسته ای کشید و گفت: تو هم که از این مملکت بذار ی بری... کیو داریم این سه تا دختر و بسپاریم بهش؟ از اون ورم بخوام بدمشون زیر دست عمشون کیاچهر... هاشم غریبه است! البته هاشم از این مردها نیست. شاید دله باشه ولی چشمش پا که منم خیالم از کیاچهر راحتیه ... دو تا پسر داره . پشت شوهرش به من گرمه . منم واسه دخترم انقدری گذاشتم که پس فردا روزی هاشم لغزید داشته باشه و بتونه چرخ زندگیشو بچرخونه ... نqlم اصلا کیاچهر نبود!!! ولی این چی؟ از اولشم وصله ی ما نبود. حالا درست ... عروس شد و عروس بود. ولی انقضاش سراومده ... داداشت زیر یه خروار خاکه. بچه هاش جونمن. پاره ی تنمن. ولی خودش چی؟ عروس بود تا وقتی پسر م بود. حالا فرقی با غریبه نداره!... شوهرم بکنه هفت پشت غریبه تره به ما و دخترا! سه تا طفل معصوم و به کی بسپارم؟ به یه نامحرم؟ مالمو به کی بسپارم؟ بفرستمشون زیر سایه ی یه نامحرم؟! کاردک را روی جلد چرمی پرت کرد وگفت: عصای مرد پسرشه! ستون زندگی یه مرد پسرشه ... کمال بود اره ... غم نبود. ولی کمال نیست ... این زندگی و به کی بسپارم؟ به داماد؟ به عروس؟! دختره عقل داشت این مردک لیچار باف و واسه شوهری انتخاب نمیکرد! که پا تو یه کفش کنه و بگه الا و بلا این! بعدشم ...

کیان آب دهانش را قورت داد وگفت: قانون نمیذاره شما زن داداش واز بچه هاش جدا کنید!

حاج کاظم خمی به ابرویش داد و گفت: نقل جدایی نیست... این عقد سر بگیری... سمن و هم میفرستم سر زندگیش... ولی نمیذارم سارا و سحر بیفتن زیر دست نامحرم! میخوام همرو سامون بدم. نترس با این محاسن سفید کارم به دادگاه و قانون نمیکنه...

ونگاهی به کیان انداخت وگفت: نمیذارم که بکنه!

کیان عصبی گفت: حرف آخر و بگید اقا جون . تا الان همش حاشیه بود ... حرف اخر... جمله ی اخر! منظورتون از این همه قصه بافی چیه؟

حاج کاظم خندید وگفت: نسل تو پسر. صبر نداره . عجوله ... غوره نرسیده رو حلوا میبینه... آرام بگیر... عجله کارشیطونه .

کیان نفس عمیقی کشید و حاج کاظم روی صندلی اش آرام گرفت و گفت: این دختره کیه بردیش ویلای لواسون؟!

کیان دستهایش از لبه ی میز شل شد.

چشمهایش را گرد کرد و حاج کاظم خنده اش را جمع کرد و گفت: آدم اش و با جاش کرایه میکنه لو نره ...! اینایی که یه شب باهات تن رو یه ب\*ستر و سر رو یه بالش میذارن بسپار بستر و بالش و زیر سقف خودشون پهن کنن! بیخود اینا رو میکشونی دنبال خودت . رسم و اسم خودتو بد نوم میکنی. پس فردا شیکم یکیشون بالا بیاد آدرستو یاد دارن . آبروتو میبرن! این جماعت دهنشون ه\*رز\*ه! چفت و بست نداره ... و شست و انگشتش را به هم مالید و گفت: البته با رقم روغن کاری میشه! ولی پول علف خرس نیست ... بیکاری لبشون وبا رقم چرب کنی که صداشون درنیاد تا آدرستو موقور نیان؟!

کیان یک دستش را لای موهایش فرستاد و بهت زده گفت: منظورت چیه اقا جون؟ حاج کاظم با حفظ لبخندش گفت: این دخترا حالاسالم هستن؟ ایدز پیدز نداشته باشن؟ هان کیان؟ مراقب خودت هستی؟ شبی چقدر کرایشون میدی؟ و صدایش را اهسته کرد و با چشمک گفت: بگو مشتری شیم. و با صدای بلندی خندید. کیان منگ مانده بود.

حاج کاظم نگاهی به چهره ی بهت زده ی پسرش کرد و گفت: پلکت بیره من میفهمم پسر... تو چی خیال کردی؟ میدونم تو چشم، جلو این همه چشم خطا نمیری. هر گ.. میخوری تو خفاست . هرچند من میفهمم ... ولی بقیه تو رو پسر حاج کاظم کاویان میدونن که دست از پا خطا نکرده و همین برام بسه! همین که کل این شهر بهت میگن مهندس کاویان پسر ته تغاری حاج کاویان برام بسه ! همین که منو با تو میشناسن برام بسه! کل بازار از نوع دختر دار و خواهر دارش دندون تیز کردن واسه تو و تور پهن کردن واسه اینکه پسر عابد و صالح و مهندس حاج کاویانی و میخوان... کل بازار هوا خواهتن و التماس دارن که از گوشه چشمت لطفی بهشون داشته باشی و نذر و نیاز میکنن تا دوماذ خودشون بشی . اره پسر... از این راسته تا اون راسته ... تو هر

حجره نقل پسر حاج کاویان ... کیان کاویان از دهن هیشکی نمیفته ... همین برام  
بسه!

نفس عمیقی کشید و ادامه داد: حالا بگذریم که فقط من میدونم و خودت که چه  
گندی هستی!!!...

کیان نگاهش تیز شد .

حاج کاظم خنده ای کرد و گفت: حالا اخم نکن... منم اگر میفهمم واسه اینکه نگران  
توام. ولی این دختری که باهاش سر و سر داری و تا هفت جدش و میشناسم به ما  
نمیخوره ! دختری که بی اذن پدر... باهات بیاد ویلا و شب و صبح کنه... ارزش اینکه  
بهش بیشتر از همون شب فکر کنی نداره! حذفش کن!

کیان نفس عمیقی کشید و گفت: کیو جاش بذارم؟ زنی که 10 سال ازم بزرگتره؟  
حاج کاظم یکه ای خورد.

کیان خنده ای کرد وگفت: این بهانه ی جدیدته؟

حاج کاظم آهسته گفت: مجبور نیستی!

کیان با ته خنده اش گفت: بهانه ی خوبی واسه نگه داشتن من انتخاب نکردی ... و با  
مکت اضافه کرد: حاج بابا!

حاج کاظم نگاهش را به کیان انداخت.

کیانی که حالا خونسرد و بی تفاوت مقابلش ایستاده بود.

حاج کاظم نفس عمیقش را فوت کرد.

دست از جلد کشید و کاردک را روی میز پرت کرد. مقابلش ایستاد و گفت: نمیذارم تو  
همینطور همه ی دار و ندارتو بذاری اینجا و با اون دختره از مملکت بزنی بیرون .  
هرچی بخوای خودم پات میریزم ...

کیان پوزخندی زد و گفت: حربه ی خوبیه بعد یک سال به این طناب داری چنگ میزنی؟! ... واسه خاطرهمین فرستادیش تو حیاط ازم خواستگاری کنه؟!

حاج کاظم بازوهای جوان کیان را با دستهایی که پر بود از لکه های قهوه ای و چروک در مشتم فشرد و با خستگی گفت: کیان ... پسر... چشمهاتو باز کن. پدر و مادر پیرتو نمیداری که بری... سه تا دختر تنها و یتیم و میذارى برى! اون دخترا از گوشت و پوست خون توئن ...

کیان پوزخندی زد و گفت: تو بازار آبروت نمیره که پسر تو ببندی به ریش یه زن بیوه که دوازده سال از خودش بزرگتره؟

حاج کاظم خندید و گفت: بازار به غیرت نداشته ات افتخار میکنه با اینکار!

کیان خودش را عقب کشید و گفت: نطق سر شبتون تموم شد حاج کاظم؟

حاج کاظم پوفی کشید و گفت: اسمت روش باشه ... کافیه ... خودشم راضیه ... تو رو هم راضی میکنم .

کیان ابروهایش را بالا داد و گفت: چطوری؟

حاج کاظم به لبه ی میزش تکیه زد و گفت: هر چیزی بخوای برات فراهم میکنم . هرچیزی که اشاره کنی برات حاضر میکنم... کل این دم و دستگاہ و ارث و برای تو گذاشتم کیان... برای تو پسر!

کیان لبخندی زد و گفت: من با کمال چه فرقی داشتم؟

حاج کاظم دستی به محاسنش کشید و گفت: کمال الان زیر یه مشتم خاکه .



کیان نیشخندی زد با حفظ لحن خونسردش گفت: منم به زودی رو یه خاک دیگه راه میرم.

حاج کاظم با حرص گفت: از ارث محرومت میکنم!

کیان به سمت در رفت. دستهایش را بیخیال در جیب پشت جینش فرو کرد و از سرشانه نگاهی به پدرش انداخت و گفت: منم ادعایی ندارم روی اموال شما! رفتنم گواه بی ادعاییم! شب خوش حاج کاظم!

حاج کاظم نیشخندی زد.

کیان در را کوبید.

حاج کاظم مشته را در دست گرفت و زمزمه کرد:

چو کاروان رود ، فغانم از زمین بر آسمان رود...

فصل سوم:

با صدای تلق تلوقی که از آشپزخانه بلند شده بود، دنده به دنده شد و سعی کرد چشمهایش را قبلا از شنیدن صدای جیک جیک آلارمش باز کند!

خمیازه ای کشید و گوشی اش را برداشت. با ل\*مس علامت ساعت شماته داری که کنج گوشی اش نشسته بود، زنگی که گذاشته بود را خاموش کرد. پاهایش را از تخت پایین کشید. شلوارکش را با یک جین آبی عوض کرد.

دگمه ی جینش را به سختی بست. نگاهش را به آینه دوخت. لبش را از این تنگی دگمه ی جینش گزید! تاپ نخی از جنس شلوارکش را بالای نافش لول کرد. شکمش هنوز تخت بود. پس چرا جینش تنگ بود؟!

کلافه تاپش را پایین کشید. از روی لباس هایی که روی زمین ریخته شده بود یک مانتو سوا کرد و روی تاپش تن زد.

کیف و جزواتش را برداشت و در اتاقش را باز کرد.

هانا در اشپزخانه میلولید.

نگاهی به ساعت کرد. ده صبح را نشان میداد. کلاسش ساعت یازده آغاز میشد وقت کافی داشت. به شرطی که زود تر خودش را به دستشویی برساند و مسواکش را بزند و بدون بحث با هانا جوراب و مقنعه و کلیپس صاحب شود و تنها یک ضد افتاب به صورتش بزند و بدون خوردن صبحانه از خانه خارج شود و اتوبوس بدون تاخیر او را سوار کند! در این صورت اگر حراست به او گیر نمیداد و او با قدم های تند و بلند مسیر درب جلوی دانشکده و درب کلاسشان را طی میکرد قطعا به موقع میرسید!

بالاجبار سلامی بلغور کرد.

هانا به جای جواب چشم غره ای به او رفت و چیزی نگفت.

هلن کیف و جزواتش را روی مبل انداخت و به سمت اتاق هانا رفت.

با دیدن جعبه ها و چمدان ها ... و کمد های خالی که درشان چهارطاق باز بود و تختی که رو تختی اش مرتب کشیده شده بود آه عمیقی کشید!

این اسباب کشی چه وقتی بود!!!

به سمت سرویس چرخید و سعی کرد افکارش را متمرکز کند البته نه تمرکز روی پیدا کردن جوراب و مقنعه ی اتو شده و کلیپس! افکارش را منظم کند تا در حین مواجهه با کیان بتواند حرفهایش را بدون کم و کاست بیان کند!!!

آب خنک کمی از التهاب افکارش کم میکرد.

دستهای خنکش را پشت گردنش گذاشت و سرش را به چپ و راست تکان داد.

به آینه نگاه کرد به چشمهایی که سرخ بودند و پلک هایی که انگار پفشان داده بود. مژه های کمرنگ و گونه های رنگ پریده و لبهای مات!

کیان با این چهره اش آشنا بود. وقتی یک شب تا صبح را کنار او گذرانده بود و او را بیدار کرده بود و صورتش را شسته بود و به او لقمه لقمه صبحانه خورانده بود! کیان پس با این چهره چندان غریبه نبود!!!

هلن نفس عمیقی کشید. باز بوی توت فرنگی! از دستشویی بیرون آمد. نگاهش به تکاپوی هانا افتاد که دور خودش میچرخید و وسایل آشپزخانه را بسته بندی میکرد.

هانا با دیدن نگاه سنگین هلن، اخمی کرد و گفت: ساعت چند برمیگردی؟!

هلن جلو رفت و گفت: کلاس سه تموم میشه.

هانا چیز دیگری نگفت.

هلن به کانتر تکیه زد و گفت: همیشه بیرسم از دیشب تا حالا چته؟  
هانا بیخیال روزنامه پیچی لیوان ها شد و چشمهایش را ریز کرد و غرید: دیشب تا ساعت ده شب کجا موندی؟

هلن تا ساعت ده شب با پدرام در مورد کیان صحبت کرده بودند! در رستوران!  
هانا با اخم گفت: فکر میکردم دوست پسرت کیان باشه و ماشینش یه جنسیس کوپه  
ی سفید باشه نه یه پرادوی مشکئی!

هلن حالا غلظت عصبانیت هانا را میفهمید.

با آرامش گفت: مقنعه داری بهم بدی؟

هانا به جای جواب تشر زد: با کیان تموم کردی؟!

هلن سرش را به علامت ندانستن به چپ و راست تکان داد.  
هانا منظورش را نه قاطعی برداشت کرد . پوزخندی زد وگفت: پس داری بهش خیانت  
میکنی؟!

هلن باز هم سرش را به چپ و راست تکان داد . منظورش نه بود. هرچند که هانا ...!

هانا با همان پوزخند گفت: میگن تره به تخمش میره حسنی به باباش! ولی نمیدونم  
تو به بابا رفتی یا به مامانت!

هلن سرش را پایین انداخت و هانا گفت: من نهار دعوت خالمم... تو هم فکر کنم تو  
سلف غذا تو میخوری نه؟!

هلن باشه ای گفت و هانا رو به هلن که ساکت مانده بود خیره شد.

هلن حوصله ی بحث را نداشت. میدانست بحث سنگینی درپیش رو دارد!

هانا سرش را پایین انداخت و گفت: دیرت نیست؟

هلن به هانا نگاه کرد.

یادش نمی امد بار چندم است که هانا با او کار دارد و میخواهد با او صحبت کند. برای  
هم صحبتی با خواهرش وقت داشت؟!

به ساعت نگاه کرد. ده وربع بود. چهل و پنج دقیقه ای غیر ممکن بود برسد!

کلاس اولش را از دست داده بود . استاد جعفری عمرا او را با آن سابقه ی خراب به داخل راه میداد.

نفس عمیقی کشیدو منتظر به هانا چشم دوخت.  
 هانا لیوانی را روزنامه پیچی کرد و گفت: خالم بهم پیشنهاد کرده که برم طبقه پایینش زندگی کنم .

هلن سرش را بالا گرفت. حیران به هانا نگاه میکرد.

هانا با خونسردی گفت: منم مخالفتی ندارم!

هلن لبخندی تصنعی زدو سری تکان داد وگفت : به سلامتی...

حالا که فکرش را میکرد میدید اگر با دربست برود دیرش نمیشود!

نگاهش را از هانا گرفت.

خواست به سمت اتاقش برود که هانا بلند گفت: اگر تو بخوای میتونی بیای با من زندگی کنی!

"با من" را جوری ادا کرد که هلن حس کند کمی غرورش جریحه دار شده است!

هانا لنگان در درگاه اشپزخانه جا گرفت و هلن گفت: پات خوب نشده هنوز؟

هانا با اخم گفت: وقتی تمام کارا رو انداختی رو دوش من ... الان یادت افتاده نگران پای من باشی؟!

هلن نیشخندی زد و تیرش را به هدف خواباند.

در جواب گفت: جهزیه ی مامان توئه اگر اشتباه نکنم. من باید بسته بندی کنم؟!

هانا حرصی چشمهایش را دقیقه ای بست و باز کرد.

هلن خوشحال از اینکه توانست جوابش را بدهد در کیفش که روی مبل بود فرو رفت و سعی کرد ورق های درون کلاسورش را مرتب کند.

هانا دستی به ران پایش کشید و بی خیال به طعنه ی هلن گفت: جواب من چی شد؟

هلن نفس عمیقی کشید و گفت: من نیازی به دلسوزی و نگرانی تو ندارم!

هانا بلند گفت: پس روی فروش جهزیه ی مامان من حسابی باز نکن! و با خنده گفت: خدا رحمت کنه بابا رو ... من نیازی به چیزی که از اون میمونه ندارم! و با همان خنده رویش را از هلن گرفت و به اشپزخانه رفت.

هلن کلاسورش را روی مبل ول کرد.

نفسش میلرزید.

پوست لبش را کند . صبحانه اش طعم شور خون بود! حداقل طعم حلق بدبویش نمکی شد!

روسی اش را مرتب کرد.

کالج هایش را بدون جوراب پایش کرده بود و موهای سرش را با کش مسخره ای بسته بود !

از میله ی اتوبوس اویزان شده بود و فکر میکرد چه خوب عقلش رسید کلاسورش را بردارد! وگرنه وقتی قصد رفتن به دانشگاه را نداشت... یعنی داشت ولی با این وجنات امکان پذیر نبود پس حمل کلاسور از یک حواس پرتی احمقانه نشأت میگرفت.

با دیدن سردر دانشگاه نگاهی به ساعت کرد. یازده و سی دقیقه بود .

از اتوبوس پیاده شد و در ایستگاه رو به روی درب دانشگاه نشست. عینک دودی اش را روی چشمهایش گذاشت و سعی کرد با نگاه های دقیق محض رضای خدا یکی از هم کلاسانش را پیدا کند.

بعد از ده دقیقه چشم چرانی، موبایلش را از جیبش خارج کرد. با صدای خنده ی دختری که داشت از دکه ی روزنامه فروشی کنار ایستگاه، کارت شارژ میخرید و با فروشنده که جوان لایقی به نظر میرسید ل\*اس میزد، عینکش را برای دقت بیشتر از چشمش برداشت. خودش بود.

کیفش را از روی زانو به شانه انداخت و به او که میخواست از خیابان گذر کند رسید. دستش را روی شانه اش گذاشت و گفت: علیک سلام! شادی با دیدنش سوتی کشید و گفت: احوال هلن خانم ... با چه تیپی اومدی یونی دخترم!

هلن لبخندی زوری زد و گفت: داری میری کلاس جعفری؟ شادی اوهومی کرد و دستش را به قصد سایبان چشمانی که از نور افتاب ریز شده بود و خط چشم گربه ای اش را مشخص نمیکرد به ابروهایش چسباند و گفت: چی شده؟ تو مگه نمیای؟

هلن خنده ای کرد و گفت: با این قیافه رام میدن؟

شادی لبخندی زد و گفت: بگو دردت چیه؟

هلن عینکش را روی بینی عرق کرده از گرمایش هل داد به سمت چشمانش و با استیصال نالید: کیان!

شادی نیشش باز شد و گفت: برم آمار بگیرم.

هلن اوهوم مظلومی ادا کرد و شادی گفت: باشه ... ولی مورد ما رو جور نکردی ها؟! مگه قرار نبود با پدرام صحبت کنی؟ نخ منو تحویلش بدی.

هلن قهقهه ای زد و گفت: خواهرم کار از نخ گذشته ... رسما داری طناب میدی بهش. شادی سری تکان داد و گفت: باشه کارت به ما میفته دیگه!

خواست به سمت خیابان برود که هلن بازویش را گرفت و گفت: بخدا انقدر درگیرم حواس برام نمی‌مونه... بعدشم به فکر توام که دارم میگم بری از پدرام بپرسی که کیان کجاست و امروز کلاسشو میره یا نه!

شادی چشمهایش برقی زد و گفت: نوکرتم هستم...

اما برق نگاهش به همان سرعت خاموش شد و گفت: من یکاره برم به پدرام بگم کیان کجاست؟

هلن خندید و گفت: احمق جون ... برو ازش بپرس کیان کاویان امروز میاد یا نه ... بعدم یه بهونه بیار که مثلا جزوه ام دستشه... یا هان... بگو جزوه ی هلن دستشه، من میخوام ازش جزوه ی هلن و بگیرم!

شادی خنده ی بلندی کرد و گفت: عاشق این مختم... همینطوری کیان و شکار کردی ها. باشه جوجو بهت اس میدم چشمت به گوشه باشه.

هلن خنده ای کرد و گفت: برو بینم چه میکنی... ولی زیاد عشوه نیا. خوشش نمیاد. رژتم کمرنگ کن. یه خورده رنگ صورتتم روشن کن. از برونزا خوشش نمیاد.

شادی با هیجان گفت: اصلا میخوام برم از نو ارایش کنم.

هلن خندید و گفت: پدرام از رنگ رژ صورتی هم خوشش نمیاد.

شادی باشه ی بلندی سر داد و به سمت خیابان راه افتاد بین گل کاری خیابان ایستاد و ب\*وسه ای برایش فرستاد و به سمت در ورودی دانشکده دوید!

هلن عقب رفت و روی صندلی داغ ایستگاه اتوبوس نشست.

نفس عمیقی کشید و کیفش را از شانه به زانویش منتقل کرد.

گوشی اش را در دست گرفت و به صفحه اش خیره شد . سعی میکرد ، خودش از خودش سلب آرامش نکند . اگر امروز به دانشکده نمی آمد به شرکتش میرفت! و اگر به شرکت نمیرفت!!!

آه کلافه ای کشید. هفته ی آینده مسافر امارات بود!

ارنج هایش را روی بدنه ی کیف چرمش گذاشته بود. چرمی که به علت تابش مستقیم آفتاب شل و وارفته شده بود . اما برایش مهم نبود به جان مفاصل انگشتانش افتاده بود که با صدای لرزش گوشی اش؛ آن را برداشت.

پیام از شادی بود.



"سلام جوجو. ببخشید دیر شد. استاده آن تراک نمیداد. پدرام گفت امروز کلا دانشگاه  
نمیداد. شرکت کار داره. راستی ازم قراره جزوه بگیره. مرسی خدا کنه جور بشه. ب\*وس  
ب\*وس"

کلافه چشمه‌هایش را بست. مطمئن بود که به دانشگاه نمی‌آید! شرکت گزینه‌ی آخرش  
بود.

اگر میرفت امارات ...

نمیدانست کی باز می‌گردد. آن وقت تکلیف او چه میشد؟! اگر حرفهای دیروز ظهرش  
کاملا جدی باشد. تکلیف هلن چه میشد!؟

لبش را گزید. لخته‌ی خونی که از صبح روی لبش مانده بود را با انزجار از سر زبانش با  
کف دست جدا کرد.

بغض سنگینی به ته حلقش فشار می‌آورد. با حس گرسنگی و صدای قار و قور  
شکم‌ش، دستش را بی‌اراده روی دلش گذاشت.

خودش به درک ... هلنت به درک کیان ... بچه چی؟! بچمون!!!

با دیدن بدنه‌ی قلدر اتوبوس که کمی کج شده بود، روی پاهایش سوار شد. خودش را  
روی صندلی پلاستیکی خط‌خطی شده‌ی پرت کرد و سرش را به شیشه‌ی داغ  
اتوبوس تکیه داد. مگر پاییز نبود؟ پس چرا انقدر عرق و گرما و تابش و تپش؟!  
سعی کرد به چیزی فکر نکند.

با دیدن پسر بچه‌ی ای که سوار اتوبوس شد و ویفرهای پرتقالی و توت‌فرنگی و شکلاتی  
می‌فروخت.

یاد غرو لند‌های شکم‌ش افتاد. دست در کیفش کرد و کیف پول گارفیلدش را که به او  
چشمک میزد و می‌خندید درآورد. رو به پسر گفت: چه طعمایی داری؟  
پسر گفت: پرتقالی ... توت‌فرنگی ... شکلاتی... قهوه هم یه دونه دارم.  
هلن سری تکان داد و گفت: توت‌فرنگی شو بده ... دو تا .  
و یک اسکناس دوهزاری را به سمتش گرفت.

پسر می‌خواست باقی‌اش را حساب کند که هلن کاغذ قرمز رنگ دورش را به دندان  
گرفت و در همان حال گفت: نیخواد! (نمیخواد)

پسر سری تکان داد و نوش جانی گفت و با صدای بلند گفت: خانما اقایون ویفر خامه  
ای دارم... با طعم‌های شکلاتی، توت‌فرنگی و پرتقالی ترد و خوشمزه... فقط پونصد

تومن ... مغازه میده هفتصد من میدم پونصد! کسی نخواست ... و با یک حرکت از پله های اتوبوس پایین پرید.  
 هلن یک تکه ی باریک و بلند را گاز زد دهنش از بو و طعم خامه ی توت فرنگی پر شد.  
 دهانش خشک بود اما کم کم صدای فغان معده اش خاموش شد!  
 دسته گل گلایل را در مشتش گرفت. ورقه ی پلاستیکی ای که گل ها را در خود جا داده بود موجب تعرق بیشتر کف دستش میشد.

نفس عمیقی کشید. هوای سنگین فضا در ریه هایش رخنه کرد.  
 با دیدن نهالی که در یک حلب روغن نباتی سبز به نظر میرسید، لبخندی زد و مانتویش را بالا داد و روی زمین نشست. بطری آب را روی سطح مستطیلی سفید خالی کرد و با کف دست، مشغول شست شو شد.  
 اخم کرده بود.

مثل هر بار ... مثل تمام این چهار ماه!  
 آخرین دسته گل متعلق به خودش بود. گلبرگ های خشک رابه پای نهال درون حلب ریخت و باقی آب را برای رفع تشنگی پای ساقه ی نازک و تازه جان گرفته اش خالی کرد.

دمش بوی نم خاک و گلاب و گلایل میداد. مثل تمام این چهار ماه!  
 چهارزانو نشست و آرنجش را ستون چانه اش کرد. با سر انگشت دست آزادش در فرو رفتگی اسم و فامیل و تاریخ و تولد و وفاتش سعی داشت چیز جدیدی را که ندیده است را ببیند!

چیزی که در این چهار ماه به چشمش نخورده را شاید با ل\*مس حس کند!  
 نمیدانست.

چشمهایش را بست و اجازه داد پرتوهای خورشید تا آنجا که دلشان میخواهد صورتش را داغ کنند. از مغزش که داغ تر نمیشد! به هر حال فاتحه ای خواند و در هر حال هنوز اخمش به قوت خود باقی بود.

بی هدف دست در کیفش کرد و گوشی اش را تا نیمه بالا آورد. با ل\*مس صفحه اش فهمید که هنوز هم از رکاب لجاجتش پایین نیامده و کوتاه نیامده و فعلا سر حرف ظهر دیروزش هست!

نیشخندی به این همه سادگی و حماقتی که به خرج داده بود زد ...

میدانست ابلهانه است و میدانست اگر پدرش حالا زنده بود!  
نگاهی به نام و پیکره ی مسطح سفید انداخت و گفت: اگر بودی روم نمیشد بهت بگم  
حاملم! ... من نمیدونم این دخترایی که حامله میشن چطوری روشن میشه به  
باباهاشون بگن!  
آهی کشید و با بغض گفت: هانا میخواد بره با خاله اش زندگی کنه! به منم یه تعارف  
الکی زد ...  
لبه‌ایش را با زبان خیس کرد و گفت: خاله ی هانا بفهمه من تو یه پارتی رقصیدم  
وفیلمش دراومده منو از خونه که هیچی از شهر میندازه بیرون!  
و سرش را عقب داد و با صدای بلند خندید.  
رو سری اش روی شانه هایش افتاد. بی توجه به اینکه باد گرمی موهایش را در هوا  
تاب میداد با چشمهایی که پر از اشک گفت: خوبه نیستی ببینی فیلم رقصم پخش  
شده! تو این چهار ماه حس میکنم همه چی زیر و رو شده ... منو بگو که فکر کردم بعد  
از تو برم یه مهمونی حالم عوض بشه ... هوام عوض بشه! گیر افتادم!!! هرچند برام  
مهم نیست ولی برای کیان انگار مهمه! به هر حال ما که تا پنج ماه دیگه ایران نیستیم.  
و فکر کرد حتی اگر کیان نباشد باز هم اینقدر مطمئن از برنامه ریزی پنج ماه آینده  
حرف میزند؟  
سرش را برای پراکنده شدن این افکار تکان داد. لبخندی زد و گفت: نگرانم نباش تو  
این مدت یه سوپیتی چیزی گیر میارم ولی منت خاله ی هانا رو نمیکشم! من برم فکر  
نکنم دیگه کسی برات گل بیاره!  
با کف دست آب گل شده روی سطح سفید را نوازش کرد و گفت: خوب خدا بیامری  
واسه خودت خریدی ها!!!  
پوزخندی زد و گفت: حتی دخترتم بهت سر نمیزنه! منم که ...  
با صدایی از پشت سرش که گفت: تو هم که چی ...  
به عقب چرخید.  
با یک دسته گل رز قرمز که در انبوهی از کاغذ های مشکی مزین به روبان سفید و  
مشکی قرار گرفته بودند . پشت سرش ایستاده بود.  
یک کت و شلوار قهوه ای خوش دوخت که با پیراهن کرم رنگش هارمونی خاصی  
داشت تن کرده بود.  
مثل همه ی وقتیایی که او را دیده بود آراسته بود.

لبخندی زد و گفت: سلام.

با لبخند جوابش را داد و گفت: سلام ... خوبی؟  
کنارش رو زانو نشست و هلن از کثیف شدن شلوارش لبی دندان زد.  
گل را روی سنگ گذاشت و دو انگشت وسط و اشاره را ضربه وار به گوشه ای از سنگ سفید میکوبید و لبهایش تکان میخورد و سین سینش به گوش هلن میرسید.

رو به او لبخندی زد و گفت: چه خبر؟

هلن شانه ای بالا انداخت و کش وقوسی به کمرش داد و گفت: خبری نیست. خوبی؟  
سرش را به علامت خوب بودن یا آره یا بله تکان داد.  
هرچه که بود منظور مثبتی را انتقال داد. هلن کلافه دستی به موهایش کشید و گفت:  
خانمتم خوبه؟

نفس کش داری کشید و زمزمه کرد: اونم خوبه!

هلن سری تکان داد و او با نگاهی جسته و گریخته بالاخره روی صورتش قفل شد و  
گفت: چقدر رنگت پریده؟

هلن به بهانه ی دیدن ساعت، صفحه ی گوشی اش را روشن کرد.

ساعت را دید ولی این همه بی خبری و بی تماسی از جانب او را هم دید!

اهسته گفت: از وقت نهار گذشته منم صبحانه نخوردم!

و در سکوت و افکارش غوطه ور شد.

بعد از گذشت چند دقیقه، صدایش زد: هلن؟

هلن با تعجب گفت: بله چی شده؟

اخم همراه با لبخندی کرد و گفت: داشتم حرف میزدم باهات!

هلن لبخند سردی زد و گفت: باور کن یخرده گیجم.

لبخند مردانه ای زد و ابروهایش را بالا داد و گفت: بخاطر فیلم رقصت؟

این یک قلم کوچکتزینش بود!

با حرص خاصی گفت: تو تو این مهمونی ها واقعا شرکت میکنی؟!

هلن ناخن هایش را در دستهایش فرو کرد و او با غضب گفت: تازه فقط چهارماهه از

فوت پدرت گذشته!

هلن چشمهایش را ریز کرد و گفت: حیف که خودم میدونم خودمم وگرنه به بقیه میگم

یکیه شبیه منه ...

از روی زانوهایش با نفس عمیقی بلند شد و گفت: منم میدونم! تو نامزدیمون  
 همینطوری میرقصیدی...!  
 هلن لبخندی زد و گفت: آره!  
 کتش را مرتب کرد و گفت: می مونی؟  
 هلن سری به علامت آره تکان داد و او کمی این پا و آن پا کرد.  
 در نهایت لفظ خداحافظ را زمزمه کرد.  
 هلن مکثی کرد و بلند صدا زد: عماد!  
 عماد به سمتش چرخید.  
 هلن لبخند تشکرآمیزی زد و گفت: ممنون که به بابا سر میزنی!  
 عماد سری تکان داد و گفت: عموی منم هست نا سلامتی!  
 هلن پوزخندی زد و گفت: بابای هانا هم هست ولی...  
 عماد بی هوا گفت: هانا حق داره!  
 هلن فکر کرد حتی حق دارد از ورشکستگی پدرش سو استفاده کند، جهاز مادرش را بار  
 بزند و برود در خانه ی خاله اش و او بماند با خانه ای که بانک غضبش کرده است و  
 دو چمدان لباس و چند کارتون خرده ریز؟!  
 عماد از فکری شدن هلن دستی در موهایش کرد و گفت: من منظوری نداشتم هلن!  
 هلن به جای جواب به لبخندی اکتفا کرد. از حرف حقیقت محض او اصلا ناراحت نبود!  
 عماد خم شد وگفت: نمیخواهی رو سری تو سر کنی؟  
 هلن نیشخندی زد وگفت: اینجا که مرده ها منو نمیبینن. کسی هم نیست.  
 عماد اخمی کرد وگفت:بالاخره!  
 هلن پوفی کرد وگفت: من باید یه جایی و پیدا کنم این پنج ماه و بگذرونم!  
 عماد تعارف زد:بیا پیش ما ...  
 هلن خندید و چیزی نگفت.  
 عماد لبخندی به خنده اش زد و گفت: جدی گفتم...  
 هلن:پنج ماه بیام لنگر بندازم و کنگر بخورم؟!  
 سری تکان داد و گفت: من جدی میگم...  
 هلن با حفظ خنده اش که رو به کمرنگ شدن بود گفت: منم جدی گفتم. مزاحم زندگی  
 تو نمیشم. مرسی!

عماد پوفی کرد و نگاهی به قیافه ی متفکر هلن انداخت و زبانش را روی لبهایش کشید و گفت: هنوز با اون پسره ای؟  
 هلن لبخندی زد و چیزی نگفت.  
 در واقع نمیدانست!  
 عماد خفه گفت: واقعا داری از ایران میری؟  
 هلن: آره!  
 عماد: مطمئنی قالت نمیداره؟!  
 هلن با طعنه گفت: عین تو نیست ...  
 و به صورت مبهوت عماد خیره شد و اصلاح کرد: یعنی امیدوارم نباشه!  
 عماد سری تکان داد و گفت: منم همینطور!  
 هلن لبخندی زد که کم کم به قهقهه رسید.  
 عماد متعجب گفت: چی شد؟  
 هلن: هیچی... یاد مراسم خاکسپاری بابا میفتم ... چطوری با غیظ براش خط و نشون میکشیدی!  
 عماد پوفی کرد و جواب داد: عمو به ازدواجت با اون راضی بود!  
 هلن نفس عمیقی کشید و گفت: بابا به ازدواج من با هرکسی راضی بود!!!  
 عماد ابروهایش را بالا داد و هلن گفت: حتی وقتی عمو حرف منو تو رو پیش کشید هم مخالفتی نکرد... همیشه دوست داشت من از سرش باز بشم! هر ننه قمری هم بود، مهم نبود!  
 عماد نفس عمیقی کشید بوی خاک نم دار و گلاب باعث شد چند ثانیه او را در خلسه فرو ببرد و حرفش را به تعویق بیندازد.  
 هلن کلافه از سکوتش، اخمی کرد و گفت: داشتی میرفتی. به سلامت!  
 عماد بازدم محکمش را بیرون فرستاد وگفت: یه روز که حالت بهتر بود بهم بگو. درمورد یه مسئله ای صحبت کنیم. باشه؟  
 هلن: چی؟  
 عماد بلند شد و درحالی که مستقیم به هلن نگاه میکرد گفت: راستی کیان از ماجرای من و تو خبرداره؟  
 هلن دستهایش را در هم قفل کرد و گفت: چطور؟

عماد سری تکان داد وگفت: سرخاک پدرت، فهمیدم یه چیزایی فهمید... اگر لازمه، پیام  
 براش توضیح بدم!  
 هلن اهسته گفت: خودم بهش گفتم!  
 عماد اوهمومی کرد و هلن اب دهانش را قورت داد. خدا خدا میکرد عماد بیشتر از این  
 سوال پیچش نکند.  
 عماد لبه های کتش را عقب فرستاد و دستهایش را درجیب شلوارش فرو کرد و گفت:  
 رو من حساب کن!  
 هلن: در چه مورد؟!  
 عماد لبخندی زد وگفت: درهمه ی موارد!  
 هلن : من مشکلی ندارم!  
 عماد یک تای ابرویش را بالا داد و گفت: مطمئنی؟!  
 هلن: اوهموم...  
 عماد سری تکان داد و خواست عبارت خداحافظی را به زبان بیاورد که هلن اهسته  
 پرسید: چیزی که میخواستی تو یه موقعیت بهتر بگی و بهم بگو بعد برو...  
 عماد خنده ای کرد و گفت: هنوزم که عجولی بچه...  
 هلن لبخندی زد و گفت: چی شده؟ بابا هنوز بدهی داره؟  
 عماد با خنده گفت: نه... پدرت قبل فوتش یه مبلغی و در اختیار من گذاشت که بین  
 تو و هانا تقسیم کنم. از اخلاق هانا خبر دارم ... میدونم که داره میره پیش خاله اش!  
 خیالم از بابت اون راحتت ... ولی تو ...  
 هلن اخمی از این نگرانی نابه جای عماد کرد و گفت: خیلی میخوای انجام وظیفه کنی  
 یه سوویت پنج ماهه واسه من کرایه کن ... یا نه ...  
 مکشی کرد و تیر خلاصش را زد: نمیخواد . دوست پسرم هست. من مشکلی ندارم!  
 عمادگردنش را کج کرد و لبش را یک طرفه بالا داد و نیم خندی زد .  
 هلن روسری اش را سر کرد و از جا بلند شد.  
 پاهایش خواب رفته بود ... پشت شلوارش را تکاند .مانتویش را صاف کرد روسری اش  
 را مرتب... درنهایت به نگاه زل زده ی عماد لبخندی زد وگفت: اون پولم بده به هانا!  
 من لازم ندارم.  
 عماد سری تکان داد و گفت: گفتم که بعدا حرف میزنیم.  
 هلن: به خانمت سلام دخترعموتو برسون!

عماد: خداحافظ.

و با قدم های تندی از او فاصله گرفت.

هلن نگاهی به سنگ مسطح و سفید رو به ریش انداخت و گفت: اونقدری که کل فامیل خودت و زنت فکر دختر اولتن ... فکر من نیستن! بی کسی بد دردیه بابا! من برم دیگه کسی نیست قبرتو بشوره. شاید بفهمی من چی کشیدم.

نیشخندی زد و گره ی روسری اش را محکم کرد.

پنج ماه دیگر از شر این پوشش و این نوع لباس و این نوع نگاه های همگانی خلاص میشد!

پنج ماه دیگر از ترحم پسرعمویش که نامزد سابقش بود خلاص میشد! از منت ها و طعنه های خواهرش خلاص میشد ... پنج ماه دیگر...

فقط پنج ماه دیگر باید در این جهنم دره دوام می آورد!

به آسمان غروب کرده خیره شد تک و توک ستاره هارا میدید.

با دیدن ماشین فرنام خودش را در پشت درخت پنهان کرد.

پس بالاخره این شرکت لعنتی خالی شد...

اهی کشید و سعی کرد با پیچیدن فرنام در فرعی، خودش را از پشت درخت بیرون

بکشد و قبل از بسته شدن درهای هوشمند پارکینگ جنسیس کیان را چک کند!

بدو بدو خودش را به ورودی پارکینگ رساند کمرش را خم کرد با دیدن آخرین لحظات

بسته شدن درپارکینگ پایش را لجوج روی زمین کوبید. دستش را روی سی\*نه اش

گذاشت ... هنوز قلبش تند تند میزد. نگاهی به عقب کرد. شاید به اندازه ی ده قدم

دویده بود ... خم شد و کف دستهایش را روی زانوهایش گذاشت.

نفس کم آورده بود. گرسنه بود و تمام مسیر فکر میکرد که اگر کیان نباشد یا نماند یا ...

آهی کشید و کیفش را روی شانه سفت کرد. با چند قدم بلند از روی پل فلزی مقابل

سراشیبی ورودی پارکینگ رد شد.

حداقل حالا خیالش از نبودن فرنام راحت بود.

در خودش نمیدید در حضور فرنام برگه ی آزمایش بارداری را مقابل چشم کیان بگذارد!

آن هم فرنامی که به خونس تشنه بود!

ولی اگر کیان نباشد؟ اصلا شرکت نیامده باشد؟

جلسه باشد... اصلا رفته باشد ... امارات!!!



همین فکر کافی بود تا با هر قدمی که به جلو میرفت صدای فرو ریختن خودش را بیشتر بشنود!

تا به خودش بیاید جلوی برج تجاری ایستاده بود.

با حرص وارد نگهبانی شد.

با دیدن ناگهانی او ، نگهبان کلاهش را روی سرش صاف کرد و گفت: خانم مجتمع در حال تعطیل شدن .

نفسش را نکشید. میدانست وگرنه مرض نداشت از ساعت یازده صبح، آواره ی خیابان و بهشت زهرا و میله ی اتوبوس ها باشد!

با صدای خفه ای که سعی میکرد انسجامش را در مقابل ارتعاشات ناشی از توده ی هنگفتی منهای توده ی شکمی اش که در گلویش چنبره زده بود حفظ کند گفت: من با شرکت کیانمهر کارداشتم. فکر میکنم هنوز باشن!

نگهبان بی حوصله ای نصیبتش شده بود با غر و لند گفت: خانم مجتمع نیم ساعت دیگه تعطیل میشه ...

هلن پوفی کرد و سعی کرد به خودش مسلط باشد.

درحالی که چشمش به در باز اسانسور بود. یک قدم عقب کشید . نگهبان با حس اینکه او دست از سماجت برداشته ، خواست به سمت پیشخوان و صندلی گردان سیاه و گرد چرمش برود که هلن با قدم های تند و بلندی به سمت اسانسور رفت.

بی توجه به صدا زدن های نگهبان که کلاهش را بغلش زده بود و خسته داد میزد:خانم ... با شمام. کجا میرید؟ خانم...

هلن خودش را در اسانسور پرت کرد . با یک اشاره دگمه ی طبقه ی هفت را فشار داد.

درها بسته شدند. افسوس نگهبان از بی دقتی اش کاملا در یک لحظه از لای درهای فلزی برای هلن مشخص بود!

درها بسته شدند. افسوس نگهبان از بی دقتی اش کاملا در یک لحظه از لای درهای فلزی برای هلن مشخص بود!

پشتش را به در و رو به اینه کرد.

هنوز نفس نفس میزد.

نمیدانست بخاطر ده قدمی است که در خیابان دویده است نفس نفس میزند یا از گام های بلندی که خودش رابه اسانسور پرت کرده یا از حرص از عصبانیت ... یا شاید از همه چی!

زنی طبقه ی هفتم را اعلام کرد.

با حس طعم ترشیدگی انتهای گلویش ، دستهای یخش را روی صورت عین کوره اش گذاشت.

با دیدن سردر شرکت که در قهوه ای چوبی اش چهارطاق باز بود و آکاردئون لوزی لوزی سفیدش نیمه باز ، کیفش را روی شانه چفت کرد . این مشت کردن دستش به بند چرمی شل در افتاب مانده ی کیفش همیشه حس اقتدار را برایش به عمل می آورد.

بی هوا وارد سالن مربعی شد. دور تا دور سالن درهای اتاق ها باز بودند. از سکوتی که همه جا را فرا گرفته بود حدس میزد که کسی نباشد!

نگهبان بیچاره حق داشت. واقعا ساعت اداری روبه اتمام که نه ، تمام شده بود!

نگاهش از روی میز منشی به آبدارخانه و ماکت ها و پوسترهای تبلیغاتی چرخید به سمت در نیمه باز.

که بالایش روی دیوارکوب طلایی حک شده بود: مدیرعامل!

پوزخندی به چیزی که ذهنش خوانده بود و فکرش مرورش میکرد زد .  
با چند قدم بلند ، خودش را به اتاق رساند.  
در را بی هیچ عرض وجودی از نوع تق تق گونه اش ، باز کرد.

کیان با چرخش در سرش را از روی صفحه ی نمایش ال سی دی اش بلند کرد.  
با دیدنش ، تنها نفس عمیقی کشید و گفت: از این ورا!  
هلن نگاهی به سراسر میز عریض ریاست کیان انداخت و گفت: همینو داری بهم بگی؟  
"از این ورا؟!"

کیان عینکش را از روی چشمش برداشت. با حرکتی روی میز پرتش کرد و درحالی که چشمهایش را از خستگی روی هم میفشرد، روی صندلی اش ولو شد. پاهایش را زیر میز دراز کرد و دستهایش را پشت گردنش قلاب.  
نگاهش را به سقف دوخت و گفت: لباسی که پوشیدی همون پیراهنیه که من برات خریدم؟!

هلن عصبی از تیتیری که باز کیان میخواست مرورش کند گفت: موضوع مهمتری هم برای صحبت هست !

کیان پوزخندی زد و درحالی که سرش را به دست راستش سپرد ، با دست چپ ... به موش کوچک متصل به رایانه اشاره ای کردو کمی بعد صفحه ی نمایشگر را به سمت هلن چرخاند .

هلن برای هزارمین بار داشت خودش را میدید !  
خسته و کلافه گفت: همه ی مشکل ما این نیست کیان!  
کیان چشمهایش را بست و گفت: فکر میکردم حرفامونو باهم زدیم.  
هلن نیشخندی زد وگفت: نه فقط تو حرف زدی... فقط تو گفتی!  
کیان با لبخندی که یک طرف لبش کج شده بود به سمت بالا گفت:همون قدر که شنیدی ... منم میشنوم!

هلن خودش را رو به روی میز کیان رساند و گفت: خبردارم داری میری امارات!  
کیان پوزخندی زد وگفت: به به ... از کجا؟  
هلن:کلاغا خبررسوندن!

کیان خنده ای کرد و گفت: خب حالا اومدی که چی؟ یقه ی من و واسه سفرم بگیری؟  
هلن میخواست جیغ بزند که میخوام یقه ی تو را برای فرزندمان بگیرم!!!  
علی رغم فکری که داشت و جیغ هایی که در گلویش کنسرو شده بودند، ناخنهایش را در کف دست مشت شده که ازاد کنار بدنش افتاده بود فرو کرد و گفت: چند روزه؟

کیان یک طرف لبش را به سمت بالا کج کرد با نگاه خونسردی گفت: من به گنده تر از تو جواب پس نمیدم... حالا اومدی منو بازخواست میکنی؟! هلن کم کم به لرزش چانه و لبش بی تسلط میشد. کیان نیشخدی زد و گفت: هوم؟ رفتنم ناراحت میکنه؟! هلن پلکهایش را بست تا از گریز اشکهای ناگهانی جلوگیری کند. کیان را حس میکرد که دیگر حتی نگاهش نمیکند. برای دهن کجی به این حس پلکهایش را باز کرد. کیان در صفحه ی نمایشگر فرو رفته بود!

حس ابلهانه اش درست میگفت. مثل همیشه!

هلن با بغض زمزمه کرد: به سلامت؟ حرف آخرت همینه؟ داری میری که بری؟ کیان چشمهایش را پر شتاب از صفحه گرفت و به او دوخت. با یک حرکت از جا بلند شد مقابل هلن ایستاد. نگاهی از بالا، از بالا تا پایین هلن انداخت و گفت: حرف اولم این بود که باهام صادق باشی... حرف دومم این بود که هر غلطی میکنی بهم بگی... حرف سومم این بود که هر قبرستونی که میری بهم خبر بدی... حرف چهارم این بود که...

هلن با صدایی که میلرزید گفت: پیشنهاد ازدواجت شماره ی چند بود؟ عقد و عروسیت شماره ی چند بود؟ برنامه ی فرانسه رفتنمون شماره ی چند بود؟ کیان خسته پلکهایش را بست و گفت: نزدم زیرش... هلن خنده ی احمقانه ای کرد. با چشمانی که کم کم سیلاب اشک را در پلکهایش راه میداختند خندید.

با لب هایی که سیلاب های کلمات از توده ی نامعلومی که در گلویش مانده بود، مرتعش ادا میشد، خندید!

هلن داشت به این نزدن میخندید!!! به کیان و نزدن هایش میخندید!!! این نزدن احمقانه بود، خنده داشت. خیلی وقت بود که کیان حرفش دوتا شده بود!

با همان خنده گفت: زدی کیان. زدی زیر همه چیز!

کیان نگاهش را از نو به سرتا پای هلن انداخت و گفت: من فقط برای هضم این قضیه زمان میخوام! سفر اماراتم میدونستی که برای عقد قرار داد باید برم ... بخاطر همین زمان خواهی جلو انداختمش!

هلن چشمهایش را از کیان گرفت و گفت: ولی تو زمان نداری...!

کیان زوم کرده بود به نگاه هلن که در پشت پرده ی اشک با این حال واضح بود که از چیز نامعلومی دو دو میزند .

هلن سرش را تکان داد و گفت: زمان نداری کیان ... وقت نداری!

کیان انگشت اشاره اش را بالا برد و گفت: برای من تعیین تکلیف نکن هلن! هلن روی مبل خم شد، از فشار به معده اش ، حجم حلقش کمی اسیدی شد. پلکی که زد را طولانی تر کرد. شاید ده ثانیه چشمهایش را بست تا به خودش مسلط شود. به سختی کمر راست کرد.

کیفش را تا ارنجش پایین کشید. با دستی که کیف به ارنجش اویزان بود لبه ی کیف را کشید و با دست ازادش زیپ کیف را باز کرد و بعد از جست وجوی کلافه کننده، سند جنینش را بیرون کشید. با دستهای عرق کرده ای به سمت کیان گرفت و زمزمه کرد: وقت نداری کیان!

کیان با اخم ظاهر شده میان دو ابرویش ، روی برگه ی چروک شده میان مشتم هلن تمرکز کرد و گفت: چیه؟

هلن زهرخندی زد. نمیدانست؟ احمق نمیدانست که چه شده؟ نمیدانست یا خودش را به ندانستن زده بود؟ برگه را روی میز ریاست کیان پرت کرد.

سری از تاسف تکان داد و به سمت در رفت. برای لحظه ای مکث کرد. از سرشانه به کیان خیره شد. احمقانه هنوز باور داشت که کیان زیر حرفهایش نمیزند! اگر این باور ابلهانه را نداشت چه میکرد؟! در را با حرص کوبید.

نفسش را سنگین از سینه خارج کرد. کیان زبانش انقدری خوب بود که معنای دو تیتیر بالای برگه را بفهمد! "Positive" "Pregnant" !!! (بارداری، مثبت) نفس عمیق دوباره ای کشید و سعی کرد ... با قدم های تندی خودش را به در آسانسور برساند.

با صدای قیژ ناگهانی وتند باز شدن در برای یک لحظه، سرجایش خشک شد. میدانست دنبالش می آیند!

دست یخ کرده اش را بلند کرد و سعی کرد با سرانگشت دگمه ی فرو رفته در دیوار را برای باز شدن درهای آسانسور لمس کند!

قبل از لمس انگشتش به دگمه، کیان بازویش را گرفت و او را به یک حرکت او را وادار کرد تا روی پاشنه ی پا بچرخد و رو در رویش باشد!

از چهره ی ملتهبش میتوانست بفهمد که زبانش آنقدری خوب بوده است که معنای دو تیترا را بفهمد!

کیان به او خیره شده بود.

نبض شقیقه اش میتپید...

التهاب و گرمای نفس هایش بر خلاف همیشه مسخ کننده نبود!

حرصی داشت نگاهش میکرد.

باهمان نگاهی که هلن دلش میخواست دمش را روی کولش بگذارد و برود ، نگاهش میکرد!

دست دیگرش کنار بدنش افتاده بود و برگه ی آزمایش با آن دو تیترا احمقانه میان انگشت وسط و اشاره مچاله شده بود و با ضربات کوتاهی به ران پای کیان اوج و فرود داشت.

هلن نفس عمیقی کشید و کیان او را به داخل شرکت کشاند.

در ورودی را با لگد بست.

هلن از برخورد در با چهارچوب چشمه‌هایش را یک لحظه بست.

کیان با صدای بلندی گفت: این یعنی چی؟

هلن آب دهانش را قورت داد و پلکهایش را باز کرد و خونسرد گفت: معنیش واضحه!

کیان بازوی هلن را ول کرد و دستش را به پشت گردنش کشید.

ابروهایش را بالا داد و گفت: چند وقتته؟!

هلن باز هم تجمع بزاقش را از حلق خشکش پایین فرستاد و گفت: دو ماه!

کیان یک طرفه لبش را کج کرد و با آن نگاهی که مو به تن هلن سیخ میکرد گفت: دو ماه؟! ... دوماهته ... الان داری به من میگی؟

با دو گام بلند مقابل هلن ایستاد و برگه را چهار گوش کرده به پیشانی هلن کوبید و گفت: چرا انقدر دیریات افتاده بگی؟!

ودستی که پشت گردنش بود را روی شانه ی هلن گذاشت و با صدای بلند و متحکمی گفت: دوماهته الان باید به من بگی؟؟؟

هلن بغضش را از ته حنجره اش کنار زد و سعی کرد با صدای رسایی بگوید: من نفهمیدم!

پنجه های کیان دور سرشانه ی هلن گره شد و درحالی که آن استخوان ظریف را به مشت گرفته بود تکانش داد و با صدای بمی گفت:؟! با گاگول طرفی؟ مگه همیشه؟

هلن غرید:میخوای باور کن میخوای نکن!

کیان گردنش را کمی کج کرد و با لحن متمسخری گفت: مگه همیشه؟ مگه ممکنه؟ مگه امکان داره که تو از سیستم بدنت خبر نداشته باشی؟ ندونی ... نفهمی؟ مگه تو با بدنت آشنا نیستی... بعد تو نفهمیدی؟ من وچی فرض کردی؟ من احمقم؟ ... و بلند و کش دار گفت: من احمقم؟!

هلن تنها با چشمهایی که اشک در آنها حلقه زده بود به کیان آشفته اش خیره شد وگفت: کیان من نفهمیدم!

کیان دست از دور سرشانه ی هلن برداشت و با انگشت اشاره به پیشانی هلن فشاری آورد وگفت: مگه همیشه؟ تو انقدر کودن باشی؟ تو نفهمی تو بدنت چه خبره؟ چی میگذره؟ مگه همیشه یه ... زن ... یه دختر نفهمه!  
هلن اشکهایش آرام چکید و گفت: کیان ... به جون خودم...

کیان چشمهایش را بست. دستش را به نشانه ی ساکت باش تکان داد.  
هلن دیگر یارای ایستادن نداشت. سرش را خم کرد... چرا کیان ذوق نکرد؟ چرا خوشحال نشد؟!  
کیان داشت پدر میشد ... لفظ "بابا" به کیان می آمد!  
خیلی هم می آمد...

نفسش مقطع به سی\*نه ورود و خروج میکرد. دیگر به هق هق افتاده بود! بالاخره ان توده ی هنگفت چنبره زده در گلویش به بیرون راهی پیدا کرد!

کیان مستاصل از صدای هق های بلندش، نگاهش را به او دوخت. هنوز برگه ی نفهمیدن هلن میان انگشت اشاره و سبابه اش داشت به ران پایش ضربه میزد! حتی کنترلی روی مچ دستش نداشت تا انقدر صدای چین وشکن برخورد کاغذ تا خورده با جین سورمه ای اش بلند نشود!

نفس خسته ای کشید و دست ازادش را درموهایش فرو کرد.  
 یک آن چشمهایش را بست.  
 همین یک قلم را کم داشت!  
 پلکهایش را باز کرد. هلن هنوز سر به پایین داشت هق میزد. دستش را از موهایش بیرون آورد و به بازوی هلن گرفت.  
 هلن با ترس خودش را جمع کرد. کیان مصر، دستش را دور شانه های ظریفش که میلرزید حلقه کرد. چقدر هلن نیاز داشت.  
 خودش را به ساعد کیان تکیه زد، کیان راه افتاد. هم پایش وارد اتاق شد. کیان او را روی مبل چرمی سیاهی نشانده و کاغذ عرق کرده میان دو انگشتش را روی میز مقابل هلن انداخت.  
 از روی میزش، لیوان چای نیم خورده اش را برداشت.

در سرویس شخصی اش را باز کرد. بدون بستن در، درحالی که زیرچشمی هلن را میپایید که تنها به برگه ی آزمایش زل زده بود و پوست لبش را میجوید، محتویات لیوان را داخل کاسه ی رو شویی خالی کرد.

با دیدن حلقه ی قهوه ای رنگی از چای نیم خورده که درون لیوان جا خوش کرده بود و حد نصاب خورده و نخورده اش را مشخص میکرد، با کلافگی کمی از فوم را داخل لیوان ریخت و سعی کرد آن لکه ی حلقه مانند لعنتی را از بین ببرد.

بعد از آبکشی، دستهایش را با دستمال کاغذی خشک کرد. به سمت یخچال کوچک کنار میزش یورش برد. بطری آبی را از آن بیرون کشید و درون لیوان ریخت.

اگر در آن شرایط به فکرش میرسید که شستن یک لیوان چای انقدر طول خواهد کشید تا مبدل به یک لیوان آب برای تسکین هق هق هلن شود؛ قطعاً همان دهانه ی بطری را برای نوشاندن آب به هلن، انتخاب میکرد.

نفس عمیقی کشید حداقل عصبانیتش کمی فروکش کرده بود.  
 کنارش روی مبل نشست و لیوان را مقابل بینی سرخ هلن گرفت.



بوی موز بلند شده از فوم در دماغش پیچید. برای لحظه ای خواست لیوان را پس بزند اما با دیدن نگاه جدی کیان، از این اجتناب منصرف شد. لبهایش را به لبه ی لیوان چسباند.

خواست خودش لیوان را بگیرد اما کیان خودش تا انتها آب را به خوردش داد. هلن نفس راحتی کشید.

کیان لبخندی زد و با لحن کاملا متفاوتی گفت: تشنه بودیا. هلن هنوز اهسته هق هق میکرد. کیان پوفی کرد و گفت: بسه دیگه ...

هلن اخمی کرد و زبان به دهان گرفت. سعی کرد در گلو صدای هق هقش را خفه کند. شاید ده دقیقه به سکوت گذاشت.

هلن اهی کشید و به نیم رخ پر غضب کیان خیره شد.

تمام فکر و رویاهایش سه سوت، سوت شد و به هوا رفت!

کیان نه خوشحال شد نه تبریک گفت ... نه ذوق کرد نه از حرفهای دیروز ظهرش کوتاه آمد... نه هیچ چیز دیگر... فقط باور هلن بود که متزلزل میشد! همین نه بیشتر!

هلن اب دهانش را قورت داد. حالا که حالش بهتر بود. حالا که کیان حرص و بهت و عصبانیتش ته نشین شده بود... حالا میتوانست بگوید جز او کسی را ندارد؟

دست رد به سی\*نه ی همه زده تا او را داشته باشد؟

کمک همه را پس زده تا فقط کیان ناجی اول و اخرش باشد؟؟؟

حالا میتوانست بگوید جز او کسی را ندارد؟

نفس کلافه ای کشید و کیان جدی گفت: خب...

نگاهی به چهره ی متفکرش انداخت. حرفهایش را به همراه ته مانده ی بغض و اب دهانش فرو داد.

این خب گفتن کیان هیچ رقمه به مذاقش خوش نیامد!

به کیان خیره شد. به چهره ی پر شده از حرصش و تمام تلاشی که برای آرام نگه داشتن خودش به کار گرفته بود .  
کیان ساکت شده بود و هلن منتظر ادامه ی کلماتی که قرار بود بعد از خب بشنود اما نشنید!

کلافه لب از لب باز کرد و گرفته پرسید: حالا باید چیکار کنیم؟  
کیان دستش را از پشت هلن برداشت و خودش را به جلو خم کرد. آرنج هایش را روی ران هایش گذاشت و پنجه هایش را هم سطح با زانوهایش در هم قفل کرد.  
هلن منتظر بود.  
کیان لبهایش را تر کرد و گفت: اول باید یه چکاپ کامل بشی... بعد معاینه بشی...  
بعد اون معاینه بشه... بعد هم ...

هلن از سکوتش ناراضی به نظر میرسید! باز منتظر بود جمله اش کامل شود!

کیان آنی به هلن خیره شد. با اینکه نگاه هلن از این چرخش سر غافلگیر شد اما چشمهایش را از کیان نگرفت.

کیان دست هلن را گرفت و درحالی که پشت دستش را نوازش میکرد گفت: نگران نباش... قبل سفرم یه جایی رو پیدا میکنم!  
خشکش زد.

برای ثانیه ای حتی نفس هم نکشید!

کجا را؟ کجا را پیدا کند؟ منظورش از این پیدا کردن چه بود؟ پیدا کردن در این جمله چه مفهومی داشت؟ اصلا این جا در این جمله که فعلش پیدا شدن بود چه معنی داشت؟ جایی را پیدا کند که چه شود؟! جوینده ی جایی باشد که چه اتفاقی رخ دهد؟ اصلا در آن جای بخصوص که قرار است پیدا شود، چه چیزی میخواست به وقوع بپیوندد که هلن نگرانش نباشد!

کیان پوفی کرد و با دست ازادش در موهایش چنگ زد و گفت: ما پنج ماه دیگه از این خراب شده میزیم بیرون. دلم نمیخواد این اتفاق یه مانع بزرگ برامون باشه... عین یه سد!  
هلن گیج شده بود.

کیان اهسته گفت: پنج ماه دیگه تو هفت ماهه ای... چطوری پرواز کنیم؟ چطوری یخرده الاخون والاخونی اون طرف و تحمل کنیم؟ همینطوریش نازک نارنجی هستی! هلن با ترش رویی رو برگرداند.

کیان دو دستی دست هلن را نوازش میکرد. با دیدن ناخن هایش که از لاک خالی بودند اخمی کرد و رو به هلن گفت: چرا لاک نزدی؟

هلن به جای جواب به سوال احمقانه ی کیان گفت: یعنی چی؟

کیان گیج گفت: چی یعنی چی؟

هلن: منظورت چیه که ... و سکوت کرد.

کیان دست هلن را به خودش برگرداند و در حالی که دو دستی به جان سر و شقیقه هایش افتاده بود اما رک گفت: باید سقطش کنی هلن!

هلن فقط مبهوت نگاه میکرد.

کیان از جا بلند شد در حالی که دستهایش را در جیب پشتی جینش میکرد با اخم گفت: من و تو قراره بریم از ایران . پنج ماه دیگه ... دلم نمیخواد این اتفاق که ناشی از حواس پرتی تو بوده باعث تعویقمون بشه!

هلن با گیجی گفت: حواس پرتی من؟

و باز تکرار کرد: کیان حواس پرتی ... و من را ادا نکرده به خودش اشاره کرد و تغییرموضع داد!

در وضعیت لجبازی ایستاده بود و کوتاه نمی آمد. نباید می آمد ...!

آخرین راه ممکن پیدا کردن جا برای سقط بود!  
 انها باید فکر میکردند!!!

کیان چشمهایش را تنگ کرد و با انگشت اشاره به خودش اشاره کرد و گفت: پس لابد من؟

هلن پوزخندی روی لبش نشست که کم کم به خنده ی عصبی بلندی تبدیل شد.  
 کیان ابروهایش را بالا داده بود و به هلن نگاه میکرد.  
 هلن لبهایش را بست و گفت: حواس پرتی من بوده؟ یا زیاده روی تو؟  
 کیان با انگشت اشاره متهمانه به سمت هلن نشانه رفت و گفت: جوری میگی زیاده روی هرکی ندونه فکر میکنه ما چند بار...  
 هلن مستقیم به کیان خیره شد و وسط کلامش گفت: سه بار... دو ماه پیش... اولیش بود. این بچه برای اولین اتفاقه!  
 کیان زیرچشمی نگاهش کرد و زمزمه کرد: خب؟  
 هلن با صدایی که رگه های بغض داشت گفت: تو دیدی من چقدر حالم بد بود!  
 کیان نگاهش را از هلن گرفت و گفت: خب...  
 هلن با غیظ گفت: پس بهتره گردن من نندازیش! گردن حواس پرتی من نندازیش!  
 کیان دستهایش را روی سینه قلاب هم کرد و با خنده گفت: یعنی میخوای بگی وقتی با منی حواست خیلی جمعه؟!

هلن با عصبانیت گفت: الان وقت شوخیه؟

کیان لبه ی میز نشست و درحالی که دستگاه پانچ را برداشته بود و سعی میکرد کاغذ دایره ای های کوچک باقی مانده در سطح کفش را در سطل اشغال زیر میز خالی کند گفت: سخت نگیر. از شرش خلاص میشیم!

هلن گیر کرده بود روی کلمه ی شر!  
 بچه شان شر بود؟!  
 شاید چیزی بدتر... وبال بود!

دستش بی اراده روی شکم تختش رفت... از روی مانتو کمی لمسش کرد!  
 شر نبود!

کیان لبخندش کم کم جمع میشد...

هلن نگاه تغییر ناگهانی کیان کرد و کیان کلافه از سنگینی نگاهش گفت: چیه؟ نکنه  
 پشیمونی؟!

و هلن فکر کرد پشیمان؟!

در کسری از ثانیه چشمهایش از نو پر از اشک شد . کیان از روی میز پایین آمد و گفت:  
 چته هلن؟ نکنه... دستهایش دو طرف صورت هلن را قاب زد و بهت زده گفت: نکنه  
 میخوای نگهش داری آره؟!

هلن دستهایش را بالا گرفت و با شدت روی ساعد های کیان که کف دستهایش پوست  
 گونه و چانه اش را لمس میکرد فرود آورد.

منزجر از این تماس خودش را عقب کشید و گفت : بدبختم کردی کیان!

کیان دستهایش دو طرف بدنش ازاد و اویزان مانده بود و سعی میکرد در آنالیز جمله  
 ای که هلن بیانش کرده بود پوئن مثبتی به دست آورد.

نا امید از سرچش ... تکرار کرد: بدبخت؟!

هلن دست به سینه رویش را گرفت وگفت: این یکی و بندازم... بعدش چی؟

یک لحظه از حرفش پشیمان شد. امیدوار بود کیان نگوید بعدی وجود ندارد!

کیان چشمهایش را تنگ کرد. منظور هلن را درک نمی‌کرد.

هلن از اینکه لقمه را دور سر خودش و کیان بچرخاند خسته شده بود اما توانایی بیان صریح حرف دلش را هم نداشت.

کیان دست از تنگ و گشاد کردن چشمهایش برداشت.  
با دو گام بلند مقابل هلن ایستاد و گفت: چی تو سرته ... نکنه از قصد نگفتی دو ماهه...

هلن براق گفت: من بهت دروغ نمی‌گم!  
کیان پوزخندی زد و گفت: شاید دروغ نگی... ولی راستشم نمی‌گی!  
هلن: طعنه می‌زنی؟  
کیان شانه ای لاقیدی بالا انداخت و گفت: محرز نبود؟

هلن دستهایش را مشت کرد و گفت: ککتم نمی‌گزه که چه بلایی سرم آوردی؟ نه؟!

کیان عقب رفت و به لبه ی میزش تکیه داد. دستهایش را از جیبش درآورد. با طمانینه در سکوت پای چپش را از روی پای راستش رد کرد و زانویش را با تیکه به زانوی دیگرش کمی تا زد. پنجه های پایه چپش را روی زمین گذاشت و کف کفشش را بالا گرفت!

دست به سینه به هلن زل زد!

هلن نفس عمیقی کشید و با طلبکاری پرسید: چیه؟

کیان یک طرفه لبش را کج کرد دندان های ردیف و سفیدش را به نمایش گذاشت .

هلن عصبی از این لبخند کلافه گفت: هان؟

کیان لبه‌ایش را به حالت عادی درآورد و تعمدی با تقلید هلن به همان نسبت کش دار  
گفت: هان؟

هلن از جایش بلند شد.

کیان خندید و گفت: خیلی خب ... داشتم فکر میکردم تو مهمونی رفتنتو ازم پنهون  
کردی...

هلن: الان فقط همین مهمه؟

کیان نفس عمیقی کشید و گفت: اون یکی قابل حل شدنه! فقط من نمیدونم این  
کلیپ لعنتی...

هلن از لابه لای فک قفل شده اش زمزمه کرد: تو میدونستی دارم میرم مهمونی... تو  
میدونستی... من بهت گفته بودم!

کیان بی توجه به جوابش گفت: فکر نمیکردم بری... فکر نمیکردم بعد فوت پدرت  
ه\*وس مهمونی به سرت بزنه... وقتی فهمیدم فکرم اشتباه بود که فیلم رقصت پخش  
شد!

هلن خسته از توضیح صد باره اش گفت: تقصیر من نبود که از من فیلم گرفتن و  
پخشش کردن! برای آدمی که داره از ایران کوچ میکنه نباید چیز چندان مهمی باشه  
ه\*وم؟

کیان لبخند محوی زد و گفت: الان داشتم به این فکرمیکردم که جریان بچه رو هم با  
تاخیر بهم گفتی!

هلن پایش را روی زمین کوبید و گفت: ولی کار از کار این یکی نگذشته!

کیان چشمهایش را به سمت هلن چرخاند و گفت: چرا رفتی؟ انقدر اون پارتنی برات مهم بود که بخاطرش منو دور بزنی؟

هلن خودش را روی مبل پرت کرد و گفت: خوبه بهت گفتم با هم بریم!

کیان نیشخندی زد و گفت: خوبه ... خوشم میاد هیچ وقت متهم نیستی. همیشه خودتو تبرئه میکنی!

هلن دستهایش را روی صورت ملتهبش کشید و خشک گفت: تو که حکمتو صادر کردی... گفتم تمومش میکنی!

و یاد دیروز افتاد!

ظهر احمقانه ای داشتند ...

احمقانه ترین ظهری که هرکس میتواند داشته باشد ، آنها داشتند!

کیان یک تای ابرویش را بالا داد و گفت: من آدم نامردی نیستم ! بی معرفتم نیستم .

به هر قولی که بهت دادم عمل میکنم! به هر قیمتی که شده ...

هلن سکوت کرده بود.

کیان لبخند دوباره ای زد.

هلن نگاهش به سه چینی بود که گوشه ی چشمهایش میخورد! دوست داشت ان سه

چینه دو طرفه را ب\*ب\*وسد و تارهای موهایش را از خطوطش رد کند!

کیان آب پاکی را کاملا روی دستهایش ریخته بود.

سرش را پایین انداخت. نفس تکه تکه اش را سعی کرد بند زده از سینه خارج کند.

شاید یک موج آرام به ضربان پیایی و تندش میتواندست جزری ببخشد.

با صدای کیان سرش را بالا گرفت.

کیان پرسیده بود: چته؟



هلن نفس خسته ای کشید حوصله ای اینکه بخواهد دنبال عزیزم و عشقم و گلمش درعبارت روی دیگر حالت چطوره باشد تنها گفت: بعد سقطش چی میشه؟

کیان ابرویش را بالا داد و گفت: آها... از اون لحاظ. مگه چیزی عوض شده؟ این مانع برداشته بشه... ما تمام فکرهامونو عملی میکنیم. یادت رفته؟ قراره من و تو دم کوتاه کنار برای همیشه از ایران بریم! و بیخیال تنگ جمله اش جمله ی دیگری چسباند و گفت: به هر حال تو دوباره میتونی مادر بشی...

عبارت "از کی" تا سر زبانش امد. اما نگفت. سکوت کرد.

پوزخند احمقانه ای روی لبش نشست. فکر اینکه از نو با کیان باشد و بماند و زندگی کند و ازدواج کند...!  
واحمقانه فکرش چرخید و به سوالش رسید!

خیلی راحت جوابش را گرفته بود. میدانست دیگر از کیان مادر نمیشود!

کیان نفس عمیقی کشید و گفت: مطمئنی همینو میخواستی بگی؟

هلن آب دهانش را فرو داد.

کیان از میز فاصله گرفت. هلن درخودش جمع شد.

کیان لبخندی زد و گفت: چی تو سرته کوچول؟!  
هلن لبی برچید و گفت: نگران سقطم!

کیان لبخندی زد و جلو امد. لبه ی مبل نشست و با انگشت اشاره وسط پیشانی اش را از چین اخم باز کرد و با لحنی که تک تک سلول های هلن را به آشوب میکشاند، بم وزخم گرفته گفت: مطمئنی حرف دلت همینه؟

هلن ازجا بلند شد ... تاب نزدیکی کیان را نداشت . دلش نمیخواست حرف دلش را لو بدهد . کیان دو بار دیگر اینطور نگاهش میکرد قافیه را می باخت.

به دیوار تکیه زد.

کیان بلندشد. رو به رویش ایستاد.

هلن چشم در چشمش در دیوار فرو رفت . از این رفتارش چه برداشتی میکرد؟ میخواست به رویش بیاورد در این دو سال زیادی حواسش به اوست؟ و حالا قرار بود فقط طبق قول و قرارو حرفهایش همچنان حواسش به او باشد؟

و نه حواس تازه ... فقط حواس های قبلی؟!!

چقدر هلن نیاز به هوای تازه داشت!

کیان منتظر جواب بود.

هلن بحث را عوض کرد و با همان اخمی که با نوازش سبابه باز نشد و لبی که هنوز برچیده بود گفت: تو دیروز چیزای دیگه ای میگفتی... بهم گفتی که ...

کیان لبخند مهربانی زد و درحالی که با قدم اخر فاصله ی خودش با هلن را پر میکرد گفت: شنیده بودم زن های باردار حساسن ... الان به چشم دیدم!

با سرانگشتی که متخصص باز کردن خطوط بین دو ابروی بود، رد اشک روی گونه ی هلن رایپاک کرد و سپس با پشت سه انگشت گونه اش را نوازش کرد. با همان لبخند به انضمام نگاه مستقیم از جنس کیان کاویانی گفت: بخاطرهمین نمیخوام این مانع باشه ... بخاطرهمین میخوام نهایت 5 ماهه دیگه هوای این جهنم دره رو نفس بکشیم ... بخاطرهمین میگم بندازش... بعد هم به من اعتماد کن. از این مملکت

میزنیم بیرون ... تا حرف اینکه زن فلانی تو فلان مهمونی با فلان لباس قر داده رو نشنویم! تا منم مجبور نباشم حساب نمازهای نخونده رو به بابام پس بدم! با هم میریم از اینجا ... من شاید بخاطر اون فیلم ازت دلخور باشم ، نه بخاطر فیلم و رقص ... بخاطر تنها رفتنت به اون خراب شده ... ولی هرچی که هست ... من زیر حرفام نمیزنم! میزنم؟

هلن نفس عمیقی کشید.

نه!

کیان زیر حرفهایش نمیزد . اما حرف تازه ای هم نمیزد!

کیان قولهایش را نمیشکست ولی قول تازه ای هم نمیداد!

در جواب کیان سری به علامت ندانستن تکان داد و کیان با کف دست موهای هلن را بهم ریخت و گفت: بهتره تا اون وبالمون نشده ازش خلاص بشیم. اکی؟

هلن سری به علامت باشه تکان داد و کیان با سرخوشی گفت: این کاناپه تخت خواب هم میشه!

هلن چشمهایش را گرد کرد. این سرخوشی ناگهانی کیان همیشه او را متعجب میکرد!

کیان خندید و گفت: اش پشت پا که نمیپزی ... ناسلامتی دو هفته ایران نیستم!

هلن بهت زده و چشم گرد شده گفت: کی میری؟

کیان : خیالم از این مشکل جدید حل بشه ... میرم. احتمالاً جمعه ی همین هفته! و با لحن متفاوتی گفت: بیا کوچول. برای ریلکس کردن هم مُتد خوبیه. فکرمون آروم میشه!

هلن مات مانده بود.

کیان خنده ای به چهره ی هلن پاشید و درحالی که در اتاقش را قفل میکرد ... کرکره را پایین میکشید ، مهتابی را خاموش و دیوار کوبی که نور کمرنگی داشت را روشن میکرد، با دو حرکت مبل چرمی را به تخت خواب دو نفره ای تبدیل کرد و رویش نشست.

هلن هنوز در کنج دیوار بود. کیان خندید و گفت: دعوت نامه میخوای خانم کوچول؟

هلن لبخندی روی لبش نشست و با دو قدم بلند خودش را به تخت رساند . کیان دستش را گرفت و او را روی پایش نشانده. حین باز کردن گره ی روسری اش و بوییدن عطر زیرگردنش و همزمان باز کردن کلیپس موهایش گفت: همش نگران این بومد حواست به خودت نباشه ... و با خنده گفت: ولی بدم نشد. چشمک شیطانی زد و گفت: حداقل این دفعه استرس این قضیه رو ندارم.

با یک حرکت دستهایش را دو طرف بازوهای هلن چفت کرد و او را روی تخت خواباند.

هلن با مشت به سینه اش کوبید وگفت: چرا امروز نیومدی دانشکده؟

کیان با دندان موهای روی صورت هلن را کنار کشید و هلن جیغی زد و گفت: موهامو تفی نکن!

کیان با خنده گفت: چون آخر ماهه ... باید با فرنام به حسابای کارمندای بدبخت میرسیدیم ...

هلن نفس عمیقی کشید. اهسته صدا زد: کیان؟

کیان لبخندی زد وگفت: جانم؟

هلن اهسته گفت: دیروز فرنام حرفهای بدی بهم زد...

کیان :تو که میشناسیش... هیچی تو دلش نیست...

هلن آرام گفت: اخه کیان...

کیان خندید وگفت:جان کیان...

و دیگر مجالی به هلن نداد، ل\*ب\*هایش را روی ل\*ب\*های هلن گذاشت. همان ب\*وسه ی کوتاه برای خاموش شدن هلن کافی بود. هلن با ترس سرش را روی تخت گذاشته بود و به صورت کیان نگاه میکرد.

کیان لبخندی زد وگفت: بار اول انقدر نترسیدی...

هلن خنده ی تسلیمی کرد و گفت:کسی نیادا!

کیان خندید وگفت : شروع کنم؟

هلن با خنده گفت: شروع کن...

کیان ل\*بهایش را به گوش هلن چسباند. هلن نفس عمیقی کشید و قبلت را در صورتش زمزمه کرد.

کیان ل\*بهایش را از نو روی ل\*بهای هلن گذاشت!

سرش را بالا گرفت. موهایش از چانه ی ته ریش دار کیان رد شد و صدای خش دار موردعلاقه اش از این عبور بلند شد. سرش را کمی جا به جا کرد. موهایش به گلو و زیرچانه ی کیان میخورد و کیان در سکوت به او آزادی عمل داده بود تا روی سینه اش جم بخورد .

حالا حتی میتوانست صدای قورت دادن آب دهان و ضربان قلبش را با هم بشنود. در حالی که دست کیان روی موهایش نوازشگر بالا و پایین میشد، نفس عمیقی کشید و کیان پرسید: خوبی؟

هلن به جای جواب خودش را بیشتر در سینه اش فشار داد و اهسته صدا زد: کیان؟ کیان انگشتش را از لا به لای موهای هلن رد کرد و گفت: هوم؟ هلن با اخم خواست سرش را از سی\*نه ی داغ کیان جدا کند که کیان با فشار به کتفش مانع شد و او را به سرجایش برگرداند و گفت: کجا؟ هلن با لبهای برچیده گفت: همیشه کارت با من تموم میشه، جان گفتنت میشه هوم و هان!

کیان از شنیدن صدای حرصش خنده ی بلندی سر داد و گفت: حالا چی میخواستی بگی؟

هلن با قهر گفت: هیچی!

کیان در سکوت چانه ی سنگینش را روی موهای هلن گذاشت و گفت: فکرشو بکن... تا شیش ماه دیگه ... تو آپارتمانمون تو پاریس مستقر شدیم!

هلن به جای فکر کردن به اپارتمان واستقرار در پاریس، کرخت شده از التهاب و گرما و کوبش ضربان قلب کیان، خمیازه ای کشید و چشمهایش را بست.

کیان هنوز داشت حرف میزد. هلن اما نمیشنید...

کیان سرش را پایین آورد و کنار گوشش زمزمه کرد: خوابت میاد کوچول؟

هلن با خمیازه ی بلندی گفت: ساعت چنده؟

و دست چپ کیان را بالا آورد و به زحمت پلکهایش را باز نگه داشت تا عقربه های شبرنگ ساعت رولکسش را دقیق بخواند.

با دیدن ساعت، برق از سرش پرید. فوراً، قبل از اینکه کیان مانعش شود از سی\*نه ی کیان جدا شد و گفت: وای دیرم شده... هانا منو میکشه.

کیان خونسرد به هول و ولای او نگاهی انداخت و گفت: خب بهش بگو با من بودی!

هلن سعی میکرد تا تکه های لباسش را که روی زمین سرامیک شده ی شرکت افتاده است را بردارد. با انزجار انها را تن زد و با غر و لند در جواب نگاه خونسردانه ی کیان گفت: همش تقصیر توئه... کم باهاش بحث دارم!

کیان خنده ای کرد وگفت: غر نزن بانو... برنامه ی فردات چیه؟

هلن دگمه ی اخر مانتویش را بست و گفت: چطور؟

کیان کش و قوسی امد و در حالی که با انقباض و سفت نگه داشتن بازوها و شانه هایش سعی داشت عضله هایش را به رخ نگاه بی تفاوت هلن بکشد، گفت: سوال منو با سوال جواب نده!

و با یک خیز بلند از جا بلند شد. کمر بند شلوارش را بست و بدون پوشیدن پیراهن، به سمت یخچال کوچک کنار میزش رفت و یک دلستر برداشت و گفت: استخاره میکنی؟

هلن اهی کشید وگفت: داری برای اون قضیه میپرسی؟

کیان با پیسی در دلستر را باز کرد و ان را در سطل اشغال کنار میزش انداخت و بی تعارف کمی سر کشید .

کف دستش را به لبه ی میزش تکیه داد وگفت: بالاخره باید تکلیف اونو هم روشن کنیم نه؟

هلن میفهمید "اون" گفتن کیان یعنی بچه!

"اون"... لفظی بود که در همین چند ساعت نصیب بچه شده بود. فرزندشان!

با اخم گفت: فردا از صبح تا عصر کلاس دارم.

کیان هم متقابلا اخمی کرد و گفت: باید زودتر ازشرش خلاص بشیم!

هلن موهایش را عصبی یک دور بست و باز کرد و گفت: خب من فردا کلاس دارم!

کیان: برنامه ی فرداتو خالی میکنی... باید دوتایی با هم بریم هم معاینه بشی همم این که ...

هلن با حفظ چین میان دو ابرویش گفت: گفتم که کلاس دارم... غیبت هامم به خاطر خرده فرمایشات جنابعالی فوله فوله!

کیان: اون مشکل من نیست.

هلن گیج شد. اون یعنی بچه یا غیبت؟

کیان در ادامه ی جمله اش گفت: فردا برنامه اتو خالی کن...

هلن: این خواهشه؟

کیان آخرین قلیپ از دلسترش را نوشید و آن را با شلیکی در سطل زباله اش پرت کرد و گفت: نه دستوره ... !

هلن دستهایش را مشت کرد و گفت: فکر میکردم عاشق بچه باشی!

کیان یکطرفه لبش را بالا داد وگفت: اره .. عاشق بچه هام... چشمهایش برقی زد و ادامه داد: مخصوصا دختر بچه ها... ازاینکه موهایشون مشکلی باشه و پیرهن صورتی تنشون کنن و دوگوش میگن؟ خرگوشی میگن... موشی میگن چیه... اونطوری کش بندن... چتری بریزن...



هلن لبخندی زد و کیان فوراً بحث را جمع کرد و گفت: من امشب با یکی دوتا از بچه ها صحبت میکنم ... فردا اون کلاسایی که غیبتت فوله رو میری... عصر هم با منی. باید قال این قضیه کنده بشه!

هلن نفس عمیقی کشید و گفت: آخه...

کیان پیراهنش را پوشید و بدون بستن دگمه هایش، مقابل هلن لبه ی تخت نشست و دستش را گرفت و گفت: آخه نداره عزیز من... فردا بهترین فرصته ... دو شنبه اش که تعطیل رسمیه، سه شنبه هم که تو کلاس نداری... چهارشنبه هم عمومی داری غیبت میکنی ... پس چی بهتر از این؟ تا آخر هفته میتونی استراحت کنی!

هلن با غر گفت : کیان ... بین من ...

کیام اخمو گفت: تو باز میتونی بچه دار بشی!

تو؟!

و نگفت ما میتوانیم باز هم بچه دار شویم!

خشک شده به کیان نگاه میکرد. کیان دستش را جلو برد و رشته موهای هلن را با انگشت نوازش کرد و از صورت هلن کنار زد و گفت : ما هدف های بزرگتری داریم... کلی برای آیندمون برنامه ریختیم. تو خودت هنوز بچه ای... با بیست سال سن میخوای مادر بشی؟

هلن غرید: 21 سالمه!

کیان خندید و گفت: هنوز کوچولویی... نباید نگهش داری... یعنی نمیتونی نگهش داری!

هلن با حرص گفت: چرا همش یه طرفه حرف میزنی... یه جواری میگی انگار فقط بچه ی منه! اگر من مادرشم تو هم پدرشی!

کیان لبخندی زد و کاملا جدی گفت: من اجازه نمیدم این موضوع به خاطر حواس پرتی جنابعالی کل آینده ی منو بهم بریزه!

هلن بغض کرده بود.

نمیتوانست حرف بزند.

کیان سکوتش را رضایت برداشت کرد.

از جا بلند شد ، سوت زنان به سمت سرویس بهداشتی رفت و هلن فکر کرد: به خاطر یک فیلم اینقدر تغییر رویه ی گفتاری داده است؟ این امکان نداشت به خاطر یک فیلم مزخرف از این رو به آن رو شود .

درست کیان عادت نداشت کسی را ما یا جمع خطاب کند. ولی هلن که توقعش را داشت!

چرا از این مشکل یک طرفه حرف میزد؟ چرا همه را به گردن هلن انداخته بود. چرا این جملاتش انگار ادامه ی سخنان شیک ادا شده در رستوران بود؟!

گیج ، به ریشه های روسری اش خیره شد.

کیان بی هوا لپش را کشید وگفت: تو فکری کوچول؟ ترسیدی؟

هلن اخمی کرد و به سکوتش ادامه داد.

کیان لبخندی به چهره ی نمکی اش زد و گفت: چیه؟ اخمات تو همه... پاشو یخرده  
سرخاب سفیداب کن ... بریم یه شامی بخوریم. من عین یه گاو وحشی گرسنه!

هلن با اخم گفت: من میخوام برم خونه! کلی کار دارم!

کیان: حرفو به ادم یه بار میزنن هلن . میریم رستوران ... یه شامی میخوریم... یه قدمی  
میزنیم تا غذا مون هضم بشه، بعدشم میرسونمت خونه ... جواش هم یک کلمه  
است!...

هلن وسط حرفش پرید وگفت: جوابش نه ئه!

کیان نیشخندی زد وگفت: جوابش چشمه کوچول!

و با لحن متفاوتی گفت: باید تقویت بشی...! و کلافه گفت: باید میفهمیدم انقدر  
ضعیف ولاغر شدی از کجا اب میخوره...

و پوفی کرد و اورکت و کیفش را برداشت. نگاهی به هلن کرد و گفت: میرم درها رو  
قفل کنم. زودتر کارتو انجام بده.

و بی توجه به هلنی که در فکر فرو رفته بود، از اتاق خارج شد.

هلن پوزخندی رو لبش نشست.

کیانی که بخاطر یک فیلم مسخره که او در ان هیچ تقصیری نداشته ، در شاهد چلو  
کبابِ کره ای زعفرانی با نهایت عصبانیت میگوید: چون باهات خوابیدم دلیل نمیشه  
باهات ازدواج کنم!

و او انقدر احمق است که این حرفهایش را به حساب عصبانیت میگذارد...

کیانی که به خاطر دهان بینی چهار نفر دیگر او را مورد شماتت قرار میدهد و در آخر او کوتاه می آید و در جواب این کوتاه آمدن فقط یک قول میشوند : ما باهم از ایران میریم!

و در تمام این چیزی نزدیک دو سال، هلن خودش را یک عروس تمام عیار در کنار کیان متصور شده بود، درحالی که کیان یک بار هم از رویایش برای عروسی و ازدواج و عقد حرفی به میان نیاورده بود!

و جز همان صیغه ای که قبل از هر بار اتفاق بینشان لفظی ادا میشد ، هیچ قول و قراری مبنی بر عروسی و جشن از سمت کیان بیان نشد و نشده بود ...

جز همان یک بار صحبت کیان با پدرش... دیگر کیان هیچ چیزی نگفته بود. هیچ تلاشی نکرده بود! تمام خانواده اش کیان را میشناخت ولی خانواده ی کیان چی؟!

در تمام رویا پردازی های ساده انگارانه ی هلن که همیشه درمورد دامن دنباله دار لخت لباس عروس یا دامن تور دار پف پفی از کیان نظر خواهی میکرد، او به جای جواب تنها لبخند میزد و سکوت میکرد و این یعنی هلن احمقانه فکر میکرد با وجود "اون" آنها خیلی زود مراسم عروسیشان را برپا خواهند کرد و بعد به پاریس مهاجرت میکنند!!!

کیان پای قولش بود . او را میبرد . کارهای اقامتش را درست میکرد . خرجش را میداد... او را هم به جهت برآوردن نیازش دوست داشت... ولی نه شوهر میشد ... نه پدر میشد ... نه اصلا بعد از فوت پدرش حرفی در این باره به میان آورده بود و نه...!

کیان همان کیان بود... حرفی نزده بود که زیرش بزند!!!

با صدای بلند کیان که غرغر میکرد:پس کجا موندی...

از جا پرید... روی پاهایش ایستاد. نفس عمیقی کشید... با قدم های کوتاهی ، مسیر شش قدمی را طی کرد راه میرفت ولی انگار معلق بود ، فشار کمی به در داد و به آرامی وارد سرویس بهداشتی شد.

روی پاهایش ایستاده بود ولی انگار در هوا و فضا ، شناور شده بود. سبک اما به همان اندازه سنگین بود!

در آینه به خودش خیره شد...

موهای مشکی اش ، دور صورت رنگ پریده اش ، پخش و پلا بودند. شیر آب را باز کرد.

دستهای یخ زده اش را زیر آب سرد گرفت. موهایش نیمی روی پیشانی بودند و نیم دیگر چند فرقی باز شده ، نا مرتب روی سرش سوار بودند.

کمی خم شد. مشتی آب یخ به صورتش پاشید. کمرش را صاف کرد. نفسش را مثل هو از سینه خارج کرد.

با سرانگشت موهای خیس و چسبیده به پیشانی اش را کنار زد. پیشانی نیمه بلند و صافش را لمس کرد. همان ناحیه دچار درد و سنگینی بود. قطره های آب را با دست خیس پاک کرد. شیر آب را بست.

دستش را به پلکهای سنگینش کشید. درآینه به چشمهایش خیره بود. همان چشمهایی که کیان از کشیدگی و مورب بودنشان تعریف میکرد ؛ حالا دور تا دورشان از بی حالی و ضعف کمی تیره شده بود، حتی دیگر جذابیت سابق را هم نداشت!

قرنیه ی قهوه ای تیره اش، خسته و در حوضچه ی سرخی غرق بودند...

پلک های پایینش درچال فرو رفته بودند. کف دستهایش را روی گونه هایش گذاشت. گونه هایی که یک روز به انضمام چانه ی گردش، زیباترین عضوهای صورتش به حساب می آمدند حالا بیشترباعث زمختی چهره اش میشدند! یعنی ممکن بود بخاطر لاغری چند ماه اخیرش کیان از تصمیمش سر باز بزند؟!

آهش را فرو خورد. حتی حالا از چانه ی گردش هم بیزار بود ... حسن ختام صورت گردش به چانه ی گردترش میرسید و گردن کشیده اش که این شمایل را فعلا نگه داشته بود . گردنی که از لاغری و حرص و جوش این مدت ، بیشتر شکل غازش کرده بود بجای اینکه جلای دخترانه و کشیدگی دخترانه به او و چهره اش ببخشد فقط باعث درازی شده بود و به چشم آمدن لاغری چشمگیر این مدت اخیرش!

باید کمی خودش را چاق میکرد. شاید کیان دوباره ...

پوفی کرد!

اگر بخاطر قیافه ی نزار فعلی اش پشش بزند همان بهتر که ...

فکرش را خورد.

جرات به زبان آوردن داشت ولی اگر جرات رویارویی با تحقق آن را نداشت!

موهایش را با انگشت شانه کرد... لبهای بدون هیچ ارایشی که صورتی و مات و کدر بودند را روی هم چفت کرده بود و فکر میکرد باید چکار کند ؟ حرف بزند؟ چه حرفی؟ چطوری سر درد و دلش را باز کند و کیان را به یاد تمام قول و قرار و حرفهایش بیندازد بدون خدشه دار کردن غرور خودش و غرور کیان!

ولی کدام قول وقرار؟ کیان که زیرش نزده بود. او را میبرد ... خرجش را میداد . کارهای اقامت... باز هم همان فکر تکراری!

هلن حاضر بود ايران بماند در يك خانه ي نقلی كوچك با كيان ازدواج كند و بعد ...  
بچه شان "اون" ... "شر" ... "وبال" خطاب نشود!!!

نفس عمیقی كشید... اخم هایش در هم فرو رفت!

بینی سربالای حساس به بویایی اش بوی موزی مایع دستشویی را تا مغز سرش فرو  
می برد!

كلافه از موهایش ، انها را با دست كشید و بالای سرش جمع كرد و كش همراهی كه  
همیشه دور مچ ظریفش را قاب میكرد، به موهایش بست.

كف دستهایش را پشت گردنش گذاشت و سرش را به چپ و راست تكانی داد .

بعد از این همه وقت ... این همه روز... این همه ساعت و لحظه كه خرج هم كرده  
بودند، حالا چطور میتوانست سكوت مدت دارش را بشكند و برود و تمام حرف های  
تلنبار شده اش را به زبان بیاورد و بگوید كه از ترس تنها شدن و بی كس ماندن به  
كيان پناه آورده و عاشق شده ... دوست داشتن را با او تجربه كرده ... و حس دوست  
داشته شدن را به هر منظوری از جانب او ... !

حتی جنسی میپذیرد!!! درست كيان راحت وارد زندگی اش شده بود. بخش بزرگ  
خاطرات او را تشكيل میداد ، ولی كيان كه عماد نبود! هلن كه هلن دیروز نبود! هلن كه  
قبلا زن نبود! مادر نبود ...!

حالا ... درست زیر حرفهایش نمیزند ولی... بالاخره كه چه!!!

اووووف...!!!

اصلا نمیشد با كيان حرف زد!

چطور ممکن بود مقابل او توان ادای لغات را داشته باشد، اصلا چطوری ممکن بود واژه ها را به زبان بیاورد؟

چطور باید شروع کند... چطور کلماتش را شمرده بگوید تا حس واقعی آنها را به کیان القا کند. به کدام کلمات تکیه کند. از چه حسی برای گفتن استفاده کند؟ با چه ترفند زنانه ای کیان را مجاب کند؟! مجاب کند که تنهاست و تمام کسی که دارد یک "اون" نصفه نیمه است و یک کیان که نه مطمئن بود کاملش را دارد نه حتی نصفش را ... اصلا یک درصدش ...!

اصلا میگفت، کیان چه میگفت؟!

چقدر بد بود بعد از این همه وقت توانایی پیش بینی کردن کیان را نداشت!

در اینه به صورت خسته اش خیره شد. چیزی که میخواست به نظر برسد با چیزی که در حال حاضر بود زمین تا آسمان فرق داشت.

او باید سخت میبود، محکم میبود ... برای حفظ جنین رسوب شده اش باید کمی تا قسمتی مادر می بود ... اون زن بود! باید برای شرافت و حقوق پایمال شده ی دوشیزگی اش میجنگید یانه؟!

برای مردی که فاتحش بود تصاحبش کرده بود ... برای اثبات خودش تن به هر بستری داده بود ... برای اثبات علاقه اش ، ه\*وسش... هرچه که بود او الان مادر فرزند کیان بود! باید برای داشتن کیان میجنگید؟! حتی اگر طرف مبارزه اش کیان باشد!!!

بالاخره که باید سکوتش را میشکست ؛ حرف میزد... داد میزد و فریاد میزد! به تمام امید و آرزویش ... به جز کیان که دیگر کسی را نداشت!

باید میگفت. باید حرفهای دلش را میگفت. به تمام مردی که دو سال تمام از او همه کس ساخته بود باید از این همه بی کسی و ترس تنهایی میگفت.



با مردی که طعم جدید زندگی را زیربانش برده بود حرف میزد... چنگ میزد...! باید به  
کیانش چنگ میزد... به کیانی که تمامش، تماما امید آخرش بود!

همه دار و ندارش را داده بود تا کیان داشته باشد... اصلا کیان بود که هلن بود! ...  
کیان نبود... هلن ...!

با صدای غرولند کیان که بلند بلند میگفت: من گرسنه ... زود باش دیگه ...

در عرض چند ثانیه ، فقط توانست رژ گونه و رژ لبی را استفاده کند تا از این رنگ  
پریدگی صورتش کم کند.

از اتاق بیرون آمد.

کیان لبخندی زد و گفت: چه عجب... خوشگل شدی.

هلن از این تعریف حس خاصی نداشت. انقدر ذهنش گیر حرفهای زده اش بود که  
...

فکرش ادامه پیدا نکرد.

صدای موبایل کیان رشته ی افکارش را از هم گسیخت.

کیان در را قفل کرد و بلند گفت: بگو مادرم...

در یک لحظه اخم هایش تا بالای لبش پایین آمدند. کیان بازوی هلن را گرفت و به  
سمت در ورودی شرکت حرکت کردند. کیان گوشی اش را با سرشانه اش نگه داشت و  
در را قفل کرد. اکاردئون را کامل کشید و قفل زردی را به آن اویزان کرد. وارد اسانسور  
شدند. دگمه ی پی را هلن زد.

کیان در تمام مدتی که با مادرش مکالمه داشت سکوت کرده بود.

دراخر بعد از رسیدن به پارکینگ فقط یک باشه گفت و موبایلش را قطع کرد. بازوی هلن هنوز در دستش بود، با به صدا درآمدن دزدگیر، در را برای هلن باز کرد. هلن به آرامی روی صندلی نشست.

کیان در فکر بود. هنوز اخم داشت و فکش را روی هم میسایید.

لبش را برچید از این قیافه ی کیان که استبداد ازش می بارید خوشش نمی آمد.

مطمئن بود شام امشب هم مثل نهار دیروز قرار است با بد اخمی و تلخی کیان صرف شود.

هرچند که نهار دیروز دریغ از یک قاشق بود!

اهی کشید و سعی کرد در سکوت همراه کیان باشد. اینطور وقتا حرف نزدنش به صرفه تر بود. کیان دنده عقب سرایشی را بالا رفت، در کمتر از پنج دقیقه وارد خیابان اصلی شدند.

هلن از پنجره بیرون را تماشا میکرد .

کیان تشر زد: کمر بند تو نبستی؟!

هلن لبخندی به حواس او زد و کمر بندش را بست.

از اینکه در بد اخمی اش هم حواسش به او باشد خوشش می آمد. لبخندی زد و مشغول تماشای شلوغی شب پایتخت شد.

چیزی نگذشت که حس کرد به جای رستورانی که کیان قولش را داده بود، داشتند به سمت منزل پدری هلن حرکت میکردند!

هلن سیخ نشست و بالاخره سکوت را شکست و گفت: مگه نمیریم رستوران؟

کیان جوابی نداد.

هلن با دیدن کوچه شان، دهانش نیمه باز ماند، کیان مقابل خانه پارک کرد و گفت: دیدی که مادرم تماس گرفت. مجبورم برم خونه!

هلن اخمی کرد و کمر بندش را با حرص باز کرد. واقعا با این آدم میخواست چه حرفی بزند؟!

کیان لبخندی به این اخمش زد و گفت: فردا خودم میام دنبالت ...

هلن محلش نگذاشت.

کیان بازویش را گرفت و گفت: کوچول قهر نکن ... فردا میام دنبالت هم میرسونمت دانشگاه همم اینکه به کارای دیگمون میرسیم!

مون... اون...

هلن میخواست یک سیلی در گوش کیان بزند.

کیان ساعدش را رها کرد و گفت: به سلامت.

هلن با ترش رویی دستش را به دستگیره می برد که صدای هانا باعث شد، هردو یک لحظه جا بخورند.

هانا چادرش را جلو کشید . خم شد. از سمت پنجره ی باز هلن بلند گفت: سلام اقا کیان!

کیان به احترام او از ماشین پیاده شد.

هلن با چشمهای گشاد شده هانا را برانداز کرد. از ماشین پیاده شد. از تعجب حتی پلک هم نمیزد ، مقابل ورودی مجتمع ایستاد و به هانا نگاه میکرد.

کیان سلامی داد و هانا گفت: بفرمایید بالا.

کیان لبخندی زد و گفت: ممنون... با من امری داشتید؟!

هانا نگاهی به هلن انداخت و گفت: برو بالا من میخوام با اقا کیان تنها صحبت کنم.

هلن اخمی کرد و کیان با تعجب نگاهی به هانا انداخت و گفت: اتفاقی افتاده؟

هانا بجای اینکه به کیان جواب بدهد رو به هلن تشرزد: برو بالا عماد تنهاست!

کیان زیر لب زمزمه کرد: عماد؟

و نگاهش را به چهره ی گیج هلن انداخت. در کسری از ثانیه دوباره اخمش تا لبش پایین آمد و گفت :بفرمایید هانا خانم. هلن که غریبه نیست.

هانا باز گفت: هلن با توام... زشته برو پیششون!

هلن گیج خداحافظی زمزمه کرد و وارد مجتمع شد. بدون منتظرماندن شنیدن جواب کیان ... وارد ساختمان شد.

هانا نگاهی به رفتن هلن انداخت به محض تماشای دور شدن سایه اش، اهسته گفت: ممکنه بشینیم داخل ماشین؟!

کیان البته ای گفت و در جلو را برای هانا باز کرد.

هانا چادرش را جمع کرد و سوار شد. در را بست و بدون اینکه منتظرکاملا جاگیر شدن کیان روی صندلی اش باشد، بی حاشیه، خشک و جدی گفت: بهتره دیگه این رابطه رو تموم کنید اقا کیان!

کیان بهت زده به سمت هانا چرخید و هانا پوزخندی زد و سر اصل مطلب رفت و بی مقدمه گفت: بهتره که به پدرتون هم بگید ما محتاج سرمایه و ثروت شما نیستیم... شاید پدر من چند ماه پیش یه بدشانسی بزرگ رو تو زندگیش ثبت کرد... شاید ضرر کرد ... و هرچیز دیگه ... ولی اینکه ما سر سفره ی حلال بزرگ شدیم یا حروم به خودمون ربط داره ... بازاری جماعت هم اهل دولا پهنا حساب کردنه ... فکر نکنم خون شما حلال تر از ما باشه!

کیان انگشت اشاره اش را بالا آورد. با چشمهایی که گرد شده بودند نگاهی به اخم هانا انداخت و پیشانی اش را با سرانگشت خاراند و اهسته گفت: منظورتون چیه هانا خانم؟

هانا خونسرد و بی تفاوت شانه ای بالا انداخت و گفت: اولین باری که هلن از شما برای من گفت... تازه یک ماه از طلاقش میگذشت. شاید تو بحث اسم شما رو کاملا غیرارادی به زبون آورد اما اولین باری که ازتون شنیدم ... فکرشم نمیکردم رابطه ی دانشکده ای هلن با یه پسری که ارشد میخونه و حتی هم کلاس هلن نیست و به صرف دو بار تو محوطه زیارت کردن هم ، ادامه دار باشه! ... ولی ... نفس عمیقی کشید و ادامه داد: به هر دلیلی ادامه دار شد... وقتی پا به خونه و خانواده ی ما گذاشتید... فکر کردم واقعا قراره انتهای این رابطه سرانجام خوشی داشته باشه... ولی میبینم کاملا برعکس افکار من داره همه چیز پیش میره!

کیان خواست حرفی بزند که هانا فوراً گفت: اجازه بدید اقا کیان ... من نه یه دختر بیست و یک سالم مثل خواهرم... که خام وعده و وعید های شما بشم... نه یه جوون بیست و شش ساله ی ثروتمندم! ... من یه خواهرم...! وظیفه ی خواهریمم اینه که به شما گوشزد کنم هلن تنها نیست... بی کس و کار نیست. درسته پدر ما فوت شده ... ولی ما هم درخانوادمون حامیان زیادی داشتیم و داریم... شاید زندگیمون به مشکل و بن بست رسیده باشه... ولی بلدیم باهش کنار بیایم... من تو بیست و هشت سال زندگیم ، چیزهایی رو تجربه کردم که نه کسی به چشم دیده ... نه شنیده ... من واسه هلن بزرگتری نکردم ولی لازم باشه میکنم... چه خوشش بیاد چه نیاد ... پس...

مکثی کرد. چشم در چشم کیان شد و گفت: اقا کیان!!! به پدرت گوشزد کن به نفع خودشه که با آبروی ما بازی نکنه! برو به پدرت بگو، با لحن خودش... عین خودش... با همون شمایل لاتی و زورخونه ای و حاجی مأبانه ... بهش بگو: حریت ضعیفه هست ولی قدره!!!

و از مشتش تکه کاغذی را در صورت کیان پرت کرد وگفت: این چک و این مبلغ ارزونی خودتون...! برای اینکه هلن دست از سر اموال شما برداره ... یه خداحافظ شنیدن از زبون تو براش بسه ... یادت نره اقا کیان ... ما جنسیس ندیده نیستیم! بهتره پاتو خودت از زندگی خواهرم کوتاه کنی... وگرنه من کوتاهش میکنم!

دستش به دستگیره رفت و گفت: در ضمن ... با بابات تو یه چیز موافقم... تو و هلن هیچ به درد هم نمیخورید!!!

خواست از اتومبیل پیاده شود که کیان گفت: حرفهای پدرم چه ربطی به من و حرفهای من داره؟!

هانا چادرش را جلو کشید و گفت: عاشقشی؟؟؟

کیان نگاهی به هانا انداخت و صریح گفت: دوستش دارم!

هانا : پس بیا عقدش کن... هلنم چشمش به پول بابای تو نیست. که اگر مبادا از ارث محروم شدی قالت بذاره! خواهرمو میشناسم ... گدای محبته ... پس اگر دوستش نداری باهاش بازی نکن... اگر هستی عقدش کن نیستی ... شما رو بخیر و ما رو به سلامت... یک بار پدرت میاد اینجا و خانمی میکنم براش چای میریزم... بار بعدی ... ولبخندی زد وگفت: بار بعدی وجود نداره اقا کیان! یا عقدش کن یا خداحافظ! وعده ی سفر و سرخرمن هم به هلن بده ... نه من ! من مردا رو میشناسم... تعدادشون پنج تا انگشت هم نیست... بقیشون هم مثل تو و پدرت و پدرم نامردن! ... شب خوش!

و از ماشین پیاده شد و دررا به روی چهره ی مبهوت کیان کوبید.

هلن ایفون را سرجایش گذاشت و رو به عماد که داشت خیاری را پوست میکند گفت: داره میاد بالا!

عماد لبخندی زد وگفت:چیزی از حرفاش شنیدی؟

هلن اخمی کرد و گفت: وقتی رفت تو ماشینش نشست! چطوری بشنوم؟

به سمت پنجره رفت و پرده را کمی کنار کشید.

صدای جیغ لاستیک های ماشین کیان با اسفالت کوچه باعث شد ثانیه ای چشمهایش را ببندد.

عماد خیارهای خرد کرده را مقابل همسرش گذاشت و گفت: حالا چرا نمیای بشینی؟

همسر عماد با خنده گفت: لااقل لباس هاتو عوض کن...

هلن کلافه گفت: بذار ببینم هانا چی میگه!

و در ورودی را باز کرد.

هانا از آسانسور بیرون آمد. هلن با اخم قبل از اینکه هانا چادرش را از سر بردارد گفت:  
چی بهش گفتی؟  
هانا او را کناری هل داد و رو به عماد و همسرش گفت: ببخشید تنها موندید ... هلن بیا  
کمک سالاد درست کن!

هلن به جای جواب بازویش را گرفت وگفت: مگه من با تو نیستم... رفتی چی بهش  
گفتی؟

هانا لبی گزید وگفت : خجالت بکش... و با چشم و ابرو به همسر عماد اشاره کرد.

هلن کلافه او را رها کرد و هانا چادرش را روی چند کارتونی که مقابل در روی هم سوار  
شده بودند انداخت و گفت: الان غذا حاضر میشه...

و خودش را در اشپزخانه چپاند. هلن در ورودی را بست و بی توجه به نگاه مستقیم و  
سنگین عماد به اتاقش پناه برد.

کلافه لبه ی تخت نشست ، از کیفش گوشی اش را بیرون آورد.

به کیان پیام زد: چی بهت گفت؟

و چند ثانیه تا ارسال پیام بدون پلک زدن به صفحه اش خیره شد. نا امید از پاسخ  
کیان ، اهی کشید و یادش افتاد همیشه حین رانندگی ، در جواب دادن پیام تاخیر دارد.  
بی رمق از جا بلند شد و مانتویش را درآورد.

صدای هانا را میشنید که تعارف میکرد: یاسی جان زحمت نکش... یاسی جان الان  
هلن میاد!



هلن باغرغر زیر لب نالید: اخی هلن نوکر بی جیره موجب توئه که الان میاد زحمت بکشه!

هنوز غرغره‌هایش تمام نشده بود که هانا تشرزد: هلن... کجا موندی...

هلن کلافه از اتاق خارج شد.

یاسی و هانا در آشپزخانه بودند. عماد لبخندی زد و گفت: خوبی هلن؟

هلن به جای جواب، نگاهی به یاسی انداخت و گفت: چاق شده خوشگلتر شده...

عماد بی توجه به نیش کلام هلن گفت: بیا بشین ... باید حرف بزیم.

هلن به عماد خیره شد و گفت: در چه مورد؟

عماد بی حاشیه اصل مطلب را باز کرد و گفت: فردا کامیون میاد... وسایل ها رو میبره ... خونه ی خاله ی هانا! امشب ما اینجا میمونیم کمک شما کنیم.

هلن حس کرد زمین زیر پایش در حال سست شدن است! آخرین اطلاعی که از اسباب کشی داشت مهلت بانک بود! انها هنوز سه هفته ی دیگر فرجه داشتند!

وسط ترافیک فکرهایش، تک سرفه ی عماد عین بوق بود!

گیج به او خیره شد و عماد ادامه داد: تو هم وسایلتو جمع میکنی باهات میری...

با اخم واضحی که بین ابروهایش شکل گرفته بود گفت: کجا؟ خونه ی خواهر زن اولی که مادر من هووش شده؟! اونا همشون به خون من تشنن...

عماد پایش را روی پایش انداخت و پنجه هایش را روی زانویش قلاب زد و گفت: تو جای دیگه ای سراغ داری؟!

هلن پوفی کرد و گفت: میرم هتل... ولی با اینا زیر یه سقف نمیروم!

عماد لبخندی به لجبازی اش زد و گفت: بچه جون... مگه میشه تک و تنها بری هتل... اصلا بری... قانون این مملکت به یه دختر تنها اتاق نمیدن!

و هلن فکر کرد: او یک زن تنها بود... با یک بچه!

نفس عمیقی کشید و صدایش را پایین آورد و گفت: شاید به یه مطلقه اتاق بدن!

عماد ابروهایش را بالا داد و گفت: صبرکن بینم... و با لحنی مثل هلن آرام زمزمه کرد: مگه شناسنامه اتو...

و سوالش بی فعل ماند.

هلن بند را آب داده بود! عماد نمیدانست...!

لبش را تر کرد و تند تند گفت: جواز پزشک قانونی رو گم کردم... بعد کنکور داشتم. درس میخواندم. بعدم عروسیت... کیان... بعدشم ورشکستگی بابا... فوت بابا... وقت نشد اصلا برم ثبت احوال!

عماد پوزخندی زد و گفت: این قضیه میدونی مال کیه؟؟؟

هلن لبش را گزید و عماد اهسته گفت: هلن بعد دو سال تو میگی وقت نشد؟؟؟ دو ساله وقت نشده؟!... میدونی کی ما رفتیم جواز پزشک قانونی گرفتیم؟ من اقدام کردم تو چرا به تاخیر انداختیش؟!

هلن نیشخندی زد وگفت: تو اقدام کردی بخاطر یاسی جانت ...

عماد دستی به موهایش کشید.

هلن نمیتوانست بعد از ازدواج و طلاق که همه اش دو ماه مدت داشت، برود شناسنامه اش را پاک کند! آخر فروردینی که متاهل شد ، اخر خردادی که مطلقه شد! ... بعد از آن دو ماه کذایی کنکور داشت و بعد هم عماد نامزدی اش را برپا کرد. در ماه چهارم داشت در بازارهای تهران به دنبال بهترین لباس برای عروسی پسرعمویش که از قضا از او طلاق هم گرفته بود میگشت! تا جلوی او و عروسش کم نیاورده باشد!!! و ماه پنجم مصادف بود با ورودش به دانشگاه!

در ماه هفتم هم با کیان آشنا شد! بعدش هم وقت نشد... ورشکستگی پدرش و تنهایی هایش ، آمدن کیان و آشنا شدن با تک تک اعضای خانواده اش...!

این همه وقت گذشت تا ...

چهار ماه پیش مصادف با فوت پدرش!!!

چهار ماه پیش رفتن ناگهانی کیان!!!

سه ماه پیش شرکت در یک مهمانی!!!

سه ماه پیش ورودش به بیست و یک سالگی!!!

دو ماه پیش زن شدنش...!

یک ماه پیش دیدن کلیپ رقصش!!!

هفته ی پیش خبر شدن از مادر شدنش!!!

اصلا او وقتی داشت تا به تعویض شناسنامه اش فکر کند؟!

با صدای عماد، سرش را بلند کرد!

عماد پوزخند مسخره ای زد و گفت: باشه... ایرادی نداره... جواز و گم کردی... پروندش تو دادگاه هست... میریم... شناسنامه اتو از اسم من پاک میکنی!

هلن نفس عمیقی کشید.

نمیتوانست...! به چه زبانی میگفت نمیتواند!!!

شاید دو ماه پیش میشد ولی حالا نمیشد!

تمام دلخوشی اش همان شناسنامه ی خط خورده بود! همان ثبتي که شاید به عماد ربط کمی داشت ولی ناجی آینده اش بود... خودش که میدانست بدون آن خط خوردگی، زن بودن در این مملکت چقدر سخت بود!

حداقل دلش به همان سیاهی که خوش بود... هرچند مسیبه کیان باشد... ولی خط خوردگی نام عماد آینده اش بود!

پس فردا برای آینده اش... برای وقتی که کیانی نبود... نشد... نمیتوانست شناسنامه اش را رو کند... و بگوید: اگر زنم... شناسنامه ام سیاه است، پس با دلیل زن بود!

شاید شناسنامه اش حاوی یک اسم بود... اسم مردی که حتی یک بار هم دستش به او نخورده بود... شاید طول عمر این اسم در شناسنامه بدون خط خوردگی فقط دو ماه ناقابل بود. ولی حالا به کارش می آمد. حالا او زن بود. دوشیزه نبود... این شناسنامه را همینطوری لازم داشت. برای آینده اش می خواست. برای فردای بدون کیان میخواست!...

میتوانست اگر کیان زیر همه ی حرفهایش زد، تنها رفت... بی او رفت... تنها ماند... در این خراب شده بماند و بگوید: من یک زن مطلقه ام!

عماد کف دستش را جلوی چشمهای به زمین دوخته اش تکانی داد و با فک منقبضی که قبلا هم صدا و لحن را از بین این دندان های چفت شده شنیده بود ، گفت: شنیدی چی گفتم؟

هلن هانی کرد و عماد با اخم گفت: فردا میریم اقدام میکنیم!

هلن آب دهانش را قورت داد و گفت: من با حضور اسمت تو شناسنامه مشکل ندارم.

عماد اخم غلیظی کرد و گفت: میخوای چه غلطی کنی؟

هلن ماتش برد. عماد و این ادبیات؟!!

از عماد بعید بود!

عصبی اما خفه گفت: میخوای بیای همه چیز وبه یاسمن بگی که انتقام بگیری نه؟؟؟ بدکردم نخواستم با دروغ باهات زندگی کنم؟! آره؟؟؟

هلن نفس اهسته ای کشید . با بغضی که در گلویش چنباتمه زده بود کلنجار میرفت تا باعث و بانی ارتعاش صدایش نشود.

نفسش را حبس کرد و گفت: من نمیخوام برای زندگیت مشکل ساز باشم...

عماد ابروهایش را بالا داد و با آن نگاه نافذی که دو ماه تمام رویای هلن بود نگاهش کرد و گفت: پس چرا هستی؟

نبود... حاضر بود قسم بخورد که هیچ وقت نبود!

هلن چشمهایش را از او گرفت و به یاسمن دوخت که در درگاه آشپزخانه ایستاده بود و با تعجب به صورت عصبی عماد نگاه میکرد.

عماد ناچاراً لبخندی زد و گفت: کمک نمیخواهی؟

یاسمن هم متقابلاً لبخندی زد و گفت: نه عزیزم...

عماد رو به هلن گفت: بیا بریم اون جعبه های سنگینی که تو اتاقت هست و کمک کنم بیاری هال...

هلن یک نفس از هوای سنگین خانه گرفت سعی کرد برای راند بعدی حاضر شود.

دهانش خشک شده بود. عماد نمیتوانست مجبورش کند راز زنانه و مادرانه اش را برملا کند!

عماد وارد اتاقش شد به محض ورود هلن، به سمت در یورش برد و در را بست. چند قدمی بی معنی طول و عرض اتاق را قدم زد. هلن انگار سرش را از اب بیرون آورده باشد به نفس نفس افتاده بود!

کل اتاقش بوی کارتن مانده میداد و جعبه های بد رنگ قهوه ای!

به رفت و آمد عماد نگاه میکرد و فکر میکرد حق ندارد او را مجبور کند تا شناسنامه اش را عوض کند!

عماد خسته از نگاه بهت زده و پر استیصال هلن، صدایش را کمی بلندتر کرد و گفت: تو پس فردا نمیخواهی ازدواج کنی؟ با همین کیان؟ اصلاً این نه ... یکی دیگه...

هلن لبش را تر کرد و گفت: کیان براش اسم تو مهم نیست...

عماد ابروهایش را بالا داد و گفت: بخاطر همین یهو بی خبر ولت کرد...؟! هان؟

هلن سرش را پایین انداخت و عماد گفت: هلن دو سال گذشته ... تو چطور اینکار و نکردی و پشت گوش انداختی... چطور پی شو نگرفتی؟

هلن فکر کرد شاید قسمت بود!

حتما قسمت بود ... اگر شناسنامه اش بی سیاهی بود، هیچ وقت کیان یک دفعه نمیگذاشت برود، آن وقت او هم در مهمانی شرکت نمیکرد ... بعدش هم برای اثبات دوشیزگی اش تن به کیان نمیداد!

این ها همه قسمت بود؟!

حکمت بود؟؟؟

دست آخر با بغضی که رو به شکستن بود، گفت: چرا گوش نمیدی چی میگم؟؟؟ هان؟ سه ماه بعدش تو عروسی گرفتی... من با کیان آشنا شدم... بعدش هم یادم رفت... نکه یادم رفته باشه... امروز وفردا کردم... امروز وفردا کردم تا چهار ماه پیش که بالاخره کیان هم فهمید... ولی برای اون مهم نیست... به خدا فقط همین!

عماد دست به کمر ایستاد وگفت: تو گفتی و منم باورم شد! ... تو دو سال امروز و فردا کردی تا با کیان آشنا شدی و ... اونم چهارماه پیش از دهن این و اون تو مراسم بابات شنید که مطلقه ای! نه؟ ... حالا که چی؟ بعدش چی؟؟!! همه مثل تو ساده لوح نیستن هلن... راستشو بگو میخوای انتقام بگیری نه؟؟؟

هلن هینی کشید و بهت زده گفت: عماد...

عماد دستش را در موهایش فرو کرد و گفت: نگو تمام این دو سال عذاب وجدانم بی خودی بوده ... نگو لیاقت عذاب وجدان منو نداشتی... نگو هلن، نگو که دو سال تمام فکر میکردم دل یه دختر هجده - نوزده ساله رو شکستم و باید جبران کنم. باید برادری کنم درحقیقت... تا منو ببخشه و یه وقتی آهش گریبان گیرم نشه ... هلن نگو... اینو نگو... نگو این همه وقت لیاقت حمایت و پشتیبانی منو نداشتی!

هلن درحالی که چشمهایش پراشک شد لبخند احمقانه ای زد و گفت: داری منت میذاری؟!

عماد: هلن وای به حالت پس فردا یاسی خبر دار بشه ... هیچ علاقه ای ندارم زنم بفهمه دو ماه از زندگیم سکوت کردم و به حرمت بابات و بابام این وصلت سر گرفت و آخرش دلم به حالت سوخت به حال آیندت که میتونستی خوشبخت باشی با مردی که دوستت داره ... با مردی که عاشقته ... نه یکی مثل من که دلش یه جای دیگه گرو بود! هلن میخوای چیکار کنی؟ ... نگو دلسوزیم کشک بود... نگو هلن! نگو به خاطر صداقت و روراستیم از یه دختر بچه ی لوس بیست ساله قراره بازی بخورم! ...

نفس محکمی کشید و با لحنی که شوخی بردار نبود گفت: بعد این اسباب کشی میای با من بریم دادگاه اون جواز لعنتی و که گمش کردی از قصد یا سربه نیستش کردی از پروندت میگیریم... بعدش هم میریم ثبت احوال! فهمیدی؟!

هلن بغضش را فرو داد.

سخت جلوی ریزش اشکهایش را گرفته بود. به قول عماد وقتی فقط هجده - نوزده سال داشت، عقد کرد و وقتی فقط هجده - نوزده سال داشت طلاق گرفت!

و وقتی وارد نوزده سالگی اش میشد، با کیان آشنا شد ... و حالا در اوایل بیست و یک سالگی اش ... !



به عماد نگاه میکرد... به کسی که اولین زندگی اش بود ، به آدمی که اسمش را در شناسنامه صرفا به یادگار گذاشته بود تا دلش خوش باشد جلوی هم سالانش افتخاری داشته باشد که کسی او را خواسته! و او در کمال بی عقلی اما اجباری وانمود کرده نخواستہ ...

آن اسم را نگه داشته بود تا همیشه یادش بماند عماد بود که او را خواست و عماد بود که او را نخواست...! بعدا اگر کسی آمد و پیدا شد و خواسته شد، ان وقت نامش را بردارد! با خیال راحت زندگی اش را شروع کند ... ولی حالا! ... هیچ وقت فکرش را نمیکرد یک روز این خط خوردگی به کارش بیاید!

با صدای نفس های عمیق عماد سرش را بالا گرفت ... اهسته گفت: تو همین اتاق بهم گفתי برم به همه بگم که دوست ندارم! یادته؟

عماد انگشت اشاره اش را بالا برد وگفت: خودمو غرورمو جلو همه ... پیش کل خانواده به لجن کشیدم ... که تو بالا بمونی ... خانم بمونی... پس فردا حرف پشت سرت درنیارن! که پسره نخواستتش... پس هیشکی دیگه هم نخواستش! هلن خسته گفت: همه بهم میگفتن لگد زدم به بختم... کی میدونست تو ، تو این اتاق چه رازی و بهم گفتی؟! عماد دستهایش را در جیب شلوارش فرو برد و گفت: الان وقت این حرفها نیست ... کاری که بهت گفتم میکنی...!

هلن: تو همیشه هرچی گفתי من همون کار و کردم!

عماد:همیشه یعنی یه بار؟!!

هلن:همیشه یعنی وقتی زندگی برام معنی داشت... معنیشو ازم گرفتی... تو دو ماهه منو کردی متاهل و مطلقه! نمیخواستیم از اولش میگفتی! چرا قبول کردی!

عماد خسته گفت: خودت شرایط خانواده رو دیدی... بلبشو میشد اگر اولش میگفتم! مخصوصا اگر من میگفتم... چیزی که گذشته... گذشته! کشش نده... و تکرار کرد: کاری که بهت گفتم...

هلن عصبی گفت: نکنم چیکار میکنی؟؟؟ تو نمیتونی مجبورم کنی... قانونت هم نمیتونه مجبورم کنه!

پوزخندی زد و گفت: ولی من میتونم مجبورت کنم خانم کوچولو...!

و بی توجه به هلن، به سمت در میرفت که هلن صدا زد: عماد... من نمیخوام زندگیتو خراب کنم... بخدا نمیخوام!

عماد حرفی نزد پشت به او، مقابل در ایستاده بود. دستگیره را پایین کشید.

هلن دوباره صدا کرد: عماد...

عماد ایستاد.

هلن خفه گفت: دو تا جعبه بردار زنت شک نکنه!

نفس عمیقی کشید. نگاهش به کفش های جا کفشی افتاد! اه از نهادش بلند شد.

"لعنت بهتی" زیر لب گفت و کلید را در، قفل فرو کرد.

گرما و بوی غذا باهم به استقبالش آمده بودند. کفش هایش را بی حوصله در جاکفشی پرت کرد.

بعد از طی کردن راهرو، سلام خشکی داد.

به احترامش بلند شدند.

حاج کاظم تنها نشسته ی مجلس بود. فرنام با دیدنش لبخندی زد و گفت: احوال رییس...

کیان با نگاهش خط و نشانی کشید و فرنام اظهار بی اطلاعی کرد. با پدر فرنام دستی داد و گفت: خوش اومدید اقا سمسامی...

سمسامی لبخندی زد و گفت: به به کیان خان ... چه سعادتى... دوباره زیارتت کردم.

با همسراقای سمسامی سلام زیر لبی رد و بدل کرد و سلام پسرمی شنید و رو به پدرام که مثل همیشه خشک بود، رسمی دست داد و خوش آمدی گفت.

با دیدن مادرش به همراه دختر جوانی که چادر گل دار روشنی سرداشت، سلامی کرد و رو به دختر گفت: سلام آرام خانم. خوش آمدید.

آرام لبخند خجالت زده ای زد و گفت: بیخشید مزاحمتون شدیم.

کیان زیر لب گفت: مراحمید ... و با صدای بلندی گفت: با اجازه من برم لباسمو عوض کنم.

و به طرف اتاق سابقش رفت.

هنوز دو قدم برنداشته پایش روی یکی از اسباب بازی های سارا رفت!

جمع بلند بلند صحبت میکرد و میخندید . کیان کلافه عروسک را در دست گرفت و لبه ی تخت نشست . آن را کناری انداخت و دست در جیبش کرد.

کمی بعد داشت به چک چروک خورده و مبلغ صد میلیونی اش نگاه میکرد. نفسش سنگین بالا می آمد. دستی به پیشانی عرق کرده اش کشید که تقه ای به در خورد چک را در جیب جینش گذاشت و با گفتن بفرمایید؛ شخص پشت در، در را به آرامی گشود.

با دیدن فرنام اخم هایش با شدت درهم گره خورد و گفت: تو نباید به من چیزی بگی لعنتی؟

فرنام در را بست و گفت: مادر تو زنگ میزنه به مادر من میگه شام تشریف بیارید ... همین! گوشیتو نگاه کن سه بار بهت زنگ زد!

فرنام نگاهی به او کرد و گفت: چیه تو همی؟! کشتی هات غرق شده؟!

کیان کف دستهایش را عقب تر گذاشت و کمی بدنش را کشید... رو به سقف زل زد و گفت: کشتی های من خیلی وقته غرق شده!

فرنام مقابل میز کنسول ایستاد و درحالی که چند اسپری و ادکلن را درشان را بر میداشت و بو میکرد گفت: تکلیف این دختره چی شد؟!

اخمی کرد و گفت: بهش چی گفتی که از دستت شکار بود؟!

فرنام نیشخندی زد و گفت: یادته ... ترم اول بود... سپردی به پدرام بگم آمارشو در بیاره؟! همون روز اول ... قبل اینکه به پدرام حرف بزنم گفتم این دختره راست کارت نیست... حرف تو مخت نرفت که نرفت! حالا تحویل بگیر... قر کمر و اطوارش همه جا پخش شده! ولی انصافا پشت ساق پای گوشتی ای داره!

کیان بی هوا بلند شد.

فرنام با خنده عقب کشید وگفت: خیلی خب بابا ... هار نشو... شوخی کردم! خواستم عمق فاجعه رو بفهمی!

کیان: عمق فاجعه رو تو یکی نمیخواد به من نشون بدی... گمشو بیرون ...!

فرنام با حفظ خنده اش گفت: برادر من ... مهمان حبیب خداست...! من دارم خط و نشون ایندتو نشونت میدم ... چشمای کورتو باز کن ...

کیان کلافه گفت: زندگی من هیچ رقمه به تو ربط نداره ...

بی هوا دو گام بلند برداشت و ادکلنش را از دست فرنام کشید و سرجایش گذاشت و با اخم توپید: این نصیحت هاتم ببر واسه داداشت...! درضمن بار آخرت باشه ... که به هلن توپ و تشر میزنی... اصلا تو چکاره حسنی که به خودت اجازه میدی...

فرنام دستش را بالا برد و ضربه ی دوستانه ای به شانه ی کیان زد وگفت: من خیر و صلاح تو میخوام پسر...

کیان عصبی گفت: تو چکاره ی منی؟ به تو چه مربوط... زندگی منه ... نبینم دخالت کنی فرنام!

فرنام سری از روی تاسف تکان داد وگفت: یه نگاه به خودت بکن... تو کجا اون کجا! یه دختره بی کس و کار... نه ننش معلومه نه باباش... بچه ی هوو ... عاقبتش روشنه ... نیست؟!

کیان پوزخندی زد وگفت: از چی سوختی؟ داداشتو نقره داغ کرده؟ یا نخ و ریسه هاتو بی جواب گذاشته؟!

فرنام خنده ای کرد وگفت: احمق... دختره زرنگه ... میدونه کجا بخوابه اب زیرش نره!

کیان به سمت گنجه ی فرو رفته در دیوار رفت و از داخل آن یک تی شرت لیمویی بیرون کشید. دگمه های پیراهنش را باز کرد و رو به فرنام گفت: جمعش میکنی این سفره ی نصیحتتو یا نه؟!

فرنام به دیوار تکیه زد و دست به سینه گفت: نه... باید بشنوی... انقدر بشنوی تا عقلت بیاد سرجاش... تو و پدرام عقلتونو خوردید یه آبم روش... اخه این دختره چی داره که براش له له میزنی؟ هان؟ نه بر و روی درست و حسابی داره ... نه قد و بالا! اصل و رسمش هم که معلومه ... دختر هووئه ... باباش کلاهدار بود با کلی بدهی واسه دختراش تهش رفت سینه قبرستون ... حالا یتیم نوازیت گل کرده؟ کیان این دختره وله! دِ آخه اگه ل\*ا\*شی نبود که کلیپش درنمیومد!

کیان:خفه میشی یا نه؟

فرنام خنده ای کرد و گفت: پدرام بچه است... بیست و دو سالشه... حالا با هلن هم کلاس بوده ... یه چیزی... ولی تو چی؟ دو بار تو حیاط دانشکده دیدیش دلباخته شدی؟! عاشق شدی؟! بعد این همه وقت... دو سال شد کیان... بعد این دو سال کی قراره سرت به سنگ بخوره؟! کی قراره بفهمی یارو تیکه ی تو نیست... لقمه ی تو نیست... ! تو گلوش گیر میکنی کیان ...

کیان به جای جواب خشک پرسید: ماه دیگه دفاع داریم ... کارا رو تموم کردی؟!

فرنام سری از روی تاسف تکان داد و گفت: کیان ... بابای بدبختت داره سخته میکنه ... فکر خودت نیستی... فکر ابروی خانوادت باش!

کیان کمر شلوارش را بست ، از جیب شلواری که روی زمین افتاده بود تلفن همراهش را برداشت و در جیب شلوار کرم تازه تن کرده اش گذاشت. نگاهی به سرتاپای فرنام انداخت.

خسته از پرت و پلاهایی که یک نفس سوار دهندش میکرد و به گوش او میفرستاد گفت: تو به فکر زندگی خودت باش! دست از سر من...

وکلامش نیمه ماند.

متعجب گفت: وایسا ببینم... تو همه ی این خط و نشون ها رو به حاجی دادی؟؟؟  
آره... آره فرنام؟ آمار هلن و تو گذاشتی کف دستش؟!

فرنام اهسته گفت: تند نرو... حاجی پرسید از این دختره چی میدونی... ردشو بگیر  
برام... منم گفتم حاجی هرچی میخوای بدونی بیا ازخودم بپرس!

کیان با کف دست پیشانی اش را مالید و بلند گفت: لعنت بهت فرنام... لعنت خدا  
بهت ...

خواست از اتاق بیرون برود که فرنام بازویش را گرفت و گفت: کیان ... الکی با زندگی  
وآیندت بازی نکن... با این دختره هم بازی نکن... بابا دکش کن بره!

کیان کف دستش را روی سینه ی فرنام گذاشت و هلش داد عقب.

با لحن بیزاری از این رفاقت و رابطه گفت: تو برو فکر خودت باش... بار آخرتم باشه  
خبرچینی میکنی واسه ی این و اون میبری... دفعه ی اخرتم باشه که به هلن حرف  
نامربوط میزنی... این دفعه گذشت. دفعه ی بعد چیزایی که لازمه مهدیس ازت بدونه  
رو رو میکنم! و دو ضربه ی کوتاه روی شانه ی فرنام زد و گفت: موفق باشی. حالا اگر  
تونستی به کارت ادامه بده ...!

به فرنام پشت کرد . خواست از اتاق خارج شود اما هانی گفت و به سمتش چرخید.

به فک منقبض فرنام لبخندی زد و یقه ی فرنام را با انگشت اشاره و شست صاف کرد و گفت: من بعد از گل نازک تر به هلن نمیگی! شیرفهم شد؟

و بدون تماشای عکس العمل فرنام ، رویش را از او گرفت.

فرنام ساعدش را گرفت و گفت: وایسا ببینم...

کیان پشت به او ایستاد.

فرنام از لا به لای دندان های کلید شده اش گفت: توکه نمیخوای عقدش کنی؟! میخوای؟

کیان دستش را با شدت از دست او بیرون کشید و با دو گام بلند از درگاه اتاقش فاصله گرفت و وارد جمع شد.

آرام بی هوا سرش را بالا گرفت. باهم چشم در چشم شدند.

کیان بی تفاوت از این نگاه گذشت و لبخندی اجباری زد . آرام شرم زده رویش را به سمت تلویزیون چرخاند. طاهره خانم با سینی چای وارد پذیرایی شد، پس از تعارف چای ،سینی راروی میز عسلی گذاشت و چادرش را جمع کرد و با نگاهی خریدارانه به آرام با به به و چه چه گفت: ماشالا بزnm به تخته ... آرام چه خانمی شده ... تو این یک سالی که مشغول درس خوندن بودی، اصلا ندیدمت ... ماشالا ... بزnm به تخته ...

و با کف دست سه ضربه ی کوتاه به دسته ی مبل چوبی زد و گفت: چه تو دل برویی شدی... خانم بودی ... خانم تر شدی... دلم حسابی برات تنگ شده بود دخترم.

خانم سمسامی لبخندی زد و به جای دخترش گفت: لطف دارید طاهره خانم ...



طاهره خانم با همان لبخند خریدارانه اش گفت: چه تپیل شدی بهت میاد ... رو اومدی اصلا...

خانم سمسامی خنده ای کرد و گفت: خودش که خیلی ناراحته ... همش تو رژیمه.

طاهره خانم اخمی کرد و گفت: نه مادر جون ... الان خوبه تو پر شدی... و با حض به لپ های آرام که گل انداخته بود نگاهی انداخت و رو به خانم سمسامی با افسوس گفت: تو رو خدا شرمنده واسه جشن قبولیش نتونستیم بیایم... بخدا دلم اینجا بود.

خانم سمسامی خنده ای کرد و گفت: طاهره خانم حرفایی میزنید ... شما نایب الزیاره ی ما بودید... اقام حسین بود دست دخترمو گرفت و کمکش کرد رشته ای که دوست داشت قبول بشه.

طاهره خانم: خدا پشت و پناه همه ی جوون ها باشه.

خانم سمسامی: الهی آمین.

طاهره خانم چادرش را روی پاهایش کشید و گفت: ولی رشته ی خوبی قبول شدی ... ایشالا همیشه موفق باشی .

آرام بالبخند تشکری کرد و طاهره خانم بی امان پرسید: حالا خانم دکتر ما چندسال از درسش مونده؟

آرام خنده ی شیرینی کرد... حین خندیدن، دو طرف صورتش چال میفتاد و دندان های سفیدش را به نمایش می گذاشت.

به نظر طاهره خانم آرام قبلا سیاه ولاغر بود . عین چوب خشک... ولی حالا بخاطر کنکور و خانه ماندنش حسابی تو پر و تپیل شده بود. رنگش هم به مهتابی میزد. شاید به خاطر اصلاح صورتش!

با همان نگاه خیره فهمید که کمی از زیر وبالای ابروهای آرام هم نیست. لبخندی زد به هر حال دختر جوان بود. دیگر زمانه مثل قدیم نبود. اصلاح و بند ابروی دختران مجرد را واگذار کرد به سر سفره عقد و بعد عقد و ...

همین که موهایش را رنگ نکرده بود و ابروهایش کلفت و دخترانه تمیز شده بودند کافی بود.

رشته ی افکار طاهره خانم با صدای شمرده ی آرام قطع شد.

- من تازه ترم اولم... زوده بهم بگید خانم دکتر...

طاهره خانم با خنده لبی تر کرد و گفت: مهر که داره تموم میشه... چشم بزنی ... خانم دکتر شدی ... الانم هستی دخترم.

فرنام دخالتی کرد و گفت: حاج خانم ، از الان به این بگید خانم دکتر... سر ما رو میخوره ... تو رو خدا کوتاه بیاید... کم کم شیش سال از درسش مونده!

طاهره خانم خنده ای کرد و گفت: خانم دکتر ، خانم دکتره دیگه ... این هفت سال هم میگذره ... حالا که دانشگاهتم قبول شدی... بحمدالله؛ ولی مادر جون قصد ازدواج نداری؟

آرام خنده ی کوتاهی کرد و با گونه های سرخ شده سرش را پایین انداخت.

خانم سمسامی گفت: آرام تازه هجده سالشه ... راه و چاه زندگی رو نمیدونه ...

اقای سمسامی دخالت کرد و گفت: ولی اگر آدمش خوب باشه ... دست دست نمیکنم!

طاهره خانم لبش را خیس کرد و با اشتیاق کمی خم شد و گفت: خودت نظرت چیه مادر؟!

آرام آهسته گفت: چی بگم... هرچی صلاح خانوادم باشه...

فرنام خنده ای کرد و حین جویدن شکلات در دهانش گفت: دم در آوردی خانم موشه ...

جمع از این تکه ی برادرانه ی فرنام خنده ای کرد و آرام زیرچشمی به نگاه کسل و در فکر فرو رفته ی کیان خیره شد.

طاهره خانم هنوز در حال برانداز کردن او بود. با آن چهره ی کشیده و قد بلند و اندام پر و گوشتی دوست داشتنی به نظر میرسید. بخصوص چشمهای بدون هیچ آرایش آبی اش با موهای قهوه ای روشن ذاتی اش و فرم لب و دهان کوچکش باعث میشد او را به چشم یکی از عروس های برگزیده با توجه به خانواده اش برای کیان مناسب بدانند.

از بچگی آرام را میشناخت ... خانم سمسامی را میشناخت. پسرها با هم سر یک میز و نیمکت بزرگ شده بودند.

یک آن آنها را در لباس عروسی و دامادی تصور کرد. بهم می آمدند. آرام نمونه ی بارز عروس دلخواه طاهره خانم بود!

با لبخند نگاهش را بین آرام و کیان چرخاند.

زیرچشمی های آرام از دیدش پنهان نمانده بود.

خانم سمسامی حرف میزد ولی او هوش و حواسش جای دیگری بود. با سردرتابید حرفهای خانم سمسامی که تیترا کلامش درمورد مشکلات ازدواج جوانان بود سعی داشت از موضوع مکالمه عقب نماند.

با لبخند نگاهش را به پسر احموی خودش انداخت. با آن چشمهای خرمایی و موهای مشکی و جذبه و احمی که داشت، مطمئن بود دل هر دختری را می برد. آرام که جای خود داشت. چه بهتر که دو خانواده ی دیده و شناخته با هم وصلت کنند.

با صدای حاج کاظم که بلند گفت: بساط شام حاضر نیست حاج خانم...؟

طاهره خانم چادرش را زیر آرنج کمی تا زد و گفت: غذا حاضره ... کیان مادر یه دقه بیا...

کیان بلند شد.

نگاه طاهره خانم روی صورت آرام بود که به قد و بالای رعنا ی پسرش خیره شده بود.

سرخوش از این توجه و مچ گیری گفت: مادر قدم به اون لیوانای بالای کابینت نمیرسه ...

و باز حواسش بود به آرام ...

سرخوش از نشان دادن پسرش به آرام، دم کنی پلو را برداشت.

با ذوق کف گیری را از جا ظرفی برداشت و کیان لیوان ها را روی میز گذاشت و گفت: این هفته ترکوندی ها ... دیشب مهمونی... امشب مهمونی... چه خبره؟!

طاهره خانم درحال و هوای خودش بود.

کیان ابروهایش را بالا داد و پرسید: چیه مامان طا ... کپکت خروس میخونه...

طاهره خانم با خنده گفت: برو بیرون تو دست و پا نباش بذار به کارم برسم ...

کیان به این تکیه زد و گفت: زن داداش و بچه ها کجان؟

طاهره خانم لبخندش جمع شد. در برنج را گذاشت و گفت: کجا میخواستی باشن؟

و به سمت یخچال رفت و درش را باز کرد.

ظرف های ترشی و سبزی خوردن را بیرون کشید و کیان اهسته گفت: یعنی برگشتن خونشون؟!

طاهره خانم آهی کشید و گفت: هفته ی دیگه دخترا وسایلشونو میارن اینجا ... اقات به من گفته اتاقها رو تمیز کنم واسه دخترا... اتاق تو که بزرگتره بدیم به سمن ... اون یکی اتاق هم برای سارا و سحر...

کیان به خودش اشاره کرد و با چشمهای گرد شده گفت: اتاق منو؟

چشمهایش راریز کرد و طاهره خانم ادامه داد: تو که پایینی مادر... درست نیست هم بالا بمونی. همون پایین باشی بهتره. به حاجی سپردم یه بخاری هم بذاره. این زمستونی سرده ...

کیان اهسته گفت: زن داداش چی؟  
طاهره خانم اخمی کرد و گفت: چی؟

کیان: خب اون هم میاد اینجا؟

طاهره خانم انگشت اشاره اش را از افق گزید و گفت: خدا مرگم بده ... تو عزب اون زن بیوه... بیاد اینجا ... بهم حلال نیستیدکه! مگر...

و اخم های طاهره خانم در هم رفت.

کیان بدون توجه به مگر مادرش ابروهایش را بالا داد وگفت:پس کجا میره؟

طاهره خانم: اقات داره یه اپارتمان به نامش قولنومه میکنه ... حتمی میره اونجا... شاید هم بساط عقدش جور شد. اقات مگه بهت نگفت؟

کیان پوفی کرد وگفت: پس چرا با بچه ها نمیرن اونجا؟

طاهره خانم کلافه از سوال های پشت سر هم کیان گفت: من چه میدونم مادر. برو از اقات بپرس... پاشو کمک من کن سفره بندازیم!

با صدای خانم سمسامی و آرام که برای کمک به طاهره خانم به آشپزخانه آمده بودند، کیان بدون حرف از انجا خارج شد.

به سمت حیاط رفت. روفرشی های چرمی اش را قبل از خروج درآورد و کفش هایش را پا کرد.

به سمت زیر زمینش رفت. بدون درآوردن کفش هایش وارد نشیمنش شد.

شرمن شپردش روی زمین نشسته بود و به نظر خواب می آمد.

ظرف غذای مقابلش خالی بود.

اهی کشید. بالاخره از این بی غذایی می مرد!

ظرفش را پر کرد. کمی مقابلش نشست.

خسته از تا شدن زانوهایش و بیدار نشدن شرمن شپردش از جا بلند شد.

به سمت حیاط رفت. در را کوبید!

دستهایش را پشت گردنش فرستاد و سیخ چند قدمی را در طول حیاط طی کرد. دستش را در جیب شلوارکرم رنگش فرو کرد. با برخورد انگشتهایش به موبایلش، ان را بیرون کشید.

یک پیام و چهار تماس بی پاسخ!

پیام و یکی از تماس ها از طرف هلن بود.

متن پیام را خواند!

وارد الاچیق حصیری کنج حیاط شد. روی کنده درختی نشست .

بی توجه به پیام هلن ، روی پوشه لیست مخاطبینش را لمس کرد.

با پیدا کردن نام مرجان 1 کلافه نفسش را فوت کرد و با یک لمس شماره ی او را گرفت.

صدای نازک و لوندش که الوی کش داری گفت با نفسش را مثل فوت از سینه خارج کردنش یکی شد.

سلام با صلابتی گفت و مرجان 1 اوهی کرد و با لحن خالی از کش و قوس اما همچنان نازک گفت: تویی کیان؟

کیان: خوبی؟

مرجان 1 خنده ای کرد و گفت: از این ورا ...

کیان بی علاقه به احوال پرسى فقط گفت: شماره ی پیشرو رو داری؟

مرجان 1 پقى زیر خنده زد.

کیان ارنجش را لبه ی میز گذاشت و دستی به پیشانی اش کشید وگفت: هنوز ایرانه؟

مرجان 1 میان خنده هایش گفت: شانست زده کیان... سه روزم نیست از مالزی برگشته ...

کیان: همون جاست؟

مرجان 1:اره ادرش همونه ... فقط شمارش عوض شده.

کیان:بفرست.

مرجان 1:طرف کیه لایق بوده شما نگاهش کنی؟! چه برسه به ل\*مس و شیکم بالا و ...

و قهقهه ی مستانه ای کرد و گفت: یه نگاهی هم به ما فقیر فقرا بنداز اقا کیان ...

کیان وسط حرفش زمزمه کرد: منتظر فرستادن شمارش هستم. از کسی چیزی بشنوم یا حرفی ازت بیرون بره ... میدونی که چیکارت میکنم!

مرجان 1 خنده ای کرد وگفت: میدونم اقا کیان جوابش یه کلمه است. چشم ... امری باشه؟!



کیان: شب خوش!

گوشی را حین پایین آوردن از گوشش صدای مرجان 1 را شنید که میگفت: این ورا هم  
بیا ...

با یک لمس مکالمه راقطع کرد. از پوشه ی مخاطبین خارج شد.

یک لحظه فکر کرد کارش به کجا رسیده است!

دستی به موهایش کشید و روی پوشه ی پیام های هلن را لمس کرد. بدون خواندن  
پیامش، درجواب نوشت: فردا میام دنبالت ... صبحانه نخور. شاید مجبور شدی  
آزمایش بدی.

گوشی را روی میز چوبی گذاشت و دستهایش را پشت سرش قلاب کرد. از فواصل  
موجود بین حصیرهای سقف به آسمان نگاه میکرد.

از وقتی معادلاتش بهم پیچ خورده بود، دیگر نه درست میتوانست فکر کند نه  
میدانست باید چه کار کند! گیج شده بود. هنگ کرده بود. کلافه شده بود. دلش  
میخواست زودتر شرایط سفرش مهیا شود و از این خراب شده که هیچ چیزش  
سرجایش نبود دل بکند!

با صدای پیام، خم شد. گوشی اش را برداشت.

هلن بود. دوباره سوالش را تکرار کرده بود و درجواب نوشته بود: فردا اسباب کشی  
میکنیم.

کیان نوشت: پس منم میام کمک! خواست از عماد چه خبر هم بنویسد اما منصرف  
شد. هلن چه گناهی کرده بود که همه ی طعنه های او را که از این و ان سر دلش  
تلنبار میشد را بشنود؟!

فقط نوشت : پس منم میام کمک کوچول. چیز سنگین بلند نکن.

و نفس عمیقی کشید. فکر میکرد یک روز اگر خبری در شدنش را بشنود ان روز چه روز رویایی و خاطره انگیزی خواهد بود! با صدای فرنام که روی دومین پله ی سیمانی مقابل در ایستاده بود و دست به کمر بلند میگفت: کیان دو ساعته منتظر تیم...

بی تعلل از جا بلند شد.

حوصله ی بازجویی بعد از رفتن مهمان را نداشت! حوصله ی چرا سر شام دیر آمد و در سفره انداختن و ننداختن نبود را نداشت!

سخت روی پاهایش سوار شد و سلانه سلانه به سمت پله های سیمانی راه افتاد.

فرنام سری از تاسف تکان داد . بی توجه به او کفش هایش را درآورد و وارد خانه شد. حالش از این ادم های دایه ی دلسوز تر از مادر بهم میخورد!

تمام مدت صرف غذا به صحبت مردها درباره ی اقتصاد و شراکت گذشت و تکه پرانی های فرنام که معلوم نبود از چه چیزی انقدر شارژ است!

پچ پچ و خنده های زنانه هم ریتم جو مردانه و بم و زمخت فضا را میشکست!

پدرام ساکت بود و آرام هر از گاهی به کیان نگاه می انداخت.

کیان هم بی توجه به جو موجود چشمش به صفحه ی تلویزیون بود و فکرش هزار جای دیگر!

با رفتن خانواده ی سمسامی، حاج کاظم جلیقه اش را که مزین به ساعت گرد جیبی نقره کاری شده بود را درآورد و روی دسته ی مبل انداخت.

کمی خم شد نگاهی به عقربه های ساعت صفحه گرد آویزان مانده از جیب پهلوی  
جلیقه اش انداخت و زیرچشمی نظری به کیان!

کیان دست به سینه مقابل تلویزیون نشسته بود و وانمود میکرد همچنان درحال  
تماشای فوتبال است. طاهره خانم هم در آشپزخانه مشغول تمیزکاری ظروف کثیف  
شده ی مهمانی بود. با یک لبخند محو نشدنی و رویاهای مادرانه ، ظروف را خشک  
میکرد و جا به جا میکرد!

حاج کاظم خم شد و جوراب هایش را درآورد . حینی که استین هایش را به نیت وضو  
تا آرنج بالا میزد باز به کیان و اخم ثابتش نگاه کرد.

پیراهنش را از کمر شلوارش بیرون کشید و روی شلوار انداخت.

نفس عمیقی کشید وگفت: پاشو نمازتو بخون!

کیان مسخره گفت: خوندم!!!

حاج کاظم خنده ای کرد و چیزی نگفت.

روپش را گرفت و خواست به سمت روشویی برود که کیان گفت: حاج کاظم!

با تحکم صدایش طاهره خانم با دو قدم بلند خودش را به حال انداخت درجا جلوی  
این لبش را زیر دندان فرو برد و مضطرب به کیان خیره شد.

حاج کاظم از سرشانه نگاهی به کیان انداخت وگفت: بگو؟! دست دست نکن!

کیان از جا بلند شد و گفت: برنامهت چیه؟!

حاج کاظم به نشانه ی لبخند گوشه ی لباس را میان محاسنش بالا داد و گفت:  
صلاحه!

کیان کلافه گفت: به صلاح کی؟!!

حاج کاظم خنده اش شدت گرفت وگفت: همه!

کیان نیشخندی زد وگفت: پس میخوای پسرتو بدبخت کنی؟

طاهره خانم اب دهانش را قورت داد و حاج کاظم گفت: تو که داری میری... ما هم  
کفش آهنی پامونه ... نباشی هم چرخمون میچرخه ... راضی ایم به رضای خدا!

کیان دست به کمر با یک حرکت سیخ ایستاد و گفت: یکی و شوهر بدی... دو تای  
دیگه چی؟؟؟ میخوای مادر منو بکنی لله ی بچه های پسر اولت!؟

حاج کاظم خندید و گفت: بمون ، بالا سرشون باش... تا مادرت نشه لله ی بچه  
های پسر اولم!!!

طاهره خانم مستاصل نالید: کیان مادر...

کیان بی توجه به تذکر مادرش ، سرش را رو به جلو به سمت پدرش خم کرد و با  
ابروهای بالا داده گفت: میخوای برم با یه زن دوازده سال از خودم بزرگتر ازدواج کنم؟  
اینه راه نگه داشتن من حاجی؟؟؟ اینطوری؟؟؟ خودمو بدبخت کنم؟! آینده و زندگیمو  
تباه کنم که تو بچه ها رو از مادرشون جدا نکنی!؟

حاج کاظم به سمتش چرخید و گفت: میخوام سایشون باشی دست از پا خطا نکنن...  
کی گفته آیندتو تباه کنی...؟!!

و با دو قدم بلند مقابلش ایستاد و گفت: طاهره... برو به کارت برس...

طاهره خانم نفسش را فوت کرد وگفت: نصف شبه ... کیان مادر برو بخواب فردا  
میخواهی بری سرکار... حاجی شما هم...

میان کلامش حاج کاظم بلند گفت: برو به کارت برس حاج خانم. طوری نیست.

حاج کاظم نگاهی به قامت رشید کیان انداخت . سرش تا گردن کیان میرسید.  
لبخندی زد و گفت: بشین...

و خودش نشست و منتظر به قامت کیان از نو خیره شد.

کیان خودش را روی مبل انداخت. با کف دست سر دسته های مبل را ثانیه ای فشار  
داد و لحظه ای چشمهایش را بست، پشت کمرش را صاف کرد . شق و رق به مبل  
تکیه زد و گفت: حاج کاظم دست از سر اینا بردار... تن کمال و داری تو گور میلرزونی!  
منم داری تو این دنیا میلرزونی با این راهکارات!

حاج کاظم لبخندی زد و آرام و خونسرد زیر لب زمزمه کرد : کی گفته تو زندگیتو بذاری  
پای یه زنی که چهارسال دیگه یائسه میشه!؟

کیان ابروهایش را بالا داد . همان حالی که نشسته بود خشک شد.

حاجی ادامه داد: تو امون حرف زدن به آدم نمیدی ...! جوونی.. عجولی... دندون سر  
جیگر بذار بشنو ببین چی میگمت ! کسی ازت نمیخواه یه عمر پوست چروک یه زن  
چهار سال بعد از این یائسه رو سق بزنی... !

کیان خشکش زد. مات و مبهوت با دهانی نیمه باز و چشمهای گرد شده زل زده بود  
به نگاه خونسرد پدرش!

کمی قوز کرد، شانه هایش به سمت زمین متمایل شدند... اب دهانش را قورت داد و نفسش را حبس کرد. در هضم جمله ی پدرش باید تعلل میکرد. هوای حرفها زیادی سنگین بود!

حاج کاظم تسبیح عقیقش را از جیبش درآورد. رشته ی نخ های گره خورد در صدر تسبیح را نوازشی کرد و اهسته گفت: عقدش کن هفته ای یه بارم بهش سر بزن کم و کسرنداشته باشن. همین! بقیشم با من... تازه ... ندا رو که گرفتی... یه دختر خوب هم برای خودت میگیرم سامون بگیری بری سر زندگیت... پسرچهار تا حفته ... اون دختر ل\*ا\*شی هم خواستی صیغه کن ... حلاله باشه... جوونی... میفهمم نیاز داری!!! غمت نباشه... من حواسم بهت هست!

کیان تا خورده بود. ارنج هایش را روی زانوهایش گذاشت و شوکه یک دستش را به موهایش کشید وگفت: چی میگی اقا جون؟!

حاج کاظم خنده ای کرد و گفت: از نqlم خوشت اومد شدم اقا جون؟ تا حالاش که حاج کاظم بودم! دستی روی زانوی خالی از آرنج کیان کوبید و گفت: به مزاقه سازگار نباشه حاجی صدام میزنی... معامله رو فعلا خمش کن ... من که بد تو رو نمیخوام پسر...!

لبی ترکرد وگفت: این زنه رو میگم عقد کن علت داره... نمیخوام بچه ها رو بندازه زیر دست نامحرم... خودشم بر و رو داره ... چشمش میجنبه ... همین بهشون سر بزنی بدونن یه مرد جوون حواسشون بهش هست کفایت میکنه ! میگم صیغش نکنی چون نمیخوام فکر کنه میخوام یه جوری از سر بازش کنم و با یه صیغه سرشو هم بیارم و رتق و فتقش کنم ، هرچند همین که پسر تک دونه ی جوونمو پیشکشش کردم هم جرأت حرف زدن نداره... ولی دهن مردمم میخوام ببندم... میخوام پسرمو به مردونگی و شرف و غیرتش بشناسن که نداشته ناموسش بره زیر دست نامحرم!

وخنده ای کرد و گفت : وگرنه من که میدونم این زنه تحفه ای هم نیست...!

کیان کلافه گفت: تو که از عروست بدت میاد ... چرا داری میندازیش بیخ ریش من ... و از قصد تعمدی و تحکمی گفت: حاج کاظم؟!

حاج کاظم لبخندی زد و گفت: از عروسم بدم میاد صاحب نوه هام که هستم... ، تو هم صاحب برادرزاده هاتی. از شانس بدم. کمال رفت زیر خاک ... ولی این زنه هم اختیاردار بچه هاشه! اونقدرها هم بی رحم نیستم یه زن و از سه تا بچه جدا کنم... اون راضی بشه جدا بشه... بچه ها چی! بچه ها هم راضی میشن؟؟؟ طفل ده ماهه هنوز مادر میخواد ... سحر ده ساله مادر میخواد... حالا سمن همیشه شوهرش داد... ولی اون دوتا چی؟! حرف نا حسابم بهت نمیزنم. میگم بمون ایران سایه ی مرد بالای سر اینا باشه... بهر حال زنه ... جوونه ... هنوز بر و رو داره ... اول چهل چلیشه... میگم بمون عقدش کن. نه اون سر و گوشش بجنبه... نه بچه هاش فکر بی کسی کنن و تو کوچه با این و اون حشر و نشر داشته باشن! فکر اینکه یه مرد بالا سرشون باشه ... خطا رفتن و از ذهنشون میندازه بیرون! ... فکر زندگی و آینده اتم کردم. حرف نا حساب میزنم؟؟؟ من که بد پسرمو نمیخوام... بد تاج سرمو نمیخوام... بد نسلمو نمیخوام... کیان بذاری بری... هیچی نمیشه... از ارث محرومت کنم و اینا قپیه ... میام! ولی بمونی...

کیان به پات هرچی بخوای میریزم... از خانی اباد تا شمرون کوه کوه طلا بدرقه ات میکنم ... کیان انقدر دارم قد هفت نسل بعدت میتونن تو کاخ طلا باشن... کیان هفت نسل بعد تو... پسرگوش بگیر چی میگم... انقدر دارم که حسابش از دست خودمم در رفته!!! بازم میل خودته ... ندا هم بدش نیست اگر تو بشی سایه ی سرش...! تا بیاد تو رو جلد خودش کنه بچه ها هم بزرگ میشن تو هم ولش میکنی میری سی خودت...! همین الانشم سی خودت هستی... دخترا هم که دوست دارن... یکم حواست بهشون باشه بسه... بچه های داداشتن... از خونتن... خون خونو میکشه کیان! خرجم نمیخواد... دوزار محبت و یتیم نوازی. همین پسر... از اون ورم برات یه دختر خوب سراغ...

کیان بهت زده میان کلام پدرش گفت: تو که هستی اقا جون ... سایه ی سرشونی... اقبالاسرشونی! دیگه چی میخوان؟!

حاج کاظم دستی به محاسنش کشید و گفت: پسر من امروز هستم... فردا ... یک ساعت دیگه چی؟ ... این به کنار... تو نمیخواهی سایه ی سر ارثت باشی؟؟؟ بالا سر مالت باشی؟؟؟

کیان مبهم نگاه پدرش میکرد. لبهایش بدون هیچ میلیتری انحنا روی هم چفت شده بود! نه میدانست چه بگوید. نه اصلا فکرش کار میکرد تا بتواند چیزی برای گفتن پیدا کند!

حاج کاظم دستی روی شانه ی قوز کرده ی کیان گذاشت و گفت: چند تا دختر خوبم سراغ دارم... حاج اقا بلورچی... تو صنف بلوره تهرانه... از اون بزرگانه... یه دختر داره... خوش بر و رو... با منم در مورد تو صحبت کرده مزه ی دهنشم فهمیدم... بهشم گفتم پسر من شاید بخواد بالاسر برادرزاده هاش باشه... اتفاقا اون این راه و پیش پام گذاشت. هفته ای یکی دوبار بهشون سر بزنی کافیه... از اون ورم به زندگی خودت و زنت میرسی... نگران نباش پسر... من که بد تو رو نمیخوام. حاج اقا هم عجیب از غیرتت تعریف کرده ... خودش از من تو رو واسه دخترش خواستگاری کرده ... حرفشو پیش کشیده...

خنده ای کرد و گفت: آخر زمون شده پسر...! هی هی ... حالا از اینم خوشت نیومد ... یکی دیگه رو بگیر... قانونه چهارتاش حلاله... بقیشم صیغه میکنی... من میدونم تو جوونی... ارزو داری... میدونم پسر... چی بهتر از این ... تو تنها وارثمی... بچه هات بیشتر باشه نسل ما ادامه دار تر باشه ... چی بهتر از این! من که این همه مال و نمیتونم ببرم تو گور... بین بچه هاتم اختلاف نمیفته ... انقدری هست که همشون دعا گوی پدر بزرگشون باشن... خنده ی بلندی کرد و میان خنده اش گفت: حالا این و دیدی نپسندیدی... باشه... همین پیش پای تو ... قبل اینکه بری حیاط... سمسامی خودمون هم حرف ارام و پیش کشید. کم سنم هست... پزشکی میخونه... اسم و رسم داره... الانم که مده پسرا زن کم سن میگیرن!

کیان بی هوا بلند شد. گوشه‌هایش یک نواخت زنگ میزدند.



رو به حاج کاظم از ته حلق خشکش گفت: یه نفس حرف نزن حاجی... جا خالی هم بذار... بریدی و دوختی و والسلام... من چی؟؟؟ نظر من چی؟

حاج کاظم خنده ای کرد وگفت: باز دوباره که ترش کردی؟! من که میگم حقت چهارتاست صیغه هم بکن ... چه اشکال داره... دردت اون دختره است؟ اونم صیغه کن... ولی بذار پسرت ازدو تا خون اصل و نصب دار باشه...

کیان خنده ی عصبی ای کرد. شاید یک دقیقه ی تمام داشت قهقهه میزد. انقدر که اشک در چشمهایش جمع شده بود.

در حالی که هنوز میخندید گفت : الان گیجم... خنگم حاجی... خنگم کردی... نمیدونم چی بگم! ندارم هیچی بگم!

حاج کاظم لبخندی زد وگفت: برو فکراتو بکن... راه پیش پا زیاد داری ...

کیان لبهایش را از خنده جمع کرد. کلمه ها در دهانش ماسیده بودند.

لبی دندان زد و درحالی که با نفس حبس شده سخت بلغور کرد: نمازت قضا نشه حاجی!!! با چند گام بلند خودش را به سمت در ورودی رساند.

صدای حاج کاظم بلند شد که رو به مادرش میگفت: من که بهت گفتم راضی میشه حاج خانم... بیخود شور میزنی!

کیان در را با شدت باز کرد.

راضی شود؟؟؟

محال ممکن بود راضی شود با اینده ی یک دختر بدبخت که پدرش از طمع و حرص و بوی پول راضی میشود دخترش را به او بدهد، بازی کند!

هوا بود که وارد ریه هایش میشد. نفسش سنگین به جناق و قلبش فشار می آورد.

دستش را به یقه اش برد و آن را پایین کشید... از بینی دم از هوا میگرفت و از دهان بازدم بیرون میداد... یقه اش را چپ و راست کرد.

نفس نفس میزد. انگار مسافتی را دویده باشد... داغ کرده بود! دست از یقه اش کشید... با کف دست به پیشانی عرق کرده اش فشار آورد.

لحظه ای بعد دو دستی سرش را میان دستهایش گرفت. از شدت سوزن سوزن شدن رگ های سرش تلو تلو میخورد پله ها را دو تا یکی پایین رفت و خودش را در اغلش پرت کرد.

شرمن شپردش با واقعی خودش را به او رساند.

روی مبلی نشست و فکر کرد این بازی است؟ جنگ است؟ سرنوشت است ... هرچه که هست احمقانه است! زیادی هم احمقانه است.

خنده اش گرفته بود.

برود زن 12 سال از خود بزرگتری را عقد کند ... بعد همزمان یک دختر با مصلحت خانواده عقد کند ... بعد هلن را هم صیغه کند ... بعد!

خندید... بلندتر...

شرمن شپردش زبانش را بیرون آورده بود و هه هه ، نفس نفس میزد! چشمهای سیاهش در تاریکی برق میزد با خیال خوشنودی صاحبش ، زوزه ی خفیفی کشید... کیان رو به او گفت: سگا هم با چند تا ماده همزمان نیستند!

سرش را به پشتی میل تکیه زد.

فضای تاریک طویله اش را دوست داشت. حداقل نسبت به چهلچراغ پذیرایی بالا خفقان اور نبود.

با کف دست از لای قلاده گردن شرمن شپردش را می خاراند و فکر میکرد آن سایه ی دایره ماندی که از شمایل فرفوژه ی لوستر روی سقف افتاده بود ، شبیه حلقه است!

احمقانه فکر کرد دو تازن داشته باشد باید در دست چپش دو تا حلقه بیندازد؟!

خنده ی بلندی کرد و فکر کرد: زن صیغه ای اش چطور؟! صیغه حلقه میخواست؟!

فصل چهارم:

از صدای تلق و تلوق به سختی چشمهای بهم چسبیده اش را باز کرد. خواست غلتی بزند که دردی زیر دلش پیچید و باعث شد ران هایش را در شکمش تا کند.

چشمهایش را ثانیه ای محکم روی هم فشار داد. از شدت درد منتشر شده خواب از سرش پرید و دستش را زیر دلش فرستاد.

در اتاق به شدت باز شد ، هانا بلند گفت: تو که هنوز خوابیدی؟

سخت پلکهایش را به سمت هانا چرخاند و و بی حال به او که با اخم بالای سرش ایستاده بود نگاه کرد.

هانا کلافه گره ی روسری اش را باز کرد و از نو بست. یک مانتو وشلوار رویش انداخت و گفت: پاشو... خیالت راحت ، اصل کاری ها عقب کامیونن... !

هلن به سختی روی آرنجش نیم خیز شد.

هانا نگاهی به حرکات کندش انداخت و اخم هایش را درهم فرو کرد. نگاهش را متمرکز و ریز به صورت مجاله ی او کرد و گفت: چته؟

هلن بی حال سرش را که به گردنش زیادی بود به چپ و راست تکان داد. از زور درد منتشر شده زیر دلش خلاص شده بود اما تنش انگار یخ بسته بود.

هانا لبه ی تشکش نشست و گفت: بینمت... چت شده هلن؟

هلن بی حال گفت: سرم گیج میره.

هانا از جا بلند شد و گفت: خیلی خب تکون نخور...

و از اتاق خارج شد. بلند یاسمن را صدا زد و هلن دستش را روی دلش فشار داد. صفحه ی گوشی اش روشن و خاموش میشد. توان اینکه خودش را جلو بکشد و گوشی افتاده پایین تشک را بردارد نداشت. بی حال دوباره دراز کشید که هانا با شیشه ی مربا و کیسه ی نان برگشت.

کنارش روی زیراندازی که تشک هلن رویش پهن بود نشست. یک لقمه نان و مربا حاضر کرد و گفت: دیشبم شام نخوردی سر او نه ...

قبل از اینکه هلن اعتراضی کند نان و مربای البالو را در دهانش گذاشت.

هانا با اخم گفت: این تشک و پتو رو باید با ماشین عماد ببریم... و لقمه ی دیگر را حاضر کرد.

هلن به زحمت قورتش داد و لقمه ی دیگر را بلعید. شیرینی مربا حالش را بهتر کرده بود.

هانا پوفی کرد و گفت: کیان بهت گفته چاقی؟

هلن با تعجب سرش را به علامت نه تکان داد و هانا لقمه ی سوم را به دستش داد و گفت: پس چرا چند وقته هیچی نمیخوری؟!

هلن جوابی نداد. گلویش خشک شده بود.

هانا از جا بلند شد. خیالش از رنگ پریدگی هلن راحت شده بود. اشاره ای به جعبه های هلن کرد و گفت: کمدهاتو چک کردی؟ خالین؟

هلن با دهان پر گفت: دیشب خودم همرو بسته بندی کردم.

هانا کمی زانویش را مالید و گفت: وقتی همه ی کاراتو میذاری دقیقه ی اخر همین میشه... پاشو... پاشولباس بیوش... کارگرا تو پذیرایی. یهو دیدی اومدن تو اتاق... پاشو...

هلن نیم خیز شد. قبل از راست نشستن، گوشی اش را برداشت.

با دیدن ده تماس از طرف کیان و پنج پیام کوتاه، لبی دندان زد و فوراً شماره اش را گرفت. چشمش به ساعت دیواری افتاد. بلند شد و ساعت را روی وسایلش در کارتون گذاشت.

کیان جواب داد: چه عجب...

هلن اهسته گفت: میای اینجا؟

کیان:علیک سلام.

هلن خمیازه ای کشید و گفت: سلام... کجایی؟

کیان: نزدیک کوچتونم.

هلن : باشه فکر نکنم امروز به دانشگاه برسم.

کیان میدونمی گفت و منتظرباشی بلغور کرد و بدون شنیدن جواب هلن قطع کرد.

هلن لباس هایش را پوشید ، در حالی که گیج بین جعبه هایی موجود در اتاق خالی از فرش و تخت و میزش ایستاده بود سعی میکرد جعبه ی لوازم آرایشش را پیدا کند.

نا امید از پیدا نکردن آن؛ از اتاق خارج شد. باید حتما ابی به دست و رویش میزد. با دیدن کارگرها که مشغول بردن مبلمان بودند، از همان اول صبح خستگی به تن کم خوابش نشست. آن از دیشب که در عرض سه چهار ساعت هرچه بود و نبود و داشت و نداشت را روی هم تلنبار کرده بود. این هم از حالا.

به سمت دستشویی رفت. تقه ای به در زد و وارد شد. به صورت رنگ پریده اش نگاهی انداخت. دلش مسواک میخواست . میدانست که هانا همه چیز را بسته است.

یک مشت آب سرد به صورتش پاشید.

گردنش را طبق عادت به چپ و راست تکان داد و قلنجش ترقی کرد.

از دستشویی بیرون آمد صدای خنده های یاسمن و عماد که وسط پذیرایی ایستاده بودند ، باعث شد بلند سلام و صبح بخیربگوید.

یاسمن با لبخند پاسخش را داد و عماد تنها نگاهش کرد.

بی خیال به نگاه عماد ، به سمت اتاقش رفت. خوشبختانه تشک و پتو و بالشش هم برداشته شده بود.

زیرانداز را لول کرد و در حالی که ان را به پذیرایی می آورد با دیدن کیان که با عماد دست میداد شوکه شد. چقدر زود رسید.

و یادش آمد گفته بود سر کوچه است!

کیان با چند گام بلند به سمتش آمد و زیر انداز را از او گرفت و گفت: بدش من...

هلن سلامی گفت و کیان با تعجب گفت: چه رنگ پریده ای؟

هلن لبخند سردی زد و گفت: بدون ارایشم فقط...

کیان اخمی کرد و سرش را جلو آورد و گفت: خوبی؟

هلن لبی گزید و گفت: یادم رفت گفتم صبحونه نخور...

کیان مهم نیستی جواب داد.

هانا با کلافگی گفت: شرمنده وسایل پذیرایی نداریم.

کیان سری تکان داد و گفت: برای مهمونی خدمت نرسیدم.

هانا به سمت جعبه های روی هم سوار شده رفت و با ترش رویی گفت: هلن چرا اونجا ایستادی... بیا کمک...

کیان زیر انداز را به دیواری تکیه داد و گفت: من هستم... اینا رو ببرم پایین.

هانا با اخم گفت: شما زحمت نکشید اقا کیان ...

کیان محل نداد جعبه ها را با یک حرکت بلند کرد.

بی توجه به پیچ پیچ یاسمن که میگفت: کیان کیه!

از در ورودی خارج شد.

هلن به اتاقش برگشت.

مسخره بود جایی برای نشستن نداشت. برای آخرین بار کمد ها را واری کرد. آهی کشید و فکر کرد امشب کجا بخوابد؟ کجا برود... چه میشود...!

انگار چیزی داشت سینه اش را پرس میکرد. حس آوارگی بود یا بدبختی یا نطفه ای که همراهش بود ... یا ... با دستی که روی شانهِ اش قرار گرفت بی هوا برگشت.

کیان لبخندی زد و گفت: بریم؟

هلن کاملاً به سمت او چرخید .

نگاهی به ظاهر اراسته اش انداخت. با آن شلوار مشکی و کفش های جیر سیاه و پیراهن ساده ی ابی نفتی که دگمه های سفید داشتند و آستین هایش تا ارنج تا شده بودند، مثل همیشه دلفریب بود. لبخندی زد و دست به یقه اش برد.

ان را صاف کرد و گفت: تیپ زدی!

کیان کرک چسبیده به مانتوی هلن را جدا کرد و روی زمین انداخت و گفت: بده؟



هلن پوز خندی زد و گفت: نه ... چه بدی داره! ابی بهت میاد!

کیان ابروهایش را بالا داد و گفت: این همون پیراهنیه که تو برام خریدی؟!

هلن آهان سردی گفت و با لبخند محوی گفت: میگم چه بهت میاد...

ونفس عمیقی کشید و به سمت جعبه ها چرخید...

خواست خم شود و یکی را بردارد که کیان مانع شد و گفت: چته هلن؟

هلن شانه ای بالا داد وگفت: هیچی...

کیان دستش را به سمت چانه ی هلن برد و گفت: به من نگاه کن؟

هلن لبخندی زد و نگاه کرد.

کیان خفه گفت: میگی چته یا میخوای دیوونم کنی؟!

هلن با حفظ زاویه ی لبهایش گفت: دیوونه هستی!

کیان چانه اش را نوازشی کرد وگفت: چی بهمت ریخته کوچول؟!

هلن ردیف دندان هایش را نشان داد و با چشمهای پر اشکی خندید و گفت: امشب

جایی رو ندارم بخوابم!

...

کیان نفسش را مثل پوف از سینه خارج کرد و گفت: منظورت چیه؟ تو با هانا میری...

هلن سرش را تکان داد وگفت: کجا؟!

کیان اخمی کرد و به جای جواب گفت: بجای غمبک زد ، بیا این جعبه سبک ها رو بردار...

هلن خنده ای کرد و با حق گفت: اگر قراره سقط بشه دیگه چه فرقی میکنه جعبه ی سبک بلند کنم یا سنگین؟!

کیان یک لحظه خشکش زد. یک تای ابرویش را بالا داد و به صورت بی حال و خشک هلن خیره شد.

اب دهنش را قورت داد و در ادامه ی حرفش زیر لب گفت: بالاخره ... زود باش... هانا میخواد در و قفل کنه ... و خم شد و دو جعبه را همزمان بلند کرد.

هلن زمزمه وار گفت : پس تموم شد؟

کیان سری به علامت مثبت تکان داد.

هلن نفس کلافه اش را فوت کرد.

کیان با حرص گفت: چته هلن؟

هلن انگشتهایش را در هم پیچ داد و خفه گفت: من باید چیکار کنم؟

کیان ابروهایش را بالا داد و گفت: چیو؟

هلن پوزخندی زد و گفت: همه چیو ... بچه رو... جای خواب و ... زندگیو... !

و دردلش گفت: زندگیمو!!!

کیان جعبه را پایین گذاشت.

هلن داشت آرام گریه میکرد. بدون هیچ تغییری در صورتش فقط از چشمهایش اشک می بارید.

کیان دست به کمر ایستاد و گفت: تو نگران چی هستی؟ چشم رو هم بذاری یه خونه اجاره میکنم... دو تایی تا آماده شدن کارامون میریم اونجا... بخور و نمیر سه چهارماهی هستیم بعدشم میریم...! این نگرانی داره؟

هلن دست به سینه به در کمد تکیه زد و به رو به روی خالی اش خیره شد.

کیان با یک گام مقابلش ایستاد و با دستهایش دو طرف صورت خیس اشک هلن را گرفت و گفت: ما با هم میریم...!

هلن با حرص صورتش را از حایل دستهای کیان کنار زد و با چشمهای پر اشک گفت: کجا؟!

کیان لبخندی زد و گفت: میریم سراغ ارزو هامون... اهدافمون... از ایران میریم... دوتایی... من و تو...

هلن نفس مرتعشی کشید و به کیان خیره شد.

کیان اهسته گفت: یه جایی و پیدا کردم، امروز شر این قضیه میخوابه! ... اجازتم از هانا گرفتم تا شب بامنی. تا جور شدن خونه ی اجاره ایمون هم میری خونه ی خاله ی هانا!

هلن سرش را پایین انداخت. دو قطره اشک بی هدف از صورتش پایین افتادند.

کیان خم شد. پیشانی اش را به پیشانی هلن چسباند و گفت: بهم اعتماد داری نه؟!

هلن فکر کرد : اعتماد؟!

نمیدانست...

هلن با کف دست فشار کمی به سینه ی کیان داد و او را از خودش جدا کرد.

با چشماهایی که دیگر خیس اشک بودند نگاهی به خرمایی نگاه کیان انداخت  
وگفت: بدبختم کردی کیان!

کیان خفه گفت: هه... لن ...

صدایش دو تکه شد و ه و لن از هم جدا ماند!

هلن با زار گفت: هلن چی؟؟؟ کیان هلن چی ؟ با من چیکار کردی؟

کیان در را بست و خفه گفت: همه ی این ابغوره هات واسه نگه داشتن اینه؟ این  
بچه نباید باشه... خودتم میدونی ... نمیتونه باشه. خودش گناه داره... نامشروع هلن!

هلن نگاه کیان کرد.

کیان اهسته گفت: ما بار اول که صیغه نخوندیم...!!!

هلن داشت به حق حق میفتاد.

کیان پوفی کرد و از ته حلقش گفت: این بچه حرومه هلن... نامشروع!

هلن اشکهایش را پاک کرد و گفت: خوش به حال تو پسرحاجی!

بی توجه به بهت کیان، خم شد و دو جعبه ی سنگین را بلند کرد . در را با ارنج باز کرد و خودش را به حال انداخت.

عماد ابرویی بالا داد و گفت: ل\*اس اول صبح میچسبه!

هلن لبخندی زد و بدون اینکه به اطراف توجهی داشته باشد گفت: مثل ل\*اس اول صبحهایی که تو با من داشتی!

عماد ابروهایش را درهم فرو کرد و هلن بدون هیچ واکنشی وارد اسانسور شد.

نگاهی به آینه انداخت. رد اشکی روی صورتش نبود...! با اعلام طبقه دست از کنکاش چهره اش برداشت.

جعبه را به دست کارگری داد و هانا با اخم گفت: تو بهش گفתי بیاد اینجا؟

هلن جوابی نداد و هانا با حرص گفت: اگر میخواست چرا اقدام نمیکنه؟ کی قراره عقد کنید؟ هان؟! اگر انقدر دوست داره که خودشو این وقت صبح میرسونه خونه دوست دخترش که تو اسباب کشی کمک کنه ... پس چرا هیچ غلطی نمیکنه؟!

هلن لبخندی به افکار هانا زد . کیان بخاطر راحت شدن از شر "اون" بود که اینجا بود . نه کمک!!! خواهرخوش خیالی داشت!

لبهایش را باز کرد و گفت: حالا حالا ها نمیداد ... منم اگر مزاحتم میرم هتل یا مسافر خونه!

اصلا بعید میدانست که قصدش آمدن باشد چه برسد به بعد از حالا حالاها!!!

هانا غلط کرده ای زیر لب گفت و بلند به هلن جواب داد: بری مسافر خونه چه غلطی کنی؟!

هلن دستهایش را بلا تکلیف در جیب مانتویش فرو کرد و گفت: پیام خونه ی خالت چه غلطی کنم؟!

هانا پوفی کرد و خواست حرفی بزند که با دیدن عماد و یاسمن و کیان ، زبان به دهن گرفت.

عماد کلید خانه و انبار را به او داد و گفت: همه چیز و چک کردم!

هانا تشکری کرد. عماد به سمت راننده ی کامیون رفت. یاسمن در ریوی عماد را باز کرد و گفت: بفرما هانا جون...

هانا نگاه خصمانه ای به کیان انداخت . در همان حال به مخاطبش هلن گفت: با ما میای؟

هلن پوفی کرد و گفت: نه!

هانا سرش را به سمت او چرخاند و گفت: در دسترس باش. زودم بیا... کلی کار داریم!

هلن چیزی نگفت. هانا در عقب ماشین را باز کرد و یک لحظه مکث کرد.

رو به هلن که جلوی خانه ایستاده بود گفت: منتظرم هلن!

کیان نگاهش را بین هلن و هانا چرخاند.

هلن چیزی نگفت. کیان با دزدگیر را زد. در جلو را برای هلن باز کرد. هلن نیم نگاهی به چشموهای سرد عماد و نگاه حسرت آمیز یاسمن انداخت و جلو نشست.

برای لحظه ای یک لبخند زودگذر روی لبهایش نشست. عطر کیان را بلعید و فکر کرد اگر عقد کنند او خوشبخت ترین دختر فامیل میشود؟!!!

هلن نگاهی به کیان انداخت که هنوز جلوی در راننده ایستاده بود.

گیج از تعللش، نگاهی به سرنشینان ماشین عماد انداخت.

هانا هم هنوز مقابل در عقب اتومبیل عماد ایستاده بود!

اخمی کرد و سرش را بیشتر خم کرد.

کیان به سمت هانا رفت.

دستهایش را درجیبش کرد و هانا اهسته گفت: برش گردون! ادرس و برات اس ام اس میکنم! بعید میدونم هلن ادرس درست و بده!

کیان حتمنی گفت و زیر لب زمزمه کرد: درمورد دیشب؟

هانا اخم غلیظی کرد و گفت: چیزی به هلن نگفتم!

کیان سری تکان داد و هانادیگر چیزی نگفت.

کیان خداحافظی بلغور کرد و به سمت اتومبیلش آمد.

عماد با سر و صدا گازش را گرفت و پشت سرکامیونی که ده دقیقه ای میشد که محل را ترک کرده بود، راه افتاد.

کیان سوار شد.

هلن نگاهش به ساختمان بود.

نیمرخ رنگ پریده ی هلن باعث شد نفس کلافه ای بکشد و بگوید: خوبی؟!

هلن پوزخندی زد و جواب داد: عالی... تو چطوری؟!

کیان اخمی کرد و گفت: در داشتبورد و باز کن ...

هلن : کمر بند بستم حوصله ندارم خم بشم...

کیان خودش خم شد و باحرص در داشتبورد را باز کرد و جعبه ی صورتی خوش رنگی را که با پایون نارنجی رنگ زیادی خوش اب و رنگ شده بود را روی زانویش گذاشت .

یک تکه کاغذ و خودکار هم روی جعبه قرار داد و گفت: چیزایی که از دبی میخوای ، برات بیارم و بنویس!

هلن : چه دست و دل باز!

کیان بی توجه به طعنه اش گفت: باز نمیکنی؟

هلن بی علاقه در جعبه را برداشت ، با دیدن یک دستبند طلایی ظریف که با فاصله پروانه های ریز نقره ای رنگ از آن آویزان بودند، لبخندی زد و گفت: به چه مناسبت؟!

کیان پشت چراغ ایستاد و گفت: به مناسبت دلخوری های این مدت!

لبخندی زد و گفت: دستای تو هم که ظریفه... بنداز ببینم چطوری میشه!



هلن ابروهایش را بالا داد وگفت: مردم وقتی زناشون حامله میشن براشون کادو میخرن ... تو داری خرم میکنی بچمو بندازم؟!

دستپند را در جعبه انداخت و درش را گذاشت و ان را در داشبورد پرت کرد و گفت: میخوای بری امارات و از اون ورم خداحافظ نه؟!

کیان لبهایش را روی هم فشار داد و هلن گفت: دستتو خوندم اقا کیان ... میری که بری!

کیان خنده ای کرد وگفت: کوچول امروز از دنده ی چپ بیدار شدی ها ... اول میریم به جا یه صبحانه ی ممت بخوریم... بعد مفصل صحبت میکنیم... یخرده چرخ میزنیم... بعدم میریم ببینیم چه میتونیم بکنیم امروز!

هلن چیزی نگفت. درواقع خودش را کنترل کرد چیزی نگوید!

کیان هم در سکوت به سمت کافه تریایی که در مسیر قرار داشت حرکت کرد.

با این همه سکوت مردانه اش چندان دوامی نیاورد سعی کرد با گفتن جزییات جایی که به تازگی کشفش کرده ، هلن را سرحال بیاورد.

در تمام طول مسیر از فضا و مکانش صحبت میکرد، هلن همچنان ساکت بود. پیشانی اش را به شیشه چسبانده بود و کف دستش را روی شکم تختش گذاشته بود و با سرانگشت نوازشش میکرد و فکر میکرد...

به تمام ناگفته هایی که هزار بار کیان را پیش خود مجسم میکرد و انها را برای کیان متصور شده اش پشت هم سوار میکرد و جمله میساخت!

لبه‌ایش را روی هم چفت کرد مبادا کلمه ای اتفاقی از دهانش بیرون بیفتد ... احمقانه فکر کرد به تک تک کلماتی که قرار بود بالاخره روزی آنها را به کیان بلغور کند ... طوطیوار همشان را حفظ بود.

فقط باید کلمات را کنار هم می چید . کار آسانی بود ، باید لغات را از ته پانچ بلا تکلیفی که یک گوشه رها شده بود نجات دهد و بیانشان کند!

عجیب مثل همان کاغذ های دایره مانند در دستگاه سوراخ کننده ، شده بود و آن ته زیرپانچ در یک فضای تاریک و تنگ و خفقان آور ، گیر کرده بود . نه راه پس داشت نه راه پیش!

این احمقانه به نظر میرسید اگر کیان برای دور ریختن او یاد او بیفتد!

و این ترسی بود که همیشه با هلم همراه بود. ترس دور ریخته شدن ، ترس تمام شدن ... ترس بی حامی شدن... ترس بی کس شدن! بی کیان شدن!

تمام این مدت دلخوشی اش شده بود چیزی که او را به کیان ربط دهد!

حالا باید ان را از بین می برد ... چون کیان میخواست!

چون کیان میگفت...

چون کیانش عادت داشت بشنود چشم!

و او همیشه سکوت میکرد ... همیشه حرفهایش را ته دلش نگه میداشت... و خفه میشد. مبادا کیان تنهایش بگذارد! مثل ...

وسط فکرهایش کیان گفت: رسیدیم اینجا...!

اب دهانش را قورت داد. باز حرفهایش بی سرانجام بدون بیان شدن، از دهانش خارج نشدند!

با دیدن سبک معماری چوبی تریا، بدون اینکه هیچ حالت خاصی را در چهره اش به نمایش بگذارد، به سردر کنده مانندش نگاه کوتاهی انداخت و فکر کرد اگر روز دیگری بود از اینجا خوشش می آمد!

کیان دررا برایش باز کرد و دستش را به سمتش دراز کرد.

هلن بی میل دست او را گرفت و پیاده شد.

کیان بازویش را دور دست هلن حلقه کرد و دزدگیر را زد و هلن هم پای کیان بی توجه به تعظیم دربان، وارد تریا شدند. نمای روشن و بوی چوب و نیمرو و املت اشتهای برانگیز بود.

هلن یک دستش سنگین از بازوی کیان بود و شانه اش سنگین از وزن کیفش و دلش سنگین از لمس بی وقفه ی کف دست یخ زده اشته!

نگاهی به دیواری که سراسرش اکواریوم شیشه ای بود و بچه ها را به سمت خود جذب میکرد، انداخت. خیلی وقت بو دچیزی ... یعنی هیچ چیزی، هیچ جذابیتی برایش نداشت.

آخرین بار تماشا کردن برگه ی سیاه و سفید سونوگرافی او را به وجد آورده بود!

با راهنمایی پیش خدمت، پشت میز دو نفره ی مخصوصی نشستند و لیست چوبی بین هردو گذاشته شد. پیش خدمت با گفتن: خوش آمدید.

از میزشان فاصله گرفت تا ورود مشتری های دیگر را خیرمقدم بگوید.

هلن بی توجه به اشتیاق کیان برای خواندن لیست غذا، به رومیزی مخمل قرمز دور ترمه دوزی شده، خیره شد.

کیان بلند و سرحال گفت: نظرت با املت چیه؟

هلن کلافه گفت: هرچی میخوری منم میخورم.

کیان راضی از این جمله، دستش را برای پیش خدمت دیگر تکان داد و سفارش صبحانه ی مخصوص به انضمام یک قوری چای را به او اعلام کرد. داغ بودن چای تذکرش بود و لحظه ای به رفتن پیش خدمت خیره شد.

کیان به سمت هلن چرخید. کمی صندلی اش را عقب داد و خودش را به جلو هل داد و رو به هلن گفت: چیه کوچول؟ همچنان تو فکری؟

هلن نیشخندی زد و گفت: دارم به تو فکر میکنم...

کیان لبخند خونسردی زد و گفت: خب این که چیز غیرطبیعی ای نیست .

هلن خودش را به جلو هل داد و به کیان خیره شد. لبخند احمقانه ی کیان بیشتر از آنکه برایش جذابیت داشته باشد، آتش به جان افتاده اش را شعله ور تر میکرد.

کیان با آرامش لبخندش را جمع کرد و گفت: هلن جان ... عزیزم... این قضیه...

هلن خفه گفت: نگران این قضیه نیستم!

کیان حرصی گفت: دردت خاله ی هاناست؟! مگه چطور ادمیه؟

هلن با حفظ لحنش گفت: نگران جای خوابم نیستم...

کیان متعجب گفت: پس چی؟

هلن: نگران توام!

کیان ابروهایش را بالا داد و اهسته گفت: من؟

هلن بغض نیمه ناشتایش را فرو داد و گفت: نگران رابطمون!

کیان لبخند اطمینان بخشی زد و گفت: من و تو قراره با هم از ایران بریم... قول و قرارمون هم همین بود. تو این دوسالی که تقریباشناختمت ... از اول هم برناممون همین بود.

هلن زیر لب زمزمه کرد: برنامه ... و زمزمه کرد: قول و قرار...

به کیان خیره شد .

کیان آهسته گفت: عزیز من ما که نمیتونیم بیخیال تمام فکر و خیال هامون بشیم هان؟

هلن دستهایش را از روی میز برداشت و روی زانوهایش گذاشت.

انگشتهایش را در هم پیچ داد. یخ کرده بود.

پیش خدمتی با سینی محتوی قوری چای ، نان تازه ، کره ، پنیر ، خامه و عسلی را که همراه داشت ، به سمت میز آنها آمد. با طمانینه، تک تک محتویات موجود در سینی را به آرامی روی میز و دو به دو بین کیان و هلن تقسیم میکرد.

کیان با اشاره ی کافی است پیش خدمت را از گذاشتن کاسه ی سفالی ابی دور سفید محتوی مربای به منع کرد.

پیش خدمت که کله ی طاسی داشت بعد از پرسیدن: چیز دیگه ای میل ندارید.

کیان تشکری کرد و مرد هم از میزشان فاصله گرفت.

هلن سبد نان را سمت خودش کشید، کیان با دستمال کاغذی چاقویی را تمیز کرد و گفت: امشب و سعی کن یه جوری خودتو نشون بدی که هانا و خالش شک نکنن!

هلن تکه نان داغی را به دهان برد و در همان حال گفت: بچه رو سقط کنم بعدش چی میشه؟

کیان لبخندی زد و کمی از قوری چای را داخل لیوان کمرباریکی که مقابلش قرار داشت ریخت و گفت: خب این مشخصه... به محض حاضر شدن پاسپورت تو و ویزاهامون از ایران میریم.

هلن سری تکان داد و گفت: تو پاریس چیکار میکنیم؟

کیان با حفظ لبخندش گفت: خب تو آپارتمانی که قولشو بهت دادم، مستقر میشیم... بعد هم مشغول کار و درس میشیم. چشمه‌هایش را با هیجان گرد کرد و حین مالیدن چاقوه ی کره ای به نان بربری تازه گفت: اون وقت معنی زندگی رو میفهمیم!

هلن انگشت های را روی میز گذاشت و به ترتیب از انگشت کوچک تا سبابه، سر هرناخنش را یک بار به میز نرم کوبید و گفت: همه ی اینها پنج ماه طول میکشه؟

کیان: خب من ماه آینده دفاع دارم... بعدشم ویزاهامون هنوز حاضر نیست. البته نمیتونم قطعی برات روز و تاریخ مشخص کنم... ولی یه چیزی حدود پنج ماهه دیگه همه چیز برای رفتن ما فراهمه...

هلن چشمی به میز انداخت و با دیدن کنجدی ان را با سر انگشت سیابه لمس کرد و به حرکت درآورد و بدون نگاه کردن به کیان، گفت: بعدش چی؟

کیان نفس عمیقی کشید و گفت: بعدش؟ منظورت چیه ... و لقمه اش را به دهان گذاشت و هین تند تند جویدن و خرت خرت کردن تردی نان زیر دندان هایش گفت: بعد چی؟!

هلن نگاهش را از ظرف سالاد مقابلش به کیان دوخت و گفت: اونجا عقد میکنیم؟!

کیان ریتم جویدنش را آهسته کرد. با برقی که آنی در نگاهش روشن شد به هلن نگاهی انداخت. به صدلی اش تکیه زد و با لبخند یکطرفه ای گفت: منظورت چیه؟

هلن نفس کلافه ای کشید و کنجد را به میز برد و گفت: تو ایران عقد میکنیم یا پاریس؟!

کیان نفسش را که اسانس نمکی و چرب کره و پنیر گرفته بود را حبس کرد و با چشمهای ریز شده و متمرکز به هلن نگاهی انداخت و گفت: منظورتو نمیفهمم!

هلن لبخندی زد و کنجد را از لبه ی میز به پایین انداخت و گفت: پس تا آخرش نمیفهمی...!

کیان ابروهایش را بالا داد و گفت: چطور؟

هلن نگاهش را به چشمهای کیان دوخت و گفت: خب چی میگفتی؟!

کیان اخمی کرد و با شیطنت خاصی که در چشمهای خرمایی رنگش بیشتر اعصاب هلن را خرد میکرد، گفت: سوال منو با سوال جواب نده هلن!

هلن خنده ای کرد و گفت: من باهات نمیام کیان. خودت برو!

کیان واضح شوکه شد. در یک لحظه شیطنت و برق نگاهش دود شد و چشمهایش حالت جدی به خود گرفتند. چاقو را در ظرف پنیر انداخت و گردنش را کمی کج کرد و اهسته گفت: یعنی نظرت عوض شده؟!

هلن دست به سینه نشست و گفت: آره. من نمیام.

کیان خونسرد گفت: ما یک ساله برای این رفتن برنامه ریختیم... حرف زدیم... خرج کردیم...!

هلن با لحنی عادی گفت: هرخرجی کردی بگو پرداخت کنم... البته قبلا پرداخت کردم نه؟! اون سه شب به اضافه ی شب شرکت ... چهار شب بهت حال دادم؟! چهارشب تو خیابونم وایسم بیشتر گیرم میاد! تازه برای تو که تخفیفم داشت ... و به شکمش اشاره کرد!

کیان لبش را یک طرفه کج کرد ... با نمایش دندان نیشش صدای "هه" را از لای دندانهای بهم کلید شده اش بیرون فرستاد و گفت: خوبه تخفیفم حساب کردی!

هلن دستش را به شالش برد لحظه ای گلویش را فشار داد تا بغضی که در ته حلقش چنبره زده بود را جا به جا کند تا باعث ارتعاش تارهای صوتی اش نشود!

کیان خودش را جلو کشید وگفت: تو هیچ میفهمی چی میگم؟

هلن لبخندی زد و گفت: آره ... خیلی خوب میفهمم!

کیان مات لبهایش را لحظه ای روی هم فشرد حین فک ساییدنش گفت: چی میگم هلن ... تو داری خودتو با کی مقایسه میکنی؟؟؟

هلن کف دستش را به پیشانی اش چسباند و گفت: مگه با اونا چه فرقی دارم؟!



کیان دستمال کاغذی ای را برداشت و دور دهانش کشید، در مشتش مچاله اش کرد و چند ثانیه پلک هایش را بست .

بازدمش با گشودن پلکهایش یکی شد.

مستقیم به هلن زل زد و گفت: الان منظورت چیه دقیق و رک و صریح میخوام بشنوم!

هلن دقیق و صریح و رک گفت: فکر میکردم قراره باهم ازدواج کنیم!

کیان پقی زد زیر خنده!

هلن با دستهایی که مشت کرده بود نگاهش را از نگاه خرمایی کیان به ظرف عسلی که لبه اش مگس نشسته بود، دوخت.

کیان به همان ناگهانی که خندیده بود خنده اش جمع شد و با اخم ظاهر شده میان ابرویش گفت: تو چه فکری کردی؟

هلن با دستهایی که مشت کرده بود نگاهش را از نگاه خرمایی کیان به ظرف عسلی که لبه اش مگس نشسته بود، دوخت.

کیان به همان ناگهانی که خندیده بود خنده اش جمع شد و با اخم ظاهر شده میان ابرویش گفت: تو چه فکری کردی؟

هلن دقیق و صریح و رک تکرار کرد: تا حالا فکر میکردم میخوای باهام ازدواج کنی!

کیان : این فکر دقیقا از کی تو سرته؟

هلن لبخندی زدوگفت: از وقتی شمارمو گرفتی !!!

کیان یکطرفه لبش را بالا داد و گفت: قرار نیست عین دختر بچه ها بهم بگی که عاشقم شدی هان؟!

هلن نگاهی به کیان کرد و کیان لبخندش عمیق تر شد و گفت: چیز بعیدی هم نیست. اما جالبه ... من از اولش بهت گفته بودم چی ام... کی ام... چی میخوام... هدفم چیه!

هلن دست به سینه کمرش را صاف کردوشق و رق نشست و زمزمه کرد: تو اومدی با پدرم صحبت کردی!!!

کیان عصبی گفت: باهاش درمورد خروجت از کشور صحبت کردم... درمورد اجازه گرفتن و کارهای اقامتت صحبت کردم...

هلن:چرا؟

کیان خنده ای مصنوعی کرد و گفت:چرا؟!

هلن:اره چرا ...؟

کیان پوفی کرد و گفت: فکر کردم از جنس منی... از این خراب شده زده شدی... دلت زندگی خوب و آینده و شغل ومحیط خوب میخواد!

هلن:کیان تو به پدرم پیشنهاد ازدواج دادی!

کیان کلافه تر گفت: من از پدرت هرگز تو رو خواستگاری نکردم...

هلن بهت زده گفت: تو گفتی خودت گفتی...

کیان با غیظ گفت: هلن ... اون صرفا یه راهکار بود که به تو گفتم. گفتم هلن اگر پدرت مخالف رفتنت باشه حاضری با من ازدواج کنی... گفتی اره!

هلن بغض کرده گفت: تو خودت گفتی میرم با بابات صحبت کنم. خودت گفتی! بابام فکر میکرد قصدت ازدواجه!

کیان دستی به پیشانی اش کشید و گفت: رفتم صحبت کردم ولی تو رو ازش خواستگاری نکردم... یه راهکار به تو گفتم بعدشم اون در شرایطی بود که پدرت اجازه نمیداد ... یک کلام وقایع میگفت نه ... ولی پدر تو موافق بود.

خواست جمله ی دیگری اضافه کند که پیش خدمت با همان سینی بازگشت . این بار دو ظرف املت را مقابل هلن و کیان قرار داد و باز تکرار کرد: امری نیست؟

کیان به علامت نه سری تکان داد و هلن خسته نالید: اون قبل فوتش منو به تو سپرد! چون فکر میکرد دوستم داری... تومیخواستی حمایت کنی...!

کیان میان کلامش گفت: اره... دوست دارم... ولی نه اون دوست داشتنی که تو توقع داری یا ازم میخوای... آره ... تا چهار ماه پیش واقعا قصدم ازدواج بود ... شایدم تصمیمم برگشت و یه روز باهات ازدواج کنم آره. ولی الان نه قصدشو دارم نه آمادگیشو... من برای آیندم برنامه ریزی کردم... برای تو... برای خودم! برای کارم... ما قراره پیشرفت کنیم... من بهت اجازه نمیدم با این رویاهای احمقانه و کودکانه ات برنامه های زندگی منو بهم بزنی!

هلن خفه گفت: پس نیازی به اومدن من نیست.

کیان غرید: الان برای پشیمون شدن دیر شده!

هلن: چرا من باید به حرف تو گوش بدم؟

کیان به پشتی صندلی تکیه داد و کف دستهایش را به لبه ی میز فشار داد و گفت: منظورت چیه؟ بعد دو سال الان یادت افتاده که نمیتونی از این خراب شده دل بکنی؟!

هلن پوزخندی زد و گفت: چی شد که تصمیمت عوض شد؟

کیان متعجب گفت: این تصمیم توئه که عوض شده تغییر کرده نه من! من سر تمام حرفام هستم... من...

هلن وسط کلامش با حرص از نفهمیدن سوالش گفت: منظور اینه که چی شد که نظرت درمورد ازدواج عوض شد!!!

کیان پوفی کرد و گفت: نیازی نمیبینم به تو توضیح بدم!

هلن چشمهایش را ریز کرد و گفت: ولی من نیاز دارم بدونم...

کیان دستهایش را بالا آورد و گفت: یه لحظه صبر کن هلن... بیا فکرها مون و جمع بندی کنیم... من و تو ... با هم آشنا شدیم... تا قبل از فوت پدرت ... من اومدم با خانوادت آشنا شدم... با پدرت... خواهرت صحبت کردم. و از برنامه ها و آیندم براشون گفتم. اونها منو پذیرفتن... و قرار شد اگر پدر تو موافقت نکرد تا از کشور خارج بشی من و تو ازدواج کنیم. خب؟ تا اینجا ش درستیه؟

هلن ناچار از درستی کلام کیان سری تکان داد و کیان ادامه داد: خب... پدر تو چهارماه پیش فوت شد... و دقیقا سر خاکسپاری پدرت، من از زبون فامیلات شنیدم که تو قبلا عقد کردی... چیزی که ازم پنهان کرده بودی...!

هلن با گلوئی گرفته گفت: و تو یهو غیبت زد!

کیان: من شوکه شده بودم... زمان میخواستم که این قضیه رو هضمش کنم. دختری که دوساله از تک تک مسائل زندگی من... از تک تک افکار من خبرداره، یهو تبدیل میشه به یه زن مطلقه!

هلن با حرص گفت: من زن نبودم!

کیان با آرامش گفت: میدونم ولی اون فکر من بود ... و دقیقا یک ماه و نیم بعد از فوت پدرت... تو بخاطر عوض شدن حال و هوات سر از یه مهمونی احمقانه درمیاری بدون اینکه به من بگی!

هلن رومیزی، را در پنجه هایش کشید وگفت: لعنتی ... من فکر کردم با هم تموم کردیم... من حتی قبل اون مهمونی اشغال هم بهت زنگ زدم... خبرت کردم... بهت گفتم بیا باهم بریم!!!

کیان نفس کلافه ای کشید و در ادامه ی توضیحش گفت: رفتی به اون مهمونی... کاری ندارم... تو پدرت فوت شده بود از لحاظ روحی بهم ریخته بودی... این همه وقت یه اتفاق احمقانه رو از من مخفی کردی... و بعدش...

هلن: و بعدش منو بردی ویلای لواسون ... تا به خودت ثابت کنی که تمام این دو سال وقتتو برای یه زن تلف نکردی!!!

کیان اهسته گفت: من فکر کردم با هم میتونیم کنار بیام.

هلن با دندا قروچه گفت: تو چی کنار بیایم؟ تو تخت خواب یا خارج؟؟؟

کیان به همان آهستگی گفت: تو خودت هم خواستی هلن!

هلن: من فکر کردم تو وقتی فهمیدی من نامزد داشتم عصبانی شدی... من خودم خواستم که بهت ثابت کنم... دختری که این همه برایش وقت گذاشتی... درست که عقد کرده بود و دوشیزه ی مطلقه حساب میشد... ولی اون دختر خواست بهت ثابت کنه اینطوری نیست... خواست بهت ثابت کنه از مردی جدا شده که حتی لم\*سش هم نکرده!

:

و در دلش ادامه داد: خواست بهت ثابت کنه بخاطر رضایتت حاضره از خودش هم بگذره!

کیان: برای من نامزدی و طلاق مهم نبود.

هلن کف دستهایش را روی میز کوبید و گفت: بود... برات مهم بود که یک ماه بی خبرم گذاشتی، تو بدترین شرایط زندگیم منو تنها گذاشتی. من پدرمو از دست داده بودم!

کیان با اخم دو سر ابروهایش را بالا داد و گفت: تو پدرتو از دست داده بودی که رفتی پارتی؟

هلن مستاصل گفت: آره میخواستم حالم خوب بشه... میخواستم حالمو با ادم هایی غیر از تو خوب کنم! تو نبودى کیان... چهار هفته نبودى کیان... وقتى هم برگشتى من حالم بد بود، اونقدر بد بود که یه تصمیم احمقانه گرفتم و تو هم ازم سواستفاده کردى... کیان تو با من چى کار کردى؟؟؟

کیان آرام گفت: من فکر نمی‌کردم که این برات مهم باشه! فکر میکردم خودت خواستی!

هلن: تو میفهمی با من چیکار کردی؟

کیان: ما از ایران میریم...

هلن مرتعش زمزمه کرد: میریم کجا؟ کجا کیان؟ من میخواستم برم شناسنامه ی  
المثنی بگیرم... برم پزشکی قانونی ... شناسناممو عوض کنم اسم نامزدمو پاک کنم... تو  
آینده ی منو به گند کشیدی!

کیان به هلن خیره شد.

هلن خنده ی هیستریکی کردو گفت: چیه کیان؟ چیه؟ من از مردی طلاق گرفتم که  
دستش بهم نخورد و از مردی حاملم که هیچ نسبتی باهام نداره! میفهمی کیان؟!

کیان کلافه گفت: خب؟ حالا باید چیکار کنم؟ من که هنوزم پات وایستادم!

هلن: پای چی وایستادی کیان؟ پای بچه ات هستی؟ پای زن بودنم هستی؟؟؟ چرا  
داری میزنی زیر حرفات؟ تو خودت با پدرم صحبت کردی... تمام خانواده ی من تو رو  
میشناسن... تو، تو مراسم خاکسپاری پدرم حضور داشتی... همه میدونن هلن  
بدبخت با یه کیان نامی در ارتباطه!

کیان: الان توقع داری چیکارکنم؟

هلن خفه گفت: باهام ازدواج کن!

کیان خنده ی حرص داری کرد و گفت: تو با یه شناسنامه ی خط خورده با یه کلیپ  
پخش شده... با یه بچه ... از من توقع داری باهات ازدواج کنم ... خانوادمو بفرستم  
بیان خواستگاری؟!

هلن عصبی با بغض زمزمه کرد: کی حاملم کرد؟! کی باعث شده که شناسنامم خط خورده بمونه؟! کی بارفتنش اونقدر حالمو خراب کرد که پناه ببرم به یه خوشی کذایی!

کیان ثانیه ای فکر کرد خوشی کذایی اغوش خودش است یا مهمانی؟!

با این حال نفس عمیقی کشید و گفت: هلن به خودت مسلط باش...

هلن مشتتش را به میز کوبید و گفت: چطوری مسلط باشم؟

کیان با حفظ خونسردی اش گفت: هلن ... بهت میگم آروم باش!

هلن با چشمهای پر اشک نیشخندی زد و گفت: تو داری منو دور میزنی...!

کیان پلکهایش را بست ... پنجه هایش را در موهایش فرو کرد و گفت: من گفتم بهم زمان بده درک کنم ...!

هلن به صدایش قدرتی داد و بلند گفت: چیه درک کنی کیان؟؟؟ ما داریم میریم یه جایی که دوشیزگی واسه دختراش عاره! پخش شدن یه کلیپ و لایک کردنش افتخاره... حاملگی نامشروع مرسومه!!! بعد تو دنبال زمانی؟ وقت میخوای؟ چیه میخوای درک کنی؟؟؟ تو داری منو دور میزنی کیان! تو داری میزنی زیر همه ی حرفات!

کیان پلکهایش را روی هم فشار داد وگفت: من پای حرفام هستم...

هلن: جدی؟ باشه... من پدرم فوت شده... مادرم ندارم... قیمم هم منهای حکم دادگاه خط خوردگی شناسناممه ... من یه دختر مطلقه ام... یه زن باردار از تو کیان! پس اجازه ی قانونی دارم تا باهات ازدواج کنم. بریم محضرعقدم کن ، احتیاجی هم به اینکه خانوادتو بفرستی ندارم... جوابش یه کلمس کیان!

و از جا بلند شد . راست ایستاد. مقابل قامت نشسته ی کیان راست ایستاد.



کیان سرش را بلند کرد و به چشمهای خیس از اشک و مصمم هلن خیره شد.

هلن خفه گفت: تا وقتی عقدم نکنی... نه باهات جایی میام... نه...

و سکوت کرد.

کیان گفت: نه چی؟!

هلن کیفش را برداشت ... صندلی را با پشت زانو کمی به عقب هل داد و از میز فاصله گرفت. لبخند محوی زد و گفت: نه این بچه رو سقط میکنم! خود دانی کیان!

کیان عصبی گفت: این بچه نامشروع هلن!

هلن خنده ای کرد و زمزمه وار گفت: خوش به حال تو پسر حاجی!

به اندازه ی یک قدم ظریف و زنانه از میز فاصله اش را بیشتر کرد و گفت: فکر کنم حاج کاظم اونقدری که به تو علاقه داره به نوه اش هم علاقه داشته باشه! حاج کاظم بفهمه که نوه اش حروم زاده است چیکار میکنه؟!

کیان از جا بلند شد و با انگشت تهدید آمیزی رو به هلن گفت: هلن منو عصبانی نکن!

هلن خنده ی بلندی کرد. جمع حدود 20 نفره ی حاضر در فضای تریا به آنها نگاه میکردند. کیان کتتش را از پشتی صندلی برداشت. هلن رو به کیان دو گام به عقب رفت و گفت: خودت میدونی کیان... همین که گفتم...!

ورویش را از کیان گرفت. با قدم های محکمی به سمت در خروجی رفت.

دستهایش را در جیب مانتو فرو کرد چانه اش را به گره ی روسری اش فشرده و لبخند فاتحی زد. حالا کیان باید به خودش میتوپید و تشر میزد که چرا در مقابل هلن سکوت کرده است!

در امتداد پیاده رو ، اولین قدم جدا شدن از ورودی تریا را برداشت که دستی از پشت او را گرفت.

با خونسردی به عقب چرخید.

کیان با اخم واضحی گفت: دم درآوردی کوچول! تو فکر کردی با یه بچه میتونی منو بذاری تو منگنه تا...

هلن لبخندی زد و گفت: تا چی؟؟؟ کیان... نگام کن... هیچی واسه از دست دادن ندارم... ولی تو داری... کیان بدبختم کردی! ... پسرحاجی... بدبختم کردی... منو ... زندگیمو... آیندمو به خاک سیاه نشوندی!

کیان کشار گفت: هــــــــــــــــن...

هلن پوزخندی به این سبک خطاب شدن زد وگفت: کیان... عقده کن!

کیان: دلیل همیشه چون باهات خوا\*بیدم...

هلن پنجه هایش را دور بند کیف چرمی افتاب خورده و شل و وارفته اش چفت کرد و گفت: میدونم... ولی من دوشیزه بودم! هرکسی نبودم... راضیم کن کیان! وگرنه آبروتو میبرم پسرحاجی!

کیان اهسته گفت: راضیت کنم؟ اکی راضیت میکنم... چقدر برات چک بنویسم؟ 50 میلیون خوبه؟؟؟ هم میتونی یه سوئیت اجاره کنی... هم ایندتو نگه داری...!هم شناسنامتو سفید کنی... برو خودتو ترمیم کن!دکترش با من!...

هلن بهت زده گفت: مگه فرشم رفوم کنی؟ آره؟ من قالی زیرپات بودم؟؟؟ و جیغ کشید: مگه من فرش زیر پات بودم عوضی؟؟؟ کثافت...

کیان او را به سمت دیوار پیاده رو چرخاند و دستش را مقابل دهان او گذاشت. رویش خیمه زد.

هلن تا گلویش میرسید... بی اراده نگاهش به پایین و به کفش های هلن و سپس به لژ کتانی مشکی رنگی که خودش ان ها را برایش خریده بود کشید. زبانش را لحظه ای زیر دندان گذاشت و پلکی زد و نگاهش را بالا آورد.

عصبانی درنگاه متحیر و خیس هلن خیره شد و با ابروهای گره خورده ای گفت: صداتو ببر... چقدر بنویسم؟ صد خوبه؟؟؟ با صد راضی میشی؟؟؟ تو فکر کردی بری پیش بابام چی میشه؟؟؟ بیشتر از این گیرت میاد؟؟؟ با چند راضی میشی؟؟؟ خونه برات بخرم حله؟؟؟! تا اخر عمرتو تامین میکنم... هه... ههی کرد و گفت: حله نه؟؟؟

هلن لبهایش به زاویه نشست.

نگاهش پاروی پانداخته بود و راحت نشسته در نگاه کیان، به تصویر خودش در نگاه کیان، نگاه میکرد!

کیان ماتش برده بود از سکوت هلن!

راضی شد؟؟؟!!!

تا اخر عمر حل باشد کافیهست؟!

از لحاظ مالی حل باشد راضیهست؟؟؟!!!

همین بس بود؟!

همین تمام بود؟؟؟

هلن نفس تکه تکه اش را از سینه بیرون فرستاد .

قفل پنجه های یخ زده اش از بند چرمی کیفش آزاد شد و با تمام قدرت هوا را رج زد  
و با صدای خیسی در صورت کیان فرود آمد.

خشکش زده بود...

کیان چشمهایش را بست... دستش را از روی لب و چانه ی هلن پایین آورد و بی  
توجه به چند نفری که با تعجب به آنها نگاه میکردند گفت: خیال کردی حاج کاظم با  
اون همه دبدبه و کبکبه چقدر خرج نوه ی حرومش میکنه؟ تو میخوای پدرمو مقابلم  
بذاری؟ فکرکردی با چقدر سر و تهشو هم میاره... به خودم بگو... بیشتر خرجت میکنم!

هلن سرش را کج کرد.

این کیان نبود!

به خدا قسم این کیان نبود!

کیان مالش را دو دستی در فرق سر هلن نمیکوبید...

کیان دست و دلبازش منت تک تک خرج ها را سرش نمیگذاشت.

این کیان نبود!!!

در میان هق های خفه ای که نمیدانست کی به تارهای صوتی گلویش حمله کرده بودند و اشکهایی که بی اراده روی صورتش غلت میزدند گفت: توی نامرد بی شرف زدی زیر همه چیز ... حالا میخوای پولشو بدی؟! توی عوضی بی همه چیز زندگیمو نابود کردی... روحمو ... دلمو... قلبمو ... تو فکر کردی کی هستی؟؟؟ به چیت مینازی اشغال؟

کیان انگشت اشاره اش را بالا برد و گفت: هلن... داری گنده تر از دهنش حرف میزنی... اون موقع که رفتی تو جمع چهار تا علاف و عیاش رقصیدی فکر اینجاشو میکردی نه حالا... با این همه من پای قول و قرارام ...

میان کلامش، لبخند سردی روی لبهایش جا خوش کرد و به آرامی با کف دست یخ کرده اش، سبابه ی داغ کیان را فشرد و گفت: کیان... دو هفته است فهمیدم مادر شدم... تا امروز جلوت سکوت کردم... چون میترسیدم تو رو از دست بدم ... ولی حالا نمیترسم... نکه حاملم نه ... چون دیگه نه آبرویی دارم که از دستش بدم ... نه شرافتی که نگران لکه دار شدنش باشم... کیان ... من آواره ام! یه زن آواره... یه مادر آواره... تا همین دیروز هم جلوت خفه خون بودم چون دلم خوش بود تهش شوهرمی... تهش با منی... تهش دوستم داری... برات دستمال کاغذی مصرف شده نیستم...! امروز زدی زیرش ... به هر دلیلی... به هر بهونه ای... باشه کیان... باشه ... بهم مردونگیت ثابت شد!

کیان دستش را از پنجه ی هلن بیرون کشید و گفت: نگران چی هستی؟ تو که شناسنامه ات فراهمه؟ تو که زن شدنت بی اصول نیست ... بی دلیل نیست ... جا ومکانتم با من ... خواستی میبرمت ... نخواستی هم همین جا برات کاخ میخرم.... دیگه چته؟!!!

هلن خنده ای کرد. دو قطره اشک از پلکش پایین چکیدند و مبهوت گفت: کیان داری با من چی کار میکنی؟ تو که دوستم داشتی... کیان تو که عاشقم بودی... تو که... چقدر عوضی شدی کیان!

کیان نفسش را سنگین بیرون داد و گفت: حرف آخرت همینه؟!

هلن لبخندی زد... اهسته گفت: هیچی ازت نمیخوام... بریم از شر اینم خلاص شیم...  
از شر منم خلاص شو...

و به آرامی بازویش را از زیر دست کیان ازاد کرد و به سمت خیابان رفت.

کیان کف دستش را لا به لای موهایش فرستاد!

لبخند فاتح بی اراده ای روی لبش نشسته بود.

هلن یک قدم به خیابان گذاشت.

کیان هنوز دستش لای موهایش بود . با دیدن هلن که بی هوا به میانه ی خیابان قدم برمیداشت، شوکه به سمتش دوید... حین پریدن از جوی بین پیاده رو تا خیابان پایش پیچ خورد.

با هلن سه قدم فاصله داشت.

با صدای بوق و چراغ ماشینی، خودش را به هلن رساند دست و کیفش را با قدرت گرفت و به سمت خودش کشید.

سمند سیاهی با سرعت دور شد. ناسزاهایش را کیان نشنید.

حین نفس نفس زدن هایش گفت:داری چه غلطی میکنی دیوونه؟

هلن خنده ی عصبی ای کرد و درحینی که بین دستهای کیان میلرزید خندید و نگاهش را به کیان دوخت و گفت: خواستم ببینم چطوری له میشم...

و با حق هق و خنده گفت: خواستم ببینیم بچت و من باهم نابود میشیم... دیگه خرج  
دکترم .....

کیان نگاهش کبود شده بود...

هلن چقدر این خرمایی کبود و مخمور را دوست داشت!

چقدر این رسوب ته دلش را به خاطر این خرمایی مخمور دوست داشت!

چقدر این طوفان نخلستان نگاه کیان را دوست داشت...

چقدر این نفس نفس های نگران را دوست داشت...

چقدر دوست داشت کیان بخندد و موهایش را از چین های گوشه ی چشمش رد کند  
...و فکر کند خوشبخت ترین دختر ... خوشبخت ترین زن ... خوشبخت ترین مادر...!

جمله اش بی فعل ماند. خیلی وقت بود که در در اغوش کیان ، در مقابل نگاه مخمور  
و خرمایی و کبودش همه چیز سیاه شده بود ...!

درد داشت...

وقتی با نسیمی برود...

کسی که به خاطرش به طوفان زده ای...

...

پلکی زد و نفس سنگینش را از بینی بیرون داد. با دیدن پسری که سوار بر دوچرخه اش از مقابلش گذشت، نگاهش را به مسیری که او طی میکرد دوخت .

کیان با دو لیوان اب طالبی کنارش نشست و گفت: بخور...

هلن عکس العملی نشان نداد.

کیان یکی از لیوان ها را روی نیمکت گذاشت . کمی خم شد. ارنج هایش را روی ران هایش گذاشت و لیوان دیگر را دو دستی گرفت و به رو به رویش خیره ماند.

لیوان اب میوه اش را بالا برد و کمی مزه مزه اش کرد.

طعم شیرینش را با ولع بلعید و بقیه اش را یک نفس سر کشید.

صدای قورت قورت کردن کیان روی اعصاب هلن رژه میرفت . انقدر بیخیال و سبک ذهن بود که ککش هم از این سکوت ده دقیقه ای نمیگزید... ککش از ضعف مادر فرزندش نمیگزید...!

هنوز کمی منگ بود . حتی نمیدانست چطور سر از این پارک درآورده است!

فقط میدانست یک لحظه احساس کرد زمین زیرپایش خالی شد و بعد... درپارک روی نیمکت ... منتظرکیان بود!

با صدای شکست لیوان پلاستیکی، لحظه ای چشمش را به کیان انداخت.

با نگاهش سعی داشت چیزی از صورت بی حس و حالش دستگیرش شود!

کیان اشاره ای به لیوان هلن کرد و گفت: نمیخوری بخورمش؟!



هلن با اخم رویش را به سرعت برگرداند! از این ادم چه توقعی داشت ...

از جا بلند شد. زیرچشمی قدم هایش را میکاوید. با دیدن سطل زباله، نگاهش را به همان جایی که بود برگرداند.

کیان کنارش نشست. دستهایش را در هم قلاب کرد و پای چپش را روی پای راست انداخت. دستش را بالای پشتی نیمکت دراز کرد و با نیشخند یکطرفه ای گفت: قهری کوچول؟!

هلن باز هم جوابی نداد. این تغییر موضع نا بهنگام درکش سخت بود!

کیان نفس عمیقی کشید و گفت: حرف اخر و نزدی بهم؟

هلن اب دهانش را قورت داد.

حرف اخر؟!

گمان میکرد حرف اخرش را زده بود.

شانه ای بالا انداخت و کیان گفت: موافقی یه مبلغ توافق کنیم؟

هلن آهش را بی صدا فرو خورد.

نوری که از لا به لای شاخه های درختان رو به رویش به صورتش میخورد، چشمش را میزد... اما همچنان به همان پرتو خیره بود و فکر میکرد تجمع اشکهایش صرفاً از تماس نگاهش با نور است!

کیان اهسته گفت: هلن؟؟؟

هلن فین فینی کرد.

کیان با صلابت گفت: چقدر بنویسم؟؟؟

هلن چشمهایش را بست. بس بوددیگر... چقدر باید با این حرفها شکنجه اش میکرد! عصبی پلکهایش را باز کرد و رویش را به سمت کیان برگرداند ... درنگاهش هیچ چیز نبود! هیچ چیز لعنتی امیدوارکننده ای نبود ... تا یک دهم درصد ذهن احمقش خیال کند که یک شوخی مسخره است و با قهقهه های مستانه ی کیان تمام میشود!

کیان با گفتن: هوم؟! سعی کرد هلن را به حرف بکشاند.

هلن پنجه هایش را در هم قلاب کرد!

چرا اینقدر وقیح شده بود؟!

چرا خفه نمیشد؟؟؟

چرا صدایش را نمی برید؟؟؟

چرا گورش را گم نمی‌کرد؟؟؟

خودش تنها از پس همه چیز بر می‌آمد... دیگر کیان را میخواست چکار؟!

کیان نفس عمیقی کشید و دست در جیبش کرد.

یک تکه کاغذ چروک خرده را لای انگشت وسط و سبابه اش گذاشت.

بی اراده نگاهش به سمت کاغذ رفت. پس مبلغ را از قبل حاضر کرده بود! کیان فکر همه جایش را کرده بود! هلن هم ... فکر این روزها را در کابوس هایش... کم و بیش!

پوزخندی زد و با دست ازادش رد اشکی که با هوم کیان بی اجازه فرود آمده بود را آرام از روی صورتش کنار زد .

کیان : زبونتو موش خورده کوچول؟

چه چیز را باور میکرد؟ این لحن بچگانه ی محبت امیز را ؟ یا ...

کیان دوباره گفت: رقمو بگو انقدر خودتو لوس نکن!

هلن خسته از این تغییر لحن ، لبهای بهم چسبیده اش را باز کرد و گفت: گمشو برو ...

کیان لبخندی زد و هلن گفت: برو!

کیان اهسته چک را باز کرد و روی نیمکت در فضای خالی میان خودش و هلن گذاشت و هلن نیم خیز شد . دیگر تحمل استشمام عطر تلخ کیان برایش غیر قابل تحمل بود ... دیگر حالش جا آمده بود با حرفهای کیان! گفت: خیلی عوضی هستی کیان ... خیلی...

کیان ابرویی بالا داد وگفت: این چموش بازی ها برای بالا بردن رقمه؟!

هلن لبش را گزید... با لحنی مثل لحن کیان گفت: چه مرگته امروز تو؟؟؟ چته تو؟ رم کردی؟ کی پولتو خواسته؟!!! کی ازت پول خواست؟

کیان: پس چی میخوای؟

هلن خندید... چشمهایش را لحظه ای بست و گفت: هیچی ... برو ... اینم سقط میکنمش...!

کیان: دِ نشد... باید فاکتور سقطشو ببینم!

هلن چشمهایش را باز کرد... زیر لب زمزمه کرد: فاکتور! هه...

کیان نگاهی به صورت رنگ پریده و موهای پخش روی پیشانی اش انداخت و گفت: توقع نداری که به یه کلمه ات اعتماد کنم؟

توقع؟؟؟ دیگر هلن هیچ چیزی نداشت... چه برسد به توقع!

نفسی بیرون فرستاد و گفت: عاشق بودی اعتماد میکردی!

و زیر لب زمزمه کرد: مثل من ... !

کیان لبه‌ایش را تکان داد...

هلن از این ارتعاش چیزی بارش نشد!

برای لحظه ای هر دو سکوت کردند.

هلن اب دهنش را از حلق تلخش فرو داد . باید این سکوت بی دلیل را میشکست...  
باید به کیان حق میداد! کارش با هلن تمام شده بود! نباید بار اضافه ی کیان برای  
رفتن میشد! انجا میخواست چکار کند?!!!

بار اضافه ی کیان شدن جریمه داشت ... جریمه اش دیدن رنگارنگی اطرافیان کیان  
بود. اطرافیانی جز او !

احمقانه بود اما باید خودش عقب میکشید... باید فاکتور جدایی و سقط را با هم برای  
کیان امضا میکرد.

کیان لقمه ی بزرگتر بود ، خوش خیالی بود همه اش را برای خود بداند ... همه ی  
آدمی که هلن برایش هیچ بود به چه دردی میخورد؟

داشتن این "همه" زوری؟ به چه قیمتی؟

نه دیگر میتوانست خودش را بخواهد ... نه میخواست که بخواهد! ... دیگر بس بود  
تمام بود. این جور که از ظواهر امر مشخص بود برای کیان هم تمام بود.

هلن که هیچ وقت قطر اسکناس های ته جیب کیان را نخواست، دلش خوش بود  
روزی این مرد جذاب با این نگاه نافذ ، با نهایت دست و دلبازی و غرور و استایل تکیه  
گاه بودنش که همه حسرت داشتنش را میخوردند ، تمام نداشته هایش را داشته  
میشود ... خب حالا نمیشود!

چیز مهمی نبود ... اصلا اشکالی نداشت ... پز جنسیس سوار شدنش را نمیداد به هر حال روزش شب میشد ...! حتی با بچه ... حتی بدون بچه ...! شناسنامه اش هم فراهم بود!

چه چیز بهتر از این ...

هرچه که بود ... هرچه که نبود ... خوب میدانست ... این کیان وقیح احمقش را نمیخواست! کیان خودش را میخواست. کیانش با ان نگاه کیانی که غرق میشد در انتهایش و پر میشد از حس امنیت و پشتیبانی!

حتی باید ممنون باشد... بخاطر این مدت کوتاه ... همین که همین حس ها را تجربه کرده بود تازه بدهکار کیان هم بود!!! چه طلبی؟؟؟ چه پولی؟ چه حقی...!!!

لبهایش را باز کرد . بالاخره باید این سکوت از کلام پر میشد! اهسته گفت: حساب من و تو صافه... این شبا رو هم حساب کردی قبلا ... خرج کلاس زبان و کیف و کفشی که به قوارت بخورم ... همش حساباه!

کیان لبخندی زد و گفت: پس بی حسابیم؟



هلن بی هو\*س از بوسیدن چین گوشه ی چشمهای کیان گفت: بی حساب!

کیان سری تکان داد و گفت: چی بهتر از این!

و چک را از روی نیمکت برداشت و دور انگشت اشاره لولش کرد و گفت: فردا شهادته  
یا تولد؟!

هلن جوابی نداد.

کیان لبخندی زد و گفت: میخوام قبل رفتنمون عقدت کنم ... ولی بدون شاید آس  
و پاس باشم اون ور... و احتمالا خانوادمم قراره آقم کنن! توقع جشن این ورم نداشته  
باش ازم ... ولی خوشبخت میکنم!

هلن مات شد.

هلن جوابی نداد.

کیان نفس عمیقی کشید و دست دراز کرد... یک رشته موی هلن را با شست نوازش کرد و گفت: یادت باشه هلن ... من بچه ی بازارم ... حق بده بترسم سرم کلاه بذارن! رو عشق من معامله نکن... اون وقت دنیا روبه پات میریزم! تو مادر بچمی... حتی اگر این یکی نباشه ... بچه های بعدی مادرشون تویی! هلن اگر پدرم میخوام پدر بچه ی تو باشم! ولی... رو عشق من معامله نکن! نه با خودم ... نه با پدرم!

چک را به آرامی باز کرد و گفت: دیروز اومده بود بخرتت ... خواستم ببینم منو به چند میفروشی... امروز رو خودم قیمت گذاشتم... خوب کردی نفروختیم... داغ کردم از دیشب تا حالا که فهمیدم حاجی چیکار کرده!!! این چک و هانا دیشب بهم داد . نفسی کشید و با اخم مردانه ای جدی گفت: منو به بابام نفروش واسه صد تومن! صد تومن پول بنزین منه هلن! صد تومن فردا میشه پول اسمارتیز بچمون... من دنیا رو به پات میریزم... صد تومن پول لاکت میشه هلن...!!! میفهمی؟

هلن خشک شده بود! نه ... نمیفهمید!

کیان پوف راحتی کرد و با لبخند دستهایش را پشت سرش قلاب کرد. پاهایش را کش داد و روی هم انداخت . با لبخندی از جنس علاقه ی هلن با همان چین ها و نگاهی که حالا برق میزد گفت: به یکی از بچه ها سپردم واسه فردا محضر وقت بگیره...! چقدر مهتر کنم؟! چیه کوچول؟ موش زبونت و خورد؟ از ذوق سکتته کردی؟؟؟ اره میدونم دارم خودمو حیف و میل توی بزغاله میکنم ... ولی خب...

هلن به حق افتاده بود! این حرفها معنییشان چه بود؟ اگر میخواست بخاطر همان یک شب ، زوری با او باشد ... محض حفظ ابرو ، محض عذاب وجدان... هلن نمیخواست!

کیان از جا پرید ، لیوان اب طالبی را که مگس مزاحمی رویش نشسته بود را پشت خودش گذاشت و خودش را به سمت هلن کشاند . کمی کمرش را خم کرد و زل زده به نیم رخ خیس از اشک هلن گفت گفت: چیه هلن؟؟؟

هلن دستی که به سمتش دراز شده بود را پس زد و گفت: برو... برو ... کیان تو رو خدا برو ...

کیان دستهایش را دو طرف صورت هلن گرفت و گفت: کجا برم؟؟؟

هلن : برو پیش حاجی ... نمیدونم برو ...

کیان مبهوت گفت: چی میگی هلن!؟

چه داشت بگوید؟

این درست بود؟ این منصفانه بود؟

انصاف نبود ... حتی حق هم نبود! به چه جرمی باید میشکست؟ تا چه چیز را اثبات کند؟؟؟ همه اش را بها داده بود ... ! مگر قبلا ثابت نکرده بود ...!

هلن چشمهایش را بست ... اشکهایش تنوری روی صورتش فرود می آمدند ... میان زارش قیچی شده گفت: ازت ... بدم ... میاد ... کیان ...

کیان : تو غلط میکنی از من بدت میاد ... چشمتو باز کن ببینم... تو بی جا میکنی از من بدت میاد ...

هلن با کف دست به گلو و سینه ای کیان فشار وارد کرد ... هلش داد و جیغ زد: ولم کن ... چی از جونم میخوای ... ؟ برو گمشو ... عوضی... فکر کردی کی هستی؟؟؟

کیان مبهوت گفت: هلن ... چی میگی؟؟؟ من سرهمه ی حرفام هستم ...

هلن مانتویش را به چنگ کشید و با داد گفت: دیگه نمیخوام... بعد دو سال الان یادت افتاده؟؟؟ دلت سوخته؟؟؟ با پول نتونستی وجدانتو اروم کنی آیندتو تعارف میکنی؟؟؟ آره؟؟؟

کیان خنگ پرسید: چی میگی تو؟

هلن بریده بریده گفت: عجز و بی کسی مو دیدی الان خواستی عقدم کنی؟؟؟

کیان خشک گفت: چی میگی برای خودت ...

هلن با مشت روی ران پایش کوبید و گفت: برو... ازت متنفرم...

کیان جلو پرید و دستش را جلوی دهان هلن گرفت و گفت: هلنم اروم باش... من فقط خواستم مطمئن بشم که...

هلن میان کلامش پرید و گفت: از چی مطمئن بشی؟؟؟ از دوشیزگیم؟؟؟ از ولع پول نداشتنم؟ از چی؟؟؟ مگه منو بعد دو سال نشناختی که حالا خواستی با له کردنم مطمئن بشی؟ بسه کیان.. بسه!

کیان نچی کرد و دستش را دور شانه های لرزان هلن حلقه کرد.

فرصت عقب کشیدن و تقلا کردن را نداد. او رامحکم به خود چسباند.

هلن خواست اعتراض کند اما نه حوصله اش را داشت نه حالش را ... فقط یک جای گرم و خوشبو میخواست خودش را خالی کند. چه جایی بهتر از اغوش باز مردانه ی تلخی که صاحبش امروز زیاد وقیح شده بود!

کیان روی موهایش را بوسید و گفت: بیا بریم تو ماشین...

هلن خودش را عقب کشید. فین فین میکرد. کیان روسری اش را برایش مرتب کرد. به آرامی گره ی شلی زیر گلویش زد و دست زیر بازویش انداخت و بلندش کرد. بی توجه به لیوان اب طالبی دست نخورده، راه افتادند.

هلن بی اراده هم پای کیان کشیده میشد.

بر خلاف انتظارش ماشین نزدیک بود. درست کنار خیابانی که به پارک مشرف بود. در ماشین رابرایش باز کرد هلن را به سمت صندلی هدایت کرد و خودش به سمت صندلی راننده رفت.

هلن مردد بود. نباید سوار میشد! قهر بود ... بعد از ان همه تحقیر و توهین...!  
حالا فقط او را کج میکرد تا در اغوش تلخش هق بزند...! این مثلا انتهای علاقه و دوست داشتن کیانش بود!!!

کیفش را برداشت و در ماشین را بست و دستهایش را در جیبش کرد. خواست فاصله بگیرد که کیان داد زد: صبر کن بینم!

برای یک لحظه از عصبانیت کیان ترسید.

اما این بار کوتاه نمی آمد. نباید کوتاه می آمد ... بس بود این همه حقارت! کیان را به قیمت له شدن خودش نمیخواست!!!

یا تمام میشد یا کیان به پایش می افتاد! باید میفتاد ... ! یعنی میفتاد؟؟؟

اما این بار کوتاه نمی آمد. نباید کوتاه می آمد ... بس بود این همه حقارت! کیان را به قیمت له شدن خودش نمیخواست!!!

یا تمام میشد یا کیان به پایش می افتاد! باید میفتاد ... ! یعنی میفتاد؟؟؟

آهی به ضعف غرورش کشید و فکرکرد بس بود هرچقدر برای نگه داشتن کیان سکوت میکرد. وقتی نمیخواست باشد ... به درک که نبود! به درک که میرفت! به درک!!!

با چند گام بلند از ماشین فاصله گرفت. در کنار درخت های برافراشته که مرز بین خیابان و پارک را تشکیل میدادند زیر سایه هایشان قدم برمیداشت. کیان بدو بدو پشت سرش قرار گرفت و گفت: تو معلومه چته؟؟؟

هلن لبخندی از این دویدن زد و گفت: حرفامو بهت زدم!

کیان با حرص سوئیچش را دست به دست کرد و گفت: مگه میتونی نیای؟؟؟

هلن نفسی کشید و دروغی گفت: میبینی که دارم میتونم!

کیان عصبی گفت: هلن اون روی سگ منو بالا نیار... !

هلن نگاهی به کیان انداخت. کیان خودش بود. حرصی از تغییر حالتش گفت: تو هم روی سگ منو بالا نیار...

کیان با نفس نفس ناشی از قدم های تند و دو ماندنش گفت: الان داری ادای منو درمیاری فنچول؟!

هلن ریز خندید. فکر کرد: "فعلا که همین فنچول تو را به نفس نفس انداخته"

کیان هویی کرد و گفت: هلن چرا بچه بازی درمیاری... از من بهتر گیت نماید بیچاره!

هلن با اخم گفت: برام مهم نیست... میتونی بری... به سلامت!

کیان: این بود ته دوست داشتنت دیگه؟ من باهاتم... تا اخرش... هر جا بری... حتی جهنم؟؟؟

هلن: اون موقع عقل نداشتم!

کیان: الانم از بی عقلیته داری منو میرونی... هلن من برم میرما ...

هلن: به سلامت ...

کیان با چند گام بلند رو به روی هلن ایستاد و گفت: هلن میرما؟

هلن شانه ای بالا انداخت و با خونسردی گفت: خوشحال شدم... خداحافظ!

کیان داد زد: تو چته دیوونه؟؟؟ چرا اینطوری میکنی؟؟؟

هلن ابرویی بالا داد . یعنی کیان نمیدانست؟

یعنی نمیفهمید؟؟؟ انقدر احمق بود؟ همیشه خنگ بود ... همیشه نمیفهمید! همیشه باید همه چیز واضح و روشن و لامپ مانند از نوع شفاف برایش بازگو میشد تا درک کند ... بفهمد ... حس کند...!

محض رضای خدا حتی یک بار نمایشی خودش را به فهمیدن نزده بودتا هلن دلش خوش شود.

کلافه از انتظار کیان برای رسیدن به چیزی که باید میدانست اما نمیدانست حرصی گفت: اون موقع که تحقیرم کردی، هرچی از دهنتم دراومد بهم گفتم... اون موقع که خواستی پول خوش گذرونی هاتو باهام حساب کنی... اون موقع که منو ه\*ر\*ج\*ایی فرض کردی... اون موقع فکر اینجاشو میکردی! کیان ازت بدم اومده ... ازت بدم میاد!

کیان با چشمهای گرد شده گفت: من تو رو هر... فرض کردم؟؟؟ من که بهت گفتم خودتو با اونا مقایسه نکن ... تو اگر پدرت برای من چک میکشید که دست از سرت بردارم عکس العمل تو چی بود؟

هلن: این همه بهم حرف زدی؟ فقط بخاطر اینکه بابات برای من چک کشیده؟!

کیان: بلوف زدم بفهممت!

هلن: بعد دو سال منو راست نفهمیدی خواستی با بلوف بفهمی؟! برو کیان ... بسه...

کیان عاصی از برو برو های هلن گفت: هلن جان...

هلن: خیلی خب بهت ثابت شد با پول عوض نمیشی ... حالا به سلامت ... کیان من ... ازت ... بدم ... میاد!

کیان خسته از راه رفتن گفت: یه دقیقه وایسا ببینم... و مقابلش ایستاد و او را وسط همان سایه های ناشی از شاخ و برگ درختها مجبور کرد تا بایستد.

کیان اهسته گفت: هلن من برای فردا وقت محضر گرفتم... حالا که همه چیز داره خوب پیش میره چرا بچه بازی درمیزی ... هلن برم میرم؟ میفهمی؟؟؟ میرم اون سر دنیا ...



هلن اب دهانش را قورت داد. دیگر نمیتوانست خونسرد حرف بزند... این بروم و میروم کیان داشت خردش میکرد! وقتی انقدر راحت حرف از رفتن میزد... وقتی دلیل برای ماندن نداشت... وقتی ...

نفسی کشید و با نهایت تلاش صدایش را متحکم کرد و گفت: خوش باشی... به سلامت!

کیان : حرف اخره؟

هلن با چشمهای پر از اشک گفت : حرف اول و اخرمه!

کیان: تصمیمتو گرفتی دیگه؟ پشیمون نمیشی؟

هلن دیگر یارای سخن گفتن نداشت. سرش را به علامت نه تکان داد و کیان گفت: باشه...

یک قدم به جلو برداشت. مسیرش را کج کرد. حالا نیم قدم دیگر... درست شانه به شانه ی هلن بود. میخواست برود؟؟؟ شانه هایش شق و رق بودند! قصد رفتن داشت... حتی ایست پاهایش، برای شروع راه رفتن! برای رفتن خوش مدل شده بود!

هلن لبش را گزید. حق نداشت ناز کردن هایش را جدی بگیرد و برود!!! حق نداشت... برود انقدر راحت... با یک کلمه... با یک جمله... زیر چشمی به مسیر نیم قدم جلوتر کیان نگاه میکرد. باید میماند نازش را میکشید عذرخواهی میکرد... بعد قول میداد... رسمش این بود!!! همه جای دنیا بعد خواستگاری همین حرفها را میزدند!!! دم از خوشبختی و ساخت بهترین لحظات!!! همه جای دنیا خواستگار ها ناز دخترها را میکشیدند... هرچقدر جوابشان منفی باشد... نباید میرفت! وقتی جای خواب نداشت... پول نداشت... موبایل نداشت... بچه داشت! نباید اینطوری میرفت! حق رفتن نداشت!

کیان نفس عمیقی کشید و گفت: بیا برسونمت!

هلن با صدای مرتعش و چانه ای لرزان گفت: مرسی خودم میرم...

کیان پوفی کرد و گفت: اخه تو پول همراهِ الکی قپی میای؟

این ته ته حواس جمعی کیانش بود!

هلن اب دهانش را قورت داد. دیگر کنترل گریه اش را کاملاً از دست داده بود.

کیان لبخندی زد و گفت: تو که عرضه ی رد کردن منو نداری... خیلی غلط میکنی حرف رفتن و خداحافظ وپیش میکشی کوچول...

با چشمهای پر اشک به کیان نگاه کرد.

کیان خندید و گفت: الان اشک شوقه از رفتن منه دیگه؟

کیان خم شد با اخم مستقیم نگاهش کرد و گفت: من ذهنتو میخونم بچه ... جمع کن بریم به کارامون برسیم... خیلی حرف زدی!

و با یک حرکت دستش را دور بازوی هلن قلاب کرد و مثل بار قبل او را به هرسمتی که میخواست میکشید.

هم پای کیان راه می آمد. باز در موضع اخم و تخمش فرو رفته بود، حالا که خیالش از ماندن کیان و نرفتنش راحت شده بود، حالا باید نازش را میکشید. کیان فقط با او بازی میکرد! او هم بازی میخورد... کیان میخواست میماند... نمیخواست هم...! چقدر نخواستن کیان بد بود!

هنوز روی صندلی ننشسته بود و کیان در را برایش نبسته بود که موبایلش زنگ زد.

با کلافگی گفت: الو بله؟! ...

سوار اتومبیل شد. با اخم گفت: خب...

ماشین را روشن کرد. با اشاره ی ابرو به هلن فهماند کمربندش را ببند. هلن نبست.

از لجبازی اش دندان قروچه ای کرد و رویش خم شد و خودش برایش بست.

تمام مدت مکالمه سکوت کرده بود.

بعد از چند ثانیه گفت: یک روز نباشم همه چیز رو هواست نه؟! عرضه ندارید یه روز بدون من اونجا رو اروم نگه دارید؟ سمسامی کجاست؟! ... میام!

و گوشی میلیونی اش را با حرص بالای فرمان پشت شیشه ی جلو پرت کرد. کمربندش را بست و گازش را گرفت.

آینه را تنظیم کرد و گفت: ادرس خونه ی خاله ی هانا کجاست؟!

هلن با اخم خشک جواب داد.

کیان تا رسیدن به مقصد سکوت کرده بود.

هلن نمیدانست ذهنش درگیر تلفن است یا ... یا فکر ابلهانه ای بود که فکر او باشد!

هلن خیلی وقت بود نه در فکر کیان نه در قلبش جایی نداشت...

اهی کشید و کیان سر کوچه پارک کرد.

هلن نفس عمیقی کشید و خواست پیاده شود که کیان بازویش را گرفت.

کیان لبخندی زد و گفت: کجا کوچول بانو؟ چه عجله ای داری؟

هلن لبش را گزید. کم مانده بود با همین لفظ ساده خر شود ...

کیان چشمهایش را به او دوخته بود. سنگینی نگاهش را حس میکرد.

کیان لبخندی به این همه مقاومت برای رو برگرداندن هلن زد .

عکس نگاه مرددش هنوز در ذهنش ثبت شده بود. کمر بند مزاحمش را با تلقی باز کرد و راحت تر به سمت هلن چرخید و با آن نگاه مسخ کننده ای که عموما هلن را ساکت میکرد، آرام میکرد ... رام میکرد به او خیره شد و گفت: از چی نگرانی مامان کوچول بانو؟!

هلن دلش ریخت. کیان داشت موفق میشد!

کیان نفس عمیقی کشید و گفت: ما قراره از این خراب شده بزیم بیرون. بقیش هم مهم نیست!

هلن نفسی بیرون داد و گفت: تو بهم بد گفتی ...

کیان با سر انگشت گونه ی تمام التماس هلن را نوازش کرد و گفت: تو خری...! وگرنه من که مرض ندارم وقتتو این همه وقت تلف کنم... خرجت کنم... تو کل دانشکده بالا پایینت کنم... تو رو خانمت کنم... مامانت کنم... تهشم ولت کنم؟! این رسم پسر حاجی ها نیست که مامان کوچول بانو...

هلن به سمتش چرخید و گفت: فقط چون رسم پسر حاجی ها نیست؟

کیان قهقهه ای کرد وگفت: حالا اون ته مها یذره دوست دارم!

هلن ابروهایش را بالا برد.

کیان لبخندی زد وگفت: ذوق کردی کوچول؟

هلن بزور لبخند پت و پهنی که قرار بود بزند را جمع کرد.

کیان انگشتش را زیرچانه اش فرستاد و با فشاری او را وادارکرد تا تمام رخ به سمتش بچرخد و در نگاهش نگاه کند.

لبخند هلن را دوست داشت... ردیف مروارید های سفیدکه دو تا وسط کمی خرگوشی بودند!

نفس گرمش را بیرون داد و گفت: راستی...

و کمی خم شد. هلن غرق چشایی مزه ی نفس گرم و شیرینش که با مخلوط عطر تلخ و بوی لنت ماشین به سینه میفرستاد ، مسخ شده بود!

کیان در داشتبورد را با نیم صدای زمختی باز کرد. همان نیم صدا کافی بود تا هلن از آن خلسه ای که او در آن شناور بود خارج کند.

نگاهش به مشتش کیان بود و نگاه کیان به مشتش مشتش برقی که در نگاه هلن رخنه کرده بود.

کیان به آرامی کف دستش را باز کرد و گفت: تا الانشم زیادی عقب افتاده ... میدونم این مدت بد شد ... بد کردیم... بد شنیدی... بد کردم ... ولی یه چیزی میخوام

بدونی... دوست داشتتم واسه یه شب نبود ... واسه دو شب نبود ... واسه سه شب نبود... دوست داشتتم واسه تنت نبود... اینو میدونی نه؟!

هلن اب دهن نداشته اش را فرو داد و گفت: تا الان نمیدونستم!

کیان نیمخند یک طرفه ای زد و گفت: حالا بدون ... فردا عقد میکنیم... سور و سات باشه اون ور... اکی؟! حالا دستتو بیار جلو کوچول...

هلن اهسته گفت: اینو فردا بده بهم...

کیان لبخندی زد و گفت: نترس فردا هم دارم بدم بهت ...

هلن چشمهایش برقی زد و گفت: یعنی چی؟

کیان با شیطنت گفت: این نشونته اون حلقته ... این دست راستت میندازی اون دست چپ... خوشم نمیاد پس فردا خالی بودن دستتو بهونه کنن واست خواستگار بیاد. جفتش پر باشه خیالم راحت تره...

هلن خنده ی بلندی کرد وگفت: خل شدی تو...

کیان ابرویی بالا داد و گفت: حالا دستتو بیار جلو...

هلن با لذت خندید و گفت: فردا ...

کیان اخمی کرد و گفت: مطمئنی هوس نداری بندازی دستت دیگه؟

یک لحظه از حرفش پشیمان شد. چرا خیلی دوست داشت در دستش بیندازد و امتحانش کند. ولی سر حرفش مانده بود! یعنی باید میماند! حداقل سعی داشت بماند... کیان با شیطنت نگاهش میکرد.

لبخندی زد. مردمک چشمش تنگ و گشاد میشد از برق نگیں های انگشتر... اما اب دهانش را قورت داد و گفت: نه همون فردا ...

کیان سری تکان داد و جعبه ی مخمل را با فشار شست بست و گفت: باشه فردا... خوش گذشت.

هلن اخمی کرد و گفت: منم صبحانه و اب طالبی میخوردم خوش میگذشت!

کیان هومی کرد و گفت: خودت لج کردی... فردا برات میخرم ... برو کمک هانا ... منم ببینم تو اون خراب شده چه گندی بالا اومده...

هلن باشه ای گفت و خواست پیاده شود که کیان دستش را گرفت و گفت: کوچول؟

هلن اهسته گفت: هوم؟

کیان نرم ل\*بها\*یش را بو\*سید و گفت: تا فردا ...

هلن با صورت داغ کرده و ملتهبی از ماشین پیاده شد. هنوز در را نیسته بود که خانمی چادری با دیدن سر تاپایش، مقابلش ایستاد . هلن مانتویش را پایین کشید . روسری اش را جلو داد وگفت: سلام ...!

زن سلام زیر لبی گفت هلن تنها سین را شنید. نیم نگاهی به داخل ماشین و کیان انداخت و چادرش را به دندان گرفت و به سمت انتهای کوچه قدم برداشت.

کیان نگاهی به هلن که رفتن زن را نگاه میکرد انداخت و گفت: چیه؟

هلن با غیظ گفت: خاله ی هانا بود ...

کیان با کنجکاوای گفت: جدی؟؟؟ تو بهشت زهرا هم بود ...؟

هلن اوهوم سردی گفت و در را بست.

زن به در خانه رسیده بود و کلید می انداخت داخل قفل در... هلن هنوز نگاهش میکرد. یعنی در را باز میگذاشت؟!

کیان اهسته گفت: این بهم گفت قبلا عقد کردی...

هلن نیشخندی زد و گفت: فکر کنم سوخت از اینکه هنوز باهیم...

کیان لبخندی زد و گفت: رات ندادن بیا خونه ما...

هلن خندید و گفت: بیام دست بوس حاجی...

کیان با خنده گفت: اره... ! خندتم دیدیم امروز ما ... برو بچه بذار به کارم برسم...

هلن از پنجره ی اتومبیل اویزان شد و گفت: مثلا من باشم به کارت نمیرسی؟

کیان : برو جغل... بدو برو... فعلا.

هلن خندید و گفت: تا فردا!

کیان سری تکان داد و گفت: ساعت ده میام دنبالت...

هلن لبخند نرمی زد و به سمت انتهای کوچه راه افتاد. وقتی مقابل در رسید، زنگ اول را فشرد.

هانا: بله؟



هلن: منم...

هانا در را باز کرد.

کیان با دیدن هلن که وارد خانه شد. ماشین را روشن کرد. نفس عمیقی کشید. فردا داماد میشد؟ چه سوت و کورا!

هنوز در ورودی شرکت را کامل باز نکرده بود که همه ی کنار اتاقش توجهش را جلب کرد. دو قدم به داخل برداشت و با اخم گفت: چه خبره اینجا؟ چرا سر کارتون نیستید؟

جمله ی سوم ادا نشده بود که با دیدن دختری که روی مبل مچاله شده بود و گریه میکرد، ماتش برد.

یک قدم جلو برداشت. یک کوله ی مشکی روی پایش بود. با یونیفرم مدرسه ی طوسی و ال استارهای صورتی!

اهسته گفت: سمن؟

سمن دستهایش را از جلوی صورتش برداشت و با گریه گفت: عمو کیان ...

کیان کیفش را کنار پایش انداخت و مقابلش زانو زد و گفت: عمو چرا گریه میکنی؟؟؟

با یک حرکت او را به سمت خودش کشید و گفت: چرا مدرسه نیستی؟؟؟

سمن فقط زاری میکرد ... کیان اهسته پشتش را نوازش کرد و گفت: جانم؟ از کی اینجا ایستادی؟؟؟ سمن ... بینمت عمو...

و رو به منشی علافش که مات زانو زدن کیان شده بود گفت: چرا وایستادی بر و بر من و نگاه میکنی؟ برو یه لیوان اب بیار... و رو به پسر جوانی که به دیوار تکیه داده بود گفت: سمسامی کجاست؟

پسر سیخ ایستاد و گفت: رفته بانک اقا ... مثل اینکه امروز موعد چک اقا حشمتیه ...

کیان باشه ای گفت و رو به سمن گفت: ببینمت ... سمنو؟ ... هوی... سمنو ...

سمن با هق هق گفت: ع... مو...

کیان پوفی کرد و گفت: بیا بریم تو اتاقم...

با دیدن منشی اش که ضرب در ی یک پیش دستی محتوی لیوان اب می آورد تمام حرصش را با فریاد سر او خالی کرد و گفت: دِ بجنب دیگه ... از کی اینجاست؟؟؟ چرا خبرم نکردی؟

منشی رنگ پریده گفت: مهندس بخدا ده دقیقه بعد اینکه زنگ زدم اومدم...

کیان عصبی لیوان را به سمت سمن گرفت و گفت: چرا نفرستادیش تو اتاقم؟

منشی با تته پته گفت: من نمیدونستم برادرزادتونه...

کیان کوله ی سمن و کیف خودش را برداشت و گفت: پاشو سمن جان... بریم اتاقم صحبت کنیم... و رو به منشی که به جان ناخن هایش با دندان افتاده بود گفت: تو از من مساعده هم میخوای دیگه!

وارد اتاق شد. سمن هنوز هق هق میکرد... روی یکی از مبلمان نشست. کیان کیف و کوله را با هم روی یک مبل یک نفره پرت کرد.

از یخچالش یک رانی هلو با یک کیک یزدی برداشت و مقابل سمن نشست.

جعبه ی دستمال کاغذی را به سمتش گرفت. سمن سه تا برداشت و کیان در رانی را با تقی باز کرد. کاغذ کیک را اهسته از دورش جدا کرد و به سمت دهان سمن گرفت.

سمن با اخم گفت: نمیخورم...

کیان غرید: بخور لوس نشو...

سمن گازی زد و کیان رانی را جلوی دهانش گرفت.

سمن کلافه از این پذیرایی زوری گفت: خودم میخورم...

کیان به پشتی مبل تکیه داد و گفت: بخور بعدش حرف بزن...

و نگاهی به ساعت کرد. یک و سی دقیقه بود! سمن تا دو کلاس داشت! چند باری دنبالش رفته بود!

سمن رانی را روی میز گذاشت و کیان گفت: خب؟

سمن مقنعه اش را مرتب کرد و باز به سکوتش ادامه داد.

کیان حوصله اش داشت سر میرفت.

سمن قوز کرده نشسته بود. یک دستش میان زانوهایش اویزان بود و یک دستش روی ران و تکیه گاه چانه اش شده بود.

کیان اهسته گفت: زن داداش خوبه؟

سمن سری به علامت بله تکان داد.

کیان پرسید: سارا و سحر؟

سمن باز جواب مثبت داد.

کیان هومی کرد و گفت: چرا مدرسه نرفتی؟!

سمن خفه گفت: ساعت اول و دوم معلمام نبودن ... من مدرسم ساعت یازده شروع میشد ...

و ساکت شد.

کیان: خب؟

سمن آنی چشمهایش پر اشک شد و گفت: حاج بابا اومد خونمون ...

کیان صاف روی مبل نشست.

سمن باز به گریه افتاد و بریده برید و مقطع گفت: من تو اتاق بودم تازه میخواستم حاضر شم برم مدرسه ... حاج بابا نمیدونست من هستم ... گفت عصر برای سمن خواستگار میاد ... کم و کسری نداشته باشید ... کلی خرید کرده بود ... کلی میوه و شیرینی و شکلات ... حتی مرغ و گوشت ... قراره شامم از بیرون گذاشته بود ...

کیان خشک شده بود.

سمن با حق هق گفت: مرده سی سالشه عمو ... از تو هم بزرگتره ...!

کیان از جا بلند شد و کنار سمن نشست و گفت: هم سن من بود زنش میشدی؟

سمن با جیغ گفت: عم—و کیان...

کیان به زور لبخندی زد و گفت: سمنو خانم بزرگ شدی برات خواستگار میاد ... این گریه نداره که ...

سمن با نفس نفس گفت: من میدونم ... چر... چرا حاج بابا ... می... میخواد منو زود ... شوهر بده ... میخواد ما رو از مامان جدا کنه ... میخواد مامانم شوهر بده ... من... من میدونم ... میخواد سارا و سحرم بیاره پیش ... پیش خودش... مامان طا حتی براشون اتاقم حاضر کرده ... عم—و کیان...

کیان او را به سمت خودش کشید چانه اش را روی سر سمن گذاشت و گفت: اروم باش... تو که مجبور نیستی پسره رو قبول کنی...

سمن فقط زار میزد.

کیان روی سر سمن را بوسید ... حاجی افتاده بود روی دور حمله! فکر همه جایش را هم کرده بود!

دوباره روی موهای گره خورده ی سر سمن را بوسید و گفت: اول برو دست و روتو بشور... بعد بشین فکر کن ببینم غذا چی میخوری... یه نهار تپل عمو برادرزاده ای میخوریم... بعدشم من برات اژانس میگیرم برو خونه ... انگار نه انگار که اتفاقی افتاده . یه جوری وانمود کن که از مدرسه برگشتی... زن داداش و دل نگرون نکن... تا عصر که خودم پیام اونجا . خب؟!

سمن سری به علامت باشه تکان داد و کیان به سمت میزش رفت. سمن بلند شد و به سمت سرویس موجود در اتاق رفت. کیان گیج بود. نفس عمیقی کشید و یکی از زونکن های قرمز روی میزش را باز کرد.

امروز موعد چک بود!

پس به همین خاطر فرنام در شرکت حضور نداشت. پوف کلافه ای کشید و ارنج هایش را لبه ی میز گذاشت. با کف دست به موهایش چنگ زد. باید با حاجی حرف میزد!

نفسش را بیرون فرستاد... برای فردا نیاز به حلقه داشت! و یک دست لباس مناسب... به تلفن روی میز خیره شد!

اخمی کرد و دستش را به سمت گوشی برد.

با شنیدن صدای گرفته ی منشی اش گفت: خانم صالحی... بیا کارت دارم.

و تلفن را کوبید.

کمی با سر انگشت سبابه شقیقه اش را ماساژ داد. باید آرام میشد و فکر میکرد. باید دوباره با مرجان درمورد ماما هماهنگ میکرد، امروز که نشد! ... امیدوار بود همه چیز درست پیش برود!

با بازشدن در بدون گشودن پلکهایش گفت: خانم صالحی...

خانم صالحی با فین فین ناشی از گریه گفت: بفرمایید مهندس...

کیان اهسته گفت: بابت رفتارم عذر میخوام. برادرزادم برام مهمه ... طاقت دیدن اشکهاشو ندارم.

پلکهایش را باز کرد.

خانم صالحی سر به زیر گفت: متوجهم...

کیان اشاره کرد جلوتر بیاید.

خانم صالحی پذیرفت.

کیان کیف پول چرمش را بیرون آورد. از کاور مخصوص عابربانک، کارتش را بیرون کشید و آن را سمت صالحی گرفت و گفت: ازت میخوام بری یه مانتو سرا... یه دست مانتو شلوار به سایز لارج بخری 40 42... سفید! قیمتش هرچقدر شد اصلا مهم نیست... ولی خوش مدل و سفید باشه... یه شال سفید یا روسری سفید... نمیدونم سلیقه ی خودته... میخری... بعدشم بهت ادرس میدم میری ظفر... مغازه ی طلافروشی شاپوری سفارشی که بهش دادم و میگیری و میاری شرکت میذاری تو گاوصندوقم!

و پیشانی اش را مالید و گفت: فردا قراره عقد کنم...

صالحی چشمهایش برقی زد و گفت: به سلامتی مهندس...

کیان لبخند سردی زد و گفت: نمیدونم چی لازمه ...

صالحی با خجالت گفت: کت و شلوار برای خودتون...

کیان: اونو دارم... گیرم رو لباس طرفمه!

صالحی لبخندی زد و گفت: عقد محضریه دیگه؟

کیان:اره...

صالحی: همون مانتو شلوار سفید... من سر عقد خودم شوهرم برام رفت مانتو شلوار سفید خرید ... بعد ...

کیان کلافه از شروع وراجی هایش گفت: دیگه چیزی لازم نیست؟

صالحی: کیف و کفش چی؟! اونا هم سفید باشن قشنگ تر میشه...

کیان: خوبه ... هرچی لازمه خودت بخر... خانم معتمد میگه خوش سلیقه ای!

صالحی با خنده موهایش را داخل مقنعه اش فرستاد و گفت: به سلامتی...

کیان اخم کرده گفت: صالحی خوشش نیاد توییخت میکنم.

صالحی لبی گزید و گفت: نگران نباشید مهندس... برای خواهر شوهر و خواهر خودم؛ من خرید کردم... انقدر راضی بودن... حتی برای دخترعموی شوهرم که ...

کیان سری تکان داد و میان کلامش گفت: میتونی بری...

صالحی: با اجازه...

کیان به پشتی صندلی اش تکیه داد و گفت: صالحی...

صالحی قبل از باز کردن در چرخید و کیان گفت: هرچی خواستی هم برای خودت بخر... مبلغش زیاده!

صالحی تشکری کرد خواست از اتاق خارج شود که کیان گفت: رمزش 16 16 16 ټه ... صالحی باشه ای گفت و تشکر و تعارفی کرد و از اتاق خارج شد. کیان لحظه ای خودکارش را برداشت. به نکش خیره بود سرش را فشار داد تقی کرد و نوکش بیرون



زد... دوباره فشار داد ... تقی صدا کرد و نوکش داخل رفت.. پوفی کرد و خودکار را پرت کرد. فکرش درگیر بود. نمیدانست چکار کند.  
باید به بازار میرفت! هرچه زودتر... نگاهی به ساعت انداخت...!  
در سرویس بهداشتی باز شد.

سمن با صورت خیس از آن خارج شد.  
لبخندی زد و گفت: چی سفارش بدم!!!

فصل پنجم:

کیان وارد بازار شد.  
نگاهش را از حجره ها و مغازه ها میگذراند که با صدای مردی که خطاب کرد: اقا کیان  
...  
ناگزیر سرش را به عقب چرخاند.  
با دیدن مرد میان سالی که جلوی موهایش ریخته بود ناچار سری به علامت سلام به  
احترام محاسن جوگندمی اش تکان داد.

مرد به شانه اش زد و گفت: تو پسر حاج کاظمی نه؟!  
با حفظ لبخندش گفت: بله ... داشتم میرفتم پیششون ...

مرد لبخندی زد و دستش را پشت کمر کیان گذاشت و درحالی که او را به جلو هدایت  
میکرد گفت: حالا وقتت گرفته نمیشه یه چایی هم با ما باشی...

کلافه از وقت گیر آوردن بی وقت پیرمرد خواست کلام مخالفی به زبان بیاورد که با  
صدایی میان سال مرد دیگری که گفت: اقا شاعری پسرته؟

شاعری لبخندی زد و گفت: نه مستی... پسر حاج کاظمه...

هم قدم با شاعری میرفت که مرد دیگری گفت: تو پسر حاج کاظمی نه...

شاعری پیش دستی کرد و در جواب گفت: میشناسی یدالله خان؟

یدالله خان با خنده با کیان دست داد و رو بوسی کرد و گفت: پس چی که میشناسمش مرد مومن... این راسته یه حاج کاظمه و یه ته تغاریش اقا کیان...!

کیان با مرد مقابلش ، سلام علیکی کرد و گفت: بابا تو حجرن؟!

یدالله خان به کمرش زد وگفت: نه ... حاجی رفته زورخونه، فرشهای اونجا رو پهن کنه ... بیا بریم... یحتمل، کل بازار جمعن!

شاعری اخمی کرد . تازه میخواست او را به چای و شیرینی های پخت دخترش دعوت کند!

کیان همقدم با شاعری و یدالله خان راه خروج از راسته ی بازار را پیش گرفتند.

شاعری داشت حرف میزد... از خاطراتی که با پدرش داشت و دارد! از خلق و خوی لوتی و معرفت پدرش تعریف میکرد.

با دیدن سردر کاشی کاری فیروزه ای زورخانه، یدالله خان با لبخند گفت: برو تو متبرکش کن.

کیان با شرمندگی گفت: شما جلو بفرماید..

شاعری لبخندی زد و در را باز کرد و با اصرار کیان یدالله خان هم داخل شد و سپس او، حین پایین آمدن از پله های سنگی بلند گفت: مرشد یه زنگ بخاطر پسر حاج کاظم بزن!

شاعری لبخندی زد و در را باز کرد و با اصرار کیان یدالله خان هم داخل شد و سپس او،  
حین پایین آمدن از پله های سنگی بلند گفت: مرشد یه زنگ بخاطر پسر حاج کاظم  
بزن!

با به صدا درآمدن زنگ، کیان خم شد و از پله ها پایین آمد.

کسی بلند گفت: برای سلامتی حاج کاویان و پسرش صلوات بفرست!

فضا با صوت بم و مردانه ی صلوات پر شد.

کیان بی حوصله نسبت به این رفتارها چشم میچرخاند.

پدرش در صدر سکو، نشسته بود و با لبخند در جواب فردی که کنارش نشسته بود  
سرتکان میداد و تسبیح میچرخاند.

با دیدن پسرش سری تکان داد و اشاره زد تا به سمت آنها بیاید.

کیان حرصش درآمده بود، کلافه برای خودش راهی باز کرد و کنار پدرش نشست.

حاج کاظم به مردکناردستی اش گفت: اینم پسرم کیان...

کیان ناچاراً با مرد مردانه دست داد و گفت: اقا جون یه توک پا میای بیرون کارت دارم!

حاج کاظمی اهمی کرد و دستش را روی شانه ی پسرش گذاشت و گفت: کل محل به  
سرش قسم میخورن!

مرد کناردستی با نگاهی خریدارانه گفت: محل که کمه ... بازارم بزن تنگش حاج  
کاظم...

کیان بازوی پدرش را کشید و گفت: اقا جون ... کارم فوریه!

حاج کاظم از جا بلند شد و گفت: بریم پسر... بریم... و دودستی با مرد کناری  
خداحافظی کرد و مرد بلند گفت: فی امان الله حاجی! بازم این گل پسر تو بیار ... از این  
زیارت که چیزی نفهمیدیم!

حاج کاظم سری تکان داد و همراه کیان از زورخانه خارج شدند.

تا رسیدن به حجره ی حاج کاظم کلامی میان پدر و پسر رد و بدل نشد . جز سلام و  
علیک دیگر دکان داران با کیان که با تحسین و خریدارانه نگاهش میکردند!

در مسیر با ده نفر سلام و علیک کرد ، کلافه از این همه معرفی و سبیل چرب کردن ،  
تا رسیدن به مغازه بلند گفت: حاجی باهات حرف دارم!

حاجی بی توجه به مشتری ها و شاگردهایش گفت: بگو پسرم...

کیان روی تخته فرش های روی هم روی هم شش متری نشست و گفت: تنها ...!

و دستهایش را درهم قلاب کرد.

یکی از شاگردها مشتری ها را راهنمایی کرد تا از حجره ی دیگر بازدید کنند ، و دیگری  
گفت: حاجی میرم بستنی بگیرم... !

حاج کاظم سری تکان داد و به سمت میزش رفت. کمتر از یک دقیقه حجره خالی شد!

حاج کاظم روی صندلی پشت میز نشست و شست و شسته و سبابه اش را لیس زد و مشغول  
شمردن پولهایش شد.

کیان نگاهی به اخم و تخم پدرش انداخت. تمام این پسر پسرهای بازاری اش  
 صرفا نمایش است! این را هر دو میدانستند! کیان عادت نداشت همیشه اینگونه  
 خطاب شود! صرفا حفظ ظاهر بود جلوی مردم!!!

نفس عمیقی کشید.

از جا بلند شد و کمی در حجره قدم رو رفت. نگاهش را از روی تخته فرشهای رنگین  
 گذراند و به فرش های ابریشم دیواری چرخاند!

حاج کاظم سکوت کرده بود. تنها صدای موجود ... صدای مس گرهایی بود که از بیرون  
 می آمد و مهره های چرتکه که بالا و پایین میشدند و شمردن اسکناس ها!

کیان بی طاقت چشم به پدرش دوخت.

صبرحاج کاظم انصافا ستودنی بود!

با کف دست اشغال هایی که روی قالیچه ی پهن شده روی میز چوبی افتاده بودند را  
 کنار زد.

یک کش اجری را در کف دست دو لا کرد و دور کمر یک دسته اسکناس پیچید.

دسته پولهایش را روی هم اجر اجر چید و دست اخر ، دست دراز کرد سمت  
 فلاکشش...

لیوان کمرباریک و نعلبکی شاه عباسی اش را روی قالیچه به سمت خودش کشید و  
 فلاکش را تعظیم داد تا لیوانش را پر کند.

کیان خسته با دو گام بلند خودش را به سمت میز پدرش رساند.

کف دستهایش را روی قالیچه ی گل برجسته گذاشت و به چشمهای پدرش که به بخار  
چای رنگین خیره بود زل زد!

حاج کاظم بی تعارف یک حبه قند در چای زد و بین لبهایش قرار داد.

کیان کف دستش را به میز کوبید . بالاخره باید شروع میکرد.

با حرص گفت: بچه ی شونزده ساله رو میخوای شوهر بدی؟؟؟

حاج کاظم قند را به گوشه ی لپش برد و هورتی کشید.

کیان عصبی از این سکوت بلند گفت: اخه انصافت کجاست؟ وجدانت کجاست؟  
حساب کتاب این قائله چیه تهش؟؟؟

حاج کاظم باقی چایش را یک نفس سر کشید . ان را به نعلبکی برگرداند.

پسر تخس و چموشش سرخ شده بود!

لبخندی زد و گفت: مرد خوبی... ادم که نبایدبه خواستگار خوب دست رد بزنه ...!

کیان: کیه؟؟؟ چیه؟؟؟ چه کارست؟

حاج کاظم لبخندی زد و گفت: پسر یکی از بازاری هاست ... برای پسرش دنبال زن  
میگشت ... منم سمن و پیشکش کردم! دستشون به دهنشون میرسه... ته این راسته  
رو بگیری... میرسی به دکون روسری حاج مرتضوی!

کیان پوزخندی زد و گفت: مرد خوبی... چون آسترجیش قواره داره؟؟؟ حاجی مرد خوب  
کیه؟؟ هرکی سودش بیشتر باشه خوبه؟؟ هرکی قطر تاخورده ی اسکانش بیشتر

باشه آدم خوبیه؟؟؟ حاجی قد و قواره و اصل و نصیبه متر زدی ... یا مایه ی تو بانکشو؟ خوب کیه؟؟؟ چیه؟؟؟ این بچه شونزده سالشه...!

حاج کاظم خونسرد گفت: من خودم تو هجده سالگی زن گرفتم.... مادرکمال خدا رحمتش کنه هم سن سمن بود که کمال و داشت! همین مادر خودت... هفده سالگی پاشو تو خونه من گذاشت.

کیان: سمن امروز شونزده سالشه... داره درس میخونه!

حاج کاظم: باشه... تو شونزده که استپ نزده... سنش میاد بالا... حالا که نگفتم فردا عقدش کنن.... تا جهازش جور بشه دادار دودور جشنش جور بشه... تا این وصلت جوربشه زمان میبره... شونزده سالگی نه ... باشه هفده سالگی شوهرش میدم... غمت نباشه... میذارم دیپلمشو بگیره بعد!

کیان داد زد: نه آقاجون... چرا بذاری.... نذار اقاچون... دیپلم میخواد چی... کار!!!

دست به کمر ایستاده بود و نفس نفس میزد. کبود شده بود. رگ گردنش از تورم بیرون زده بود. چشمهایش از التهاب و سرخی مثل دو کاسه ی خون شده بود.

حاج کاظم نفس عمیقی کشید. کم کم داشت عصبی میشد از این حال و هوای ته تغاری اش!

کیان لحظه ای سکوت کرد و چشمهایش را بست.

با همان رعشه ی ناشی از نفس های ملتهبش لب باز کرد و گفت: این بهانه ی جدیدته دیگه... این ترفند جدیدته دیگه... نوه اتو بدبخت کنی که چی بشه؟ من بمونم ایران... میمونم... باشه میمونم... دست از سر اینا بردار!

حاج کاظم: دیگہ دیر شدہ کیان... ما قول وقرار گذاشتیم... نمیتونم بزمن زیرش که...  
این خانواده معطل ما بودن... دو ساله داره بهم میگه ... من ابرو دارم!

کیان مشتش را روی میز کوبید و با فریاد گفت: گور بابای این ابرو ... داری دختره رو  
بدبخت میکنی!

حاج کاظم با اخم گفت: تو مگه میشناسیش؟؟؟

کیان با استیصال گفت: حاج کاظم... چی میگی؟ چی داری میگی؟؟؟ من نمیذارم...  
من نمیذارم... دست از سر اینا بردار... به ولای علی قسم ... من نمیذارم... کور خوندی  
حاجی!

حاج کاظم رویش را از کیان گرفت و گفت: تو برو به خارجت برس... کاری به کار ما  
نداشته باش... پاتم از گلیمت دراز تر نکن...

کیان : داری دختر کمال و بدبخت میکنی حاجی... کاری نداشته باشم؟ نمیذارم... به  
خودش اشاره کرد با سبابه و بلند تر گفت: من نمیذارم... حاجی داری چیکار  
میکنی با نوت؟؟؟ بذار درسشو بخونه ... این بچه باهوشه... هر سال شاگرد اول بوده ...  
ذهنشو با چی داری بهم میریزی؟! با شوهر؟؟؟ چه وقته شوهرشه الان ... بچه  
است... هنوز عروسک بازی میکنه... هنوز نقاشی میکشه... قیمش سیب زمینی نداشته  
باشه بغض میکنه... سر ته دیگ با سحر بحث میکنه... ! این وقت  
شوهر... رشه؟؟؟

حاج کاظم خنده ای کرد وگفت: یاد میگیره ... بالاخره چی؟ امروز نره فردا میره ...  
درسشم ... میره خونه ی شوهر اختیاردارش اگر گذاشت درس بخونه خب بخونه! اون  
موقعش من و ربطی نیست... نقل الانه که من قیمشم!

کیان: حاجی بس کن تو هیچی این دختر نیستی... از ترس پیری و کوری خودت  
داری دیگران و به خاک سیاه مینشونی !



حاج کاظم تسبیحش را دور چهار انگشت دست چپش پیچید. برخورد مهره های عقیق با انگشت هرای عقیق دست حاجی با نفس عمیقش یکی شد.

صلواتی فرستاد و استغفار کرد.

کیان عصبی گفت: حاج کاظم... حاجی نه صاد صلواتتو زیر دندونی واسه من بفرست ... نه ضاد والضالین تو قد اتوبان برام بکش... من یکی بابامو نشناسم سر بذارم زمین بمیرم... من که میدونم تو از چی داری میسوزی... پس دیگران و کر نکن با این داد محرم محرم کردنات ... دِ محرماتو داری به خاک سیاه مینشونی که...!

حاجی کلافه گفت: کیان... همینه که هست...

کیان: همین نیست حاجی... نمیذارم همین باشه! سه تا بچه یتیم و کردی سپر بلای خودت ... که بمونم؟؟؟ میمونم... میمونم حاجی...!

حاجی لبخندی زد و گفت: بود و نبود الان برای من توفیرنداره!

کیان: دارم برق نکاتو میخونم چقدر بی تفاوتی...!

حاج کاظم با حفظ لبخندش گفت: میدونستم یه روز بهم میگی که نمیری! میدونستم کیان ...

کیان دستهایش را در جیبش کرد و خنده ی هیستریکی کرد در همان حال بلند گفت: منم میدونم حاجی... خیلی چیزا ... اولیشم اینکه ... کمال بخاطر روگرفتن مادر من از این خونه نزد بیرون... بهانه اش تو بودی حاجی... بهانه ی منم برای رفتن تویی حاجی... ولی نمیرم... میمونم... سرپرستی این سه تا رو ازت میگیرم... ولی حاج کاظم... حاج کاظم بد کردی... تو این آتیشی که به پا کردی... من میسوزم وتو... ولی این سوختن من ارزش داره... چون نسلت تموم شده حاجی... آخریش منم... منم بچه

دار نمیشم! پسردار نمیشم حاجی... بینم این دومتر جایی که اخر و عاقبت هممونه... میتونی کل حجره و فرش فروشیتو جا بدی و با خودت ببریش؟... میتونی کل مال و منالتو جا بدی؟ میتونی همرو تا کنی و تو آستر جیب کفنت جا بدی؟! حاجی... باهام بد کردی... باهات بد میکنم! باهات بد، بد میکنم حاجی...

حاج کاظم: کیان... پسر... سرچشمه منم دریا منم... تو یه قطره ی ناچیز تو دل منی... یه قطره ای کیان...

انگشت اشاره و شستش را بهم چسباند و مقابل چشمهای کیان گرفت و گفت: تو ذره ای پسر... من نباشم نیستی...! حدتو بدون!

کیان پوزخندی زد و گفت: حاجی پس بااین ذره بچرخ تا بچرخیم!

و با قدم های تندی به سمت در رفت. قبل از لمس دستگیره ی در شیشه ای از سرشانه به میز حاج کاظم نگاهی انداخت و گفت: راستی حاجی... اون دختر لواسونیه رو فردا عقد میکنم... لبش به لبخندی باز شد و گفت: بینم چطوری میتونی جلومو بگیری!

حاج کاظم نفسش را فوت کرد. درشیشه ای با صدا بسته شد.

بی توجه به صدای شاگردش که میگفت: اقا کیان بستنی گرفتم...

زیر لب زمزمه کرد:

گر ز دل برآرم آهی

آتش از دلم خیزد...!

کیان نفس حبس شده اش را بیرون داد. لپه‌هایش یک لحظه پر و خالی شد. لحظه ای سرش را روی فرمان اتومبیل گذاشت!

با لرزش موبایلش پشت شیشه ی جلوی ماشین درست روی داشتبورد ان را برداشت.

با دیدن یازده تماس و هفت پیام، ابروهایش را بالاداد.

مخاطبی که پشت خط بود نامش مرجان بود! بدون شماره!

بی میل جواب داد وگفت: بله؟

مرجان: سلام!

کیان از خشکی لحنش خشک تر شد و گفت: احوال دخترخاله!

مرجان : مرسی از احوالپرسی های شما!

کیان بی حوصله و بی مقدمه ذکر کرد: خب؟

مرجان: هیچی ... زنگ زدم بگم ویزات حاضره!

کیان: ویزام یا ویزاها؟

مرجان نفس عمیقی کشید و گفت: مال اون دختره هم!

کیان مرسی خشکی بلغور کرد و مرجان با یک خداحافظ بدون اینکه منتظر باشد تا کیان چیزی بگوید تماس را قطع کرد!

برای چند مرتبه پیشانی اش را به فرمان کوبید دیگر داشت کم می آورد.

با نگاه به ساعت ، لبی گزیدو اتومبیلش را روشن کرد.

در مسیر تمام مدت به این روزهای اخیر فکر میکرد. به چنگ زدن حاجی... به تلاشش... رفتارهایش...! به تمام هم و غمی که داشت و آن هم فقط حفظ کیان در خاک وطن بود! همین و همین!

به هلن... به پخش شدن فیلم رقصش... حتما حاجی هم ان را دیده بود! اوووف... هلن... چقدر امروز او را ناخواسته آزار داده بود! چقدر امروز خواستنی شده بود... ارنجش را لبه ی پنجره گذاشت و کف دستش را درموهایش فرو کرد.

چقدر در این مدت هلن هوایش را داشت... هر بار دلخوری ها و اخم تخم هایش را ندید میگرفت. سکوت میکرد...! تنها کور سوی امیدش در این جهنم همان هلنش بود. اب دهانش را سخت فرو داد. گلپوش خشک شده بود. دستش را از پنجره برداشت زنجیر سردش را با انگشت گرفت. خنکایش التهابش را سرد میکرد

با دیدن نمای سنگی اپارتمان ، چشمی به ساعت انداخت و از ماشین پیاده شد. در را قفل کرد و به سمت در ورودی رفت. زنگ ایفون را فشرد.

در باز شد.

وارد مجتمع و سپس وارد اسانسور شد.

اهنگ جان مریم پخش میشد. اهنگ مورد علاقه ی هلن!

گوشی اش را از جیبش درآورد و نوشت: احوال عروس خانم!

هنوز ارسال را نزده بود که درهای اسانسور باز شدند.

سحر بلند سلام داد. پیام در پوشه ی متن های ارسال نشده ذخیره شد!

گوشی را در جیبش هل داد تا سحر ه\*وس بازی پرندگان خشمگین را نداشته باشد. او را بغل کرد و حین بو\*سیدنش متوجه قامت تا خورده ی ندا جلوی در شد.

پلکهای ورم کرده و حوضچه ی خونی درون چشمهایش باعث شد یک لحظه ماتش ببرد.

سلام زیر لبی گفت و خوش امدی به همان صورت زیر لب شنید.

وارد خانه شد. سمن هم دست کمی از مادرش نداشت. همه چیز فراهم بود. میوه ... شیرینی... شکلات ... همه چیز روی میز مقابل مبل ها چیده شده بود!

حتی سارافون لی سمن هم نشان از حاضر بودنش میداد!

کلافه پرسید: سارا کجاست؟

سحر: خوابیده ... عمو کیان؟ گوشیتو میدی بازی کنم؟

کیان بدون غرو لند گوشی اش را به دست سحر سپرد و روی اولین مبل سر راهش نشست.

ندا با یک سینی چای مقابلش خم شد.

کیان: برای چایی خوردن نیومدم زن داداش!

ندا با بغض گفت: من کم بودم حالا دخترم...

و اشکهای آماده اش روی صورتش چکیدند. کیان سینی را گرفت و روی میز گذاشت و گفت: بشین زن داداش. طوری نمیشه! یعنی نمیدارم که طوری بشه!

کیان نگاهی به ساعت انداخت. چهار وسی دقیقه بود.

رو به سمن پرسید: گفתי پنج میان؟

سمن با بغض سری تکان داد و کیان دیگر چیزی نگفت!

ندا اشکش را با دسته های اویزان از گره ی روسری زیرچانه اش پاک کرد و گفت: اقا کیان؟

کیان: بله؟

ندا از این خیرگی شرم زده سرش را پایین انداخت و گفت: ما راضی نیستیم شما بخاطر ما تو روی پدرت وایسی...!

کیان: بحث فقط شما نیستی زن داداش... من بخاطر آینده ی خودم و بچه هاست که میخوام جلوش وایسم! شماها بخاطر منه که تو دردرس افتادید! بخاطر تصمیم من برای رفتن ... !

ندا لبخند سردی زد و گفت: شما مقصر نیستی اقا کیان... حاجی از اولشم با من مشکل داشت! یادم نمیره سه روز بعد عقدم بهم گفت پسرمو ازم گرفتی... حالا داره تلافی میکنه ... 17 سال صبوری کرد ... سکوت کرد... حالا ... به هق هق افتاد و بریده گفت: حالا ... نوبت اونمه... میخواد ... میخواد بچه هامو ازم بگیره! اقا کیان این کینه کهنه است... سر دراز داره! شما خودتو قاطی نکن ... میگذره ... یا حل میشه ... یا هم... من راضی ام... کمال خدا بیامرز انقدر برام خاطره گذاشته که تا اخر عمر با دوره ی همونا خوش باشم... من به هفته ای یه بار دیدن بچه هام راضیم ... ولی ... ولی ...

این ازدواج ... دلم روشن نیست اقا کیان! فقط جلوی این ازدواج و بگیر... نذار سمنم بدبخت بشه...!

کیان دستی به پیشانی داغش کشید و گفت: میدونید برای شما هم...

ندا با فشار دست به چشمهایش سعی کرد از حجم اشکهایش کمی کم کند. با بغض گفت: من به هر تصمیم حاجی راضی ام... فقط بذاره بچه هام ازاد باشن... اینطوری زورشون نکنه! بذاره درسشونو بخون... یه سرپناه داشته باشن! همین برام بسه... زندگی خودم مهم نیست!

کیان: مگه میشه مهم نباشه زن داداش؟ چرا میخوای قبول کنی؟؟؟ مگه ازدواج الکیه؟

ندا: از من گذشته اقا کیان... همه چی هرچه پیش اید خوش آیده واسم! من دل نگرونیم بچه هامن... غصم بچه هامن... اقا کیان زبون اقاتو میدونی... با حرف شما نرم میشه... التماس میکنم... بخدا این وصلت سر بگیره سر زنده بلند نمیکنم!

سمن به هق هق افتاد. به سمت ندا رفت و خودش را در اغوشش جا داد.

ندا صورتش را بوسید و با گریه گفت: اقا کیان به پات میفتم...

کیان عصبی بلند شد و گفت: بس کن زن داداش. هنوز که چیزی نشده! سمن هنوز بچه است... حاجی هم میدونه... فقط میخواد زهر چشم بگیره! همین...

ندا مستاصل نگاهش میکرد.

کیان اهی کشید و همزمان دستی به ته ریشش... خودش هم به حرفهایی که میزد ایمان نداشت!

نفسش را خسته بیرون داد و گفت: شما صحیح نیست انقدر ضعف نشون میدی جلوی بچه ها... و به سحر که بق کرده بود و گریه های سمن اشاره کرد.

ندا اب دهانش را قورت داد و گفت: من کس و کاری ندارم که اینطور عاجز شدم! اینطور باد به هر سو شدم... هرکی هرچی گفت کلام اول و اخر چشم شدم! اقا کیان... همه ی امیدم شمايید.

کیان لبخندی مصنوعی زد و گفت: امیدت به خدا باشه زن داداش... من کم نمیدارم. خیالت راحت...!

خواست جمله ی دیگری به زبان بیاورد که با صدای ایفون چشمش به ساعت افتاد. رأس ساعت پنج!

کلید را در قفل چرخاند.

بوی سکوت و آرامش قبل از طوفان را با تک تک سلول هایش حس میکرد.

با لبخند فاتحی که از رأس ساعت پنج عصر دست از سر لبهای مردانه اش برداشته بود، قدم اول را برداشت.

تمام رخ، تنه اش را به داخل کشید. کلید را از در بیرون آورد. به رو به رو نگاه میکرد. ساعت هشت و هجده دقیقه بود! و دوازده دقیقه ی دیگر اخبار مورد علاقه اش از شبکه ی دو پخش میشد!

در اهسته بسته شد.

روفرفری های چرمش را پا کرد و از در فاصله گرفت.



با ندیدن حاج کاظم ابروهایش را بالا داد. با سر و صدایی در آشپزخانه، لبی ترکرد و سرش را به سمت صدا چرخاند.

مادرش با دیدنش هل کرد.

کیان لبخندی زد و گفت: سلام طاهره خانم... احوال پسرتو نمیگیری؟!

برخلاف انتظارش، مادرش اخم هایش را در هم گره زد و چیزی نگفت.

کیان دست به کمر نیم نگاهی به مادرش انداخت و گفت: کجاست؟

طاهره خانم لب از لب باز کرد و پرسید: کی؟

کیان نیشخندی زد و گفت: شمرذولجوشن!

طاهره خانم هین بلند بالایی کشید و با چند ضربه ی قاشق چودن به لبه ی تاوه، ان را داخل محتویات رها کرد و گفت: جنی شدی؟ چیز خورت کردن؟ چرا اقاتو داری بی آبرو میکنی؟؟؟ خدا منو مرگ بده این روزا رو نبینم...

و درحالی که رشته ی حرفهایش باز شده بود از آشپزخانه بیرون آمد و مقابل کیان ایستاد و گفت: چرا دخالت میکنی؟ اقات حرف ناحق میزنه؟؟؟ بده میخواد فکر اخر و عاقبت دخترا باشه؟ چرا موش میدوئونی؟؟؟ چرا شدی کاسه ی داغ تر از اش؟ چرا پیش بقیه سنگ رو یخش کردی؟؟؟ داری سنگ کیو به سینه میزنی که اینطور اقاتو بی ابرو کردی؟؟؟ هان کیان؟؟؟ این بچه بازی ها چیه درمیاری؟

کیان پوفی کرد و گفت: کجاست؟

طاهره خانم اب دهانش را قورت داد و گفت: هنوز خونه نیومده...!

کیان هومی کرد وگفت: چی بهتر از این...

و دستهایش را به هم مالید و گفت: چایی دم دستت هست؟

طاهره خانم خاک برسر می زیر لب گفت و درحالی که به قامت سینه سپر شده ی پسرش نگاه میکرد سری تکان داد و به سمت اشپزخانه رفت.

کیان جوراب هایش را در آورد . کمر بندش را باز کرد و ان را روی دسته ی مبل انداخت و پیراهنش را از داخل شلوار بیرون انداخت. دست در جیب پشتی شلوارش کرد. کیف پولش را روی مبل انداخت و روی مبل کناری نشست. دو دگمه ی بالای پیراهنش را باز کرد و برای خارج شدن از بحثی که اصلا حوصله اش را نداشت، گفت : حاضری چیزی نداریم؟ گرسنمه...

طاهره خانم با اخم گفت: اخر و عاقبت این شمشیر از رو کشیدن برای اقات چیه ؟ میخوای باهاش دربیفتی که چی؟؟؟ اون زنه چیزخورت کرده افتادی به جون ما؟

کیان لبخندی زد و در حالی که به پشتی مبل تکیه میداد گفت: اون زنه منظورت کدوم زنه؟ همون که شوهرت میخواست و ادارم کنه عقدش کنم که بچه هاش زیر سایه ی نامحرم نرن؟ یا اون زنی که ...

طاهره خانم با حرص گفت: اره ... همون چیز خورت کرده ... وگرنه ندا از این عرضه ها نداره که!

کیان با اخم گفت: مامان...

طاهره خانم با بغض گفت: مامان چی؟؟؟ اقات راست میگه که رفتی با یه دختری که باباش کلاهدار بوده ریختی رو هم؟! به خدا شیرمو حلالت نمیکنم اگر با اون دختره باشی!

کیان ارنج هایش را سر کاسه ی زانوهایش قرار داد و در حالی که پنجه هایش را زیر چانه اش قلاب میکرد گفت: با کی باشم خوبه؟ با زنی که دوازده سال ازم بزرگتره؟ سه تا شیکم زاییده؟

طاهره خانم: اینطور داری تو کار اقات نه میاری پس فردا چطوری روت میشه تو روش نگاه کنی؟؟؟ مگه حرفش خلاف شرع بوده ... خواسته سمن وبفرسته خونه شوهر... مگه بد بچه رو خواسته؟؟؟ مگه بد تو رو میخواد؟؟؟

کیان ارام گفت: مادر من... آخه نوه هات نیستن که داری سنگ اونا رو بیشتر از پسرت به سینه میزنی!

طاهره خانم: نوه های من نیستن ولی محرم تو که هستن ... برادر زاده های تو که هستن... سمن و تو کوچه با پسر دیدن! تو هستی اینا رو ببینی؟ بابا داشتن از این کارا نمیکردن که... ندا از پششون برنمیاد... سه تا دختر قد و نیم قد ... چطوری بزرگ بشن ... پس فردا کی بالاسرشون باشه؟! سمن و سحر زیرچادر من بزرگ شدن ... سارا پدرشو ندیده یتیم شده ... چطوری دلت میاد این سه تا...

کیان لبخندی زد و گفت: برم با یه زن دوازده سال از خودم بزرگتر ازدواج کنم مشکل حله؟! یا نه یه دختر 16 ساله رو شوهر بدیم مشکل حله؟!

طاهره خانم: کار خیره ... ثوابه... آخر و عاقبت داره! بعدشم ...

کیان پوزخندی زد و میان کلام مادرش گفت: آینده ی من چی این وسط؟ ارزوهای من چی...؟ انتخاب من چی؟ اختیار من چی؟

طاهره خانم اخمی کرد و گفت: با اختیار و عقلت میخوای اون دختر کلاهدار و که شیفته ی پول بابات شده رو بکنی عروس من؟ با عقل و عاقلیت در و روی خواستگارا باز نکردی؟

کیان کلافه گفت: بابا مادر من اون بچه فرق دست راست و چپشو نمیدونه!

طاهره خانم با حرص به آشپزخانه رفت و به جان گوشت و پیازی که در روغن جلاز و ولز میکردند افتاد و پشت به کیان گفت: آینده ی اون سه تا دختر چی...؟ پس فردا به کی بسپاریمشون؟ کیان مادر... انقدر خودخواه نباش... من پسرمو میشناسم... تو رو میشناسم... بخاطر اون دختره ی بی کس و کار...

کیان: دختره ی بی کس و کار؟! اون دختره.. هم قدمه ... هم تبارمه... سه تا شیکم نزاییده... دست نخورده ی داداش خدا بیامرزم نیست!!! اون دختر بی کس و کار باشه هرچی باشه حداقل دوازده سال ازم بزرگتر نیست!!!

طاهره خانم روی پاشنه ی پا چرخید و لبخند مادرانه ای تحویل کیان داد و با چشمهایی که ناگهانی چراغانی شده بودند گفت: بابات که نگفته اون زنت باشه هم تبار و هم کیشت باشه... بهم سپرده برات دختر پیدا کنم...

کیان خشک گفت: بیخود ... من فردا دارم عقد میکنم... یعنی عقدش میکنم!

طاهره خانم با ان ملاقه ی چودن مات به کیان زل زد!

کیان بی توجه به سنگینی نگاه مادرش چشم به تلویزیون دوخت!

با صدای زنگ ایفون باز هم بی توجه به چهره ی بهت زده و رنگ پریده ی طاهره خانم ، به سمت گوشی ایفون رفت.

با یک حرکت ان را برداشت. با اخمی که میان دو ابرویش گره خورده بود ولحن زمختی پرسید: بفرمایید؟

صدایی از آن سمت گفت: منزل آقای کاویان؟

کیان جواب داد: بله همین جاست...

صدا آشنا نبود! بعید میدانست همسایه یا فامیل باشند.

مرد گفت: آقای کیان کاویان تشریف دارند؟

کیان ابروهایش را بالا داد . اهسته گفت : خودم هستم...

مرد جواب داد: ممکنه چند لحظه تشریف بیارید جلوی در؟

کیان البته ای زمزمه کرد و گوشی ایفون را سرجایش گذاشت.

علی رغم کنجکاوی همیشگی مادرش مبنی بر پرسیدن کیست و چیست و چکار دارد، حدس زد که هنوز هم از کلام کیان مبهوت است. بی حرف با همان رو فرشی ها از خانه خارج شد.

بعد از طی کردن مسیر در حیاط را باز کرد . با دیدن یک سروان آگاهی و چراغ گردان اتومبیل پلیس، نفس عمیقی کشید و گفت: بفرمایید...

با صدایی که گفت: خودشه جناب سروان... خود دله اشه... همینه!

سروان بی توجه به حرف مرد رو به کیان گفت: آقای کیان کاویان؟

کیان مات گفت: خودم هستم...!

سروان دستبندی جلو آورد و گفت: حکم جلب شما رو داریم...!

کیان چشمهایش تا حد ممکن گرد شد! با برخورد سفتی و سردی فلز با مچ دستهایش تازه صاحب صدا را شناخت.

با دیدن هژیر نوچه ی آقای فرامرزی ... اب دهانش را قورت داد. امکان نداشت حسابش خالی شود! امکان نداشت چکش برگشت بخورد! امکان نداشت پنجاه میلیون ناقابل نداشته باشد !!!

در راهرو نشسته بود.

فکر اینکه مادرش به حاج کاظم تماس بگیرد و از دردسر افتادنش اه و ناله کند و بعد التماسش کند که بیاید تا سند بگذارد ... !

با دیدن فرنام که از انتهای راهرو با قدم های تندی به سمتش می آمد. با همان دستهای دستبند زده از جا بلند شد.

با اخم رو به فرنام گفت: یک کلمه نباید به من بگی چکم برگشت خورده؟

فرنام بهت زده به قیافه ی درهم ریخته ی کیان لحظه ای نگاه کرد.

کیان با حرص گفت: هووو... مگه من با تو نیستم؟ نباید به من بگی؟؟؟ باید حتما برای من تو دو ساعت حکم جلب بگیره؟

فرنام اب دهانش را قورت داد و کیان با غیظ گفت: سند ماشین و اوردی؟؟؟

فرنام چیزی نگفت... کیان نگاهی به هژیرخان که در حال بازی با موبایلش بود انداخت و با عصبانیت گفت: صد تا عین این ومیفروشم واسه من چنان عربده میکشه که ...!

فرنام نفس عمیقی کشید.

کیان اهسته غر زد : بدبخت پولت یک سوم قیمت رینگ ماشین من نیست اخه!

و نگاهی به فرنام که درست مثل چوب خشک کنارش ایستاده بود انداخت و گفت:  
چته تو؟ چرا سند و نمیری؟ باید ببریش پیش این سرهنگه ...

فرنام دستش را روی شانه ی کیان گذاشت و گفت: میدونی چک چندی برگشت  
خورده؟

کیان اخمی کرد و گفت: نه فقط تو میدونی...! فرنام حوصله ندارم یک ساعت و نیمه  
من اینجا علاقم بخاطر چندرغاز...

فرنام خفه گفت: کیان بدهیت پنجاه و پنج میلیون نیست... !

کیان اخمی کرد و گفت: نه فقط تو میدونی...! فرنام حوصله ندارم یک ساعت و نیمه  
من اینجا علاقم بخاطر چندرغاز...

فرنام خفه گفت: کیان بدهیت پنجاه و پنج میلیون نیست... !

کیان چشمهایش را بست و فرنام از ته حلقش گفت: حاجی کل بدهی هاتو خریده ...  
همه ی حساباتو بسته ... کیان یک میلیارد و سیصد و پنجاه میلیون پول کمی  
نیست...!

کیان لبهایش روی هم ماسید.

کم کم خنده ی محوی روی لبهایش نشست و لحظه ای بعد قهقهه ای عصبی سر داد  
و گفت: چـــــی؟!!!

کیان اب دهانش را قورت داد. بد کیش شده بود!

روی صندلی وا رفت.

سربازی جلو آمد وگفت: بلند شو بریم بازداشت ...

کیان نفسش را بیرون داد. فرنام اهسته گفت : دعوای پدر و پسریه؟؟؟

کیان جوابی نداد.

سرباز ارنجش را گرفته بود و بنظر میرسید عجله دارد.

فرنام خواست دلداری بدهد.

کیان سرش پایین بود. به شست یخ زده و سرما زده ی بی جورابش که در دم پایی  
های چرمی به کبودی میزد نگاه انداخت.

به پیراهنی که پایینش بخاطر چند ساعت در زیرکمر بند بودن چروک بودند .

سوزی که به گلویش میخورد را حس میکرد... بخاطر باز بودن دگمه های دو تای اول  
زیر گلویش!

سرما ی دستبندی که به دستهایش بود بیشتر باعث میشد بسوزد 1



با دیدن سوله ی تاریک و روشن مقابله و بوی نایی که از آن خارج میشد . دلش میخواست یک گام به عقب بردارد. اما با فشار دست سرباز به کمرش مجبور شد به داخل برود.

دو مرد در گوشه ی اتاق خوابیده بودند.

در با صدا بسته شد. نگاهش در تاریک و روشنی اتاق دو دو میزد برای پیدا کردن جایی برای نشستن. خودش هم نمیدانست علت ارتعاش زانوهایش سرماست ... یا !

اب دهانش را به سختی از مسیر خشک گلایش پایین فرستاد.

دست یخ و سر شده اش را به دگمه هایش رساند و به سختی دگمه ی سفت را از جای مخصوص رد کرد.

با صدای زمخت مردی که گفت: چرا اونجا ایستادی... جلوی نور و گرفتی!

از جلوی در آهنی خودش را کنار کشید.

کل روشنایی سوله از همان دریچه ی در آهنی تامین میشد ! نوری که از مهتابی راهرو به داخل اتاق سرک میکشید.

پتویی مقابلهش پرت شد . یک گوشه کنار دیوار را انتخاب کرد و به آرامی روی زانو سر خورد.

خیلی زود چمباتمه زد ،ارنج هایش روی کاسه های زانوهایش قرار گرفتند و سرش میان دستهایش در حال فشرده شدن بود!

نمیدانست چقدر به همین حالت مانده است که در آهنی باقیژی باز شد.

بوی قرمه سبزی را برای چند ثانیه استنشاق کرد ، اما حوصله ی بلند کردن سرش را نداشت.

به تاریکی میان پیشانی و زانوهای جمع شده در شکمش عادت کرده بود .

با شنیدن نام کوچک و بزرگش، به سختی گردن خشک شده اش را صاف کرد.

سرباز با اشاره ی سر گفت: بیا بیرون... از روی زمین بلند شد. پاهایش از سرما خشک شده بودند.

سرباز دستهایش را دستبند زد و او را به جلو هل داد.

برای چند ثانیه دندان هایش را روی هم کلید کرد و فشرد. تا به حال انقدر حقیرانه به او رفتار نشده بود.

نور مهتابی چشمهایش را میزد. به سختی میتوانست جلوی پایش را ببیند.

نفس کلافه ای کشید. کم کم چشمهایش به نور سفید که کل راهروی کلانتری را روشن نگه داشته بود عادت کرد.

نگاهش را به دیوار کاذب و شیشه های رفلاکسی که تصویر خودش را مثل آینه نمایش میدادند ، انداخت.

با این قیافه ی خسته و اشفته ... فکرش بیشتر از این قد نداد.

با باز شدن در و دیدن فرنام یک لحظه ابروهایش را بالا داد.

فرنام اهمی کرد و از جلوی در کنار رفت.

با دیدن پدرش نیشخند احمقانه ی روی لبش نشست.

بی اراده یک تای ابرویش را بالا داد و دستهای دستبند زده اش را در هم قلاب کرد.

فرنام نفس عمیقی کشید و نگاهی بین کیان و پدرش رد و بدل کرد.

حاج کاظم دستش را روی شانه ی او گذاشت و گفت: برو تا پیام.

فرنام دست به سینه کمی خم شد و گفت: چشم حاجی... و نیم نگاهی به کیان انداخت و گفت: فعلا داداش.

کیان پوزخندی زد و به دیوار پشت سرش تکیه داد.

زانوهایش از سرما میلرزیدند ولی سرما نمیتوانست به ظاهر شق و رقص رعشه ای وارد کند.

حاج کاظم نفس خونسردی کشید و تسبیح دانه عقیقش را از جیب کتش بیرون کشید.

لب تر کرد اما کیان پیش دستی کرد و گفت: میبینم که یه تیک داری حمله میکنی حاجی...

حاج کاظم لبخندی زد و گفت: جنگی خوبه که به حریفت فرصت دفاع هم ندی... رزمی که توش مکث باشه که رزم نیست... حریفت خمتو میگیره و ضربه فنی ت میکنه ... جنگ همینه پسر... تو شروعش کردی...

کیان با حفظ همان پوزخند گفت: ادم بازی ای رو که میدونه تهش میبازه ادامه نمیده هرکی شروع کرده باشه!

حاج کاظم خنده ای کرد و گفت: فکر کردی بچه بازیه؟ فکر کردی در و روی خواستگارا باز نکنی ابروم میره؟ کیان هنوز مونده به گرد پای من برسی... درست زرنگی... از خون و ریشه ی منی... درست ... ولی اخرش که چی؟ حاجیت برده است!

کیان کمی گردنش را کج کرد و گفت: منو انداختی بازداشت؟ حاجی ترسیدی بیرون باشم چیکار کنم؟ منو انداختی حبس... باشه... اما به چه قیمتی؟ به قیمت از هم پاشیدن زندگی نوه هات؟!

حاج کاظم خنده ای کرد و گفت: سر عقل میای ... همین برات خوبه... بشین فکر کن بین تو کجایی و اون کجا؟! بین تو کجایی و من کجا...

کیان یک قدم فاصله ی بین خودش و پدرش را پر کرد.

یک سر و گردن از حاج کاظم بالاتر بود. نفس عمیقی کشید و گفت: حاجی فکر نکن اینجام کاری ازم برنمیاد. همین که ترسیدی واسم یه برد جانانه است... همین که زهره ترک شدی از اینکه بیرون باشم برام بسه! حاجی ... من جوونم ... تازه نفسم... دیر یازود میری تو قعر خاک ... ولی من سرو بلند قامتم! ... بعد باختی حاجی... این یادت نره!

حاج کاظم خشک گفت: کیان... از خودت دفاع نکن... فقط تسلیم شو... حاجیت بازنده نمیشه کیان!

کیان چینی به ابرویش داد و گفت: چند روز میتونی منو اینجا نگه داری؟ یه روز... دو روز... ده روز؟؟؟ یه ماه؟ چقد حاجی؟ بالاخره که میام بیرون ...

حاج کاظم لبخندی زد و تسبیحش را بالا آورد. مقابل چشمهای کیان یک دور ان را دور انگشتهایش پیچ داد و گفت: انقدری که سمن عقد کنه ... اون دختره بره یه جایی

خودشو گم و گور کنه ... تو هم سرت به سنگ بخوره و بیینی چی به نفعته و چی به نفعت نیست!

کیان اب دهانش را قورت داد.

حاج کاظم زیر چشمی نگاهی به او انداخت و گفت: کوتاه بیا پسر... از پس بابات که نمیتونی بر بیای... از تخم و ترکه ی خودمی ... وقتی یه راهی و دو قدمشو برداری... من ده قدمشو برداشتم! میدونی یعنی چی؟ نمیدونی؟ هر هشت قدم چک کن ببین چه نشونه ای برات گذاشتم پسر! تو اگر بخوای جلو بزنی... من هشت قدم ازت جلوترم! اینو بفهم ... نفهم! تو از خون منی... بدتر اینکه نصف از منی... تمام نیستی که بازی یر به یر بشه پسر... بفهم چی میگم... کیان کوتاه بیا... کوتاه بیای همین امشب میبرمت خونه!

کیان پوزخند مضحکی زد و با حرص گفت: حاجی دلت به چی خوشه؟ به من؟ یه کبریت میزنم ببینم این منی که تو داری همرو به خاطرش به خاک مینشونی تو چند دقیقه خاکستر میشه؟!

حاج کاظم تسبیحش را درجیش انداخت و گفت: پول اون کبریت و از کجامیاری؟

دستی روی شانه ی کیان گذاشت و گفت: کیان... پسر... تو همینی... با این یه پیرهن و شلوار که اونم از جیب منه راه به کجا داری؟ ها پسر؟

کیان میان کلامش براق گفت: حاج کاظم... از من به تو نصیحت... پول کبریت ندارم درست... ولی حاجی... آدمی زاد به یه آبنده و یه دم... از کجا معلوم میکنه دو ساعت دیگه ... نیم ساعت دیگه باشم یا نباشم... باشی یا نباشی حاجی! چه با چوب کبریت... چی بی چوب کبریت!

حاج کاظم خندید و گفت: پسر... چرند نگو... برنده جلوت و استاده ... جلوتو نگاه کن! تو مرگ وزندگیت دست منه! بخوای هم رفتنی نیستی!

کیان: حاجی... به خدا، خدا نیستی...!

و نفس عمیقی کشید و به رو به رویش خیره شد. قاطع گفت: این بازی برنده برنده نیست! منم اهل باخت نیستم. من جلوم فقط یه برنده رو میبینم... فقط خودمو میبینم! خودمو!

با مکئی گفت: افسر نگهبان ...

سرباز جوانی جلو آمد و بازوی کیان را گرفت.

کیان پرسید: منو ببر همونجایی که بودم!

سرباز نگاهی به حاج کاظم انداخت با اشاره ی سر او کیان را به سمت سوله هدایت کرد.

حاج کاظم دستی به محاسن سفیدش کشید. زیر لب زمزمه کرد:

نه حریفی تا با او غم دل گویم

نه امیدی در خاطر که تو را جویم

دستی روی شانهِ اش از پشت قرار گرفت.

زیر گوشش گفت: ادم از پسرش شکایت نمیکنه ... غرورشو لگد نزن حاجی... پس فردا تو روت وایمیسه ها... بخوای تا اخر هفته نگهش میدارم... ولی نذار همنشین یه مشت ارازل و اوباش باشه... این نسخه ای که تو واسه پسرِت پیچیدی... یه طرفه است حاجی... نکن.

حاج کاظم رویش را برگرداند با حرص گفت: سرهنگ تو که ...

و کلمه در دهانش ماسید. نگاهش به رو به رو و شیشه های رفلاکسی افتاد که تصویر خودش را مثل آینه نشان میداد. ماتش برد!

پاهایش را روی هم انداخت و سعی کرد لبخندی که از ظهر گرفتار لبهایش شده بود را محو کند.

نفس عمیقش را مثل فوت خارج کرد. چشمی چرخاند. همه ی اسباب و وسایل در هم و برهم روی زمین پخش و پلا بودند. حوصله ی جم خوردن از جایش را نداشت.

فکر اینکه دو مبل یک نفره رو به روی هم و درست بهم چسبیده چقدر میتواند راحت و جای خوبی برای لم دادن باشد هیچ وقت به فکرش نرسیده بود.

حتما باید این را در خانه ای که قرار بود با کیان داشته باشد، امتحان میکرد. هیچ مبل سه نفره یا دونفره ای به قدر اینکه دو مبل یک نفره رو به روی هم قرار بگیرند و بهم بچسبند انقدر راحت نبود.

البته بحث تخت خواب با تشک خوش خواب جدا بود. اما این پوزیشن جان میدادی برای تماشای برنامه ی مورد علاقه به علاوه ی یک ظرف البالوی خشک...

اب دهانش را به شدت قورت داد.

نباید به این چیزها فکر میکرد. اما دست خودش نبود. تصویر گوجه سبز و یک کاسه انار قرمز یا مثلا کمی قره قورت به انضمام چند ورق لواشک سیب...

دستش را روی شکمش گذاشت و از جا بلند شد.

هانا مقابل یک مبل سه نفره ایستاده بود و تماشایش میکرد.

نفس عمیقی کشید. با دیدن هلن که سعی داشت بدون فاصله دادن دو مبل خودش را از روی دسته های مبل به زمین بکشانند اخمی کرد و گفت: داری بازی میکنی؟

هلن با خنده گفت: تو داری استخاره میکنی به من چه ...

هانا نگاهی به فضای مربعی مقابلش انداخت و گفت: بیا کمک کن اینو بذاریم زیر پنجره...

هلن نگاهی به مبل و زیر پنجره انداخت و گفت: اون وقت لابد میخوای تلویزیون هم بذاری جلوی این؟!

هانا اخمی کرد و گفت: مگه چیه؟

هلن: نور میخوره تو تی وی هیچی نمیبینیم...!

هانا پوفی کشید و روی مبل ولو شد و گفت: پس این خر و کجا بذاریم؟

هلن هم سمت دیگرش نشست و گفت: بیا یه کاری کنیم... دو تا یه نفره ها رو بذاریم زیر پنجره اینو بذاریم جای اونا ...

هانا نگاهی به چیدمان ضلع شرقی انداخت و گفت: نه ولش کن دیگه حال ندارم. بقیه اش باشه فردا...

هلن لبخندی از شنیدن اسم فردا زد و با ذوق گفت: فردا که من نیستم... تو هم نیستی...!



هانا به قیافه ی کج و معوج ذوق کرده اش نیشخندی زد وگفت: خبه حالا توهم...  
جلوی اونم اینطوری ذوق کردی؟!

هلن با خنده ی بلندی که سر داد گفت: نه بابا... تازه کلی براش نازم کردم... کثافت یه  
حلقه ی خوشگلی هم برام خریده.

هانا دست به سینه به مبل تکیه داد و گفت: خانوادشم میان؟!

هلن خنده اش جمع شد. اب دهانش راقورت داد و گفت: نمیدونم.

هانا با اخم گفت: نمیدونی؟

هلن شانه ای بالا انداخت و گفت: چه اهمیتی داره؟

هانا با ترش رویی گفت: خواستگاری برات اهمیت نداره... جشن عروسی برات اهمیت  
نداره... خانواده اش برات اهمیت نداره... هلن!!!  
و بهت زده به او خیره شد.

هلن: مهم خودشه ... مهم منم ... جفتمون همو میخوایم دیگه!

هانا مسخره گفت: همو میخوایم... و کلافه زمزمه کرد: هلن اصلا میدونی داری  
بازندگیت چیکار میکنی؟

از جایش بلند شد حوصله ی عقل کل بازی ها و ادعای دانایی هانا را ابدانداشت.  
کلافه به سمت دستشویی رفت و گفت: لطفا تو زندگی من دخالت نکن خواهر عزیز!

وارد روشویی که شد حس کرد زیر دلش کمی تیر کشید. نگاهی به ابروهایش  
انداخت. انقدر این مدت از دست کیان حرص خورده بود که اصلا به ظاهرش فکر نکند

... موهایش هم رنگ بخصوصی نداشتند. باید حمام میرفت . رنگ میکرد. دستی به سر و رویش میکشید. لاک میزد... و از بین لباس هایش...

با صدای ایفون و صدای زنگ دار خاله ی هانا که جواب میداد ، مشتی اب به سر و رویش پاشید.

تقه ای به در خورد.

هانا از پشت در گفت: باتو کاردارن هلن.

هلن فوراً صورتش را خشک کرد . یعنی کیان بود؟ میخواست قرار فردا را بهم بزند؟ میخواست به بعد موکولش کند؟ میخواست بهانه بیاورد؟

نفهمید چطور مانتویش را پوشید و روسری هانا را سر انداخت. از همان در شیشه ای زیر زمین که به حیاط راه داشت از سویتت مربعی شان خارج شدند.

با قدم های تندی خودش را به در رساند.

با دیدن زن جوانی که به یک پراید یشمی تکیه داده بود متعجب گفت:بفرمایید.

زن با لبخند جلو آمد و دستش را به نشانه ی اشنایی به سمت هلن دراز کرد با حفظ لبخندش گفت:صالحی هستم منشی مهندس کاویان.

هلن به جای لبخند اخمی کرد و دستش را ساده و بی حال فشرد و با گفتن بله ی سردی وادارش کرد کارش را بگوید.

فقط امیدواربود نگویدکیان شوهر اوست و او هم دو تا بچه دارد و حالا آمده التماسش کند تا با شوهرش عقد نکند. این سکانس کدام فیلم بود که در ذهنش رژه میرفت؟!

اهی کشید و صالحی به سمت ماشینش رفت و گفت: میشه بیاید کمک؟

جسد کیان را تکه تکه کرده بود تا با او عقد نکند؟ میخواست او را بدزدد؟ کمی این پا و آن پا کرد... کاش الان فردا بود خیالش از محضر وعقد و ازدواج راحت بود بعد ...

صالحی با بیرون آوردن یک کاور لباس و یک جعبه کفش با خنده گفت: ببخشید سلیقم زیاد خوب نیست... اینا سفارش های مهندس کاویانه ... گفته بودن برای شما بخرم. خدا کنه فقط اندازتون باشه. البته مغازه ها تا ده بازن... اگر خوشتون نیومد دو دقیقه ای میریم عوضشون میکنیم.

برای یک لحظه دلش هری پایین ریخت. از کاور شیشه ای زیپ دار میتوانست سفیدی پیراهن زیر ان را ببیند.

با ذوق جلو آمد. صالحی جعبه ها را روی صندوق گذاشته بود. کاور را به دست هلن داد و گفت: من والله هرچی به مهندس کاویان زنگ زدم جوابمو ندادن. اینم سرویس جواهرتونه. فقط زود ببریدش داخل که یه وقت دزدی چیزی نیاد.

با لبخند و خیال اسوده ای که او فقط منشی کیان است گفت: بفرمایید تو ...

صالحی با لبخند گفت: بدم نمیاد تا شما هم لباس ها رو پرو کنید ... شاید تنگ و گشاد بود بریم عوض کنیم.

هلن با خنده گفت: پس بفرمایید...

صالحی باقی بساط را بین خودش و هلن تقسیم کرد و با خنده گفت: فقط تو رو خدا این مانتو تو برعکس نپوش.

هلن با خنده نگاهی به خودش کرد. انقدر هول بود که مانتو را برعکس پوشیده بود. با سرخوشی خندید و صالحی را به داخل هدایت کرد.

هانا با دیدن هلن که مهمان با خودش آورده بود اخم واضحی کرد.

هلن با ببخشید ببخشید هایش سعی میکرد توضیح دهد که کجا هستند و چرا اینقدر همه چیز بهم ریخته است. نگاهش به صالحی افتاد که بی خیال روی یک مبلی نشسته بود و خرید ها را کنار خودش گذاشت.

هلن یک لحظه فکر کرد یعنی قرار است کل فضای این اغل را برای کارمندان کیان ترسیم کند؟! یعنی میدانست فردا با کیان عقد میکنند...!

صالحی اما بیخیال رو به هلن گفت: والله مهندس به من گفت جواهر و ببرم شرکت ولی گفتم شاید امن نباشه. درسته میخواستن سورپرایزتون کنن ولی خب... شرمنده دیگه میدم دست خواهرتون تا فردا خودتون نبینیدش... وبا صدا خندید.

هلن با ذوق گفت: میرم لباسامو بپوشم.

هانا گیج بود. اما رسم ادب بود پذیرایی میکرد. با تقی که به درسوییتشان خورد فهمید خاله اش است. با دیدن سینی چای و ظرف شکلات لبخندی زد و گفت: بفرما خاله.

صالحی به احترامش بلند شد...

هانا با لبخند گفت: خاله ام هستند بفرمایید. هلن از ان سو میشنید. صالحی شک نمیکرد که هانا گفته بود خاله ام ... نگفته بود خاله ی ما!

هانا با لبخند گفت: خاله ام هستند بفرمایید. هلن از آن سو می‌شنید. صالحی شک نمی‌کرد که هانا گفته بود خاله ام ... نگفته بود خاله ی ما!

سرش را تکان داد . مانتو شلوار ستش درست فیت تنش بودند. کفشش کمی بزرگ بود. میتوانست داخلش کفی بگذارد. کیفش را دست گرفت و با گره زدن روسری اش از اتاق بیرون آمد.

خاله ی هانا با تعجب و ابروهایی بالا داده اولین کسی بود که براندازش کرد.

هانا با زاویه ی لبهایش نشان داد خوب است.

دراخر به صالحی که داشت به دستپختش با رضایت نگاه میکرد ، سری تکان داد و گفت: واقعا عالیه ... یک دنیا ممنون.

صالحی با خنده گفت: ماشالا مهندس دست رو چه لعبتی هم گذاشته... واقعا بهتون میاد . تبریک میگم. ایشالا خوشبخت شید.

هلن جلو آمد و درحالی که برای بوسیدن خم شد صالحی او را درآغوش گرفت و گفت: خیلی برای مهندس خوشحالم. انصافا پسر خوب و چشم پاکیه... ایشالا به پای هم پیر شید... کمی مکث کرد و گفت: با لباس ها مشکلی ندارید؟ همه چی اندازه است؟ اوه راستی... کفش کفی هاش تو جعبه اش احتمال دادم شاید گشاد باشه...

هلن باخنده گفت: وای واقعا نمیدونم چطور ازتون تشکر کنم. خیلی ممنون واقعا لطف کردید.

خانم صالحی با خنده گفت: قربونت برم عروس خانم... خیلی خوشحال شدم از آشنایی باهات . ایشالا با مهندس بیای شرکت بشینیم یه دل سیر حرف بزنیم.

هلن خندید و هانا تازه یادش افتاد چای را تعارف نکرده است.

صالحی همانطور ایستاده چای را با یک شیرینی نخودی صرف کرد و خیلی زود از خانه خارج شد. هلن با همان لباس سفید و کفش و کیف بدرقه اش کرد و تا دم در همراهی اش کرد.

وقتی پا به سوییت گذاشت خاله ی هانا دست به سینه مقابلش ایستاد و گفت: مبارکا باشه...

قبل از جواب هلن، هانا دخالت کرد و گفت: خاله اقا شاپور صداتون میکردن.

خاله ی هانا چشم غره ای به هانا رفت و از سوییت خارج شد.

هلن با اخم گفت:خوبه نمیمونم اینجا...

هانا نفس عمیقی کشید و گفت:سرویس و حلقه اتو بین... خیلی خوشگله...

هلن با کنجکاو ی گفت: درشو ببند میخوام جلو کیان ذوق زده بشم.

هانا خندید و در سرویس را بست. دستمالی که با ان مشغول خاکروبی بود را برداشت و گفت:من چی بپوشم... و مکتی کرد و خنده اش جمع شد. به هلن که مقابل اینه دیواری خودش را برانداز میکرد گفت:اصلا من بیام؟

هلن نگاهش نکرد.

هانا انگشتهایش را بهم پیچ داد و گفت:یعنی دوست داری که من بیام؟!

هلن بدون نگاه کردن به آینه گفت:هرجور خودت دوست داری ، دوست داری بیا... نداری نیا...

هانا با حرص دستمال را روی یکی از جعبه ها پرت کرد و گفت: درش بیار تو این خاک و خل الان لک میشه...

هلن سری تکان داد و حینی که به سمت کیفش میرفت گفت: رنگ مو داری؟

هانا شانه ای بالا انداخت و گفت: داشته باشم تو جعبه ی اتوئه!

هلن با تعجب گفت: پس خود اتو کجاست؟

هانا: خراب بود دادمش سمسار... و با طعنه گفت: تو که داری از اینجا میری... اتو میخوای چیکارا!

هلن محل تکه اش نداد و به انبار کوچکی که انگار قرار بود به عنوان اتاق ازش یاد شود رفت. لباس هایش را عوض کرد و وسایل حمامش را حاضر کرد.

خوبی این سوییچ فقط داشتن دستشویی و حمام جداگانه بود. حتی برای یک شب هم همین جدایی غنیمت بود!

با صدای تق در و ورود خاله ی هانا با سینی شام، هلن موهای بلوطی رنگش را زیر حوله پیچید .

خاله ی هانا رو به هانا گفت: برای اینکه از زیر کار در بره رفت حموم؟!

هلن حرفش را شنید هانا جوابی نداد تشکری کرد و خاله ی هانا با چشم غره ی واضحی از سوییچ خارج شد.

هلن محل نگذاشت مقابل اینه دیواری ایستاده بود و بالای ابرویش را تیغ میکشید. از ترکیب رنگ موهایش راضی بود . بالاخره صورتش کمی جلا پیدا کرده بود.

هانا بی تعارف مشغول شد.

هلن با حس عطر قرمه سبزی دهانش اب افتاده بود. بی اراده دستی به شکمش کشید و تیغ را در کیف ارایشش پرت کرد و کنار هانا نشست. هانا بشقابش را پرکرد و به سمتش گرفت. با دیدن لیمو امانی چنگالش را برداشت و یکی از آن گرد و تپل هایش را برای خودش سوا کرد.

هانا با تعجب گفت: تو که لیمو دوست نداشتی!

هلن شانه ای بالا انداخت و گفت: خوشمزه است!

نمیدانست مضطرب است یا طبیعی است! کمی دلش شور میزد و بدتر از همه اینکه بهم می پیچید و حس تهوع داشت. بخاطر این حالش هم رنگ پریده بود هم چیزی از گلویش پایین نمیرفت. حتی خط چشم طلایی و سایه ی بژ و رژگونه نارنجی و رژ لب مات کالباسی رنگش هم نتوانسته این همه رنگ پریدگی اش را ماست مالی کند.

هانا با سینی اسپند وارد اتاق شد با همان بلوز وشلوار مخصوص خوابش میگشت.

شلوارش را پوشیده بود و مانتویش را هم تن داشت ولی هنوز دگمه هایش را نبسته بود. حتی موهایش هم هنوز سشوارش تمام نشده بود. سرویس جواهرش ندیده در کیفش بود و کفش هایش را هم جلوی در گذاشته بود.

اسمان ابری بود و لامپ دویست ولتی سوییت زیر زمینی شان روشن بود.

هانا سینی اسپند را خاموش روی جعبه ای گذاشت و منتظر و درهم روی مبلی نشسته بود و هر از گاهی آه میکشید.



هلن با صدایی که نمیدانست از چه خش دار است گفت: چیه؟ غمبرک زدی خواهر گرامی؟ خوشحال نیستی که داری برای همیشه از شر من راحت میشی؟

هانا دست به سینه به پشتی مبل تکیه داد و فقط نگاهش کرد.

هلن بی حال رژ لبش را داخل کیف ارایشش پرت کرد. تیغش را برداشت و به جان ابرویش افتاد. با هجوم حجمی خالی به گلویش تیغ را داخل کیف انداخت و با دو خودش را به روشویی رساند. چند عق زد اما معده اش خالی بود. دلش میخواست چند مشت اب یخ به صورتش بپاشد. عجیب گر گرفته بود.

هانا جلوی در بود. این نگاه لرزان را باور میکرد که نگران است؟

دستش را گرفت و گفت: چیزی نیست... استرس داری... بیا صبحانه بخور...

میدانست استرس ندارد. استرس را دوشیزه ای داشت که میخواست به مردی که قرار بود فاتحش شود بله بگوید! اون اصلا استرس نداشت... استرس برایش یک چیز کاملا تعریف نشده بود. در عین بی حسی به حسی تنها چیزی که فکر نمیکرد یا شاید نمیخواست فکر کند؛ همین علت عق زدن های اول صبحش بود! علتی جز استرس! مطمئن بود هانا حتی یک لحظه هم به فکرش نمیرسید که چیزی به جز استرس به معده ی خالی اش فشار می آورد!

اتفاقا نسبت به عق زدن هایش که انگار کسی از ته وجودش داد میزد: من هنوز هستم... هنوز هستم! کمال بی توجهی را داشت. اصلا هم به اعتراض و وجود و حضورش، مبنی بر اینکه بخاطر اوست که دارد با این فضاحت عقد میکند هم کاری نداشت!

"او... چه زود ضمیر شده بود برایش!"

دلش بهم میخورد. میخواست منت بگذارد که بخاطر من است به کیان میرسی!!! من نبودم حالا حالا اندر خم یک کوچه بودی!

سرش را تکان داد. حوصله ی افکارش را صبح اول صبحی نداشت. مثلا قرار بود امروز بهترین روز زندگی اش باشد! مثلا...!

اصلا شاید اگر حقیقت را میگفت هانا میخندید و فکر میکرد یک شوخی ساده است! شاید هم خیالش راحت میشد به هر حال انها امروز عقد میکردند! عقد میکردند؟ بعد چه میشد! هیچ برنامه ای برای فردا نداشت. حتی جای خوابش هم مشخص نبود!

پوفی کشید و بدون خراب کردن ارایشش خودش را روی مبلی انداخت. ساعت نه و بیست دقیقه بود.

دیشب کیان به او شب بخیر نگفته بود. شاید دوست داشت اخرین شب مجردی اش را جشن بگیرد. از این فکر لبخندی زد و گوشی اش را برداشت. صفحه اش را روشن کرد. خبری از هیچ کس نبود. نه مهدیس ... نه فرنام... نه پدرام! نه هیچ کس دیگر...! چه اهمیتی داشت! مگر او یاد چند نفر بود که توقع داشت یادش کنند!؟

هانا روی مبلی چمباتمه زد و گفت: خیلی خوشگل شدی...

هلن سرش را از روی گوشی اش بلند کرد و پرسید: واقعا؟

هانا سری تکان داد و گفت: آره... کوفت کیان شی!

هلن لبخندی زد و گفت: رنگ پریدگیم معلوم نیست؟ گودی چشمم؟

هانا اصلا قاطعی گفت و هلن نفس راحتی کشید و گفت: خیلی دوست دارم بدونم برام چی خریده ...

هانا خندید وگفت: میخوای من برات بگم؟

هلن پا رو پا انداخت و گفت: تا یکی دو ساعت دیگه معلوم میشه...!

هانا چیزی نگفت. تقه ای به در خورد و در باز شد. خاله ی هانا بود.

هانا بلند شد وتی شرتش را طبق عادت پایین کشید ... دیگر این عادت هانا را  
نمیدید؟

با صدای گفتگو با خاله اش از فکر درآمد . هانا سلام صبح بخیری گفت و چشم به  
هلن دوخت.

هلن محلش نگذاشت.

خاله هانا نگاه سنگینی به هلن کرد و رو به هانا گفت: دارم میرم بازار خاله. میای با هم  
بریم؟

هانا نگاهی به هلن کرد و گفت: نه میمونم هلن و راهی کنم ...

هلن نیشخندی زد و گفت: برو هانا... کیان میاد دنبالم. نیازی به موندن تو نیست.

هانا نفس عمیقی کشید. نمیدانست از این حرف بغض کرد یا خنده اش گرفت.

خاله ی هانا با چشم غره گفت: میبینی که به حضورت هیچ احتیاجی نداره. این دختر  
حیا رو قورت داده یه ابرم روش... نه شرمی نه عفتی... هیچی ... درست عین مادرگم  
گور شده و پدر خدا نیامرزش میمونه!

هانا اهسته گفت: خاله جون!

هلن نیشخندی به این جون گفتن زد و گفت: باهاش برو تا چاک دهنش بیشتر از این باز نشده!

خاله ی هانا با حرص چادرش را جلو کشید و یک قدم بیشتر داخل آمد هانا از ترس بازوی خاله اش را گرفت و او با صدای بلند گفت: خجالتم که نمیکشی پت\*ی\*اره... اون از سلام ندادنت... این از لحتت...! ایشالا به حق علی بدبخت بشی... ایشالا همونجور که خواهرم سیاه بخت شد تو هم سیاه بخت بشی... به حق فاطمه ی زهرا جوون مرگ بشی که باعث و بانی دق خواهرم شدی... تو و مادر عفريت خواهرمو جوون مرگ کردید... الهی به حق پنج تن ...

هلن خندید و گفت: هو چیه نیومده... و با خنده گفت: میام از چادرت حلق اويزت میکنم... هانا برش تا عین سگ پشیمونش نکردم از حرفاش!  
هانا دخالت کرد و گفت: هلن تو خجالت بکش...

خاله ی هانا همچنان میگفت: بی حیا... ه\*ر\*ز\*ه... تو هم عین مادرتی! خراب!

هلن با حفظ خنده اش رو برگرداند و گفت: برو بابا ... همتون سر و ته یه کرباسید! ... برم از شر همتون خلاص شم!

خاله ی هانا با داد گفت: بی چشم و رو...

هانا هلش داد و از سوییت خارجش کرد . هلن داشت ناخن هایش را سوهان میکشید.

لاک سفید زده بود و با لاک طراحی نارنجی گوشه ی ناخن هایش چند نقطه و خط کشیده بود.

با باز شدن در ، هانا با چهره ی سرخ وارد سوویت شد. حین پوشیدن لباس هایش ، هلن گفت: خوب حرف دل تو رو هم زد ... چیز دیگه ای هم مونده تو دلش بیاد بگه!

هانا با نفس نفس گفت: حداقل احترام یه شب تو خونه اش خوابیدن و نگه میداشتی... احترام گیس سفیدشو نگه میداشتی.

هلن از جا بلند شد و گفت: اره من باید احترام بذارم... اون که خیلی شیک حرف دل تو رو زد ... بدبخت بشم و جوون مرگ! خراب... هان؟ تو هم که لال موندی هرچی دلش خواست بگه!

هانا چشمهایش را بست و باز کرد. اعصابش انقدری خرد بود که یک سیلی به گوشش بزند و ککش هم نگزد امروز روز عقد کنانش است ...!

با حرص گفت: بیست و یک سال تمام مثل خواهرم دونستم ولی همیشه برام شمشیر از رو بستن... فکر کردم دیگه بزرگ شدی خانم شدی داری ازدواج میکنی دست از این توهمات بر میداری... تمام دیشب و بیدار نمودم و برات قران نخوندم که با چهار تالیچاری که بقیه بهت میگن دلم خنک بشه !

هلن :دیدم چطور جلوی چهار تا لیچارشو گرفتی...!

هانا حین بستن دگمه های مانتویش بدون نگاه کردن به هلن گفت: دلش پر بود... فردا سال مادرمه ... توقع نداشت امروز عقد کنونت باشه... سر همین دلش پر بود. من بهش گفتم تو نمیدونستی... باورش نشد فکر کرد قصدی تو کاره!

هلن ماتش برد . نمیدانست... یادش نبود... مگر این عق زدن ها و رفتارهای کیان باعث میشد زمان و تاریخ و روز یادش باشد؟ مگر فیلم رقصش باعث میشد چیزی در ذهنش ماندگار باشد؟ حتی نمیدانست چقدر غیبت در دانشگاه دارد و امروز چه کلاسی داشت! اصلا امروز چند شنبه بود؟ چندم بود؟ چه ماهی بود؟ چه وقتی از سال داشت عقد میکرد؟!

هانا نفس عمیقی کشید و شالش را سرش کرد و گفت: دیشب لباسمو اتو کردم گفتم شاید صبح نظرت عوض شد خواستی منم پای سفره عقدت باشم... گفتم شاید تو هم مثل من دلت فقط به خواهریمون خوشه! رویش را برگرداند .

باورش نمیشد. هانا چشمهایش پر اشک باشد! صدایش بلرزد ... بغض کند! دماغ باشد... هانای خشک و جدی!... حتی سرخاک پدرش هم گریه نکرد. بغض نکرد!

جلو آمد و دست برد به گردنبندهاش... ان را باز کرد. گردنبندها مادرش بود.

لبخندی زد و گفت: تازه میخواستم سر سفره عقدت بهت بدمش... آرام ان را دور گردن هلن بست و گفت: منو که به خواهری قبول نداری... ولی ایشالا خوشبخت بشی. هرچی شد هر اتفاقی افتاد... در خونه ی من به روت بازه ... میخوام بدونی همیشه دوستت داشتم و دارم... هیچ وقتم تو رو مقصر چیزی ندونستم هلن... همیشه خواهرک کوچیکه ی منی... بودی... هستی... خواهی بود.

نفهمید کی چشمهایش خیس شد... نفهمید چطور شد خودش را در اغوش هانا انداخت ... نفهمید چطور دلش آمد بیخیال خط چشم و رژ گونه اش شود... و گریه کند و زار بزند ... نفهمید چطور شد که قید خط اتوی مانتویش را زد و با تمام وجودش هانا را بغل کرد. انگار میخواستند بزور جدایش کنند... نفس هایش تکه تکه شده بود. سینه اش تنگ بود. حس بدی داشت... برخلاف تمام عروس ها نه ذوق داشت ... نه اشتیاق ... فقط دنبال یک آرامش نسبی بود . چیزی که دو ماه تمام از خودش سلب کرده بود!

هانا اهسته زیرگوشش گفت:عروس خانم ارایشست خراب شد...

هلن خفه گفت: به جهنم...

هانا روی سرش را بوسید و گفت: الاناست کیان پیداش بشه... برو دست و روتوبشور...  
دیوونه امروز عقدته... باید خوشحال باشی.

ولی نبود!

هلن از او جدا شد . نمیدانست چرا نمیتواند سرش را بلند کند و درچشمهای هانا  
خیره شود و بلبلی کند!

هانا خش دار گفت: برو دست و روتو بشور...

هلن دستش را به گردنبنند کشید و گفت: هانا ... این... واقعا این از سرم...

هانا هیسی گفت و گره ی شالش را محکم کرد. کیفش را برداشت. خفه گفت: بذار دلم  
خوش باشه حداقل کادوی عقدتو دادم! ... و نفسی گرفت از هوای دم گرفته ی زیر  
زمین و گفت: نری پشت سرتم نگاه نکنی؟! و زود رویش را برگرداند!

و بغضش را فرو داد و سینی اسپند را بلند کرد ... روشنش کرد و حین صلوات روی سر  
هلن چرخاند... لبخندی زد و دست روی لبش گذاشت و کل کشید.

هلن چشمهایش را بست. انگار بغض هانا بود که در گلویش رسوب کرده بود.  
انگارتنهایی شان تازه داشت نمود پیدا میکرد. انگار الان یادش افتاده بود ... خانواده  
داشت و نداشت! خانواده میخواست تشکیل دهد و ندهد!

هانا به همراه خاله اش به بازار رفت.

هلن اصراری به ماندن نکرد نمیخواست برای بدبختی اش شاهد جمع کند ، هانا هم  
حرفی نزد من من کرد ؛ تعلل کرد ... دیر حاضر شد ولی وقتی هلن نمیخواست بزور که

نمیتوانست همراه شود. تا لحظه ی خداحافظ صد بار با نگاهش التماس کرد  
حضورش را دیده بگیرد. هلن ولی نمیخواست! خودش هم اضافی بود ...

نشسته بود روی مبل ... و به عقربه های ساعت نگاه میکرد... نه و نیم شد ده... ده  
هانا رفت. ده و ده دقیقه به کیان زنگ زد. جوابی نداد.

فکر کرد حمام است... حمام دامادی! و فکر کرد داماد تنبلی است ... میخواست وقتی  
آمد کلی قهر بازی در آورد!

موهایش را از نو بشوید کرد ... آرایش کرد. کمی نان و عسل خورد. چای خورد.  
ظرفهای صبحانه را شست. مانتویش را یک دور دگمه هایش را بست ... یک دور باز  
کرد. گرمش شد در آورد.

در سوییچ را نیمه باز گذاشت و سردش شد و از نو پوشید. دگمه هایش را بست!  
رژلبش را تجدید کرد.

کمی پوست لبش را جوید... به کیان زنگ زد. بوق میخورد و جواب نمیداد... دوباره  
زنگ زد... بوق خورد و جواب نداد... بار سوم که زنگ زد زنی جواب داد: دستگاه  
مشترک مورد نظر خاموش است... لطفا بعدا تماس بگیرید!

بعدا تماس گرفت... باز زن جوابش را میداد.

رژلبش را خورد و تجدید کرد... ساعت شد یازده!

موبایلش پیام داد... از خط های اعتباری بود...

یازده و ربع یک پیام از شادی داشت: جزوه های استاد جزنی و داری؟!!



یازده وسی یک پیام تبلیغاتی دیگر...

فروشگاه بزرگ ...

حراج مبل... تزیینات ... فرش... ظروف شمع!

تهران... ونک!!!

تلفن.....!

دوازده به کیان زنگ زد... و به حرف زن گوش داد و باز بعدا به کیان زنگ زد... و بعدا هم خاموش بود! بعدا میشد کی؟ منظور زن از بعدا چه بود؟ ده دقیقه؟ پنج دقیقه؟ یک ساعت؟؟؟

دوازده و ربع به کیان زنگ زد...! کیان خاموش بود!

با دستهایی که نمیدانست از کی میلرزیدند شماره ی فرنام را گرفت . یار غارش بود . میدانست کجاست!

بعد از سه بوق فرنام جواب داد: الو؟

با صدای گرفته از هق هایی که نمیدانست مال چه وقتی بودند گفت: سلام فرنام.

فرنام بی حوصله گفت: من سرجلسم...

هلن با هول پرسید: کیانم هست؟!

فرنام: نه ... کیان دیشب رفت دبی! و خیلی زود گفت: ببخشید من جلسه دارم. فعلا.

و قطع کرد. هلن خشک شده بود. صدای بوق اشغال مثل ناقوس بود ... مثل پتک بود. سرش داشت منفجر میشد. چرا ها میرقصیدند!

نفسش حبس شده بود. به پدرام زنگ زد.

با دو بوق جواب داد ... سرخوش بود. مثل همیشه.

- به به سلام ... ببین چه سعادتت ... چه عجب هلن خانم ... از این ورا ... سرسنگین شدی ... کجاهایی دختر؟

هلن خش دار بی سلام ... بی علیک ... بی احوال ... فقط گفت: خبری از کیان نداری؟!

پدرام با تعجب گفت: چی شده هلن؟ صدات چرا گرفته است؟

هلن از نو پرسید: خبری از کیان ... نداری؟

پدرام پوفی کرد و گفت: باز چیکارت کرده؟ شده یه بار بخاطر پرسیدن حال ما زنگ بزنی ... خندید و جواب داد: نه!

هلن بی توجه به حرفهای پدرام دوباره مقطع ... مستاصل ... نالید با زاری: خبری ... از کیان ... ن ... نداری؟

پدرام اهسته گفت: هلن داری گریه میکنی؟ هلن زار میزد . چیزی فراتر از گریه بود.

جیغ زد ... زار زد ... التماس کرد: خبری از ... کی ... کیان نداری؟!

پدرام : هلن؟ الو ... دختر چرا گریه میکنی دیوونه؟

هلن با التماس گفت: فقط م ... ی خوام ... بدونم ... ک کجاست!

پدرام: باشه باشه... دو مین به من وقت بده. برات پیداش میکنم. دختر خوب... گریه نداره که!

هلن با حق گفت: فرنام میدونه به من نگفت...

پدرام: فرنام خر کیه... زنگ میزنم الان از پدرش میپرسم کدوم قبرستونیه!

و خیلی زود تماس را قطع کرد.

گوشی را مشت کرده بود و تکه تکه نفس میکشید. گلویش از حجم بغض میسوخت و چشمهایش ورم کرده بودند. دیگر چه اهمیتی داشت چشمهایش متورم باشند یا نباشند. سرخ باشند یا نباشند! بسوزند یا نسوزند! کیان رفته بود! دیگر چه فرقی داشت!

کمتر از پنج دقیقه گوشی اش لرزید... یک لحظه فکر کرد کیان است.

کمتر از پنج دقیقه گوشی اش لرزید... یک لحظه فکر کرد کیان است.

مرتعش نالید: الو کیان....

-پدرامم هلن... هلن باباش گفت کیان دیشب رفته دبی... مثل اینکه برای شرکت یه کاری پیش اومده رفته دبی! به تو مگه خبر نداده؟! قرار بود بره یادت نیست؟ الو... الو هلن؟ صدامو داری؟ ... الو...

خندید..

گوشی از دستش افتاد. یک روتین بود ... فکر کرد همیشه همینطور است... هیچ عضوی دیگر تحمل نکه داشتن چیزی که خبر از رفتن میداد را نداشت!

از جایش برخاست. زانوهایش شل بودند ... تنش هم ... و سرش سنگین بود!

دیگر صدای بوق های اشغال مهم نبود... حتی لرزش گوشی ای که میدانست کیان نیست هم مهم نبود...

پیچ خوردن معده و تمایزش به عق زدن هم مهم نبود. خراب شدن صورت و آرایش و رنگ پدیدگی اش هم...!

کیف آرایشش را برداشت... زپیش باز بود... از بالای بندش گرفت با همان مانتوی سفیدش و کیف ستش و روسری سفیدش و کفش های سفیدش که تق تق میکرد روی موزاییک های سوییت مربعی، با یک دستش کیفش را گرفته بود ... کیف سبکش که سرویس ندیده اش را حفظ میکرد...!

با دست دیگرش کیف آرایشش را از بند متصلش سفت گرفته بود...!

با ان زیپ بازش...

رژ گونه و پن کیکش به سطح موزاییک های سوییت مربعی میخورد، مهم نبود تکه تکه میشدند، میخوردند زمین و صدا میکردند، علاوه بر صدای تق تق کفشهایش...!

و صدای خفه ی هق زدنش در خنده هایش...

حتی صدای ریزش اشکهایش... حتی صدای تکان های رسوب درون بطنش! صدای قدم هایش... تق تق... و در ... کمی بعد صدای ریزش اب... زیر دوش اب سرد ...

و صدای لرزش زانوهایش... و دیگرنگران لک شدن سفیدی لباسش نبود!

صدای تیغ در کیف ارایشش که زیپش باز بود ... صدای کیان که در گوشش نجوا میکرد... حرف میزد... صدای خنده ها ... صدای ارزوها ... صدای هانا ... صدای بلند شدن هواپیما ... صدای خاله ی هانا... جیغ میزد: بدبخت شوی پتیاره! ... چرا جیغ میزد... بدبخت شده بود. نیاز نبود صدایش را بالا ببرد! جیغ بکشد هرزه بودن و خراب بودنش را به رویش بیاورد!

و صدا می آمد در سرش...!

صدای پدرش که به کیان نا امید نگاه میکرد و مضطرب میپرسید: خوشبختش میکنی؟!

صدای جواب کیان!!! صدای گم شدن مادرش... صدای خاک کردن پدرش... صدای حضور کیان! همیشه بود ... صدای دعوهایش... کلیپ رقصش!

صدای قدم زدن هایشان در پاریس ... یا دهکده های اطرافش!

صدای رقص... موزیک... هیپ هاپ!!! می چرخید ... می رقصید ... زیر اب سرد... در ذهنش... همه چیز می آمد میرفت... صدای رفت و آمد و قدم ها را میشنید!

کیان می غرید ... میخواست بگذارد برود! مثل الان... مثلا حالا که قال گذاشته بود و رفته بود! هزینه اش هم یک سرویس بود با یک دست لباس و کفش و کیف!!!

می چرخید می رقصید...

صدای رقص و خنده هایش با صدای اب می آمد...!

رقصیدن مگر بد بود؟ امروز عقدشان بود الان نرقصد کی برقصد؟!

مخندید... وقت خندیدن بود ... امروز روز عقدشان بود ... خوشحال بود. قول داده بود ... سرویس در کیفش بود... لباس سفید در تنش بود ... کیانش رفته بود!

امروز روز عقدش بود ... نمیدانست چه روزی... چه تاریخی... مهم نبود!

می چرخید ... می رقصید! دستهایش را باز کرد ... کیف و کیف ارایشش در هر پنجه اش بود ... می چرخید و می رقصید!

صدای پرت شدن رژ لب و مدادها... میخوردند به در و دیوار!

صدای گیج رفتن سرش...

ایستاد ... زیر صدای اب...

نشست... زیر اب... سرد بود! کیان رفته بود. نبود...

صدای رقص اب روی سرش...

صدای رفتن بی سر و صدایش!

صدای عبور تیغ از روی پوستش...

صدای قطره های خون روی سفیدی لباسش...

صدای سرمای اب ... صدای جنین رسوب کرده در تنش! داد میزد: رفت... رفت...!

عق میزد... و داد میزد یکی از آن ته... از آن پایین خودش... از جایی در خودش... داد میزد: حتی به خاطر من هم نموند! رفت... کیان رفت!

عق میزد و صدای عق زدنش ...

صدای اب... صدای حق زدنش...

صدای رفتن کیانش!

پوزخندی زد... سِر شده بود... صداها خاموش شدند. جز صدای اب... جز سرمای  
اب...

خفه زمزمه کرد:

روزهایم می گذرند و شب هایم می گریند و می گریند باد

عقل و هوشم تاریک و، آنگاه که زمان می میرد

زمان می میرد که افسوس خوردم بسیار و بسیار

که بی تو زندگانی ام می ایستد

و من تو را چشم در راهم

چشم به راه هوایی که تنفس میکنم و بهار

در انتظار خنده را ول دادن هایم و بیست سالگی ام

دریاهایم آرام و طوفان هایم هم

که بی تو زندگانی ام می ایستد

و من تو را چشم در راهم

چشم به راه توام

بیا و دیر نکن

از هر کجا که بیایی، هر جا باشی

زمان می آید و جاری میشود

چشم در راه تو ام

ای رویای ناشناخته ام

روزهایم دگرگون شوند

و زندگانیم، بی گمان به دست شکی بگیرد

در هر لحظه

برای اینکه خلا مرا مسخ میکند

با خونم

تو را فرا میخوانم

و چشم براهت می نشینم

انگشت هایم با ضرباتی نرم دندان هایت را می کشند



پیش از ترسیم دیوانه واردهانت

لیک این رویاها برایم چیزی جز رنج نیستند

که از پریشانی رهایی نمی یابم

و من تو را چشم در راهم!

تو می روی و من

رسوب می شوم

ته مانده ای که

دور باید ریخت

"فریبا عرب نیا"

فصل ششم:

با پرونده هایی که در دستش بود به در اتاق ضربه ای زد.

با صدای بفرمایید دستگیره را پایین کشید. نفسش را فوت کرد. با صلابت سلامی گفت و وارد اتاق شد.

رییس جوانی بود، پشت میزش با پوزیشن دستهای در هم قلاب شده، براندازش میکرد. هنوز جلوی در ایستاده بود.

جوان بود اما نمیدانست چند سال... مدل موهای جوگندمی اش کمی سنش را بالا نشان میداد اما در کل پوست چهره و تناسب چشم ها و ابروها و فرم لبها از او یک مرد جوان شاید سی ساله را به نمایش میگذاشت.

با اشاره ی بفرمایید روی صندلی مقابل میزش نشست.

پرونده ها را به طرفش گرفت.

با اخم واضحی از لرزش برگه های پرونده و دست مرتعش هلن، نگاهش را از او گرفت و به پوشه دوخت.

هنوز جواب سلامش را هم نداده بود.

هلن پوفی کرد ... پایش را روی پا انداخت و دست به سینه به پشتی صندلی تکیه زد و مستقیم به صورتش خیره شد.

دکور اتاق چیز جالب توجهی نداشت که سرش را با ان گرم کند. یک کتابخانه ی شکلاتی، صندلی های شکلاتی و میز قهوه ای بزرگ سه ربعی که روی یک قسمتش لپ تاپ قرار داشت و چراغ مطالعه و چند زونکن ... و حالا هم پرونده ی آبی او! ... برایش نمیتوانست جذابیت داشته باشد.

برای لحظه ای از فکرش گذشت. چقدر خسیس این دیزاین واقعا متناسب با موهای جوگندمیش بود! اگر این جا اتاق او بود و او رییس شرکت بود یک سرویس نیم ست چرم سفارش میداد با کرکره های شیک هم‌رنگ مبل ها!

با حس سنگینی نگاهش، سرش را از پرده های دود گرفته ی پنجره به سمت او چرخاند.

ابروهایش را بالا داده بود و متعجب نگاهش میکرد.

لبی تر کرد و بالاخره صدایش را شنید که گفت: خب ... خانم؟

و سوالی به او خیره شد.

لبهایش را تر کرد. برخلاف فرم و شکل موهایش ، قبول نداشت حتی سی سال هم سن داشته باشد.

نیشخند یک طرفه ای زد و گفت: توی پرونده اسمم رو نوشتن... اگر ناخواناست تکرارش کنم!

یک تای ابرویش را بالا داد و حق به جانب گفت: نه اتفاقا خواناست.

لبخند محوی زد و گفت:خوبه پس خودتون بخونیدش!

اخمی کرد و چیزی نگفت. حرف بدو ورودش را میتوانست پس بگیرد. بیشتر از بیست و شش یا هفت به او نمیخورد!

اب دهنش را قورت داد و در سکوت به او که با اخم مفاد پرونده را با حرکت مردمکش واریسی میکرد، خیره شد.

خیلی زود پوشه را بست.

درحالی که متقابلا سنگین نگاه میکرد گفت: خب خانم هدایت ... قسمت هدف از انتخاب این شغل رو برای ما پر نکردید!

هلن: لزومی ندیدم.

با اخمی که بین دو ابرویش حاضر شده بود گفت: فکر میکنم که کادر شرکت ما پر باشه ؛ ما نیازی به شما نداریم.

هلن: یعنی به اندازه ی 24 ساعت شما تونستید 10 نفر استخدام کنید؟ چون توی آگهی استخدام زده بود که کادر شرکت شما به ده نفر کارمند مجرب نیاز داره و حتی مزده ای بود برای افراد بی سابقه و یادمه تیترا شما با دو ستاره و منگوله ی بزرگ اینطوری شروع میشد: سابقه ی خود را با شرکت خدمات دارویی نیک سیرت آغاز کنید!!!

بدون اینکه منتظر جوابش باشد بلند شد. رو به روی میزش ایستاد و دستش را به نشان گرفتن پرونده دراز کرد.

به پشتی صندلیش تکیه زد و درحالی که مستقیم به چشمهای هلن خیره شده بود گفت: چند سالته؟

هلن: تونه!!!

با تعجب گفت: بله؟

تکرار کرد: تونه...

خنک گفت: متوجه نمیشم.

پوف بی حوصله ی کرد و با پررویی جواب داد: من وقت ندارم برای شما شناسه ی دوم شخص جمع رو توضیح بدم!!! در ضمن فکر میکنم تاریخ تولدم هم به خوانایی اسمم باشه!

با لبخند نا محسوسی گفت: میدونستی اگر اینجا استخدام میشدی من رییس ت بودم خانم کوچولو!

کفری از لفظ به کار برده اش گفت: خوب رییس باشید پیغمبر نیستید که!!!

با لبخند عمیق تری گفت: آفرین از جوابت خوشم اومد ... چرا ایستادی ؟ بشین ... قهوه یا چای!

هلن ابرویی بالا داد و گفت: یادمه گفتید کادرتون تکمیله!

لبخندی زد و گفت: فعلا بشین!

هلن اخمی کرد و گفت: قراره راجع به استخدام صحبت کنیم؟

با خنده تلفنش را برداشت و گفت: نه قراره شناسه ی دوم شخص جمع رو برام توضیح بدی... علی اقا دو تا قهوه بیار... شیرو شکر هم بذار تو سینی .

تلفن را روی دستگاه برگرداند و گفت: خب خانم هدایت ... هلن هدایت! هدفت از استخدام چیه؟

هلن: هدف مردم برای کسب درآمد چیه؟

با اخم گفت: سوال منو با سوال جواب نده!

هلن دستهای عرق کرده اش را در هم فرو کرد و گفت: من درس خوندم... کاردانی شیمی کاربردی هستم... منهای زبان مادریم مسلط به دو زبان... آلمانی و انگلیسی. فکر میکنم شرایط استخدام رو داشته باشم!

-این نشد هدف... من دارم ازت میپرسم برای چی میخوای تو سن 21 سالگی کار کنی؟!

پنجه هایش را پیچ داد و گفت: دلیل کم شخصیه! اما هدف کلیم اینه که چرخ زندگیمو بچرخونم!

لبخندی زد و گفت: خواهر من سه سال از تو بزرگتره... داره ارشد میخونه... به فکر کار هم نیست. چی باعث شده که تو کاردانی شیمی کاربردی از دانشگاه آزاد تهران به فکر کار کردن بیفتی! شهریه ی دانشگاهت ترمی چنده؟

هلن: اگر جواب بدم استخدام میکنید؟

با صدای در و ورود جوان بیست و چند ساله ای که با جلیقه و شلوار مشکی و موهایی اراسته وارد اتاق شد.

یک فنجان شیر و کاسه ی محتوی شکر را مقابل هلن و سینی را روی میز گذاشت.. در نهایت دو جام بلند آب را هم بین میزها تقسیم کرد.

بارفتن ابدارچی، جواب داد: بله.

نیشخندی زد و گفت: فکر نمیکنم شرکتی که براساس زندگی شخصی دیگران کارمنداشو استخدام کنه جایی برای پیشرفت داشته باشه.

از جا بلند شد. یک قدم به سمت او آمد که حالا به پشتی صندلی اش تکیه داده بود.

هلن با اشاره به میز گفت: ممنون از پذیراییتون . پروندم لطفا!

با خنده نگاهی به او کرد و گفت: تا حالا کسی بهت گفته خیلی حاضر جوابی؟

بی حوصله از این سوال جواب های مسخره پاسخ داد: خیالتون راحت شما اولیش نیستید!

لبخند یکطرفه ای زد با طومانیه فنجان قهوه اش را بلند کرد و با لبه اش کمی مزه مزه اش کرد.

دیگر داشت کلافه میشد!

لبخندی زد و گفت: خب... ما برای روابط عمومیون به تو نیاز داریم. اگر مدرکت لیسانس یا ارشد بود میتونستیم تو قسمت های بازرسی و بازدید از شرکت های دیگه ازت استفاده کنیم . ولی بخاطر مدرک زیانت ترجیح میدم که تو رو تو بخش روابط عمومی استخدام کنم. البته قبلش یه آزمون تست لهجه ازت میگیریم. ضمن اینکه وظیفه ی تو هیچ ربطی به رشته ات نداره . تو بیشتر کارهای ترجمه و معرفی محصولات شرکت رو انجام میدی... به همون زبان هایی که واردی! تا سه ماه هم آموزشی پیش ما هستی... بعد از سه ماه ارزیابی میشی ، اگر پذیرفته شدی اون وقت میتونی سالانه با ما قرارداد ببندی...

با بهت گفت: یعنی واقعا میخواید منو استخدام کنید؟

با حفظ لبخندش گفت: اگر همیشه همینطور حاضر جواب باشی و بتونی دیگران رو محترمانه قانع کنی البته .اما باز هم میگم وظیفه ی تو هیچ ربطی به شیمی نداره این اشکالی نداره؟!

-نه ...

سری تکان داد و درحالی که پرونده اش را ورق میزد با خنده ی عمیق تری گفت:  
حقوق پیشنهادیت برای من خیلی جالبه ... درازای کاری که میکنی این حقوق خیلی  
بیشتره!

-مثلا چقدر کمتر؟

-باکسر مالیات حدود 150 تومن از حقوق پیشنهادی خودت کمتره!

پوفی کرد 150 تومن کدام زخم زندگی اش را التیام میبخشید...!!!

آهی کشید و گفت: بله متوجهم.

پرونده را بست و با خیرگی گفت:البته میتونی قبول نکنی. ما طبق شرایط شرکت ...

وسط حرفش گفت: متوجهم ... ولی من به این کار نیاز دارم . پس قبول میکنم.

با کنجکاوی گفت:حالا که استخدام شدی نمیخواهی توضیح بدی چرا تو این سن انقدر  
به کار نیاز داری؟ شاید بتونم با حقوق پیشنهادیت کنار بیام!

لبی ترکردو در چشمهای مشکی و شرقی اش خیره شدو گفت: پدرم حدود شش ماه  
پیش ورشکست شد. یه شرکت خصوصی صادرات ابزار مهندسی داشت، بعد از  
شکست کاریش سخته کرد و پنج روز بعدش فوت شد . ما یعنی من و خواهرم مجبور  
شدیم اپارتمانمون رو بفروشیم و من هم تونستم معادل مدرکم رو بگیرم و از دانشگاه  
بیام بیرون چون از پس هزینه هاش برنمیومدیم ... نصف پول فروش خونمون صرف  
بدهی های پدرم شد . بقیه ی پول رو هم توی بانک گذاشتیم حالا هم فهمیدیم از پس



مخارجش برنماییم... چون اگر هم من هم خواهرم هر دو حتی اگر هیچی نخوریم  
هیچی نیوشیم... بازم سرماه کم میاریم!

بهت زده به صورت هلن خیره شده بود.

بدون هیچ حس خاصی از این بهت گفت: من از کی باید کارمو شروع کنم؟

پلکی زد و گفت: اممم... خب... پس فردا راس ساعت هشت... کارت تا ساعت سه  
بعداز ظهره. یک ساعت وقت استراحت و نهار و نماز داری.

هلن: اضافه کارم میتونم بمونم؟

با نگاه خاص و مهربانی لبخند زد و گفت: ببین اگر مشکلت همون 150 تومنه... من  
تو فیش حقوقیت...

هلن: نه نه... من نمیخوام بخاطر ترحم استخدام بشم یا بهم حقوق داده بشه!

با حفظ زاویه ی لبه‌اش و مهربانی چشم‌هایش گفت: ابدا تو استخدام شدی چون  
مسلط به دوزبانی و کاردانی شیمی کاربردی از دانشگاه ازاد هستی! ... و ...

هلن میان کلامش گفت: باشه... قانع شدم.

سری تکان داد و گفت: تا هشت شب هم میتونی اضافه کار وایسی اگر هر روزاداری  
این دوازده ساعت رو کامل پر کنی چیزی حدود 100 هزارتومن به این حقوقت اضافه  
میشه...

لبخندی رو لبش نشست.

با رضایت گفت: این خیلی خوبه...

اخمی کرد و گفت: برای تهیه ی ژتون غذا و کارت اداری که برات ساعت میزنه برو طبقه ی دوم ... مسؤلش خانم رفیعیه ، درمورد کارت هم سوالی ازش داری بپرس. طبقه ی پایین با همکاری آشنا میشی ... شنبه باید کارت بزنی، بعد از انجام تست مشغول میشی... زود کارت زدن نفعی واست نداره اما هر بیشتر از پنج تاخیر در ماه معادله کسرحقوق!

هلن:بله چشم. ممنون آقای رییس.

-سیرتی. همه منو سیرتی صدا میکنن! از آقای رییس زیاد خوشم نیاد .

هلن:بله آقای سیرتی!

لبخندی زد پایین پرونده اش را امضا کرد . مهری زد و به سمتش گرفت و گفت: به سلامت. از شنبه میتونی بیای سرکار!

بدون تشکر گفت:خداحافظ.

سیرتی به پشتی صندلی اش تکیه زد و تعمدا گفت:خواهش میکنم. به سلامت!

هلن با نیش خندی در را بست و فکر کرد:چقدر پر رو!

از اتوبوس پیاده شد، با چند قدم کوتاه خودش را به پیاده رو رساند. خیلی جلو نرفته بود که بوی مطبوعی تمام مشامش را پرکرد...

چند قدم دیگر...

با دیدن نارنج های نارنجی که در قفسه های چوبی مقابل اتاقک کاشی کاری شده ی فرو رفته در پیاده رو، در نبش خیابان با سردر تره باری مجید ، اب دهانش را قورت داد.

بویشان در مشامش چرخ میزد.

دوباره چشمهایش را به آنها دوخت. که روی هم نشسته بودند . طعم ترش و گس آنها را برای لحظه ای از زبان گذراند. بزاق ترشح شده در حلقش که مزه ی نارنج میداد را به سختی از گلویش فرو داد.

دست در کیفش کرد. کیف پول گارفیلدش را که یک چشمی ، چشمک زنان نگاهش میکرد را باز کرد.

از تشابه رنگش با نارنج های نارنجی زهرخندی زد.

با دیدن محدوده ی خالی از اسکانس آه از نهادش بلند شد. نفس عمیقی کشید چشمش را از کارت اتوبوس گرفت و زیپ محدوده ی سکه ها را باز کرد.

با دیدن یک سکه ی صدی و یک سکه ی دویست تومانی ، لبش را گزید.

بوی نارنج که روی سوپ جو و سالاد فصل و تکه های سفید گوشت های ماهی چکه میداد ، در بند بندشامه اش نفوذ کرده بود.

از درون لبش را گزید. آب دهانش کم مانده بود روی چانه اش سرازیر شود. با یک قدم از روی جو گذشت. نگاهش به مرد جوانی افتاد که کنار ترازو نشسته بود . مقابل صندوق صادرکننده ی فاکتور و رو به رویش به دیوار یک تلویزیون دور قرمز کوچک نصب شده بود.

دو سکه رادر مشت فشرد.

یک دانه نارنج!

موجودی عرق کرده در مشتش برای خریدن فقط یک نارنج برای التیام هوسی که ناشی از رسوب بطنش بود کافی به نظر میرسید!

فقط یک دانه نارنج... برای خاموش کردن تجمع نا به هنگام بزاق موجود در دهانش!  
نفس عمیقی کشید.

مرد با پرسیدن: امری داشتید خواهر؟

او را از خلسه ی تماشا و تفکراتش بیرون کشید.

نگاهش را از جایگاه چوبی نارنج ها که سر به سر نشسته بودند برداشت.

سکه ها در مشتش عرق کرده بودند.

احمقانه بود... برای یک دانه نارنج ... به صرف آرام کردن هوسش ... برای موجود داخل بطنش... سیصد تومان ناقابل را بدهد و یک دانه نارنج بخرد!!!

اهی کشید.

بی هیچ حرفی با چند قدم بلند از مقابل تره بار کوچک کاشی کاری شده ی فرو رفته در نبش خیابان رد شد.

عیب بود.

یک دانه نارنج ... به ارزش دو سکه ی عرق کرده ... برای تسکین هیاهوی رسوب موجود در بطنش. برای خاموش کردن هوسش... برای خشک کردن اب راه افتاده در دهانش!

عیب بود.

عیب است!

کیفش را دست به دست کرد. اخر سر روی شانه انداخت و چفتش کرد.

دست ازادش را روی صورتش گذاشت . باید آرام می بود. خسته آهی کشید. به خودش آرامش داد. و البته قول... اگر درخانه پول بود بیاید و یک کیلو نارنج خوش رنگ و لعاب بخرد.

با این فکر لبخند احمقانه ای زد.

اخر برج، موجودی داخل خانه و کارت صفر میشد.

احمقانه بود برای یک کیلو نارنج حتی همان دو سکه ی عرق کرده که هزینه ی اتوبوس میتوانست باشد را برای آرام کردن وسوسه اش خرج کند!

اما این قول دل خوش کنک حداقل فوران بزاقش را کمتر میکرد.

خسته کیفش را شانه به شانه کرد.

به روبه رو خیره بود که پایش به جسمی خورد و باعث شد یک لحظه چشمهایش را به زمین بدوزد.

مات نگاهشان میکرد.

بی هوا با نوک پنجه ی پا به یکیشان ضربه زده بود و یکی از دیگری جلوتر بود.

نفس عمیقی کشید. برگها وساقه ها وشاخه هایی که لبه ی دیوار نشسته بودند را از نظر گذراند. نگاهش را در امتداد ساقه های سبز گرفت و به در آبی رنگی که پنج قدم با او فاصله داشت ،دوخت.

حضور ان در ابی به او دهن کجی میکرد.

خم شد.

سرمای تن نارنج های خاکی به دستش نشست. هول و ولای رسوب به تن نشسته اش داشت آرام میگرفت.

هلن با اخم به خودش تشر زد: دزدیه ... شاید راضی نباشن!

هوس گاززدن به پوست تلخ و پر منفذ و خاکی و ضربه خورده اش باعث شد دهن کجی حضور در را برای لحظه ای از یاد ببرد .

گاز زدن به ان نارنجی خاکی... برای رسیدن به محتویات ترش وگس داخلش را باید از سرش باز میکرد!

چشمهایش را بست. یاد نداشت بی اجازه چیزی را برداشته باشد. که حالا دو نارنج به خاک نشسته را برای هوسانه به نیش بکشد.

حتی کیان را هم بی اجازه برای خود نکرده بود!

پیروز از نزاع میان هوس رسوبش ، با دو نارنج از جا بلند شد. زنگ در ابی را فشرد. نفس عمیقی کشید.

کمی بعد زنی چادری در را نیمه باز کرد. با دیدن هیبت او در را کامل باز کرد و تمام رخ مقابلش ایستاد با ذکر بفرمایید... منتظر ماند.

هلن اب دهانش را فرو داد و گفت: مال درخت نارنج شماست.

زن با لبخند گفت: به شوهرم میگم این شاخه ها رو هرس کنه ... مردن دیگه ... تنبلن

خواست همان دوتا نارنج خاکی را تعارف کند که منصرف شد.

نارنج ها را گرفت وگفت: یه لحظه دخترم...

و کمی بعد با یک ظرف محتوی چند نارنج که روی هم هرمی نشسته بودند مقابل هلن ایستاد وگفت: همسایه ی جدید هستید؟

هلن مات نارنج ها بود فقط سرتکان داد.

زن با خنده گفت: نوش جانتون. ادمی مثل شما کم پیدا میشه... این بچه های محل هم بخوان هم بیان زنگ بزنان بهشون جعبه جعبه میدیم... ولی امان از این طعم بی اجازه. زیر دندان که بره ادم سیرمونی نداره. بفرما ناقابله دخترم. پریروز دیدم بار مادرم رو تا این جا آوردید. نوش جانتون. به این کوچه خوش اومدید.

وهلن ظرف را گرفت. یک ظرف یک بار مصرف!

آب دهانش را قورت داد. لبخندی زد و زمزمه کرد: ممنون ... واقعا ممنون!

با کفش و هول و در نبسته وارد خانه شد.

با کارد وسط یکی از نارنج های دست چین شده ی درشتش را برید.

با صدای پورتی چند قطره اش روی سطح کانتر ریخت .

با دیدن وسط نارنج نارنجی اش... نفس عمیقی کشید. یک دایره ی نارنجی اش را به لبش چسباند. ذره ذره اش از عطرنارنج پر شد.

گاز بزرگی به وسط اب دار و خنک و ترش و تلخش زد. زخم چاک لبش سوخت. اب ترش و گس کننده اش در حلقش نشست. از تب و تاب اولین گاز که درآمد باقی آب نارنج روی چانه اش چکه کرد.

حرص گاز بعدی را داشت .

حتی مجالی برای نفس کشیدنی نداشت .میترسید بازدمش تمام عطر مطبوع نارنجش را از تنش خارج کند.

دو دایره ی نارنجی اش بالاخره توانست حرص و هوسش را سرکوب کند. نگاهی به ته مانده شان کرد. چانه اش را با استین مانتویش پاک کرد. حتی باز زورش می امد نفس بکشد.

دستها و روی چانه اش ترش و نوچ بود. با زبانش روی لب های ترش و تلخش کشید.

با صدای در یک لحظه به خودش امد. از لیسیدن زیر لبش برای ذره ذره مزه کردن نارنج های نفوذ کرده در پوستش دست برداشت.

با دیدن کیان که کلید را در جیبش می انداخت ... و نگاهش را بین دو دایره ی نارنج و دست و چانه ی خیس او رد و بدل کرد ،ابروهایش را بالا داد. اینجا چه میکرد.

مقنعه اش و زیرچانه اش خیس و لک شده بود ...



با دیدن وضع و ولعش پوزخندی روی لبش نشست.

هلن مات به او خیره شده بود . کیان سکوت را شکست و گفت:سلام!

حالا دیگر کاملا داخل شده بود. کیسه ی برنج و گوشت و مرغ را روی زمین گذاشت.

از نگاه خونسردش داشت اتش میگرفت. از نگاه زوم خودش هم ...

باید ان حس سرکشی که در این دوماه اخیر جلوی کیان با آن ظاهر میشد را هرچه زودتر بیدار میکرد.

با تپش قلبی که گریبان گیرش شده بود اصلا فرصت مذاکره نداشت. دلش آن حس گستاخ و طلبکاری را میخواست که مثل این چند بار به او غلبه کند تا کیان را به خاک بمالد! همان کیانی که روزی بود همه کسش بود... حالا همان کیان را میخواست له کند!

کیان خسته از سکوت ، تکیه اش را به کانتر داد و گفت:تو دنبال کاری... چرا نیومدی شرکت من؟

حالش داشت بهم میخورد. تعقیبش میکرد؟!

هلن دست خشک شده اش را بالا آورد . نمیدانست چرا،اما سوزش دور لبهایش از ترشی نارنج را باید می زدود و بعد با کیان هم کلام میشد.

کیان : رفتی سقطش کردی؟!

هلن چیزی نگفت.

کیان : پس تموم شد ؟ رفتی دکتر تمومش کردی؟

هلن مستقیم نگاهش میکرد ، آرام با پشت دست لبهایش را پاک کرد و با ته مانده ی رعشه ای که در صدایش موجود بود و در این وقت طلایی که به سکوت گذشته بود و سعی کرده بود از بین ببردش، زمزمه کرد: آره...

کیان با دو قدم بلند مقابلش ایستاد و گفت: هوم... آره؟ تموم شد؟

دستش را به سمت شکم تخت هلن برد و گفت: پس تموم شد؟

هلن بی اراده شکمش را منقبض کرد. از قیافه ی درهم کیان و اخم هایی که لحظه به لحظه تنگ تر میشدند نمیترسید!

کیان پوزخندی زد و گفت: سقط کردی و بدو بدو رفتی شرکت واسه کار و بدو بدو برگشتی خونه... انقدر تو بنیه ات قویه!

هلن با لحنی که تمسخر امیز بود گفت: گفתי سقطش کن ... سقطش کردم.

کیان : داری منو دور میزنی؟! و به خودش اشاره کرد و گفت: آره هلن؟ داری منو دور میزنی؟ منو؟ پوفی کرد و ادامه داد: میدونم که میدونی آدم زرنگی ام! ... میدونم که میدونی هفت خط روزگار نیستم اما ختم روزگارم! نه؟ میدونی هلن مگه نه؟ سعی نکن من و دور بزنی... بیچونی! هلن من بچه ی بازارم. بازار یعنی حساب... یعنی کتاب... یعنی چرتکه ... یعنی ماشین حساب! یعنی فاکتور! هر اتفاقی... خط میشه رو یه تیکه کاغذ ... ثبت تاریخ و اسم و فامیل. میشه سند . من فقط پسر حاجی ام . پسر حاجی بودن با حاجی بودن یه دنیا توفیرداره من به اسم و رسم بابام ... همه کار ازم برمیاورد . حاجی نمیتونه خطا کنه ... ولی پسر حاجی میتونه! ... بهت گفته بودم من و تو جفت همیم... لنگه ی همیم ... شبیه همیم. تو اگر در باشی در به در یه پاشنه مثل منی... پس منو دور نزن ! فهمیدی؟

هلن آب دهانش را قورت داد و سرش را تکان داد.

کیان: دِ نشد ... باید بشنوم .

هلن اهسته گفت: آره.

کیان لبخندی زد وگفت: بازار یعنی چی؟

هلن نفس مقطعی کشید و گفت: فاکتور!

کیان سری تکان داد و گفت: حالا برو فاکتور سقط بچه رو بیار ... ببینم!

هلن دستهایش را در هم قلاب کرد.

کیان نفس عمیقی کشید و گفت: خیلی خب ... برو حاضر شو بریم فاکتور وجودشو بگیریم! که بعدش ببینم با توی زبون نفهم باید چیکار کنم! ده شماره پایین باش!

به سمت در چرخید که هلن بالاخره شهامتش را پیدا کرد و گفت: بعد 20 روز بخاطرهمین برگشتی نه؟؟؟ از ترس فاکتور وجود این برگشتی مگه نه؟

کیان از سر شانه نگاهش کرد... هلن دست به سینه سرجایش ایستاده بود.

کیان با فکی منقبض شده، گفت: من... هلن من ...

هلن میان من من کردنهایش گفت: من قدم از قدم برنمیدارم کیان! من با تو نه جایی میام... نه ازت چیزی میخوام... نه به شرکت تو احتیاج دارم! خودم از پس خودم و بچم برمیام... خودم کار پیدا کردم. از پس بزرگ کردن و نگهداری بچم برمیام...

کیان خونسرد نگاهش میکرد، هلن زیر نگاه سنگینش بدون هیچ لرزشی در کلامش گفت: من نه به کارت احتیاج دارم. نه به کیسه کیسه برنج خریدنت ... نه کیلو کیلو گوشت و مرغ خریدنت... نه ماهی دوبار به من سر زدنت ... کم کم صدایش بالا میرفت دست آخر داد کشید: من هیچ نیازی به تو ندارم کیان! وبه خریدهایش اشاره کرد وگفت: فاکتور خریداتو بده باهات حساب کنم یه وقت مشغول الزمه ات نباشم بچه ی بازار!

کیان تسلیم گفت: بذار برسم بعد شروع کن...

هلن از موضعش کوتاه نیامد، پوزخندی زد و گفت: هر دوماه هفده روز یه بار میای که چی بشه؟؟؟ الان بعد هفده روز اومدی حالا تو به من میگی بعد شروع کن؟! با طعنه گفت: بچه ی بازار!... فعلا که تو شروع کردی؟

مگر میشد گذاشت و بعد شروع کرد؟ بعد از هفده روز مگر میشد خفه باشد و لال و صمم بکم صدایش در نیاید؟؟؟ کیان توقع یک استقبال گرم با چای و شیرینی خانگی داشت؟ یا یک ماچ اب دار از روی دلتنگی؟!

هلن نفس عمیقی کشید. بوی عطری که خودش برایش خریده بود به گلو فرستاد.

کیان دستش را لبه ی کانتر قرار داد و وزنش را روی ان انداخت.

با لحن بیحوصله ای گفت: میخوای نگهش داری که چی بشه؟!

هلن جوابی نداد.

کیان هوفی کرد و بی ربط پرسید: هانا نیست؟

هلن: کوری؟

یک لحظه چشمه‌هایش را بست. دست چپش را به پیشانی اش کشید...

هلن نگاه میکرد ... حس سرکشش هوشیار بود. با همان طغیانی که در چشمه‌هایش رسوب کرده بود به کیان خیره شده بود.

به برق حلقه‌ی ساده‌ی ای که در دست چپش میدرخشید!

پوزخندی زد.

تماشای کیان، با این هیبت درست جلوی در میان ان همه مایحتاج، کمی احمقانه به نظر میرسید. حداقل با انعکاس و درخشش چیزی در دست چپش... خیلی احمقانه به نظر میرسید.

این مرد سر تا پا رفتار و حرکاتش احمقانه به نظر میرسید.

هلن جز نگاه کردن و کیان جز نفهمیدن کاری نمیکرد.

هلن نگاه میکرد. به رو به رویش... به مردی که تمامش را بها داده بود برای داشتن تمام عیارش. حتی الان ... نصفش را هم نداشت؛ چه برسد به تمام وکمالش. ان وقت احمقانه زل زده بود به دست چپش... و حلقه‌ی ساده‌ی زردی که در رویاهایش، فکر میکرد جنسش برای کیان باید پلاتین باشد! وچه ابلهانه میخواست زردی حلقه به کیانش صدمه نرساند!!!

هلن مقنعه اش را درآورد و روی کانتر انداخت. باید لحظه‌ی چشمه‌هایش را میبست وگرنه نمیدانست با حلقه‌ی اشکها چه کار کند!

کیان مثل تمام این دو ماه پرسید: چیزی شده؟

دیگر نمیتوانست ساکت بماند.

خسته گفت: حلقه به دستت میاد ... اما غیرت داشته باش جلوی من لااقل درش بیار.

کیان با دیدن دست چپش، خونسرد گفت: نیومدم بمونم!

هلن زمزمه کرد: میدونم!

و نفس عمیقی کشید باید خودش را به خاطر حلقه بستن اشکهایش شماتت میکرد.  
بخاطر چه کسی؟! اشک و زاری به خاطر چه کسی؟

بلند طوری که کیان بشنود گفت: چه خوب...

کیان جلو آمد.

مقابلهش ایستاد...

لبی تر کرد و گفت: هنوزم مرغت یه پا داره؟ بیا شرش کنده بشه هلن...!

هلن: کجا پیام؟ سقطش کنم؟ نمیکنم... تو این دوماه هر هفته روز یه بار اومدی  
همین اراجیف و تحویلیم بدی و حرفهای منو بشنوی که چی بشه؟ برو دنبال زندگیت.

کیان عصبی با پایش روی زمین ضرب گرفته بود. دستش را درجیش کرد و گفت:  
حرف اخرته؟

هلن قاطع گفت: مطمئن باش...

کیان گفت: این خونه رو به نامت میزنم!

هلن لبخندی زد و گفت: به نام پسر ت بزن... بیشتر خوشحالم میکنه!

کیان اب دهانش را قورت داد... پسر؟!

با حرص چنگی به موهایش کشید ، نمیخواست خوشحال شود. خبر جنسیت یک جنین اتفاقی نمیتوانست او را خوشحال کند.

با غیظ گفت: میفهمی این بچه نامشروع؟ میفهمی هلن؟ حرف و به آدم چند بار میزنن؟؟؟

هلن با نفرت گفت: تو میفهمی نمیتونم یعنی چی ؟ میفهمی وقتی تکون هاشو حس میکنم یعنی چی ؟ میفهمی صدای قلبشو میشنوم یعنی چی؟ دو تا ضربان تو تنم دارم یعنی چی؟ میفهمی چهارماهه همه دلخوشیم شده یعنی چی ؟ میفهمی بخاطر اینکه که تو الان اینجایی اگر نبود میرفتی پشت سرتم نگاه نمیکردی؟؟؟ اره کیان؟ میفهمی؟؟؟ این ابروی منه... حق منه ... زندگی منه... نمیکشمش! اصلا چطور میتونم یه جون دیگه رو تو جون خودم بکشم؟

کیان چشمهایش رابست ، کم مانده بود نفس کم بیاورد.

هلن خفه گفت: برات مقرون به صرفه نیست باشه... میدونم... ولی من اینو سقط نمیکنم...!

کیان: میخوای انتقام خواستن خودتو ازم بگیری؟

هلن خندید و هیستریک و مقطع گفت:آره... افرین... اره... دقیقا میخوام همین کار و کنم... میخوام انتقام تباه شدن زندگیمو ازم بگیرم کیان... میخوام انتقام فنا شدن ابرو و ایندمو ازم بگیرم! دقیقا به نکته ی خوبی اشاره کردی... من از تو باردارم بچه ی بازار... نه میتونی منکرش بشی ... نه میتونی زیرش بزنی... نه این حلقه ات میداره که تو جایی بری! اصلا تو جایی و نداری بری ! بیچاره تر از من تویی. اسیرتر از من تویی!... من باردارم کیان! از تو... از تویی که منو ... زندگیمو ، ایندمو با وعده های

پوچت حروم کردی... حالا من حرومت میکنم بچه ی بازار! میرم تو همون بازار که سینه سپر کردن و فاکتور دروغ چاپ کردن یادت داده داد میزنم پسر حاج کاظم بی شرع وسند بی فاکتور! یه دختر وحامله کرده و حالا زده زیرش... باباتم تف میکنه تو روت بچه ی بازار!... با همین باری که دارم حرومت میکنم. زندگی تو تباه میکنم... و از لا به لای دندان های کلید شده اش زمزمه کرد: میخوام به بار بنشونمش که به دار بزنت! باری دارم که دارت میزنه ... خفتت میکنه ... خفت میکنه... بشین و خوب تماشا کن!

کیان نیشخندی زد وگفت: از من زرنگتری... تو که شناسنامتم جوهره... پس دردت چیه؟! دردت چیه وقتی خودتم خواستی؟ بهت که تجاوز نکردم! نرفتم ویلا والیبال بازی کنیم!

هلن پوزخندی زد و با چشמהایی که نمیدانست بخاطر کدام غبار لعنتی از اشک میسوزد ، گفت:اره نرفتم والیبال بازی کنیم! آره من خواستم... چون فکر کردم تو آدمی... لیاقت خواسته شدن و داری... اره شناسنامم جور بود واسه کثافت کاری... ولی من از مردی طلاق گرفتم که دستش بهم نخورد و از مردی حاملم که هیچ نسبتی با من نداره!

کیان داد زد: من که بهت میگم بیا بهم ربط پیدا کنیم!

هلن نگاهش کرد... پوزخندی روی لبهایش نشست. چه خواستگاری شاعرانه ای! چه عشق اتشینی داشت این نگاه سرد و جملات زوری کیان! فقط داد میزد تا وجدانش را ساکت کند!

به دیوار پشت سرش تکیه داد.

همه ی فریاد درونش خلاصه شد در لبهایی که رو به بالا به منظور یک نیشخند زاویه دار شدند.



کیان غرید: تو چرا حالیت نیست؟ یه بچه رو دنبال خودمون یدک بکشیم که چی بشه؟

هلن فکر کرد کجا...

فکرش سماجت کرد و صدا شد و پرسید: کجا؟

کیان چشمهایش را بست.

و هلن فکر کرد دیگر مگر جایی هم وجود دارد؟ ... با این حال به اعتقاد کیان دلیل رخوت شبانگاهی در لواسانات را نباید یدک کشید به هرجا!

البته که کیان درست میگفت. پرداختن بهایی که به کیان بفهماند و خاطرنشان کند که او را به خاطر خودش خواست و میخواهد نه ثروت و اموال هنگفتش را نباید دنبال خودشان یدک بشکنند به هرجا ... حتی تا خیابان سر کوچه ... نه یک اپارتمان در پاریس یا دهکده های اطرافش!

بله ... حق با کیان بود. کیان درست میگفت. صحیح میگفت ... حق داشت!

کیان ... فاتح روح و جسمش!

کیان ... پدر فرزندش...

کیان ... هم کلاسی اش!

کیان ... عشقش!!!

کیان خسته از سکوت هلن پلکهایش را روی هم گذاشت.

و هلن ایستاده بود. در اغوش دیوار... و فقط نگاه میکرد. در سکوت، در خاموشی، به مرد رو به رویش نگاه میکرد. مصمم نگاهش میکرد.

به مرد زن داری خیره شده بود که یک تکه از جانش در جانش رسوب کرده بود!

به مردی که اولین فاتح روحش بود اولین حس ناب زندگی اش بود. اولین حس زن بودن را با او شریک شده بود و حالا فقط نگاه میکرد. به صاحب رسوب رخنه کرده در بطنش تنها نگاه کرد. فقط نگاه کرد.

کیان خسته پلکهایش را از هم باز کرد و گفت: با تو چیکار کنم هلن؟

هلن با همان پوزخند و همان نگاه خیره و مصمم تنها گفت: همه ی مردا با زن صیغه ایشون چیکار میکنن؟!

کیان: لعنتی تو حتی صیغمم نیستی!

هلن خندید و گفت: خوش به حال تو ...

کیان دستش را در موهایش فرو کرد و گفت: هنوزم دیر نشده...

هلن به قهقهه افتاد و گفت: چی؟ صیغه ات بشم؟ دو ماه و بیست روز پیش میخواستی عقد دائم کنی که ...

کیان: خواستم ... نشد! هلن بفهم نشد!

هلن پوزخندی زد و گفت: چیه بفهمم؟ قصه ی دبی رفتنتو؟ یا بازداشت شدن بخاطرچک برگشتی!!! یا قصه ی عقد کردنت با یه زنی که دوازده سال ازت بزرگتره و سه تا بچه داره! یا قصه ی فرانسه رفتمونو؟ کدوم داستانتو باور کنم کیان؟!

کیان هوفی کرد و با صدای بلندی گفت: دختره ی احمق... من به خاطر تو تن به این رذالت دادم... چرا حالیت نیست؟! هلن بفهم... دختره ی نفهم! میموندم تو اون خراب شده ککم نمیگزید... من فکر تو و بچه اتو کردم ... به فکر ابروی تو بودم... چطوری خودمو از اون خراب شده خلاص می کردم جز قبول شرط حاجی؟ اگر قبول نمی کردم که سر سه روز سرو کله ام از دبی کذایی پیدا نمیشد که در به در دنبال تو باشم؟! هرچی فحش و بد و بیراه ناموسی بود از خاله ی هانا بشنوم ...! خودمو به اب و اتیش بزنم که یه سقف برات جور کنم؟ چرا فکر نمیکنی؟ چرا فقط چیزی و میبینی که خودت دوست داری ببینی؟

کیان داشت منت می گذاشت؟!!

کیان هویی کرد و نفسی از هوا گرفت. بوی فاضلاب حمام بدجور حالش را بد میکرد.

باید یک لوله کش می آورد!

سری تکان داد و به هلن که به گوشه ی کانتر خیره شده بود و ابروهایش گره خورده بود نگاهی کرد و اهسته گفت: حاجی چقدر میتونست منو بازداشت نگه داره؟ از ترس ابروشم بالاخره کوتاه میومد... اما هر روز برای تو با یه بچه ...! پوفی کرد و گفت: من هر روز دارم به تو فکر میکنم... تو تنها تو این جهنم دره ... هلن بفهم بخاطر کی از زندگیم گذشتم... از ایندم گذشتم... از امروزهام. همین الانشم میتونم پشت کنم به تو این بچه و همه چی... سه سوته از ایران برم کسی هم نفهمه چی شد و چی نشد! ولی نامرد نیستم... پس منو عین یه سگ نگاه نکن!

هلن خندید و بی نگاه کردن به کیان، گفت: عین سگ نگات نکنم حالت خوب میشه؟ زندگیم خوب میشه؟ زندگیت خوب میشه؟

کیان چشمهایش را بست.

هلن نگاهش را از گوشه ی کانتر به چشمهای کیان ریخت. چشمهایی که رگه های التهاب درش موج میزد، توقع داشت باورش کند؟ باید باور میکرد؟

هلن: هنوزم دیر نشده... از ایران برو به زندگی و ارزوهایت برس! هلن خر کیه... هلن چیکاره است؟ توی احمق بخاطر خوشگذرونی خودت بخاطر عیاشیت منو تباه کردی... حالا هم از سر عذاب وجدانته که اینجایی... فکر کردی نمیدونم... من حامله نبودم گورتو گم میکردی پشت سرتم نگاه نمیکردی! پس عربده نکش بخاطرتو از زندگیم گذشتم... تو از هیچی نگذشتی کیان! لطفا سر من منت نذار!!!

کیان دست به کمر شد و یک لحظه رویش را برگرداند نمیتوانست بیشتر از این غد بازی هلن را تماشا کند و مراعاتش را بکند. میترسید دست آخر یک چیزی بگوید و کار را بدتر کند!... از پیشخوان اشپزخانه میتوانست یخچال را ببیند. صدای بدی میداد! و از فریزر بالایش، آب میچکید. احتمالا برفک هایش داشتند آب میشدند.

کیان به سمتش چرخید. چشمهایش پر از اشک بودند.

با لحن رامی، اهسته گفت: هلن... بچه بازی و بذار کنار... انقدر دیر جنبیدی و با من لج کردی که دیگه کار از کار گذشته. از این لج بازی چی گیرت اومده نمیدونم... علاقه ای هم ندارم بدونم... ولی بهتره...

هلن وسط کلامش امد و گفت: بهتره که چی؟ با یه زن و سه تا بچه... من بشم صیغه ات؟

کیان: چاره چیه؟

هلن زمزمه کرد: چاره؟!

و در ذهنش فکر کرد: هرچاره ی تو از روی ناچار نیست! نه از خواستن!

کیان دستهایش را درجیش کرد و گفت: فکر بهتری سراغ داری؟

هلن : خوش به حال تو فکر بهترت اینه! ...

کیان خفه گفت: الان نمیتونم عقدت کنم... یه مدت وقت میخوام... ولی صیغه رو بیا محضریش کنیم... همه چیزم به نامت میکنم. هرچی دارمو ... هلن بخدا ...

هلن دستهایش را در هم قلاب کرد و متحکم گفت: نمیتونم کیان!

کیان با حرص گفت: چرا نمیتونی؟؟؟ چیه نمیتونی؟

هلن نفس خسته ای کشید و کیان دیگر چیزی نگفت.

هلن اهسته گفت: از این بحث خسته نشدی؟

کیان خفه گفت: تا کی میخوای اینطوری با من ادامه بدی؟ بالاخره که چی؟ اونم با یه بچه ی نامشروع ... حداقل بذار شرعی بشه ...

هلن: با صیغه کیان؟

کیان: پس بندازش... دِ اخه لعنتی... این و نگه داشتی که چی بشه؟ من و خودتو دق بدی که چی بشه؟ من ونمیخوای به درک که نمیخوای...

هلن پوزخندی زد و گفت: اون موقع که خواستمت رفتی با یه زن دیگه عقد کردی!

کیان با کف دست محکم به پیشانی اش زد و گفت: اخه دختر... و ساکت شد و حرفش را قورت داد. خسته گفت: خیلی خب... خیلی خب... تو شناسنامه ات جوره... این بچه رو بنداز... منم گورمو گم میکنم از زندگیت میرم بیرون!

هلن: چه خوب خودتم اعتراف میکنی بخاطر این اینجایی! نه بخاطر اشتباهت ...

و نگفت حرف دلش را ... نه بخاطر عشق!!!

کیان: من گه خوردم... ! هلن... با استیصال ادامه داد: بالاخره که چی؟ این بچه باید سقط بشه ... هلن جان... خانمم... عزیزم...

هلن: با خیال راحت برو پشت سرتم نگاه نکن!

کیان با دو گام بلند مقابل هلن ایستاد و گفت: این بچه ی منم هست.

هلن نیشخندی زد و گفت: چه خوب... منم پسرمو دوست دارم. مطمئنم حاج کاظم بفهمه نسل ادامه دار دارم دنیا میارم حتما به این بچه حس پیدا میکنه...

کیان کلافه پوفی کرد و گفت: بفهمه نامشروع هیچ حسی پیدا نمیکنه خیالت راحت!

هلن خندید و هیستریک گفت: چیکار کنم؟ صیغه ات بشم؟ با یه زن وسه تا بچه ... بیام صیغه ات بشم؟ محضری بشه؟؟؟ همه چیزتم به نامم کنی؟ کیان میفهمی چی میگی؟؟؟ بابا ... به کی قسم بخورم کیان؟ به چی قسم بخورم؟ به روح پدرم قسم بخورم؟ به پدری که تک تک آدم هایی که میشناختنش ازش متنفر بودن؟ یا به مادری که دوستش دارم ولی نمیدونم کجاست... نمیدونم چه شکلیه... نمیدونم باید به جونش قسم بخورم یا به روحش؟ مادری که صیغه ی مرد زن داری شد و وقتی فهمید شوهرش حاضر نیست از زن و بچه ی اولش بگذره ... من و گذاشت رفت. رفت کیان... رفت که رفت. من و مادرم شدید آوار یه زنگی... آوار خاطرات یه آدم. یه زن ... خواهرم ازم بیزاره و پدرم تا وقتی که بود پیشمون! خواهرم منو مقصر سخته ی مادر سی و هشت ساله اش میدونه کیان. من به کی قسم بخورم که باورت بشه که نمیتونم ... تا بفهمی که نمیخوام هوار یه زندگی باشم؟ به کی قسم بخورم کیان؟ که باورم کنی نمیتونم اوار زندگی زنت باشم. به کدوم خدا و رب النوع قسم بخورم که نمیخوام مثل مادرم باشم؟ کیان ... نمیتونم... میفهمی... همیشه... نمیخوام... کیان به خدا ... به جون خودم... و صدایش در گلو خفه شد: به جون خودت!

کیان جلو آمد و انگشت اشاره اش را روی لبهای هلن گذاشت.

هلن چشمهایش را بست.

توده ی بغضش از یک جسم جامد سنگین محبوس در گلویش به مایع تبدیل شد و از چشمانش آرام به روی گونه میچکیدند... هق نمیزد... اما داشت خفه میشد!

کیان جلو آمد. سر هلن را به سمت سینه اش هل داد.

همان چیزی که هلن به آن نیاز مبرمی داشت به یک فضای مردانه ... چند وجبی حصار مردانه ... که سر به سینه ی مردانه اش بگذارد و ضربان مردانه اش را بشنود و عطر مردانه ای را به جان بکشد .

با صدایی مردانه آرام شود ... و تنها بگوید : پای قول های مردانه ات بمان!

با این طغیان گفتن و نگفتنی که فراگیر جانش شده بود دست و پنجه نرم میکرد. چطور میشد به مرد زن داری گفت که پای قول هایت بمان؟! و چطور از مرد زن داری توقع داشت که قول هایش را نشکند! و چطور... توقع داشت که به او متعهد باشد! چطور میتوانست تحمل کند مال او نباشد!

کیان دستی روی موهایش کشید، هلن عصبی با کف دست به سینه اش هل داد و خودش را از او جدا کرد.

کیان یک لحظه ماتش برد؛ نفسی کشید و با انگشت وسط و اشاره به شقیقه اش فشاری آورد و چشمهایش را بست با لحنی که خودش هم از ان اطمینان نداشت زمزمه کرد: همه چی درست میشه ... من درستش میکنم!

خیلی وقت بود این را باور نداشت!

دست به سر پر هیاهویش گذاشت و ناله کرد: کیان تو یه شاهی و دو تا بی بی ... ولی من نمیخوام بی بی دوم باشم... حتی نمیخوام بی بی اولی باشم که قراره یه نفر دیگه هم باشه! کیان یا تمامت یا هیچیت! من نصف حالیم نمیشه!



کیان : بهم فرصت بده ... فقط بذار یه اسمی ازم روت باشه... اگر مُردم... پس فردا این بچه دنیا اومد... هلن جان ...

هلن جان چه؟

اهی کشید. چرا نمیگفت بخاطر خودت... بخاطر دوست داشتن... چرا نمیگفت انتخابم تویی... عشق تویی!!! فقط میخواست به خاطر این بچه اسمی رویش باشد... اگر مرد سهم داشته باشد!...

نگاهی به ساعت دیواری انداخت خسته زمزمه کرد: برو کیان... هانا دیگه پیداش میشه...

کیان با دندان قروچه گفت: اگر نسبتی داشتیم الان مجبور نبودیم از ترس خواهرت...

هلن پوزخندی زد و گفت : دو ماه و بیست روز پیش قرار بود نسبتی داشته باشیم...

کیان: الان تو انم از نسبت همینه ... عقدت کنم برای خودت بد میشه... میفهمی هلن؟ حاجی بیچاره میکنه ...

هلن: از این بیچاره تر میشم؟

کیان یک لحظه نگاهش کرد... چیزی نگفت.

هلن پوزخندی زد و گفت: کیان انقد وعده دادی و بهش عمل نکردی... انقدر گفتم و زیرش زدی! انقد اش داغ بهم خوروندی که به فالوده هم میرسم ، فوت میکنم! چه برسه به این... مهم نیست. حالا میتونی بری به انتخاب دو ماه و بیست روزت برسی... برو به سلامت .

کیان عصبی گفت: چند صد بار بگم که من دلیل داشتم... ها؟ چند بار بگم...

هلن: باشه تو خوبی... به سلامت. امروز بیشتر از کُنیت حرف زدی.

کیان دسته کلید هایش را مشت کرد و گفت: هنوزم سر حرفم هستم... صیغه ات میکنم. با تمام حق و حقوق کامل!

پوفی کرد و رویش را از هلن گرفت .

زیر لب زمزمه کرد: مراقب خودت باش...

و خدا حافظ نگفته از خانه بیرون رفت... در را کوبید...

هلن چشمهایش را بست... دو قطره اشک آرام از چشمهایش پایین چکید!

اهی کشید و فکر کرد: صیغه!

رختی جدا... بختی جدا... تختی جدا... بستر آبستن جدا... قبر و فاتحه هم جدا...  
این تمام مفهوم صیغه بودن بود!!!

از تو بارور می شوم،

شبيه ماهی کوچکی

که از لجاج سرگردانِ جفتی که ندارد

آبستن است...

این دردهای زایمان که می نویسم

از نخواستن توست...!

"کامران رسول زاده"

دست هایش را از هم باز کرد و دوطرف خودش ، لبه ی کانتر گذاشت. پنجه هایش را به لبه ی سنگی تانجا که میشد فشار داد.

باید حرصش را خالی میکرد.

لبش را به دهانش کشید.

نفسش را حبس کرد و سرش را بالا گرفت. تمام زورش را زد تا حلقه ی ابی که در چشمهایش جمع شده نچکد!

دور دهانش از ترشی نارنج ها می سوخت . لبش را زیر دندان گذاشت. همانقدر که راحت می امد راحت تر هم میگذاشت می رفت. بعد دوباره از نو می امد و غر میزد و میخواست همه چیزش را به پایش بریزد و باز میرفت... میرفت و میرفت و میرفت!!!

میرفت پیش زن و بچه های قانونی اش!

با صدای چرخش کلید دیگر نتوانست خودش را کنترل کند ،خواست جیغ بکشد که حق ندارد انقدر وقیح باشد هر وقت عشقش کشید بیاید و نکشید بگذارد برود و بعد از هفده - بیست روز بیاید با گوشت و مرغ و کیسه برنج و حلب روغن!

با چشمهای پر اشک... به سمت در یورش برد؛ با دیدن هانا انگار خاموش شد. اب رو  
اتش بود دیدن چهره ی متعجبش!

هانا با بهت گفت : چته رم کردی؟ و یک ثانیه ی بعد به خودش امد و گفت: هلن  
چی شده؟

نایلون میوه ها را روی زمین گذاشت و دستهایش را به بازوهای هلن گرفت و گفت:  
بهت میگم چی شده؟

هلن نفس عمیقی کشید و سعی کرد به خودش مسلط باشد. با آرامشی ظاهری گفت:  
سلام ... بیا تو حرف میزنیم. خم شدو نایلون ها را برداشت.

اهسته غر زد: باز لیمو شیرین گرفتی.

هانا کامل داخل شد و در را بست خواست حرفی بزند که با دیدن نایلون های گوشت  
و مرغ روی زمین ، لبی تر کرد وگفت: باز اومده اینجا؟

هلن اهمیتی نداد. همانطور که دستهایش پر بود از کیسه های خرید های هانا  
برگشت و خرید های کیان را هم با دست دیگرش برداشت. هانا به سمتش رفت و  
گفت: چرا همه رو با هم بلند میکنی؟ به خودت فشار نیار.

بغض داشت خفه اش میکرد. سخت اب دهان ترشش را قورت داد و گفت: چه  
اهمیتی داره؟

هانا بازویش را گرفت و گفت: بیا یه دقیقه بشین... باز چی شده؟

هلن سخت نگاهش میکرد. عاجز میخواست بگوید : الان وقتش نیست.

هانا عصبی نایلون ها را از دستش کشید و زمین گذاشت. او را به سمت اولین مبلی که سر راهش بود هل داد و گفت: اومد چی گفت؟ هان؟ تعریف کن ببینم... این دفعه دیگه چه خبره؟ یعنی هرروز هر روز باید ماتم بگیری تو؟

مگر کیان هر روز هر روز می آمد؟!

بیست روز یک بار... رکورد زود آمدنش ده روزه بود! بقیه اش هم زنگ میزد: هی میگفت بچه سقط کن ... بچه سقط کن!

میخواست خیالش راحت باشد همه مسئولیتش را باید بین زن و سه تا بچه اش تقسیم کند. هلن جایی نداشت!

هلن ارنجش را روی دسته ی مبل گذاشت و سری تکان داد. هانا کنارش نشست و به اشکهایی که آماده ی فرو ریختن بودند نگاه کرد.

دیگر کنترلی روی اشکهایش نداشت یعنی نمیخواست داشته باشد. چشمهایش میسوخت. میخواست خالی شوند.

هانا دستش را گرفت و گفت: هلن... تو که امروز خوب بودی؟ خوشحال بودی؟ رفتی سونو؟ جنسیتش چیه خاله قربونش بره؟

کم مانده بود به هق زدن بیفتد.

دیگر ارتعاش لب و چانه اش دست خودش نبود.

رویش را برگرداند.

هانا دست به زیرچانه اش برد و اهسته سرش را به سمت خودش برگرداند و گفت:  
هلن؟ چی شده؟ نی نی چیه؟ حالش خوبه؟

چشمهای هانا هم خالی از اشک نبود. بدتر اینکه لبش هم میلرزید... عادت به شنیدن صدای بغض کرده ی هانا نداشت. اصلا نشنیده بود! بعد از دو ماه هنوز نمیتوانست این صدا را بشنود و عادت کند... نمیتوانست این هانا را ببیند و تحمل کند... نمیتوانست خواهر این طور در خود فرو رفته ی ظاهر خوشش را ببیند و خفه باشد و چیزی نگوید! نمیتوانست تحمل کند خواهر دارد!!!

هانا بلند شد و مقابل هلن زانو زد . دستهایش را گرفت و گفت: هان؟ نفهمیدی بچه ات چیه؟ لابد ... سمت دستگاه بوده دکتره ی خر نفهمیده جنسیتشو... بغض امانش نمیداد...!

دستهایش را فشرد و گفت: بگو خواهر... اومده باز اینجا چی گفته؟ پست فطرت زده زیرش؟ به درک ... با هم بزرگش میکنیم... خودم قربونش میرم...

هلن میان گریه اش خندید و دستش را به صورت هانا کشید . اشکهایش را پاک کرد.

هانا لبخندی زد و گفت: خودمون بزرگش میکنیم... چی فکر کردی؟ توی خرس گنده هم من بزرگ کردم.

هلن اب دهانش را قورت داد . دلش نمیخواست این بحث را ادامه دهند! نفس صدا داری کشید و خفه زمزمه کرد: خالت زنگ زده بود...

هانا اخمی کرد و گفت: به درک ... اصلا شماره ی اینجا رو از کجا آورده؟

هلن: من بهش دادم!

هانا ماتش برد.

هلن شانه ای بالا انداخت و گفت: من بهش دادم.

هانا عصبی از جا بلند شد و گفت: باز بهت زنگ زده؟؟؟ آره؟؟؟ اون به چه حقی به تو زنگ میزنه؟ توی خر چرا جوابشو میدی؟ هان هلن؟ خوشت میاد بشینی مزخرفاتشو گوش بدی؟

و به سمت تلفن حمله کرد.

هلن از جا بلند شد و گفت: جون هلن زنگ نزن... بیچاره فقط گفت دلش برات تنگ شده... نگرانته!

هانا حرص دار خندید و گفت: از کی تا حالا؟ دو ماه پیش دلتنگ نبود چرا؟ اون موقع که عین سگ پرتمون کرد بیرون و هزار جور فحش ناموسی و انگ بهمون چسبوند چرا خواهرزاده اش نبودم؟

هلن لبخندی زد و گفت: به من گفت... تو چرا به خودت گرفتی؟

هانا با داد گفت: تو خواهر منی ...

هلن صدایش را پایین آورد و گفت: بیست و یک ساله خواهرتم... ولی فقط دو ماه و نیمه ... حرفش را خورد و گفت: اصلا تو چرا یهو مهربون شدی؟

هانا با خنده ی عصبی ای گفت: چون تو یهو زندگیت از این رو به اون رو شد... اون دختر مغرور و خودخواه ... یهو شد یه دختر منزوی و گوشه گیر با یه صورت همیشه ورم کرده از گریه ! چون تو یهو مادر شدی... یهو خواستی عقد کنی... یهو...

دستی به موهایش کشید و گفت: کاش اون روز پیشت میموندم... هنوز یادم نرفته چطور و با چه حالی پیدات کردم!

هانا استین لباسش را بالا زد و با نوازش مچ دستش گفت: خوبه که جاش نموند و زخمش سطحی بود!

هلن پوزخندی زد و گفت: حتی لیاقت خودکشی کردن هم ندارم!

هانا ملتهب گفت: تو غلط میکنی دوباره از این غلطای بکنی!

هلن خسته اهی کشید و گفت: منظورت از این کارا و رفتارا چیه هانا؟ هان؟ خودتو داری به پای من میسوزونی ... که چی بشه؟! دنبال من راه افتادی که چی بشه... نگران منی که چی بشه؟ من خودم به درد خودم میمیرم... من اصلا به تو نیازی ندارم... هانا ... تو چرا!

هانا با عصبانیت و چشمهایی پر از اشک داد زد: من بهت نیاز دارم... از همه ی دنیا فقط تو رو دارم لعنتی! منو به خواهری قبول نداری به درک... حالا تنها نیستی که ... فکر بچه ات باش... فکر این باش که دو روز دیگه دنیا میاد... پنج ماه دیگه مونده هلن! فقط پنج ماه ... بجای ابغوره گرفتن ... باید روی پای خودت وایسی... هر روز هر روز کارت شده ناله زاری!

هلن سرش را پایین انداخت و نگاهش نکرد! از این همه جنجال خسته بود. دلش یک زندگی آرام میخواست! از همان هایی که سریال های تلویزیونی نشان میداد و اخرش به ریسه هایی که در حیات وصل میکردند و میز و صندلی میچیدند ختم میشد ...

چرا هیچ فیلمی درباره ی دختری که نامشروع حامله بود نساخته بودند که بداند چکار کند؟! بداند اخرش به چه چیزی ختم میشود؟!

کل لیست فیلم هایی که دیده بود را از ذهن چرخاند... هیچ فیلمی نبود ... شاید بود و منشوری بود! مثل زندگی خودش...!!!



هانا اب دهانش را فرو داد و تلفن را سرجایش گذاشت. دست به کمر مقابل هلن ایستاده بود.

با نگاه عاقل اندر سفیهی سرتاپای هلن را برانداز کرد.

هلن خجالت زده رویش را برگرداند.

هانا اشکش را با سر انگشت گرفت و با خنده گفت: سی سالمه نه فکر ازدواجم نه فکر بچه دار شدن... تو با بیست سال سن چطوری میخوای توله ی اون حاجی رو بزرگ کنی موندم!

هلن پوست لبش را کند وگفت: فعلا که صاحب توله اش اومده بود اینجا.

هانا شالش را از سرش باز کرد وگفت: دیدمش... یه جوری هم تو کوچه ویراژ داد که ...

هلن اهی کشید و هانا گفت: چی میگفت؟

هلن: حرفای همیشه اشو میزد!

هانا: تو چی گفتی؟

هلن مستقیم به هانا که اشکهایش روی صورتش خشک شده بود و فین فین میکرد نگاهی انداخت و گفت: گفتم نمیخوام مثل مادرم سوار یه زندگی دیگه بشم... یه زن دیگه ... بشم هوو!

هانا بی توجه، دست برد به دگمه های مانتویش و انها را تک تک باز کرد.

هلن ادامه داد: بهش گفتم که نمیخوام بشم زن صیغه ای... لحظه به لحظه صدایش بالاتر میرفت. با غیظ ادامه داد: بهش گفتم که نمیخوام پس فردا بچه های زنش به من به چشم ...

هانا وسط کلامش پرید آرام پرسید: چته هلن؟ باز که شروع کردی...

هلن بغض دار گفت: تو بعضی وقتا یادت میره من کی ام چی ام... چطوری سر و کلم پیدا شده!

هانا پوزخندی زد و گفت: بیست یک ساله میدونم تو کی هستی چی هستی چطوری سرو کله ات پیدا شده ... من پشت نکردم به همه کس و کارم که بشینم زنجموره هاتو تحمل کنم و فحش دادنت به کائنات و... یه غلطی کردی باشه... پاش وایسا... تو مسئولی... در قبال کاری که کردی... در قبال بچه ات... در قبال کیان... زندگی... صبح تاشب نالیدن هیچ فایده ای نداره ... دوماهه بست نشستی تو خونه درستو ول کردی... هر روز ایه ی یأس میخونی که چی؟ بدبختی؟ چرا؟ مسئولش کیه؟ کیان... برو حقو ازش بگیر... ولی نمیتونی انقدر سست و کوتاه فکر باشی... تو بچه نیستی... بزرگ شدی مادری... بفهم هلن! تو در قبال بچه ات مسئولی... چه شرعی چه غیر شرعی... مادری!

هلن اشکهایش را پاک کرد و گفت: زندگیم تباه شد هانا...

هانا خنده ی عصبی ای کرد و گفت: الان دوزاریت افتاده تباه شده؟ اون موقع که فکر کیف و کوکت بودی تباهی نبود؟! اون موقع که عشق و حال میکردی تباهی نبود! حالا یادت افتاده؟

هلن اهسته صدا زد: هانا...

هانا کلافه گفت: هانا چی؟ کی تباهش کرد؟ من؟ عین دخترای عهد بوق فکر میکنی نفرینت کردم؟ مادرت یه زن ترسو بود که پای عشقش واینساد... تو چی؟ تو که بخاطر

کیان تن میدی چی؟ تو که از یه پسر بیست و خرده ای ساله حامله ای که قبلن زن نداشت چی؟ چرا انقدر احمقی که خودتو با مادرت یکی میکنی؟ مادرت با تو ... کیان با بابا... میدونی چقدر فرقه؟

-میدونی هلن؟ بسه دیگه ... به خودت بیا... دوماه و نیم گذشت چشم بزنی این بچه دنیا اومده... کیان بدبخت داره روانی میشه از دست رفتارای تو و دغدغه های زندگیش! بخدا مونده چیکار کنه ... پسره کم مونده سر بذاره به بیابون!

هلن مات گفت:تو باهاش حرف زدی؟

هانا یک لحظه چشمهایش گرد شد. نباید بند را اب میداد.

هلن بازویش را گرفت وگفت:پس تو میفرستیش بیاد اینجا؟ اره هانا؟ بیاد به من پیشنهاد بده صیغه اش بشم ؟ تو میفرستیش؟

هانا لبهایش را روی هم فشار میداد . خیلی سخت بود در گوشش نزنند!

هلن بی توجه به حرص هانا ادامه داد: پس بگو... این اداهاش حتی از سر مسئولیت و عذاب وجدان و عشق نیست... تو میفرستیش... تو میگی بیادا! تو میاریش... وای هانا...

هانا مشت کرده بود.

هلن با گریه گفت: میشه خواهش کنم منو انقدر خرد نکنی!

هانا عصبانی درحالی که سعی میکرد کلماتش شمرده باشد، گفت:وقتی میای تو خونه ای میشینی که اون برات اجاره کرده ... دو کلمه نگرانی من راجع به تو میشه خرد کردن؟

هلن سرش را پایین انداخت و گفت: جایی رو داشتیم بریم؟!

هانا: انقدری تو حسابم داشتی که بشه یه سوویت اجاره کرد... انقدری هم عماد خاطر جفتمون رو میخواست که دو روز بیشتر تو خونش نگهمن داره!

هلن با لرزه ای که به جاننش افتاده بود روی مبل نشست و با حق حق گفت: میموندم اونجا که عماد با نگاهش به شکم دیوونم کنه؟ یا زنش باقیافه گرفتنش؟ زنش بفهمه اسم عماد تو شناسنامه عماد بدبختم میکنه ...

هانا روی دسته ی مبل نشست و گفت: مگه بی کس و کاری تو... خره من باهاتم... کیان و داری. بابا اونجور که فکر میکنی نیست. بدبخت خودش افتاده تو چاله... زن برادرش دوازده سیزده سال ازش بزرگتره ... سه تا بچه داره... تو یه جوری حرف میزنی انگار کیان سه تا بچه داره! کیان تو همین یکیش مونده خاله قربونش بره ...

هلن سرش را به ران هانا تکیه داد و گفت: میگه سقطش کن...

هانا: باید سقطش میکردی!

و دستش را روی موهای هلن گذاشت و گفت: ولی حالا دیر شده، یه بچه ی چهارماهه رو همیشه به همین راحتی از بین برد. گناهه قتله! اصلا کجا؟ پیش کدوم دکتر قابل اعتماد؟ چطوری؟ فکر از بین بردن این بچه رو کلا باید از سرت بندازی بیرون هم تو هم کیان! ... منم از خدایه کیان عقدت کنه و تمام. ولی حالا که نمیتونه ، همیشه ...

هلن خفه گفت: نمیخواد!

هانا چشمهایش را ثانیه ای بست و باز کرد و گفت: بحث نخواستن نیست... میخواد نمیتونه. بدبخت افتاده تو بن بست نه راه پس داره نه راه پیش... همون صیغه هم از هیچی بهتره... بذار صیغتون لاقول محضری بشه. این بچه دنیا میاد دستت به یه جایی بند باشه... پس فردا خدا بزنه پس کله ی کیان و جدی جدی بزنه زیر همه چی

تو چطور میخوای برای این بچه شناسنامه بگیری؟ چطوری بفرستیش مهد ... مدرسه؟  
خواهر من بجای ابغوره گرفتن یه فکری به حال نسبت کیان با این بچه کن ... هلن  
خواهری... یذره عاقلانه فکر کن. اصلا تو فکر نکن به من گوش بدی کافیه... من بد تو  
رو نمیخوام! بخدا نمیخوام.

هلن دست هانا را گرفت. چشمهایش را بست. میدانست... خیلی خوب هم  
میدانست. دستش را آرام به لبهایش چسباند و بوسید چند بار...

هانا از جا پرید و گفت: بسه خرم کردی... پاشو برو یه ابی به دست و روت بزن. نهار  
میخوام برات مرغ درست کنم.

و نگاهی به ساعت انداخت ... دوازده و ربع بود!

ابرویی بالا داد و گفت: مرغ و شب میپزم ... الان با املت موافقی؟

هلن چیزی نگفت. کمی بعد جفتشان در آشپزخانه بودند.

هانا مقابل گاز ایستاده بود و با ملاقه ی تفلن محتویات تابه را هم میزد. زیر چشمی  
هلن را می پایید که سرش را با خرد کردن گوجه و خیار گرم کرده بود. میدانست حرفی  
برای گفتن دارد اما دل دل میکند. نفس عمیقی کشید . باید مدتی به حال خودش  
میگذاشت تا به حرف بیاید. نمیتوانست زوری حرف بکشد ...

زیر گاز را خاموش کرد. با دیدن خاموش و روشن شدن لامپ آشپزخانه ابروهایش را  
بالا داد . هر روز زوار یک جا درمیرفت.

سری تکان داد و زیر قابلمه ی حصیری را روی میز گذاشت و ماهی تابه را رویش  
گذاشت.

لبخندی زد و گفت: بفرما... املت من درآوردی همراه با قارچ!

هلن صورتش را درهم کرد و گفت: دیگه چرا توش قارچ ریختی؟

هانا خندید و گفت: کیان دو بسته خریده... قارچم همیشه زیاد ننگه داشت. بالاخره باید مصرفش کرد. شب جای مرغ ماکارانی مییزم قارچا رو استفاده میکنم. اینم بخور خوشمزه است.

و لقمه ای حاضر کرد و به دست هلن داد که چراغ اشپزخانه با ویزی خاموش شد.

هلن به سقف نگاه کرد و حین جویدن گفت: از اولم مشکل داشت! فریزره هم اب میده ...

هانا سری تکان داد و یک خیار برداشت.

هلن پوفی کرد و گفت: حموم هم نم داده ... بوی فاضلاب میاد ...

هانا بی اهمیت گفت: درست میشه...

هلن سری تکان داد و گفت: امروز رفتم یه جایی کار پیدا کردم!

هانا متعجب نگاهش کرد.

هلن لقمه اش را قورت داد و گفت: خوشمزه است ولی...

و لقمه ی دیگری حاضر کرد و یک خیار نمک دار را داخلش گذاشت و به دهان برد.

هانا بدون اینکه چشم از هلن بردارد، گفت: تو چیکار کردی؟

هلن شانه ای بالا داد وگفت: میخوام برم سرکار...

هانا با دهان نیمه باز نگاه حرکات خونسرد هلن کرد و دوباره پرسید: چی؟

هلن زیرنگاه سنگینش بلند شد و ظرفش را داخل سینک ظرفشویی گذاشت و پشت به هانا گفت: بهتر از اینه که خونه بشینم...

هانا با حرص گفت: میخواستی خونه نشین نباشی... کی بهت گفت از دانشگاه مدرک معادل بگیری؟ انصراف بدی؟ هان؟

هلن: اخه تو میخواستی خرج دانشگاهمو بدی... یا بابامون!!!

هانا: دو شیف بیشتر میموندم... مشکلات خرج بود؟ قرض میکردم... یه خاکی تو سرم میکردم... تو با این حال و روزت میخوای بری کجا کار کنی؟ اصلا به اعتماد کی؟ این شرکته کجاست؟ چیه؟

هلن برخلاف جلز و ولز هانا اهسته گفت: یه شرکت خصوصیه... از تو روزنامه پیداش کردم. من اونجا بیشترکار ترجمه و تایپ و اگر خدا خواست روابط عمومی با شرکتهای خارجی و دارم. جای بدی نیست. از شنبه هم میرم سر کار!

هانا مات نگاهش میکرد. هلن ظرف هانا را برداشت و گفت:دیگه نمیخوری؟

هانا با اخم گفت:باز سرخود شدی؟ هلن شرایط تو میدونی؟ این بچه ، فکر کردی ، همین قدی میمونه؟ تو پنج ماه دیگه فارغ میشی!

هلن:چون شرایطمو میدونم از دانشگاه زدم بیرون... مگه نمیگی رو پای خودت وایسا... یه کاری بکن...! بده به فکر خرج خودمم؟ بمونم خونه بپوسم؟

هانا کمی به خودش مسلط شد و گفت: میرفتی دانشگاه درستو میخوندی...

هلن اهی کشید و گفت: شاید بعدا ادامه دادم!

هانا: بجای انصراف میتونستی مرخصی بگیری... چه میدونم!

هلن حرفی نزد.

هانا دستش را گرفت وگفت: نگران خرج نباش... من از پشش برمیام هلن...

هلن: نمیخوام محتاج کیان باشم هانا! میخوام اجاره ی اینجا رو بهش بدم! نمیخوام منتش سرم باشه!

هانا پوفی کرد و هلن با لحن آرامی گفت: باور کن اینطوری برای خودمم بهتره... بمونم خونه همش فکر و خیال میکنم! میرم سرم گرم میشه... ادمهای جدیدن منو میشناسن... تو دانشگاه نمیتونستم با این شرایط بمونم... مهدیس... پدرام... فرنام... هم کلاسی هام... همینطوریشم برام حرف هست... تو که خودت شرایط منو میدونی! مگه نمیگی نشین گوشه خونه ابغوره نگیر... منم شرایطمو میدونم. کنارش یه کار سبک دفتری هم میکنم... این همه زن حامله کار میکنن... اینطوری کمتر به بدبختی هام فکر میکنم... تو هم بخودت فشار نمیاری... مگه چقدر میتونی تو اون کلینیک خراب شده شیفت بمونی؟! اینجوری مریض میشی من بدبخت تر میشم... دیگه همین تو هم ندارم اون وقت... دوتاییمون کار میکنیم... خدا هم بزرگه دیگه... مگه اینو نمیگی؟ بچمو هم باهم بزرگ میکنیم... مگه این قول وبه من ندادی؟ مگه نگفتی اگر همه ی دنیا هم نخوانش من خالشم و میخوامش؟ خب دیگه پس دیگه چی میگی؟ منم باید کار کنم دیگه... باید کمک حالت باشم. اگرم جای قابل اعتمادی نبود زود میزنم بیرون... حتی امروز کیانم تعقیبم کرد ادرس و جاشو میدونه!

هانا دستش را بلند کرد روی گونه اش گذاشت. لبخندی زد وگفت: تو چه بزرگ شدی!



در با تیکی باز شد.

سنگفرش حیاط نم دار بود.

با دیدن اغلش یک نفسی از هوای تر حیاط گرفت . هنوز چشمش به اغل و فضای تنهایی هایش بود که با دیدن تیر و تخته هایش که روی هم گوشه ی حیاط کنار الاچیق سوار شده بودند باقی قدم هایش را تند برداشت.

کفش هایش را درآورد و بی پا کردن روفرشی، صدا زد: مامان...

به بار دوم نکشیده طاهره خانم با صورت خیس از وضو جلوییش ظاهر شد.

کیان قبل از احوالپرسی غر زد: وسایل منو چرا بیرون کشیدید؟

طاهره خانم با چادر نمازی که روی شانه هایش بود صورتش را خشک کرد و گفت: مادر باز سلامتو خوردی؟ الان رسیدی یه نفسی تازه کن بعد شروع کن! حالت خوبه؟ ندا و بچه ها خوبن؟ چرا با اونا نیومدی؟

جوری میگفت ندا و بچه ها انگار جدی جدی ندا زنش بود و بچه های ندا هم از تیر وتبار و رگ و ریشه ی خودش!

وقتی مادرش این بود از هلن و بقیه چه انتظاری میتوانست داشته باشد.

طاهره خانم با لبخندی که از دلتنگی نشأت میگرفت، سر تاپایش را برانداز کرد و زیر لب اذان میگفت.

کیان کلافه از سین شین کردن های زیر لبی مادرش غر زد: جواب منو بده ... پنج دقیقه دیر تر بری سراغ خدا به کسی بر نمیخوره! واسه چی وسایل منو بهم ریختید؟

طاهره خانم اخمی کرد و بالاخره اذان زیر لبی اش تمام شد . اهسته گفتم: اقات گفته  
 اینا رو بیان جمع کنن بیرن... هرچی باشه نجسن... اون پایین سگ مرده! تو هم که  
 سقفت جداست مادر... دیگه غصه ی چی و داری!؟

سگ مرده!

هه... کی مرده بود ... چرا مرده بود...! چرا و چگونه اش چه اهمیتی داشت!

وقتی حاج کاظم باب میلش نبود که نباشد، پس چه فرقی میکرد چطور...! شرم  
 شیردش را در همان شبهای بازداشتگاه تکه تکه کرد! مثلا زهر چشم گرفته بود!

به قامت گرفتن مادرش نگاه میکرد و فکر میکرد.

با شنیدن صدای چرخش کلید ، دستهایش برای خیز برداشتن و بلند شدن به دستگیره  
 های مبل چسبید.

با دیدن حاج کاظم ، لبخندی زد و بلند شد.

سلام بلند بالایی داد و گفت: خوبی اقا جون؟

حاج کاظم گل از گل شکفته جوابش را داد و گفت: از این ورا اقا کیان ... خوبی؟  
 تنهایی؟ زن و بچه ات کجان؟

کیان لبخند مسخره ای زد وگفت: دست بوسن! خونن ... از سرکار اومدم یه سری  
 بهتون بزنم.

حاج کاظم خنده ای کرد و گفت: خوب کردی بابا... بشین پسر... با دیدن طاهره خانم که نماز میخواند لبخندی زد و بلند گفت: طاهره قحطی جا بود وسط معرکه، ذکر صلاة میگی؟

و با خنده میوه هایی که خریده بود را روی کانتر اشپزخانه گذاشت کتتش را درآورد و گفت: چه خبر از کار و بار؟

خیلی زود کنار پسرش نشست و کیان پایش را روی پایش انداخت و گفت: سلامتی.. خبر خاصی نیست. امروز باید برم کارنامه ی سمن و بگیرم.

حاج کاظم خندید و گفت: شاگرد اول بشه ،براش یه چی بگیر... پول که داری؟

کیان سری تکان داد و حاج کاظم گفت: به اقا فتح الله سپردم یه اپارتمان خوب برات پیدا کنه ...

کیان ابروهایش را بالا داد و گفت:چرا اقا جون؟ مگه همینی که هستیم چشه؟

حاج کاظم: اون که خوب هست... ولی این یکی و میخوام واسه خودت بخرم...

کیان چانه اش را خاراند و گفت: حالا تا چقدر میخواین برام هزینه کنید؟

حاج کاظم دستش را پشت گردنش گذاشت و گفت : میخوام عروس ببری توش... باید عروس باشه...

کیان لبخند سر به زیر زد و گفت: خودم بگردم مورد نداره؟

حاج کاظم ضربه ی دوستانه ای زد و گفت: چی بهتر از این. باب میل خودت باشه که چه بهتر...

کیان ادامه داد: نظرم اینه که دو تا اپارتمان داشته باشم... دوست دارم یکیشو اجاره بدم. اینی هم که الان توش هستیم به نام ندا و بچه ها کنم. نظر شما چیه اقا جون؟ موافق هستید؟

حاج کاظم خنده ای کرد و گفت: مختاری بابا جون ... چی بهتر از این. اتفاقا خودمم نظرم این بود برای بچه ها یه سرمایه ای جور کنم. خیلی هم خوب.

کیان کش و قوسی امد و نماز طاهره خانم تمام شد با لبخند به گفت و گوی پدر و پسر نگاهی کرد و به سمت اشپزخانه رفت.

کیان نفس عمیقی کشید و گفت: راستی اقا جون چقدر تو دست و بالت نقد هست؟

حاج کاظم: واسه چی میخوای بابا جون؟

کیان لبخندی زد و گفت: میخوام سهاممو از شرکت بکشم بیرون ...

حاج کاظم همانطور که گوش میداد پیش دستی و چاقویی برداشت.

کیان با دنبال کردن حرکات پدرش ادامه داد: حوصله ی اخم و تخم فرنام و ندارم. میخوام اگر میشه جای من شما سرمایه گذاری کنید. نظرتون چیه؟

حاج کاظم خیار قطوری را دست گرفت و حین چیدن سر و تهش گفت: خب چرا؟ خودت چرا بالا سر کارت نمیخوای بمونی؟

کیان : راستش مسئولیت بچه ها زیاده. منم حوصله ی مسئولیت پذیری و دیگه ندارم. شرکت توسعه پیدا کرده. اسمش در رفته همین خیلی خستم کرده ... میخوام یه مدت یه کار جز داشته باشم. یه جای دیگه. اتفاقا چند تا پیشنهادم داشتم.

حاج کاظم هومی کشید و حین خرد کردن خیار و نمک پاشیدن گفت: چی بهتر از این.  
سود توش هست؟

کیان لبخندی زد وگفت: سود و ضررشو شریکید دیگه با فرنام...

حاج کاظم لبخندی زد و گفت: فرنامم مثل تو ... ولی تو میگی الان شبهه... من میگم  
شبهه... بگو چک بنویسم برات!

کیان خندید و گفت: من چاکرتم اقا جون ...

حاج کاظم با حفظ لبخندش گفت: راستی این بساطی که تو حیاطه رو که نمیخواستی  
هان؟

کیان زبانی روی لبهای خشکش کشید و گفت: نه اقا جون ... لازمشون ندارم.

کیان زبانی روی لبهای خشکش کشید و گفت: نه اقا جون ... لازمشون ندارم.

حاج کاظم سری از رضایت تکان داد و حین خرت خرت کردن خیار زیر دندان هایش  
بلند گفت: طاهره خانم... قضیه ی پنجشنبه شب و براش گفتی؟!

طاهره خانم با هیجان به حال امد وگفت: شما بگو اقا...

و خودش نزدیک کیان نشست .

حاج کاظم اخمی کرد و گفت: ندا رو خبر کردی؟

طاهره خانم لبخندی زد و گفت: میدونه اقا خیالت راحت ...

حاج کاظم لبخندی زد و کیان کنجکاو پرسید: چه خبره؟

طاهره خانم دستش را روی دست کیان گذاشت و گفت: الهی قربونت برم خیره مادر...

کیان لبخندی زد و زیر لبی گفت: تا چه خیری باشه...

طاهره خانم با هیجان گفت: میخوایم برات بریم خواستگاری!

کیان یکه خورد اما لبخندی زد و گفت: به به ... کی هست این دختر خوشبخت؟

حاج کاظم به خنده افتاد.

طاهره خانم چشمی چرخاند و گفت: میشناسیش غریبه نیست...

کیان چشمهایش را ریز کرد و با لحن متفکر و کش داری گفت: شناسی که به درد من بخوره ... کی میتونه باشه؟

طاهره خانم با ذوق حدس هایش را کور کرد و گفت: همین آرام خودمون ... خواهر دوستت...

کیان یک لحظه شوکه شد. خیلی زود به خودش امد و با حفظ لبخندش گفت: آرام؟! اون که بچه است...

طاهره خانم: نه مادر بچه کجا بود ... دیگه نوزده سالشه... بنظر من که خیلی مناسبه...

کیان بی میل گفت: ولی من زیاد تناسب بین خودم و خودش نمیبینم!

حاج کاظم نگاه خیره ای به کیان کرد و کیان گفت: ولی اگر فکر میکنید خوبه من مشکلی ندارم. ولی زیاد خوشگل نیست. پسرت سرتره.

طاهره خانم با هیجان بلند شد و گفت: قریون این شاه دوماه سر برم... یعنی من میبینم این روز و ... و به سمت آشپزخانه رفت.

کیان نفس عمیقی کشید و حاج کاظم پرسید: چه جور دختری مد نظرته؟

کیان زیر چانه اش را خاراند و گفت: خب اقا جون ... یکی که هم تیپ و تبار خودم باشه... خوشگلم باشه سنشم زیاد کم نباشه... دوست دارم شاغل باشه... چشم ابرو مشکلی و گرد و سفید!

و روی واژه ی سفید تعمدی تاکید کرد!

حاج کاظم لبخندی زد و گفت: دختر اقا رحمتی شاغله... سنشم همسن های خودته... ولی ندیدمش...

طاهره خانم با ظرف اسپند جلو آمد و گفت: اوا ... پس آرام چی؟ من قرار گذاشتم.

قبل از لب به سخن گشودن کیان، حاج کاظم گفت: بهمش بزن... پسر خوشش نیومده.

طاهره خانم اخمی کرد و با صلوات اسپند را دور سر کیان چرخاند و حینی که زیر لب زمزمه میکرد: بترکه چشم حسود... اللهم صلی علی محمد و آل محمد...

بالاخره جواب داد: اخه همیشه خوبیت نداره ... حرف زدیم.

حاج کاظم : چرا خوبیت نداره پسرم وقتی میلش نیست... شنفتی که چه طور دختری میخواد. پسرمو دستی دستی حیف نمیکنم. منم زیاد از این ارامه خوشم نمیومد.

بین بحث زن و مرد دخالتی نکرد . طاهره خانم داشت چانه میزد. از خانمی و زیبایی اش میگفت! از شناس بودن و خانواده اش ... حاج کاظم اما طرف کیان بود. میگفت خوشگل نیست!

کیان از جا بلند شد. وارد روشویی که شد نفس هایش را خالی کرد. اب سرد را باز کرد. تحمل هوا سخت بود. از سرخی کبود شده بود. چند مشت اب به صورتش پاشید. دستهایش را لبه ی کاسه ی روشویی گذاشت و به مسیر فرود اب خیره شد. اب از سر و صورتش میچکید اما هنوز داغ بود.

در اینه خیره شد... با دیدن خون دو چشمهایش ، لبی گزید. انقدر زبانش را میان دندان هایش فشرده بود که حس میکرد حتی حین قورت داد اب دهانش هم سر زبانش را می سوزاند.

با حرص نفس نفس میزد. انگار دویده باشد... خون جای قلبش در مغزش پمپاژ میشد . داغ بود ... صورتش و گونه هایش ملتهب بود ... چشمهایش از فشار گرمای سرش میسوخت.

حس میکرد تک تک سلول های بدنش دارند ذوب میشوند. نفس خسته ای کشید. صورتش را به سر شانه اش مالید و عطر تلخش را قورت داد.

عطری که هلن خریده بود... هلنی که ...!

دوباره زبانش را میان دندان هایش گذاشت. چشمهایش را ثانیه ای بست. چرا خنک نمیشد. چرا سرد نمیشد... دلش میخواست سرش را در یک قالب یخ فرو کند. از



فکرهایی که در تک تک رگهای مغزی اش رسوب کرده بودند متنفر بود ... از تک تک لحظاتی که اجبارا با آنها اخت شده بود متنفر بود.

کف دستهایش عرق کرده بود.

انها را دو طرف سنگ سفید و سرد روشویی گذاشته بود ولی باز هم از عرق تر میشدند!...

خم شد...

سرش را زیر شیر اب سرد فرو برد...

از درون داشت میجوشید. درست رسیده بود به نقطه ی جوشش!

قل میزد ...

فکرهایش...

خونش...

همه با هم قل میزد!

نمیدانست چه راهی هست که میشد فکر نکند. تمام روزهایش پر بود از فکر هایی که تمامی نداشت... به امال از دست رفته اش فکر میکرد . به هلنی که دیگر نداشت ، به زنی که داشت فکر میکرد... به سه بچه ای که صاحبش نبود اما خوشبختی آنها را میخواست فکر میکرد... به بچه ای که صاحبش بود و وجودش را نمیخواست فکر میکرد. به سفری که انگار زیادی از او دور شده بود فکر میکرد... به روزهایی که انگار هرگز برای او نبودند فکر میکرد... و فکر میکرد... نفسش را گرفت . سرش زیر اب سرد هم خنک نمیشد .

سرش را کشید بیرون و بالا آمد . در آینه به خودش خیره شد ... نفسش را خالی کرد.  
حالا واقعا نفس نفس میزد از بی نفسی...!

فرقی نمیکرد ... داغ باشد یا سرد ... خونس درحال جوشیدن باشد یا نه...

این فکرهای لعنتی هنوز بودند ... هیچ رقمه قرار نبود نباشند!

فکر میکرد و فکر میکرد!

به دوماه لعنتی که نمیدانست چطور گذرانده بود و چطور برای بیرون آمدن از آن خراب شده تن به این زندگی اجباری داده بود! حتی فکرش هم خنده دار بود. بیشتر از شکیبایی خودش تعجب میکرد و نقش پسر خوب حاجی را بازی کردن هر روز تمرین میکرد! ... حتی به چگونه خوب بودن این هم فکر میکرد... حتی فکر میکرد حالش دارد از غلظت این همه نقش بازی کردن بهم میخورد! از اقا جون گفتن ها و پسر شدن ها!

از دست بوسی و اظهار ندامت کردن! پسر خوب شدن! سر به راه شدن!!! ساکت شدن ... ساکن شدن ... !

دلیل این سکوتش را نمیدانست. فقط مطمئن فکر میکرد منتظر یک فرصت است . حوصله ی بی حساب کتاب بازی کردن را نداشت. مثل آن دفعه نمیخواست بی گذار به اب بزند. انقدر رو بازی کند. حوصله ی سوتی دادن و نشمردن حساب های بانکی و پول توجیبی هایش را هم نداشت. حتی حوصله ی بی پولی را هم نداشت.

فکر میکرد باید مسالمت امیز رفتار کرد ... اینطور شاید راه به جایی میبرد.

به هلنش فکر میکرد... به بچه اش فکر میکرد. به خانه ی اجاره ای یک خوابه که مناسبشان نبود فکر میکرد... به یخچال دست دومی که برای هلن خریده بود و برفک

میداد فکر میکرد... به ماشین لباسشویی خانه ی ندا که اب میداد فکر میکرد... به نم حمام خانه ی هلن فکر میکرد... به نزدیک ترین ادرس مهد برای سارا فکر میکرد... به کارنامه ی سمن فکر میکرد! و به سرویس مدرسه برای سحر...! به یک بچه ی چهارماهه و چگونگی نابودی اش فکر میکرد!

به کمبادهای هلن فکر میکرد. به لیست ندا فکر میکرد... از روی همان لیست دوسری میخرید! یک سری برای هلن... و یک سری...!

به خواستگاری هایی که قرار بود برود فکر میکرد... فکرش هم خنده دار بود. ان وقت باید از روی لیست ندا، سه سری گوشت و مرغ و روغن و برنج و سیب زمینی و پیاز...

به خنده افتاد احمقانه بود ابلهانه بود مضحکانه بود ... سرش را پایین گرفت. انگار چشمهایش میخواستند از حدقه بیرون بزند یک جایی از سرش میسوخت. خیلی میسوخت ... و یک جایی از دلش... و یک جایی که منشا اهداف و ارزوهایش بود خیلی وقت بود سوخته بود ... خاکستر شده بود. شیر را بست. پوزخند هنوز به لبهایش زاویه داده بود.

باید فکر میکرد...

به نارضایتی خودش فکر میکرد...

به نارضایتی هلن فکر میکرد...

به نارضایتی ندا فکر میکرد...!

به رضایت حاج کاظم فکر میکرد!!!

به فکرهایش فکر میکرد و هیچ فکری نمیکرد! کاش این فکرها یک جایی ته نشین میشدند! یک جایی رسوب میشدند و دیگر هم نمیخوردند!

در اینه باز از نو خیره شد. چشمهایش گود رفته بودند. هنوز قرمز بودند و نفسش هنوز سر جا نبود.

سلول هایش هنوز درحال ذوب شدن بودند و کسی محلول افکارش را در مغزش مدام هم میزد و هم میزد و هم میزد...

ذرات فکرهايش در ذهنش پخش میشدند و انگار حالا حالاها خیال نداشتند آرام بگیرند!

حالش داشت بهم میخورد از این همه فکر...!

با حس سرمای گردنبد روی سینه اش، آرام ان را لمس کرد. نفس عمیقی کشید. ترکیب بوگیر موزی با مایع دستشویی پرتقالی در فضای دم گرفته ی روشویی حالش را بهم میزد!

به تصویری که از دختری که قرار بود به خواستگاری اش برود و ارائه داده بود تا برایش پیدا کنند، فکر میکرد!

چشمهای مشکی و پوستی سفید... موهایی مشکی و صورتی گرد!

شبیه هلن بود... درست عین هلن بود!

و هلن ...

خاطرات هلن...

همراهی هلن ...

روزهایی که فاکتور خورده بود به نام هلن ...

هلن ...!

دوستش داشت؟ نداشت؟ عادت داشت؟ نداشت؟! نمی دانست ...!

فقط فکر میکرد ... به هلن ... و هیچ فکری نمیکرد برای هلن!

از زخم های بزرگ، خط کوچکی باقی میماند!

و از چشمهای تو

چه بگویم ...

خاطره ی آرنجهای تو

بر تخت من گود افتاده !

فصل هفتم:

سرش پایین بود. بازویش را کشید و به داخل هلش داد. کوله اش را روی مبلی انداخت و در را با پا کوبید.

با صدای بسته شدن در، ندا جلو آمد. کنارش ایستاد.

سمن مقابل کیان و مادرش ایستاده بود و استین های مانتویش را با انگشتهایش میچلانید.

بدون نگاهی به ندا که سلام کرده بود، برگه ی لوله شده ی کوچکی را بالا گرفت همزان با هوفش، در صورتش پرت کرد و گفت: این کارنامه است؟ این نمره است؟؟؟ این بود درس بخونم... دانشگاه برم؟ باتجدید؟ با افتاده؟؟؟ با تک ماده؟

ندا خواست دخالت کند که کیان یک قدم جلو رفت و گفت: اینطوری بود؟ قولت... حرفت؟ این بود؟؟؟ درس میخونم میخونم این بود؟ شیمی بیفتی؟ ریاضی بیفتی؟ اره؟؟!!

سمن فقط گریه میکرد.

ندا دستش را جلوی دهانش گذاشته بود.

کیان به موش مردگی اش با تاسف سر تکان داد و گفت: مدیریت چی میگه؟ کی جلو مدرسه کشیکت و میده؟ هان؟ قضیه ی اون نامه که از ترس قورتش دادی چیه؟!

ندا کلافه گفت: کیان جان یه لحظه بیا بشین...

کیان دستش را بالا گرفت و سمن خودش را عقب کشید و جیغ زد: ای وای نزنم...

کیان دستش را لای موهایش فرو کرد. با دیدن سحر که با چشمهایی که از ترس دو دو میزد. از نو نفسی گرفت و به سمت مبلی رفت. خودش را روی آن پرت کرد. با صدای ناله ی عروسکی ان راز زیرش به سمتی پرت کرد و لعنتی ای زیر لب گفت.

ندا مشغول نوازش کردن سمن بود. گریه هایش روی اعصابش بود.

با حرص گفت: هیش... صداتو ببر... برو تو اتاقت نشنوم!

با دویدن سمن به سمت اتاقش و کوبیدن در؛ ندا سحر را به اتاق سارا فرستاد و مقابل کیان ایستاد.

خفه گفت: باز از کجا پری سر بچه های من خالی میکنی؟!

کیان حین مالیدن شقیقه اش گفت: همین بچه های توئن که گند زدن به زندگی من!

ندا دست به سینه شد و گفت: دوماهه زبونم مو درآورد که برو سر زندگی خودت... خودت موندی داری اقا بالا سری میکنی!

کیان به پشتی مبل تکیه داد و در حالی که به صورت برافروخته ی ندا از پایین نگاه میکرد لبخند یک طرفه ای زد و گفت: اگر اقا بالا سری های من نباشه، لش دخترتو میخوای از کدوم چهار راه جمع کنی؟!

ندا لبی گزید و کیان برخاست. مقابلش ایستاد. حالا از بالا به پایین نگاه میکرد. قدش درست تا نیمه های سینه اش بود.

با تمسخر واضحی در لحنش گفت: بجای پیاز سرخ کردن دوبار زنگ میزدی به آموزشگاهش ببینی چرا غیبت کرده؟!

ندا یکه خورد.

چشمهایش پرشش: مگر غیبت کرده رافریاد میزد!

کیان از کنارش بی تفاوت رد شد. یک لحظه ایستاد زیر گوشش گفت: چطور مادری هستی که شاخه گلای خشک شده زیر تختشو ندیدی؟! هان؟

پوزخندی زد و ادامه داد: بجای اینکه روز اول تو فکر این باشی منو من بعد چی صدا کنی یا دو دل باشی ازم رو بگیری و روسریتو با کدوم دامن ست کنی، به فکر بچه هات باش که معلوم نیست با کی حشر و نشر دارن... من که تتوی اینو در میارم... تو چشاتو باز کن. عوض گیس کردن موهات واسه من، فکر دخترات باش. نگاهی به پیراهن تازیر زانویش انداخت و گفت: این ادا اصولاتم جمع کن.

داشت به سمت در میرفت که ندا بریده گفت: کی... آن...

کیان ایستاد.

ندا بغضش را قورت داد و گفت: بمون باهات حرف دارم!

کیان نگاه گذرایی به ساعت دیواری کرد و گفت: باشه بعد!

دستش به دستگیره رفت که ندا خصمانه اما مقطع گفت: الان ... من... الا... ن باهات... حرف دارم!

کیان یک تای ابرویش را بالا داد . ندا از حرص کمی سرخ شده بود و نبض شقیقه اش میزد .

کیان دست به کمر شد و گفت: بگو میشنوم...

ندا با اشاره به اتاق بچه ها ، فهماند که حرفهایشان باید خصوصی رد و بدل شود.

شانه ای بالا داد و به سمت اتاق ندا رفت . ندا هم پشت سرش می آمد. در را بست.

کیان متعجب لبه ی تخت یک نفره نشست و سرش را بالا گرفت.



ندا نفس عمیقی کشید و کنارش نشست.

کیان از این کنارش بودن لجش گرفت و گفت: خب؟

ندادستهایش را در هم قلاب کرد و بدون تماشای کیان به رو به رو خیره شد و گفت:  
من راضی نبودم خودتو پاسوز من و بچه هام کنی... بخدا من اصلا نمیخوام تو انقدر  
زیر بار مسئولیت باشی... من خودم از عهده ی نگهداری بچه هام برمیام... همین که  
حاجی دست از سرما برداشته برامون کافیه... کیان بخدا من راضی نیستم که تو  
جوونی و ایندتو به پای ما بریزی! ... بخدا من نمیخوام...

کیان بهانه ی خوبی پیدا کرد و از جا بلند شد. هوای این خانه سنگین بود حتی سنگین  
تر از هوای خانه ی حاجی!

رو به پنجره ی اتاق ایستاد و پشت به ندا خسته از "به خدا نخواستن هایش" گفت:  
حرف جدیدی داری بگو گوش میدم... کار از این حرفهای تکراری گذشته!

ندا اهی کشید. سرش را پایین انداخت و گفت: همین خونه زندگی هم از صدقه سری  
حضور تو دارم کیان ...!

چه راحت تو صدا میشد، کیان خطاب میشد ...! هلن حق داشت انقدر تشر بزند و  
طعنه بگوید!

خود لجنش هم حقش بود نتواند در این سنگینی هوا نفس نکشد! اصلا خفه شود ...

نصف کلام ندا و مقدمه چینی هایش را نشنید ... حوصله ی صغری کبری کردن  
هایش را نداشت. حوصله ی عذاب وجدانش را نداشت...! حوصله ی برادرزاده هایش  
را هم نداشت...!!! حوصله ی این همه مسئولیت را نداشت ... میخواست گورش را گم  
کند برود یک جایی که نه کسی را بشناسد نه کسی او را بشناسد!

نفس عمیقی کشید و ندا خفه پرسید: گوشت با منه کیان؟

چشمش را از کوچه گرفت و به ندا که مستاصل نگاهش میکرد دوخت. سری به علامت بله تکان داد و ندا گفت:

اون گلا رو از همین بچه خیابونی ها خریده ، از ترس سحر که مبادا پرپرشون کنه ، گذاشته زیر تخت! کلاس زبانشم من یه جلسه اشو درجریانم... درمورد غیبت دومش هم ازش میپرسم... این پسری هم که تو ازش میگی ، همون پسر آقای مرتضویه! سمن اهلش نیست. برای دخترم حرف درآوردن اونی که میگه سمن و با پسر دیده ، یک کلمه فکر نکرده شاید این پسره بوده که مزاحمش شده؟ من بچمو میشناسم.

در صدایش کم کم رگه های بغض پیدا میشد .

نفسی گرفت و گفت: نگاه کارنامه اش کردی؟ دوتا درسش ضعیفه! تازه ریاضی ضعیف نیست... شب و صبحش حالش خوش نبود امتحانشو خراب کرد. شیمی هم قرار بود تو باهاش کار کنی نیومدی! کاش بفهمی سمن بار اولشه برایش خواستگار اومده ، سال اولشه که بی بابا شده! بار اولشه که عموش شده شوهر مادرش! بار اولشه که یه مرد روش دست بلند میکنه!... به خدای بالای سرم قسم... به قبله ای که رو به روش نماز میخونم و سرسجام هر بار به نیت تو ذکر میگم... به همون خدایی که اولین نفر قبل بچه هام به درگاهش برای خوشبختی و سعادت تو دعا میکنم قسم... یک بار دیگه با بچه های من اینطوری رفتار کنی...

حالا دیگر عنان اشکهایش را ول کرده بود و با گریه حرف میزد: بخدا روزگار تو و پدرتو سیاه میکنم ... روزگارمو سیاه کردید! هرکار دلتون خواست با من کردید... بسه ... توهین و تحقیرات از سر جوونیته باشه ، ولی بسه ... حداقل از گیس سفیدم خجالت بکش! کیان دوماهه دارم رفتاراتو میبینم و دم نمیزنم . به هر صراطی مستقیم شدم تا تو بفهمی من وصل سه تا بچه هامم نه تو!... هر روز هر لحظه دارم میگم برو پی زندگیت ... ولی بسه کیان.

و سکوت کرد تا هق هقش بند بیاید.

کیان هنوز داشت ندا را تماشا میکرد.

ندا با کف دست اشکهایش را پاک کرد و متحکم گفت: این خونه تا وقتی کمال بود یه قانون داشت. هرچی داشتیم میخوریم تو باشی تو هم میخوری نباشی ... نمیخوری! اهل خونه به هم جلوی بقیه بی احترامی نمیکنن ، جلوی بقیه همو سرزنش نمیکنن... حرفی داشتی میری تو اتاق درم میبندی با طرفت مشکلتو رفع میکنی... این خونه هم کاروان سرا نیست. اگر اینجا موندنی هستی سر ساعت میری ، سر ساعت میای... بچه ها خوابشون سبکه ، با صدای رفت و امد تو ساعت دو صبح بیدار میشن ... امیدوارم درک کنی که دو تا بچه مدرسه ای تو این خونه است، اگر قصد موندن نداری ، برو نه کسی ازت گله میکنه ... نه کسی شکایتی داره... بخدا هممون بهت حق میدیم...! بازم به همون قبله ، قبل بچه هام دعوات میکنم! بهت مدیونم... ازتم ممنونم. هم من هم بچه هام... بمونی خوشحال میشیم. مثل یه برادر کوچیکتری برام که حمایتش و حس میکنم. هر جا هم باشی... تا عمر دارم ازت ممنونم. ولی نمیذارم جلو بچه هام منو خار و خفیف کنی. اینکارم حتی حاجی باهم نکرد که تو ...! کیان برو زن بگیر... ازدواج کن تشکیل خانواده بده تو جوونی... موفق... بخدا کنیزی زن و بچه هاتم میکنم مطمئن باش.

اهی کشید و اهسته گفت: زیاده گویمو بیخش. حرفامو زدم. پس و پیش شد. وقت ندادی روز اول سنگامو باهات وا بکنم! والسلام.

ندا نفسش را فوت کرد و کیان کمی سرجایش این پا و آن پا کرد و گفت: حاجی وقتی حلقه ی کمال و داد دستم کنم ... خواست بهم بفهمونه نباید از زیر چیزی که قبول کردم شونه خالی کنم! خواست بگه این قبول شرط بازی نیست ... الکی نیست ... شوخی نیست! ... حواسمو جمع کنم چون خودش خیلی حواسش جمعه!

نفس فوت کرد و با صدای مردانه ای که تَن متوسطی داشت گفت: کمال و خدا رحمت کنه ... هم برای من برادر خوبی بود، هم برای تو شوهر خوب و برای بچه هات

پدر نمونه! ... ولی ندا تو زن عقدی منی... زن داداشم بودی ولی الان زن منی... در  
 قبال تو و بچه هات مسئولم... خودم خواستم ... خودم کردم ... منتشم میذارم سر تو  
 وبچه هات که اگر نبودید الان تو شانزلیزه بودم! پس بیخود ضجه موره نکن ... واسه  
 منم تعیین و تکلیف نکن ... کمال بود قانون داشت... الان منم ،قانون منم... من دلم  
 خواست زود میاد دلم نخواست دیر ... اصلا شاید نیام... نه حق اعتراض داری ... نه  
 حق گلایه کردن ... این خونه، این تو، این بچه ها... با قانون من زندگی میکنن ...  
 خیال نکن چون ازم بزرگتری و گیس سفید داری من کوتاه میام ... برعکس ... تو  
 بدبختی منو به دخترت ترجیح دادی ... باشه منم همینطور... خودمو اسیر شما نکردم  
 که حالا اون توله سگ به اسم بی کس و کاری هرغلطی دلش خواست بکنه! سر ایندم  
 معامله نکردم که یه بچه ی هفده ساله برای من سوسه بیاد و با مظلوم نمایی و اه و  
 گریه قضیه ای که عین روز واسم روشنه رو ماست مالی کنه! تو هم چشمتو باز کن  
 جای اینکه علیه من شمشیر بکشی نگران ابروت پیش بچه هات باشی... کنارم باش  
 بذار سه تا ادم تحویل جامعه بدیم... که پس فردا یکی مثل تو ترسو و بزدل و باد به  
 هرسو بار نیان! ... ندا تا وقتی زن منی با قانون من باید زندگی کنی. در ضمن خواستم  
 ازدواج میکنم ... نخواستم هم نمیکنم... فعلا برنامه اینه که بفهمم اون دختری که توی  
 خوش خیال ولش کردی تا حالا چه غلطایی کرده! تو این خونه قانون منم ندا ... قانون  
 کیانه... اینو اویزه ی گوش خودتو سه تا بچه هات کن! والسلام!

ندا مات نگاه کیان کرد.

کیان طلبکار پرسید: چیه؟ ناراحتی یکی راه درست و غلط وبه دخترات نشون بده؟

ندا اب دهانش را قورت داد و مبهوت گفت: داری تلافی کارای حاجی و سر من و بچه  
 هام در میاری؟ تو نتونستی جلوی بابات وایسی تقصیرمنه؟

کیان پوزخندی زد و گفت: هر جور راحتی فکر کن من مسئول تغییر طرز فکر  
 نیستم...

ندا خفه گفت: من ... من فکر میکردم تو با پدرت فرق داری... فکر میکردم تو یه جوون تحصیلکرده و روشن فکری... فکر میکردم تو ...

کیان با خنده ی بلندی گفت: نه خانم من درست لنگه ی بابامم... تازه یه چیزی هم بدتر ... خیلی هم اهل تلافی ام مخصوصا وقتی ببینم از اعتمادی که به کسی داشتم سواستفاده شده و کسی از ازادی که بهش دادم افراط کرده! من این دختره ی چموش و ادم میکنم ...اگر نه شوهرش میدم ... در جریانی که اختیار تام دارم! نمیذارم با من بازی کنه ... من زندگیمو واسه ی آینده ی اینا گذاشتم وسط. پس بگو با ایندشون بازی نکنن!

دست کلیدش را در دست چرخاند دیگر چهره ی پر حیرت ندا اهمیتی نداشت. با زمزمه ی خداحافظ از اتاق خارج شد!

حرفهایش را زده بود. حوصله ی یک دردسر تازه را نداشت ... حوصله ی ابرو ریزی و آتو دادن دست حاج کاظم را هم نداشت! مسئول بود! این زن خواسته بود مسئول باشد ... پدرش شرط کرده بود مسئول باشد... بخاطر هلن قبول کرده بود مسئول باشد. پس هیچ کس حق اعتراض نداشت. وقتی سر زندگی و آینده و ارزوهایش معامله کرده بود هیچ کس حق نداشت خارج از قاعده ای تعیینی او بازی کند . هیچ کس حق نداشت غیر قانون او رفتار کند! ... ندا خودش خواسته بود! از او خواستگاری کرده بود ... بخاطر آینده ی فرزندانش... پس مجبور بود تحمل کند و با شرایط پیش آمده کنار بیاید و همراه کیان باشد! برای مقابله کردن با کیان، ندا شانس برد نداشت!

با استشمام بوی کباب که فضای خیابان را پرکرده بود وسوسه شد و نگاهی به سردرش انداخت از صفی که مردم برای گرسنگی کشیده بودند تعجب کرد. اصلا این ترافیک لعنتی هم بخاطر پارک های دوبر و سوبر بود و شکم های گرسنه !

شیشه هارا بالا داد . اسمان گرفته بود ... بیشتر سوز برف بود تا باران ... سه تا چهار راه را فقط در چهل و پنج دقیقه رد کرده بود!

با دیدن نمای گرانیتهی برای چند لحظه پنجه هایش را به فرمان فشرد ، نمیدانست چرا دل دل میکرد.

نگاهی به اسمان انداخت. این هوایی که نه می بارید نه می تابید کلافه ترش میکرد . مثل خودش بود ... حالش معلوم نبود. خوشی و ناخوشی اش معلوم نبود... گیجی وفهمش هم معلوم نبود ...! نمیدانست چه میخواهد ... نمیدانست درست چیست... کجاست!

فرمان را ول کرد . از ماشین پیاده شد... بدون نگاه کردن از ان فاصله گرفت . دزدگیر را زد و از خیابان رد شد.

خیلی نگذشت که درهای اهنی برایش باز شدند و مسافت چند متری از اتاقک اسانسور تا دفتر مدیر عامل را طی کرد .

با دیدن منشی که به احترامش بلند شده بود سری تکان داد و منشی با صدای نازکی گفت: آقای احتشام خیلی وقته که منتظر شمان.

نفسی گرفت و با دو گام بلند خودش را به در شیشه ای اتاق رساند. تقی زد و در را باز کرد.

احتشام با دیدنش لبخندی زد و نیم خیز شد.

کیان یک طرفه لبش را بالا داد وسلام بلندی سر داد .

احتشام جلو آمد و مردانه دست داد و گفت: به به جوان رعناى ما ... اقا کیان کاویان... کم پیدایی پسر... تو صنف خبری ازت نیست .

کیان با حفظ لبخندش گفت: زیر سایه ی شما مشغولیم...

احتشام دعوتش کرد تا روی مبل های رو به روی میز ریاستش بنشیند خودش هم نشست. کیان چشمی به بساط پذیرایی روی میز چرخاند و گفت: چیکار کردی مرد ... نیومدم مهمونی... میخوایم راجع به کار صحبت کنیم.

احتشام خندید وگفت: کجای کاری میخوام شامم سفارش بدم ... بعد قرنی تو هوس کردی یادی از ما بکنی... مگه میذارم به همین اسونی از دستم بپری.

کیان خندید و احتشام ساکت و با لبخند نگاهش کرد.

سن پدرش را داشت اما صمیمیت لحنش میگفت که دلش جوان است.

البته تیپ و ظاهر و هیکل استوار و ورزشکاری اش هم یعنی من جوان هستم.

با ان عطر هوس انگیز و موهای جوگندمی و کت وشلوار وکراوات و کفش های ورنی واکس خورده ، شاید به زحمت چهل و پنج سالش میشد ولی پنجاه و شش را رد کرده بود.

کیان پا روی پا انداخت و احتشام گفت:نوشیدنی چی میل داری؟

کیان ابرویی بالا داد وبا خنده گفت: تا چی باشه ...

احتشام از جا بلند شد و گفت: پس بیا اون سمت با هم صحبت کنیم... سلیقه ات دستمه!

کیان دنبال رویش راه افتاد . از دری که در اتاق موجود بود وارد یک سالن نسبتاً بزرگ شدند. با دیدن میز بزرگ کنفرانس و بار گوشه ی سالن ابرویش را بالا داد و گفت: میز جدید مبارک... کلا سیستم اینجا رو بهم ریختی...

احتشام خندید و گفت: اره ... برای مهمانهای خارجی فکر کردم اینطوری بهتره ... رگ خواب غربی ها فقط تجملاته ... مخصوصا وقتی خیابونای درنده ی این کشور و میبینن ... قیافه هاشون با دیدن این تشکیلات واقعا دیدنیه!!!

کیان هوفی کرد و روی یک صندلی نشست. احتشام با دو جام پایه بلند کنار کیان نشست و گفت: طعمش یکم تلخه ولی قول میدم ازش خوشت بیاد.

کیان خنده ای کرد و گفت: مرد مومن میخوام رانندگی کنم!

احتشام سرش را به عقب داد و با قهقهه گفت : نترس انقد نگهت میدارم تا اثرش بپره ...

کیان لبخندی زد و کمی مزه مزه کرد چهره اش را در هم کرد و گفت: زیادی تندش کردی...

احتشام دست به جیبش برد و گفت : قبلا عاشق طعم و مزه های جدید بودی... امروز رو مودش نیستی یا ...

کیان نگاهی به سیگاری که احتشام از جیبش درآورده بود انداخت و گفت: فکر کردم ترک کردی.

احتشام یک نخ روی لبش گذاشت و با فندک روشنش کرد . پوکی گرفت و گفت: زندگی نمیداره ادم تو ترک بمونه .

کیان چیزی نگفت.



احتشام پوزخندی زد و گفت: فرستادمش اون ور به خیالم پیشرفت کنه ، ادم بشه ...  
چه میدونستم... بگذریم . خب نگفتی چی شد یاد ما کردی!؟

کیان جامش را بلند کرد و اهسته گفت: یخرده گیر کردم ...

احتشام : کیان و گیر کردن با هم دنیا دنیا منافات داره!

کیان لبخندی زد و گفت:مثل خودم از حاشیه خوست نمیداد میرم سر اصل مطلب. یه  
تصمیم مهم گرفتم . میخوام ایران بمونم و سهاممو بفروشم ...

احتشام چینی به چشمهایش داد و کیان افزود: شرکت و هم به شریکم واگذار کنم ...  
احتشام چیزی نمیگفت.

کیان کمی از نوشیدنی اش را خورد و ادامه داد : به جای خودم هم یه نفر دیگه رو  
معرفی کردم . عملا کارها دست فرنامه ... میشناسیش... ولی با پول و مال شریک  
جدید شرکت میچرخه و فکر فرنام!

احتشام دقیق به کیان گوش میکرد.

کیان لبخندی زد و کمی دیگه از نوشیدنی اش را سر کشید و گفت: میخوام بهم اجازه  
بدی باهات کار کنم... ولی برای شروع دستم خالیه. پول سهاممو میخوام دو تا اپارتمان  
بخرم. یخرده هم بدهی دارم. برای همین نمیتونم رو فروش سهام حساب کنم.

احتشام آخرین پوک را به سیگارش زد و در سینی محتوی جام ها خاموشش کرد.

کیان : ولی برای اینجا اومدم هم دست خالی نیستم...

و با سبابه به شقیقه اش ضربه ی کوتاهی زد و گفت: اینجا پر ایده است... پر فکره ...

و باقی مانده ی جامش را یک نفس سر کشید و زمزمه کرد: از تو گردن کلفت تر پیدا نکردم!

احتشام: برای چی دنبال یه گردن کلفتی؟

کیان زیتون ته جامش را با لب گرفت و گوشه ی لپش فرستاد . دگمه ی اول پیراهنش را باز کرد و گفت: گرمه نیست؟

احتشام پاکت سیگارش را به سمتش گرفت و کیان یکی برداشت . احتشام برایش روشن کرد و گفت: دوتا کام عمیق بگیر بهتر میشی.

و خودش باقی مانده ی جامش را سر کشید و پرسید: فرنام از پس تشکیلاتی که تو راه انداختی برنمیاد ... پسر ثمره ی پنج سال سگ دو زدنتو دستی دستی میخوای بدی به اون ابله؟! اون ادمی که من دیدم حتی یک روز هم نمیتونه اونجا رو اداره کنه ... اعتباری که تو با اون همه زحمت جور کردی و چرا قصد کردی از بین ببری؟ هرکی ندونه من که میدونم چطور خودتو به زمین و زمان زدی تا شرکت پا گرفت... شرکت واردات و صادرات دارویی کیانمهر... کیان پسر داری چیکار میکنی!؟

کیان نفس پر دودش را از بینی اش خارج کرد و نگاهی به دود غلیظی که در هوا کم کم محو میشد انداخت و گفت: میخوام به زمین بزنم اونایی که منو زمین زدن!

احتشام آرام گفت: کیان ...

کیان سیگارش را سمت سینی گرفت یک اشاره به تنه اش کرد تا خاکسترش سبک شود.

نفسی کشید و مستقیم به احتشام خیره شد و گفت: احتشام ... برام راهی نداشتن. فرنام فقط شریکم نبود ، برادرم بود رفیقم بود ... گند زد... حالا من باید جبران کنم! اگر کمکم نمیکنی...

احتشام دستش را روی دست کیان گذاشت و گفت: حضور تو توی این شرکت برای من موهبته ... نبوغ تو ... فکر تو ... ایده های تو ... انگیزه ی تو ... کیه از پول بدش میاد ... ولی من به فکر پیشرفتم ... فکر گسترش دادم... میخوام خیالم جمع بشه بچه هام هر گندی بزنی بازم دارن که استفاده کنن ... از کی شروع میکنی؟!

کیان لبخندی زد و گفت: هفته ی دیگه ... شنبه ی آینده. این هفته سرم یکم شلوغه . احتشام لبخندی زد و کیان نیم خیز شد.

احتشام هم ایستاد و دستش را به سمتش دراز کرد .کیان دست چپش را جلو برد و دست داد و گفت: ممنونم. مطمئن باش پشیمون نمیشی.

احتشام با دست دیگرش به بازوی کیان زد و گفت: شک ندارم .  
و با دیدن برق دست چپش با تعجب گفت: تو ازدواج کردی؟  
و دستش را رها کرد.

کیان پوزخندی زد و گفت: جریانش مفصله ... برات میگم رییس!  
احتشام خندید .

تا دم در همراهی اش کرد که کیان پرسید: راستی تو یه وکیل خوب میشناسی؟  
احتشام سری تکان داد و گفت: اره.

کیان: قابل اطمینان هست؟

احتشام خندید: یکیه عین خودت!

کیان نیشخندی زد و گفت: عین من؟

احتشام: یذره به مخت فشار بیاری بد نیست...

کیان با خنده گفت: بهتر از اون نمیشناسی؟! خیلی وقته ایران نبوده ...

احتشام خندید و گفت: اتفاقا سخن از بی معرفتی جنابعالی نباشه، خیلی وقته که برگشته خیلی وقته هم رفته قاطی مرغا ... دختر نازنینمو بدبخت کرده منم مجبور شدم دستشو بگیرم! یه شعبه ی شرکتتم سپردم بهش دستش بند باشه!...

کیان: گند میزنه به شرکتت ... حالا ببین!

احتشام: میدونم که میدونی که یخرده مشنگه ولی بچه ی خوبیه ... لااقل با معرفته! حالتو خیلی ازم میپرسه.

کیان: من بی معرفت که همین امروز بهش زنگ زدم... خود بی معرفتش برگشته یه حال از من نگرفته! به هر حال... از ما گفتن بود ...

احتشام پقی زد زیر خنده ...

کیان سری تکان داد و خندید .

احتشام لبه ی کتش را مرتب کرد . بیشتر از اینکه کیان را بدرقه کند ، داشت در درشیشه ی ورودی اتاقش خودش را بر انداز میکرد.

کیان: خوشتیپی!

احتشام سینه اش را جلو داد و گفت: میدونم...

کیان لبخند موزیانه ای زد . تای ابرویش را بالا داد و گفت: همین با جوونا میگردی و رقابت داری!

احتشام با حفظ لبخندش گفت: مخصوصا با تو ...

کیان چیزی نگفت.

احتشام: حالت خوبه؟ میخوای راندمو بفرستم؟

کیان دستی روی شانه اش گذاشت و گفت: نگهش دار برای خودت من خوبم. و با لبخند گفت: تا هفته ی آینده .

احتشام خداحافظی گفت و کیان وارد اتاق فلزی شد. درها که بسته شدند تا رسیدن به طبقه همکف تمام 10 طبقه را چشمه‌هایش بسته بود.

به محض خروج با قدم های تندى خودش را از نگهبانی به پیاده رو رساند.

هوای کسل را به بینی فرستاد . داغ کرده بود ... داغ داغ بود!

پشت فرمان نشست با دیدن برگ جریمه زیر برف پاک کن، لبه‌هایش را یک لحظه توی دهانش کرد و داد بیرون.

از ماشین تا نیمه ی تن پیاده شد و برگه را برداشت. مچاله اش کرد و در داشبورد را باز کرد و ان را کنار بقیه گذاشت.

هنوز نیم متر حرکت نکرده بود که باز پشت چراغ قرمز گیر کرد!

\*\*\*

کف دستهایش را لبه ی میز منشی گذاشت و درحالی که به در و دیوار و بورشورهای تبلیغاتی دارو و خمیر دندان نگاه میکرد ، چشمش دست زن را دنبال کرد که گوشی تلفن را روی دستگاه گذاشت وگفت: آقای ربییس استثنا امروز پذیرفتن که شما رو ببینن...!

کیان سری تکان داد و با لبخند صاف ایستاد.

دو قدم برداشت و تقه ای به در زد.

با صدای بفرماییدش، وارد اتاق شد .

بدون اینکه سر از روی پرونده ها بلند کند پرسید: منشیم گفتن که میخوايد با شرکت ما همکاری کنید ... میتونم بپرسم در چه زمین... وسرش را بالا آورد :کیانمهر!

کیان با نیشخندش جلو رفت و غلیظ گفت: تو پاغیس دنبالت میگشتم... از این ورا!

از پشت میزش بلند شد و محکم و مردانه بغلش زد و گفت: خود پاغیسی ها هم انقد غلیظ حرف نمیزنن! ... پسر بالاخره لایق شدیم ببینیمت ...

درحالی که از او فاصله گرفت دستهایش را روی شانه های کیان گذاشت و گفت: از اون وقتا چاق تر شدی... و چند ضربه به بازویش زد و ابروهایش را بالا داد و گفت: و البته ورزیده تر!

کیان چینی به بینی اش داد و گفت: ولی تو هیچ تغییر نکردی... همون ريقوی مردنی هستی که بودی!

با صدای بلند خندید و گفت: بشین... کلی باهات حرف دارم.

کیان لبخندی زد و روی مبل چرمی نشست .

به طرف میزش چرخید و تلفنش را برداشت.

-خانم لطف کنید اسباب پذیرایی و فراهم کنید یکی از دوستان هستن... قرار های عصر و هم کنسل کنید . بله ... بله بفرمایید برای فردا صبح ... ممنون.

با خنده جلوی کیان نشست و گفت: نه به اون تلفن ناگهانیت... نه به این حضور ناگهانی ترت ... بعد شیش ماه بالاخره ما یار غارمونو دیدیم ... و خنده اش بلند شد و گفت: میبینم که تو هم گیر افتادی.

کیان متعجب گفت: گیر؟

دست چپش را بالا آورد و گفت: مثل من تو تله افتادی! خر شدی...

کیان لبخند سردی زد و گفت: دختر احتشام خوب تیکه ای بود!

شق و رق نشست و یقه ی پیراهنش را مرتب کرد و گفت:اره بدبخت داشت میترشید. دیگه رو حساب فامیلی ، حرف دایی احتشام زمین ننداختم و رفتم دختر دایی رو ... و حرفش نصفه ماند. انگار تازه دوزاری اش افتاده باشد...

به خودش با انگشت اشاره نشانه گرفت و گفت: یعنی میخوای بگی من بد تیکه ام؟ منی که یه فوق دیپلم شیمی دارم و یه لیسانس حقوق و کارشناسی ارشدم و توی

سورین فرانسه خوندم؟ من کم چیزی ام اقا کیان؟ بعد پنج سال اومدی تیکه طعنه بارم کنی؟

کیان خندید و گفت: سوشا اصلا عوض نشدی!

سوشا پایش را روی پا انداخت و گفت: ولی تو خیلی عوض شدی...

کیان هومی کرد وگفت : از چه نظر؟

سوشا: ساکت شدی... اقا شدی... و خندید ... و ادامه داد : نه انگار زنت حسابی تونسته ادمت کنه... !

کیان بیخیال زمزمه کرد : دوماهه ازدواج کردم ...

سوشا پقی زد زیر خنده و کیان افزود: با بیوه ی برادرم.

سوشا لبخندش ماسید.

همان لحظه در باز شد ، همان خانم منشی با سینی قهوه و کیک وارد اتاق شد. انها را روی میز عسلی مقابل کیان گذاشت و پرسید: اقای سیرتی امر دیگه ای با من ندارید؟

سوشا هنوز روی صورت کیان قفل کرده بود.

کیان به جای او تشکری کرد و زن خیلی آرام از اتاق خارج شد.

کیان خم شد و فنجان قهوه اش را بلند کرد و سوشا اهسته پرسید: کمال؟... ف... فوت شده؟

کیان سری تکان داد .



سوشا متاثر گفت: کی؟ مگه چند سالش بود؟

کیان اب دهانش را قورت داد و گفت: تصادف...

سوشا یک لحظه چشمهایش را بست و گفت: وای... متاسفم کیان. خدا رحمتش کنه ... چند وقته؟

کیان کمی قهوه اش را مزه مزه کرد. خیلی تلخ و داغ بود.

ان را روی نعلبکی برگرداند و گفت: یک سالی میشه ...

سوشا زیر لب گفت: واقعا خدا بیامرزتش.. مرد خیلی خوبی بود ... خیلی... بیچاره حاجی... الان چیکار میکنه؟ حالش خوبه؟ تا جایی که یادمه خیلی سرحال بود ...

کیان خندید و گفت: مفصله که چه کارهایی میکنه! برات همشو میگم... خیلی باهات حرف دارم پسر...

سوشا خندید و گفت: اره از تماس صحبت مشخصه! من شیش ماهه برگشتم ایران تو امروز تازه یاد من افتادی ... اونم هشت صبح!

کیان پا روی پا انداخت و حین تکان داد مچ پایش گفت: دورادور حالتو از احتشام میپرسیدم. فقط وقت نمیشد بهت سر بزنم یا ازت خبری بگیرم... این چند وقت خیلی شلوغ بودم. حالا هم که امروز... بعد پنج سال بهت زحمت دادم... واقعا شرمندم.

سوشا خم شد چند لحظه به سرعت مچ پای کیان که درهوا تکان میخورد نگاه کرد. لبی تر کرد و نعلبکی را همراه با فنجان درونش برداشت و جلوی سینه اش نگه داشت و چشمکی زد .

با خنده گفت: تا باشه از این زحمت ها پسرم...

هر دو خندیدند و سوشا گفت: تا جایی که یادمه خواهرت این سن وسال نبود...  
فامیله؟

کیان جا به جا شد... خودش را خم کرد و زیر نگاه مستقیم سوشا با سر انگشت لبه ی  
فنجان را کمی لمس کرد.

سوشا آرام گفت: کیان؟

کیان گیج گفت: متوجه نشدم چی پرسیدی؟

سوشا: فامیله؟

کیان: هنوز نه ... قضیه ی اینم مفصله... نمیدونی چقدر خدا خدا کردم گذرش به اینجا  
بیفته.

سوشا لبهایش را کمی زاویه داد و با یاد اوری مصاحبه ی صبح گفت: با اون آگهی که  
من تو روزنامه دادم کارش به اینجا نمیفتاد بعید بود ... تازه سرزبونی که اون داشت  
بعید میدونم نتونه از پس خودش بریاد. بدون سفارش تو هم استخدام بود .

کیان اخمی کرد و گفت: بارداره ... کار سنگین که بهش ندادی؟

سوشا یکه ی واضحی خورد.

کیان نگاهش نمیکرد. به قهوه ی دست نخورده و سردش خیره مانده بود.

سوشا هوفی کرد وگفت: مطمئنی؟

کیان جواب نمی داد . هنوز خیره بود.

سوشا چشمهایش را ریز کرد و بلند گفت: تو فرمش نوشته مجرد!

و خم شد و فنجانش را برداشت و به لبهایش چسباند.

کیان به پشتی صندلی چرمی تکیه داد. صندلی بادش یک لحظه خالی شد و گفت: از من بارداره...

سوشا به سرفه افتاد.

کیان بدون نگاه کردنش یک دستمال به سمتش گرفت.

تمام محتویات فنجان بخاطر این شوک روی شلوارش ریخته بود.

با دستمال شلوارش را پاک کرد کیان در میان نیشخندش گفت: برای روز اول خیلی شوک شدی نه!

سوشا اب دهانش را قورت داد .

کیان لبخندی زد و گفت: مثل همون پنج سال پیش بهت اعتماد دارم که انقدر صریح باهات حرف میزنم. سوشا خیلی باهات کار دارم!

سوشا گردنش را کج کرد و گفت: میخواستی بگیریش؟

کیان سر تکان داد .

سوشا ابروهایش گره شد و گفت: پس این حلقه ... بیوه ی برادر...

کیان لپهایش از هوا پر کرد ناگهانی خالی...

- این زنی که تو ازش حرف میزنی هم سن و سال همون کمال خدا بیامرزه با سه بچه!

سوشا چشمهایش گرد شد.

کیان لبخندی زد و گفت: حالا فهمیدی حاجی چه کارایی میکنه؟

سوشا به پشتی مبل تکیه داد.

سوشا: کمال دوتا دختر داشت...

کیان: لبخندی زد و گفت یکی هم پارسال.

سوشا: اوه ... پس حاجی خیلی سرحاله ... هنوزم یک کلامه، نه؟

کیان خندید و سرتکان داد.

-شد شد... نشد همه زندگیتو زیرو رو میکنه!

چند لحظه به سکوت گذشت.

کیان یک برش ازکیک برداشت و حین جویدن پرسید: چطور شد برگشتی؟

سوشا نگاهش کرد. فهمیدن اینکه دیگر نباید راجع به موضوعی که بود صحبت کنند کار سختی نبود. کیان را خوب میشناخت.

لبخندی زد و شانه ای بالا داد . کیکش را با چاقو تکه کرد و گفت: حال عمه بد شد ...  
دایی هم دست تنها بود ... منم مجبور شدم برگردم . قصدم این بود یکی دو هفته  
بمونم که دیگه موندگار شدم...

کیان هومی کشید و گفت: الان حالشون خوبه؟

سوشا: اره ...سکته ... دیگه افتادن تو سرازیری! ... مثلا باید مراعاتشونو بکنیم.

چند ثانیه مکث کرد و با لحن متفاوتی گفت: فکر نکنی مثل تو نامردم ها... خبر تو رو  
داشتم. همه چی هم برات فراهم کرده بودم... تازه حتی فکر کرده بودم تو هواپیما  
صندلی هامون هم کنار همه !

دستی به دور لبش کشید و پرسید: چی شد؟ همش پرید؟

کیان لبخند محوی زد وگفت :همش...

سوشا: کنسل؟

کیان تکرار کرد:کنسل!

سوشا: بخاطرهمین بیوه ی برادرت و بارداری دوستت؟

کیان پوفی کرد و گفت: برای این حرفها وقت زیاده ... باید مفصل برات تعریف کنم ...  
از اولش.

سوشا هی ای گفت و زمزمه کرد: چیکار کردی با زندگیت پسر...

کیان : تو دفتر وکالت نداری؟

سوشا خندید و گفت: دارم ... ولی اونقدی رونق نداره که توش بشینم. مگس میپروم.  
فکرکردی دایی چرا این دم و دستگاهشو سپرده به من . ترسید دخترش تو نون شبش  
بمونه!

کیان لبخندی زد از جا بلند شد. متعاقبش هم سوشا...

کیان با لبخند دوستانه ای گفت: یه روز اساسی مزاحمت میشم . خیلی باهات کار  
دارم. این حرفها هم فعلا بین خودمون باشه... و کمی مکت کرد و تکرار کرد: بین  
خودمونه دیگه نه؟

سوشا هم حفظ لبخندش گفت: باشه داداش... منتظرتم. بشرطی که باز نشی حاجی  
حاجی مکه!

کیان دستش را روی شانه ی سوشا گذاشت و گفت : حق الوکاله ات هم محفوظه!

سوشا دست کیان را پس زد وگفت: از این حرفا نداشتیم ها ... درست تو فرداد و به  
ما ترجیح دادی ... ولی خب... ما هنوزم مثل همون زمون همسادگیمون خاطرتو  
میخوایم اق کیانمهر کاویان!

کیان پوفی کرد و گفت: فرنام!

سوشا خندید و گفت: هر خری که هست ... هووی منه!

کیان لبخند محوی زد و گفت: مرسی از پذیراییت ... می بینمت ...

سوشا با او دست داد و گفت: حتما.

و دست در جیبش کرد و گفت: این ادرس همون دفتریه که خاک میخوره... تو خیابون  
انقلاب... پسر پنج سال نبودم دست انقلاب و برداشتن؟ پس شماها چیکاره اید؟

کیان کارت را گرفت و بی توجه به حرفهای سوشا گفت: راستی به هلن نگی سفارشیه منه ... خوب؟

سوشا نفسی گرفت و خالی کرد.

با لبخند آرامش بخشی گفت: حواسم هست ... صبحم گفتمی .... حواسم بود.

کیان سری تکان داد و گفت: هان ... اره . مرسی داداش. کاری باری... ؟

سوشا کمی نگاهش کرد .

با اطمینان گفت: برو به سلامت. خیالت هم از بابت این دختره راحت باشه . محیط اینجا خوبه.

کیان لبخندی زد و با خداحافظ کوتاهی از اتاق خارج شد. منشی برایش ایستاد. سوشا تا دم اسانسور او را همراهی کرد.

وقتی وارد اتاق فلزی شد . چشمش به نگاه نگران سوشا افتاد.

لبخندی زد و درها به سمت هم حرکت کردند.

سوشا دستهایش را در جیبش فرو کرد. به چراغ بالای اسانسور نگاه میکرد...

به صفحه ی سیاهی که عدد های قرمز در ان کم میشد... 5 ...4 ...3 ...2 ...1 ...0!

هنوز کامل از جلوی میز منشی رد نشده بود که زن نیم خیز شد و گفت: اقای سیرتی قرار ساعت شیش هم کنسل کنم؟ هنوز وقت داریم ...

سوشا حرصی داد زد: خانم یه حرف و چند بار به شما باید بزنم؟

زن باخم رویش را برگداند.

سوشا سلانه سلانه به سمت اتاقش رفت . در را با شدت کوبید... و خودش را روی صندلی پرت کرد.

با یک حرکت ضعیف پا روی زمین ؛ صندلی چرخید و از پنجره مشغول تماشا شد ...  
تماشای شهر الوده و درنده و یک کلام تهران!

با صدای زنگوله ی بالای در ، نگاهی به چند نفری که داخل سوئیت کوچک نشسته بودند ، انداخت.

مطمئن نبود با ان ادامسی که در دهانش هست میتواند راحت حرف بزند یا نه ...  
ولی بدون ادامس هم درست نبود ...!

مردی که پشت میز بود محترمانه پرسید: میتونم کمکتون کنم؟

کیان نگاهی به نقشه ی تهران که پشت میز مرد بود انداخت و گفت: دنبال یه  
اپارتمانم...

مرد لبخندی زد و با اشاره ی دست به صندلی های ردیف چسبیده به دیوار گفت:  
بفرمایید...

کیان شانه ای بالا داد و گفت: راحتم.

مرد سری تکان داد و گفت: خب مبلغی که دارید ...



کیان وسط کلام مرد پرید و گفت: قیمتش مهم نیست. یه محل خوب... یه اپارتمان نوساز... سه خواب باشه. با مکت اضافه کرد: پارکینگ داشته باشه.

مرد لبخندی زد و گفت: چند نفر؟

کیان نمیدانست خودش را حساب کند یا نه ...

سری تکان داد و گفت: مهمه؟!

مرد لبخندش جمع شد.

در همان حال گفت: برای خرید یا اجاره؟

کیان کارتش را از جیبش بیرون آورد و با یک خودکار از روی میز مرد، پشت ان شماره اش را نوشت و گفت: خرید... تخلیه باشه ... میخوام زود اسباب کشی کنم.

مرد دوباره لبخند زد و کارت را گرفت.

اهسته گفت: ملکی هستم... پس با شما تماس میگیرم یه دونه اپارتمان لوکس هم دارم که سه ماه دیگه کارش تموم میشه پول لازمه ولی فوق العاده است...

کیان: آقای محترم عرض کردم حاضر و تخلیه. من زیاد وقت ندارم.

مرد خندید و گفت: بله بله ... متوجه شدم. مورد زیاد دارم ... نگران نباشید. تو همین راسته چند مورد شیک و نوساز دارم که حتما باید ببینید... با خانم ...

کیان پیشانی اش را خاراند حوصله ی پرچانگی نداشت. نگاهش به ساعت انداخت، هشت و سی دقیقه بود.

کیان: تمام موردهایی که میفرمایید رو فردا میام میبینم. عصر...

ملکی: راستی امشب کلید دو جا رو دارم ... میخواید ببینید؟

کیان دوباره به ساعت نگاهی کرد و گفت: ادرش کجاست ؟

ملکی: تو همین محل چند تا کوچه پایین تر...

کیان سری تکان داد.

راه انقدر نزدیک بود که پیاده بروند.

ملکی مشغول حرف زدن از رکود مسکن بود. حوصله ی پرحرفی های مرد املاکی را نداشت. خسته بود . دلش یک بالش میخواست و یک ساعت خواب راحت!

با دیدن کوچه ی عریض که اکثر ساختمان هایش نوساز بودند ابروهایش را بالا داد .

ملکی راهنمایی اش کرد.

وارد خانه شدند. حیاط و پارکینگ را گذراند . اسانسور نداشت و طبقه ی چهارم بود، طبقه ی اخر ...

نه... هلن خسته می شد!

ملکی در راباز کرد و چراغ را روشن.

کیان را دعوت کرد و مشغول گفتن محاسن خانه و متراژ و نوع بتون مصرفی و غیره شد.

کیان گوش نمیکرد... جلوی در ایستاده بود و چشمش به کفش های پخش و پلای جلوی واحد رو به رو بود . بیشتر از شش جفت بود . کفش های پسرانه ... همه پسرانه!

ملکی داشت درهای اتاق خواب را باز میکرد... از فراوانی کمد ها و عرض و طول اتاق ها حرف میزد .

به سمت سرویس که رفت پرسید: میدونید این واحد رو به رو کی میشینه؟

ملکی: اینجا رو خودم براش مشتری پیدا کردم ... چند تا دانشجو...

کیان ابروهایش بالا رفت.

رویش را گرفت و بدون دیدن خانه از در خارج شد.

ملکی دنباش آمد و کیان پرسید: اون یکی مورد کجاست؟

ملکی: ته همین کوچه است... طبقه ی اول...

کیان در راهرو ایستاد وگفت: اول یعنی همکف؟

ملکی: نه بالای پارکینگه ...

کیان فکر کرد دود ماشین هایی که پارک میکنند یا حرکت میکنند برای هلن در این وضع سم است... برای ان موجود کوچک هم همینطور!

ملکی پرسید: چی شد اقا از این مورد خوشتون نیومد؟

کیان حین پایین رفتن از پله ها گفت: تک واحدی باشه ! نه طبقه ی بالای پارکینگ نه طبقه ی زیر پشت بوم... تو ساختمون هم خانواده زندگی کنه!

ملکی لبخندی زد وگفت: راستی خانم تشریف نیاوردن؟

کیان اخمی کرد وگفت:خیر... خودم میبینم.

ملکی چانه اش را خاراند و گفت: پس قصدتون خریده؟

کیان سر تکان داد .

ملکی رو به کیان گفت: اینی که ته کوچه است ارزش دیدن داره ها ... قیمتش خیلی مناسبه... صد و سی متره ... متری... میلیون!

کیان گیج گفت: چند سال ساخت؟

ملکی:زیر ده ساله!

کیان : نه سال و نیم هم زیر ده ساله ...

ملکی خندید و گفت: هشت ساله است.

کیان پوفی کرد وگفت: نه نمیبینم. نوساز میخوام.

و فکر کرد ان خانه ی اجاره ای هم ده سال ساخت بود مثلاً!

بعد از سفارش کردن به ملکی ، به سمت خانه حرکت کرد.

یک لحظه خودش را شماتت کرد... جوری میگفت خانه انگار واقعا خانه اش است!  
خانه اش فعلا هیچ جا نبود.

در را با کلید باز کرد که با شنیدن صدای حاجی یک لحظه در درگاه در خشکش زد.  
یک ادامس دیگر از بسته ی ریلکس نعنایی در دهانش گذاشت.

حاج کاظم سارا را بغل کرده بود و قلقلکش میداد.

ندا جلو آمد.

کیان سلامی داد .

حاج کاظم با قهقهه سارا را درون روروئکش گذاشت و گفت: سلام اقا کیان...

ندا کیف و کت کیان را گرفت و خسته نباشیدی بلغور کرد. کیان لبخندی زد و گفت:  
خوش اومدید اقا جون. مامان نیست؟

ندا به جای حاج کاظم جواب داد: تو اتاقه نماز میخونن ... تا دست و روتو بشوری شام  
و میکشم.

سمن بی توجه به کیان چشمش به تلویزیون بود . کیان اخمی کرد و سحر که روی  
زمین دمرو بیحال داشت نقاشی میکشید را از کمر بلند کرد و روی پایش نشانده.

و زیر گوشش گفت: علیک سلام ...

سحر با قهر زیر لب گفت: سلام...

کیان : ببینم چی کشیدی...

سحر بی میل صفحه ی آ چهار را به سمتش گرفت و گفت: بیا...

کیان لبخندی زد و درحالی که چانه اش روی سر گرم سحر بود گفت: خب این گودزیلا کی هست...

سحر با حرص گفت: خودتی...

کیان خندید و گفت: من انقدر چاقم؟

با مداد شمعی سیاه او را کشیده بود به جای ابرو یک هفت برایش گذاشته بود و دهانش هم یه بیضی بزرگ و باز بود.

کیان: این خانمه چرا لپهاشو ابی کردی...

سحر اخمو گفت: داره گریه میکنه... لپهاش نیستن... اشکاشن!

کیان اهانی گفت و حاج کاظم با خنده گفت: همیشه این وقت میای خونه؟

کیان : نه اقا جون... یه وقتا زودتر ...

سحر با غرغر گفت: یه وقتا که اصلا نمیای عمو کیان!

کیان زیر نگاه حاج کاظم دوباره به نقاشی سحر رجوع کرد و گفت: این مستطیله چیه اینجا کشیدی؟

سحر: قبر بابامه ...

کیان اب دهانش را قورت داد و روی صورت سحر بوسه ای نشانند و گفت: این خانمه حالا کیه که داره گریه میکنه؟ نکنه خودتی...

سحر: مامانم... اینم تویی ... که داری دعوا میکنی... اصلا نقاشیمو پس بده ...

و با حرص از روی پای کیان پایین پرید و مداد رنگی هایش را جمع کرد و به اتاقش رفت.

کیان با کف دست پیشانی درد دارش را کمی مالید.

حاج کاظم بدون هیچ واکنشی گفت: راستی باباجون به حسابت واریز کردم ...

کیان گیج گفت: چیو؟

حاج کاظم خندید: همون قرار ظهرمونو ...

کیان: اها ... چه سریع. ممنون اقا جون...

حاج کاظم: من خواسته های پسر و تعویق نمیندازم!

و دستی روی زانوی کیان گذاشت و گفت: بریم یه دست بازی کنیم؟

کیان سری تکان داد بعد از سلام و علیک با مادرش به اتاق رفت. بساط شطرنج را آورد و روی میز آنها را چید.

حاج کاظم سیاه بود ...

کیان شروع کرد. سرباز جلوی شاه را دو قدم جلو آورد.

حاج کاظم لبخندی زد و مشغول شد.

کمی بعد گفت: میدونم راضی نیستی بابا چون ... ولی فعلا وضعیت همینه ...

کیان اسبش را بیرون آورد .

-من گلایه ای ندارم. طول میکشه بچه ها به من عادت کنن.

حاج کاظم خندید و فیلس را حرکت داد .

کیان ادامه داد: اگر مشکلی داشتم که قبول نمیکردم...

حاج کاظم با حفظ خنده اش گفت: فرنام با من تماس گرفت...

کیان به صورت حاج کاظم نگاهی کرد .

حاج کاظم : از شراکتش با من خیلی خوشحال شد. گفت خیلی زود سهامتو بهت برمیگردونه.

کیان چشمش را به صفحه ی سیاه و سفید مربعی انداخت . با فیلس دومین اسب حاج کاظم را از صحنه خارج کرد و گفت: کارخوبی میکنه ، اینطوری به پول شما برای خرید اپارتمان هم نیاز ندارم... حتی میتونم جای دیگه ای سرمایه گذاری کنم...

حاج کاظم هومی کشید و قلعه رفت.

کیان با فیلس وزیر حاج کاظم را زد.

حاج کاظم با اخم سربازش را حرکت داد.



کیان وزیرش را حرکت داد سرباز جلو آمده ی حاج کاظم را زد و گفت: کیش...

حاج کاظم متفکر به صفحه خیره شد و گفت: حالا چطور شد که فرنام برات آخ شد؟

و با پیدا کردن راه نجات برای شاهش ، لبخندی روی لبش نشست.

کیان بار دیگر وزیرش را حرکت داد و گفت: فرنام طمعکاره... من دلم میخواد پیشرفت کنم... اقا احتشام یادته اقا جون؟

حاج کاظم سرش را بالا گرفت و گفت: کدوم احتشام؟

کیان هم متقابلا به حاج کاظم خیره شد و گفت: همسایمون... سه طبقه برادر و خواهر و مادر زندگی میکردند ...

حاج کاظم چینی به بینی اش داد و گفت: همونی که برادرزاده اش هم کلاست بود؟

کیان سری به علامت اره تکان داد و گفت: خواهرزاده ی اقای احتشام ...

حاج کاظم نیشخندی زد و جواب داد: کمال عاشق خواهر هم کلاست شده بود؟ ... چی بود اسمش؟ دختره قرتی بود!

کیان :سونیا... خواهر سوشا ! ... و وزیرش را یک قدم جلو برد و گفت: کیش...

حاج کاظم با اخم شاهش را نجات داد و خبی گفت .

کیان با لبخند گفت: میخوام تو شرکت اون سرمایه گذاری کنم... نبض واردات دست اوناست!

حاج کاظم با خنده وزیر کیان را زد و گفت: یہ چیزایی از شون شنیدم ... باشه بابا جون ... تو هرکار بکنی من پشتتم...

کیان نفس عمیقی کشید و حاج کاظم با حرکت فیلش گفت: کیش و مات !!!

کیان مات به صفحه خیره شد. امکان نداشت...

حاج کاظم خندید و گفت: درست مهره های مهم منو میزنی... از صفحه بیرونشون میکنی!... ولی بازی همینه پسر درست وقتی میبازی که فکر میکنی برنده ای!!!

با صدای ندا که بلند گفت شام حاضر است... چشمهایش را از صفحه ی شطرنجی بلند کرد.

با دیدن سمن که در گوشی اش فرو رفته بود و پیام میداد . اخم هایش در هم شد. نگاهی به ساعت انداخت ... ده و سی دقیقه ی شب بود!

پشت میز که نشست ، چشمش به سمن بود که داشت هنوز پیام بازی میکرد. سحر بق کرده بود . سارا هم بغل ندا بود.

مادرش با ذوق قربان نوه های حاج کاظم میرفت.

سری تکان داد و برای همه از ان برنج زعفرانی پر زرشک و خلال پسته کشید ... بهترین قسمت مرغ را برای حاج کاظم و مادرش گذاشت.

برای سحر هم سیب زمینی های سرخ کرده را جدا کرد. ندا نگاه میکرد چیزی کم و کسر نباشد.

ظرف اب مرغ میچرخید و سمن هنوز داشت اس ام اس بازی میکرد.

کیان برای سحر کمی اب مرغ روی گوشت های تکه شده و سیب زمینی ها ریخت...

سحر با اخم رویش را برگردانده بود لج کرده بود و نمی خورد.

بشقاب خودش خالی بود هنوز...

ظرف سبزی را کنار پدرش گذاشت.

حاج کاظم ترب سرخی برداشت وگفت: چرا خودت نمیخوری بابا جون...

کیان لبخندی زد و خواست بلند شود که ندا یک بشقاب برنج سفید مقابلش گرفت.

به جای کیان ، ندا گفت: اقا جون کیان خلال پسته توی برنج دوست نداره ... من براش از قابلمه پلو سفید کشیدم.

کیان تشکر زیر لبی گفت و حاج کاظم گفت: کیان دوست نداره چرا درست میکنی پس؟

سمن مسخره گفت : چون مادوست داریم!

حاج کاظم سری تکان داد . کیان برنج ها را فقط زیر و رو میکرد . خانه را می خرید... ماشین هم میخرد... وسایل خانه را چه کار میکرد! حتی نمیدانست چه چیزهایی برای یک اشپزخانه لازم است...!

باید از ندا می پرسید؟

یا مادرش...

مادرش ؟ خنده اش گرفته بود.

مادرش !

ندا هم نمیشد...! هلن میفهمید چه میگفت!!!

شاید باید خودش در اشپزخانه میچرخید و لیست وسایل را یادداشت میکرد...  
احمقانه بود. کارهای مهمتری داشت... وقتش نمیرسید! کار داشت... عجله داشت...  
نمی شد! گزینه ی خوبی نبود...

دخترخاله اش مرجان...

لبش را گزید تا نخندد... او حتما درمورد هلن کمکش میکرد!

پوفی کرد و کمی اب مرغ روی برنج و ران کنار بشقابش ریخت ... سحر حتی یک  
قاشق هم نخورده بود و بهانه میگرفت.

یک گزینه ی خوب و قابل اعتماد...

لیست زن هایی که اطرافش بودند را در ذهنش مرور کرد... مهدیس؟ می گذاشت کف  
دست فرنام و پدرام!!!

هان... صالحی!

شاید باید این زحمت را به گردن صالحی می انداخت. فکر خوبی بود... در واقع ایده ال بود ... صالحی زن خوبی بود . چند بار دست خودش و شوهرش را در این وانفسا گرفته بود. کار بخصوصی هم از او نمی خواست.

خب در قبال این همه خرید و زحمت میتوانست پول خوبی به او دهد.

برای یک کار شخصی... یک هزینه ی شخصی می پرداخت. مسلما میتوانست راضی اش کند.

از این که یک نفر را پیدا کرد یک قاشق را با خیال راحت در دهان گذاشت...

مشغول جویدن شد که یاد خانه ی هلن افتاد... حالا فقط باید چند روزی شرایط نا به سامان خانه را تحمل میکردند... اما...!

امروز که از خانه ی هلن بیرون رفت ، پسر همسایه ی بالایی به نظر معتاد می آمد. دو تا دختر جوان در آن خانه بودند ...چند روز میشد که اتفاقی نیفتد؟!

قاشق دوم را به دهان نگذاشته به بشقاب برگرداند... کمی آب خورد. کاش زودتر پرونده ی این قضیه بسته میشد. چقدر خسته بود ...

نمیدانست چرا انقدر حرصی نفس میکشد!

یا چرا انقدر ناگهانی ضربان قلبش بالا رفته ...!

کف دستش را روی کمی روی سینه اش مالید و به دور دهانش کشید.

کلافه از صدای نفس های خودش ...

کلافه از صدای نه نه گفتن های سحر و اهنگ هپی و ویبره ی موبایل سمن که هر دقیقه بلند می شد و گریه های سارا...

و صدای خرت خرت کردن ترب زیر دندان های حاج کاظم و ملچ مولوچ هایش در میان تعریف هایش از غذای خوب عروسش ...

نصیحت های طاهره خانم برای آرام کردن سارا ...

یک لحظه میخواست داد بزند تا همه ساکت شوند...! همه... حتی صدای نفس های خودش!

فصل هشتم:

نگاهش را از قامت تکیه زده اش به دیوار گرفت و به صفحه ی مانیتور کوچک برفک دار دوخت .

صدایش را می شنید ...

-بله ... سوم دبیرستان ...

-مبلغ پیشنهادی من ساعتی ده هزارتومنه که سه ساعت سی هزار تومن فکر میکنم ایده ال باشه...!

-نه خانم بیشتر از این برای من مقدور نیست ...

-منظورتون چیه تاکی؟ خب مشخصه تا خرداد ماه ... بله امسال امتحاناتش نهایی هست و فکر میکنم شیمی کشوری باشه!

-ترجیحا هفته ای یک جلسه ، البته فکر میکنم همین براش کافی باشه ...

-باشه ممنون . بله ... پس تا اخر هفته با من تماس بگیرید.

-خداحافظ شما.

گوشی اش را در جیب شلوار مشکی اش سر داد و به سمت تخت آمد.

مردمک های سیاهش آرام از صفحه ی مانیتور غلتی زد و روی صورتش ثابت شد.

دستش را گرفت...

اما خیلی آرام پنجه های ظریفش از انگشتهای او فاصله گرفتند .

دست بی هدف در هوا مانده اش را آرام حرکت داد و به سمت جیبش برد.

حالا داشت به چشمهایش نگاه میکرد. خواست لبخند بزند اما آنها هم به آرامی از میدان دیدش تغییر مسیر دادند ...

با صدای پرت پرت چند دستمال کاغذی و فرودشان روی شکم نه چندان برجسته ی هلن ، صدای زن بلند شد وگفت: میتونی بلند شی...

کیان خواست کمکش کند که هلن با کنار کشیدن شانه اش از او کمی فاصله گرفت.

زن ریز خندید.

هلن مشغول تمیز کردن ژل ماسیده روی شکمش بود.

کیان بند کیف هلن را دست به دست کرد و گفت: مشکلی نیست ؟

با حفظ لبخندش گفت: نگران نباشید همه چی نرماله . اقا پسر حالشون خوبه ...  
ضربان قلبش ... رشدش ... همه چی ...

کیان سری به علامت تشکر تکان داد و به سمت هلن رفت که حالا کاملا روی تخت نشسته بود.

کیفش را روی شانه انداخت و مانتویش را پشت هلن انداخت و بالا نگه داشت. حالا هلن فقط کافی بود دستهایش را در استین ها کند.

مسخره گفت: خیلی ادا اصولات لوسه ... میشه تمومش کنی؟

کیان : زود باش دستم خسته شد.



هلن با حرص دستهایش را توی استین ها کرد و گفت: خیلی دوست داشتی مشکلی داشته باشه...

و از تخت پایین پرید و کیان گفت: مامان میگفت پسر زها همشون تر و فرزن ... راست میگفت انگار... چی میگن؟ دختر میره تو پهلو؟ پسر تیز میشه؟

هلن رویش را برگرداند که خنده اش را نبیند.

کیان سرش را جلو آورد و گفت: اها ... خندیدی ...

هلن ادایی درآورد و گفت: تا حالا کسی بهت گفته خاله زنک؟

کیان لبهایش عمیق تر باز شدند و گفت: وقتی مادرم دختر نداشت که بشینه از بارداری های زنهای همسایه تعریف کنه ... چهار تا حرفش در رفت واسه من ... تو هم ایشالا برای اقا آریا تعریف میکنی دو تا همسایه بغل دستی خواهر زاده اش شیش ماهه حامله است ولی رو نکرده بچه چیه ... تو باید بفهمی که میره تو پهلوش...!

هلن دگمه هایش را می بست که سر بلند کرد و گیج پرسید: آریا کیه؟

کیان با قیافه ی حق به جانبی گفت: پسر... اسمش آریاست... و به شکم هلن گفت: آریا جان مادرت ... مادرش آریا جان ...

هلن دیگر حالا شانه هایش هم میلرزید از خنده .

کیان سری تکان داد و کاپشنش را بالا گرفت و گفت: افرین دختر گلم. حالا بیا اینو بپوش ... خواهر زخم کلی منتظر مونه!

هلن پوفی کرد و با لحن تمسخرآمیزی گفت: کی؟ خواهر ندا؟

کیان یک لحظه ماند ...

هلن ابرویش بالا داد . متحکم گفت: من فقط صیغتم! اونم یک ساله ... فقط یک سال!

کیان چیزی نگفت.

هلن کیفش را گرفت و جلو تر از کیان از اتاق خارج شد.

کیان با دیدن هانا که مقابل کلینیک مشغول نوشیدن اب هویج بستنی اش بود لبخندی زد وگفت:هنوز تموم نشده ...

هلن با غر گفت: بریم خونه خستم...

هانا با تشر گفت: یذره خوش اخلاق باشی بد نیستا ...

هلن: بهتر ازاین؟ امروز صیغه ی پدر بچم شدم بمدت یک سال خواهر جون ... خیلی خوشحالم... خیلی عزیزم!

و جلو نشست و در را کوبید.

هانا با لبخند به کیان گفت: درست میشه ...

کیان خندید و گفت: موضوع این نیست که درست بشه... موضوع اینه که از این خراب تر نمیشه...!

و به لیوان پلاستیکی بلا تکلیف در دستهای هانا اشاره کرد و گفت: بندازم دور...؟

هانا لبخندی زد و گفت: مرسی.

کیان چشمکی زد و گفت: نوش جان خواهر زن ...

هانا عقب نشست و کیان هم بعد از پرتاب کردن لیوان در سطل پشت فرمان نشست.

قبل از استارت گفت: کجا بریم؟

هلن با غر گفت: خونه ...

کیان لبخندی زد و گفت: پس بریم خونه ...

هلن پوفی کرد. این کیان حتی به فکرش نمیرسید بهتر است به یک نهار دعوتشان میکرد؟! زود بدو بدو آنها را به خانه برساند و بعد بدو بدو برود پهلوی ندا و سه تا بچه هایش...!

چشمهایش را بست و سعی کرد به شوربختی اش بی تفاوت باشد.

به کیان یک سال وقت داده بود ...

به پدر بچه اش فقط یک سال وقت داده بود تا عین ادم برای خودش و پسرش یک زندگی بسازد. در هر خراب شده از این دنیا فرقی نداشت... فقط یک زندگی میخواست... همین. چیزی که حقش بود! چیزی که حقش است... حق خودش و حجمی که در ته دلش ضربان داشت!

دلش میخواست خانواده ای که هرگز نداشت را پسرش داشته باشد... پسرش! پسر کیان و خودش! تنها اشتراکش با کیان همین موجود نصفه نیمه بود که فقط میتپید! بیخودی...! چه کسی برایش دعوت فرستاده بود که اینطور بی تاب و تند با تپش

هایش بفهماند به همه که هست... که میخواهد باشد... که تنها نقطه ی وصلش به کیان است! پسرش... چیزی که واقعا از این دار دنیا برای او بود! مال او بود... حق ابرویش و تنش بود! پسرش حقش بود! مالش بود... جانش بود!

نه کسی میتوانست منکرش شود... نه دیگر کسی میتوانست جلوی تپیدنش را بگیرد... آمده بود که بماند... و مانده بود... و حالا کیان هم دیگر نمیتوانست مانع این همه ضربان و اشتیاق برای ماندنش باشد!

کیان پذیرفته بود...

از روی بیچارگی و ناچاری فرقی نداشت...

از روی جبر یا هرچیز دیگر، مهم نبود...

کیان پسرش را پذیرفته بود!

پسری که احتمالا بخاطرجنسیتش موردقبول واقع شده بود! وگرنه معلوم نبود کیان از ته دلش میخواست یا نه...

ولی میخواست. دیگر نمیتوانست نخواهد... برای نخواستن پسرش دیر شده بود... دیر کرده بود... گیر کرده بود و بالاخره خواسته بود!

وقتی برایش اسم انتخاب کرده بود... یعنی تمام! این شاید کمی خوشحالش میکرد... کیان پدرخوبی میشد، حتی شوهر و همسر خوبی هم میشد... دوست خوبی هم بود...

اما یک چیز نامطمئنی این وسط وجود داشت!

نمیدانست چه حسی داشته باشد... خوشحال باشد... گرفته و مغموم باشد... باز بیفتد به زار زدن؟! ... نمیدانست. خسته شده بود ... خسته ی خسته!

فقط به این چیزی که با خودش حمل میکرد زیادی امید داشت...! حتما میتواند تغییرات بزرگی را ایجاد کند... درست مثل یک معجزه! کم از معجزه هم نداشت یکی توی خودش بتپد و نفس بکشد!

پوفی کرد...

چشمهایش بسته بود . در تاریکی چیزی نمیدید . اما لبخند بی معنی کیان را که از صبح ان را یدک میکشید را حس میکرد ...

با همان لبخند دنبالش آمد، براندازش کرد ... برایش یک دسته گل آورده بود که البته گل ها را جلوی چشمهایش در سطل مکانیزه ی سرکوپه انداخت و باز ان لبخند از لبهای کیان کنار نرفت...!

به محضر رفتند و نفهمید چه شد و چه نشد ... فقط فهمید که اسمش در شناسنامه ی کیان نرفت...! درست مثل مادرش! که اسمی در سه جلد پدرش نداشت!

هانا میگفت این درست ترین تصمیم است...

و کیان میگفت این تمام توان من است ...

و هلن فکر میکرد زندگی اش را الکی الکی به باد داده است؟!!

اگر این بچه نبود ... اگر ویلای لواسان نبود ... اگر ان کلیپ احمقانه نبود ... اگر کیان نبود ... اگر حماقت خودش نبود ... اگر هانا ان موقع مثل حالا بود ... اگر پدرش زنده بود... اگر مادرش بود... اگر در یک خانواده ی نرمال بدون نفرت و کینه زندگی کرده بود ...

اگر...!

پوزخندی زد ... فعلا که بچه هست و کیان هست و صیغه است...!

با ایستادن اتومبیل ، دستش به کمر بند رفت و فی الفور در را باز کرد از اتومبیل پیاده شد. حوصله ی کیان را نداشت.

با دیدن کوچه ی نا آشنا ماتش برد...

در میان های خمیازه اش گفت: اینجا دیگه کدوم گوریه...

کیان : گور نیست خونه است... بیا دنبالم خانم خانما...

باید ذوق میکرد از دهن کیان میشنید خانم خانما!؟

کیان از جلویش رد شد... عطری که برایش خریده بود را زده بود ... کت و شلوار مشکی که تن خور خوبی داشت تن کرده بود. با یک پیراهن سفید که رویش نقطه نقطه های مشکی خوب و منظم نقش بسته بود .

موهایش را به سمت بالا داده بود ... کفش های نو و واکس خورده پوشیده بود...

نگاهی به لباس خودش انداخت . شلوار زانو انداخته ی مشکی اش ... مانتوی سیاه دون دون شده اش... شال سفید اجباری هانا... با کتونی های خاکی!

چقدر تفاهم موج میزد میان زوجیت صیغه ای شان!

کیان در را با کلید باز کرد.

یک لحظه چشمهایش را ریز کرد.

هانا لبخندی زد و گفت: بجنب دیگه ... و با هل کوچکی به کمرش باعث شد هلن قدمی از قدم بردارد.

نمای سفید اپارتمان پنج طبقه ی نوساز که هنوز درش بوی رنگ میداد . بد جوری توی چشمش بود.

با رد شدن حیاط کوچک چند متری و چند پله ... اتاقک سرایداری... و اسانسور که درهایش باز بودند، متعجب همراه هانا وارد اتاقک فلزی شدند.

موسیقی ملایمی پخش شد.

طبقه ی سوم ایستاد ...

هانا دگمه را زده بود؟

با دیدن در چوبی بزرگ نیمه باز... خواست وارد شود که هانا گفت: کفش هاتو در بیار...

با اخم زانویش را بالا داد... بند دور مچ پایش را باز کرد ... تکرار کرد... کفشش را درآورد.

پادری جلوی در درست مثل یک چشم نظر ابی بود ... و با در چوبی قهوه ای سوخته عجیب تناقض داشت. وارد که شد کیان تمام برف شادی را در فضا خالی کرد... بیشترش هم روی صورت هلن!

هانا سوتی کشید و هلن دست به سینه به دیوار پشت سرش تکیه داده بود و به مسخره بازی های شوهر صیغه ای و خواهر ناتنی اش نگاه میکرد.

در این دنیا فقط رسوبش واقعی با او نسبت داشت! او نه صیغه ای پسرش بود نه ناتنی! واقعا پسرش بود!

کیان دستش را گرفت و گفت: اولین قولی که بهت داده بودم ... یادته؟ ... خوبه؟  
خوشت میاد؟

هلن حرفی نزد... کیان دستش را کشید وبا ذوق گفت: شمالی جنوبی... بر کوچه...  
هال و پذیراییش بزرگه... نورگیره ... نیست؟

هلن باز نگاه نمیکرد... نمیدانست به کجا نگاه میکند اما مطمئن بود نگاه نکرد ... نه  
به ان مبل های فندوقی ال مانند با بالشتک های سفید و کرم و خاکی ... نه به میز  
سفید مقابل مبل ها ... نه به قالیچه ی مستطیلی موربی که روی زمین بود ... نه به  
گلدان سفید با رزها و یاس های سفید طبیعی!

کیان دستش را رها کرد و شانه هایش را گرفت.

تنه اش را چرخاند و گفت : میبینی اشپزخونه اش هم بزرگه ... تقریبا وسایلش  
کامله... لیست چیزهایی که اصلا هست و رو اپن گذاشتم... اما بخش اصلی ماجرا ...

و کشان کشان هلن را به سمت راهرو برد...

با خنده گفت: اینجا که سرویسه... در بغلی هم حمام... اولین اتاق برای هانا خانم ...

یک لحظه کنجکاو شد. دراتاق یک تخت خواب بود و کرکره ی کرم رنگ و یک میز  
چوبی با کامپیوتر... و یک قالیچه ی قهوه ای...



اتاق بعدی ...

یک تخت دو نفره با میز آرایش و چوب لباسی ...

پوزخندی زد و اتاق سوم ...

کیان با هیجان گفت: اینم اتاق اقا آریا هستش... خواهر زن دستت درد نکنه ...  
بیشترشو هانا زحمت کشیده ... جای سیسمونی. و چشمکی به هانا که با خنده به  
دیوار تکیه زده بود گفت: بعدا از خجالتت درمیایم خواهرزن ...

چه صمیمیت مسخره ای!

تعظیم کوتاهی کرد و گفت: جهازتم که با خودم بوده دخترم... حالا زود تند سریع بگو  
ببینم راضی بودی خانم خوشگله یا نه بازم باید قیافه ی عنقتو تحمل کنیم؟

هلن پوزخندی زد و گفت: چیه ... فکر کردی با این خونه ... با این اثاث... زخم هایی  
که زدی خوب میشن؟ اره کیان؟ من خر میشم؟ زندگیم بهشت میشه؟ زخم بازم  
زخمه... کیان! خوب بشه ... لکش میمونه... لکشم بره... یادش میمونه !

کیان لبخندش ماسید.

هانا با حرص گفت: هلن!

هلن رویش را چرخاند. با چشمهای پر اشک گفت: هلن چی؟؟؟ برم لباسو ببوسم بگم  
مرسی عشقم بخاطر همه چی...

هانا با اخم گفت: یه وقتا بهتره به این فکر کنی که کجایی و چرا اینجایی...

هلن: من باید فکر کنم؟ یا این آقای به نسبتا محترم که حتی تو رو هم با این اداو اصولاش خام کرده ... تو نباید به من بگی داری چیکار میکنی؟؟؟ کجا میری؟؟؟ سرکار رفتنات این بود؟ شیفتم دارم... شیفتم دارم!

هانا داد زد: واقعا هلن خیلی احمقی... بخدا برات متاسفم بخاطر این دید کوتاهت ...

کیان وسط حرفشان پرید و گفت: خانما ... بسه ... برید دست و روتونو بشورید تا من غذا رو حاضر کنم ... نا سلامتی امروز...

هلن به سمت کیان چرخید و گفت: هان ... بگو؟؟؟ امروز یه زن و صیغه کردی... راحت باش.

کیان دستهایش را به نشانه ی تسلیم بالا کرد و گفت: خیلی خب ... خیلی خب... ببخشید... کوتاه بیادیکه...

و دستش را به چانه اش کشید و به هانا لبخندی زد.

هانا رویش را برگرداند . فقط به خاطر کیان کوتاه امد! وگرنه خواهر احمقش نیاز داشت تا ادب شود ...!

به سمت سرویس رفت و کیان مقابل هلن ایستاد.

رفتن هانا را دنبال کرد و درنهایت چشمهایش روی هلن ثابت شد .

دستهایش را دو طرف صورت هلن گذاشت . اب دهانش را قورت داد و چند لحظه فقط مستقیم به هلن خیره شد.

هلن هم از پشت پرده ی اشک نگاهش میکرد. خبری از ان نگاه های قاطع و محکم نبود...

نفسی کشید و با لحنی که نمیدانست چه صفتی دارد ، گفت: یک سال وقت دادی...  
گفتی هر گلی زدی به سر خودت زدی... حالا هم به جای اخم و تخم ... یخرده کوتاه بیا  
... فردا بعد از کارت میام دنبالت ... این خونه رو میخوام به نامت کنم، حوصله ی نه و  
نو شنیدن هم ندارم ... امروزم از اینی که هست جهنم تر نکن ... باشه!؟

و پیشانی اش را کوتاه بوسید و به سمت آشپزخانه رفت.

هلن دستی به سرش کشید... باور میکرد؟ در نخلستان نگاه کیان باران می امد؟ باور  
میکرد چشمهایش یک لحظه از برق اشک پر شد؟ باور میکرد کیان سرخورده تر از  
خودش شد؟؟؟

باور میکرد این لحن عاجز و خسته و دستهای سردش را؟؟؟ کیان چه مرضی داشت ؟  
چرا پا به پای بحثش نبود ... چرا کوتاه می امد ... چرا ته نگاهش یک چیزی بود و  
نمیدانست چیست... چرا لحنش صفت داشت و نمیدانست کدام است...

چرا ادبیات گوشهایش نمیفهمیدند این لحن چه بویی میدهد... چرا چشمهایش معنی  
ان ته نخلستان را نمیفهمیدند؟

چرا پوستش حساس شده بود؟ چرا کیان دستهایش یخ بود؟ سردش بود؟ این خانه  
که پکیج داشت!!!

مگر میشد دست مردی سرد باشد؟؟؟ کیان چه مرگش بود؟!

نگاهش به قامت راستش افتاد ...

کتش را درآورد و روی دسته ی مبل انداخت.

تلویزیون را روشن کرد .

امروز تولد یکی از امامان بود و تلویزیون موسیقی پخش میکرد...

کیان ایستاده بود... راه می رفت ... مثل همان روزها شق و رق بود ... سینه جلو میداد و خبری از افتادن شانه ها نبود ... اما یک چیزی مثل همیشه نبود! یک چیزی زیادی تغییر کرده بود!

نمیدانست چه ... ولی کیان داشت ادای سرپا بودن را درمی آورد؟

دیگر خبری از آن لبخند که چسبیده بود به لبهایش نبود، حتی خبری از اخم و گره ی ابروهایش هم نبود.

در صورت مردانه ی اصلاح شده اش هیچی نبود! هیچی!

یک جور مصنوعی بی تفاوت بود ...

انگار یک ماسک به صورتش زده بود و کمی از چشمهایش پیدا بود و همه چیز را میشد از نگاهش فهمید که همه چیز انطور که نشان می دهد نیست!!!

حرکاتش جور خاصی آرام بود. به اشپزخانه رفت... یک سینی بزرگ برداشت... از کابینت زیر سینک یک پاکت کاهی بیرون آورد .

و به تراس رفت. برای آتش کردن منقل و روشن کردن ذغال ها...

پیراهن سفید و شلوار نازنینش حیف بود.

رو زمین نیمه نشسته بود و با یک بادبزن حصیری ذغال ها را باد میزد.

نفسش مثل اه از سینه خارج شد!

در اتاق پر زرق و برق باز بود و وسوسه اش میکرد تا قدمی به انجا بگذارد.

اما پایش نکشید... نمیدانست چرا ... هنوز به دیوار راهرو تکیه زده بود و نمیدانست چه کار کند!

کمی به در و دیوار نگاه کرد و چشمهایش به کانتر اشپزخانه ثابت ماند!

هانا برنج میخست.

هلن موبایل را برداشت و روی مبلی نشست.

خوشبختانه صفحه کلیدش رمز نداشت.

با دیدن تصویر چشمهای سیاه بلر شده ی خودش روی بکراند یک لحظه نیم لبخندی روی لبهایش نشست.

به سمت لیست مخاطبینش رفت.

از اسم خ "خانم" و ه "همسر" چیزی دستگیرش نشد... پس ندا را در "ن" ذخیره کرده بود یا در "ز" زن داداش!!!

با لمس صفحه ، "ن" ها بالا آمدند. بقیه برایش مهم نبودند.

با دیدن اسم ندا ... پوفی کرد. پس خوش خیالی بود زن داداش صدایش کند ! ان هم زن عقدی اش را ...

در اسم ندا دو شماره ذخیره شده بود ... اولی با کد 021 ... و دومی با کد 0912... مطمئن بود عدد 66 مربوط به منطقه ی زندگی ندا بود! حاضر بود قسم بخورد.

یک نفس عمیق دیگر کشید و گوشی را سر جایش برگرداند!

کیان از تراس خارج شد. سینی سیخ کباب ها را برداشت. چشمتی به هلن زد. باز لبخندش به لبش اویزان بود ... کاش حکایت این لبخند هایی که در رفت و آمد بود را میفهمید!

هلن به لبه ی کانتیر تکیه زده بود و فکر میکرد ... حتی نمیدانست به چه!

... کباب کیان با همانی که در لواسان خورده بود فرقی نکرده بود ... برنج دم کرده ی هانا هم فقط یک امروز زعفران خورده بود. روی زمین جلوی تلویزیون ال سی دی سفید به دیوار چسبیده ... نهار خوردند و فیلم سینمایی ایرانی تماشا کردند و هلن باز هم نتوانست تطبیقی بین خودش با زنی که در فیلم است، دهد! ...

کیان فراموش کرده بود نوشابه بگیرد.

و هانا سبزی خوردن را درخانه جا گذاشته بود ...

کیان بیشتر گوشت ها را در ظرف هلن خالی کرده بود ... اصرار داشت پسرش قوی باشد. هانا میخندید ... چون کیان را نمیشناخت ... چون کیان را ندیده بود ...

این کیان زیادی پر حرف و وراج ... کمی هم لوده این کیان، که کیان نبود...!

امروز چه مرگش بود... شوخی های ابدوغ خیاری اش اصلا خنده نداشت... این کیان را نمیشناخت ...

این کیان خسته ی شیطان که سعی میکرد حال خواهر زن صیغه ایش را خوب کند ...  
حال زن صیغه ای اش را خوب کند را اصلا نمی شناخت...

این کیان ظاهر ساز ، فریب کارِ دروغگو که نمایش بازی میکرد را نمی شناخت... سعی  
میکرد خوشحال باشد درحالی که ته چشمهایش چیز بوضوحی مثل همیشه نبود را  
نمی شناخت...

این کیان مهربان شده ی زورکی را نمی خواست... همان کیان بد قلق و بد اخم  
غرغرویی که جانش در میرفت تا یک عزیزم بگوید، همان کیان خودش را میخواست ،  
همان کیانی که نیاز نداشت ادای مردهای شق و رق را در بیاورد ... همیشه صاف و  
ایستاده بود! ... ان کیان مغرور و از خود راضی... ان کیان میدانست چه کار کند ...  
برای همه چیز راه داشت... حل داشت... این کیان درمانده در جواب را نمیخواست...

کیان خودش چه شد؟ ان کیان کو... کجا بود؟؟؟

کیان پر خور و شکموی عاشق کباب و پلو زعفرانی چرب و چیلی که با چنگال کره را به  
همه ی دانه های برنج اغشته میکرد و سماق را حتی روی گوجه اش هم میریخت ،  
حالا فقط داشت با غذایش بازی بازی میکرد و حرف میزد !

سرش را پایین انداخت ...

در بشقابش پر بود از سهم کیان ... همان تکه هایی که همیشه در رستوران ان ها را از  
بشقابش کش میرفت حالا همگی بودند و او نمیتوانست حتی فکر کند به سهم کیان  
دست بزند!

بغضش را نمیتوانست کجا بفرستد تا چشمهایش شروع نکنند به باریدن ...

کاش میتوانست زمان را به عقب برگرداند ...

کاش میشد که اصلا چیزی را در زمان عوض کرد!

کاش... اگر... همه ی زندگی اش پر شده بود از همین دو!

\*\*\*

بعد از صرف نهار، کیان ظرفها را شست ... دوتاخواهر باید میرفتند و از خانه لااقل لباسهایشان را جمع میکردند .

با پیراهن سفید و شلوار مشکی پلو خوری اش یک پیشبند گلابی هم بسته بود .

پشت سینک ایستاده بود... سوت میزد ظرف میشست.

هلن آخرین بشقاب را روی سینک گذاشت و گفت: کیان ...

کیان: جانم؟

هلن نگاهش کرد وگفت: بگو بله ...

کیان مستقیم نگاهش کرد.

هلن چشمهایش را به دست کیان انداخت و گفت: حالت خوبه؟

کیان با همان فاصله ی قدی اش از بالا نگاهش کرد و گفت: بعد سه ماه بالاخره یاد حال منم افتادی؟!

هلن پوفی کرد و چیزی نگفت.



کیان اهسته گفت: هلن؟

هلن پلک لرزاند و مستقیم نگاهش کرد.

کیان دست دست میکرد.

هلن دستش را روی بازویش گذاشت و گفت: چی میخوای بهم بگی؟

کیان لبخندی زد و گفت: نمیگم بمون تو خماریش...

هلن با حرص بشکونی از بازوی سفت کیان گرفت و کیان بدون اینکه خم به ابرو بیاورد گفت: برو اون ور تا خیست نکردم بچه ...

هلن با شیطنت گفت: یا بگو چی میخواستی بگی... یا من تو رو خیس میکنم... ولیوان پر اب و کف را برداشت و گفت: زود باش...

کیان خندید و گفت: میخوای خونه رو به گند نکشیم هان...؟

هلن ابروهایش بالا رفت و گفت: بگو چی میخواستی بگی...

کیان آخرین بشقاب را درجا ظرفی گذاشت و گفت: هلن اون لیوان و بده ...

هلن: نمیگی؟

کیان میان خنده هایش گفت: نه...

هلن با گفتن خودت خواستی محتویات اب سرد و کف راروی سینه ی کیان ریخت.  
کیان دادی زد و گفت: این چه کاری بود دختره ی دیوانه ...

هلن ابروهایش را بالا داد و گفت: خودت خواستی... به من چه ...

هانا وسط جر و بحثشان گفت: اقا کیان موبایلت ...

کیان با دستمالی روی لباسش را خشک کرد و گفت: دیوونه ای به قران ... و با اشاره به سینک گفت: آخرین لیوانم خودت بشور...!

و به سمت پذیرایی رفت و از جیب کتش موبایلش را بیرون آورد.

طبق عادت دو ماهه اش گفت: الو ندا...

هلن خنده اش جمع شد. هانا هم...

یک لحظه از موقعیتی که دران بود لبش را از تو گزید . چند تا بله و باشه تحویلش داد و اخرش گفت: خودمو میرسونم. نگران نباش!

و موبایل را در جیب کتش سر داد.

با تعلق کتش را از روی میبل برداشت .

هلن پوزخندی زد .

کیان کتش را پوشید و گفت: بهتون سر میزنم . کم و کسری داشتید بهم خبر بدید.

هانا لبخندی تصنعی زد و گفت: مرسی اقا کیان زحمت کشیدی.

دستش را به سمت هلن دراز کرد و هلن دست به سینه گفت: چی شد ؟ کجا به این عجله؟ بودی حالا ... بهت بد گذشت...؟

لحنش انقدری تلخ و گزنده بود که یک لحظه خواست سرش را به دیوار بکوبد.

اما خونسرد گفت: بچه مریض شده ... میرم ببرمش درمانگاهی بیمارستانی جایی...

هلن مسخره گفت: یک سالی که شوهر نداشت کی بچه رو می برد بیمارستان!!!

کیان دستش را پایین آورد . سویچش را از روی کانتر برداشت و گفت: میرم ازش میپرسم!

و به هانا خداحافظی گفت و از خانه خارج شد.

هانا رفت به رسم ادب تازه داماد صیغه ای را بدرقه کند!

هلن فقط دستش را به لبه ی کانتر گرفت. چرا زانوهایش میلرزیدند. این بغض چرا دست از سرش بر نمیداشت!!!

در آرام بسته شد...

کیان رفت...!

رفت که رفت!!!

با من

رفت و آمد نکن!

رفتن

فعل قشنگی نیست

با من

فقط راه بیا...

"شهناز اسحاقی"

انقدری عرق کرده بود که موهایش به پیشانی اش چسبیده بود.

از لبهای کوچکش هم جز صدای ناله نمی آمد .

کیان قبض را به متصدی درمانگاه داد و سحر را که داشت از دستهایش لیز میخورد  
محکمتر گرفت.

زن با خونسردی گفت : چند لحظه منتظر باشید ... صداتون میکنم.

کیان از لای دندان های کلید شده اش گفت: این بچه تبش بالاست... هر لحظه ممکنه دچار تشنج بشه!

زن باخم گفت: میبینید که چه عصر شلوغیه آقای محترم... باید توی نوبت منتظر باشید...

با حس قرار گرفتن دستی روی بازویش سر به عقب انداخت . ندا مشوش گفت: اروم باش... بیا بریم بشین خسته شدی!

با چشم غره ای از این بیخیالی راهش را به سمت صندلی های ردیف و سبز کنار دیوار کشید. ندا هم کنارش نشست و گفت: اروم باش کیان. اتفاقی نیفتاده که ... یه تب و لرز ساده است!

کیان پوزخندی زد وگفت: اتفاقی نیفتاده چرا بهم زنگ زدی پس؟ یه تب ولرز ساده است پس چرا منو خبر کردی؟

ندا انگار خشک شده بود ...

کیان هم انگار منتظر جوابش نبود. با شنیدن صدای متصدی ، به سمت اتاق پزشک رفت.

چیزی که میدید وحشتناک بود ان وقت ندا مثل یک چوب خشک بی احساس اخم کرده بود و پزشک با کلی قر و اطوار تازه میخواست از پشت میزش بلند شود و اصلا هم بیخیال چای اش نمیشد!

سحر تب کرده بود ... چشمهایش نیمه باز بود... ناله میکرد... پتویش استفراغی بود... بچه میان ان همه لباس و پتو می لرزید و دکتر الکی یک چوب بستنی توی دهانش فرستاده بود و با چراغ قوه قمیش می امد!

ته تمام بالا پایین کردن هایش ، نوشتن یک نسخه ی تکراری و دستور وصل کردن یک سرم به دست کوچکش بود که تزریقکار احمق نمیتوانست رگ پیدا کند و اخرش به پای سحر سرم زد!

کنار تختش نشسته بود و با سر انگشت کبودی بالای ساعدش را نوازش میکرد.

حالا دیگر ناله نمیکرد و آرام خوابیده بود.

ندا هم ایستاده بود، یک لحظه به ساعت نگاه کرد. و به ندا گفت: سمن و سارا کجان؟

ندا شانه ای بالا انداخت و گفت: خونه ... سمن مراقب سارا هست.

کیان به پشتی صندلی تکیه داد و گفت: مطمئنی؟

ندا اوهومی گفت و ادامه داد : سمن دیگه دختر بزرگی شده!

کیان: امیدوارم!

ندا نفس عمیقی کشید .

دست به سینه ایستاده بود نگاه گذرایی به حلقه اش کرد و گفت: من بهت زنگ زدم چون بهم گفته بودی هر مشکل خاص یا غیر خاصی درمورد بچه ها بود و بهت بگم!

کیان سری تکان داد .

ندا انگار میخواست باز توضیح بدهد ...!

کیان حوصله نداشت .

سحر پلکهایش لرزید و صدا زد: ما...مان ...

ندا بالای سرش آمد و سحر دستهای بی جاننش را بالا آورد و گفت: ماما ن...

ندا حین نوازشش گفت: من اینجام قربونت برم... دختر قشنگم ... ببین چقدر گفتم بستنی نخور...

سحر لبخندی زد و با صدای خروسکی اش گفت: عوضش فردا مدرسه نرم خب؟

کیان لبخندی زد و گفت: اگر زود زود خوب بشی و قول بدی موقع امپول زدن گریه نکنی میبرمت شهربازی...

سحر بق کرده بود .

اما انگشت کوچکش را بالا آورد و گفت: قول؟

کیان هم انگشت کوچکش را قلاب کرد و گفت: قول قول...

ندا لبخندی به کیان زد و کیان بی جواب از اتاق خارج شد .

کف دستهایش را در موهایش فرستاد . چقدر هوا کم داشت ... چقدر هوا نیاز داشت!

به محض خروج از درمانگاه در پیاده رو ایستاد و گوشی اش را بیرون آورد .

هیچ خبری از هلن نبود!

دلش برای ان پیامک های شاد و مردم ازاری و سرکاری اش تنگ شده بود.

خیلی خوب توانسته بود تلافی ان روزهایی که جریان عماد را فهمیده بود درآورد و ککش هم نگزد که چقدر از هلن ان روزها فاصله گرفته!!

و خودش چقدر از کیان ان روزها دور است!

شاید باید خودش اول قدمی برمیداشت تا هلن هم زنده شود ... سرزنده ...

نه این دختر خشک و بی روح و مرده ای که دستی دستی خودش او را به این روز انداخته بود!

مگر چند سالش بود؟

مگر چند سال از سمن بزرگتر بود ...

مادر بود ... کسی را نداشت ... تنها بود... فردامیرفت سر کار...

دخترک احمق اگر به خودش فشار بیاورد؟!

به سوشا میتوانست اعتماد کند؟

پنج سال پیش که پسر خوبی بود ...

اما پنج سال گذشته بود!

کاش اصلا سفارشش را نمیکرد...

هلن نیازی به کار نداشت... مگر خودش مرده بود!



اگر برای خودش مشکل درست کند؟

لعنتی لجباز حرف هم که گوش نمیداد!

میگفت نرو سرکار جواب میداد منت ...!

قبلا انقدر زبان دراز نبود!

اصلا اگر بلایی سر بچه می امد؟!!

خوشحال نمیشد ... نمیدانست شاید هم میشد!

ولی نمیتوانست حسی که با شنیدن صدای تند کوبش قلبش که به وجودش تزریق شده بود را منکر شود!

درست چیزی از وجودش سر درنیاورده بود.

ان توده ی برفکی که هیچی از قیافه اش توی مانیتور نفهمیده بود، اصلا شبیه هلن بود نبود .... نمیدانست! مثل خودش میشد ... نمیشد. واقعا پسر بود؟

ان زن با خنده گفته بود: اقا پسرتون!

واقعا داشت پدر میشد؟؟؟

یکی مثل پدرش!!!

دستش روی شماره ی هلن رفت...

شنیدن صدای گرمش در این هوای پر سوز کم خالی از لطف نبود.

مخصوصا با اتفاق ظهر!

نمیدانست چرا حالا خیالش کمی اسوده تر است ... شستش روی شماره ی هلن رفت ، چشمش به ساعت گوشه ی صفحه افتاد. اخم هایش در هم رفت، با یاد سمن و سارا درخانه، ان هم ساعت هشت شب، اخمی کرد و شماره ی خانه را گرفت.

سه بار قطع شد و بار چهارم بالاخره جواب داد.

از حرص و نگرانی با پنجه ی پایش روی اسفالت پیاده رو ضرب گرفته بود!

سمن: بله؟

کیان حرصی گفت: کدوم گوری بودی که یک ساعته دارم زنگ میزنم!

سمن با غر گفت: دستشویی!

کیان با داد گفت: نیم ساعت؟!؟!!

سمن : داشتم سارا رو میشستم... عمو کیان!

و تلفن را رویش قطع کرد. کیان نبود اگر این بچه ی سرتق را آدم نمیکرد!

انقدر ذهنش سمت تخس بازی های سمن رفت که هلن و صدای گرم و هوای سوز دار را فراموش کرد.

از داروخانه ی شبانه روزی داروهای سحر را گرفت. مخصوصا دو امپولی که باید همین امشب می زد .

با دیدن ندا که مشغول صحبت با موبایلش بود، اخمی کرد یک قدم جلو رفت که ندا تند گفت: خداحافظ بعدا تماس میگیرم...

و گوشی اش را در جیب مانتویش انداخت.

کیان دارو ها را به دست ندا داد و گفت: میرم یه سیگار بکشم ... ماشینم روشن کنم تا گرم بشه!

ندا کیسه را گرفت و گفت: از کی تا حالا سیگاری شدی؟!

به چند نفر باید جواب پس میداد! نمیدانست... شاید باید لیست میکرد ادم هایی را که باید به انها توضیح میداد! لعنتی ها ... گندشان را زده بودند چه اصراری داشتند که همش بزنند!!!

خیلی سعی کرد جوابش را ندهد... اما نشد!

کیان: از وقتی که تو زنم شدی!!!

و مسیر خروج را پیش گرفت . از داشتبورد ماشین، بسته ی وینستونش را بیرون کشید . ماشین را روشن کرده بود و سیگار خاموش را گوشه ی لبش گذاشته بود تا فندکش داغ شود.

به زمین زیر پایش خیره شده بود .

باید برای سمن یک فکر جدی میکرد... از اینکه به او بگویند احمق ناراحت نمیشد ، اما از اینکه احمق فرض شود خیلی بدش می امد!!! خیلی...

با دیدن ندا که سحر پتو پیچ شده را خیلی سخت بغل کرده بود. سیگار روشن نشده اش را دور انداخت و به سمتش رفت.

بغلش کرد و با هم سوار ماشین شدند. ندا و سحر عقب نشستند.

کیان به سمت خانه راند.

حرفی رد و بدل نشد. ندا بدجوری توی فکر بود و سحر هم آرام خوابیده بود.

اتومبیلش را در کوچه پارک کرد. سحر را بغل کرد. ندا تند کلید را از لا به لای خرت و پرت‌های موجود در کیفش پیدا کرد. کیان با دیدن قبض‌ها در صندوق پستی، اشاره ای کرد و گفت: هرچی مال ماست و بردار.

ندا در را بست و مقابل صندوق فلزی چسبیده به در ایستاد. قبض‌های موبایل بود و یک مجله ی تبلیغاتی...

ندا در را بست و مقابل صندوق فلزی چسبیده به در ایستاد. قبض‌های موبایل بود و یک مجله ی تبلیغاتی...

کیان در اسانسور را برایش باز نگه داشته بود.

ندا کنارش ایستاد.

به محض خروجشان از اسانسور، کیان سحر را تحویل ندا داد و قبض‌ها را گرفت. باید بند کفشش را باز میکرد. با دیدن قبض‌های موبایل، ابرویش را بالا داد. قبض ندا و قبض سمن بود...!

ندا در را با کلید باز کرد.

کیان بند کفشش را باز کرد و قبض اول را پاره کرد...

پانزده هزارتومن قبض ندا بود ... قبض دوم... ماتش برد!

کفش هایش را بدون جفت کرد همانطور جلوی در پرت کرد و وارد خانه شد. سارا درحال خوابیده بود. بی توجه به ندا که سحر را روی مبلی میخواباند به سمت اتاق سمن رفت.

صدای خنده های ریزش را میشنید ... ناگهانی در را باز کرد.. سمن روی تختش چهار زانو نشسته بود . با دیدن چشمهای مبهوت سمن لبهایش به یک سمت کج شدند. گوشه اش را از دستش کشید و گفت: الو...

شخص پشت خط هم انگار دست کمی از سمن نداشت ... دوباره فریاد زد: الو... چرا حرف نمیزنی؟!

سمن چشمهایش پر اشک بود.

کیان گوشه اش را روی تختش انداخت و گفت: کی بود؟

سمن با تته پته گفت: دوستم...

کیان خم شد و دوباره گوشه اش را برداشت و گفت: بگیرشمارشو ببینم کدوم دوستته که تو باهاش صد و سی هزارتومن حرف میزنی واس ام اس میدی!

ندا بدو بدو به اتاق آمد.

سمن با گریه گفت: مامان...

ندا لبه ی تخت نشست وگفت: جانم... و رو به کیان گفت: چته نیومده؟

کیان قبض را روی هوا چرخاند و گفت: بهت میگم شمارشو بگیر...

سمن با حق حق گفت: شمارشو بگیرم چی بگم؟؟؟ بگم خانوادم بهم شک دارن ... ؟  
میخوای تحقیرم کنی؟ فردا همه مدرسه بفهمن مسخرم کنن؟؟؟

ندا سر سمن را به سینه اش چسباند و با غیض گفت: بس میکنی یا نه؟

کیان : طرف این توله سگی...

ندا داد زد: کیان...

کیان هم متقابلا صدایش را بالا برد و گفت: زهرمار...!

و رو به سمن گفت: مگه من با تو نیستم... شمارشو بگیر ... همین حالا...

سمن با دستی که می لرزید شماره ای را گرفت و به سمت کیان گرفت.

کیان منتظر بود ... بوق چهارم دختری گفت: الو سمن ...

کیان دگمه ی قطع تماس را زد.

ندا فاتح گفت: خیالت راحت شد پسرحاجی؟!

کیان مسخره گفت: میدونی قبضش چقدر اومده؟

ندا جیغ زد: بخاطر چهل پنجاه هزارتومن داری سر بچه های من داد میزنی؟

کیان نیشخندی زد وگفت: بابا خیلی باحالی... صد و سی هزارتومن پول موبایلشه!  
بعد طرفداریشم میکنی؟!

ندا سمن را از اغوشش بیرون کشید و گفت: چقدر؟

کیان رو به سمن همانطور ایستاده خم شد وگفت: میدونی میتونم سه سوت پرینت  
تک تک اس ام اس هاتو دربیارم خانم کوچولو!

سمن هق هقش خفه شد. حتی نمیتوانست نفس بکشد.

کیان لبخند ملایمی زد وگفت: سیم کارت!

و کف دستش را به سمت سمن گرفت...

سمن گیج بود.

کیان انگشتهایش را بست و باز کرد... چند بار... سمن اب دهانش را قورت داد!

حرصی قاب گوشی اش را کند و سیم کارت را در صورت کیان پرت کرد و گفت: میرم  
ایرانسل میخرم... فکر کردی که چی!

کیان خم شد و از روی فرش خطش را برداشت و گفت: بفهمم داغت میکنم سمن!  
داغت میکنم... حالا باز ادامه بده...

سمن با لبهایی که میلرزید گفت: ازت متنفرم!

کیان خندید و گفت: منم همینطور عزیزم!

خواست از اتاق خارج شود که جلوی در ایستاد و گفت: من فقط هفت هشت سال ازت بزرگترم... تو این مدت هم فکر نکنم کسی تو پیچوندن و کلک زدن رو دست من بلند شده باشه ... پس سعی کن اگر قراره منو گول بزنی یه جوری باشه که تو ازمن زرنگ تری باشی عمو جون ... آره عزیزم !!!

و با خنده سیم کارت را یک دور بالا انداخت و دوباره در مشتش گرفت!

چشمهای سمن از ترس دو دو میزد!

اگر چیزی نبود ... اگر واقعا چیزی نبود این نگرانی بیخودی بود ... این ترس بیخود بود!

حالش داشت از خودش بهم میخورد ... ولی نمیگذاشت یک احمق مثل خودش با وعده های پوچ یک دختر هفده ساله را خام کند ...

ان احمق شاید مثل خودش نبود که پای کارش بایستد !!!

از اتاق خارج شد .

این هم از دشت امشبش !

زیپ ژاکت بافت خردلی رنگش را بالا کشید. کیفش را دست به دست کرد. خواست از درخارج شود که با دیدن مرد چهل و خرده ای ساله که نان بربری دستش بود و میخواست وارد ساختمان شود، دماغش را بالا کشید. فین فین اول صبح را دوست نداشت .

مرد تعارف زد: بفرما ...



هلن افقی با سبابه زیر بینی اش کشید. لعنتی خبری نبود ولی باز فین فین میکرد.

تشکر زیر لبی کرد و مرد پرسید: همسایه ی جدید هستید؟

هلن سری تکان داد و گفت: بله .

مرد لبخندی زد وگفت: مرادی هستم مدیر ساختمان. طبقه ی ششم زندگی میکنم. مشکلی داشتید با من درمیون بگذارید.

هلن تشکری کرد و آرام از کنارش رد شد.

نمیدانست دربست بگیرد یا سوار اتوبوس شود. روز اول کاری حوصله ی دیر رسیدن سرکار را نداشت.

با دیدن اولین سمند زرد که صندلی جلویش خالی بود، دست بالا برد و مسیر را گفت.

همیشه فکر میکرد روز اول کاری اش چه روز بخصوص و خاصی است... شاید حتی مثل دوران امتحانات که مادر هانا از زیر قران ردش میکرد، شاید باید امروز هم از زیر قران رد شود!

خیابان خلوت بود.

با خمیازه حساب کرد و پیاده شد.

داشت از خیابان رد میشد که کسی صدایش زد: هلن...

جلوی ساختمان به پشت سرش برگشت.

با دیدن کیان که از ماشین پیاده شد و به سمتش دوید یک لحظه حسی تا مغز استخوانش نفوذ کرد.

انگار دیگر خوابش نمی امد. شارژ شده بود.

کیان لبخندی زد وگفت:سلام ... صبح به خیر...

هلن کش دار و با لحنی که ظاهرا بوی بی میلی میداد، گفت: سلام ... اینجا چی کار میکنی؟

اما یک چیزی ته دلش ریخته بود...

به سرتاپایش نگاه کرد. یک پیراهن قهوه ای سوخته با شلوار جین مشکی و کاپشن چرم قهوه ای سوخته ... با ان بوی مورد علاقه هلن!

کیان وسط نگاه هایش گفت: تموم شدم.

هلن چپشی گفت و کیان با خنده زمزمه کرد:حالا گریه نکن ... خواستم روز اول کاریتو بهت تبریک بگم...

و قران ماشین را بالا آورد و گفت: یادمه میگفتی دوست داشتی روز اول کاریت مثل وقتهای امتحانات از زیر قران رد شی...

جمله اش تمام نشده بود که چشمهایش یک بلایی سرشان امد... یک بلای بد ... یک چیزهای توی چشمش رفت و امد میکردند و یک چیزی هم ته گلویش را سد کرده بود تا نتواند راحت نفس بکشد و اب دهان ناشتایش را قورت دهد!

دستش را بالا گرفته بود ومنتظر بود هلن از زیرش رد شود.

لبخندی زد ... شاید کش آمدن لبهایش و بالا رفتن گونه هایش میتوانست ان چیزهای مزاحم بد وقت را دک کند. کله ی سحر اصلا چه وقت این کارها بود؟! اصلا چرا صبح اول صبحی کیان یادش بود که چه ارزوهایی داشت؟ ... اصلا چه معنی داشت کیان ارزوهایش را تحقق ببخشد ... ؟

شوهر صیغه ای دیوانه اش که حلقه برادر خدا بیامرزش را می انداخت ... با بیوه ای که سه تا بچه داشت زیر یک سقف زندگی میکرد... با قران ماشین آمده بود روز اول کاری زن صیغه ای اش را از زیر قران رد کند؟

چون یک وقتی از ارزوهایش برای او گفته بود؟

چه الکی الکی چشمهایش پر اشک شدند ...!

چرا بیخود ذوق میکرد ... ؟ لعنتی اشکهای بدجنس و روانی... چشمهایش را بست.

چانه اش میلرزید و لبهایش به جلد قران که بوی ماشین میداد چسبید. بوسید ...

و آرام سرش از زیر قران رد شد.

باید خودش یادش می آمد که صیغه ی کیان است...

باید یادش می آمد که شوربخت و بدبخت است و نباید ذوق میکرد ... خب اصلا چه دلیلی داشت ذوق کند از این توجه خیلی خیلی زیادی ...!

اصلا از سرش هم زیاد بود ... دیوانه ی زنجیری کله ی صبح آمده بود یادش بیاورد که ریز ترین ارزویش را کاملا از بر است! بیشعور احمق ... میخواست ثابت کند چیزی عوض نشده است؟ همان کیان است که با او از همه چیز میگفت؟! همان کیان است که قبل از اینکه بفهمد عمادی هست ، قبل از اینکه بفهمد مهمانی و رقصی هست؟! ... شده بود همان کیان؟ همان کیان خود خودش؟؟؟ کیان قبل ویلای لواسان ... کیانی

که به پدرش قول داده بود مراقبش است؟ کیان خودش... حالا میشناخت... این کیان را میشناخت ...

کیان لبخندی زد و گفت: بدو برو سرکارت کوچول مامان بانو که دیرت نشه ... مراقب اقا اریا هم باش.

هلن کیفش را روی شانه چفت کرد و پرید و دستهایش از گردن کیان اویزان شد.

کیان خم شد و هلن محکم بغلش کرده بود ...

این کیان خودش بود.

همین... همین که فقط موقع اویزان شدن از گردنش خم میشد... فقط موقع هم قد شدن با هلن خم میشد!

کیان فقط باید اینطور وقتها خم شود ... دیگر موقع ها جایز نبود ...

کیان با خنده دستهایش دور کمر هلن حلقه شد و گفت: کوچول مامان بانو قبلش یه ندا به ادم بده ارتورز گردن میگیرما ...

هلن حین بلعیدن عطر سینه اش گفت: ندا؟!!!!

کیان از روی مقنعه گوشش را بوسید و گفت: همون اطلاع... هلن لب برچید و چیزی نگفت.

کیان با خنده ادامه داد: میدونی از کی اینطور نپریده بودی بغلم؟

خیلی وقت بود ... از بعد لواسان و اتفاقات گند بعدش اینطور از کیان اویزان نشده بود!

فین فینی کرد.

حالا دلیل قانع کننده ای برای فین فین های صبح اول صبحش داشت.

ارام از او جدا شد . بس بود دیگر... او هنوز صیغه بود. یک از زیر قران رد کردن کله ی سحر نباید چیزی را عوض میکرد ... ولی کرده بود ... کیان شده بود همان کیان! حالا دیگر نا آشنا نبود ... میشناخت خوب هم میشناخت ...

کیان ابروهایش بالا رفت و گفت: ظهر میام دنبالت بریم محضر . باشه؟

هلن حرف گوش کن گفت: باشه...

کیان خندید و گفت: برو موفق باشی...

هلن هم لبخندی زد و کیفش را دست به دست کرد سبکبال چرخی زد و گفت: فعلا .

کرکره را بالا کشید .

پس از چیزی که فکر میکرد جدی تر بود .

دستهایش را به کمرش زد و کمی سرجایی که ایستاده بود معطل کرد . نمیدانست باید چه کار کند . الکی که نبود. پای یک بچه وسط بود ... و از همه مهمتر حاج کاظم...!

به قول کیان ، بدون اجازه اش نمیشد حتی اب خورد.

ان وقت چطور می خواستند برای پسر کیان شناسنامه بگیرد...؟ هم قانونی باشد هم نباشد!

سری تکان داد و خودش را روی صندلی اش پرت کرد. باسر انگشت روی میز ضرب گرفته بود ... هیچ راهی نداشت ... بدون اینکه اسم پسرش در شناسنامه نرود برای بچه شناسنامه بگیرند ، تازه حاج کاظم هم با ان همه نفوذش نفهمد!

هیچ کس نمیتوانست عکس العمل پدربزرگ را پیش بینی کند ... حاج کاظم از هلن بیزار بود... اما عاشق کیان بود ... ولی هیچ قانونی مبنی بر اینکه حتما دوست داشته های کیان را جدی بگیرد نداشت! اتفاقا برعکس به سبک خودش کیان را میخواست و دوست داشت ! و بدتر از همه اینکه معلوم نبود بچه ی نامشروع کیان را دوست داشته باشد یا شاید بلایی سرش بیاورد ... یا ... !

قبلا این اتفاق را درخانواده اش تجربه کرده بود !

حاج کاظم کمال را هم دوست داشت ... اما هیچ رقمه حاضر نشد تن به وصلت با احتشام های مدرن دهد !

رسم و راهش را می دانست یک کلام بود ... یک کلام!

کیان هم مثل حاج کاظم بود ... کمال کوتاه می امد اما کیان ... کیان را خوب میشناخت ... کیان هلن را دوست داشت وگرنه بخاطر یک دختر کم سن و سال برای چه کیانمهرکاویان رو بزند؟ حتی اگر هلن را دوست نداشت ، حداقل بچه اش را که دوست داشت!

سرش را تکان داد. باصدای تلفن چند لحظه به ان خیره شد و در نهایت ان را برداشت.

-سلام سوشا!

سوشا پوفی کرد و گفت: چقدر حلالزاده ای پسر... داشتم به تو فکر میکردم.

کیان خندید و گفت: راهی به ذهنت رسید.

سوشا اخمی کرد و گفت: تو تازه دیشب برای من گفتی چه گندی زدی... درعرض دوازده ساعت از من راه حل میخوای؟!

کیان کلافه گفت: سوشا من زیاد وقت ندارم ... چهار ماه دیگه پسر من دنیا میاد ...!

سوشا لبخندی زد و خودکاری برداشت . چینی که گوشه ی یکی از پرونده ها خط میکشید گفت: چه پسر پسر میکنه! دختره چه شانسی آورده ...

و قهقهه زد.

کیان حرصی داد زد: خفه شو سوشا ...!

سوشا : خیلی خب بابا ... به نظر من برو به پدرت بگو ... باور کن بهتر از این غایم موشک بازی هاست ... بالاخره که چی... نوشه... از پوست و استخونشه ... لازم نیست که بهش بگی همه چیزو...!

کیان مسخره گفت: از تاریخ صیغه نامه نمیفهمه؟! سوشا ... برادر من ... دوست من... وکیل من ... !

سوشا چشمهایش را ریز کرد و وسط حرف نگفته ی کیان گفت: کیان ... صیغه نامتو چهار ماه میکشیم عقب...

کیان گیج گفت: چی؟!

سوشا از جایش بلند شد وگفت: اره ... اینکار بهتره ...

کیان نفسی کشید و گفت: حاجی میدونه من چهار ماه پیش ... هرچند بد فکری هم نیست. کسی و سراغ داری؟

سوشا: قانونی نیست ... ولی یخرده کیسه رو شل کنی میتونی قانونیش کنی.. کدوم محضر رفتید دیروز؟

کیان وسط حرف گفت: یه لحظه...

و سوشا صدایش را از دور میشنید : ببخشید جناب سروان... باور کنید تلفن ضروریه ....

و صدای یک غریبه که داشت ایین نامه ی رانندگی را برای کیان توضیح میداد!

کیان کش دار گفت: الو ...

سوشا خندید و گفت: مجبوری پشت فرمون صحبت کنی... برام ادرس محضر و اس ام اس کن ... امیدوارم بتونم کاری از پیش ببرم.

کیان خداحافظ تندی گفت و سوشا گوشی اش را در جیبش فرستاد.

باید به رفقای قدیمی سر میزد .

کیان چه بلایی سر زندگی اش آورده بود!

هوفی کرد و از اتاق خارج شد. باید سری به دختر تازه استخدام شده ی باردار میزد تا چیزی کم و کسر نداشته باشد!



صدای اذان می آمد و هنوز دستهایش روی صفحه ی کیبورد حرکت میکرد.

چیزی که در چت روم و سایت های دیگر تایپ میکرد ، با تایپ و ترجمه ای که حالا مجبور بود انجامش دهد خیلی فرق داشت .

کمرش درد گرفته بود ... کمی هم گرسنه بود.

شرکت تقریبا خالی شده بود.

سالن غذاخوری طبق گفته ی خانم مددی در زیر زمین شرکت قرار داشت ... اما هانا برایش غذا گذاشته بود. پس دلیلی نمیدید که از جایش تکان بخورد . حداقل موقع صرف کتلتش میتواندست چند خط بیشتر ترجمه کند .

با دیدن پسرک ابدارچی و سر و صدای کلید هایش ، سرش را از صفحه ی مانیتور بلند کرد.

پسر جوان خسته نباشیدی گفت و افزود: خانم همتی باید برید نماز خونه . من باید درها رو قفل کنم .

هلن ابروهایش را بالا داد و گفت: متوجه نشدم؟

پسر جوان لبخندی زد و گفت: قانون شرکته وقت نهار و نماز کسی نباشه ... بخاطر دزدی از وسایل همکارایی که میرفتن نماز خونه ، آقای رییس دستور دادند موقع نهار و نماز همه از محل کارشون خارج شن.

هلن : ولی من نماز نمیخونم.

پسر لبخندی زد سینی لیوان هایی که قرار بود به اشپزخانه ببرد را لبه ی میز گذاشت و لیوان هلن را برداشت و گفت: اها اگر عذر شرعی هم دارید نمازخونه جا داره.

هلن مستقیم نگاهش کرد.

پسر هنوز لبخند میزد.

هلن چشمش را از نگاه پرخنده اش گرفت و گفت: من عذرشرعی ندارم... اهل نماز نیستم. اعتقاد ندارم.

-من شرمندم باید درها رو قفل کنم خانم.

هلن کلافه گفت: رو من قفل کن... میخواستم دزدی کنم نمیومدم سرکار!

پسر لبخندی زد و گفت: رو خودمون قفل میکنم.

هلن ماتش برد.

دستش آرام از روی کیبورد کنار رفت .

پسر هنوز داشت نگاهش میکرد. هجده نوزده ساله بود ... حرفهایش هم لغز الکی بود . فقط میخواست بترساند ... انقدری مردها را میشناخت که ته نگاهشان را بخواند.

پوفی کرد . پسر دستهایش را لبه ی میز گذاشته بود . تک تک اجزای صورتش میخندید.

شاید از ترس نداشته ی هلن ...

سوشا سرفه ای کرد و گفت: چی شده مرتضی؟!

مرتضی سیخ ایستاد . هلن لبخندی زد و گفت: چیزی نیست آقای سیرتی ، ایشون داشتند قوانین شرکت و برای من توضیح میدادن ...

و خم شد و کیفش را برداشت.

مرتضی هم سینی را از روی میز بلند کرد و سوشا گفت :اگر تمایل دارید میتونید تو شرکت بمونید.

هلن سری به علامت نه تکان داد و از مقابل اخم های سنگینش رد شد.

با صدای مردانه ای که گفت: نگهش دار...

دستش را روی دگمه باز نگه داشتن درهای اسانسور گذاشت.

سوشا با قدم های تندی وارد شد و دگمه ی منفی یک را زد.

هلن دست به سینه ایستاده بود و به نوک کفش هایش نگاه میکرد.

سوشا لبخندی زد و گفت: من شنیدم مرتضی ...

هلن شانه ای بالا داد و گفت: داشت شوخی میکرد!

سوشا ابرویی بالا داد و گفت: میخوای بگی خیلی شجاعی؟

هلن لبخندی زد .

سوشا: کافی بود جلوی خودش بهم بگی که چه حرفی زد ... میتونستم اخراج کنم.

هلن: روز اولی دشمن تراشی کنم!؟

و از سرشانه نگاهی به تیپ رسمی کت و شلواری اش انداخت و گفت: نیومدم نون کسی و اجر کنم ... اومدم کار کنم. باوجود دوربین های توی شرکت هم نمیتونست کاری بکنه ... فقط میخواست شیطنتی کرده باشه ... همین. پسر بچه است!

سوشا از اظهارات خانم بزرگ خنده اش گرفته بود!

با باز شدن درهای اسانسور، با اجازه ای گفت و به سمت سالن کوچک غذاخوری بانوان رفت.

خانم مددی دستش را بالا برد.

حوصله نداشت با آنها غذا بخورد ولی ناچار لبخندی زد و به سمت میزشان رفت.

روی صندلی نشست و خانم مددی حرف زد.

خوشبختانه انقدری با آنها صمیمی نبود که مجبور باشد در بحثهایشان که همش درمورد عوامل شرکت بود و غیبت ، اظهار نظر کند. بیشتر بحث ها هم حول سیرتی میچرخید و زنش کیست و دایی اش چه ادم گردن کلفتی است و چند وقتی نیست که از فرانسه برگشته است و ...!

حوصله اش سر رفته بود . کنار آمدن با ادم های جدید انقدری که فکر میکرد راحت نبود.

ساعت کاری تمام شده بود ، حوصله ی اضافه کارماندن را نداشت. کیان پیام فرستاده بود که پایین منتظرش است .

سیرتی را دیگر ندیده بود .

از خانم های همکارش خداحافظی کرد و آرام کیف و ژاکتش را برداشت.

مرتضی جلوی در ، راهش را سد کرد.

با شرمندگی گفت: بخاطر حرف ظهرم معذرت میخوام . من واقعا منظوری نداشتم .  
دیدم خیلی تو فکرید داشتم شوخی میکردم به حضرت عباس...

هلن : خسته نباشید و خداحافظ.

مرتضی لبخندی زد و گفت: مرسی جلوی آقای سیرتی چیزی نگفتید بخدا این دهمین  
کارمه ... خدا از خانمی کمتون نکنه .

هلن خنده اش گرفته بود . جلوی اسانسور ایستاده بود و مرتضی فک میزد.

اخرش هم گفت: بخدا میخوام ازدواج کنم خانم همتی.... به قران راست میگم من  
اصلا از اون جور ادما نیستم...

با باز شدن درهای اسانسور گفت: خداحافظ اقا مرتضی... خسته نباشید.

مرتضی هم سری تکان داد و گفت : به سلامت خانم...

درهای اسانسور بسته شدند.

گوشی اش را دست به دست کرد. هانا پیام زده بود : کی میای؟

جواب داد: با کیان میرم جایی. چطور؟

هانا: شب نیام کشیکم. به کیان بگو پیشت بمونه. دی.

لبخندی زد و دو تا شکلک زبان درازی برایش گذاشت. داشتن یک خواهر باشعور واقعا نعمتی بود!

با سرخوشی پله های مجتمع را که به پیاده رو ختم میشد، پپر پپر پایین امد.

کیان به در اتومبیلش تکیه داده بود. لباس صبحش تنش بود. با ان ته ریش یک روزه و چشمهایی کمی خسته ، جذاب تر بنظر می رسید تا با کت و شلوار و صورت شیش تیغ دیروز.

از خیابان رد شد. کیان با اخم سلامش را جواب داد.

حتی در هم برایش باز نکرد. فی الفور پشت فرمان نشست و بی حرفت اتومبیلش را روشن کرد.

هلن گیج شده بود.

کیان عصبی بود. دندان هایش را روی هم فشار میداد. فک می سایید ... زیر لب هم هی تند تند یک چیزهای نامعلومی میگفت.

اگر ننشسته بود ، اگر رانندگی نمیکرد حتی دوست داشت دستش را در جیب پشتی شلوارش کند و پایش را هی تکان دهد .

کیان نمیدانست چطور از زیر زبان هلن حرف بکشد.

خیلی بد بود یک چیزی را بدانی ولی نتوانی وانمود کنی چیزی میدانی!

هلن بق کرده بود.

شیشه را تا ته پایین داده بود. ارنجش را لبه ی شیشه گذاشته بود و مثلا بیرون را تماشا میکرد.

کیان از سمت خودش شیشه را بالا کشید.

هلن با چشمهایی که غرغر میکرد دوباره شیشه را پایین داد. کیان عصبی شیشه را بالا کشید.

هلن لج کرد و دوباره پایینش آورد.

کیان حرصی گفت: سرما میخوری دیوونه!

هلن به سمتش چرخید و گفت: به توجه ...

کیان پوفی کرد و گفت: بچه سرما میخوره ...

هلن لبش را کج کرد و تکرار کرد: بچه!

و با لحنی تو دماغی گفت: بچه دوست شدی شما؟!!!! مگه بچه بیرونه که سرما بخوره؟!!

کیان عصبانی بود اما خنده اش گرفته بود. با جدیت گفت: تو سرما بخوری اونم سرما میخوره ... و لبش را گزید تا نخندد . با این اخم و لبهای برجیده ... زیاد از حد دوست داشتنی به نظر میرسید.

باد سردی می امد.

کلافه گفت: بهت میگم شیشه رو بالا بکش...

هلن: نمیخوام! گرممه ...

کیان: بیخود ... هلن حرف گوش بده ...!

هلن سرش را به علامت نه تکان داد.

کیان: وای به روزگارت سرما بخوری!

هلن محلش نگذاشت.

کیان شیشه را تا ته بالا داد و برای حواس پرتی هلن گفت: شرکت چه خبر؟

هلن: چه خبری میخواستی باشه؟

کیان اخم کرد. هلن مگر می امد بگوید که ابدارچی شرکت چه شکری خورده! خودش  
چطور از ان پسرک چایی ساز دفاع کرده ... مگر می امد تعریف کند؟!

شیشه را پایین داد.

کیان محلش نگذاشت. دنبال جمله میگشت تا ماجرا را از زبان هلن بشنود! سوشا  
عادت داشت یا روغنش را زیاد میکرد یا پیازش را ...

دیگر کاری به هلن نداشت.

ساعت شش محضر تعطیل میشد فعلا باید زودتر به انجا میرسیدند.

بعدش هم میتوانست هلن را بازخواست کند!

تا رسیدن به مقصد شیشه ی سمت هلن پایین میرفت و کیان بالا می داد.



...

چند برگه امضا شدند ... اثر انگشت ... متصدی میگفت: خانم قدرشوهرتو بدون ...!  
و میخندید.

هلن نمیدانست از این کار کیان بترسد یا خوشحال باشد! شش دنگ خانه به نامش  
شده بود و یک پراید قسطی برایش خریده بود که چه شود؟ ...!

کیان دستش را گرفت و گفت: مبارک باشه...

هلن ابروهایش را بالا داد . خوشحال نبود . میخواست کیان را مطمئن کند که با این  
چیزها خوشحال نمیشود . کار محضر بیست دقیقه هم نشد ... یک خانه داشت. یک  
ماشین...! تکمیل بود. حتی وسایل خانه اش!

کیان آرام با انگشتهایش بازی میکرد.

هلن بازویش را با دست ازادش گرفت و گفت: کیان؟!

کیان : بله؟

هلن پلکی زد و گفت: میدونی ته دلم واقعا از خدا چی میخوام؟!

کیان: چی؟

هلن: میخوام که هرچی زودتر از زن داداشت جدا بشی... من و تو و آریا هم از اینجا  
بریم ...

کیان لبخندی زد و گفت: به اونجاشم میرسیم. یخرده تحمل کن . تاحالا که همه چیز خوب پیش رفته .

هلن طعنه زد: چی خوب پیش رفته؟ همین که حاج کاظم نفهمیده تو یه خونه رو به نام کردی؟ یا نفهمیده که منو صیغه کردی؟ یا نفهمیده که داره نوه دار میشه؟ یا برام هاچ بک خریدی؟ هان کیان؟ چی خوب پیش رفته؟!

کیان دست هلن را بالا گرفت.

به سر انگشت یخ کرده اش بوسه ای زد و گفت: الان گریه ی تو واسه ی چیه؟!

واسه ی این بود که خانه نمیخواست ماشین نمیخواست ... کیان را تمام و کمال میخواست... چرا نمیفهمید؟!

رویش را گرفت.

دیگر چشمهایش هم خسته بودند بس که هر روز از شان اب می چکید ! واشر کدام غده در مغزش انقدر شل بود!!!

کیان دستش را دور شانه هایش حلقه کرد و او را به سمت خودش کشید. هم پایش امد و گفت: بریم رستوران؟ شام بخوریم؟

هلن: نه بریم خونه ... یه چیز حاضری درست میکنم.

کیان: چی میخوای شام بدی به شوهر جونت؟

هلن شانه اش را از دست حائل شده ی کیان بیرون کشید و گفت: فعلا صیغه ایم...! مردی که یه زن وصیغه میکنه شوهر حساب نمیشه!

کیان دستش را پایین انداخت و گفت: بگو ادم حساب نمیشه!

هلن چیزی نگفت. سوار ماشین شد .

کیان هم ...

تا رسیدن به خانه چیزی رد و بدل نشد.

مقابل اپارتمان نگه داشت و گفت: امشب املت درست کن ...

هلن دستش به دستگیره رفت و گفت: پس برو گوجه و تخم مرغ بگیر... با کره!

کیان لبخندی زد و تکرار کرد: گوجه و تخم مرغ و کره ...

هلن پیاده شد. کلید را بیرون کشید، اما قبل از اینکه در قفل فرو کند، در باز شد. پسر بچه ای با راکت های بدمینتون بدو از کنارش رد شد.

در را بست.

با چند قدم بلند پله ها را بالا رفت.

در شیشه ی مجتمع را باز کرد که با صدای نگهبان که بلند گفت: خانم...

متعجب به پیشخوان و مردی که همزمان با خطاب سرایدار به سمت او چرخیده بود، یک لحظه خشکش زد!!!

اب دهانش را قورت داد.

کتش را مرتب کرد و با قدم های بلندی به سمتش آمد.

-سلام!

دراسانسور باز شد، با دیدن مرد مدیر ساختمان کنار زنی که دستش را سفت گرفته بود، سلام کوتاهی کرد.

اخم عمیقی که ابروهایش را در هم قفل داده بود انقدری غلیظ بود که نشود همان جا بماند و ساعت ها از حضور ناگهانی اش خشکش بزند.

مدیر ساختمان و زنش متعجب نگاهشان میکردند.

هلن کیفش را شانه به شانه کرد و اهسته گفت: بریم بالا ... و از کنارشان رد شد.

پشت سرش آرام قدم برمیداشت!

فصل نهم :

در را با کلید باز کرد، با بفرمایی، چراغ را زد .

کفش هایش را درآورد.

لبه های کتش را بالا داد . دستهایش را در جیبش فرو کرد و گفت: نه انگارچندان هم وضعت بد نیست دخترعمو!

هلن عصبی کیفش را روی پیشخوان گذاشت.

به اشپزخانه رفت و گفت: بشین... الان چای دم میکنند.

عماد وارد آشپزخانه شد وگفت: به به داری پذیرایی هم میکنی؟!

هلن با دستهایی که میلرزید ، کتری را پر اب کرد. ان را روی گاز گذاشت... کبریت را پیدا نمیکرد.

زیر نگاه سنگین عماد ، با دست های خیس جعبه ی کبریت را برداشت.

یک چوب از ان بیرون کشید ... بدنه اش خیس شده بود ... چوب لعنتی جرقه میزد اما روشن نمیشد!

عماد جلو آمد... هلن به گاز تکیه زد .

پوزخندی روی لبش بود ، چشمهایش پر از تحقیر بود ... سرتاپایش را با حقارت برانداز کرد و گفت: حالا میفهمم چرا اسمم هنوز توی اون شناسنامه ی لعنتیته! حالا میفهمم شدم توجیه هرزگی هات!!!

هلن اب دهانش را قورت داد.

عماد داد زد: ابروی فامیل و بردی... !

هلن چشمهایش را بست. فامیل؟ کدام فامیل؟ منظورش فامیل هانا بود!

اهش را خورد ...

باز گرفتار سکوت شده بود. باز زبانش سنگین در کام مثل یک گوشت اضافه افتاده بود و تکان نمیخورد.

باز کم آورده بود چه بگوید.

عماد دستش را روی هود بالای سر هلن گذاشت. کاملا رویش خم شده بود.

خفه گفت: خوبه عمو نیست ببینه دخترش به کی رفته! به چی رفته ...

هلن لبهایش میلرزید... به او چه ربطی داشت؟

نفسی از هوای خانه ی زن عقدی سابقش گرفت و گفت: انقدر ارزون بودی هلن؟!

دختر عمو انقدر ساده میشد با یه خط خوردگی تو شناسنامه بدستت آورد ...

نگاهی به سر تاپای او انداخت.

عقب کشید... حالا خودش هم به لبه ی اپن تکیه داده بود .

لبخندی زد و گفت: چیه؟! چرا موش شدی...

با چرخش کلید و صدای سوت زدن هایش، انگار یک هوای تازه بلعید ... اشکهایش را

پاک کرد ...

کیان بلند گفت: هلی... کوچول بانو... سوسیسی گرفتم بندری...

و با دیدنش در اشیزخانه یک لحظه خشکش زد.

عماد شق ورق ایستاد.

کیان خرید هایش را روی اپن گذاشت و گفت: به به ... سلام ... اقا عارف خیلی خوش

امدید! هلن جان چرا پذیرایی نکردی ... شما چرا تو اشپزخونه ای... این خونه جاهای

بهتری هم برای نشستن داره!

عماد زهرخندی زد و نیم نگاهی به هلن انداخت.

کیان دستش را دوستانه پشت عماد گذاشت و گفت: بفرما پسرخاله ... هلن جان اسباب پذیرایی و حاضر کن ...!

عماد دست کیان را انداخت و گفت: خیلی ز بون درازی میکنی پسر حاجی...! و رو به هلن انگار برگ برنده اش را رو کرد و گفت: توبه خاطر این تن به این رذالت دادی؟! خودتو شهره ی خاص وعام کردی؟!!

هلن چیزی نمیگفت.

عماد ادامه داد: طرف زن داره... با سه تا بچه!!! چه بلایی سر خودت آوردی بیچاره ...

کیان : هوی... پسرخاله بهتر نیست درست صحبت کنی؟!!

عماد نیشخندی زد و گفت: پسرعموشم، اسمم عارف نیست و عماده! ... و البته شوهر سابقشم هستم! هنوزم اسمم تو شناسنامه ... مهر کثافت کاری هاش... هرکی زر زد رو کنه بگه بین من طلاق گرفتم!

کیان : بین خیلی داری گنده تر از دهنش حرف میزنی... مهمون خر صابخونه است... یا مثل یه پسر خوب راهتو بکش وبه سلامت ...یا با یه ادبیات دیگه باهات هم کلام شم؟!!

عماد : اهالی اینجا میدونن اینجا خونه فساده ... شما دو تا چه نسبتی با هم دارین؟ یا اون بچه ی لاشرعی!

و دستهایش را آرام به سمت یقه ی کیان برد و کمی ان را مرتب کرد و گفت: عین ادم ازش خواسته بودم پارسال... بیره این شناسنامه ی لعنتیشو درست کنه .... نبرد. رفت پی عشق و کوکش. حالا که کوک شده چرا زن من و پر کرده؟

کیان مچ دستهای عماد را گرفت و گفت: برو بیرون پسرخاله بابام یادم نداده به مهمون بی احترامی کنم.

عماد: بابات یادت نداده به دختر مردم دست درازی نکنی؟ به خاک سیاه ننشونیش؟!  
بابات یادت نداده زیر یه سقف با دختر نامحرم سر نکنی؟!!

کیان لبخندی زد و گفت: نه دیگه فرصت نداشت. شما هم بیا از این ور ، در خروجی  
این طرفه!

عماد دست در جیبش کرد و یک پاکت روی کانتر انداخت.

سری به علامت تاسف تکان داد و گفت: برات متاسفم دختر عمو... هرچی بیشتر  
میگذره بیشتر باید خدا رو شاکر باشم انگار...!

و تنه ای به کیان زد و از خانه خارج شد .

کیان با اخم به سمت پاکت رفت ، در ان را به آرامی باز کرد .  
با دیدن چک پولها ، ابرویش را بالا داد .

هلن جعبه ی کبریت را روی اجاق پرت کرد و چراغ هود را خاموش کرد.

به آرامی از کنار کیان گذشت.

کیان رد رفتش را گرفت.

هلن در تراس را باز کرد و همانطور با مانتو و مقنعه از جلوی چشمش محو شد.

کیان خرید ها را جا به جا کرد.



زیر گاز را روشن کرد و کتری پر از آب را روی آن گذاشت. نگاهی به ساعت انداخت . امیدوار بود یاد ندا باشد که قرص های سحر را بدهد. عجیب بود که هانا نیامده بود. سری تکان داد و سوسیس های خرد شده را کمی بالا و پایین کرد...

بعد از اینکه مطمئن شد کاملاً سرخ شده اند کمی رب قرمز به آنها زد و زیر گاز را خاموش کرد.

به سمت تراس رفت.

با دیدن هلن که به دیوار تکیه داده بود و روی لبه ی سیمانی که به زور تا کمرش میرسید نشسته بود.

چراغ را زد و گفت: بیا بریم شام حاضره ...

هلن عکس العملی نشان نداد.

کیان قدمی به سمتش برداشت و رو به رویش روی همان لبه ، یک طرفه نشست. هلن به شهر نگاه میکرد. روشن بود. انگار ستاره ها ریخته بودند روی زمین پایتخت ... دست دراز کرد و هلن انگشتهایش را زیر استین مانتویش فرستاد. رد اشک خشک شده روی صورتش کافی بود تا سکوت کند و اجازه دهد اول با خودش کنار بیاید .

سرش را به سمت چراغها چرخاند و زیر لب گفت: همیشه معلوم نیست زیر این روشنایی ها چه اتفاقی میفته... تو این شهر چه اتفاقی میفته ... تو محله ها ... تو خونه ها ... یادته روز اول اشناییمون؟ چه روزایی بود ... هیچ وقت فکر نمیکردم انقدر بهم نزدیک بشیم که دور شدن سخت باشه!

هلن پوزخندی زد و گفت: تو الان به من نزدیکی؟!

کیان: نیستم؟!

هلن: نزدیکی که به جای نشستن نیست ...

کیان لبخندی زد و گفت: انقدر بهت نزدیکم که همه چیز گذشته اتو میدونم... همه چیز گذشته ی منو میدونی... شباهت ها... تفاوت ها...

هلن بدون اینکه چشم از منظره ای که تماشایش میکرد گفت: شباهت من و تو چیه؟!

کیان پرت گفت: بیا بریم شام هلن... سرده هوا ...

هلن به صورت کیان خیره شد ...

از روزهای اشناییشان فقط همین برایش جالب توجه بود؟ شباهت هایی که باهم داشتند و تفاوت ها!!! تمام نزدیکی برای کیان وجود همین تشابه و تفاوت بود!!!

کیان زیر نگاه سنگین و قرمزش پلکی زد و آرام گفت: هلن ...

هلن روی لبهای خشکش زبانی کشید و گفت: چند نفر تو اون دانشکده ... از زن دوم باباهاشون...

کیان اخمی کرد و جواب داد: من از زن دوم مردی ام که زن اولش مرده بود!

هلن پوزخند اشکاری زد و گفت: ولی من از زن دوم مردی ام که زن اولش زنده بود ...

سر زندگیش بود!!! من از زن دوم صیغه ای ام کیان ... خودمم شدم زن دوم صیغه ای

تو! شدم زن دوم... اولویت دوم ... آدم دوم ... عشق دوم... همخواب دوم... میفهمی

کیان؟! شدم عین مادرم... آوار یه زندگی... همه هم اینو میدونن! همه هم به روم

میارن ... همه هم از من بیزار بودن ... !

کیان دستش را گرفت و گفت : هلن ...

هلن با بغض خندید و گفت: هلن چی؟!

کیان دستش را بلند کرد.

گونه اش را با نوازش لمس کرد و پرسید: چرا خوشحال نیستی؟!

هلن لبخندی زد و سرش را به دیوار پشت سرش چسباند. همین نیم فاصله کافی بود تا گونه اش از لمس کیان دور شود.

زیر لب خفه گفت: اینکه تمام عشقت و به کسی بدی، تضمینی نیست که اونم همین کار رو بکنه!

کیان چشمهایش را لحظه ای بست. دستش پایین افتاد و سرش را به موزاییک های کف تراس دوخت و گفت: دیگه باید چیکار میکردم هلن؟ تو بگو چیکار کنم... همون کار و میکنم...

هلن سکوت کرده بود. دیگر حتی حوصله نداشت شهر را تماشا کند. چشمش را به لامپ و روشنایی صد وات و حشره ای که طوافش میکرد دوخته بود.

انجا بود اما نبود!

کیان خسته از سکوت گفت: اصلا عشق چیه هلن؟  
هلن خشک زمزمه کرد: وقتی به هم نمیرسیم اسمش میشه عشق!

کیان گیج گفت: ولی ما که بهم رسیدیم!

هلن تبسم کوتاهی کرد و گفت: ما بهم رسیدیم؟! هرچند اینم یه راه رسیدنه ... راه رسیدن به عشق به تعداد ادمهاست ... و خندید.

کیان پوزخندی زد و گفت: این رسیدن نیست؟ این که الان باهمیم؟!

هلن: همیشه یا نمی رسیم یا وقتی می رسیم که دیگه خیلی دیر شده...

کیان زهر خندی زد و گفت: پس انقدر دیر شده که دیگه عشقی وجود نداره ...!

و با مکت اضافه کرد: لااقل بین ما...

هلن شانه ای بالا داد و گفت: داره ... نداره ... داشته باشه ، یا نداشته باشه ... چه مهمه؟!

کیان چشم گرد کرد و گفت: مهم نیست؟

هلن باخونسردی کمابیش کاذب گفت: چی مهم نیست؟

کیان کمی جا به جا شد و گفت: اینکه بین من و تو...

هلن نگذاشت جمله اش کامل شود.

هان مسخره ای گفت و جواب داد : من مجبور شدم که باهات صیغه بشم ... بخاطر بچم!

کیان لبخند محوی زد وگفت: بچه؟ ... و باز تکراری زمزمه کرد: بخاطر بچه!

بلند گفت: پس من نه میتونم بهت عشق بدم نه ارامش؟!

هلن خندید. هرچند تصنعی ...

با حفظ لبخندش گفت: خیلی خوش خیالی کیان!

کیان نفسی از هوا گرفت و گفت: تو دنبال یه زندگی عاشقانه ای؟

هلن سری تکان داد و گفت: عاشقانه و آرامش بخش...  
کیان از جا بلند شد .

دستهایش را در جیبش کرد. گردنش کج شد. با اخم و لبخندی که باهم در تضاد کامل بودند ، مستقیم به هلن اما خسته نگاهی کرد و گفت: پس برو بگرد دنبال یه ادمی که بهت یه زندگی پر عشق و آرامش بده!  
هلن نیشخندی زد و مستقیم به کیان خیره شد وگفت: چرا فکر کردی نمیرم؟! حتما ...  
و باز زمزمه کرد: حتما!

کیان سری تکان داد و گفت : کار خوبی میکنی... خیلی کار خوبی میکنی... و به سمت در رفت و دستش به دستگیره نرسیده گفت: بیا تو سرده .

و خودش زودتر از هلن داخل خانه شد.

هلن رویش را از در تراس گرفت.

لبهایش را بهم میفشرد. و نمیدانست چرا فک میسایید...

انقدر انگشتهایش را به موزاییک لبه ی تراس فشار داد که تق تق شکست ناخن  
هایش را شنید ... !  
شام در یک سکوت سنگین صرف شد.

تنها سوالی که کیان از هلن سر میز شام پرسید از هانا بود .

هلن هم در یک کلمه جواب داده بود : شیفته!

هلن پیش دستی اش را توی سینک گذاشت و بی توجه به کیان ، به سمت سرویس  
بهداشتی رفت.

کیان با اخم ، سهم هانا را توی تابه نگه داشت.  
خواست همانطوری ان را در یخچال بگذارد که یاد حرف ندا افتاد . غذا را سرباز نباید  
در یخچال گذاشت ، یخچال بو میگرفت.

اخمی کرد و محتویات را داخل یک ظرف در دار ریخت. نان ها را در سفره پیچید و  
تاوه و پیش دستی خودش را در سینک گذاشت .

باز هم به توصیه ی ندا کمی هم اب داخلشان ریخت تا چربی اش رو بیاید .

باصدای کش کش مسواک کردنش ، لبخندی زد. عین خودش عادت داشت راه برود و  
مسواک کند . دور دهانش خمیری شده بود. چراغ تراس را خاموش کرد در را بست .

از خاموش بودن تلویزیون مطمئن شد. مهتابی نشیمن را هم خاموش کرد ...

هلی کوچکش داشت همه چیز را قبل خواب چک میکرد!؟

درحالی که حرکاتش را می پایید ، هلن باز به سرویس بازگشت.

کیان نه مسواک داشت نه لباس راحت ...

به سمت اتاق خواب رفت. لبه ی تخت نشست و پنجه هایش را درهم قلاب کرد.

با دیدن هلن که با اخم وارد اتاق شد ، لبخندی زد و گفت: من هیچی لباس ندارم نه؟

هلن جوابش را نداد.

پشت میز ارایش نشست و دستهایش را گرم زد.

کیان با "خیلی خوبی" بلند شد و کمر شلوارش را باز کرد . هلن از اینه به او دید کامل داشت.

دگمه های پیراهنش را باز کرد ... صدای تلق کمربندش روی اعصاب بود . اب دهن نعنایی اش را قورت داد . کیان پیراهنش را درآورد. با یک استین کوتاه سفید نخی ایستاده بود جلوی تخت.

دست به دگمه ی شلوارش برد که هلن تا جایی که ممکن بود سرش را به سمت کیان چرخاند و گفت:میخوای چیکار کنی؟

کیان لبخندی زد و گفت: بخوابیم دیگه؟

هلن از جایش بلند شد با اخم گفت: یعنی چی...

کیان: یعنی چی نداره عزیز من ...

و دگمه اش را باز کرد و هلن با حرص گفت: کیان ....

کیان با خنده گفت: جانم؟

هلن حالش از این جاننش بودن بهم خورد. همیشه ی خدا همین بود ...

کیان زپیش را هم باز کرد و شلوارش را درآورد.

هلن چشمهایش گرد شد ...

با ان زیر شلواری مسخره ی ابی که پاچه هایش را توی جورابش کرده بود . واقعا مضحک بنظر می امد . با خیال راحت روی صندلی ارایشش برگشت و دوباره مشغول کرم زدن شد.

کیان جورابهایش را درآورد و کش وقوسی امد.

هلن خنده اش گرفته بود. اصلا با لباس خانه قابل دیدن هم نبود ... بالاخره هم نتوانست مقاومت کند و لبهایش کش امد .

کیان زیر زیرکی نگاهش کرد و گفت: هر هر هر...

هلن با صدای بلند پقی زیر خنده زد.

کیان مسخره گفت: هندونه ... رو اب بخندی!

هلن نگاهش کرد و گفت: تو با این ریخت میومدی یونی هیشکی نگات نمیکرد ...

کیان ژستی گرفت و عضله هایش را منقبض کرد و گفت: مگه چمه؟

هلن شانه ای بالا داد و بی توجه به پیچ ماهیچه هایش گفت: واقعا فکر نمیکردم زیر شلوارت پیژامه بپوشی!

کیان ابروی بالا داد و گفت: مشکلی هست میخوای درش بیارم...؟

هلن کوفتی گفت و کیان روی تخت خودش را پرت کرد.

با خنده گفت: شبا رو این تنها میخوابی؟ حال میکنی ها ...

و چند دوری غلت زد و فکر کرد دلش چقدر برای روی تخت خوابیدن تنگ است...  
حالش از ان کاناپه ای که مجبور بود خودش را جمع و جور کند تا جا شود بهم میخورد.

هلن از جا بلند شد نگاهی به غلت بازی کیان انداخت .



کیان یک گوشه ی تخت بالاخره آرام گرفت و گفت: چراغم خاموش کن بی زحمت ...

هلن مسخره گفت: امشب اختصاصی از این تخت لذت ببر ... شب بخیر.

و از اتاق خارج شد .

کیان با حرص از جایش پرید . هلن روی تخت هانا داشت میخوابید.

با دیدن کیان جلوی درگاهی در با خنده دراز کشید و پتو را تا گردن بالا داد .

کیان با اخم جلو رفت و لبه ی تخت نشست.

هلن : میخوام بخوابم ... فردا باید برم سرکار... هشت باید اونجا باشم...

کیان لبخندی به غرغره‌هایش زد و گفت: خب سخته مجبور نیستی بری که ... من از پس خرج شما سه تا برميام...

هلن مسخره گفت: سه تا دیگه هم اون ور هستن !

کیان پوفی کرد . چیزی نگفت.

در قبال طعنه های هلن باید سکوت میکرد. پر به پرش میداد عصبی میشد و شاید برایش خوب نبود... شاید برای بچه خوب نبود ...

سری تکان داد و بی ربط گفت: از مهلت ویزاها فقط چهل روز مونده!

هلن اب دهانش را قورت داد .

از صبح پاشم یه وقت فک نکنه کسی حواسش بهش نیست هوس کنه خاموش بشه.  
کامی حساس دل نازکه من دارم ...

هلن اب دهانش را قورت داد .

از قوز کیان خوشش نمی امد . از اهی که میدانست پشت لبهایش هست هم  
همینطور...

کیان از سنگینی نگاه هلن رو به سمتش چرخاند و با لبخند گفت: راضی نیستم به  
خودت فشار بیاری... خسته میشی اینطوری!

هلن : نه خودم دوست دارم ... حداقل تا زایمانم ...

کیان خنده ی پهنی کرد و هلن با خجالت تا بینی زیر پتو رفت.

کیان با پشت دست گونه اش را نوازش کرد و گفت: هلن؟

هلن : هوم؟

کیان اب دهانش را قورت داد و گفت: ببخشید ...

هلن گردن کشید و از زیر پتو بیرون امد . به لبهایش پرز چسبیده بود.

کیان دست دراز کرد با شستش ان پرزهای مزاحم را برداشت . زیر لب زمزمه کرد:  
واقعا ببخشید ... نمیخواستم اینطوری بشه ... اصلا نمیخواستم ....

و انگشتهایش را به سمت گونه اش برد و لپش را کشید و موهایش را بهم ریخت .

از جا بلند شد که هلن دستش را از زیرپتو بیرون کشید و مچ کیان را گرفت.

کیان با تعجب برگشت و گفت: جونم؟

هلن بغضش را قورت داد و گفت: میری بخوابی؟

کیان: میرم یه سیگار بکشم بعد ...

هلن ماتش برد . دستش را ول کرد، یعنی قدرتی نمانده بود تا نگهش دارد.

کیان چشمکی زد ، چراغ اتاقش را خاموش کرد . شب بخیری تحویلش داد و از اتاق خارج شد.

هلن هنوز سست و مات و گیج بود ...

کیان؟ سیگار؟!

کیان و سیگار؟!!!

به در شیشه ای تراس تکیه زده بود و سیگار را گوشه ی لبش گذاشته بود.

هلن به سمتش رفت و کنارش ایستاد.

کیان فنک را بالا آورد اما قبل از روشن کردنش گفت: چرا نخوابیدی؟

هلن پوزخندی زد و گفت: منم هوس سیگار کردم!

کیان کاملا به سمتش چرخید و گفت: بله؟!!

هلن پاکت کیان را از روی سکوی سیمانی جلوی تراس برداشت و گفت: تا جایی که یادمه میگفتی سیگار سرطان زاست و ال و بل ... خوب نیست وفلان و...

کیان گیج گفت: هلن ...

هلن: پسر حاجی اینی که دستت گرفتی چوب شور که نیست... سیگاره!

کیان نگاهش کرد... عادی... خالی...

هلن خونسرد چشمهایش را از پاکت گرفت و به کیان دوخت و پرسید: هوم؟

و ضربه ای به بدنه اش زد و یک نخ بیرون کشید.

لبخندی زد و گفت: هوممم... همون بوی همیشگی رو میده لعنتی...

کیان عصبی گفت: هلن بندازش تا ...

هلن لبخندی زد و گفت: من از تو حرفه ای ترم پسر حاجی... فندک و بده ببینم...

قبل از عکس العمل کیان ، فندک را قاپید و کیان کفری گفت: هلن بخدا ...

هلن : تو ترکم دادی.... یادته؟ تو خبرم کردی حراستی ها الان میرسن... تو پاکت و سیگارو دستت گرفتی و اخرش گردنت موند واسمت رفت کمیته انضباطی بخاطر سیگار نکشیدن ! ... یادته کیان؟ گفتی یه دختر نوزده ساله چه به اینکارا... گفتی ادما با سیگار بزرگ نمیشن... گفتم میخوام اروم شم... گفتی با سیگار ادما اروم نمیشن ... گفتی به جای جلب توجه کردن پاشو به درس و زندگیت برس... مادرت دلش خوشه

دخترش میاد دانشگاه درس میخونه ... کلاستو پیچوندی اینو دستت گرفتی فکر کردی  
چوب شوره؟! یادته کیان؟ ...  
کیان: گفتم مادر نداری...

هلن نفسی از هوای سنگین شهر گرفت و گفت: پس یادته!

هلن سیگار خاموشش را به گوشه ی لبش کشاند و گفت: یادته سر امتحان بهم تقلب  
رسوندی... بهم گفتم چقدر خنگی... یادته!؟

کیان هم سیگار خاموش سر تکان داد و هلن نیشخندی زد و گفت: یادته میگفتم تو  
نفست از جای گرم بلند میشه ... گفتم من خودم کلی بدبختی دارم... گفتم بدبختیت  
چیه ... گفتم تو بدبختیت چیه سیگار میکشی...

کیان لبخندی زد و گفت: همرو حفظی...

هلن براق نگاهش کرد.

کیان ابروهایش را بالا داد و گفت: من اصلا این تیکه هاش یادم نیست ...

هلن اخم کرد.

کیان دستش را روی شانه ی هلن گذاشت و گفت: البته یادمه دستمال کاغذی نداشتی  
همش داشتی گریه میکردی... شال گردنمو مجبور شدم بدم بهت دماغتو پاک کنی!

هلن وسط حرفش گفت: من که برات یکی عینشو خریدم!؟

کیان شانه ای بالا داد و گفت: چه فایده ... منم مجبور شدم تا الان تحملت کنم...

هلن دهنش را باز کرد ... سیگار روی زمین افتاد و با مشت به جان کیان افتاد و گفت:  
تحمل؟ چی؟ چی گفتم... تو داری من و تحمل میکنی؟؟؟

کیان هم از خنده سیگارش کنار سیگار هلن افتاد....

با یک حرکت بلندش کرد. هلن هنوز تقلا میکرد و جیغ میزد : تو داری من و تا الان تحمل میکنی؟ نفهمیدم ... چی شد؟

کیان به اتاق مشترکشان رفت... در را با پا بست...

هلن را لبه ی تخت نشانده و با نفس نفس گفت: خدایی سنگین شدی ها ...

هلن سرش را کج کرد و کیان کنارش نشست .

لبخندی زد و گفت: چرا اینطوری نگاه میکنی؟

هلن رویش را گرفت و گفت: اگر تو زندگیم نمیومدی... و ادامه نداد.

کیان: خب؟

هلن سکوت کرده بود.

کیان: بعدش؟

هلن خوشش می امد ... کیان از حرف نصفه و نیمه همیشه حرص میخورد.

هلن نگاهش کرد و گفت: خب نداره... حرفم همین بود. اگر تو زندگیم نمیومدی...!

کیان ابروهایش را بالا داد. چشمهایش را ریز کرد و دست اخر گفت:

-تلافی اون نگفتن اون روز سر ظرف شستنه؟

هلن : خدایی بهت افتخار میکنم شدیداً ادم باهوشی هستی...

کیان هومی کردو گفت: فلفل نمکی تو میخوای منو بذاری تو خماری!؟

هلن با لذت خندید و گفت: دیگه دیگه ... مشکل من نیست.

کیان عمیق خندید و گفت: ببین خیلی شیطون شدی ها!

هلن پلکی زد و با ناز گفت: بودم عزیزم... شما ما رو دست کم میگرفتی...

کیان چینی به بینی اش داد و گفت: میخورمتا انقدر زبون نریز...

هلن دستهایش را دور گردن کیان حلقه کرد و گردنش را کجکی کرد . موهایش روی صورتش ریختند و گفت: دلت میاد؟ من که جیک جیک میکنم برات ... یه جوجه دارم ته دلم؟ دلت میاد منو بخوری؟

هلن مستقیم نگاهش میکرد...

غرق شده بود در رگه های خرمایی رنگ ... وسط نخلستان بود و هیچ چیز دیگری مهم نبود ! حداقل ان لحظه مهم نبود ...

کیان بی هوا دستهایش را دور کمر هلن قلاب کرد و او را به سمت خودش کشید...

هلن سرش را روی شانه ی کیان گذاشت ...

چشمهایش را بین گودی گردن و شانه اش فشار می داد ... مباداگرد و خاک های یهوایی که به چشمش فرود آمده بودند همان جا سر ریز شوند...

کیان زیر گوشش گفت: ساعت دوازده و نیم شد ... نمیخواهی بخوابی کوچول؟

هلن: یذره دیگه اینطوری بمونیم ...

کیان نفسش را پوف کرد.

هلن پلکهایش را محکم فشار میداد . مبادایش مبادا نماند... شد هرچه باداباد!

دنده به دنده شد.

با دیدن چشمهای باز کیان خودش را بیشتر به سینه اش فشار داد .

میدانست موهایش به چانه ی کیان میخورند ... عطر تن کیان را دوست داشت .  
مخصوصا که حالا با ته دود سیگار دیشبش مخلوط شده بود ... تلخ تر و موذی تر در  
مشامش میپیچد.

کیان زیرگوشش گفت: نمیخواهی پاشی کوچول؟

هلن: یذره دیگه بخوابم ...

کیان چند تار موهایش را نوازش کرد و گفت: هلن تو مجبور نیستی که ...

هلن وسط حرفش گفت: کیان حرف نزن... فقط پنج دقیقه ... تورو خدا ...

کیان خندید و موهایش را بهم ریخت .



فورا خیزی برداشت و از تخت پایین آمد. با صدای چرخش کلیدهنوز از اتاق خارج نشده، با دیدن چهره ی خسته ی هانا، در را بست و با صدا گفت: هلن ... هلن پاشو هانا اومده ...

هلن با غرغر گفت: خب بیاد ...

کیان پوفی کرد و شلوارش را روی همان پیژامه ی کذایی تن زد. درحالی که دگمه های پیراهنشو میبست . از اتاق خارج شد. با دیدن قامت هانا که در آشپزخانه میخواست چای دم کند. شرمنده سلامی کرد وگفت: شما چرا خسته هستید. من خودم حاضر میکنم.

هانا لبخندی زد وگفت: سلام.

کیان با شرمندگی بیشترگفت: سلام از ماست. صبحتون بخیر.

هانا خندید و گفت: چه رسمی حرف میزنی شوهرخواهر.

کیان لبخند پت و پهنی زد و گفت: حواسم نبود فامیل شدیم.

هانا لبخندش را کمرنگ کرد و گفت: جایی میری؟

کیان اهمی کرد وگفت: نه ... اره... میرم نون بگیرم. چیز دیگه ای هم لازمه؟

هانا سری تکان داد و کیان خیلی زود از خانه خارج شد.

هلن دیگر خوابش نمی آمد. باید هرچه زودتر حاضر میشد .

از تخت پایین آمد . هانا در درگاه ایستاده بود با خنده ی مودیانه ای تماشایش میکرد.

هلن با حرص گفت: اونطوری نگاه نکن.

هانا با خنده گفت: پاشو بیا صبحانه. دیرت میشه.

هلن از جا بلند شد.

به سمت سرویس رفت. چند مشتمت اب به صورتش زد. احساس میکرد چاق شده است!

ابرویی بالا داد و تی شرتش را بالا زد. شکم درآورده بود؟ دستش را به نرمی روی پوست شکمش کشید. در سرویس را بی هوا باز کرد و گفت: هانا بنظرت بزرگ شده؟

و با دیدن کیان که جلوی اپن ایستاده بود. بلوزش را پایین انداخت.

کیان گیج گفت: چی بزرگ شده؟

هلن ایشی کرد و به سمت اتاقش رفت. دگمه ی جینش وقتی سخت بسته میشد، مثل تمام این روزها... خب معلوم است بزرگ شده!

نیشخندی از این فکر زد و فکر کرد شاید دگمه ی اهنی فشار بدی وارد کند.

تا کمر درکمدش فرو رفت. یک شلوار گواردین مشکی بیرون کشید.

ابروهایش را بالا داد و مانتو مشکی اش از روی چوب لباسی برداشت. درحالی که مقنعه سر میکرد. برق لبی هم تند به لبهایش مالید و بدون اینکه حوصله کند درش را سرش بگذارد همان جا رهاش کرد.

کیان به اتاق آمد و گفت: نگفتی چی بزرگ شده؟

هلن : هیچی... بریم؟

کیان با اخم گفت: بی صبحونه؟ گذاشتم...

هلن نیشخندی زد و گفت: خیلی بابای سختگیری هستی ها ...

کیان لبخندی زد و گفت: اها... منظورت این بود بزرگ شده ... و با انگشت اشاره با احتیاط روی شکمش را فشار داد.

هلن قلقلکی شد و کمرش را عقب کشید.

کیان با خنده رو به رویش ایستاد و بالای مقنعه اش را صاف کرد و گفت: حالا چرا مشکی کوچول؟ میخوای کوچول تر بنظر بیای؟

هلن نمایشی عق زد و با خنده گفت: جمع کن واسه زنت...

کیان فقط یک لحظه نگاهش کرد.

هلن ماند.

کیان چیزی نگفت.

هلن حواسش نبود. فقط داشت شوخی میکرد.

خواست حرفی بزند که کیان از اتاق خارج شد.

هلن نگاهی به اینه کرد.

یک دقیقه خوشی هم به انها انگار حرام بود.

با این همه سایه که روی زندگیشان افتاده بود!

نفس عمیقی کشید و از سوسپس های دیشب ساندویچ ناشیانه ای بالواش درست کرد.

با دیدنش اخم کرد...

کیان هم ...

با همان اخم ان را به سمتش گرفت و از جلویش رد شد.

کیان لقمه اش را توی کیفش جا داد و هانا با خنده سری تکان داد. از هانا خداحافظی کردند . هیچ علاقه ای هم نداشت سر صبحی کشتی هایش را از غرق شدن نجات دهد .

هلن دنبال جمله میگشت ، ولی نتوانست پیدا کند.

سوار اسانسور شدند . به طبقه ی بالا رفت. با دیدن مدیر ساختمان سلامی کرد. مرد با لبخند خاصی گفت: سلام حال شما . خوب هستید ؟

هلن تشکری کرد و مرد گفت: خواهرتون خوبن؟

هلن: ممنون. سلامت باشید.

مرد کنار کیان ایستاد وگفت: همیشه پس این ساعت میرید بیرون . اتفاقا داشتم فکر میکردم کی میرید و میاید . به نگهبان بسپارید که بیشتر مراقب واحدتون باشه اگر زیاد منزل تشریف ندارید. خواهرتون هم صبح زود اومدن؟

هلن سری تکان داد و دگمه ی همکف را زد.

مرد با لبخند نگاهش میکرد. انگار نه انگار که کیان انجا ایستاده بود . با خداحافظ و به سلامت شنیدنی ازاسانسور خارج شد . کیان سوار ماشین شد . زیر لب غرغر میکرد.

هلن نمیدانست چه شده .

بخاطر یک اشتباه سهوی نباید انقدر عصبانی باشد.

کیان پایش را روی گاز گذاشت و ماشین پرواز کرد.

هلن عصبی گفت: چه خبره انقدر تند میری؟

کیان جوابش را نداد.

هلن کمربندش را بست و با غر گفت: کیان با تواما...

کیان دنده را جا زد.

هلن دست به سینه شد و گفت: هیچ معلومه چته؟ از کله ی صبح؟

کیان نیم نگاهی به او انداخت وگفت: کی شروع کرد؟

هان ... پس دردش همان بود . حقش بود.

هلن رویش را برگرداند .

هلن: مگه دروغ گفتم؟

کیان: خوب با همسایه ها خوش و بش میکنی؟!

هلن به سمت کیان چرخید و گفت: بله؟

کیان کلافه گفت: ندیدی طرف چطوری نگات میکرد؟

هلن: نخیر ندیدم. بفرمایید چطوری نگام میکرد!

کیان: همینه دیگه ... فقط ادعا داری هیچی بلد نیستی هیچی نمیدونی... از پس هیچ کاری برنمیای فقط دو متر زبون داری ... صبح اول صبحی! رفت و آمد شما رو چک میکنه؟

و با خودش ادامه داد: نشسته فکر کرده تو بیداری یا نه ... اصلا با شما چیکار داره؟ دو تا دختر تنها؟

هلن: با مدیر ساختمان بیفتم به کل کل؟

کیان: نه تو اسانسور گل بگو و گل بشنو...

و غرید: همینطور جلوی من وایمیسی زل زل تو چشمات نگاه میکنه ... انگار نه انگار!

هلن پوزخندی زد و گفت: دوشیزه نیستم که از نگاه مردا یخ بیندم ...

کیان با حرص داد زد: هلن به قران ....

هلن وسط کلامش فریاد کشید: اُاُ ... میدونی نباید با یه زن صیغه ای از نوع مدت دارش... اینطوری حرف بزنی؟! چون هیچی واسه از دست دادن نداره .

کیان مشتش را روی فرمان کوبید و داد زد : هلن...

هلن با عصبانیت جواب داد: صداتو واسه ی کسای دیگه بیر بالا ... نه من ...  
فهمیدی؟ نگه دار پیاده میشم.

کیان غرید : هلــــن...

هلن داد زد: نگه دار....

کیان کش دار با دندان قروچه گفت: هلــــن....

هلن دستش به دستگیره رفت و جیغ زد: داری ردش میکنی احمق...

کیان محکم روی ترمز زد.

هلن دستش به دستگیره ی بالای در بود.

کلافه نگاه چپ چپی به کیان انداخت و گفت: متاسفم برات کیان...

و از ماشین پایین پرید و درش را با تمام قدرت کوبید.

صدای بوق های اتومبیل های پشت سر زیادی روی اعصابش بود. از حرص و کلافگی  
نفس نفس میزد.

ماشینی کنارش آمد و داد زد: هوی عمو... خوابی؟ راه بیفت خدا خیر امواتت بده ...

کیان عصبی فرمان را گرفت و در اینه با اخم گفت: رفتم دیگه ...

و حرکت کرد.

تنها زیر لب گفت: دختره ی سرتق!

با دیدن احتشام که با یک من عسل هم نمیشد به طرفش رفت، لبخند احمقانه ای زد وگفت: احوالات پدر زن وکیلیم...

و خیلی مسخره روی مبل چرمی نشست و گفت: چه خبر.

احتشام با حرص از پشت میزش بلند شد.

کیان امیدوار بود به سمتش نیاید .

چینی به بینی اش انداخت و یک قند از روی قندون در باز میز برداشت و گوشه ی لپش انداخت.

احتشام حرصی گفت: الان من این مناقصه رو از دست دادم... خیالت راحت شد؟ اروم شدی؟

احتشام کلافه گفت: تو این وانفسا که ارز گرونه ... منو مجبور کردی وارد کنم. حالا یک کاره موندم ... وسط این همه ضرر.. منو از مناقصه انداختی سودشو اون رفیق شفیقت هاپولی کنه؟ اخه کیان.

کیان قند را به گوشه ی دیگر لپش فرستاد و گفت: تو به من اعتماد داری یا نه؟

احتشام چشمهایش را بست و دستهایش را در کت چرمش فرو کرد و گفت: معلومه که دارم... ولی سردرنمیارم.



کیان: الان که دارو رو وارد کردی نمیتونی بذاریش تو انبار که ... میفرستیم بازار.  
مطمئن باش انقدر وضع خرابه که یک دونه اش هم نیمونه!

احتشام چشمهایش را درشت کرد وگفت: بله ... به شرطی که تو بازار دولتی به نصف قیمت بفروشم! ... مگه من مغز خر خوردم خداتومن پول بدم بیام مفت نصف قیمت واسه این دولت از پول وسهامم بگذرم؟ من این همه هزینه کردم تا تونستم بارمو از گمرک دربیارم. مگه مغز خر خوردم که تو بازار دولتی نصف دارو بفروشم؟!

کیان لبخندی زد و گفت: احتشام ...

احتشام میان کلامش امد وگفت: یا میمونه تو انبار ... یا سوبسیتشو بدن ...!

کیان: که نمیدن...

احتشام با غرو لند گفت: کیان به خدا ...

کیان آرام گفت: اینطوری حداقل تو اصل پولت برمیگرده. بهتر از ترس و لرز بازار ازاد و قچاق و ناصرخسروئه که! اروم باش برادر من ....

احتشام : من سن پدر تو رو دارم بچه!

کیان با زبان بازی گفت: البته باین تیپ و هیکل من بیشتر شبیه باباتم... پسر عجب کت چرمیه ... از کجا خریدی؟

احتشام مثل بچه ها خندید و دستی به کتش کشید و گفت: این؟ هدیه ی سوشاست. از فرانسه برام آورده . قابل نداره.

کیان خندید و گفت: با همین یه کت خرت کرد دختره رو بدبخت کنی؟

احتشام پقی زیر خنده زد .

کیان خوب توانسته بود از موضوع اصلی منحرفش کند.

احتشام با ته مانده ی خنده اش پشت میزش نشست و دستهایش را زیرچانه قلاب کرد و گفت: کیان .... من به تو اعتماد دارم. تو زرنگی و دانایی و هوشت هم اصلا شک ندارم. ولی مرد و مردونه جواب منو بده . چرا مناقصه رو به نفع خودمون تموم نکردی؟

کیان: تو به این مناقصه احتیاج نداشتی یک ... برای چی میخوای بدهکار بشی ... این یه شیپور پر سر و صداست که اخرش هیچی به هیچی... نگران تغییرات ارز هم نباش. بالاخره ثابت میشه . دارو رو ببری تو بازار ازاد ، خودت ضرر میکنی و دعای شر مردم یقه اتو میگیره ! بازار الان مشتری داره .. بمونه تو انبار هم باز میخوای جنس و راکد نگه داری که چی؟ معامله اب روونه ... بمونه یه جا میگذره! به من اعتماد کن. اره منکر نمیشم سود کردم تو جیب فرنام... ولی من فرنام و خوب میشناسم. پر سر و صداست ولی با سوزن خالی میشه. تو صبر کن . بین من شرکت تو رو به کجا نمیرسونم!

احتشام به صدلی اش تکیه داد و گفت: ببینیم و تعریف کنیم!

کیان لبخندی زد و گفت: برای ضررت چک مینویسم!

احتشام خندید و گفت: انقدر مطمئنی به خودت؟

کیان دست چکش را بیرون کشید و گفت: چقدر بنویسم؟

احتشام باخنده گفت: برو بچه ... برو خودتی!

کیان نوشت و امضا کرد.

خواست جدا کند که احتشام جدی گفت: نکن بچه ... حیفه کاغذه!

کیان سرش را بالا گرفت و گفت: از اعتمادت پشیمونت نمیکنم.

احتشام دستش را روی دست کیان گذاشت و گفت: کاش پسر منم مثل تو بود!

کیان لبخند پر حسرتی زد .

منصفانه بود ای کاش متقابلی به زبان بیاورد!

خیلی منصفانه بود.

کیفش را دست به دست کرد و بی توجه به کالج های سورمه ای وارد خانه شد.

ندا با سینی شربت جلویش ایستاد و سلام داد.

کیان متعجب گفت: میدونستی کی میام؟ و دستش را به سمت شربت برد که ندا عقب کشید و گفت: نه این برای معلم سمنه ...

و به اتاق سمن رفت.

معلم سمن؟!

چه شد؟

کدام معلم؟ او که هنوز کسی را انتخاب...

ندا: بفرمایید.

-ممنون... آقای کاویان تشریف آوردن؟

ندا:بله...

صدا ... صدای لعنتی اشنا بود...

در باز شد و او شالش را جلو کشید و با لبخندی که خاص صورت گرد و سفید خودش بود گفت: سلام آقای کاویان... من به خانم هم گفتم من با شما قبلا در مورد مبلغ و کیفیت کاریم صحبت کردیم... با این حال با توجه به شرایط سمن جون من پیشنهاد میکنم هفته ی شش ساعت براش کافی باشه. منم تایم عصرم خالیه ... نظر شما چیه آقای کاویان؟

و یک تای ابرویش را بالا داد و مستقیم به او خیره شد.

کیان خنگ شده بود.

دختره ی چموش. اینجا چه کار میکرد!

ندا نگاهش را بین او و معلم جوان رد و بدل کرد و پرسید : کیان، خانم و میشناسی؟

کیان سرش را تکان داد. صدای گسستن رگهای گردنش را حتی دختر کالج سورمه ای پوش هم شنید... بان لبخند مودبانه که پس از خطاب شدنش حالا گوشه ی لبش جا خوش کرده بود!

کیان نفسش را پوف کرد و گفت: هل..خانم همتی از هم کلاسی های من هستن! ... یعنی بودن ...

هلن با لبخند گفت: منم فرصت رو غنیمت شمردم و نون و به تنور چسبوندم ، هرچند که خیلی برام جای سوال داشت اقای کاویان با توجه به تجربه و تحصیلاتشون چرا سمن جون رو کمک نکردن ولی خب به نفع من... این کار برام خیلی ایده اله با توجه به شرایطم.

و چشمکی به ندا زد.

ندا هم لبخندی زد و با بله بله گفتن همراهی اش میکرد. کیان خشک شده بود.

هلن لعنتی اینجا چه غلطی میکنی!

هلن دستهایش را بهم مالید و گفت: با اجازتون برم به کارم برسم!

و برخلاف تمایزش که دوست داشت همچنان واکنش های کیان را بررسی کند به اتاق سمن رفت.

سمن مسئله ها را حل کرده بود.

بجز اشکال در تبدیل واحد ها انقدری هم که فکرش را میکرد وضعیتش خراب نبود.

اما کنجکاوی لعنتی نمیگذاشت کمتر از شش ساعت دران خانه حضور داشته باشد.

مشغول نوشتن چند معادله و واکنش دیگر شد، که صدای پیام کوتاه گوشی اش درآمد.

اصلا مقاومت برای نخندیدن نداشت.

کمی لبهایش کش آمدند. یادآوری چهره ی کیان در ذهنش زیادی پر رنگ بود.

ورق را مقابل سمن گذاشت که سمن با کنجکاوی گفت: خانم اجازه؟

هلن: بگو عزیزم؟

سمن با خجالت گفت: شما باردارید؟

خیلی دوست داشت بگویید پسرمویت را میخواهم به دنیا بیاورم... بی توجه به میلی زیادی بازیگوشش گفت: اوهوم ... بخاطر همین مجبور شدم دانشگاهمو ول کنم . تا بعد از به دنیا آوردن بچم.

سمن خوشحال از رفع کنجکاوی اش اهانی گفت و روی مسائل خم شد.

گوشی اش را جیب مانتویش بیرون کشید.

کیان بود.

-تو اینجا چه غلطی میکنی؟

-هیچ معلومه داری چیکار میکنی؟

-ادرس اینجا رو از کجا آوردی؟

-هلن بخدا میکشمت .

هلن لبخندی زد ... با صدای ایفون ، سمن یک لحظه سرش را بلند کرد و به در اتاقش نگاهی انداخت.

هلن تشر زد: سمن جون مسائل و حل کن.

این بار زنگ ورودی به صدا در آمد. در باز شد ... صدای یک پیر مرد که با ندا احوال  
پرسی میکرد...

هلن اب دهانش را به زور قورت داد.

سمن خودکار را در دهانش فرو کرد و گفت: حاج بابام اومده برم سلامش کنم؟

هلن سرش را پایین گرفت .

نفس مقطعش را بدون بیرون دادن در سینه خفه کرد... پرت بود. امروز؟ همین امروز  
باید می آمد؟!

سمن دوباره گفت: خانم اجازه؟

هلن نگاهش کرد.

سمن تکرار کرد.

به زور بلغور کرد: نه ... مسائلتو حل کن... پاشو در اتاق هم ببند...

و با مشت کردن سعی کرد دستهایی که می لرزیدند را پنهان کند ... ندیده از پدرکیان  
خیلی میترسید... پدر معمولی نبود ... وقتی پسرش را میفرستاد بازداشت تا بیخیال  
ادمی مثل هلن شود ، وقتی چک میداد تا بیخیال پسرش شود؟! .... نفسش بالا نمی  
آمد.

در که بسته شد نفس راحتی کشید. سمن پشت میز نشست و مشغول شد. هلن آرام  
و شمرده توضیح میداد سعی میکرد از فضای خفقان اوری که دستی دستی برای  
خودش طرح کرده میان همین توضیحات گم شود...

سمن جواب غلط را پاک کرد و هلن نیم نگاهی به ساعت انداخت .

سمن : من یه دقیقه برم دستشویی؟

هلن با اشاره ی سر جوابش را داد و سمن فوراً بلند شد.

درحالی که کتاب شیمی را ورق میزد در اتاق به شدت باز شد. سرش را به عقب چرخاند. پسر حاجی توی درگاه در ایستاده بود و خونخوار نگاهش میکرد.

کیان محبوب و غد عزیزش!

کیان به سمتش آمد و کف دستش را روی میز تحریر سمن گذاشت و روی هلن خیمه زد و با اهسته ترین صدای ممکن گفت: معلوم هست داری چه گهی میخوری؟!

هلن لبخندی زد و ارنجش را روی میز گذاشت و مشتش را تکیه گاه چانه اش کرد و گفت: هم خوشگله هم جوونه ... هم خیلی خانمه ... اصلاً شبیه زنای چهل و خرده ای ساله هم نیست... هرچند بیچاره چهل سالم نیست... گفتم چند سال ازت بزرگتره؟ ده سال؟ یازده سال؟ دوازده سال؟

کیان عصبی گفت: هلن گمشو برو بیرون ... امروز به اندازه ی کافی هنر نمایی کردی...!

هلن لبخندی زد و گفت: بابات اینجاست؟

کیان مستقیم نگاهش کرد . با آن نگاه تیز و برنده سعی داشت به هلن بفهماند هوا زیادی پس است...



هلن با لبخند گفت: هان پس حاجی اینجاست اینطور خالی کردی... مگه منو میشناسه به قیافه؟!

کیان : برو بیرون هلن ... برو اون روی سگ منو بالا نیار... کم حماقت کن ...

هلن با حفظ همان زهرخند گرفتار لبهائیش گفت: هان راستی... این برادر زاده ات ... میدونه من زن صیغه ای توام؟ میدونه من هووی شوهرمادرشم؟

کیان احمقانه جواب داد: نه ....

هلن: ... جالبه ها ...

کیان کلافه گفت: هلن پاشو برو تا حاجی سر نمازه!

هلن ادامه داد: چرا من از وجود همه ی اون ها خبردارم؟ ولی اونا از وجود من خبرندارن؟

کیان دستی به پشت گردنش کشید و خفه گفت: حالیه چی میگی؟

هلن: من حالیمه ... تو حالیه؟!

کیان انگشت اشاره اش را تهدید امیز بالا آورد و گفت: هلن انقدر احمق نباش... تو اون روی گند منو هنوز ندیدی ... پاشو گمشو برو بیرون دختره ی الاغ!

هلن پوزخندی زد و سر تکان داد و گفت: باشه ...

با باز شدن در و ورود سمن ، کیان سیخ ایستاد، سمن نگاهی به ان دو کرد و کیان جلوی روی هلن پرسید: از سبک کاریشون راضی هستی عمو؟

سمن با تعجب ابروهایش را بالا داد ...

کیان دوباره گفت: اگر دوست نداریشون امروز و حساب میکنم باهاشون.

سمن ابروهایش را گره داد.

برای اشتی کردن با عمو

کیانش هنوز خیلی زود بود بعد از دعوی ان شب... زیادی زود بود .

با اخمش گفت: نه خوب درس میدن. فردا هم امتحان دارم ... اگر میشه امروز بیشتر بمونید!

کیان چشم غره ای به سمن رفت و از اتاق بیرون آمد .

در را بست و به پشت در تکیه زد.

حاج کاظم استین هایش را پایین داد و گفت: این سمن درسش تموم نشد!

کیان: فردا امتحان داره اقا جون.

حاج کاظم سری تکان داد و گفت: چی شد کیان؟ میای با من بریم یا نه.

کیان لبخندی زد و گفت: چرا نیام اقا جون ...

ندا این پا وان پایی کرد وحاج کاظم گفت: بگو عروس... چی شده؟

ندا با من گفت:کیان نهار خوردی؟

کیان: نه ...

حاج کاظم با اخم گفت: ساعت شیشه پسر... چطور گرسنه موندی تا الان؟

هلن فکر کرد گرسنه بود؟

تا الان؟ از هفت صبح تا الان گرسنه بود؟!

یعنی لقمه ی سوسپسش را نخورده بود!

یعنی....

کیان بلند گفت: چرا یہ چیزی خوردم.... بریم اقا جون. شب اومدم باز مفصل به خودم میرسم...

شب؟

شب می امد پیش ندا ... ؟

حتما می امد که انقدر واضح و بلند گفت... چه خیال خامی!

هلن پوفی کرد و چشمش گره خورد به موازنه ی معادله های شیمیایی...

معادلات خودش که عجیب بی تعادل مانده بودند... نه واکنش دهنده اش نه فراورده اش... هیچ کدام موزون نبود که هیچ و سنخیتی هم با هم نداشتند!

کلاس که تمام شد، پذیرایی که تمام شد ... نگاه گه گاه ندا به ساعت انگار میخواست به او بفهماند که دیگر برود ... سیب پوست کندن و خیار قاچ کردن هرچقدر هم طول بکشد دیگر بیش از این جایز نیست منتظر کیان در کنار ندا بماند ...

باید میرفت... ساعت هشت شب بود...!

بی میل از ندا و سمن خداحافظی کرد...

در چوبی که بسته شد سه پله پایین رفت. سرش به عقب چرخید... روی پادری خوابیده رو به روی در، نیم نگاهی به کفش های زنانه ی مشکی انداخت... بعد هم نگاهش لغزید سمت نیم بوت های چرم مشکی کیان که جفت شده بودند کنار کفش های ندا...

به هدیه ی تولدی که خودش انها را خریده بود... چهار ماه تمام قید تاکسی و دربست و لاک و مانتو را زد و جمع کرد تا برود میدان فردوسی از ان چرم های اعیانی که برازنده ی کیان باشد بخرد...!

رویش را برگرداند... کیان جلد این خانه بود...!

فرق است میان آنکه یارش در بر... با آنکه دو چشم انتظارش بر در!

سوز زمستان صورتش را نوازش کرد. یک لحظه دهانش را باز کرد. بغض گند ته حلقش شاید منجمد میشد...

هجوم اشک وادارش کرد پلکش را ببندد...

کیفش را دست به دست کرد. سر خیابان هم تعلل کردن نتیجه نداشت... کیان نیامد که نیامد! نمیدانست اسیر حاج کاظم شده یا دلش نخواستہ بیاید یا...

یای دیگری وجود نداشت . جای دیگری که نداشت... یا خانه ی پدری... یا خانه ی ندا... یا هم خود بخت برگشته اش که چشمش به در بود تا کیان بیاید ... اما قول شب را به ندا می داد!

چانه اش را در یقه ی پالتویش فرو کرده بود و مواظب بود قدم هایش درست در سنگفرش مربوطه باشند ... نه پنجه اش از مرز جلو بزند ... نه پاشنه اش از خط عقب بماند ...

با نور چراغی که به چشمش خورد یک لحظه دست یخش را از جیبش بیرون کشید و جلوی نگاه نور زده اش را گرفت...

با حس حضور کیان، لبخند نیمه ای زد و به قدم هایش سرعت داد.

تاریک بود ... جنسیسش را نمیدید.

فقط چراغ میزد.

انگار نیت کرده بود کورش کند .

جلوی ماشین که رسید ، از ماشین پیاده شد و گفت:پارسال دوست امسال اشنا هلن خانم!

ایستاد.

دست سردش را توی جیب فرو کرد و بینی یخش را چین داد.

لبخند محسوسی زد و دو قدم جلو آمد. اهی کشید و به فرار بازدمی که در هوا بخار میشد نگاه کرد.

صدای اهسته اش باعث شد سر به زیر بگیرد .

صدا کرده بود: هلن ...

و کمی بعد یک جمله شنیده بود: با خودت چی کار کردی؟!

دیگر نمی شد ته دلش را مخفی کند ... با قوز کردن و دولا رفتن نمیشد توپ کوچکی که مسبب بسته نشدن دگمه ی جین ها بود را پنهان کند.

دیگر کاملا واضح بود ... روشن بود ... حداقل برای پدرام ... !

پدرام دستهایش را در جیبش فرو کرد و گفت: این بود قولایی که بهت داده؟ این بود راه و رسم عاشقیش؟!

در پالتو نفس میکشید ... حداقل لب و چانه اش گرم میشد ...

پدرام خفه گفت: من که بهت گفته بودم دوست دارم ... گفته بودم پیام خواستگاری... گفته بودم پای همه چیت هستم؟ من که بعد لواسون بهت گفتم هلن .... من که دوست داشتم خره ...!

هلن میان گریه اش خندید و گفت: خودتم میگی خر ... و حین برخورد تند دندان هایش گفت: چطور .... اینجا رو پیدا کردی؟

پدرام : خیلی دیوونه ای ... بیا بریم تو ماشین ... سرده !

هلن دستش را بیرون کشید و اشک گوشه ی چشمش را پاک کرد و گفت: نه ... بریم بالا ... یه چایی بخوریم.

پدرام سویچ را زد و پشت سر هلن راه افتاد.

زیر نگاه سنگین سرایدار و آقای مرادی و خانم های همسایه مشغول صحبت بودند  
سوار اسانسور شد.

پدرام به زمین نگاه میکرد .

هلن عطسه ای کرد و پدرام با اخم گفت: نباید تو این سرما نگهت میداشتم!

هلن چیزی نگفت. فقط به پادری نگاهی انداخت... کفش کیان جفت نشده بود!  
امشب تنها بود ... کلید را درآورد و وارد خانه شد .

چراغ را زد.

رو به پدرام، گرفته گفت: راحت باش...

پدرام تکیه اش را به اپن داد و گفت: نیومدم مهمونی!

هلن پالتویش را درآورد و روی دسته ی مبل انداخت .... به اشپزخانه رفت و  
گفت: چای یا قهوه!

پدرام: چایی.

هلن: تو که قهوه ترک دوست داشتی!

پدرام پوفی کرد و هلن گفت: چرا معذبی... برو بشین...

پدرام اطاعت کرد.

کمی بعد با سینی حاوی دو فنجان قهوه رو به رویش نشست و گفت: تعریف کن ...

پدرام اخمی کرد و گفت: از چی؟

هلن: از همون چیزی که تو رو کشونده به اینجا ...

پدرام پایش را روی پا انداخت . ابروهایش به سمت هم مایل شده بودند.

نیم نگاهی به در و دیوار خانه انداخت و سر به زیر گرفت وگفت: بعد از اون تلفن ... با بدبختی تونستم خونه ی خاله ی خواهرتو پیدا کنم ... بعدم که فهمیدم از دانشگاه انصراف دادی رفتم سراغ فرنام ... کیان میدونست تو کجایی اما بروز نمیداد ...

و خم شد فنجانش را برداشت و گفت:حالا میفهمم چرا نمیخواست کسی بفهمه تو کجایی!

هلن خب اهسته ای گفت و پدرام ادامه داد: بعد از دفاعش با فرنام...

هلن: دفاع؟

پدرام ابروهایش را بالا داد و گفت: پایان نامه ی کیان ... درسش تموم شد !

یادش رفته بود ؟ پایان نامه و دفاع کیان ... یادش رفته بود؟! ... باید خودش را شماتت میکرد؟!!

چقدر گلویش سنگین بود ... پلکهایش هم به زحمت باز مانده بودند ...

پدرام کمی از قهوه اش بو کشید و گفت:

-هیچی دیگه کیان گفت میخواد سهامشو بکشه بیرون ... فرنامم قبول کرد. یه مدت پا پی کیان شدم که چند باری دیدم سر از اینجا درآورد ...



هلن هومی کشید و پرسید: چرا اینقدر این در و اون در زدی که پیدام کنی؟!

پدرام پوزخندی زد.

- میخواستم از نزدیک ببینم تو چه منجلابی گیر کردی... و فنجان قهوه اش را روی میز کوبید و راست ایستاد .

لبخند احمقانه ای زد و خم شد... زیر گوشش گفت: خواستم از نزدیک ببینم چقدر لیاقتمو نداشتی هلن!

هلن خوب نشنید ... دستی به پیشانی نیمه داغش گذاشت و با لبخند نصفه نیمه ای ادب میزبانی را به جا آورد و در جواب طعنه ی پدرام تنها گفت: خب... خوب دیدی؟ تماشا کردی؟

پدرام خواست حرفی بزند که با صدای چرخش کلید نگاه جفتشان همزمان به سمت در چرخید ...

کیان با اخم کلید را از قفل بیرون کشید و سر بلند کرد.

با دیدن پدرام کنار هلن یکه ای خورد.

در را با لگد بست و متعجب به هلن که ماتش برده بود و پدرام که سمت هلن خم شده بود نگاه میکرد... کم کم لبهایش به فرم لبخند باز شدند .

پدرام صاف ایستاد و کتش را مرتب کرد.

با صدای اهسته ای گفت: ممنون از پذیراییت ...

و رو به کیان که با اخم نگاهش میکرد گفت: خداحافظ...

خواست در را باز کند که کیان دستش را روی دستگیره گذاشت وگفت: بودی حالا...  
مزاحم شدم؟

لحنش غیر عادی بود .

پدرام نفس عمیقی کشید و چیزی نگفت.

کیان گردن کشید و بلند گفت: ها؟ هلن جان؟ مزاحمم برم؟!

از در فاصله گرفت و گفت: مگه با شما نیستم خانم؟!!!

پدرام دستگیره را کشید و از خانه خارج شد.

کیان چند قدمی جلو آمد و گفت: زود اومدم؟ میخوای برم کارتون تموم شد بیام!

منظور کیان چه بود!

از جا بلند شد یک لحظه سرش گیج رفت.

کمی تعلل کرد ...

فنجان ها را هرکدام دو تا می دید.

بعید می دانست از چهار نفر پذیرایی کرده باشد ...

به سختی خم شد و فنجان های دست نخورده ی قهوه را توی سینی گذاشت .

خواست از کنار کیان رد شود که صدایش در آمد ...

متحکم و قاطع زیر گوشش زمزمه کرد و گفت: هلن ... تو عشقمی... نفسمی... یه کار نکن قطعش کنم!

بوی الکل به بینی اش چین داد ...

برو بابایی نثارش کرد که کیان بازویش را گرفت.

از حالت چشمهایش میتوانست نیازش را بخواند. از بوی دهانش هم می توانست بد بودن حالش را بداند ...!

هلن دستی به سر ملتهبش کشید ... قطره های سرد عرق را کم کم روی پیشانی و شقیقه اش حس میکرد...

کلافه گفت: الان وقتش نیست کیان!

کیان لبخندی زد و گفت: پس کی وقتشه؟ تو زن منی... میفهمی؟

هلن به چشمهای خمار کیان نگاهی کرد و گفت: ناخوشم نمیبینی؟

کیان بلند قهقهه زد و دو دستی بازوهایش را محکم گرفت و گفت: فعلا که تو با همه خوشی... با من ناخوشی!

هلن داد زد: کیان...!

کیان زیر گوشش اهسته زمزمه کرد: چیه خنده هاتو کردی سگرمه هات مال منه؟

و به سمتش جلو آمد اما با کف دست او را پس زد ...

با حرص غرید: من فقط صیغه اتم ... زنت اون خانمه است ... که تو خونه است! که شبا  
میری پیشش!!!

کیان از میان فک قفل شده اش داد زد: لعنت به اون ... لعنت به تو ... لعنت به من!  
وبازوهایش را رها کرد و قدمی عقب رفت.

تلو تلو میخورد... با خنده گفت: راسته میگن تره به تخمش میره.... حسنی به  
باباش...

سرش را چند بار تکان داد و گفت: آره... آره... راست میگن ... اشتباه کردم ...  
میدونی... اشتباه از من بوده ...

و با انگشت چند بار به سینه اش ضربه زد و گفت: من ... تقصیر خودمه ... الان اینجا  
نبودم که ... الان داشتم توبهترین شرکت فرانسه کارمو میکردم... زندگی میکردم ...  
بخاطر تو از همه چیزم گذشتم ...! از آیندم...

آره ... تقصیر خودمه ... فکر کردم میتونی همونی باشی که ... ولی نیستی... نیستی!

چشمهایش را گرد کرد و گفت: بابا یه خرده حیا ... شرم ... نجابتی چیزی ... هیچی تو  
وجودت نیست نه؟! ...

سرش گیج میرفت... دستهایش قدرت نداشت سینی را همچنان بالا بگیرد ...

حرفهای کیان مهم نبود ... الان فقط سرش گیج میرفت...

دستهایش بی حس بود... سینی داشت میفتاد و هیچ زوری برای نگه داشتنش  
نداشت!

سرش گیج میرفت وزمین قصد کرده بود روی دور تند باشد و دورش بزند...

زیر پایش خالی شد و نفهمید... اول سینی از دستش افتاد یا خودش روی زمین پرت شد...

سر داغش که روی پارکت سرد افتاد ...

گونه اش که به زمین چسبید ... کمی آرام گرفت ... حالا دلش می خواست فقط چشمهایش را ببندد و آرام بخوابد.

چشمهایش را به کیان دوخت که به سمتش آمد ...

منظور کیان چه بود ... از کثافت گفتن ... از شرم دم زدن ... از حیا حرف زدن...!

چشمهایش دیگر نمی خواستند باز باشند ...

مهم نبود...

فقط دوست داشت چشمهایش را ببندد درد سرش قطع شود ... تنش خنک شود ...

حرفهای کیان اصلا مهم نبود!

بالاخره پلکهایش میان فریادهای هلن هلن کیان بسته شد... بعد هم گم شد در حجمی از تاریکی ... دیگر هم مهم نبود چقدر تحقیر میشود یا نمی شود ...!

پلکهایش لرزید .

کیان زیر گوش هانا گفت: من دیگه برم...

هانا از لبه ی تخت بلند شد و بی توجه به نگاه خمار و پر سوال هلن، زمزمه کرد: شب  
و بخواب ...

کیان مرسی یواشی گفت و کتش را برداشت .

هانا اخمی کرد و گفت: خودتم حال مساعدی نداری!

کیان نیشخندی زد و گفت: من خیلی وقته حال مساعدی ندارم!

هانا نفس عمیقی کشید و کیان بی نگاه کردن به هلن، خداحافظی بلغور کرد و از اتاق  
خارج شد.

هانا با اخم سرجایش برگشت.

هلن به سقف نگاه میکرد. هنوز داغ میکرد و سمت راست شقیقه اش کمی تیر میکشید  
... گلویش همچنان سنگین بود و از چشمهایش اب می آمد ...

یاد نداشت چه شده ... علاقه ای هم نداشت بداند ... همین قدر که پدرام آمده بود ... از  
بی لیاقتی هلن گفته بود ... کیان مست بود ... حالا هم که رفته بود ...

دیگر بیشتر از این چه چیز میخواست بداند یا یاد داشته باشد!؟

همین برای اینکه شب زهرماری را به صبح برساند کافی بود ... همین برای اینکه تا آخر  
عمر یاد امشب کند و کامش تلخ شود و فکر کند ته بدبختی است کافی بود ... همین  
تحقیر ها همین خرد شدن ها برای تا آخر عمر نخندیدن کافی بود! زیادی هم کافی بود  
...

و بس بود ...

خسته بود ...

زندگی نمی خواست... کیان را نمی خواست... خواهر هم نمی خواست... بچه هم نمی خواست... یک خواب راحت برایش بس بود ... یک شب خواب راحت ... یک روز ذهن آرام... یک لحظه بی فکری برایش کافی بود!

فصل دهم:

با ان یک نیمه کتی ک روی شانه اش انداخته بود و راه میرفت ، با ان بادی که به غبغبش میفرستاد و هرزگاهی دستش را روی سینه می گذاشت و تصنعی برای کسی تعظیم میکرد و سلامش را علیک میداد... با ان پیچ و تاب دادن به تسبیح دانه عقیقی که مزین به انگشتهای دست راستش بود و لبهایی که صدای صلواتش محسوس بلند میشد. با همان استایل حاجی بازاری اش ، همه را خام کرده بود و همه هم در رکابش بودند.

حالش داشت از این همه احترام کذایی بهم میخورد ...

حاج کاظم کف دست نبرده به در شیشه ای حجره، شاگردش در را باز کرد و سلامی داد.

حاج کاظم سنگین سری تکان داد وگفت: بپر دوتاچایی بیار... اینم پسر مه ...

شاگرد لبخندی زد وگفت: سلام اقا خوش اومدید بفرمایید...

کیان بی توجه به خنده های شاگرد و لونگی که روی گردنش بود، وارد مغازه شد .  
روی اولین صندلی که مقابل میز بود خودش را پرت کرد. حاج کاظم پشت میز نشست  
وگفت: این اواخر حسابا خیلی نامیزون شده... کی وقت میکنی برام نگاهشون کنی؟

کیان سرش را از گوشی پر لرزشش بلند کرد و گفت: باشه می برم خونه ... چشم نگاه  
میکنم.

و دوباره نگاهش به سمت صفحه ای رفت که مداوم در همین چند ساعت خاموش و  
روشن میشد!

فکر اینکه باز اتفاق چند ماه پیش به همین زودی تکرار شود را نمی کرد...

فکر اینکه هلن باشد و نخواهد او را ببیند را نمی کرد...

تماس بگیرد و جوابش را ندهد ... پیام بدهد و نخوانده حذفش کند ... نمی دانست  
چرا ... اما حوصله نداشت ...

شاگرد جدید حاجی یک فنجان چای روی میز مقابلش گذاشت .

با اجازه ای گفت و کنار کشید .

حاج کاظم لبخندی زد و گفت: تعریف کن ...

کیان بی توجه به لرزش گوشی توی جیبش دستی به فنجان کشید و گفت: از چی اقا  
جون؟

حاج کاظم ارنج هایش را روی میز پهن کرد و دستهایش متصل به تسبیح قفل هم  
شدند و با لبخندی گفت: از قرار دیشب... میخوام ببینم چطور بود ... خوشست  
اومد؟ دلت راضی هست؟



کیان نفس عمیقی کشید و گفت: چی بگم اقا جون ...؟! شما که ما رو قابل ندونستی  
بگی کجا میریم... یهو ...

حاج کاظم میان کلامش بلند زیر خنده زد و گفت: میخواستم سور... چی میگی بهش؟  
سوری پریت کنم ...

وباز قهقهه زد و فنجانش را تا نیمه در نعلبکی زیرش خالی کرد و سرخوش قندی از  
قندان برداشت و کمی تر شده بین دو لبش قرار داد و فنجان را بالا گرفت و کمی  
هورت کشید.

هلن هنوز داشت زنگ میزد ....

کیان به قالی روی میز خیره شده بود و فکر میکرد دیشب ناخواسته پایش به  
خواستگاری باز شده؟

دختری سفید ... چشم ابرو مشکی... شاغل!

حاج کاظم خندید و قند را گوشه ی لپش برد و گفت: چیه کیان؟ نبینمت انقدر دماغ  
باشی ...

کیان اب دهانش را فرو داد و سرش را خسته بالا گرفت... چرا انقدر سنگین بود نمی  
دانست ... هرچه که بود نخواستن ته چشمه‌هایش واضح بود... حاج کاظم هم به  
وضوح می دانست.

اما با همان لب های کش دار از خنده گفت: پسندیدی؟ خانوادش که به سر اقا  
محمودی قسم میخورن ... صنف پارچه فروشهاست یه حاجی محمودی... کاروان کربلا  
همسفرش بودم ... تو حرم باب الحوائج فهمیدم دختر داره ... بین الحرمین قدم  
میزدیم که فهمیدم مزه ی دهنش چیه... اما خب سنش بالاست... یعنی هم سنای

خودته به قول طاهره خانم همچین ترگل هجده نوزده ساله نیست... ولی دیدیش که هم خوشگله ... هم سرکار میره ... سنش هم برا ما مهم نیست... تو دوست داشتی هم سالای خودت باشه من معرفیش کردم... حالا نظر خودت چیه؟

کیان اخمی کرد و گفت: زیاد ازش خوشم نیومد ...

حاج کاظم با حفظ لبخندش ته مانده ی چایش را از همان فنجان سر کشید و گفت: چرا؟!

کیان دستی به پیشانی و سپس چانه اش کشید ... چه بهانه ای می آورد؟ چرا حاج کاظم ول کن نبود ؟ کم بدبختی داشت؟! می گذاشتند به حال خودش باشد... چرا هیچ کس ول کن ماجرا نبود؟!

نگاه سنگین حاج کاظم را حس میکرد.

چه پرت و پلاپی میگفت تا دست از سرش بردارد؟ کم آورده بود ... به معنای واقعی کم آوردن!

نفس عمیقی کشید و دستش را لای موهایش فرستاد.

جمله ها تانوک زبانش می آمدند اما دورانی که گرفتار سرش شده بود نمی گذاشت تمرکز کند ...

پلکی زد و گفت: اقا جون ... این دختر خانم تعداد خواهربرادرش زیاد بود ... بعدم من خوشم نمیاد زن ایندم انقدر مظلوم و سر به زیر باشه ... ما هنوز همدیگه رو نمی شناسیم... و بعد ...

حاج کاظم به پشتی صندلی اش تکیه زد و دستهایش را روی شکمش قلاب کرد و گفت: مثل اون دختر لواسونیه باشه خوبه؟ یه بار طلاق گرفته باشه ... بی اذن پدر هر قبرستونی که دلت خواست بیاد ... اره؟ یه همچین لعبت حرومی میخوای؟!

کیان سرش را بی هوا بلند کرد، چشمهایش از شدت تعجب گرد شده بود ...

حاج کاظم لبخندی زد و گفت: دختره با پسرعموش عقد کرده ... بهم زده ... زن پسرعموئه از قوم شوهرش هیچ خبری نداره ... روشنش کردم کین و از چه طایفه ای ان! باباش کلاهدار... یه مرد دوزنه عاقبت دختراش همینه ... دختر اولش تو یه درمونگاه که معلوم نیست مال کیه شب تا صبح چه غلطی میکنه... اون کوچیکه که تو رو خام کرده هم که دردش معلومه چیه ... ابرو خورده حیا رو قی کرده! بعد باز تو ...

و سری تکان داد و با نچ نچ گفت: اخه پسره ی خر... تو کی میخوای عاقل بشی؟ تا کی دنبالت باشم مراقب باشم دست از پا خطا نکنی... هان؟ تا کی نگران باشم ابروی منو نبری؟

و بی توجه به تحیر کیان، صدا زد: رضا...

شاگردش تند جلویش حاضر شد و گفت: بله حاجی؟

حاج کاظم دست زیر کتتش برد و از جلیقه اش چند ده هزاری بیرون کشید و گفت: برو سر میدون ... دو جعبه شیرینی خوب بگیر... تر ... تخس کن تو بازار... بگو پسر حاج کاظم ...

و نگاهش را به کیان انداخت و گفت: داره داماد میشه!

رضا لبخندی زد و گفت: چشم اقا... و رو به کیان که مستقیم پدرش را نگاه میکرد لبخندی زد و گفت: مبارکه اقا ...

حاج کاظم تشر زد: تیز باش رضا...

و از حجره بیرون رفت.

کیان لبخندی زد و چند بار سرش را تکان داد ...

با همان لبخند گفت: حاجی... تو رو خدا بس کن !

حاج کاظم: چیو؟ چند ماهه به هر سازی زدی رقصیدم... داری خودتو ایندتو تباه میکنی... داری مریض میشی پسر... تو جوونی... یه نگاه به ریخت و قیافه ات بنداز... زیر چشات گود افتاده ... جثه ات اب رفته ... تو باید زن جوون داشته باشی که بهت بیاد ...

کیان سر سنگینش را تکان داد و گفت: نکن حاجی... خودت با ابروی خودت بازی نکن ... بس کن حاجی... بسه !

حاج کاظم پوفی کرد و گفت: پسر تو چرا به هیچ صراطی مستقیم نیستی؟ من خیر و صلاح تو میخوام...

کیان چشمهایش را بست و گفت: دست از این مسخره بازی ها بردار حاجی... از سکوت من سواستفاده نکن ...

حاج کاظم با سر انگشت روی طرح قالی میز نقشی کشید و گفت: سکوت؟ تو؟ کیان ... ببین به چه روزی افتادی... من هرکاری کنم خوبی تو رو میخوام ...

کیان لبخندی زد... لبهایش بیشتر کش آمدند ... حلاجی جمله ی اخر حاجی باعث شد کم کم هم به قهقهه افتاد ...

حاج کاظم با اخم نگاهش میکرد.

کیان لبه‌ایش را چفت کرد و از میان فکی که قفلش کرده بود گفت: خودت خواستی  
آبروت بره ... من ساکت بودم ...

و با کف دست محکم روی دهانش کوبید و گفت: لام تا کام صدام در نمیومد... من که  
به این زندگی سگی که تو برام چیده بود راضی بودم ... دست از سر من بردار... داری  
دیوونم میکنی ... ول کن منو... منو از همه چی انداختی... حالا ول کن ...

حاج کاظم لبخندی زد و گفت: باز که دم دراوردی پسر؟ تو حریف بابات نمیشی ... من  
خیرتو میخوام!

کیان پوزخندی زد و گفت: خیر خواهی؟ شما؟ ...

حاج کاظم: لاله الا الله ...

کیان یک طرفه لبخندی زد و گفت: نه حاجی... لا اله الا حاجی... این چیزیه که مردم  
باید بگن ...

حاج کاظم مشتش را روی میز کوبید و گفت: کفر نگو پسر...

کیان: تو کفری حاجی... سرتا پات کفره... فکر کردی خدایی ... هربار گفتمی نه گفتم  
چشم... گفتمی اره گفتم باشه... من و کمال و از زندگی انداختی... بسه ... کمال مرد  
تموم شد... منم کمال نیستم... از صدقه سری خیرخواهی برا پسر بزرگه من و بدبخت  
کردی نقلی نیست ... ولی حاجی ... با من بازی نکن ... چون می بازی!

حاج کاظم لبخندی زد و با خونسردی گفت: کیان ... با من در نیفت ...

کیان نیشخندی زد و گفت: چرا؟ ابروی...

و با تاکید زمزمه کرد: حاج کاظم و ریختن تو این گذر کار سه سوته!

حاج کاظم در سکوت لبه‌هایش را به نشانه‌ی لبخند کش داد.

کیان با حرص گفت: نه حاجی؟ اینطوری نیست؟

حاج کاظم تسبیحش را دست به دست کرد و گفت: با عنوان من بازی نکن ... کفره ...!

کیان مسخره دستش را در هوا تکان داد و گفت: چیه یه مکه رفتی حاجی حاجی بستن به نافت ... ولی بذار من بهت بگم حاجی ... این روزا عجیب چهرت نورانیه واسه اهل محل ولی من میدونم صد تا صور زدی به صد تا گرگ! ولی خیالی نیست ... من زبون شما رو بد بدم!

و با انگشت سبابه روی فرش روی میز خطی کشید و گفت: این خط این نشون ... من زیر بار حرف زور نمیرم! یه بار رفتم بس بود. پس زور نزن حاجی...

حاج کاظم دستی به زیر چانه اش کشید و گفت: من راه تو رو بدم ... راه پسر و بدم ... تو رو من بزرگ کردم کیان ... اینو یادت نره!

کیان از جایش بلند شد دستهایش را در جیب جینش کرد و پره‌های کتش را عقب داد و با حرص گفت: اره حاجی راست میگی ... منو بزرگ کردی ... یادم دادی عوضی راه رفتن با راه و عوضی رفتن فرق داره ... خیلی فرق داره حاجی! منم نمیخواستم عوضی راه برم ... ولی داری مجبورم میکنی که ابروتو ببرم حاجی ... نکن ... من ببر زخمی ام ... نمک نپاش ... حاجی نمک نپاش! نذار ابروتو خالی کنم ...

حاج کاظم خندید و گفت: دِ اَخه لاکردار ... تو اهل این شامورتی بازی ها نیستی ... کوتاه بیا ... خدا هم خوشش نیاد ...

کیان : خدا یا شما؟!

حاج کاظم جای جواب فقط بلندتر خندید.

کیان فک می سایید... اما با لبخند گفت: اون از بازی دیشبت ... اینم از حالا... باشه ...  
دو - هیچ به نفع تو... منتظر حمله ی من باش اقا جون!

حاج کاظم بلند گفت: کیان ...

جلوی در شیشه ای ایستاد .

از سرشانه سر به سمت حاج کاظم چرخاند و منتظر نگاهش کرد.

حاج کاظم با لبخند گفت: هر وقت دیدی حریفت داره برنده میشه یه لبخند بزن تا به  
بردش شک کنه! اینطوری حداقل پیش خودت کم نمیاری!

و نفهمید لبخند گوشه ی حاج کاظم معنی اش چیست!

از حجره بیرون رفت... هوا بود که آرام زیر بینی اش را قلقلک میداد تا وارد ریه هایش  
شود ... زیر لب فحش میداد و بد و بیراه میگفت ... حتی نمی دانست مخاطب این  
همه ناسزا کیست...

اما پر بود ...

داشت آتش میگرفت...

بس بود ...

کافی بود ...

یه سر بی فکر میخواست...

یه دل بی غصه ...

خسته بود ...!

کشش نداشت...

کم آورده بود ... به خدا ... به جان هلن... به جان خودش... به جان آن بچه ی نصفه  
ونیمه ... !

به همان خدایی که حاج کاظم را خلق میکرد ...

چه کسی به او لقب حاجی داده بود؟

چه کسی تسبیح دستش داده بود؟

چه کسی گفته بود مسلمان است...؟ دین دار است... چه کسی مدعی بود که او اصلا  
یک آدم است؟

دعاهایش مورد قبول است؟ ذکر و صلاۀش پذیرفته است؟

نه چه کسی؟

پیشانی ار ز داغ گناهی سیه شود

بهتر ز داغ مهر نماز از سر ریا



نام خدا نبردن از ان به که زیر لب

بهر فریب خلق بگویی خدا خدا

(فروغ)

سوار ماشین شد و سرش را روی فرمان گذاشت ... گره پشت گره ... همه از دم هم کورا!

با لرزش گوشی اش دست در جیبش کرد و بیرونش کشید.

با داد بلندی گفت: چته هی زنگ میزنی؟؟؟ چی میخوای از جون من؟! کم بدبختی دارم؟؟؟ برو بگرد دنبال شوهر... دست از سر کچل من بردار...!

هانا با بغض گفت: اقا کیان...

کیان یک لحظه ساکت شد.

هانابود؟!!

بدون تغییر در لحنش گفت: بله؟

هانا با گریه گفت: هلن ...

کیان نفسش گیر کرد ... دیشب حالش خوب نبود ... !

ساکت ماند ... امیدوار بود هانا ادامه دهد ... همینطور بلا تکلیف با بغض نگوید هلن  
و بعد ...!

هانا ادامه داد: هلن و بردن ...

کیان با تنه پته گفت: یعنی چی؟ کجا؟

هانا: کلانتری... تو رو خدا اقا کیان بیاید ...

کیان گیج شده بود.

دستی به پیشانی ملتهبش کشید وگفت: چی شده هانا خانم؟ کلانتری برای چی؟ هلن  
حالش خوبه؟

هانا فقط گریه میکرد.

کیان مرتعش گفت: الو؟

هانا : الو... بیاید کلانتری تو رو خدا ... هلن و بازداشت کردن ...

کیان داد زد: بازداشت؟!

هانا با حق گفت: میاید؟

کیان: اره... اره... ادرس... کدوم کلانتری؟

هانا : براتون پیام میفرستم ... راستی... اقا کیان؟

کیان هوفی کرد وگفت: بله؟

هانا: صیغه نامتون رو هم حتما بیارید ...

و تماس قطع شد. کیان گیج به صفحه ای که خودکار قفل شد نگاه میکرد ... هلن...  
بازداشت؟ دیشب؟ چه شد؟ نفهمید... نمی فهمید ...

کابوس بود؟ چرا بیدار نمیشد؟

صیغه نامه کجا بود؟

چشمه‌هایش را بست... سرش را به پشتی صندلی تکیه زد ... ساعت پنج عصر بود !

صیغه نامه را کجا گذاشته بود؟

سرش را روی فرمان گذاشت... صوت زنگ یکنواختی که درگوشه‌هایش میشنید، سردرد  
بدی که گرفتارش شده بود ... یادآوری رنگ و روی بی حال هلن ... صدای هق زدن  
های هانا که میگفت: بازداشت... کلانتری...!

چرا یادش نمی آمد صیغه نامه ی لعنتی کدام قبرستانی است؟ اصلا چرا مهم بود که  
صیغه نامه را داشته باشد ... ؟ حتما؟ هانا گفت : حتما... ذهنش یاری نمیکرد ... چیز  
دیگه ای هم سفارش داد یا فقط صیغه نامه؟

نمیدانست سند هم لازم است یا فقط صیغه نامه ...!

پاکت سیگارش را بیرون کشید. فندک ماشین را زد و سیگار خاموش را گوشه ی لبش  
گذاشت... دستی روی معده ی متلاطمش فشار داد .

از دیشب در آن خواستگاری احمقانه فقط یک چای خورده بود و بعد در شرکت احتشام نصف ویتیرینش را غارت کرد تا آرام شود ... بعد رفت زنش را دید با رقیبش در حال خوش و بش است... از صبح خودش را غرق کار کرده بود ... بی توجه به هلن ... به تماس هایش... به بی قراری های خودش...!

یک زن باردار را چطور میتوانستند بازداشت کنند؟

با دو مشت به فرمان کوبید...

صیغه نامه کجاست؟

گلوی خشکش میسوخت بس که بی صدا فکرهايش را فریاد زده بود ...

اتومبیل را روشن کرد... سوشا می توانست کمک کند ... حتما میتوانست... لعنتی الان چه وقت مشکل جدید بود!

پایش را روی پدال گاز فشار داد ... نفهمید چقدر طول کشید... جلوی در خانه ی سوشا بود ... ساعت بیست دقیقه به شش بود .

زنگ را فشرد ... کسی جواب نداد.

انگشت سبابه اش می لرزید... ناچار دگمه ی گرد را فشرد.

شاید یک دقیقه...

شاید کمتر... صدای زن جوانی گفت: کیان... ???

سرش را پایین انداخت و گفت: سلام.

-سلام ...

کیان تک سرفه ای کرد و گفت: سوشا هست؟

زن در را زد و گفت: نه نیست... بیا بالا...

از جلوی ایفون تصویری کنار رفت و گفت: ممنون ... کجاست؟

-صبر کن الان میام پایین ...

شاید یک دقیقه ... شاید هم کمتر... با نوک پنجه ی پایش روی زمین ضرب گرفته بود و با چشمهایی که دو دو میزد به سنگفرش نگاه میکرد ...

در باز شد .

سرش را بالا گرفت.

دختر ظریف در مانتو ی عبایی مشکی رنگ درحالی که شال سرش را مرتب میکرد گفت: سلام ...

لبخند خشکی زد و سری تکان داد.

-سوشا هنوز شرکته ... اگر کارش داری برو اونجا... تازه شیش و نیم هفت میاد ... بهش زنگ میزنم بمونه اگر کارت واجبه.

کیان منگ سر تکان دادو گفت: اره اره... زنگ بزن بمونه ...

-تو حالت خوبه؟

کیان دستهایش را در جیبش کرد ... نگاهش را بالا انداخت.

نام برج در انعکاس آخرین بارقه های غروب نارنجی شده بود .

نفسی گرفت و چشمهایش را از برج گرانیتهی رو به رویش دوخت.

به زنی که در آن عباى سیاه و شال مشکی با موهایی که یک طرفه نیمه ی پیشانی اش را پوشانده به در سفید فرفوزه تکیه زده بود و مستقیم نگاهش میکرد. چشم در چشم ...!

اهسته دست چپش را بالا داد و موهای لجوج براق سیاهش را داخل فرستاد ...

چشمهایش را کنار کشید ... دیدن نشان مالکیتش برایش کافی بود تا نگاهش را بردارد ...!

صدای آرامش برای یک لحظه باعث شد پلکهایش را روی هم بگذارد .

- چیزی میخوری برات بیارم؟!

و در ادامه کلامش پس از مکث کوتاهی گفت: رنگت پریده!

کیان لبخندی زد و گفت: ممنون... یادت نره به سوشا بگی...

-حتما ... داخل نمیای؟!

کیان: مرسی...

و سرش را بلند کرد و گفت: هلن ازدواجتو تبریک میگم ...!

هلن لبخند نرمی زد و گفت: خوب میشد اگر تو جشنمون شرکت میکردی...

کیان سری تکان داد و گفت: فعلا برم...

با همان لبخندش گفت: به سلامت ...

به سمت اتومبیلش چرخید و رویش را گرفت... قبل از اینکه سوار شود گفت: هلن ...

نگاهش روی چشمهای مشوشش ثابت ماند...

کیان: خبر عروسیت ... خیلی خوشحالم کرد ...

یک قدم از در فاصله گرفت و گفت: کیان من متاسفم... من نمی خواستم که ...

کیان لبخندی زد و گفت: هیس... نباش... من خوشحالم... خیلی... خیلی...

و باز درحالی که زمزمه میکرد "خیلی" سوار اتومبیل شد... آرام شده بود ... صیغه نامه دست سوشا بود ... !

جلوی شرکت توقف کرد. گوشی اش را بیرون کشید...

حالا درک میکرد چرا نمی لرزد.

صفحه اش خاموش بود!

ناچار از ماشین پیاده شد... نفسش را سنگین بیرون کرد.

نگهبان معترض فریاد میزد: شرکت تعطیل است... بی توجه به تذکر و دنبال دویدنش به سمت اسانسور رفت.

برای یک لحظه شماره ی طبقه را فراموش کرد . اتاقک فلزی خیلی هوا کم داشت...  
نگاهی به اعداد کرد، بالاخره طبقه ی چهار را فشار داد ...

ساعت شش و سی دقیقه را نشان میداد و هلن در بازداشتگاه بود ... گوشه لعنتی  
خاموشش هم ...! با توقف اتاقک ...

چشم در چشم سوشا شد.

با دیدنش پوفی کرد و گفت: چی شده؟ این چه قیافه ایه؟ هلن که بهم گفت ...  
کیان؟

قدم اولش به دوم نرسید سر گیجه اش مهلت نداد زانو هایش خم شد ...

سوشابه سمتش دوید ... زیر بغلش را گرفت و به دیوار تکیه اش داد.

تکانی به بازویش داد و گفت: چته کیان؟

کیان پرت گفت: هلن بازداشته ... صیغه نامه دست توئه نه؟

سوشا: اره دستمه ... باشه ... یه دقیقه اینجا بشین منم باهات میام ... بازداشت چرا ...



کیان روی اولین پله نشست... ارنج هایش را روی زانوهایش گذاشت و با کف دست سرش را میان دستهایش گرفت .

سوشا با یک لیوان آب قند رو به رویش ایستاد وگفت: بیا اینو بخور ... پاشو بریم...  
نفهمیدی چرا؟

لیوان را پس زد و گفت: فقط بریم... معلوم نیست چی شده ...

سوشا: یه سوتفاهمه مسلما... چی میخواستی بشه؟! پاشو بریم... داری با خودت چی کار میکنی؟

نمی دانست ... خودش هم نمی دانست ...!

-جناب سرگرد ... این خانم از وقتی وارد ساختمون ما شده ... هر روز یه مرد ... دو مرد به خونه اش رفت و امد دارن ... اصلا معلوم نیست چه خبره... این خانم نه معلومه کی میاد نه معلومه کی میره ... خدای من شاهده پریشب تا صبح تو لابی ساختمون نشسته بود ... که اون خانم با این اقا تنها باشن... اخه جناب سرگرد این چه وضعشه ... زن و بچه تو ساختمون زندگی میکنه ... خانواده زندگی میکنه... کل ساختمون از این خانما شاکی ان ... نه معلومه کی میاد ... نه معلومه کی میره... خونه ی فساد که نیست اپارتمانه ...

نگاهش را به اتیکت سرگرد کلافه انداخت ... ناصر شعییی !

سرگرد سرش را بالا گرفت و گفت: خانم مرادی اگر اشتباه نکنم... شما بابت تهمتی که به این خانم زدین چه مدرکی دارین؟

مرادی لبخندی زدو گفت: لباس شوهرم ... مدرک از این واضح تر؟

سوشا نگاهی به جمع حاضر در اتاق انداخت .

مرادی هم با دهان بازنگاه میکرد به همسرش که از صبح قشقرق به پا کرده بود و همینطور بلوز و شلوار مردانه ای را توی مشتش می پیچاند.

سرگرد خودکارش را روی میز انداخت و رو به کیان که به نوک کفشهایش خیره بود گفت: شما با این خانم نسبتی دارید؟!

کیان: همسرم هستن...

و سوشا صیغه نامه را به سمت سرگرد گرفت و گفت: این خانم هم خواهرشون هستن... این خانواده ابرو دارن ... خانم ایشون باردار هستن ...

سرگرد با اخم گفت: شما چه نسبتی دارید؟

سوشا سینه سپر کرد و گفت: من وکیلشون هستم ...

سرگرد هومی کشید و حینی که صیغه نامه را زیر و رو میکرد بلند صدا کرد: خانم حشمت ...

در اتاق باز شد ...

دختر کشیده ای در حالی که چادرش را یک دستی از جلوی پایش جمع کرده بود گفت: بله قربان؟

-بازداشتی هدایت رو بیار...

و دوباره سرش را خم کرد روی صیغه نامه و زن مرادی از نو شروع کرد: جناب سرگرد ... هر روز یه مرد میاد تو خونه ی اینا ... خدا به سر شاهد به جون بچم ... اینا زیر و بم کارشون مشخص نیست ... به خدا قسم...

جناب سرگرد به پیر به پیغمبر این خونه ... خونه ی فساد! ما اینجا زندگی میکنیم... زن و بچه و خانواده ... اخه به چه زبونی بگم من ... نه این دختره ... نه این خانم که یه شب تا صبح تو لابی میمونه ... نه این آقای به اصطلاح همسر... خدا شاهده من دیشب دیدم... هم این اقا هم یه آقای دیگه ... دو تایی با این خانم ...

و حد فاصل سبابه و شستش را گاز گرفت و گفت: استافا (استغفرالله) ... ادمو مجبور نمیکنن چه حرفا که بزنه ...!

با باز شدن در هلن لک لک کنان وارد اتاق شد.

کیان نگاهش نکرد ...

سرگرد نفس عمیقی کشید و گفت: شما این آقایون رو میشناسید ...

اشکهایش را با پشت دست پاک کرد و نگاهی سرسری به سوشا انداخت و دماغش را بالا کشید و متعجب گفت: شما اینجا چیکار میکنید؟

سوشا انگار تازه دوزاری اش افتاده باشد.

نیشخند احمقانه ای زد و جوابش در سوال مجدد سرگرد گم شد: این اقا...

و اشاره اش به کیان بود که هنوز داشت نوک کفش هایش را نگاه میکرد ...

هلن سری تکان داد با صدای گرفته گفت: صیغه کردیم ...

کیان پوزخندی زد .

هلن نگاهش نکرد. بی صدا ایستاده بود ... شاید از درون اشک میریخت ... زار میزد ... هق میکرد ... ولی حالا با تب و سرگیجه و گلو دردش ایستاده بود منتظر بود کیان نگاهش کند که نمیکرد!

خانم مرادی با حرص گفت: دختره ی پ\*تی\*اره... شلوار و بلوز شوهر من تو خونه ی تو چیکار میکنه؟ جناب سرگرد این دختر یه موزماریه ... به ریخت مظلومش نگاه نکن، پس فردا همین شکمو میندازه گردن شوهر ساده ی من... این از اون مودی های روزگاره.. خودش به کنار... خواهرش هم...

هانا با غیظ گفت: درست صحبت کن خانم... هرچی ما هیچی نمیگیم....

و رو به سرگرد گفت: جناب سرگرد سند خونه واضح... این اقا هم شوهر خواهر بنده است... چه صیغه ای چه غیر صیغه ای... بقیه اقایونی هم که شما زیارتشون کردی... از اقوام بودن ... جناب سرگرد ... من نمیفهمم دوره ی اپارتمان نشینیه! ... رسم و رسوم فرق کرده! ... ولی کنجکاوی مردم به قوت خودش باقیه انگار...

خانم مرادی نیم خیز شد وگفت: جناب سرگرد من فقط میخوام بدونم من یه سر رفتم خونه ی این خانم... برای چاق سلامتی... بلوز وشلوار همسرم رو میل بود ... اخه چه چیزی واضح تر از این که اون خونه چه خونیه... اینا دارن شوهر منو اغفال میکنن منو از زندگیم میندازن ... من با یه بچه ... بعدشم شما که تکلیفتون روشنه لازم نکرده قواعد اپارتمان نشینی رو به من یاد بدی...!

هانا خواست حرفی بزند که هلن گفت: پریشب باد میومد... از طبقه ی بالا افتاد پایین ... دم دست گذاشتم که پستون بدم ...

خانم مرادی : هه... جناب سرگرد... از کجا فهمیده مال ماست؟... اخه دختره ی  
ه\*ر\*زه ... فکر کردی ما از پشت کوه اومدیم؟

هلن نفس عمیقی کشید و با آرام ترین لحنی که ممکن بود و گرفته ترین صدایی که  
نمی دانست برای کدام ناحیه از حنجره اش است ،گفت: وقتی همسایه ی طبقه ی  
بالایی ما شما هستید... از پایین که ممکن نیست افتاده باشه به طبقه ی ما... بالای  
شما هم که واحد خالیه... کسی ساکن نیست... از واحد های بغل هم که باد نمیزنه ...  
شما چرا انقدر قضیه رو میپیچونید ...!؟

سرگرد : اینجا ما به شکایات مختلفی رسیدگی میکنیم... ولی بنده فکر میکنم یک  
سوتفاهمه... در عوالم همسایگی هم این مشکلات پیش میاد... بهتره آقای مرادی شما  
شکایتتون رو از این خانم پس بگیرید...

خانم مرادی با غر گفت: من استشهاد از کل همسایه ها جمع کردم که دیدن با چشم  
خودشون ... چند تا اقا به خونه ی اینا رفت و امد کردن ... اخه ما امنیت نداریم تو  
ساختمون...

آقای مرادی با حرص گفت: بسه دیگه زن ... ابروی ما رو بردی از صبح... خجالت  
بکش...

خانم مرادی: چیه چشمت به دو تا زن افتاده باز؟؟؟

سرگرد کلافه گفت: خانم هدایت شما بفرمایید اینجا رو امضا کنید از صبح وقت ما رو  
شما گرفتید... آقای مرادی شما و خانمتون شکایتتون رو پس میگیرید؟

خانم مرادی:نه...

آقای مرادی : بله جناب سرگرد ... ما شرمنده ی این خانواده شدیم...

همه‌ی اتاق خوابید.

هانا کنار هلن ایستاده بود ... سوشا با مرادی صحبت میکرد و خانم مرادی خط و نشان کش منتظر بود این صحبت ها تمام شود ...

کیان به دیوار تکیه داده بود و خودش هم نمی دانست از جان نوک کفشش چه میخواست...

سوشا به سمت هلن آمد و گفت: خب خانم هدایت... بهتره این قایم موشک بازی رو زودتر تمومش کنیم... من از دوستان قدیمی کیان بودم و هستم همسایه و هم دوره ی کیان... و البته وکیلش... روز استخدام شما قبلش با من تماس گرفت و گفت که شما حتما به شرکت می ایید و بر این مبنا ...

هلن چیزی نگفت... سری تکان داد و بی توجه به کیان هم پای هانا خداحافظی زیر لب زمزمه کرد و راهرو را به سمت در خروجی پیش گرفت.

سوشا دستی به موهایش کشید و رو به کیان گفت: نمیری دنبالش؟

کیان سرش را بلند کرد و گفت: کی؟

سوشا: کجایی... خب هلن دیگه ... ساعت هشت شبه... ببر برسوشون ... بیا اینم سوئیچت ... پسر من و تو یه پا پت و متیم... اصلا حواسم نبود نباید خودمو به هلن نشون بدم... ولی راستی به از هرچیز... خب کاری باری؟

کیان نفس عمیقی کشید و گفت: همتون باهم زندگی میکنید؟ مثل قدیم نه؟

سوشا اخمی کرد و گفت: هنوز چشم به خواهر زن ما داری؟! رفتی یکی هم اسمشم پیدا کردی ...

کیان: خودش پیدا شد ... تصادفی!

سوشا: منم گویا تصادفی دوباره تو زندگیت پیدا نمیشدم حالت بهتر بود نه؟!

کیان: چند وقته ازدواج کرده؟

سوشا پوفی کرد و گفت: این دختره حالش خوب نیست... سرما خورده... ببر برسونشون.

کیان: احتشام منو برای عروسیش دعوت نکرد ... !

سوشا: میومدی؟!

کیان: خیلی وقت نیست ازدواج کرده درسته؟!

سوشا کفری گفت: نمیخوای بس کنی؟ ازدواج کرده دیگه چه فرقی میکنه چند وقته ... تو هم ازدواج کردی...! دست بردار...

کیان سرش را تند بالا آورد.

انقدری که سوشا هم صدای شکستن رگهای گردنش را بشنود ...

سوشا لبخندی زد و گفت: منظوری نداشتم ...!

کیان پوزخندی زد و گفت: من با کسی کاری نداشتم... دنبال تو بودم!

سوشا بازویش را گرفت و گفت: چرا ترش میکنی؟

کیان تنه ای به سوشا زد و بی خداحافظی راه خروج را گرفت.

هلن و هانا در خیابان منتظر تاکسی بودند.

کیان مقابلشان پارک کرد .

هانا دست هلن را کشید و از ماشین عقب تر رفت . کیان دنده عقب گرفت.

هانا با حرص گفت: چیه؟ چی میخوای شما از جون ما؟

کیان : بابت تاخیرم عذر میخوام... گوشیم شارژش تموم شد ... خواهش میکنم سوار شید ...

هلن بی تفاوت به ناخن هایش نگاه میکرد و هنوز از چشمهایش اب میریخت. کیان حتی نگاهش هم نکرد مخاطبش هانا بود.

هانا در عقب را باز کرد ... سوار شد ... در را نبسته ، هلن هم عقب نشست.

کیان چیزی نگفت . تا رسیدن به مقصد هم حرفی رد و بدل نشد ... هانا بدون تشکر از در سمت کیان پیاده شد ... هلن دستش به دستگیره رفت که کیان زمزمه کرد: اگر بخوای میتونیم صیغه نامه رو فسخش کنیم ... تو بری دنبال زندگی خودت با هرکی ... منم برم سی خودم!

هلن در دلش جمله ی دوم کیان را با " با هرکی" کامل کرد.

لبش از داخل دندان زد ... با مکت کوتاهی گفت: باشه... فسخش کنیم.

و قبل از اظهار نظر کیان از ماشین پایین پرید.



قبل از اینکه در را ببند ... کیان به عقب چرخید وگفت: فقط تو نیستی که احساس بدبختی میکنی هلن! منم بدبختم هلن ... خیلی!

هلن پوزخندی زد و گفت: میدونی چرا بهم میگن فا...؟ چون تو بیست سالگی تو بدبختم کردی...

میدونی چرا کل این ساختمون ازمن یه هر... ساختن؟ چون تو بیست سالگی تو بدبختم کردی...

کیان میدونی چرا امروز تو بازداشتگاه خوابیدم؟ چون تو بیست سالگی تو بدبختم کردی...

کیان میدونی چرا تو بدبختی؟ چون تو بیست سالگی منو بدبخت کردی...! میدونی چرا من بدبختم؟ چون کسی زار و گریه های منو ندید... یعنی دید ... نشنید... شنید ... امید داد ولی شکست... قول داد ولی زد زیرقولش... من زار زدم... گریه کردم ... زار زدمو دیدی... گریه هامو شنیدی... بهم قول دادی ... قولتو شکستی... زار زدم ... گریه کردم ... زار زدمو دیدی... گریه هامو شنیدی... قول ندادی... هیچی نگفتی حتی بدبختیمو امروز ندیدی ... به روی خودت نیاوردی... سکوت کردی. حتی دیگه نگاهم نکردی... ولی من مثل تو نیستم کیان ...! اره کیان تو از من بدبخت تری خیلی بدبختی... خواستی زار بزنی... گریه کنی... قول خواستی، شکستن خواستی... بیا پیش خودم . قول میدم روتو زمین نندازم ، موقع زار زدن نجات کنم. با کمال میل تماشات میکنم ...! با کمال میل کیان!!!

و در را کوبید و بی توجه به او از ماشین فاصله گرفت. بی صدا هق هق میکرد و می دوید ...

فسخ... جدایی ... کیان دوستش نداشت...

اصلا دوستش نداشت...

هیچ وقت دوستش نداشت ...!

هانا با دیدن حال و روزش سری از روی تاسف تکان داد و گفت: آخر این حماقت های تو نتیجه اش چیه هلن؟!

هلن با زاری گفت: تازه تقصیر منه ؟

هانا عصبانی شانه هایش را تکان خفیفی داد و گفت: وسط این همه مشکل و بدبختی پدرام کیه؟! برای چی راهش دادی خونه؟ یه مرد غریبه رو راه دادی خونه ...

هلن: دوست بودیم....

هانا: غلط کردی با پسر مردم دوستی... تو غلط زیادی میکنی با وجود شوهر و بچه دوست پسر داری ... اخه من به تو چی بگم؟

هلن با گریه گفت: چی بگی؟ بیچاره که کاری نکرد ؟

هانا چنگی به موهایش زد و گفت: باید کاری بکنه؟ اصلا تو غلط میکنی با این وضع با دل یه پسر دیگه بازی میکنی...

هلن محلش نگذاشت... سرش را در دستهایش گرفت و باز زار زد .

هانا خسته نالید: چیکار میکنی تو؟ معلومه؟ برای چی داری با آبروی کیان بازی میکنی؟!

هلن ماتش برد ... تازه آبروی کیان؟!

نتوانست طاقت بیاورد و ساکت بماند...

داد زد: ابروی منه که رفته!

هانا چشمهایش گرد شد ... انگار آتشش زده باشند گفت: به زور بردت؟ اره؟؟؟

هلن سرش را پایین گرفت.

هانا بازویش را تکان داد و گفت: منو نگاه کن... بهت تجاوز کرده انقدر ازش طلبکاری؟

کلافه ادامه داد: هلن داری دستی خودتو بدبخت میکنه ... میذاره میره پشت سرشم نگاه نمیکنه ...

هلن جیغ زد: به جهــــــــــــنم!

هانا پوزخندی از روی حرص زد و گفت: میخوای سخته اش بدی؟ این بود سفره ی مهر و محبت؟ این بود دم از عاشقی زدنت؟ این بود دوستش دارم دوستش دارم ... یه کار میکنم هیچ وقت از پیشم نره؟ د تو که داری بدتر فراریش میدی؟ این بود ارامشی که میخواستی بهش هدیه بدی؟ نگفتی کیان عوض شده؟ اروم نیست ... حالش خوب نیست؟ نگفتی من میخوام خوشبختش کنم؟ یه کار کنم هیچ وقت اسم یه زن دیگه رو نیاره؟ پس چی شد؟ داری چه کار میکنی با زندگیت؟ چرا داری عذابش میدی؟ چرا خودتو عذاب میدی؟ چرا داری با غیرت و تعصبش بازی میکنی؟ میخوای حسادت کنه فکر کنه تو رو از دست میده؟ اینه ترفند نگه داشتن کیان پیش خودت؟ غرورشو تحریک کنی؟ ذهنشو بازی بگیری؟ فکرشو مختل کنی؟ کم بدبختی داره؟! کم دردسر داره؟

هلن: تقصیر منه؟

هانا: دِ تو اگر جلوی خودتو میگرفتی که حمله نمیشدی اون بدبخت این همه بدبختی نداشت ... پی کار و زندگیش بود ... حالا عوض اینکه یه باری از دوشش برداری هر روز یه گندی میزنی... هرروز یه خرابکاری میکنی... بسه دیگه... همش با طعنه و تیکه حرف میزنی... همش داری خون به جیگرش میکنی... انقدر خونشو تو شیشه کردی که دیگه حتی صداشم درنمیاد ... کیه که منفجر بشه ... بسشه دیگه ... مگه چند سالشه بتونه از پس همه چی بریاد ... تا همین جاشم دووم آورده صدقه سری صبوری و تحمل بالاشه... وگرنه پشت میکرد به همه چیز و خلاص... میذاشت میرفت ... مگه نگفتی هنوز ویزاش اعتبار داره؟ هر وقت بخواد میره! میخوای بره؟ میخوای بدبخت بشی هلن؟ میخوای سخته اش بدی؟ حال و روزشو دیدی؟ دیدیش به چه روزی افتاده بود؟ این کیانه پارساله؟ داری با ابروی خودت و اون چیکار میکنی؟ به خودت بیا ... خسته شدم بس که مراعاتتو کردم ... خسته شده بس که مراعت توی لوس و تحفه رو کرده ... از دماغ فیل که نیفتادی... مردم شوهر مردم وبا چنگ و دندون میچسبن ... هیچ نسبتی با طرف ندارن اما همه جوهره ساپورتش میکنن تا داشته باشنش... تا سایه ی یه مردی بالای سرشون باشه به عنوان یه پشتوانه ... یه حامی... به ابروشون اعتبار میدن ... به زندگیشون ارامش میدن... که روزی مرده زن اولشو ول کنه و با اونا بمونه ... که چی بشه؟ که برای خودشون داشته باشنش... اون وقت تو شوهرتو از خودت فراری میدی...

هلن: اون شوهر ندا ست ...

هانا عصبی گفت: بسه بسه هلن... این پسره تا همین جاشم خیلی کوتاه اومده ... همین که تحملت میکنه از سرتم زیاده بخدا ... ندا رو کردی بت ... انقدر ندا ندا بکن ... تا کیان فکر کنه چی تو وجود اون زن هست که تو انقدر ازش میترسی... که شاید تو نداری ... اون وقت میدونی چی میشه خواهر جون؟ میره تو زندگی زنی که دوازده سال ازش بزرگتره تجسس میکنه ... دو تا نکته ی مثبت پیدا کنه براش بسه ... دوتا ویژگی که تو نداری و ندا داشته باشه براش کافیه ... اون وقت اگر همون نکته ها که عجیب یه زن خانه دار با تجربه ازشون سر درمیاره کیان و پابند به اون خونه و اون زن بکنه ... چیزایی که تو هیچ بویی ازشون نبردی... سر دو روز دیگه نه حالتو میپرسه نه رنگشو می بینی...! فهمیدی هلن؟

هلن کفری گفت: غلط زیادی کرده ... اصلا بره ... به درک! بره تجسس کنه ندا چی داره ...

هانا: مگه دوستش نداری؟ مگه برات حال و روز کیان مهم نیست؟ اخه اگر میخواست بره دنبال یه زن خانه دار که برای خودش دردرس نمی تراشید ...

هلن حرصی نالید: برای بچه اش مونده!

هانا: برای هر کوفتی... بالاخره مونده ... من اگر جای کیان بودم مینشستم فکر میکردم پیش تو آرامش دارم یا پیش یه زن دیگه! پیش زن شرعیم یا صیغه ایم ... تو ازش بارداری خواهر عزیزم ... بزرگترین ویژگی رو تو داری... چرا داری اونو از خودت میرونی ... چقدر سراغت بیاد؟ چند بار؟ چند صد بار ...

هلن به حق افتاده بود.

هانا ادامه داد: دست بردار... با این رفتارات سخته اش میدی... براش تو مهمی.. عزیز... برات هرکاری میکنه .. به هر دری میزنه ... الانم گفته جدایی حق داره ... چقدر تحملت کنه... میخواد آرامش داشته باشه که تو بهش نمیدی ازش دریغ میکنی... خیلی خب این همه دختر رنگ و وارنگ ریخته دور و برش... میره سراغ اونا!

هلن با حق گفت: تو طرف کیانی؟!

هانا به چشمهای هلن زل زد .

چرا از تمام حرفهایش همین را دست چین کرده بود؟!

هلن باز تکرار کرد: تو طرف کیانی نه؟

هانا جیغ زد: آ ر ر ه ... طرفدارشم ... خیلی هم طرفدارشم...!

هلن گیج شده بود . از پشت پرده ی اشک چشمهایش زل زده بود به صورت کبود  
هانا .... که دست به کمر ایستاده بود ...

هانا سری تکان داد و گفت: حال و روزشو دیدی امروز؟ دیدیش چطوری شده بود؟  
پیشونی شو دیدی؟!

هلن پوزخندی زد واشکهایش را با پشت دست پاک کرد و گفت: از جای دیگه بود ...  
قضیه ی پدرام براش اهمیتی نداره ... اون دنبال بهانه بود ... تمام این مدت ... دنبال  
یه بهانه بود ...

هانا اب دهانش را قورت داد و گفت: چرا انقدر ساده ای؟ چرا انقدر احمقی؟ پسره  
مریضه بیاد خودشو به اب و اتیش بزنه؟

هلن: مگه چیکار کرده برام؟! یک ساله صیغم کرده؟ جرات نداره یک کلمه از من به زن  
برادرش بگه؟! جرات نداره یه بار دستمو بگیره منو ببره با خانوادش رو به رو کنه؟ کیان  
بزدله... ترسوئه ... این پدرام علم میکنه تا از شر من راحت بشه ...

هانا سری از روی تاسف تکان داد و گفت: من جای کیان بودم همون روزای اول ولت  
میکردم تو گند این جامعه دست و پا بزنی...! به تو سقف و آرامش نیومده ... هلن  
خیلی بچه ای... کیان واقعا خیلی داره تحملت میکنه ... اگر حرف از فسخ و جدایی  
زده ... خوب گفته هلن ! خیلی خوب گفته ...

هلن بی فکر گفت: نکنه تو عاشقش شدی؟!

و بی فکرتر ادامه داد: اره منظورت از این همه زنی که دورش می پلکن لابد خودت...

برای یک لحظه خشک شد ... چه بود از دهنش بیرون پرید؟! این چه دری وری ای بود که از دهنش بیرون آمد ... با ترس خودش را عقب کشید ... از هجوم سیلی هانا ... اما خواهر لعنتی اش هیچ کاری نکرد !

هیچ عکس العملی نشان نداد ... جز یک لبخند محو که روی لبش ماسید... جز چشمهایی که انگار میخواستند تر بشوند و نشدند ... جز نگاهی که انگار شعله اش خاموش شده بود و خشک و یخ به زن آبستنی در عین غریبگی خیره شده بود!

هلن دستش را جلوی دهانش گرفته بود .

هانا نفس گیر کرده میان سینه و حلقش را هوف کرد . مردمک هایش را کمی چرخاند و به آرامی از کنار هلن رد شد.

هلن مچ دستش را گرفت وبا صدای ناشناخته ای گفت: هانا جونم...

دستش را بیرون کشید و به سمت اتاقش رفت.

هلن بدو بدو پشت سرش راه می آمد ... دهنش خالی شده بود ...

هانا وارد اتاق شد . در کمد را باز کرد ... و خم شد و چمدان قهوه ای رنگی را از زیر تخت بیرون کشید.

هلن هق میزد ...

هانا دسته ای از لباسهایی که به چوب رختی اویزان بود را برداشت و توی چمدان انداخت ...

هلن میلرزید ...

هانا جفت جفت کفشها را در یک ساک زیپ دار رها کرد.

هلن به سمتش رفت.

با ترس دستش را به بازوی هانا زد که هانا تنها نگاهش کرد ...

کاش یک سیلی میزد در گوشش... کاش فریاد میکشید ... کاش دانه دانه ی موهایش را از سرش جدا میکرد اما اینطور خشک و غریبه به چشمهایش زل نمیزد ..

هلن با حق گفت: غلط کردم ... بخدا منظورم ... و گریه امانش را برید . هانا میرفت چه میشد؟!

با ترس جلوی دهانش را گرفت تا جیغ لعنتی اش را خفه کند.

هانا جدی بود ... در صورتش ... در نیمرخ سردش هیچ چیزی نبود ... حتی ناراحتی... حتی عصبانیت ... حتی بغض .... خالی بود ... تهی از هر صفتی ... هانا بی صفت نبود !

هلن نگاه میکرد ... مات به کمدی که داشت خالی میشد ... به چمدانی که کم کم پر میشد ... و هانایی هنوز وسایلیش را با آرامش در ساک و چمدان می ریخت ...

خونسرد بود ... خیلی... انگار نه انگار !

فقط صدای زن ابستن زیادی روی ذهنش مانور میداد . کاش یک لحظه ساکت میشد بتواند تمرکز کند مبادا چیزی جا بماند !

هلن باز جرات کرد ... دستش را به بازوی هانا زد و گفت: غلط کرد...م .... غلط کردم ... خواهری جونم ... هانا جونم .... تو بری من چیکار کنم ؟ ها ... هانا جونم ...



و هانا هنوز بین کمد و چمدان در قدم زدن بود ... فاصله ی کوتاهی که میرفت و برمی گشت ... با ان بازوی سنگینی که زن ابستن سفت ان را چسبیده بود !

هلن با ته مانده ی جراتش گفت: غلط کردم ... تو بری من چیکار کنم؟! من اشتباه کردم بخدا .... ابجی جونم ... یه دقه منو ببین ... به قران منظوری نداشتم... غلط کردم...

هانا خم شد روی چمدان . زیپ سرتا سری اش را بست و ساک را بلند کرد و کنارش گذاشت.

نگاهش را به دور تا دور اتاق چرخاند .

دست به سمت چوب رختی برد و مانتویش را پوشید ...

با صدای جیغ زن ابستن حتی برهم نگشت ... دگمه هایش را بست ... جلوی اینه ایستاد . شالی روی سرش انداخت و کیفش را بلند کرد. هرچه روی میز اینه بود را مشتمت داخلش گذاشت . کاری به گره خوردن دستبند ها بهم یا باز بودن شیشه عطر ها نداشت ...

سیم شارژرش را از پریز کشید ... زن ابستن بدجور میلرزید ... با ان چشمهای از حدقه درآمده ... صورت خیس از اشک ... قرمز... سرخ .... کبود ...

شارژ را درکیفش چپاند . دوری زد . شاید باقی را بعدا می آورد...

زن ابستن به سکسکه افتاده بود .

دسته ی چمدان را بالا کشید ... با یک حرکت ان را از روی تخت پایین گذاشت. کیف را روی شانه اش چفت کرد . بند بلند ساک را مورب روی دوشش انداخت . دستش که به دسته ی چمدان چفت شد ...

چرخ هایش که میخواست به سمت در حرکت کند ... نگاهی که برای آخرین بار به در و دیوار چرخید .. قدم برداشته اش روی هوا ماند...

زن ابستن سقوط کرد ... !

فصل یازدهم:

-چه بارونی گرفته ...

کیان شبکه را عوض کرد و ندا پرده را انداخت .

سینی را از روی پیشخوان اشپزخانه بلند کرد و مقابل کیان روی مبل یک نفره ای نشست و یک فنجان چای مقابلش گذاشت و یکی هم رو به روی خودش .

سینی را زیر میز جا داد و پرسید: پرینت خط سمن رو گرفتی؟

کیان: اره ...

ندا فنجان را بهیشتتر به سمتش هل داد وگفت: خب؟

کیان: چیز به خصوصی نبود . فقط یه شماره که هرچی بهش زنگ زدم جواب نداد. به هرحال من تتوشو درمیارم!

و فنجان را از نعلبکی جدا کرد را بالا گرفت .

عطرش انقدری شامه اش را نوازش میکرد تا بالاخره صدایش دربیاید و بگوید: چه بویی میده ...

ندا لبخندی زد و گفت: توش هل داره ... دوست نداری؟

کیان چیزی نگفت.

کمی مزه کرد و گفت: نه خوشمزه است ...

ندا لبخندی زد ... همه ی حرکاتش نشان میداد دنبال باز کردن سرقفلی کلماتش است.

کیان زیر چشمی نگاهش کرد و گفت: چیزی شده؟

ندا : سمن ...

کیان سرش را بالا گرفت و ندا گفت: من تلفنی با برادرم صحبت کردم ... !

کیان چشمهایش را ریز کرد و گفت: برادر؟

ندا: نادر... تو زندانه ... چند وقت پیش موعد ازدایش بود ... الانم ... چطور بگم ...

کیان منتظر نگاهش میکرد.

ندا لبخندی زد و گفت: خط سمن مال من بود ... بعدم سمن بخاطر رند بودن شماره ازم گرفت... نادرم فقط همین شماره رو ازم داشت. بیشتر من باهاش تماس میگرفتم. نه کار داره ... نه جا ... حاجی هم بفهمه ... میدونی که با خانواده ی من مشکل داره ...

کیان چینی به بینی اش داد و گفت: من نادر نمیشناسم...

ندا لبخندی زد و گفت: مگه پدرمو می شناختی؟

کیان: خب نه ...

ندا: از قبل عروسیم تو زندان بود ... به خاطر قاچاق مواد تو مرز ترکیه گرفتنش ... بعدم که حبسشو کشید ... حالا هم توبه کرده ... دنبال یه کاره بتونه از پس خودش بر بیاد ...

کیان کمی از چایش مزه کرد و گفت: چند سالشه؟

ندا هیجان زده گفت: چهل و چهار سالشه ...

کیان هومی کرد و گفت: سواد داره؟

ندا سرش را پایین انداخت و گفت: لیسانس شیمیہ...!

کیان ابروهایش را بالا داد و گفت: چه جالب ... هم رشته ایم که ...

و خندید.

از خنده اش ندا جرات گرفت و سرش را بالا آورد.

ندا: یخرده پس انداز دارم... با طلاهام ... اگر اجازه بدی کمک برادرم کنم ... یه الونکی جایی برای خودش دست و پا کنه ... اگر برات زحمتی نیست ... یعنی... اگر ممکنه ...

کیان وسط حرفش گفت: کارش با من ... ازدواج که نکرده؟

ندا نفس راحتی کشید و گفت: نه ... کی وقت داشت ... پسرخلفی نبود ...

کیان سری تکان داد و فنجان خالی اش را توی سینی گذاشت .

خواست نیم خیز شود که ندا آرام گفت: یه خواهش دیگه هم دارم ...

کیان سرچایش نشست و تکیه اش را به مبل داد و گفت: بگو...

ندا گوشه ی چشمش را خاراند و گفت: سمن خیلی دوست داره تولد بگیره و دوستاشو دعوت کنه ... راستش من خودم خیلی بهش گفتم که ...

کیان باز وسط کلامش امد و گفت: خب تولد بگیریم ... با دوستاشم آشنا میشیم...  
ببینیم کین ... چیکارن ... اشکالی نداره ...

ندا: اِخه ... اِخه ...

کیان: چی شده؟

ندا نفس عمیقی کشید و گفت: بایدکیا رو دعوت کنم؟

کیان شانه ای بالا داد و گفت: هرکی دوست داری... هرکی سمن دوست داره!

ندا با من گفت: حتی برادرم؟

کیان لبخندی زد و سری تکان داد و گفت : حتی اون!

ندا: اون وقت حاجی باز داد و بیداد راه میندازه... اون اصلا ...

کیان باز میان کلامش لوطی واری و نمایشی گفت: عیب نداره ... واسه حنجره اش خوبه ... بالاخره تارهای صوتیشم قد زبونش باید یکم نرمش کنه... قوام میاد! اقا جون ... یه مدت تو خماری چشم نشنیدن بمونه براش خوبه! میترسم با نئشگی اجرای اوامرش اور دز کنه!

ندا خندید و گفت: یعنی حاجی رو دعوت نکنیم؟

کیان شانه ای بالا داد و گفت: پیرمرد بیاد تو همه ی دخترونه چشم چرونی؟ ولش کن ... هرکی سمن خواست و ... دعوت کن.

کیان دست به سینه شد و گفت: بگو یه چیز دیگه هم هست.

ندا سرش را پایین انداخت و گفت: من میدونم تو خیلی برای من و بچه هام زحمت کشیدی... میدونم خودت جوونی... دنبال زندگیتی ... ولی چطوری بگم ...

کیان ابروهایش را گره زد و گفت: طوری شده!؟

ندا با من گفت: من یه مشکلی دارم...

کیان یک لنگه ی ابرویش را بالا داد و گفت: چه مشکلی؟

ندا با بغض گفت: نگران بچه هامم ... بهم قول میدی هواشونو داشته باشی؟

کیان متعجب به اشکی که از پلکش سرریز شده بود نگاه کرد و گفت: منظورت چیه ندا؟

ندا نفس عمیقی کشید وگفت: من ... کیان من ... من باید عمل کنم کیان ... برای جراحی هم اجازه ی شوهر میخوام !

کیان ماتش برد . حتی یک لحظه نفس هم نکشید...

بهت زده به زور زبان سنگینش را در کامش تکان داد وگفت: چی داری میگی؟ چه عملی؟ چت شده؟!

ندا با خونسردی گفت: من فیبروم رحمی دارم ... باید جراحی بشم ... دکترم بهم برای بیستم فروردین وقت داده که برم جراحی... نیاز به اجازه ی شوهر هست کیان !

جان کند تا این ها را به زبان بیاورد ... به پسر جوانی که تا دیروز زن داداش خطابش میکرد حالا باید از شخصی ترین مشککش حرف میزد ... تازه اجازه اش را میگرفت... حاج کاظم را نمی بخشید ! هرگز...

کیان کمی به جلو خیز برداشت و چشمهایش دو دو میزد ... اب دهانش خشک شده بود. دستش را روی صورتش کشید و گفت: من هیچی از حرفات سردرنیاوردم ، جراحی کنی؟ مشکلات چیه؟ ... فیبروم چیه؟ سرطان که نیست خدای نکرده ...

ندا به نگرانی کیان لبخندی زد وگفت: نه ... توضیحش برام مشکله ... درد یه روز دو روز نیست ... بعد از به دنیا آوردن سارا مشکلم حاد شد... حالا هم دکترم تشخیص داده درمانم حراجیه .. به کل برش دارن . میفهمی؟!

کیان هاج و واج گفت: اخه برای چی؟

و سعی کرد کل اطلاعاتی که از زنان در ذهنش داشت را بررسی کند . هیچ اسمی به نام فیبروم ثبت نشده بود !

فقط مغزش اخطار میداد : برداشتن رحم برای یک زن چهل ساله که هنوز تا یائسگی کلی وقت داشت خوب نیست !

سرش را تکان داد . ندا بدتر گیجش کرده بود .

ندا آرام گفت: نگرانیم بچه هاست ...

کیان به زور چند لغت سر هم کرد و گفت: نگران نباش... چرا زودتر بهم نگفتی؟

ندا لبخندی زد و گفت: چیز مهمی نبود .

کیان عصبی گفت: میخوان عملت کنن یه تیکه از بدنت کاملاً از کار افتاده که میخوان به کل برش دارن تو میگی چیز مهمی نیست؟! اصلاً منم باهات میام دکتر... چند تا دکتر رفتی ... آزمایش انجام دادی ؟ هان؟ جراحی همیشه آخرین راه حله ...

نمیدانست از نگرانی یک پسر بیست و هفت هشت ساله لذت ببرد یا های های زار بزند که برای فهمیدن این جور مشکلات هنوز خیلی جوان بود ... شاید سی سال دیگر ... با وجود دو بچه ، زنی هم سن و سال خودش باید رو به رویش مینشست و حرف از فیبروم رحمی میزد و جراحی !

کاش کمال زنده بود ...

کیان کاملاً نگرانی اش واضح بود . نمیخواست یک مشکل دیگر به مشکلاتش اضافه کند ... به اندازه ی کافی از دردسرهايش خبر داشت و نداشت ...

دستش را روی دست کیان گذاشت و گفت: من طوریم نیست . یه جراحی ساده است.



کیان کلافه گفت: منو باید زودتر در جریان میذاشتی. دکترا کی هست؟ این بار خودم باهات میام دکتر... نگران نباش. یکی از دوستانم متخصصه از اون کمک میگیرم تا بهم چند تا دکتر خوب معرفی کنه. به حرف هر کسی که نباید رفت بدو بدو جراحی کرد ...

ندا لبخند نرمی زد و گفت: بچه ها نفهمن ... نمیخوام اونا درگیر بشن. فکرشون خراب بشه ... باشه؟!

کیان سری تکان داد و گفت: خودم حواسم هست ... نگران نباش...

ندا با حفظ لبخند و آرامشش گفت: من خوبم کیان. فقط برای بچه ها ...

کیان میان کلامش گفت: نگران اونا نباش... من هستم.

ندا لبخندی زد و کیان گفت: مشکل این بیماریت ... یعنی چطوره؟

ندا سرش را زیر انداخت . چطور توضیح میداد .

کیان خودش را جلوتر کشید و ندا قبل از سوالش گفت: حالم خوبه . موقع ماهیانه اذیت میشم !

کیان ناشیانه خجالت کشید ... در مورد هلن عادی بود اما ندا ...

زباننش را روی لبهایش کشید و بی ربط گفت: یه چای دیگه بهم میدی؟!

ندا بلند شد. لبخندی زد و گفت: بابت کار برادرم ازت ممنونم.

کیان: هنوز که کاری...

و حرفش به فعل نرسید که صدای ایفون بلند شد.

ندا سینی به دست زیر لب دلیل آورد: حتما معلم سمنه ...

جلوی ایفون تصویری ایستاد وگفت: بله خودشه ...!

کیان اخم هایش را در هم کرد ... نگرانی ندا کم بود ... هلن اضافه شد ... یا نگرانی هلن کم بود ... ندا اضافه شد؟! ...

بعد از گذشت دو روز...

هلن...

هلن...

حالا ...!

در با دست ندا باز نگه داشته شده بود . کفشهایش را جلوی در از پا درآورد. کیان سر خم کرد ... کالج هایش کهنه شده بودند ... خیلی... لباسهایش هم ... چرا قوز کرده بود ... مانتوی گشاد مشکی اش کاملا شکمش را استتار کرده بود.

بالاخره قامت لاغر و سورمه ای پوشش آرام ، توام با صدای خفه ای که سلام ریزی گفت، وارد شد.

چقدر رنگش پریده بود... زیر چشمهایش گود بود ... دخترک احمق انگار نه انگار باردار است !

نگاهش به میز رو به روی کیان افتاد و دو فنجان چای ... و زل زد به کیان ، که نیم خیز شده بود و نگاهش میکرد. ته ریش سه روزه ای داشت ... با موهای ژولیده ... با چشمهای چین افتاده نگاهش میکرد. استین بلند مشکی ای که درست پشت یقه اش را نخ کش کرده بود و شلوار پومای خاکستری . همان زیر شلواری شیک ان شبش! ... زنجیر استیلش روی گردنش خود نمایی میکرد. چرا از کیان این همه خاطره داشت؟ چرا بزرگترین خاطره را در خودش حمل میکرد؟ چرا انقدر از کیان می دانست ... حتی ساده ترین وسایلش! ... ندا میدانست ان پشت یقه چرا نخ کش شده؟! میدانست راز زنجیر توی گردنش چیست؟ میدانست این شلوار پوما چرا خنده دار است؟ ندا چرا کنار کیان چای مینوشید؟! چرا؟

با صدای ندا نگاهش را سخت از کیان گرفت.

خوش آمدی گفت و صدا زد : سمن ... معلمت اومده... بفرمایید تو...

مقنعه اش را جلو کشید.

کیان اخم کرد.

هلن سلام زیر لبی گفت و کیان هم همانطور زیر لبی جوابش را داد .

به اتاق سمن رفت.

سمن سلامی کرد و هلن کیفش را گوشه ی میز گذاشت. بعد از دو روز همین که نگاهش میکرد بس بود ... قهرش هم ادمیزادی نبود ... یا ناراحت نمیشد یا اگر میشد هم...

کتاب را باز کرد و غرق شد... حداقل بهتر از این بود که صبح تا شب خودش را مقصر بداند ... بعد محکوم کند ... بعد دلتنگ کیانی شود که حاضر نبود سرش را بالا بگیرد نگاهش کند ببیند چه بلایی سرش آورده ...!

کیان غد و مغرور ... کیان مهربان و دلسوز... لعنتی حد وسط نداشت!

در اتاق باز شد.

ندا با سینی چای و لبخند احمقانه ای که داشت، روی تخت سمن نشست و گفت:  
بفرمایید ...

هلن ممنون مختصری گفت و مشغول تصحیح راه حل های سمن شد که به بهانه ی  
دستشویی با گوشی اش از اتاق خارج شده بود.

ندا چای را روی میز گذاشت وگفت: چند وقتتونه؟

هلن سرش را بلند کرد .

ندا لبخندی زد وگفت: منظوری نداشتم.

هلن نفس عمیقی کشید و گفت: نزدیک هفت ماه...

ندا: به سلامتی... پسره یا دختر؟

هلن: پسر...

ندا سری تکان داد و گفت: یخرده رنگتون پریده ... براتون نبات بیارم؟

هلن : ممنون با قند میخورم...

ندا : خیلی باید مراقب خودتون باشید ...

هلن لبخندی زد و ندا مشغول جمع و جور کردن لباس های سمن شد که روی تخت پخش و پلا بودند .

زیر چشمی نگاهش میکرد. لاغر بود ... کشیده ... انگار نه انگار سه تا بچه دارد ... صورت و اندامش ظریف بود . درست هم تیپ و اندام سمن ... یک بلوز قهوه ای استین بلند تن داشت با دامن ماکسی مشکی و رو فرشی های قهوه ای ... موهایش هم ساده با یک کش قهوه ای بسته بود...

حداقل سبک لباس پوشیدنش با ان چیزی که در خیالاتش بود فرقی نداشت .

سمن آمد.

چشمهایش خیس از اشک بود. اما صورتش را اب زده بود کسی نفهمد.

چشمهایش را ریز کرد .

کمی از چایش نوشید... چه بوی خوبی میداد.

بلند زمزمه کرد: چه عطری داره.

ندا لبخندی زد و گفت: توش هل داره. نوش جان.

و از اتاق بیرون رفت و در را بست.

هنوز در بسته نشده بود که صدای شکستن آمد و هین ندا ...

ندا: خدا مرگم بده ... چی شد؟

کیان آرام گفت: چیزی نشده ...

ندا: ببینم دستتو ...

کیان صدای خنده اش آمد و گفت: زخم که دیدن نداره!

و صدای بسته شدن در جایی آمد...

دستش زخمی شده بود؟! سرش را تکان داد... ندا برایش از خدا مرگ میخواست ؟  
برای دست زخمی کیان ...

لعنت به گوشه‌هایش که میشنید ... با سر انگشت شقیقه هایش را کمی فشرد ...

سمن فین فین میکرد.

هلن با اخم تمام دلخوری‌اش را با تشر به سمن زد وگفت: زود باش وقت نداریم... چهار  
تا مبحث دیگه هنوز مونده .

سمن نفس عمیقی کشید و چیزی نگفت.

هلن با حرص گفت: زودتر چای تو بخور ... برگردیم سر درس. خیلی وقت تلف کردیم.

صدای لرزش گوشی سمن روی اعصابش بود .

هلن حرصی ان را برداشت و کنار خودش گذاشت وگفت: حواست به درست باشه...

هرچه از ندا و حضورش درکنار کیان حرص خورده بود را سر سمن خالی میکرد...  
دخترک معلوم نبود حواسش کجاست!

نصف نگاهش به جای کتاب به گوشی اش بود.

بدتر از حواس پرتی سمن صدای زمزمه های کیان و ندا بود ...

هلن کش وقوسی آمد . تحمل این وضع برایش سخت بود....

نفس عمیقی کشید و گفت: سمن ... فکر میکنم برای امروز کافی باشه... هرچی میگم کمتر متوجه حرفم میشی. امروز اصلا دقت نداری...

سمن سرش را پایین گرفت و هلن گوشی را برداشت و با غرغر گفت: دوست پسرته؟!

سمن چیزی نگفت.

هلن کلافه زمزمه کرد: منم دوست پسر داشتم ... همشون سر و ته یه کرباسن ...  
زجرت میدن ... درگیرت میکنن... بعدم عین اب خوردن میگن بیا بهم بزیم... بیا  
فسخ کنیم... خیلی راحت تر میگن من میرم دنبال زندگی خودم... تو برو دنبال  
زندگی خودت ... تو هر شرایطی که باشی!

سمن باز داشت به گریه می افتاد.

هلن پوفی کرد وگفت: ارزش ندارن واسشون گریه کنی... بیخیال بابا ...

و خودش حس کرد بغضی ته گلویش را چنگ میزند ... صدای زمزمه ها قطع نمیشد!

سمن اشکی که قصد داشت پایین بیاید را با سر انگشت پاک کرد و بی هوا گفت: اخیه  
دوستش دارم!

هلن به پشتی صندلی تکیه داد و گفت: خودتو بدبخت نکن ... منی که به کسی که دوستش داشتم مثلا رسیدم چه حال و روزی دارم؟ تو بیست و یک سالگی به جای اینکه از زندگی لذت ببرم... به جای اینکه درسو بخونم... ادامه تحصیل بدم ... حال و روزمو ببین ... پای دوست داشتمم وایستادم هیچی هم از زندگی نفهمیدم!

هلن از جا بلند شد ...

-از من به تو نصیحت ... ادمی که میخواه بره ... بذار بره ... به جای اینکه منتشو بکشی که بمونه ... اونم تازه با منت بهت بگه بخاطر تو موندم... همون بهتر بره گورشو....

با مکت اضافه کرد: گم کنه!

خودش هم حرفهایی که میزد را باور نداشت!

سمن نفس عمیقی کشید و چیزی نگفت.

هلن کیفش را روی دوشش انداخت و گفت: خداحافظ .

و از اتاق خارج شد .

کیان جلوی تلویزیون نشسته بود و دختر کوچکی روی پایش داشت با اب و تاب از نقاشی که کشیده بود صحبت میکرد.

هلن بی توجه به او صدا زد: ببخشید...

ندا از اشپزخانه بیرون آمد و گفت: جانم طوری شده؟



هلن: برای امروزش کافی بود ... من با اجازتون برم.

کیان سحر را بلند کرد وگفت: اجازه بدید برسونمتون.

سحر غر زد: عمو قول دادی بریم پارک که ...

هلن سرش را بالا نگرفت. فقط پوزخندی روی لبش نشست.

کیان اهسته گفت: عمو جون باشه فردا ...

هلن وسط کلامش خشک و جدی گفت: ممنون.

کیان اما جلوی ندا که تعجب کرده بود گفت: نه میرسونمتون . سحر فردا میام  
میبرمت شهربازی.

سحر قبول کرده بود .

کیان سوئیچش را برداشت و در را برای هلن باز نگه داشت .

کفش هایش را پوشید.

جلوی پنجه اش دهن باز کرده بود .

کیان رو به ندا گفت: خوبی؟

ندا با لبخند اره ای کوتا زمزمه کرد.

پوزخند از جان لبهای هلن چه میخواست که کنار نمیرفت ... نمیدانست !

کیان با اخم غلیظی به سمت اسانسور رفت.

هلن هم کنارش ایستاد.

در برابر نگاه بی تفاوت ندا، درهای اسانسور بسته شدند .

از اینکه میتواندست کنارش بایستد حسی زیر پوستش دوید ...

اسانسور در طبقه پارکینگ ایستاد .

کیان بی توجه به هلن از در خارج شد.

هلن با حرص پشت سرش آمد.. کیان حتی برایش در را هم باز نکرد... نمیدانست چرا اما بدون لجبازی سوار شد. جلو نشست... شاید دلش میخواست ندا از پنجره ببیند که او جلو نشسته...

کیان با ریموت در را باز کرد و از پارکینگ خارج شد.

کیان : کمر بند تو ببند.

هلن بدون لجاجت عمل کرد.

کیان ضبط را زد.

هلن به اهنگ گوش نمیکرد. کیان به سمت خانه نمی رفت.

صدای ضبط را کم کرد وگفت: میریم صیغه نامه رو فسخ کنیم!؟

کیان پوزخندی زد و درحالی که به سرعتش اضافه میشد گفت: چه از خدا خواسته !

هلن جدی گفت: بالاخره منم باید به فکر خودم باشم... برم دنبال یکی باهاش زندگیمو شروع کنم ... !

کیان نیشخندی زد و گفت: یکی مثلا پدرام!

هلن: اره خب ... پسر خوبییه... مسئولیت سرش میشه... زیر حرفه‌اش نمیزنه ... چرا که نه!

کیان براق به سمتش چرخید و گفت : این عوض عذرخواهیته؟

و دست اندازی را رد کرد که هلن بیشتر خودش را در صندلی فشار داد و گفت: عذرخواهی؟ بابت کدوم کارم باید ازت عذرخواهی کنم؟!

کیان : واقعا هلن ... تو دیگه نوبرشی... هر غلطی که دلت میخواد میکنی...

هلن دست به سینه شد و گفت: به همچنین!

کیان چشمش را از اتوبان گرفت و به هلن که به رو به رو نگاه میکرد خیره شد .

با چشم غره گفت: خیلی رو داری...

هلن خندید و جوابش را نداد .

کیان : پدرام چیکارت داشت؟ خودشو کشت تا تورو پیدا کنه؟!

هلن خونسرد گفت: به تو مربوط نیست...

کیان دنده را عوض کرد. سرعتش صد و بیست تا بود.

هلن بی اهمیت به سبقت های وحشیانه ی کیان به پشتی تکیه زده بود و سفت نشسته بود.

کیان : که به من مربوط نیست؟ هلن میذارمت میرما...!

هلن با خنده ی پر حرصی گفت : مثلا الان خیلی هستی؟! خیلی کنارمی... ؟ دلت خوشه کیان!

کیان پوفی کرد و گفت: بهت میگم پدرام چیکارت داشت؟

هلن : پس بخاطر همین قرار شد منو برسونی؟ که ازم بازجویی کنی؟ نگه دار میخوام پیاده شم...

کیان با داد گفت: اون مرتیکه ی عوضی باتو چیکار داشت؟

هلن میخندید....

کیان سرعتش را بیشتر کرد.

کیان حینی فرمان را درپنجه هایش مشت کرده بود گفت::اره ... بخند... بایدم بخندی... تو خجالت نمیکشی؟اون وقت شب یه پسر مجرد و راه میدی تو خونه؟هانا کجا بود؟ چقدرم باهوشه دقیقا میدونست کی بیاد که خونه خالی باشه... شایدم تو دعوتش کردی... شایدم تو خبرش کردی... هان؟ البته ممکنه هانا تو لابی مونده باشه...

هلن جیغ کشید: به خواهر من توهین نکن !

کیان سرش را به سمت هلن چرخاند ...

مستقیم به نیمرخ خونسرد ولجبازش نگاه میکرد.

مشتش را روی فرمان کوبید وگفت: جواب منو بده لعنتی...

هلن جیغ زد: مراقب باش.

سرش را به سمت مسیر چرخاند... با دیدن یک مرد وسط اتوبان...

فورا فرمان را چرخاند...

کنترل ماشین از دستش خارج شده بود ...

گوشه ی اتوبان خیلی سخت ترمز کرد ... انقدری که صدای جیغ تایرها و بوی سوختشان بلند شد.

هلن به گریه افتاده بود.

خودش نفس نفس میزد.

چند نفر با سر و صدا بد و بیراه نثارش میکردند.

سرش را روی فرمان گذاشت.

هلن کمربندش را باز کرد و باصورت خیس از اشکی گفت: خیلی احمق کیان...  
خیلی...

خواست از ماشین پیاده شود که کیان مچ دستش را گرفت.

هلن پلکهایش را بست وگفت: ولم کن... دست از سر من بردار... اصلا چرا موندی خودتو بدبخت کردی؟ دستت درد نکنه ... من الان خونه دارم... با خواهرم زندگی میکنم ... بذار برو... اگر مشکلت اون خونه است... بریم پست بدم... نمیخوام... من ازت هیچی نمیخوام کیان... ولم کن... نمیخوام...

کیان او را به سمت خودش کشید ...

هلن هق هق میکرد و با مشت به سینه اش می کوبید و میگفت: نمیخوام...

کیان سرش را روی سر هلن گذاشت وگفت: باشه بیخیال بسه ... کم گریه کن...

هلن آرام گرفته بود چقدر به این لحظه و این بازوها و سرشانه های پهن نیاز داشت ... چقدر به کیان نیاز داشت... چقدر به دستهایی که دور شانه هایی که میلرزیدند، حالا حائل شده بود نیاز داشت ... هنوز هق میزد و هنوز دلش میخواست زاربزند ...

کیان روی مقنعه اش بوسه ای زد و گفت: بسه تو رو خدا ... میخوایم بریم بگردیم.

نمیدانست چرا ... اما کوتاه امد...

کیان هم کوتاه آمده بود ...

کف دستش را روی صورت هلن کشید . که صدای اخش درامد.

شوری اشکهایش میسوزاند ...

هلن غمزده دستش را گرفت و پرسید: دستت چی شد؟

کف دستش را به هلن نشان داد.

هلن اخم کرد ... به ندا میگفت زخم دیدن ندارد وحالا زخمش را نشان هلن میداد.

هلن رویش را گرفت.

صدای کیان امد:

-هیچی ... باشیشه خراش برداشت... داشتم به تو فکر میکردم ...

هلن با اخم گفت: دروغ گو ...

کیان خندید و گفت: دروغم کجا بود...

هلن نفسی از سینه ی تلخ کیان گرفت و گفت: چرا نگفتی سوشا سیرتی دوستته؟!

کیان: نمیخواستم فکر کنی خودت از پس خودت برنمایی...

هلن از او فاصله گرفت و گفت: یعنی میخوای بگی برنمیام؟!

کیان ابروهایش را بالا داد و گفت: میای؟!

چینی به ابروهایش داد و گفت : معلومه که برمیام...

کیان : چند ساعت حواسم بهت نبود سر از بازداشتگاه درآوردی...

هلن با اخم گفت: تو دو روزه حواست به من نیست...

کیان خندید وگفت: جویای احوال هستیم ...!

هلن چیزی نگفت.

فقط حالا پچ پچ های هانا را درک میکرد ...

کیان اتومبیل را روشن کرد و گفت: دیگه شرکت نمیری؟!

هلن: میرم...

کیان: سوشا چیزی بهت نگفت؟

هلن: نه...

کیان پوفی کرد و سرتکان داد و گفت: خوبی؟

هلن: مرسی!

کیان: مرسی که نشد جواب بعد دو روز ...

هلن بلافاصله گفت: سه روز...!

کیان: اون روز بازداشتگاه که دیدمت ...!

هلن تلخ خندی زد و گفت: کفشهاتو دیدی نه منو.

کیان پوفی کرد. دلش نمیخواست به چیزی فکر کند. لبخندی زد و با لحن کاملاً متفاوتی گفت: بریم خرید؟ چه تیپیه برای خودت درست کردی؟ زن من باید خوش پوش باشه ...!

هلن تلخ خندید و گفت: زنت که خوش پوشه ... ست قهوه ای زده بود امروز برات!



کیان اخمی کرد و هلن گفت : یه سوال بپرسم؟!

کیان راهنما زد و گفت: بگو ...

هلن رک پرسید: باهاش رابطه هم داری؟!

کیان اخمی کرد و حرصی فرمان را پیچاند و همانقدر رک جواب داد: نه !

هلن چیزی نگفت. نه کیان به اندازه ی صراحت سوالش ، صریح بود انقدری که جا برای شک و تردید نگذارد !

تا رسیدن به پاساژ هم کلامی رد و بدل نشد .

کیان در را برایش باز کرد و دستش را گرفت.

دلش تنگ شده بود؟!

هلن هم پایش قدم میزد ... از نگاه دخترها به کیان خوشش می امد ... از کنار کیان راه رفتن هم خوشش می امد ... میتوانست خوشبخت باشد ... همین جا ... در همین جهنم دره ...!

مقابل یک بوتیک کفش فروشی ایستاد .

هلن هم کنارش...

کیان نچی کرد و به سمت مغازه ی بعدی رفت... شال و روسری...

باز هم نچی کرد و مغازه ی بعدی یک بوتیک بزرگ مانتو فروشی بود .

لبخندی زد و دست هلن را کشید.

چه خبر بود؟

عید؟

نوروز؟

این همه شلوغی برای نوروز بود؟ برای سال جدید بود؟ اصلا چه ماهی بود؟ چه روزی بود؟

کیان: برو صف اتاق پرو ... نگاه شماره ی سه از همه خلوت تره ... منم برات سوا میکنم ...

هلن گوش کرد.

خانم جوانی حواسش به کیان بود.

لبخندی زد و با زبان چرم و نرمی ادرس رگال مانتو های بهاره و پالتوهای حراج و کاپشن های نیم تنه را گرفت.

از هر کدام رنگ هایی که به هلن می امد را جدا کرد ...

دختر هم پایش می امد.

هلن داخل اتاق پرو بود.

با دیدن کیان که دستش پر بود . خندید و گفت: چه خبره... ؟

کیان: حرف نزن بیوش...

از بین ان همه فقط یک پالتو اندازه اش بود و یک مانتو... قید کاپشن و بقیه را زد .  
همین دو تا بسش بود ... جایی نداشتند عید دیدنی بروند که لباس نو بخواهد!

نمی دانست چرا دلش همین پالتو و مانتو را هم نمی خواست...

جایی نمیرفت که بیوشد ...

شیک باشد...

از اتاق بیرون آمد .

کیان ماتش برد.

-کوچول چرا چشات پر اشکه؟!

هلن چوب لباسی ها را بغل زن داد که با لب و لوچه ای اویزان و اخم و تخم ایستاده  
بود و گفت: نپسندیدید؟

هلن بی حرف راه خروج را پیش گرفت.

کیان کاپشنی که دستش بود را روی رگالی انداخت و به دو به دنبالش دوید.

بازویش را گرفت...

کیان: چیزی گفتم ناراحت شدی؟

هلن اشکش را پاک کرد وگفت: لباس نو نمیخوام ... میخوام برم خونه ... خستم!

کیان دستش را گرفت ...

-چقدر سردی... حالت خوبه؟! چیزی هوس نکردی بخوری؟

هلن سرش را پایین انداخت... اشکهای مزاحم... بغض های وقت و بی وقت ...  
سرگردانی... بی کسی...! بی کیانی... بعد دو روز حال نزارش باعث شده بود دلش  
بسوزد ... مسخره اشتی کند ...

پیشنهاد بدهد فسخس کنند بعد بگویند که هلن از خدا خواسته است...

لعنتی احمق...! هرکار دلش میخواست میکرد ...

کیان دستش را گرفت. مقابلش ایستاد.

هلن حوصله نداشت.

کیان دست برد زیر چانه اش و گفت: میگی چته یا نه؟

هلن: میخوام برم خونه ...

کیان: انقدر زور داره با من یخرده بچرخه؟

هلن سرش را بالا گرفت . مستقیم به کیان خیره شد... نخلستان نگاه کیان خالی بود  
... مثل همیشه ها ... چه توقعی بود که پر باشد از شور و عشق و خواستن ... چرا توقع  
داشت؟ فقط صیغه بود. یک زن صیغه ای و این همه توقع؟

کیان گردنش را کج کرد و گفت: بعد دو روز یعنی یه بار نمیخوای تو روی ما بخندی؟  
حالت خوب باشه؟ یخرده بگردیم... به هیچی فکر نکنیم؟

هلن زهرخندی زد و با اشاره به خودش گفت: بنظرت با این حال میتونم به چیزی  
فکر نکنم؟!

کیان: اره کنار منی نباید به چیزای احمقانه فکر کنی!

هلن: نمیتونم... خب؟!

کیان مسخره گفت: افرین... بگو نمیخوای!

هلن با حرص گفت: افرین... نمیخوام!

کیان دستش را فشار داد و گفت: ماه دیگه عیده...

هلن شانه ای بالا داد و با لاقیدی گفت: خب باشه!

کیان با لحن کوتاه آمده ای گفت: هلن... اینطوری نباش... انقدر افسرده...! سال  
جدید بچمون دنیا میاد ها...

هلن مسخره گفت: خب بیاد... که چی؟

کیان کلافه گفت: بیا بریم یخرده خرید کنیم... دلت باز میشه...

هلن: کجا بپوشمشون؟

کیان لبهائش را روی هم فشرد...

-برای من بپوش!

هلن: مگه قرار نیست فسخ کنیم همو؟!!

کیان ساکت شد . لعنتی همه ی راه ها را با هم بسته بود بدون هیچ میان بری !

البته گفتم شاید ... شاید هم نشد... فقط دارم میگم که بعدا اگر شد یهو شوک نشه

دست در جیبش کرد و سوئیچ را به دستش داد و گفت: برو تو ماشین بشین. من خریدامو میکنم میام.

دیگر اصرار هم نکرد ... !

هلن دسته کلید را گرفت و بدون هیچ حرفی از کنارش گذشت. برود تنها خرید کند با دخترهای فروشنده تیک بزند... چه اهمیتی داشت... چه مهم بود ... به جهنم که دوستش نداشت... به جهنم که نمی خواست او را به خانواده اش معرفی کند ... به درک !

انقدر این را تکرار کرد تا به جنسیس پارک شده ی کیان رسید. بی توجه به برگه ی جرمه ی زیر برف پاک کن روی صندلی جلو نشست و چشمهایش را روی هم فشار داد .

از تکان های بی دلیل درونش حرصش گرفته بود.

هیچ دلیل موجهی برای نگه داشتنش نداشت... شاید کیان... حالا کیان را داشته ،  
نداشته بود... !

حالا کیان میخواست فسخ کند ... بگذارد برود دنبال زندگی اش... با هرکی...

به درک برود ...

کیان ترسو... کیان بزدل... که جرات ندارد حتی به ندا از او بگوید... کیان احمق که از  
ترس پدرش خودش را اسیر یک زن چهل ساله کرده ... خاک بر سر احمق بیشعور...!  
لعنتی ...

سرش را به پشتی تکیه داده بود ... پلکهایش را روی هم فشار میداد ...

چه اهمیتی داشت! بدون کیان هم زندگی جریان داشت... با خواهرش و پسرش سه  
تایی زندگی میکردند با اریا خوش میگذرانند... برایش رقم به رقم لباس میخرید. از آن  
لباس های پلنگی ارتشی بچگانه ی یک وجبی گرفته تا سرهمی های سورمه ای...  
حتی کت شلوار ... برایش پایون میزد... کراوات های کوچک نصف دستی میخرید ...  
به گلوی کوچکش می بست ... خیلی هم خوش میگذشت.

اصلا به کیان نیازی نبود.

خودش با اریا کلی ...

اصلا چرا آریا... این همه اسم پسر بود ... آریا... کیان... اریا ... کیان... این همه اسم  
دیگر... ! لعنت به کیان...

به جهنم که نمیخواست باشد... میخواست برود گورش را گم کند با یکی دیگر...! منت  
هم میگذاشت میخواست خرش کند با یک مانتو ... با یک کفش... به همین راحتی!  
حتی تعداد روزهایی که حالش را نپرسیده هم نمی داند... کیان ادم نبود. خودش با

اریا زندگی میکرد! ... بدون کیان ... هانا ازدواج میکرد... بچه دار میشد ... خدا را چه دید ... شاید خودش هم بعدا ازدواج میکرد! با کسی که لیاقت پدری فرزند کیان را ... دار...د...!

چقدر حلقش مایل بود هق بزند ...!

چقدر چشمهایش مایل بودند ببارند ...

چقدر صدایش دوست داشت فریاد شود ...

چقدر تنش دوست داشت چند دقیقه بمیرد! نباشد...

کیان سنگدل... چطور میتوانست دل بکند؟! بگذارد برود ... بعد ککش نگزد... انگار نه انگار...!

کیان سنگ بود ... همیشه سنگ بود...!

چه کند شیشه در آماج سنگ

جز شکستن!

علیرضا روشن

به غذای دست نخورده اش نگاه میکرد. به دستهای لاغر و ظریفش که خالی از حلقه بود ... ناخن های کوتاه... بدون حتی یک نقطه ی نارنجی!

کیان گازی به تکه پیتزایش زد و گفت: بخور دیگه ... شاید اریا دلش پیتزا بخواد.



هلن بدون اینکه سرش را بالا بیاورد چنگالی به ذرت و قارچ روی برش های مثلثی زد و گفت: میل ندارم...

کیان: چیز دیگه ای دوست داری برات سفارش بدم؟

هلن: نه ...

کیان : از بوش بدت میاد؟ بریم کباب بخوریم؟

هلن: نه....

کیان: نمیخوای اشتهی کنی؟

هلن: نه...

کیان خودش را جلو کشید و گفت: دلت میاد؟

کیان جای هلن زود گفت: بگو نه ... دلم نمیاد ... بذار دلم خوش باشه یکی تو این دنیا منو دوست داره ... به فکرمه ... حواسش بهم هست ...

هلن به پشتی صندلی تکیه زد و کیان برشی از پیتزای خودش به سمت هلن گرفت وگفت: اینو رد نمیکنی که هان؟

هلن رویش را برگرداند.

باز چشمهایش پر شدند...

هوا خیلی این روزها آلوده بود!

کیان صندلی اش را یک دستی بلند کرد و کنار هلن نشست و گفت: بیا با هم از این بخوریم... اینم میبرم هانا ...

و برش مثلثی رو به لبهای هلن چسباند.

هلن مستقیم نگاهش میکرد.

همه ی کاراهایش از سر ترحم بود ! یا بخاطر بچه بود ... یای دیگری وجود نداشت!

دهانش را باز کرد و گاز کوچکی زد.

کیان هم از سر همان جا یک گاز مردانه و بزرگ زد.

دوباره تکه را به سمت هلن گرفت.

هلم با اخم گفت: همه اصل کاری هاش وسطش بود که تو خوردیش...

کیان خندید و گفت: خب این از رده خارج شد ... و یه تکه ی دیگه برداشت و اولین گاز را خودش زد و به سمت هلن گرفت.

هلن خنده اش گرفته بود ...

کیان زیر گوشش گفت: بخند ... خندتو نگه ندار...

هلن بیشتر خندید ...

کیان نفس راحتی کشید و گفت: چه عجب... خواست نیم خیز شود ...

که هلن لب برچید و گفت: چیه حالا که خندیدم میخوای بری سرجات بشینی؟

کیان ابروهایش را بالا داد و گفت: هوم؟ بشینم همین جا؟! باشه ... پس گاز بزن...

هلن لبخند سردی زد. چه فایده وقتی میخواست برود سر جای خودش، بی ناز کشیدن پیتزا بخورد و فکر کند همه چیز خوب و درست است! ... وقتی نمیخواست یک پیتزای فکستنی را یکی هلن یکی کیان بخورند تا آخرش ... چه فایده که فقط میخواست ناراحت نباشد که مبادا به اریا لطمه ای وارد شود ... چه فایده ... خنده های الکی ... کنار هم بودن های زورکی ... اشتی های دقیقه ای ... قهرهای طولانی ... روزهای تکراری ... بی کسی ... بی کیانی!

چه فایده ... بی عیدی ... بی سالی ... بی ارزویی ... بی هدفی ... بی دل خوشی ! بی خانواده ...

زندگی همین بود ... شاید ...!

حداقل برای هلن ... باید به بدترش فکر میکرد ... به اصلا نبودن کیان ... به اصلا نبودن هانا ... ان وقت شاید راضی میشد که این روزها حالش حتما خوب است ... لابد!

بعد از صرف شام ، سوار اتومبیل شد. کیان در را برایش باز کرد .

ادای ادم های اشتی را در می آورد ... ولی اشتی نبود ... نه خودش ... نه هلن ...

بی حرف جلو نشست ...

سرش را تکیه داد به پشتی صندلی...

دستش به دگمه رفت و کمی شیشه را پایین کشید... چقدر هوا میخواست...

با کیان باشی وبی هوا ...

با کیان باشی و بدبخت باشی... فکر اینجایش را نمیکرد! هیچ وقت فکر اینجایش را  
نمیکرد!

کیان ضبط را زد...

با من قدم بزن

حالا که با منی

حالا که بغضی ام

حالا که سهممی

بامن قدم بزن

میلرزه دست و پام

بی تو کجا برم

بی تو کجا پیام؟

دست منو بگیر

کنار من بشین

من عاشق تو ام

حال منو ببین

از دلهره نگو

از خستگی پریم

بی تو می شینم و

روزا رو می شمارم

هرجا بری میام دلگرم و بی قرار

بی من سفر نرو

تنهام دیگه نذار... تو با منی هنوز... عطر تو با منه...

فردا داره به ما لبخند میزنه!

-شنیدی هلن؟

هلن به نیم رخ کیان نگاه کرد.

-چیو؟

کیان : اشکات تموم نشدن؟

هلن دست به صورتش کشید؟ کی گریه اش گرفته بود؟!

کیان زمزمه میکرد: هر جا بری میام... دلگرم و بی قرار... بی من سفر نرو ... تنهام دیگه  
ندار... تو بامنی هنوز ... عطر تو با منه ... فردا داره به ما لبخند میزنه!

فردا؟ فردایی هم مگه بود؟

تمام نفس هایش همه شده بودند هق هق های خفه و خفته ...

دلش میخواست زار بزند ... یک دل سیر...

بعد چشمهایش پف نکند... گونه هایش سرخ نشود... اب بینی اش راه نیفتد ... از  
هق هق هم به سکسکه نیفتد ... جلوی کیان اینها را دوست نداشت! میترسید زشت  
باشد و دیگر کیان هیچ وقت نخواهد که او را داشته باشد ...!

لعنت به هرچه فردا بود که وجود نداشت!

کیان الکی دلش خوش بود!

هیچ امیدی نداشت ... هیچ!

بی تو برای من فردا پر از غمه

بی تو هوا پسه

دنیا جهنمه ... دست منو بگیر تو اوج اضطراب

بازم منو ببر...

کیان ضبط را خاموش کرد و با حرص گفت: بسه دیگه ... خسته نشدی انقد گریه زاری کردی؟!

هلن جوابش را نداد .

دلش گرفته بود. نمیفهمید؟!

فیگور ادم های خوش را در بیاورد راضی میشود؟

کیان: بعد یه مدت اومدیم بیرون ... چقدر خوب میتونی همه چیز و به ادم کوفت کنی...

هلن با صدای گرفته ای گفت: مجبور نیستی با من بیای بیرون ... با یکی برو که کوفت نکنه!

کیان: حوصله ی ادمو سر میبری هلن ...!

و هلن باز زمزمه کرد : بایکی برو که حوصلتو سر نبره!

کیان با پوفی جلوی اپارتمان توقف کرد و پیاده شد . به سمت درهای عقب رفت و ساک های خرید را برداشت .

هلن آرام پیاده شد.

با دیدن کیان که جلوی در خشکش زده بود ، یک لحظه از حالتش تعجب کرد. مسیر نگاهش را دنبال کرد.

اتومبیل پدرام...





زنمه... فهمیدی؟ برو برای یکی دیگه دندان تیز کن ... اکی؟ یک بار دیگه ... یک بار دیگه تو رو اینجا ببینم زنت نمیدارم ... فهمیدی؟!

و رهایش کرد.

پدرام داد زد: خیلی گنده تر از دهنه حرف میزنی کیان... اصلا ببین این دختره تو رو میخواد ... بیچاره از سر بدبختیشه که اینجاست... که درسشو ول کرده ...

و رو به هلن که خشکش زده بود گفت: فقط اومدم ببینم بعد اون شب این دیوونه بلایی سرت نیاورده باشه...

کیان خم شد از روی زمین قفل فرمان را برداشت و گفت: برو تا این دیوونه جنازت نکرده...

و روی کاپوت یک ضربه ی دیگری زد و پدرام فریاد کشید: ازت شکایت میکنم احمق...

کیان پوزخندی زد و دست در جیبش کرد و یک دسته تراول از شیشه ی جلو به سمتش پرت کرد و گفت: اینم خسارتت ... بی حسابیم... گمشو!

و به سمت ساک ها رفت و دزدگیر ماشینش را زد.

پدرام گازش را گرفت و لب به لب از بغل ماشین کیان رد شد ... با صدای بدی اینه اش را وسط کوچه پرت کرد.

کیان دندان می سایید.

هلن دستش را به سرش گرفته بود . انقدر می لرزید که حتی نمی توانست قدم از قدم بردارد.

کیان در را باز کرد و رو به هلن تشر زد: چته ماتت برده... بیادیکه ...!

هلن زانوهایش می لرزید... کمی خم شد ... و لحظه ای بعد کاملا روی زمین نشست...

کیان ساک ها را روی زمین انداخت و به سمتش آمد.

هلن با ترس خودش را جمع کرد.

کیان آرام گفت: هلی... چی شدی؟

هلن دستهایش را جلوی صورتش گرفت.

کیان آرام دست زیر زانویش انداخت و با یک حرکت هرچند خیلی سخت از روی زمین بلندش کرد...

همسایه های لعنتی جلوی در کشیک چه چیز احمقانه ای را می دادند؟

بی توجه به آنها به سمت اسانسور رفت... هلن سرش روی سینه ی کیان بود .

هلن را روی پله نشانند و در را با کلید باز کرد .

خواست کمکش کند که هلن دستش را پس زد و با کمک دیوار وارد خانه شد .

کیان سوار اسانسور شد ...

جلوی پیشخوان نگهبانی همه مه بود.

دست به کمر گفت: چیه... چتونه؟ خونه زندگی ندارید؟

و جلوی در رفت تا ساکها را بردارد .

همسایه ها پراکنده شده بودند. دوباره سوار اسانسور شد ... هنوز نفس نفس میزد ... کلافه بود ... دلش یک کیسه بوکس میخواست... انقدر مشت بزند تا آرام شود!

هلن روی مبل نشسته بود.

سرش را توی دستهایش گرفته بود.

کیان : امروز شیفته یا باز میخواد تو لابی بمونه من وتو تنها باشیم؟! و زیر لب باخودش گفت: یا تو و پدرام تنها باشید !

هلن سرش را بلند کرد وگفت: برو بیرون...

کیان: بله؟

هلن مشت کرد و گفت: برو کیان ... امشب اینجا نمون ... دعوامون میشه !

کیان دستش را پشت لاله ی گوشش فرستاد و گفت: چی؟ نشنیدم ....

هلن شمرده زمزمه کرد: برو .... بیرون ... کیان!

کیان دست به سینه به دیوار تکیه داد و با صدای نیمه بلندی گفت: آخی... دلت واسه پدی بیچاره سوخته ...؟ ترسیدی شیشه اوفش کنه؟!

هلن: برو بیرون کیان... به اندازه ی کافی این چند وقت داری هنر نمایی میکنی...  
حوصله اتو ندارم!

هلن بلند شد. مانتویش را درآورد... مقنعه اش را روی دسته ی مبل انداخت...  
خواست به اشپزخانه برود که کیان سد راهش شد وگفت: بخاطر کی داری منو از خونم  
دک میکنی؟

هلن: خونه ات؟ پس منت خونه ات هم داری سرم میذاری؟!

کیان یک لحظه چشمهایش را بست و باز کرد.

کیان زهر خندی زد وگفت: به خاطر اون اشغال ...

هلن چشمهایش را بست و با ناله گفت: به جای اینکه شیشه ی ماشین اون بدبخت  
و بشکنی... راست میگی جرات داری تکلیف من و بچه اتو روشن کن ... انقدر جلو عالم  
و ادم قایم موشک بازی نکنیم... هی چک نشیم تو با من چه نسبتی داری!

و درحالی که کتری را پر از اب میکرد کیان کنارش قرار گرفت و ما تمسخر گفت: چیه؟  
ناراحتی رفت؟! میخواستی جای من اون باشه؟

هلن کلافه گفت: بس نمیکنی؟!

کیان ابروهایش را بالا داد و با صدای بلندی گفت: سوختی ردش کردم؟ سوختی  
باهات اومدم شبتون و خراب کردم؟!

هلن خنده اش گرفته بود. گرمش شده بود ... از التهاب ... از حرص... از درد حرفهای  
احمقانه ی کیان ... از درد کیان !

کمی پنجره ی اشپزخانه را باز کرد ...

کیان: سوختی که دیدمش... دکش کردم! دوست داشتی باشه...

هلن به سمتش چرخید و داد زد:

-تو دیوونه ای کیان... دیوونه شدی... بابات دیوونت کرده ... برو بیرون ... بسه هر کاری دلت میخواد میکنی هرچی دلت میخواد میگی... خستم کردی... ولم کن ... برو پیش زن و بچه ات...!

کیان دستهایش را در موهایش فرو کرد و هیستریک سرش را تکان داد و گفت: اره ... اره ... همینه ... تو که از خداته من نباشم اونو راه بدی اینجا ... پسرموتو راه بدی اینجا ... صیغه رو فسخ کنی... بری مهمونی... ددر دودور... برقصی... بگردی... بچرخ... تو چه میفهمی زندگی یعنی چی...!

داد میزد ... و داد میزد ... عوض خالی شدن بیشتر پر میشد ...!

هلن ماتش برد...

این همه تنش در کیان بعید بود ... این همه حرص در کلامش... تنش در ظاهرش... صورت قرمزش... چشمهای به خون نشسته اش... کیان همیشه خونسرد ... همیشه مغرور که عادت نداشت تن صدایش را بالا ببرد ... ککش هم نمی گزید اطرافش چه خبر است ... زمان و مکان را بی اهمیت می شمارد ... حالا بد دهان شده بود؟ حالا منت می گذاشت؟ حالا نسبت به یک اتفاق انقدر سخت واکنش نشان میداد؟

کیان غد و مغرورش ... چرا انقدرو اضح کم آورده بود؟ کیان چه مرگش بود؟

جلو رفت...

حرفهای هانا مثل پتک به سرش فرود می امد ...

کیان به آرامش نیاز داشت ... !

کیان به زن نیاز داشت ...

به یک خانه ی گرم...

کیان کم آورده بود... تک تک کلمه هایی که مسلسل وار به زبان می آورد ... تک تک سلول هایی که روی پوستش قرمز شده بودند ... تک تک رگ های خونی که در چشمش متورم شده بودند ... همه علائمش بود!

کم آوردگی در وجودش عود کرده بود!

دستش را روی لبهای کیان گذاشت و گفت: هیس... بسه کیان ... تو رو خدا ... برو ... الان برو... بعدا با هم حرف میزنیم.

کیان مچ دستش را گرفت و چشمش را در سایه ی نگاه هلن انداخت و داد زد :  
هـا\_\_\_\_\_ن ...

هلن هلن سرش را بالا گرفت. وگفت : بسه کیان ... نمیفهمی چی می گی... به قران نمیفهمی چی میگی...

کیان نفس نفس میزد ... انگار یک سطل رنگ قرمز خالی کرده بودند روی صورتش...

چشمش روی حرکات نامنظم قفسه ی سینه اش ثابت ماند ...

هلن بی اراده تکرار کرد : نمیفهمی چی میگی .... الان نمیفهمی... عزیزم بیا بشین ...

کیان فریاد کشید: اره من نمیفهمم ... تو می فهمی؟ تو حالیه؟ حقمه ... هر بلایی سرم  
بیاد حقمه ...

هلن چشمهایش را بست . نه حقش نبود راست میگفت ... حقش نبود !

دلش میخواست همان جا کف ان اشپزخانه بشیند و دو زانو بغل کند و زار بزند ... با  
این کیان چه کار میکرد؟

بلد نبود ... این کیان را بلد نبود ... آرام کردن این کیان را نمی توانست ... کاش  
خودش آرام میشد ... به خدا دیگر عصبانی اش نمیکرد ... لج نمیکرد ... اصلا  
میگذاشت میرفت ... به جان خودش ... به جان اریا ... به جان کیان بهانه نمیگرفت...

سخت دهانش را باز کرد و گفت: بسه کیان جان انقدر کشش نده ... بذار چای دم کنم  
... شبنمون و بخاطر یه اشغال خراب نکنیم!

کیان با داد گفت: فعلا که تو بخاطر این اشغال داری له له میزنی... تو بخاطر دوست  
کثافت من ...

و ساکت شد .

هلن نفس عمیقی کشید . دستش را پایین آورد ... نگاهی به صورت نیمه کج شده ی  
کیان انداخت ... کف دست خودش بیشتر درد گرفته بود... میلرزید با تمام وجود ...  
عقب نشینی کرد ... ترسید ... اگر کیان میخواست تلافی همین سیلی را دریاورد ... !

کیان با نگاه خمار و خونینش او را می کاوید ... شاید دنبال این بود که چرا صورتش  
سوزش خفیفی داشت ...

هلن اب دهانش را قورت داد ...

از این همه جوش و خروش کیان باید لذت میبرد؟ این همه غضب و خشم ناشی از چه بود؟ کیان آرام و خونسرد و ریلکس ...!

تعبیرش چه بود؟

کیانش غیرتی شده بود؟ خوشحال باشد؟ مهم است؟ برای کیان ارتباطش با بقیه ...؟  
بقیه برای کیان مهمن؟

نخلستان نگاهش آتش گرفته بود انگار...

هوا کم بود ... دهانش را باز کرد که نفس عمیقش با تکان آریا همراه شد.

دستی روی پهنای شکم نه چندان برجسته اش گذاشت... آریا بود ... کیان بود ... هانا بود ... نفس عمیقی کشید . هوا بود !

انگار جرات گرفت قبل از بیرون آمدن کلمه از دهان کیان زمزمه کرد: برو دستو روتو بشور....

نفهمید از کجا به ذهنش خطور کرد .... اما برای شروع بد نبود ....

ادامه داد: تلویزیون و هم روشن کن...

سعی کرد به ذهنش فشار بیاورد... در سرگردانی شبکه های تلویزیون امشب فوتبالی داشت؟

و یادش نیامد ... نمیدانست ... تیم محبوب کیان امشب بازی داشت ...

لبهای خشکش را باز کرد و گفت : تازه امشب بارسولنا و مادرید بازی دارن ...



کیان ایستاده بود .... آرام بود نبود ... نمی دانست ...

و جمله ی دیگری سرهم کرد ... نباید مهلت میداد ...

- منم برات چایی میارم ...

فکرش را منسجم تر کرد ... یک جمله ی دیگر...

- پولکی هم داریم...

و جمله ی بعدی خودش جور شد ...

-یکی از همکارای هانا از اصفهان سوغات ...

کیان دو دستش را دو طرف صورت هلن گذاشت .... به چشمهای هلن خیره شد .  
 فعلش در همین لمس کوتاه گم شد .... فرصت عقب کشیدن نداشت... نمیترسید ...  
 حتی اگر کیان با سیلی و هزار بد و بیراه از او پذیرایی میکرد ... اگر آرامش میکرد نمی  
 ترسید از کیان نمی ترسید ... از رفتن کیان میترسید... کیان قول میداد بماند هرکار  
 دلش بخواهد مجاز است ! هرکار ...

با نوازش انگشتهای شست کیان روی شقیقه اش ...

آرامش بود که تزریق شد به تک تک سلول هایش... حالا مغزش روان تر عمل میکرد ...  
 شاید خرما و گردو هم با چای می چسبید !

نگاه مغمومش که حالا رنگ سرخی اش کم شده بود ...

شاید اگر درقفسه های میگشت پودر نارگیل هم پیدا میکرد تا روی خرماها بریزد .  
 عزای نداشتن کیان را مراسم میگرفت... امشب ... هرشب..

نگاهش به قفسه ی سینه اش افتاد که هنوز تند بالا و پایین میشد... لعنتی الان سخته  
میکرد...

نفس عمیقی کشید و گفت: منتظرش نبودی؟

بازدمش داغ بود ... نفس کشیدنش غیر عادی بود .... پرش پلک چپش ساکت  
نمیشد ... !

- نه....

کیان چشمهایش را بست و پیشانی اش را به پیشانی هلن چسباند وگفت: تو ادرس  
اینجا رو بهش ندادی؟

هلن کلافه زمزمه کرد: نه ...

چرا از سرخی صورتش کم نمیشد؟!

اگر سخته میکرد؟

کیان نفسش را خالی کرد و زمزمه کرد: چرا میاد اینجا؟

هلن دستهایش را روی دستهای یخ کیان گذاشت . به خودش نهیب زد... کیان قوی  
بود . بیدی نبود با این بادها بلرزد ... با یک بار عصبانی شدن ... فقط یک بار که نبود !  
نه ... با ده بار... حتی ده بار هم نبود ! ... نه ... شاید ... شاید ... صد بار عصبانی شدن  
!!!؟

لعنت به این زندگی ....

کیان این روزها که همیشه عصبانی بود ...!

ادم ها با چند ماه عصبانی شدن سکتہ می‌کردند!؟

لبش را از تو گزید.

به سختی آرام گفت: اومد ببینه مطمئن بشه که نسبت بهش هیچ حسی ندارم...  
براش تموم بشم و بره دنبال زندگیش...! از یه پسر بیست و دو سه ساله چه توقعی  
داری کیان؟

کیان پلک هایش را باز کرد.

هلن به زور لبخندی زد و لبهایش را جلو برد ... بوسه ی نرمی روی نوک بینی اش  
گذاشت و گفت: تو کیان منی... پدر بچمی... من و تو و آریا سه تایی خوشبخت  
میشیم ... فردایی بهتر میاد سراغمون . خودت گفتی... مگه نگفتی؟

کیان لبخند محوی زد .

هلن آرام گفت: این بحث و بیند خب کیان؟ پدرام بچه است ...

کیان گفت: تو خودت بچه ای!

هلن لبخندی زد و سرش را عقب کشید و گفت: من یه مادرم... فرق میکنم...

التهاب صورتش انگار خوابید ... وقتی زیر لب زمزمه کرد : مادر... پدر ...

نفسهایش هم رو به نظم میرفت و می امد ..

کیان اهسته گفت : چه بلبلی میکنی...

هلن نفس راحتی کشید ... کیان آرام شده بود ؟ یا نه ؟!

حربه های زنانه ... هانا گفته بود ...

مغزش تیترا میزد: حربه های زنانه ...

چه کار میکرد؟! کیان را چطور آرام میکرد؟!

کیان عاشق موهایش بود ...

این حربه بود؟ بازی با موهایش؟! کیان آرام میشد؟ اگر با موهایش بازی میکرد؟!

گردنش را کج کرد موهایش دور صورتش ریختند .... تابی به سرش داد و چتری  
هایش پیش تر آمدند. دیگر سخته نمیکرد ... میکرد؟!

شاید میل به بهم ریختن ان تارموهای روی پیشانی آرامش کند! ...

دستش را جلو آورد.

هلن گردنش را بیشتر خم کرد . مستقیم نگاهش میکرد. با همه ی ترس هایش از  
ناراحتی و خشم کیان ... اما عجیب یادآوردی صورت برافروخته ی کیان به مزاجش  
خوش می آمد . نمی دانست چرا ... اما امشب خوب بود ... خیلی ! حتی با همه ی  
نگرانی هایش برای سخته ی کیان ...!

کیان یک رشته از موهایش را با انگشت شست و سبابه گرفت وانها را پشت گوشش  
فرستاد .

دستی روی لاله ی گوشش کشید و با آرام ترین لحن ممکن گفت: من خیلی بد  
عصبانی میشم نه؟

هلن دستش را روی گونه ی کیان کشید و کیان چشمهایش را بست و گفت: دستت  
سنگینه کوچول ...

هلن خجالت زده جواب نداد. فاصله گرفت. هنوز شیر اب باز بود و کتری لبریز شده  
بود. شیر را بست.

کمی سرخالی اش کرد و روی اجاق روشن قرار داد .

کیان دستی به سرش کشید وگفت: یادم نیست در ماشین و قفل کردم یا نه ...

هلن نفس عمیقی کشید و مضطرب گفت: نری سیگار بکشی...

کیان چشمهایش را ریز کرد لبخند بی هوایی زد و گفت: چه دست منو می خونی  
بانو...!

هلن تعجب کرد.

واقعا انقدر کیان را میشناخت؟!

لبخندی زد و آرام جواب داد: دیگه دیگه... پاکت سیگارتو بذار اینجا ببینم نمیری  
سیگار بکشی...

کیان وپاکت را روی اپن گذاشت و از خانه خارج شد. به پشت در تکیه زد ... همان جا  
جلوی در نشست. چه قدر خسته بود!

کیان و پاکت را روی این گذاشت و از خانه خارج شد. به پشت در تکیه زد ... همان جا جلوی در نشست. چه قدر خسته بود!

هلن در کابینت ها را باز و بسته میکرد.

نمیدانست جعبه ی چای گلستان کجاست... نمی دانست اصلا چای داشتند ...

با صدا در کابینت ها را بست ...

قوطی چای را پیدا کرده بود ... اصلا در کابینت نبود . جلوی چشمش روی این ان گوشه کنار پلو پز نشسته بود .

محکم به سینه اش چسباند... هرچه درش را می پیچاند باز نمیشد لعنتی... درحالی که زور میزد ... و در قوطی را می پیچاند با صدای رعد و برق و کوبیده شدن درشیشه ای پنجره ...

برای یک لحظه ترسید و قوطی را رها کرد...

درش باز شد و کف سفید اشپزخانه پر شد از چای خشک های سیاه ...

روی کف سنگی اشپزخانه نشست ... چطور جمعشان میکرد؟!

کتری جوش آمده بود از لوله اش اب بیرون میریخت ... درش بالا و پایین میشد و صدای قل قلش کل اشپزخانه را برداشته بود ...

هنوز داشت به ذرات سیاه چای نگاه میکرد...

این چه زندگی ای بود که داشت؟!

به کابینت های زمینی تکیه داد زانوهایش را تاجایی که نمی ترسید در شکمش جمع کرد و به چراغ اشپزخانه که ویز ویز میکرد . خیره شد ...

چقدر گریه کند؟! چقدر...

با صدای در، دستش را به لبه ی این گرفت... نمیدانست چقدر انجا نشسته که حتی نمیتوانست کمرش را صاف کند ...

کمی پشتش را ماساژ داد و در را باز کرد.

با دیدن کیان که موش اب کشیده شده بود هینی کشید ...

کیان لبخندی زد و گفت: عجب بارونیه...

یک دستش نبود ...

هلن با تعجب گفت: چی پشتت قایم کردی؟

کیان: چاییت دم کشید؟

هلن اه از نهادش بلند شد...

با بغض گفت: همه چایی ها ریخت رو زمین اونا رو که همیشه دم کرد ...

کیان لبخندی زد و دسته گلی که پشتش پنهان کرده بود را جلوی هلن گرفت و گفت: بابت امشب متاسفم.

هلن دستهایش را بهم کوبید وگفت: وای مال منه؟ راست میگى؟

کیان خندید و گفت: تا سر چهار راه رفتم ... داشت می بست ... گفتم اقا من با خانمم  
یذره بحثم شده ... نبند یه گل بده بعد ببند ...

هلن با خنده بویی از رزها گرفت ... شاید خنده اش هیچ ربطی به رزها نداشت اما به  
خانممی که کیان گفت شاید چندان بی ربط نبود..

- چقد نازن... چه زیر بارونم موندن خوشگل شدن ...

کیان: هنوز لباساتو عوض نکردی؟

هلن: باید چایی ها رو جمع کنم...

کیان: برو لباس راحت بپوش من خودم درستش میکنم... چایی کیسه ای میخوریم...

هلن باشه ای گفت و کیان گفت: خانم؟

هلن ماند... کاش کیان همیشه عصبانی میشد و بعد اینطور جذاب با همان رگه هایی  
از خشمی که هنوز در صدایش بود و کمی خیس صدا میزد خانم...

زندگی بهشت میشد . نمیشد؟!

روی پاشنه ی پا با لذت چرخید وگفت: بله؟

کیان: گلا رو نمی بذارمشون تو اب؟

هلن لبی ترکرد وگفت: نه .. میخوام خشکشون کنم ... میذارمشون یه جا همینطوری  
خوشگل خشک بشن... مرسی کیان... خیلی نازن .



و رویش را گرفت و به سمت اتاق پرواز کرد. انگار یادش رفت دقایق پیش... کیان ... !

در حالی که یک تاپ و شلوارک می پوشید، بدون فکر کردن به لحظات قبل خم شد و از زیر تخت، ساک مربوطه را بیرون کشید.

به سمت کیان رفت که کف اشپزخانه نشسته بود و با دو کاغذ کل چای خشک ها را جمع کرده بود و دوباره به قوطی برگردانده بود .

هلن با غرغر گفت: نه ... بریزشون دور... کثیف شدن دیگه...

کیان : باید جاروشارژی بخریم...

از شناسه ای که استفاده کرد ذوق زده، رو پنجه راه افتاد و تمام قد برای کیان دلبری کرد. حتی با ان شکم زمختش ... از حربه های زنانه استفاده میکرد !

کیان به سرتاپایش نگاه کرد وگفت: قصد کردی باز سرما بخوری؟هنوز خوب نشدی ها؟

هلن روی پنجه رفته بود و دستش را بلند کردتا جعبه ی لیپون ها را بردارد.

کلافه از تلاشش گفت : بیا اینا رو بده ... قدم نمیرسه...

کیان خندید و کنارش استاد زیر بغلش را گرفت و بلندش کرد .

هلن دستش را بلند کرد و جعبه را برداشت و گفت: اینجوری بد عادت میشم ها ...

کیان با نفس نفس گفت: سنگین شدی...

هلن با اخم گفت: همش که وزن من نیست ... وزن پسر خودته ....

کیان پقی زد زیر خنده ...

هلن با اخمش افزود: تازه تو هم قصد کردی سرما بخوری... لباسات نم داره ...

کیان چشمهایش را گرد کرد و گفت: من اینا رو دربیارم هیچی زیرش نیست ها... اون دفعه کم به من خندیدی...

هلن خندید و گفت: دربیار اون با من ...

کیان: چه شیطون شدی تو...

هلن: برو برات رو تخت لباس گذاشتم...

کیان با شیطنت گفت: چیه میخوای ازم یه دلکک بسازی؟ نکنه اون شلوار خرسی اتو برای من گذاشتی؟

هلن خندید و گفت: نخیر شلوارک جوجه ای امو برات گذاشتم... برو بینم ... برو تا من چایی ها رو میریزم برو بیوش...

و لیوان ها را داخل سینی گذاشت و در هر کدام یک کیسه چای انداخت... خرماها را زیر اب گرفت . هسته شان را بیرون کشید و داخل هرکدام یک ربع گردو گذاشت . پودر نارگلی رویشان ریخت دست اخر هم پولکی ها را برداشت و به نشیمن رفت . روی مبلی لم داده بود که کیان گفت: چه اندازه است.

هلن سیخ نشست و تماشایش کرد. با لذت ... غرق ان قد و بالایش شده بود ...

مرد سورمه ای عصبانی با ان موهای خیس ... عین بچه ها شده بود ...!

-چه بهت میاد...

کیان: اره ... خوشرنگه...

هلن فکر کرد ... هان مسواک صورتی هم جز حربه های زنانه بود؟

با خنده گفت:برات مسواکم خریدم ... صورتی...!

کیان چشمی گرد کرد و گفت: من مسواک صورتی نمیزنم ... خودت بزن ...

هلن خندید وگفت: نه چرا حیفه که ... خوشگلم هست ...

کیان:هانانمیادنه؟

هلن: نه روزای فرد کشیکه ...

کیان: سه روز؟

هلن: اره ... روزای زوج هم از ظهر میره تا هشت شب...

کیان:چقدر کار میکنه....

هلن:همیشه همینطوری بوده...

کیان هومی کشید و کیسه را از لیوان بیرون کشید. یک خرما داخل دهانش گذاشت و بعد کمی از چایش نوشید.

هلن پولکی ها را بالا گرفت کیان یک کنجدی برداشت و گفت: بهش خوش میگذره

پس...

هلن شانه ای بالا داد و گفت: دوست دارم ازدواج کنه سر و سامون بگیره... خودشو داره  
با کار خفه میکنه ...

کیان لبخندی زد و گفت: فردا میری شرکت!؟

هلن: اره نرم؟...

و حربه ی دیگری ناخودآگاه به کار برد.

-اگر دوست نداری نمیرما ...

کیان با رضایت کامل ابرویی بالا داد و گفت: نه دوست داری بری برو ... من از محیط  
اونجا مطمئنم . البته منهای ابدارچیش.

هلن با تعجب گفت: ابدارچی؟

کیان: یادت نیست اون پسره ؟

هلن : پس اون روز اخم شده بودی میدونستی...

کیان: که تو هم چیزی برام تعریف نکردی.

هلن با خنده گفت: من میگم چرا یهو قاطی میکنی ...

کیان لپش را کشید و گفت: کم زبون بریز...

هلن دستش به پولکی کنجدي رفت که کيان گفت: نخور اون زياد خوشمزه نيست.

هلن: قيافش که خوشمزه به نظر مياد ...

کيان يک پولکی ديگر برداشت وگفت: بذار من همه ي طعم هاشو بخورم بعد بهت ميگم.

هلن: اِهکی اينطوري که تموم ميشه ...

کيان لبخندي زد و گفت: هلن؟

هلن: بله؟

کيان جدي گفت : يه وقتا اعصاب ادمو خرد ميکني... کاري با اون وقتا ندارم... ولي يه وقتا خيلي خوب ميشي... هميشه همينطوري باش.

هلن خنديد وگفت: زياديت ميکنه اخه ...

کيان دست دراز کرد سمت موهاي هلن ... نفس عميقي کشيد و گفت: عيد بريم مسافرت؟

هلن: عيد اريا به دنيا مياد ...

کيان با خنده گفت: حالا من يه اسمي گفتم ...

هلن روی مبل ولو شد و سرش را روی پای کيان گذاشت و از همان پايين زل زد به صورت کيان که مستقيم نگاهش ميکرد. خبري از التهاب و پرش پلک و نفس هاي نامنظم خيلي وقت بود که نبود .

با حفظ لبخندش گفت: خب اسمی که انتخاب کردی و دوست دارم .

کیان هومی کشید و گفت: یعنی جدی جدی اریا؟ تصویب؟

هلن: تصویب...

کیان چینی به بینی اش انداخت و جواب داد: بعدا نگی من حرفمو به کرسی نشوندم نظرتو نپرسیدم.

هلن نشست و گفت: خب مگه پرسیدی اصلا؟ از روز اول گفتی اریا دیگه ...

کیان خندید و گفت: خیلی پر رویی تو ...

هلن حربه ی دیگرش را به کار برد .

خونسرد گفت: اسم اریا رو تو انتخاب کردی... اسم بچه ی دوممون رو خودم انتخاب میکنم...

کیان چشمهایش برقی زد وگفت: اگر پسر بشه چی میداری؟

هلن: نه دختره من میخوام جفتمون جور باشه... آریا و آیدا خوشگل میشن نه؟

کیان خندید با صدای بلند ... شاید پنج دقیقه ... فقط خندید از ته دل!

هلن ادامه داد : اختلاف سنی شون هم بایدکم باشه ...

کیان باشیطنت گفت:بذار اریا به دنیا بیاد چشم در خدمت هستم ...

هلن با مشت به بازویش زد و گفت: خیلی پر رویی ...

کیان روی صورتش را بوسید وگفت: یه دختر با شکل و شمایل تو ... موهاشم بلند باشه ... از این پیراهن صورتی ها با کلاه تنش کنیم ... خب؟

هلن خندید و گفت: چشم امر دیگه ؟

کیان: اریا هم کت و شلوار ...

هلن: کراواتم میزنیم براش ... فکر کن کراواتش چقدر میشه ...

کیان با لذت خندید وگفت: آریا و آیدا کاویان...

هلن به صورت کیان خیره شده بود. تجسم یک خانواده ی چهار نفره ی خوشبخت کار ساده ای بود ... خیلی ...

هلن سرش را روی شانه ی کیان گذاشت.

کیان نفس عمیقی کشید وگفت: خیلی وقت بود انقدر نخندیده بودم... کوچول این همه نمک داشتی رو نمیکردی ؟

هلن خواست بگوید تو نیستی... اما نگفت. چیزی در ذهنش هشدار داد این حرف شاید اسایش چند لحظه ایشان را بهم میریزد.

کیان با ته مانده ی خنده اش گفت: من وتو توهم داریم ... پاشو جمع کن بخواهیم.

هلن : نمیزنی فوتبال...

کیان دماغش را کشید و گفت:بازی های لیگ تموم شده کوچول عقب مونده ...

هلن ان سمت مبل دراز کشید و پاهایش را روی پاهای کیان گذاشت و گفت: خودتی ... هیچم اینطوری نیست ... اصلا پاشو ببینم... پاشو سینی و بردار مسواک منم خمیر دندونی کن بیار برام...

و با کف پایش به بازوهای کیان فشار آورد وگفت: بدو بدو ... زود باش...

کیان: خیلی پات بو میده ها ....

هلن: خودت بو می دی بی ادب... پای من مثل گل میمونه ....

کیان با خنده بلند شد و سینی را برداشت ...

هلن سیخ نشست ... با احتیاط پایش را بو کرد که کیان از پشت سرش گفت: بوی گل میده؟

هلن با جیغ گفت: دیوونه ترسوندیم...

کیان با خنده به اشپزخانه رفت... دور از چشم هلن پیامی به ندا داد و پرسید : خوبی؟

و جواب داده بود که خوب است.

هلن برای خواب حاضر میشد ...

کیان کنارش دراز کشید .

موهایش را روی بالش پخش کرد و کیان گفت: خیلی بلند شده ...

هلن کلافه گفت: اره ... باید کوتاهشون کنم.



کیان با اخم گفت: بیخود ...

هلن ریز خندید و گفت: همون ندا موهاش بلنده که ...

کیان تشر زد: میخوای یه شب اسم اونو نیار!

و یاد جراحی و بیماری اش افتاد ... باید سردرمی آورد فیروم چیست!

هلن لبهائش روی هم ماسید...

هلی کوچکش زود قهر میکرد .

کیان شمرده زمزمه کرد: بعدشم من که نمیتونم به موهای اون دست بزنم ...

خواست ذوق کند و خوشحال شود ... ولی چرا نسبت به این اسم انقدر واکنش نشان میداد؟!

کیان دست راستش را زیر سرش گذاشت و طاق باز خوابیده بود. دست دیگرش را لا به لای موهای هلن بالا و پایین میکرد .

هلن اخم کرده بود نمیتوانست ساکت باشد. هرچقدر هم حرف کیان به مزاجش خوش بیاید.. حرصی گفت: چرا تا اسمشو میارم قاطی میکنی؟ چرا انقدر روش حساسی؟ هان کیان؟ اگر مهم نیستن ... عددی نیستن ... پس چرا تا یک کلمه حرف میزنم ازشون رم میکنی؟!

کیان بدون اینکه نگاهش کند گفت: شبنونو خراب نکن هلن ...

هلن با دلخوری گفت: مگه از این خرابترم میشه؟!

کیان دستش را پشت گردن هلن گذاشت و با فشار کوچکی او را به سمت سینه اش هدایت کرد .

-اون بیچاره هم بی گناهه ...

هلن براق گفت: هه ... بیچاره ی بی گناه ...

خواست عقب بکشد که فشار دست کیان مانع شد.

-کجا؟ زود قهر نکن . داریم حرف میزنیم...

هلن:خب بگو ... چرا دوستش داری؟

-مثل خواهرمه .... برام با قدیم فرق نکرده هلن ...

هلن نیمه غیظی گفت: پس چرا بهش میگی بیچاره ؟

کیان کمی فکر کرد و گفت: هیچ وقت تو خونه ی ما احترامی براش قائل نبودن ... زن اروم و مظلومیه ... مطیع ... ساکت ... بی سر و صدا ... مهربون ...

و نفهمید چرا این همه صفت یک باره به ذهنش امد !

ادامه داد: کمالم از سر خودخواهی رفت سراغش ... از سر لجبازی با بابام ... کمال عاشق دختر همسایمون بود ... حاجی مخالفت کرد رفت یکی بدتر از اونو گرفت ... حاجی گفته بود الا این دختره هرکی باشه ... کمالم ندا رو انتخاب کرد... دختر نجار محل ... سیاست کلام حاجی رو عمل کرد اما با روش خودش !

میدونی هلن ... اون خونواده که حاجی چشم دیدنشونو نداشت اهالیش باهم صمیمی بودن ... رفیق بودن ... حرف همو میفهمیدن ... منم همیشه بهشون قبطه

میخوردم ... به ظاهرشون ... به رسیدن خواسته هاشون ... به این همه یکرنگی و حمایتی که نسبت بهم داشتن... به ازادی تو تصمیمی گیری هاشون .... به خیلی چیزها هلن ... قبل اینکه تو زندگیم بیای... تو اوج بچگی و بی تجربگی بودم... یه دختری بود ... هم اسم تو و هم سن الان تو ... نمیدونم چرا دلم خواست تاریخ تکرار بشه ... کمال بهم میگفت همیشه ... حاجی نمیداره و ال و بل... ولی من عزمو جزم کرده بودم ... اون دختره رو می خواستم ... حاجی که حسابش معلوم بود ... کمالم کرک و پرش ریخته بود ... خودم تنها رفتم سراغ هلن ... قصه ی تروا رو شنیدی؟ میخواستم بدزدمش... دختری که منو نمی خواست ... هرچی که بود من براش مهم نبودم... اولین جواب نه رو اون بهم داد. شاید همون باعث شد از حاجی فاصله بگیرم ... منو خواست به هر دلیلی... شایدم تنها دلیلش حاجی بود ، نمیدونم... هرچی که بود تجربه ی خوبی بود ....! بعدشم که ...

سرش را بالا آورد... چشمهای بسته اش... لبهای غنچه شده اش...

صدای منظم نفس های هلن باعث شد لبخندی بزند .

به سقف خیره شده بود و فکر میکرد ... حاج کاظم مطمئنا جریان این بچه را هم می دانست ! یعنی امکان نداشت که نداند ...

مهمم نبود . دیر یا زود بالاخره که چه ؟ میفهمید! تا ابد که نمی توانست اریا را جایی زیرقلب هلن مخفی کند ...

هلن سرش را جابه جا کرد.

کیان تکان نخورد . باید شماره ی احمد را پیدا میکرد ... درمورد ندا فقط او میتوانست کمکش کند. امیدوار بود مشکل حادی نباشد... وگرنه نمیدانست چه کاری باید بکند.

شنیدن صدای نفس های هلن هم آرامش میکرد ... هیچ کس به این اندازه او را آرام نمیکرد ... هیچ کس هم به این اندازه او را به ستوه نمی آورد !

هیچ وقت برای هلن تا این حد عصبانی نشده بود ... و هیچ وقت هلن انقدر در برابرش سکوت نکرده بود ... سکوتش ... نحوه ی آرام کردنش، سیلی ظریفش ... چای خرما فراهم کردنش ... پولکی کنجی نخوردنش.

پرسیدنش از اینکه دوست دارد سر کار برود یا نه ... تصویب اسم اریا ... بچه ی دوم! لبهایش کش آمدند و زاویه گرفتند، یک خانواده ی چهار نفره! ... زندگی کردن با هلن عالم خودش را داشت ...

حتی لگد و لحن دستوری اش برای خمیری کردن مسواک ...

شکش برای بوی بد پا ...

خنده اش شدت گرفت ... انقدری که بدنش لرزید.

هلن تکان خفیفی خورد و سرش را به زحمت بالا آورد.

کیان نگاهش کرد. از همان تاریک و روشنی اتاق به چشمهای خمار و خواب الودی که زیر چتری ها نیمه باز بودند.

با یک حرکت دستهایش را دور هلن قلاب کرد و گفت: بخواب عزیزم ...

هلن با لحن خواب الودی کش دار زمزمه کرد: داشتی ... چی ... میگفتی؟ من بیدارم ... بگ ...

و خوابش برد.

کیان روی سرش را بوسید و زمزمه کرد: هیچی عزیزم بخواب ...

و چانه اش را روی سر هلن گذاشت و فکر کرد . دیگر نمیشد همینطور الکی وقت را تلف کند . یا رومی رومی.. یا زنگی زنگی!

فصل دوازدهم:

چشمهای گرد شده اش، دستهای عرق کرده ای که بهم قلاب شده بود ... دفتر و دستک هایی که روی میز پراکنده بود ... دستخط... سند ... امضا ... امضا پشت امضا... گلویی که خشک شده بود ... تنفسی که داشت مختل میشد ... دگمه ی لعنتی پیراهنش که باز نمی شد ... تنگی حلقه ی برادرش ... پرینت مکالمات برادر زاده اش... خوابیدن ... کابوس... چه خبر بود در این دنیا؟ در این شهر ؟ در این ذهن خراب شده را کاش می آمدند پلمب میکردند ... فکر نمیکرد!

کمرش را به عقب برد ... به پشتی صندلی تکیه داد . دستهایش را روی سرش قلاب کرد . به سقف زل زد .

با صدای فرود فنجان به نعلبکی چشمش را به مرد رو به رویش دوخت ...

نفسش را بیرون نداد . کمی سینه اش را سنگین نگه داشت ... کاش خفه میشد .... شاید میشد فکر نکند !

بابر خاستن مرد سر جایش جا به جا شد . به لبه ی میز تکیه زد و بالاخره ان سوال کاری در فضا جاری شد .

-حالا می خوای چی کار کنی؟!

نیشخندی گوشه ی لبش را کج کرد . رقم چک و قرارداد ... ثبت با سند برابر بود ...

گردنش را کج کرد وگفت: خستم ...

با مشتم به روی میز کوبید و گفت: پسر داره با ابرو و اعتبارت بازی میکنه ! چرا انقدر بیخیال شدی کیان؟!

کیان چشمهایش را بست و گفت: احتشام ...

احتشام با داد گفت: زهرمار... اینطوری میخواستی کار منو توسعه بدی؟!

کیان با چشم بسته گفت: باید میذاشتم ازدواج کنه ...

احتشام ماتش برد ...

کیان زیر لب گفت: باید میذاشتم ازدواج کنه !

احتشام نزدیکتر رفت . دستش را روی شانه ی کیان گذاشت وگفت: چه مرگته کیان؟

چشم بسته لبخند زد و گفت: چند وقت دیگه پسر من دنیا میاد!

احتشام سکوت کرد .

کیان گفت: امشب چطوری به دختر مردم بگم من دوتا زن دارم !

و زیر لب زمزمه کرد : یکی کمه .... دو تا غمه ... سه تا دیگه خاطر جمعه !

و بلند زد زیر خنده ... !

احتشام شانه اش را مالش داد و با نگرانی گفت: کیان ...

کیان با همان پلک بسته لبخندش را محو کرد . دستش را بالا آورد و پشت دست احتشام را فشار داد وگفت:نترس... هنوز دیوونه نشدم !

و پلکهایش را باز کرد و گفت: فعلا صلاح نمیدونم محصول جدیدی وارد کنیم... اما دو تا مناقصه هست که میتونیم توشون شرکت کنیم ... نیازی به جفتشون نیست .... ولی خب همش یه مشت تشریفاته برای اسم در کردن ... درمورد اون قرار داد با امارات هم بهتره فسخس کنی... گمرک ارز دولتی قبول نمیکنه ! به ضرره این همه مسیر و بردن و آوردن ... واردات این روزا همش ضرره ... باید صبر کرد دید وضع تحریم ها چی میشه... فعلا همین ثبات هم برای ما کافیه... راستی شرکت افق بدهیشو صاف نکرده ... درخواست وامتو هم کنسل کردم ... چه نیازی به وام داریم الان؟!

احتشام دستش را از روی شانه ی کیان برداشت وگفت:دیشب خوابیدی؟

نمیدانست دقیقا چند شب است که نمی خوابد .

احتشام منتظر جواب نشد ، کلافه گفت: کیان داری خودتو از بین می بری !یکم فکرتو ازاد کن ...

لبخند صمیمانه ای زد و گفت: حسابدارت مشکل داره ... دولا پهنا حساب ها رو ...

احتشام وسط کلامش گفت: کار و ولش کن ... قیافتو تو اینه دیدی؟!

کیان خودکارش را برداشت و گفت: باید به آزمایشگاه هم سر بزنینم ... حساب بازده ها با مصرفی ها نمیخونه ... مصرف زیاد و محصول کم خودش ضرره ... اونجا رو کردی کار آموز خونه؟!

احتشام با اخم نگاهش میکرد .

کیان خندید و گفت: من حواسم به همه چیز هست !

احتشام: فرنام گند زده ...

کیان با قهقهه گفت: بذار خوش باشه !

احتشام : به قیمت دولتی جنس وارد کرده تو بازار ازاد خداتومن فروخته ... با وام دولتی ... به اسم تو ! هنوز تو سهام دار ارشد اون خراب شده ای ! پای امضای تو هنوز زیر اون برگه هاست... علنا میتونه تو رو محکوم کنه ... هم دولت هم پلیس... هم هر ارگان خراب شده ی دیگه ای !

کیان: مهم نیست احتشام ... اگر نگران خراب شدن اعتبار منی بخاطر اینکه اسمم کنار اسم تو میاد ... من خودمو کنار بکشم !

احتشام داد زد: لعنت شده از وقتی اومدی اینجا همه چی رو حساب ... چطور میتونم تو رو از دست بدم بخاطر حماقت های یه الف بچه ی طمع کار که حرص پول داره !

کیان دستی به پیشانی اش کشید و گفت: تومخابرات آشنا داری؟

احتشام کسل گفت: کیان ....

کیان: از کار نادر راضی هستی؟!

احتشام دستی به پیشانی اش کشید. از پس کیان برنمی آمد.

خسته گفت: انگیزه اش زیاده ...

کیان هومی کشید و گفت: سوادش هم ...



احتشام سری تکان داد و کیفش را برداشت . درحالی که یقه ی کت چرمش را مرتب میکرد به سمت در رفت و پشت به کیان، زمزمه کرد : برو خونه یخرده استراحت کن ... !

کیان نیشخندی زد و فکر کرد واقعا کدام خانه؟! صدای بسته شدن در و صدای پیام گوشی اش با هم بلند شد ، دستش را دراز کرد . با دیدن پیغام هلن اخم کرد و سعی کرد نام خیابان ها را به یاد بیاورد .

این بچه دیگر چه میخواست این وقت روز... ادرس شرکت به چه دردش میخورد؟! پیغام که ارسال شد ...

گوشی را روی میز پرت کرد ...

دستهایش را پشت گردنش گذاشت ... رگ لعنتی انجا درست همان پشت تیر میکشید ... کمی مالشش داد و بالاخره دستش به موبایلش کشیده شد.

درحالی که پرینت را جلوی چشمش بالا پایین میکرد ، شماره را گرفت.

بعد از چهار بوق صدای جوانی گفت: الو ....

-اقای مرتضوی؟! -

چشمهایش را روی هم گذاشته بود و ذهنش را هم واگذار کرده بود به الودگی صوتی و ریه هایش را هم به هوای الوده ...

نفس های عمیق میکشید ... سیگار دود میکرد و به صدای خنده های بی وقفه ی منشی که شرکت را به کل روی سرش گذاشته بود گوش میداد .

تلفن همراهش خیلی وقت بود میلرزید . حوصله ی یک دردسر تازه را نداشت . با این حال کنجکاو، نیم تنه اش را جلو کشید .

با دیدن یک شماره ی نا آشنا اخمی کرد و رد تماس زد .

ارنجهایش را روی تنه ی سرد شیشه ی میز گذاشت هنوز پیشانی اش جا گیر نشده بو دکه در اتاق باز شد .

کیان بی رمق گفت: خانم عرض کردم همه ی جلسه هارو کنسل کنید ...

دست ظریفی روی شانه اش قرار گرفت.

اخم کرد و به سختی گردنش را بالا آورد ... از روی انگشتهای استخوانی اش کم کم نگاهش روی چشمهایش ثابت شد.

لبخند بی رمقی زد و گفت: از این ورا کوچول بانو....

هلن خودش را نزدیک تر کرد و گفت: کار بدی کردم اومدم اینجا؟

دستش را گرفت و باحرکت خفیفی او را به سمت خودش کشاند . لک لکی کرد و بالاخره روی پایش جاگیر شد. خیلی سخت دستهایش را از روی شکمش بهم رساند .

پیشانی اش را به پشت کتف هلن چسباند . عطر خنکش را به سینه کشید و گفت: خوب کاری کردی اومدی ...

هلن کمی چرخید و گفت: دیشب نخواستی نه؟-

- نه ...

و بینی اش را بیشتر فشار دادوگفت: از این ورا ...

خندید و چیزی نگفت.

کیان دست بلند کرد و شالش را از سرش کشید . موهای نصفه نیمه مشکی و قهوه ای اش آرام از هم باز شدند . لبخندی زد و گیره ی شل شده اش را برداشت .

کمی سرش را تاب داد تا موهایش بیشتر پخش شود .

کیان هنوز داشت عطرش را نفس میکشید . با حرکت کوچک هلن کمی دستهایش را آزاد کرد .

بالاخره با قصد برخاستن ، قلاب پنجه هایش را باز کرد.

هلن به آرامی از جایش بلند شد .

کیان با اخم گفت: جات بد بود؟!

هلن لبخندی زد و گفت: سنگینم پات درد میگیره ...

کیان کمی پیشانی اش را مالید .

هلن خم شد وساک کنار میز را برداشت و روی مبلمان چرم گذاشت . با پا میز عسلی را به سمت خود کشید و بالاخره روی صندلی جا گیر شد .

درحالی که از داخل ساک فلاکس و دوغ و چند ظرف فلزی درسته را بیرون میکشید گفت: برو دست و روتو بشور با هم نهار بخوریم .

کیان ابروهایش را تا جایی که ممکن بود بالا برد . هلن؟ غذا؟ فلاکس؟ این همه رابار کرده بود به شرکت اروده؟!

با کنجکاوی گردن دراز کرد تا از روی صندلی چرخدار بلند پشت میز ریاستش ، کارهای هلن را دنبال کند .

با دستمال کاغذی داشت ظروف چینی را پاک میکرد.

از جایش بلند شد . بی توجه به سرگیجه اش ، کنار هلن ایستاد . بوی خوبی میداد . دستش را دراز کرد و یکی از ظروف را برداشت. این قلاب های فلزی چطور باز میشدند؟!

به بینی اش نزدیک کرد. بوی قرمه سبزی بود ...

باز نمیشد.

هلن ریز خندید و گفت: اونطوری باز نمیشه که ...

کیان با لجبازی گفت:چرا همینطوریه یخرده سفته ...

هلن با قهقهه گفت: الان خرابش میکنی .... ای بابا اون کشوییه اصلا ربطی به قلابها نداره که ...

کیان موشکافانه نگاهی به ظرف کرد و گفت:واسه قشنگی نیست که به یه کاری میان لابد ...

هلن داشت ريسه ميرفت.

ظرف را از كيان گرفت وگفت: من قبلا خودم بازش كردم ... الان فقط اينو ميكشى  
بيرون .. عين كشو...

و رويه ي ظرف را بيرون كشيد ...

كيان هومي كرد و با ديدن سالاد شيرازي و بطري هاي يك نفره ي دوغ ... لبهائيش  
كج شد و بالاخره خنده شد .

هلن موهائيش را پشت گوشش فرستاد و گفت: در اتاق و قفل ميكنى؟ يا كسى داخل  
نمياد؟ من مانتومو دربيارم گرمه.

كيان بي اعتراض به سمت در رفت. قفلش كرد و بعددوتا از پنجره ها را باز كرد و  
حرارت فنكوئل ها را كمى كم كرد .

هلن در برنج زعفرانى را كه برداشت . كيان بلند تر خنديد. اين دختر از اين هنرها  
نداشت ...!

به جاي رو به رو ، كنارش نشست و دستش را دور گردن هلن انداخت وگفت: چطور  
شد به اين فكر افتادى غذا درست كنى بيارى اينجا؟!

و چشمى به ميز رنگين رو به رويش انداخت و گفت: مگه شركت نرفتى؟

هلن لبخندى زد و جواب داد: زنگ زدم به دوستت گفتم برام پارتى بازى كنه نيام...  
خوبه ها ادم رييس شركتش دوست شوهرش باشه ...

کیان چشمهایش را گرد کرد . شوهر؟! اولین بار بود این را میشنید . هنوز ذهنش آمدنش را با ساک غذا هضم نکرده بود ... که شوهر شنیدن را هضم کند ! همیشه خطاب میشد مرد صیغه ای !

بخارهایی که از برنج زعفرانی بلند میشد فکرش را مختل کرده بود .

خم شد و نگاهی به بسته های ماست موسیر انداخت . هلن طلق الومینیومی را به آرامی از رویشان برداشت و گفت: برو دستاتو بشور.

کیان خندید وگفت: تمیزه ... هوم چه بویی هم میده ... شیطون تو از این هنرا هم داشتی ما خبر نداشتیم !؟

هلن پشت چشمی نازک کرد وگفت: پس چی...

کیان: قرار نیست که ما رو به کشتن بدی... به منشیم بگم زنگ بزنه امبولانس ...

هلن اخمی کرد وگفت: هیچم اینطوری نیست.

کیان سرتکان داد وگفت: اصلا مواد قرمه سبزی و برای من نام بیر فقط... طرز طبخش پیشکش... هلی باور نمیکنم کار خودت باشه .هانا درست کرده؟ غذای خودتونو برای من آوردی؟ کوچول اینجا به من نهار میدن ها... هانا بی غذا نمونه...

هلن لب برچید وگفت: نخیر...

کیان : حدس زدم ... هانا پخته؟

هلن: نه...

کیان: از خانم مرادی قرض گرفتی؟

هلن با ارنج به پهلوی کیان ضربه ای زد و کیان به قهقهه افتاد .

هلن دو قاشق در ظرف خورشت و پلو فرو کرد و گفت : نه ...

کیان: اصلا چی شد اومدی اینجا اینو بگو ...

هلن چشم غره ای به این همه سوال کیان رفت و گفت : بخوریم سرد شد.

کیان : ماکروبو دارم گرمش کنیم. زود تند سریع جواب منو بده .

هلن نگاهی به میزش کرد . خب چیزی کم و کسر نبود . فقط نمکدان نداشت و فلفل . ساک را واریسی کرد . نخیر یادش رفته بود .

چشم در چشم کیان شد و گفت: خب صبح خواب موندم . نه بیدار شدم . دیدم تو هم رفتی .... هانا هم که نبود . زنگ زدم گفتم شرکت نیام . بعدم تلویزیون و الکی روشن کردم . دیدم یه سریال نشون میده ... بعد خانمه غذا پخت برای شوهرش فرستاد . بعدش منم تصمیم گرفتم برات غذا بفرستم ... اما تو سریاله مرده غذاشو نخورد ... اخه منشی شرکتشونو به زهار دعوت کرده بود ... بعدمنم ادرس گرفتم پیام شرکتتون با هم بخوریم ... کار بدی کردم؟

کیان قاطع گفت: اصلا ... یعنی این قرمه سبزی رو با همین دستات درست کردی؟!

هلن ناراحت گفت: نه فقط پلوشو درست کردم ... قرمه سبزیش کنسرویه !

کیان لبخندی زد و گفت: قربون این صداقتت خانم...

هلن سرخ شد .

کیان صورتش را نزدیک تر برد و گفت: این لپه؟ یا خم رنگرزی؟! چه واسه من خجالتی هم شده ...

و بوسه ای روی گونه اش گذاشت .

دستش هنوز دور گردنش بود و سر موهای ان سمت گوشش را نوازش میکرد.

با لبخند گفت: تازه سالادشم خودت درست کردی... دوغ و ماستشم که زحمت کشیدی آوردی.... کی گفته خانم من هنرمند نیست؟!

هلن ذوق کرد... کیلو کیلو قند بود که توی دلش به خورد اریا میداد ...

کیان روی موهایش را بوسید وگفت: مرسی خوشگله . زحمت کشیدی. به به چه دلی از عزا دربیاریم ما دوتا ...

و از جایش بلند شد. دستهایش را در دستشویی داخل اتاق شست و زود بیرون آمد .

هلن هنوز لپ قرمزی بود .

کیان کنارش نشست وگفت: چرا دوتا بشقاب آوردی...؟

هلن با تعجب گفت: خب دونفریم...



کیان : الکی ظرف کثیف نکن ....

و بشقابی را به سمت هلن گرفت.

هلن منظورش را فهمید و برایش برنج کشید . بیشترین قسم برنج های زرد رنگ را برای کیان پر کرد .

با لبخند ان را روی پایش گذاشت واولیق قاشق را به دهانش گذاشت. هومی کشید وگفت: عجب پلوی خوشمزه ایه ...

و خودش چند قاشق خورش رویش ریخت.

هلن ذوق زده گفت: راست میگی؟ خام نیست؟

کیان با اشتها گفت: شروع کن دیگه ... از همین وری که من خوردم ...

هلن خندید و کیان گفت: میخوای قاشقم کثیف نکنیم؟! یکی من یکی تو ...

هلن سرش را عقب داد و بلندتر خندید.

با دیدن قاشق پرو پیمونی دهانش را نرم باز کرد و مشغول شد . پلوی شور و شفته ی زعفرانی با ان قرمه سبزی کنسروی... بعد از مدت ها شده بود بهترین غذا و وعده ای که خورده بود!

ته ماست موسیر را درآورد و گفت: هلی عجب چسبید ... افرین من بهت افتخار میکنم ...

هلن با خنده گفت : گمشو ... کیان چند وقت بود غذا نخورده بودی؟ عینهو قحطی زده ها ...

و نچ نچی کرد وگفت: انگار صد ساله رنگ قرمه سبزی و ندیده ...

کیان لم داد روی مبل وگفت: حالا فرض کن خودت بیزی چطوری دَخلشو در بیارم ...

و مستقیم به هلن خیره شد وگفت: کنارم بودی بهم مزه داد!

هلن خجالت زده رویش را برگرداند.

اگر گرمش نبود بیشتر کیف میکرد.

کلافه موهایش را جمع کرد بالای سرش و با گیره بست.

کیان حینی که خلال را بین دو دندانش گرفته بود گفت: هی نبندش...

هلن : گرمه کیان اذیت نکن...

کیان : میدونی الان چی میچسبه؟

هلن چشمهایش را ریز کرد وگفت: لابد خواب...

کیان فشاری به دستش داد و با خنده گفت: آی گفتی... بیا دراز بکشیم .

هلن از جایش بلند شد . در ظروف را گذاشت و همه را داخل نایلون فرو کرد. خم شد و ساک را برداشت . دردی زیر دلش منتشر شد . نفس عمیقی کشید و گفت: کیان بیا اینا رو بذار تو ساک .

کیان تنبل گفت: حالا بشین ظرفا پا درنمیارن که ... بذار از گلومون بره پایین بعد جمعشون میکنم . تو چه با سلیقه شدی ...

به سمت پنجره رفت و با عجز گفت: خیلی گرمه امروز... دارم هلاک میشم.

کیان اخمی کرد و گفت: حالت خوبه؟ هوا اونقدرها هم گرم نیست .

و سنگین از جایش برخاست . از یخچال کوچک گوشه ی اتاق بطری اب را برداشت .  
لیوانی را پر کرد و گفت: غذا هم درست و حسابی نخوردی.

هلن لیوان را گرفت و یک نفس سرکشید .

با صدای زنگ تلفن روی میز، ان را فوراً برداشت.

صدای منشی در گوشش باعث شد لبش را از تو گاز بگیرد . به کل قرار ساعت سه را فراموش کرده بود .

-اقای کاویان بفرستمشون به اتاق شما؟!

لبه‌ایش را روی هم فشار داد و به زور بلغور کرد: ده دقیقه ی دیگه ...

تلفن را روی دستگاہ گذاشت و هلن لیوان خالی را دست به دست کرد و پرسید: جلسه داری؟ ... من برم... شب میای خونه؟

و منتظر جواب نماند ، ظرف دوغ و ماست را در سطل زباله انداخت و با چند دستمال کاغذی میز را تمیز کرد . دسته ی ساک را به دست گرفت که کیان مقابلش ایستاد  
وگفت: هلن ...

هلن ایستاد.

اضطرابی که در چهره اش نمایان شده بود اصلا برایش قابل درک نبود . چرا با یک تلفن ورق برگشت؟!

کیان با آرامش تصنعی ای گفت: یه خواهشی میتونم ... بکنم ؟

هلن تعجب کرده بود.

چه پیامی به گوشش رسید اینطور رنگ باخته بود و با من و من اجازه میخواست تا خواهشش را مطرح کند .

هلن سری تکان داد و منتظر به نبض شقیقه ی کیان خیره شد که نفهمید از قبل از تماس هم همینطور می تپید یا ...

کیان از میان لبهای خشک شده اش زمزمه کرد: هلن میشه خواهش کنم بری دستشویی...!

کجا برود؟

کیان روی لبهایش را زبانی کشید و درمانده گفت: ندا اومده ... یه چند دقیقه اونجا بمون تا من ...

هلن متحیر مانده بود که چه شد ! همه ی خوشی یک ساعته اش زایل شد ... به هر حال حقیقت دو زنه بودن مرد روبه رویش را هیچ قبرستانی نمیتوانست دفن کند .... هیچ جای ذهنش نمیتوانست ان را پنهان کند ...! حتی برای یک ساعت ! حتی در صرف ساده ی یک قرمه سبزی کنسروی !

به توصیه ی هانا گوش داد ... سعی کرد آرام باشد ، کیان را آرام کند ... خوب هم عمل کرد ... مثل یک زن موقر... چند دقیقه با کیان بدون جر و بحث غذا خورد ... و حالا زن دومش امده !

حربه های زنانه !

دقیقا از کدام حربه باید استفاده کند؟ ان هم در مواجهه با این موضوع ... زن دوم!

برود یقه ی ندا را بگیرد و بگوید پایت را از زندگی من صیغه ای بیرون بکش؟ یا... کیان را بگذارد برای ندا و ...

کیان مستاصل گفت: این جا فقط یه راه خروج داره ... خواهش میکنم هلن ! من زود دست به سرشون میکنم ... تا تو رو نبینن...

او را میدیدند چه میشد؟ دنیا به زمین می امد؟

با صدای تقه ی در ،کیان فکر کرد چقدر زود ده دقیقه شد.

با تمام نا توانی به هلن خیره شده بود. این اسم چقدر میتوانست کیان را درمانده کند ! بترساند ... سست کند ... این زن چه راحت میتوانست کیانش را دگرگون کند ! ندای آمدنش چه قدرتی داشت که میتوانست در عرض یک لحظه کیان را زیر و رو کند !؟

هلن زیر لب زمزمه کرد: تقصیرخودم بود . نباید سر زده میومدم. ساکش را دست به دست کرد.

کیان اب دهانش را قورت داد و تند گفت: پنج دقیقه هم همیشه عزیزم.

ساک را از دستش گرفت و او را به دستشویی فرستاد . شاید هل داد ... مطمئن نبود قطعا با پای خودش به این خراب شده ی بد بو امده باشد !

پیشانی اش را به درچسباند وگفت: در و هم از تو قفل کن.

همان کار را کرد . باید ساکت می بود ... یکی از حربه های زنانه سکوت بود ! لابد ...

در باز شد. یعنی شنید که باز شد ...

ندیده و نشنیده حضور ندا را حس میکرد. حضور سنگین زن شرعی ! اصلی ... نفس عمیقی کشید ... بوی مشمئز کننده ای تمام حالش را بهم زد ...

حتی حاضر نبود برگردد و به پشت سرش نگاه کند و با آن منظره ی اسفناک رو به رو شود !

اب دهانش را به زحمت از گلوی خشک و زخم خورده اش فرو داد . نگاهش به اینه افتاد ... زنی بهت زده با پوزخندی روی لب به تماشایش ایستاده بود !!!

ندا سلام کرد . کیان جواب داد.

ندا پرسید : خوبی.

کیان تشکر کرد.

ندا گفت: چه خبر.

کیان گفت : سلامتی.

ندا از گرمای هوا میگفت ... همه ی زن ها امروز گرمشان بود.

ندا روی مبلی نشست و گفت: غذا خوردی؟

کیان دستهایش را در جیبش کرده بود و از پنجره بیرون را تماشا میکرد. نفس عمیقی کشید. سعی کرد مسلط باشد. خونسرد جواب داد: اره.

ندا از جایش بلند شد. دگمه های پالتویش را باز کرد. هیچ فکرش را نمیکرد، امروز هوا انقدر گرم باشد!

کیان یک لحظه به سمتش چرخید با داد گفت: برای چی لباس تو درمیاری.

ندا شوکه گفت: زیرش مانتو تنم هست... فقط پالتو درمیارم.

کیان دستی به موهایش کشید و ندا به در رو به رویش اشاره کرد و گفت: اینجا دستشویی؟ میتونم برم دست و رومو اب بزنم..؟

کیان اشفته و بلند گفت: نه!

ندا گیج شده بود. کیان بی دلیل میخواست پرخاش کند و نمیدانست چرا انقدر عصبی و متزلزل و نا آرام است...!

خودش هم فهمید زیادی تند میرود. مقطع زمزمه کرد: چاه گرفته...

و انگار با پتک به سرش کوبیده باشد... هلن را به کجا فرستاده بود؟! لبش را گزید... حواسش به فاضلاب این خراب شده نبود...

ندا پایش را روی پا انداخت و گفت: امروز رفتم دکتر...

کیان سرش را تکان داد تا فکرش را متمرکز کند... هلن را باید از آنجا بیرون می آورد.

کیان کند گفت: خب... سونوگرافی تو انجام دادی؟!!

ندا: اره ... تو نمیخواهی به من بگی امروز برای چی منو کشوندی اینجا؟!

با صدای زنگ تلفن ، سوالش بی جواب ماند.

منشی در تلفن زمزمه کرد: آقای به نام مرتضوی تشریف آوردن ... گویا باشما شخصا قرار داشتن...

کیان: بله . خانم معینی اتاق کنفرانس خالیه؟ آقای احتشام نیستند؟

معینی: بله جناب کاویان. آقای احتشام یک ساعت پیش رفتند. تشریف می برید اونجا؟

کیان: بله . لطفا بفرمایید وسایل پذیرایی و فراهم کنید.

معینی: اساعه جناب کاویان.

کیان گوشی را گذاشت.

رو به ندا گفت: بریم اون سمت . باهم صحبت میکنیم.

ندا کیف و پالتویش را برداشت و پشت سر کیان راه افتاد.

در اتاق دوم را برایش باز نگه داشت. ندا با دیدن مرد جوانی که روی یکی از صندلی های میز بلند بالای کنفرانس نشسته بود متعجب سلام کرد.

اتاق بزرگ که میز مستطیلی عریضی را در برگرفته بود و پر بود از صندلی و مقابل هم صندلی یک میکروفون کوچک قرار داشت . چشمش را از روی بورشورها و بنر های دارویی و تبلیغاتی برداشت و به صورت مرد که با کنجکاوی نگاهش میکرد ثابت نگه



داشت. با خونسردی صندلی سر راهش را انتخاب کرد. ان را عقب کشید و نشست. چه دلیلی داشت... کیان با این مرد جوان... و علت حضورش.. اینجا...! نمیفهمید... از کیان خبری نبود...

اما صدایش را میشنید که با منشی پچ پچ میکرد.

کیان عاجز گفت: خانم معینی... لطفاً به ماشین خبر کنید. هزینه اش هم بپردازید بره به این ادرس خیابان امیر اباد... کوچه ی شقایق. مجتمع گل سرخ... بعد هم به خواهش دیگه داشتم...

معینی: بفرمایید جناب کاویان.

کیان سردرگم گفت: من که وارد اتاق کنفرانس شدم، به محض اینکه در بسته شد. تشریف ببرید اتاقم... در دستشویی و بزنید و از خانمی که داخل اونجاست محترمانه خواهش کنید بیاد بیرون و راهنماییشون کنید سوار اژانس بشن و برن به همون ادرس. این لطف و درحق من میکنید؟

معینی مات پریشانی کاویان شده بود. هیچ وقت او را که اخم از ابروهایش جدا نمیشد... نگاه نافذش ترک نمیشد اینطور وامانده ندیده بود!

معینی با لحن خونسردی گفت: بله آقای کاویان. شما بفرمایید. من حواسم هست.

کیان نفسش را یکباره از سینه خارج کرد.

با اخم غلیظی گفت: برای چاه دستشویی که گرفته هم زنگ بزنید به لوله کش!

قبل از اینکه وارد اتاق شود... نگاهش به در نیمه باز اتاقش افتاد. پوفی کرد و وارد اتاق کنفرانس شد. در را بست.

مرتضوی به احترامش راست ایستاد و ندا کمی نیم خیز شد.

کیان با اخم در صدر میز نشست و گفت: بفرمایید آقای مرتضوی!

و رو به ندا نیز سری تکان داد و دستهایش را روی میز قلاب کرد. نفس عمیقی کشید. نه یک بار چند بار پشت سر هم... هوای این اتاق کم بود... اب دهانش را قورت داد که در اتاق با تقه ای باز شد و ابدارچی با سینی محتوی چای و شیرینی داخل شد. خواست به سمت کیان برود که، کیان اشاره کرد اول ندا و بعد مرتضوی...

و آخرین لیوان چای را مقابل کیان گذاشت و پیش دستی شیرینی را کنارش قرارداد و گفت: جناب کاویان امری نیست؟

-ممنون. شما بفرمایید.

با مکث کوتاهی شروع کرد.

رو به ندا گفت: ایشون اقا علی مرتضوی... پسر حاج مرتضوی هستن... اگر یادتون باشه... قرار بود این اقا و خانوادش برای سمن به خواستگاری بیان...

ندا سیخ نشست.

کیان بی توجه به تغییر چهره اش که از خونسردی به نگرانی گراییده بود گفت: اون روز خواستگاری کنسل شد. البته ایشون و خانوادشون تشریف آوردن ولی خب بنا به دلایلی مراسم صورت نگرفت. از اون روز به بعد این اقا جلوی مدرسه ی سمن کشیشک داد... سمن هم یا گولشو خورده یا خودش خواسته... رام این اقا شده و

الان چهار ماهی میشه که این دو نفر دور از چشم دو تا خانواده با هم ملاقات دارن...  
درست میگم جناب مرتضوی؟!

مرتضوی تک سرفه ی کوتاهی کرد و گفت: سلام علیک نکردیم جناب کاویان ...  
ایشون رو هم به من معرفی نکردید تا با ایشون احوالپرسی کنم.

کیان کف دستش را روی میز کوبید و محکم گفت: وقت برای این کارها زیاده اقا  
مرتضوی. شما به من رفتارتون رو توضیح بدید که چطور چهارماهه یه دختر بچه رو  
فریب دادی... اونم دور از چشم خانواده اش !

مرتضوی نگاهی به نگاه نگران ندا انداخت و گفت: جناب کاویان من هیچ کاری وبدون  
اطلاع خانواده انجام ندادم . اصلا در سن و سال من نیست ... بعدشم شما درجریان  
نیستید که ...

و سکوت کرد.

کیان بلند گفت: اینجا غریبه ای نیست بفرمایید ... حرفتون رو نخورید. شما ما رو چی  
فرض کردید ؟ هان؟ از دختری که هنوز دیپلمشو نگرفته میخواید سواستفاده کنید؟

مرتضوی با اخم گفت : جناب کاویان این لحن برازنده ی شخص شما نیست ...

کیان از جایش بلند شد و گفت: رفتار شما چی؟ برازنده ی یک مرد سی ساله هست  
؟ با احساسات یه دختر شونزده ساله بازی کردن برازنده ی اسم خاندان شما هست؟

مرتضوی نفس عمیقی کشید و رو به ندا ، بی توجه به کیان گفت: این ماجرا کاملا  
مفصله خانم. باور کنید من و سمن ...

کیان دستش را روی شانه ی مرتضوی گذاشت وبا خشونت میان کلامش گفت: به چه  
حقی به اسم کوچیک صداس میکنی ؟ هان؟!

مرتضوی با آرامش گفت: من و سمن به هم محرم هستیم. پدربزرگش صیغه ی بین ما رو خونده ... هم خانواده ی من مطلع هستند. هم حاج کاظم... من اطلاع داشتم که مادر سمن و البته شما اقا کیان در جریان این موضوع نیستید. چون خود حاج کاظم از ما خواسته بود این موضوع مسکوت باقی بمونه ... وگرنه اقا کیان از سن و سال من برنمیاد با احساسات یه دخترخانم هجده ساله بازی کنم ... من دنبال زندگی و آرامش هستم. قرار بود برای عید حضوری خدمتتون برسیم من به همراه خانواده ، سمن رو رسمی تر از اینی که هست از شما که مادرش هستید خواستگاری کنیم. ولی باور کنید حاج کاظم خودشون درجریان کامل روابط من و سمن بودند و هستند. سمن هم قرار بود به اصرار من به شما توضیح بده ... هم وضع منو ... هم شرایط موجود و ... ولی گویا از شما هم خجالت کشیده هم فرصتش پیش نیومده ... ضمن اینکه من خودم به شدت سمن و سرزنش کردم که از شما پنهان کرده ... ! ولی حالا که اقا کیان هم موضوع و فهمیدن و چه کارخوبی هم کردن شما رو درجریان این قرار گذاشتند ... هم کار من ، هم کار سمن راحت شده ...

کیان مبهوت و متحیر به دهان مرتضوی زل زده بود .

ندا دهانش باز مانده بود ... به لحظه نکشید که به پهنای صورت اشک میریخت ...

مرتضوی خجالت زده سر به زیر گرفت . باید به این مادر هاج و واج توضیح میداد.

-: من خودمم با این رابطه ی پنهانی مشکل داشتم. ولی حاج کاظم خودشون فرمودن یه مدت اینطوری پیش بره ... شاید اصلا در این رابطه سمن از من خوشش نیومد ... من روزی که شما در خونه رو به روی من و خانوادم باز نکردید فهمیدم مخالف ازدواج سمن هستید ولی چه کنم دلم گیر بود .. رفتم پیش حاج کاظم التماسش کردم ... دستشو بوسیدم خواهش کردم تمنا کردم یک بار به من این فرصت و بده با سمن خانم صحبت کنم اگر ایشون هم از من خوشش نیومد بعد من میرم و پشت سرمو نگاه نمیکنم. چهار ماه پیش حاج کاظم خودش منو تو حجره نگه داشت و بعد رفت دنبال سمن.

سمن که منو دید اولش ترسید کلی التماس و گریه زاری که نمیخواه ازدواج کنه ... ولی بعدش حاج کاظم خودش گفت اگر از این پسرخوشت نیومد مجبور نیستی... حتی من دیدم حاجی خودش دستشو رو قران گذاشت گفت از حرفش برنمیگرده و سمن مجبور نیست و کسی زورش نکرده ... همون روز یه صیغه خوند حلال باشه که من اگر با ایشون چشم تو چشم حرف میزنم میخندیم جایی میریم قانونی و زیر پا نداشته باشیم ... دخترخانم شما درسته روز اول مخالف سرسخت بود ... ولی حالا وضع فرق کرده ... شرایط فرق کرده ... حالا اگر یک ساعت من حالشو بگیرم خودش به من زنگ میزنه ... نمیگم عاشقم شده ولی ...

با مشتی که به صورتش فرود امد از روی صندلی پرت شد و به زمین افتاد.

با صدای جیغ ندا ، کیان روی اندام نیم خیز شده اش خم شد ومشت دیگری را به پهلوش زد و با داد گفت: تازه مدعی هستی با احساسات یه دختر بچه بازی نکردی؟ تازه کارتو شرعی و قانونی میدونی؟ منم بلام هرکی از راه رسید وبه خودم وابسته کنم... تو سن و سال اونو دیدی که به خودت اجازه دادی وابسته اش کنی... ذهنشو مختل کنی... بدون اجازه ی مادرش ...

مرتضوی با نفس نفس روی زمین نشسته بود و گفت: قیم سمن پدربزرگشه... من میدونم برای سمن چقدر زحمت کشیدی...

سیلی محکمی به صورتش زد و داد زد : اسم اون دختر وبه زبون نیار اشغال !

در اتاق با شدت باز شد . معینی و ابدارچی شرکت مات جلوی در ایستاده بودند .

کیان یقه ی مرتضوی را با شدت تکان داد و مرتضوی گفت: سمن با رضایت قلبی با من صیغه شده ...

کیان فریاد کشید : هیچ دختری با رضایت قلبی تن به صیغه نمیدی... میفهمی؟!

با صدای معینی که مضطرب و بلند "خانم" "خانم" می‌کرد ... سرش را بالا گرفت.

با دیدن ندا که سرجایش از حال رفته بود ، از جایش بلند شد ... معینی را پس زد و صورت ندا را میان دستهایش گرفت ... داد زد: برو یه لیوان اب بیار چرا ماتت برده ...

ابدارچی به کمک مرتضوی رفت. اما خودش ایستاد وبا نگرانی به زن بی حالی که پشت میز وا رفته بود نگاه می‌کرد .

ابدارچی صندلی را صاف کرد و کیان کلافه غرید: برو زنگ بزن اورژانس...

مرتضوی جلو رفت و با آرامش گفت: اجازه بدید من معاینشون کنم ...!

کیان نگاه تیزی به او کرد و مرتضوی گره ی روسری ندا را با عذرخواهی کوتاهی باز کرد و نبضش را بین انگشت سبابه و شستش گرفت .

معینی با یک لیوان اب محتوی قند وارد اتاق شد .

مرتضوی گفت: لطفا یه اب خنک برای ایشون بیارید . اب قند هم بدید به این اقا ...

کیان تیز نگاهش کرد . از چشمهایش خون می‌چکید. معینی تعارفی کرد و کیان چشم غره ای به مرتضوی رفت ونمی‌خواستی را بلغور کرد .

مرتضوی رو به ابدارچی گفت: پنجره ها رو هم باز کنید. نیازی به اورژانس نیست ...

کیان هنوز نفس نفس میزد .

مرتضوی لیوان اب خنک را به سمت ندا گرفت و گفت: این یخرده حالتون رو بهتر میکنه ... به معینی گفت: میشه خواهش کنم یه ورق برای من بیارید . و خطاب به ندا

گفت: یه مسکن براتون مینویسم شب و راحت استراحت کنید . ما باید مفصل با هم صحبت کنیم ...

و خم شد و از روی زمین خودکارش را برداشت. جیب پیراهنش به کل پاره شده بود . ابدارچی کارتی را به سمتش گرفت.

تشکری کرد و همه را در جیب شلوارش فرو برد . موها و یقه اش را مرتب کرد.

ندا آرام شده بود اما اشک هنوز از گوشه ی چشمش سرازیر میشد .

بی حال زمزمه کرد : کیان ...

مرتضوی رو به کیان که عصبی با نوک پنجه هایش روی زمین ضرب گرفته بود نگاهی کرد و گفت: با شمان اقا کیان ...

کیان بی توجه به او جلو آمد و گفت: چی شده؟ بریم بیمارستان ...؟

ندا خفه گفت: منو ببر خونه ... هوای اینجا سنگینه ... باید سمن و بینم ... باید باهش حرف بزنم ... باید بفهمم دخترم ... سمنم ... سمن من ... چطور بدون اجازه ی من ... بدون اطلاع من ...

و به هق هق افتاد . دستهایش را جلوی صورتش گرفت و با صدای بلند گریه میکرد ... شاید زار میزد .

کیان با غیظ به مرتضوی که از ناراحتی اخم کرده بود نگاه کرد . دکتر بود؟ پسر حاجی بود؟ ادم بود؟ انسان بود؟ عاشق بود؟ مرتیکه ی الاغ ... !

مرتضوی کیفش را روی شانه انداخت .

ندا به کیان تکیه زده بود و روی کاشی های مرمری زمین دنبال یک چیز بود ... دنبال یک اشتباه ... یک کوتاهی... یک ... !

کیان نفسش را پوف کرد و گفت: من با شما کار دارم جناب مرتضوی... حرفهای من و شما هنوز مونده ...

مرتضوی بی توجه به کیان رو به ندا گفت: شما زن جوانی هستید برای اینکه من مادر صداتون کنم... ولی باور کنید خانم کاویان، سمن مرتکب هیچ اشتباهی نشده ... هیچ خطایی ازش سر نزده ... اگر به شما حرفی نزده یا پنهان کرده رو به حساب احساساتش بگذارید ... میدونم بچگی کرده ... از خودم شرمندم که زودتر برای دستبوسی خدمت شما نرسیدم ... باور کنید ما به توصیه ی حاج کاظم عمل کردیم. فکر کردیم شاید صلاح اینطور باشه ... میترسیدیم شما از این واقعیت ضربه ببینید ... ولی باور کنید من سمن و خوشبختش میکنم ... بچگی سمن و کوتاهی منو ببخشید ... بهش خرده نگیرید اون خیلی هنوز خام و جوونه ...

کیان داد زد : البته اون فقط یه دختر بچه ی شونزده ساله ی احساساتیه که از یه دیو دو سر بازی خورده ... من نمیذارم با زندگی برادر زاده ام بازی کنی !

مرتضوی عصبی گفت: شما حتی سن برادرزاده ات هم درست نمیدونی اقا کیان ! سمن هفده سالشه ... و شما هم قیمش نیستی... و رو به ندا ملایم زمزمه کرد: حاج کاظم خودش بهم گفت اگر شما راضی نباشید اگر من نتونم دل شما رو به دست بیارم دیگه اجازه نمیده رنگ سمن و ببینم ... ما خدمتتون میرسیم اگر اجازه بدید ...

کیان فریاد کشید: تازه الان اجازه میخوای؟! دختری که بدون اجازه ی مادرش ... بدون اجازه ی خانودش با تو همراه میشه ... فکر کردی واقعا به تو علاقه داره؟ فکر کردی همچین ادمی واقعا میتونه تو رو خوشبخت کنه؟! اون فقط هفده سالشه ... یه بچه مدرسه ای ... از کجا مطمئنی که پشیمون نمیشه ... کسی که یواشکی تو رو به زندگیش راه میده ... بدون اینکه کسی و خبر کنه ...



ندا دستش را گرفت و وادارش کرد سکوت کند...

ولی قبل از قفل شدن پنجه های ندا به بازوهایش ... خودش ساکت شده بود ...  
یعنی در لحظه خشکش زد . از شنیدن حرفهای خودش... از ارتباط هلن با خودش...  
حرفهایش را پس میگرفت؟! او خوشبخت بود؟ الان خوشبخت بود ؟

ندا به زحمت سرش را بالا گرفت و بریده بریده گفت: من الان هیچی متوجه نمیشم ....  
الان فقط احتیاج دارم با دخترم حرف بزنم ... با اجازتون ...

و رویش را برگرداند . کیان کمکش کرد و از اتاق خارج شدند . سواراسانسور شد ...

تمام مدت زیر بازویش را سفت و سخت نگه داشته بود ...

همانطور که دستش دور شانه های ندا بود یک دستی در اتومبیل را باز کرد ... کمکش  
کرد روی ان بنشیند ... پاهایش را داخل ماشین فرستاد...

به محض اینکه از راحتی ندا مطمئن شد ، کمر راست کرد، در را بست و چشمش به  
زن ابستنی خورد که در پراید سبزی نشسته بود و از شیشه ی عقب بهت زده با نی  
نی خیزی با پوزخند واضحی روی لب براندازش میکرد.

همه ی آنهایی که مرا می شناسند می دانند که چه آدم حسودی هستم ...

و همه ی آنهایی که تو را می شناسند ...

لعنت به همه ی آنها ...!

نزار قبانی

نمی دانست تشنه است ... گرسنه است ... خسته است ... هیچ چیز نمیدانست ...

دستهایش سوزن سوزن میشدند ... و انگار گردش خونش در چند نقطه از بدنش متوقف شده بود . چند جایی سر و خشک بودند.

حتی رگ بیرون زده ی گردنش و شکستی که احساس میکرد همین الان در مهره های گردنش رخ میدهد هم نمی دانست ناشی از چه چیزی می تواند باشد .

لیوان اب پرتقالی مقابلش قرار گرفت .

اگر سرش را بالا میگرفت شاید گردنش میشکست شاید از شر این زندگی راحت میشد ...

هندوانه های قاچ شده هم نمیتوانست اشتهایش را تحریک کند ... ته سیگارش را گوشه ی لب فرستاد . آخرین نخ پاکت را برداشت و روشن کرد ... ان یکی را در زیر سیگاری کریستالی فرو کرد .

صدای زنگ یکنواخت قصد نداشت قطع شود.

با دست ازادش صفحه ی گوشی اش را لمس کرد . صاحب چشمهای بلر شده چرا زنگ نمیزد ؟ چرا خبر نمیگرفت؟ بار دیگر روی اسمش ضربه زد ... یک ثانیه ... دو ثانیه...

دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می....

چشمهایش را بست.

دود سیگار را بین حلق و لبهایش نگه داشته بود... کاش میشد این بازدم ختم به خیر نشود!

ته سیگار را داخل کریستال خاموش کرد ... پاکت تمام شده بود ...

عصبی سرش را میان دستهایش گرفت و گفت: میشه یه سیگار بهم بدی؟!

سوشا کلافه گفت: با سیگار کشیدن احساسات یه مادر تسکین پیدا میکنه؟ یه دختر هفده ساله از موضع عاشقیش پایین میاد؟ یه زن بیست و یک ساله بارشو به راحتی زمین میذاره؟ یا مشکلات کلاهرادری هایی که با اسم تو انجام شده حل میشه؟! یا میتونی جلوی بابای مافیاییت دربیای؟!

کیان پوزخندی زد و گفت: دور از چشم همه کارشو کرد ...

سوشا از جایش بلند شد وگفت: از لحاظ قانونی و شرعی هیچ مشکلی نداره ... هیچی! قیم سمنه . کار غیر عرفی نکرده ... مرتضوی هم پسر معقولیه ... رزیدنت اطفاله!

کیان آرام گفت: کاش بودی ضجه های ندا رو میشنیدی... ستون خونه ی حاجی میلرزید ... یه چرا میگفت و حاجی یه صلوات میفرستاد ... آخرش هم ندا کوتاه اومد . هفته ی دیگه برای برادرزادم باید جشن نامزدی بگیریم!

سوشا پوزخندی زد وگفت: ندا کاراشتباهی نمیکنه . اگر با خبر بود شاید همون چهار ماه پیش دختره رو عقد میکردن! پسر بدی نیست ... فقط یخرده سنش زیاده همین!

کیان: دامادش فقط هفت هشت سال از خودش کوچیکتره!

سوشا کنارش نشست و دستش را روی شانه ی کیان گذاشت و گفت: کیان ... اون دختر همچینم بچه نیست ... خیلی ها زود ازدواج میکنن...

کیان : خامش شده ... تو نبودی ببینی چطور بهم التماس میکرد نذارم با مردی که حتی از عموی خودش هم بزرگتره ...

سوشا میان کلامش گفت: حالا وضع فرق کرده ... سمن دیده... شناخته ... حاج کاظم بد اون دختر و نمی خواد ... بد نوه اشو نمیخواد... حتی بد تو رو هم نمیخواسته هیچ وقت !

کیان خندید و گفت: برم دست بوس حاجی... بگم غلط کردم جلوت دراومدم ... من کم اوردم اقا جون . هرچی تو بگی؟! اون که میخواست کار خودشو بکنه ... چرا منو انداخت تو این اتیش !

ظرف بزرگ میوه روی میز آمد . سوشا لبخندی زد وگفت: هاله جان زحمت بکش این پنجره ها رو باز کن خونه پر دود شده ...

هاله با لبخند دو پیش دستی مقابل سوشا و کیان گذاشت .حینی که به سمت پنجره ها میرفت گفت: اگر هلن میدونست میای اینجا ، اصلا نمیرفت ... به یاد قدیما مینشستیم کلی صحبت میکردیم... رضا هم که خودش یه پا دلکک ... جمعمون جمع میشد ...

سوشا نگاهی به اخم کیان کرد .

هاله زیر سیگاری را برداشت و گفت: اون کیانی که ما میشناختیم اهل سیگار نبود ها ...

سوشا : همین مونده اهل بخیه و عمل و این چیزا هم بشه... پاشو برو سر خونه زندگیت ما کار وزندگی داریم... پاشو برو ببینم ... بست نشستی یه پاکت سیگار دود کردی اخرشم هیچی به هیچی !

هاله با خنده گفت: سوشا الان باورش میشه ...

کیان بلند شد وگفت: راست میگه من کم کم رفع زحمت کنم . ممنون هاله جان ...

سوشا دستش را گرفت و گفت: شوخی کردم بابا ... بشین چه ناز میکنه ...

کیان لبخند لاجونی زد وگفت: تو که وضع منو میدونی... یه پام این خونه ... یه پام اونجا ... برم ببینم اون طرف چه خبره ! این ور که همه عقب نشینی کردن !

سوشا لبخندی زد وگفت: اون ور تو عقب نشینی کن ... حل میشه ... درمورد فرنام هم من پیگیر همه چیز هستم ... تو وارد عمل نشو خب؟

کیان به زور سری تکان داد و خداحافظی کرد.

سوشا تا جلوی در آمد .

با دیدن ماشینی که جلوی در پارک کرد ... نفسش را فوت کرد .

هلن با تعجب گفت: کیان ؟

و سوشا با اخم جواب داد: احوال خواهر زن خوش گذشت؟

هلن لبخندی زد وگفت: سلام ...

کیان به مردی که تازه از ماشین پیاده شد نگاهی کرد و جواب داد.

هلن دست مرد را گرفت و گفت: رضا جان ایشون همسایه ی قدیمی ما هستن . اقای کاویان ... کیان کاویان . پدر از ایشون همیشه تعریف میکنن.

چشمش به مرد متوسط قدی بود که موهای جلوی سرش کم پشت بود ... شکم داشت ... بایک عینک و ریش پرفسوری!

با لبخند گرمی گفت: سلام خوشبختم. بد قدم بودیم جناب؟ تشریف داشته باشید شام و باهم باشیم...

کیان به خوش وقتم کوتاهی قناعت کرد و با تشکر خشکی رو به سوشا گفت: من برم.

سوشا دستی روی شانه اش گذاشت وگفت: قوز نکن کیان ...!

کیان لبخند سستی زد وحتی حاضر نشد به نگاه کنجکاو هلن پاسخی دهد ... سری تکان داد و به سمت اتومبیلش رفت .

سوشا همگام با او پرسید: خوبی؟

کیان سری تکان داد برای بقیه هم بوقی زد و با آخرین توانش پایش را روی پدال گاز گذاشت . ماشین از انجا کنده شد ...!

-الو هلن ... جواب منو نمیدی؟! این یازدهمین پیامیه که دارم برات میذارم... هلی ... کوچول...

و صدای بوق اشغال!

انگار بست نشسته بود کنار دستگاه تلفن . حتی نمیگذاشت یک پیغام را محض رضای خدا کامل بگوید ...!نه یک کلمه بیشتر نه یک کلمه کمتر ... قصد کرده بود دیوانه اش کند ، همین امشب !

همین امشب که دیوانه شده بود ... دیوانه اش کرده بودند !

دستش روی اسم هانا لغزید ...

دو تا خواهر دست به یکی کرده بودند از ساعت پنج ... جواب نداده بودند تا الان  
ساعت هفت و هشت دقیقه بود !

سرش را روی فرمان گذاشت و دوباره گوشی را به گوشش چسباند.

بعد از شنیدن هفت بوق...

چه پیغامی میگذاشت ...

اهسته زمزمه کرد : من جلوی درم ...

وباز قطع کرد.

چشمهایش را بست . پاکت سیگار کنتش را بلند کرد نوار قرمز باریک دورش را مچاله  
کرد ...

فندک ماشین را زد ...

یک نخ خاموش را گوشه ی لبش گذاشته بود ... تازگی ها به هر دودی نفسش  
میساخت . ریه هاش عادت کرده بودند پر باشند از دود...

هوا سنگین بود ...

شیشه ها را کاملا بسته بود ...

جا سیگاری ماشین پر شده بود ... اهمیتی نداد .

آخرین پک را از آخرین نخ گرفت ...

گوشی هنوز به گوشش چسبیده بود ... هنوز به موبایلش زنگ میزد و خاموش بود ... هنوز به تلفن خانه زنگ میزد و قطع میکرد ... هنوز جرات نکرده بود زنگ در خانه را بزند ... هنوز این پا وان پا کردن هایش را پشت پنجره میدید ... همین که حالش خوب بود... کمی کفایت میکرد ! هنوز سر پا بود ... !

یک نفس... دو نفس... چند نفس از این هوا طلبکار بود !؟

ماشین پر شده بود ... یک مه غلیظ از دود سیگار. سرش را روی فرمان گذاشت . خس خس میکرد ...

چند روز دیگر باید با این شرایط کنار می آمد؟! تا چند وقت دیگر میتوانست تحمل کند؟ هلن تحمل کند؟ ندا تحمل کند؟ چرا کسی سر ریز نمیشد ؟

سینه اش میسوخت ... آخرین دم و بازدم راحتش را یاد نداشت ... هنوز هوا سنگین بود هنوز از هوا ، هوا طلب داشت ... چنگی به سینه اش زد ... سرفه اش گرفت ... یکی دو تا ...

در ماشین باز شد . حال اینکه سرش را از روی فرمان بلند کند نداشت ...

صدای ظریفی انگار گفت : کیان ...

خواست سرش را بلند کند اما نایی برایش نمانده بود ... سرفه گلویش را میسوزاند... نفسش تنگ شده بود ... دستی روی سینه اش گذاشت که در سمت خودش باز شد و حجمی از هوا به صورتش خورد .



-پسره ی احمق... میخوای خودتو خفه کنی؟!

هانا بود ...

پوفی کرد و سرش را بالا گرفت .

هانا با اخم گفت: بیا بریم بالا ...

کیان چشمهایش را بست و گفت: خودش خواست؟!

هانا چشمهایش را ریز کرد وگفت: گریه های خواهرمو زیاد دیدم ... تقریبا هرروز... هر شب... هر وقت سرش خلوت باشه یک ساعتی گریه زاری میکنه ... اما امروز چه بلایی سرش آوردی که عین یه مجسمه نشسته یه گوشه ؟ هان؟ با هلن چیکار کردی ؟

کیان با همان پلکهای بسته گفت: باید باهاش حرف بزnm ...

هانا نفس عمیقی کشید ... هنوز بوی تند سیگارشامه اش را می سوزاند ...

سری از روی تاسف تکان داد و گفت: پاشو بریم بالا باهاش حرفم بزnm ... پاشو بریم ببینم ... شما دوتا اخرش منو سخته میدید ... من نمیدونم باید از دست دو تا دیوانه چه کار کنم ... یکی از یکی بدتر...

کیان از ماشین پیاده شد.

هانا دورادور هوایش را داشت... هنوز میتوانست سرپا بایستد سرفه هایش تک و توک شده بود .سرفه های خشک ... دیوانه ی معتاد تنها عبارتی بود که میتوانست نثارش کند !

سوار اسانسور شد . به سقف نگاه میکرد. خون خورش را می خورد.

اگر این دو نفر یک جو عقل سلیم در سرشان داشتند کار به اینجا نمیکشید .

در را برایش باز نگه داشت . سخت کفش هایش را درآورد. زحمت جفت کردنشان ماند گردن هانا .

به آرامی وارد خانه شد . نگاهش به نشیمن افتاد .

هانا اخم کرده گفت: تو اتاق بچه است.

کیان به آرامی به همان سمت قدم برداشت.

در را به آرامی باز کرد ... ترسید در بزند و هلن راهش ندهد ... تازگی ها میترسید؟!

به خودش نهیب زد : نه ...

خواست برق را بزند که هلن گفت: برو بیرون هانا میخوام تنها باشم .

جرات گرفت و تمام تنه وارد اتاق شد . انقدری تاریک نبود که نفهمد هلن دقیقا روی تخت اریا چمباتمه زده و سرش را روی زانو گذاشته...

با دو قدم بلند به تخت رسید ... لبه اش نشست. با دیدن تلفن و چراغ مسیجش که روشن و خاموش میشد . پوزخندی زد . حتی موبایل صفحه خاموشش هم کنار پایش بود.

هلن غر زد: چه بوی سیگاری...

و انگار تازه دوزاری اش افتاده باشد ...

سرش را تند بالا آورد .

با دیدن کیان لبهایش را روی هم فشار داد و گفت: کی تو رو راه داد اینجا؟!

و بلند داد زد : هانا... برای چی اینو راه دادی اینجا ؟

کیان ارنج هایش را روی زانوهایش گذاشت و گفت: من کار اشتباهی نکردم ...

هلن پوزخندی زد و گفت: برو بیرون کیان . حوصله ندارم .

این تخت لعنتی اگر نرده نداشت از آن سمت پایین میرفت و مجبور به تحمل کیان نمی شد که درست در جای بدون نرده نشسته بود و راه رفتنش را سد کرده بود .

لحن خشکش ، بدون طعنه اش... بدون حمله ... بدون یک قطره اشک!

از این هلن عجیب میترسید!

کیان آرام گفت: سمن ... دور از چشم مادرش عقد کرده ! حاجی برایشون صیغه ی محرمیت خونده!

وا رفت ... ساکت شد ... یکباره همه ی خشمش فروکش کرد ...

به ظاهر بی اهمیت رویش را برگردانده بود . اما سراپا گوش شده بود ... چطور ممکن بود؟!!

کیان نفس عمیقی کشید و گفت: حاجی فقط میخواست من بمونم ایران ... که خواسته اش هم اجابت شد... سمن هم خام کرد تا با اونی که خودش معرفی کرده ازدواج کنه! من چرا هنوز خامش نشدم نمیدونم !

هلن دست به سینه به دیوار تکیه زده بود ...

کیان ادامه داد: از تو باخبره هلن ...

هلن تکانی خورد.

و کیان مستاصل زمزمه کرد: رفته به زن عماد گفته که تو ...

هلن کاملاً به سمتش چرخید .

کیان جمله اش نا تمام ماند .

زیر لب گفت: چقدر سرم درد میکنه !

هلن کمی به سمتش خیز برداشت.

کیان کلافه نالید: کاش میدونستم باید چیکار کنم هلن ... خیلی وقته نمیدونم ! کم  
اوردم دیگه ... هرکاری هم بکنم اخرش همونی میشه که حاجی میخواستنه ...!

و به سمت هلن چرخید و گفت: اخرش باز به میل و خواست حاجی پیش میره ... من  
هرکاری بکنم بازم حاجی برنده است ... !

هلن دستش را روی شانه ی کیان گذاشت.

کیان چشمهایش را بست و گفت: حتی ممکنه بیفتم زندان هلن ... بخاطر سهل  
انگاریم ... فرنام شرکت منو کرده یه پاتوق پولشویی ... همه ی کثافت کاری ها و  
کلاهبرداری هاشم به اسم منه ... ! بعد تو چی میشی هلن ؟

و سرش را چند بار تکان داد و نگاهش را به دیوار رو به روش گرفت و گفت: همیشه حق با حاجی بوده هلم ... همیشه هرکاری کرده در انزار درست بوده ! همیشه همون شده که اون خواسته ... چه درمورد مادرم... چه درمورد کمال.. خواهرم... من! ... حالا هم نوه هاش... نه گذاشت کمال به عشقش برسه ... نه اجازه داد من اونطوری که دلم میخواد زندگی کنم ! نه میذاشت که ندا آرامش داشته باشه... حالا هم سمن ... یه دختر بچه ی هفده ساله که اگر دست از سر این ذهن خامش برمیداشت میتونست یکی از بهترین رشته های این مملکت خراب شده قبول بشه ... اگر دست از سر من برمیداشت ... میتونستم برم تو یکی از بهترین نقطه های دنیا زندگی کنم ... ! باتو... با آریا ... نشد هلم ... هیچ کدومش نشد ... هیچ قولم به تو عمل نشد ... فقط گند زدم به زندگی تو ... هلم من بمیرم تو چی میشی!؟

هلم دستش را جلوی دهنش گرفت ، صدای جیغش را خفه کرد... این چه فکر احمقانه بود که کیان میکرد؟! کیان بیست و هشت ساله ... از الان به فکر مرگ بود؟! امکان نداشت... این یأس در کیان، از کیان بعید بود ...

کیان نفس سنگینش را سخت بیرون داد وگفت: گاهی خوشحال میشم که برادر دیگه ای ندارم ... هلم بعد از من تو با یه بچه ... حاجی میخواد با تو و اون چیکار کنه؟! مجبورت کنه با کی ازدواج کنی؟

هلم بهت زده گفت : کیان داری هذیون میگی...

و دستش را از روی شانه به صورت کیان کشید ... لرزش زیر پوست گونه اش، پرش پلکش ... داغی صورتش... عرقی که روی شقیقه اش سر میخورد ...

خودش را جلوتر کشید وگفت: کیان اروم باش... کی گفته که تو از پس این چیزا برنمیای؟! کی گفته که تو قراره به این زودی شرتو کم کنی ؟ هان کیان؟

و با خنده میان گریه گفت: مگه دست خودته ؟ بیفتی زندان ... مگه شهر هرته ... فرنام هرغلطی کرده خودش چوبشو میخوره ... چرا پای توگیر باشه ...

یادش رفت درد کیان را با زن شرعی اش دیده بود ... یادش رفت ... این درد بدتر بود!

بالاخره اشکش درآمده بود . بالاخره از آن سختی و سفتی بیرون کشیده بود ... لبخندش را فرو خورد... هلی کوچکش داشت دلداری اش میداد ... کاری که هیچ کس نمیتوانست یا نخواست به بود در حقش بکند !

سخت لب زد : چطوری میخوای منو تنها بذاری کیان؟! چطوری میخوای منو ول کنی ؟ مگه میتونی؟! من و تو و اریا ... تازه یکی دوسال دیگه ایدا هم هست ...

کیان نفسش را سخت بیرون داد...

کمی خس خس میکرد ...

هلن راست میگفت ... نباید اجازه میداد کسی ، هیچ کسی... حتی پدرش اسیبی به خانواده اش بزند ...

هلن با مشت روی بازویش کوبید .

تکانی خورد ... حق با هلن بود .

هلن با هق هق گفت: اصلا برای چی حواست نبود که فرنام داره چه غلطی میکنه؟! هان کیان؟ برای چی ترسیدی؟ برای چی کم آوردی؟ چرا وا رفتی کیان ... چرا حواست به من نبود که حالا بترسی که اگر یه روز نباشی ???

و بیشتر هق زد و جیغ کشید : چرا حواست نیست به من ... به بچه ات ... تو دیگه یه پسر مجرد نیستی... تو یه پدری... من نمیذارم تو اینطوری هاج و واج بمونی کیان

...

کیان نفسش را به زور فوت کرد ...

یک پدر بود ... و حاج کاظم هم یک پدر بود !

هلن حق زد : کیان...

با حق حق گفت: نمیذارم زندگیمون خراب بشه ... من که ندا نیستم هرکی هر چی گفت من قبول کنم ... تو خواست به من نیست ولی من که حواسم به تو هست ... تو منو دوست نداری ولی من که دوست دارم ... تو کم آوردی ... ولی من که کم نیاردم ... ! حاجی که سهله ... یه ارتش... یه دنیا بخوان تو رو ازم بگیرن من نمیذارم... من جلو همشون وایمیسم... من نمیذارم زندگیم خراب بشه ... نمیذارم کسی زندگیمونو خراب کنه ...

کیان هوایی را گرفت ...

اما بیرون نیامد ...

دستش را به سینه اش زد ... با چنگ پیراهنش را گرفت ...

محال بود بگذارد حاج کاظم کاویان هر بلایی که دلش خواست سر زن و زندگی و بچه اش در بیاورد ...

هلن راست میگفت ...

هوای گرم دهانش را فوت کرد ...

کاش یک لحظه این قلب لعنتی دست از سر و صدا برمیداشت ...

صدای زنگ یکنواختی در گوشه‌هایش میشنید و انگار داشتند در همه ی جانش طبل  
میزدند ...

دنیا میچرخید ...

ولی هلن راست میگفت ... حق داشت ... باید حواسش را بیشتر جمع میکرد... نباید  
اجازه دهد به خانواده اش اسیبی برسد !

هلن تار میدید ... انقدر چشمهایش خیس بودند که نبیند ...

کیان دستش را به لبه ی تخت گرفت ... به زحمت سرپا شد شاید اگر راه میرفت ...  
این نفس لعنتی بالا می آمد .

سخت کمرش را راست کرده بود ... یک قدم برداشت... نفسش نیامد بیرون ... هنوز  
همانجا گیر کرده بود ... خواست قدمی دیگر به سمت جلو بردارد ... اما دولا شد ...  
این اتاق لعنتی هوا نداشت... خفه بود ... چند سرفه کرد ... فقط یک نفس میخواست  
...

صدای زنگ بلند تر شد ... با بیشترین قدرت در مغزش طبل میزدند....

هلن اشکهایش را پاک کرد ...

جیغ کشید: کیان ...

و کیان دستش را به ناکجایی خواست بگیرد اما رها شد ... و نفهمید چرا نفسش بالا  
نیامد !



به سختی پلکهایش را باز کرد .

صدای خدا رو شکری را شنید ... لبهای خشکش را به زحمت باز کرد .

مرد جوانی رویش خم شده بود .

صدایش را گم کرده بود ... حتی قدرت بینایی اش را هم درست کار نمیکرد ... جز یک سایه و یک فضای سفید چیز بیشتری نمیدید ...

خبری از ان صدای کوبش طبل و زنگ یکنواخت نبود ...

یک نفس عمیق کشید.

حس بویایی اش تحریک شد و بوی پلاستیک را تا ته حلقش حس کرد.

شنوایی اش با جمله ای تحریک شد ... هنوز نمیدید !

-چند بسته سیگار کشیدی ؟

پلکهایش را بست و از نو باز کرد .

مرد جوانی کم کم اجزای چهره اش ظاهر میشد ...

با نگرانی به او زل زده بود .

نفس عمیقی کشید ... دردی در قفسه ی سینه اش پیچید ... به سختی لب باز کرد و گفت: هل.....ن...

-حالش خوبه. رفته نماز خونه یکمی دراز بکشه ...

چشمهایش را بست و دوباره شنید: پرسیدم چند بسته سیگار کشیدی ؟

زبان سنگینش را تکان داد و اعتراض کرد : سو...شا...

و امیدوار بود بفهمد الان وقت مواخذه کردن نیست .

سوشا عصبی گفت: تو که از زندان رفتن میترسی... چرا گذاشتی کار به اینجا برسه؟ تو که میترسی نباشی تا مبادا هلن و بچه اش صدمه ای از سمت بابات ببینن برای چی سه بسته سیگار کشیدی کیان ؟ ببین چه روزگاری برای خودت درست کردی ...

کیان نفسش را فوت کرد ... هنوز هم سخت بود اما از هیچی خیلی بهتر بود .

سوشا دستش را روی شانه اش گذاشت وگفت: برادر من ... همیشه واسه هر مشکلی یه راه حلی هست ... میخوای خودتو دستی دستی به کشتن بدی؟ چند شبه خوابیدی ؟ چند وقته غذای درست و حسابی نمیخوری ؟ اینطوری میخوای هوای هلن و داشته باشی؟!

کیان پلکهایش را باز کرد .

سوشا عصبی گفت: گفتم کارای فرنام و بسپار به من ... خودم میدونم چطوری حقشو بذارم کف دستش... درمورد پدرت هم بالاخره یه جایی یه وقتی کوتاه میاد ... پس این ادا اطوارها چیه درمیاری؟! دختره نزدیک بود دچار زایمان زودرس بشه... میخوای بچه ات نارس دنیا ...

حرفش کامل نشده بود که کیان کاملا نیم خیز شد اما با درد دست چپش فریادی زد و گفت: چـــــی؟!

سوشا شانه هایش را گرفت و وادارش کرد دراز بکشد .

-آروم باش... گفتم نزدیک بود ... نگفتم الان زایمان کرد... ماه هفتمشه ... خیلی ها هفت ماهه دنیا میان ! حواستو جمع کن پس! در ضمن ... صد کیلو وزن افتادی روی یه دستت... مو برداشته ... !

کیان مات به بانداژی که دستش را احاطه کرده بود نگاه کرد. همین یک قلم را کم داشت !

فضا و مکان برایش روشن شده بود.

سوشا دست به سینه و البته با اخم براندازش میکرد .

یک تکه لاستیک در بینی اش فرو کرده بودند که مثلا تنفسش را راحت کند ... ولی حالا حالش از بوی گند پلاستیک بهم میخورد ...

زیرنگاه تیز سوشا هم نمیتوانست از شر این هوای اجباری خلاص شود.

به سختی دستش را بالا و پایین کرد...

سوشا نگاه پر اخمی به او انداخت وگفت: خب؟!

کیان: نمیتونم هلن و بیبیم؟!

سوشا لبخندی زد و با کمی من من گفت: بخش مردانه ... ساعت ملاقات تموم شده ... اون دو تا خواهر هم فرستادم خونه ...!

کیان اخمی کرد وگفت: رفت؟

سوشا: اره میموند اینجا چه کار؟! بیست و دو ساعت برات نگرانی کرده!

کیان داد زد: چی—ی؟ مگه ساعت چنده؟ امروز چند شنبه است؟ شرکت من جلسه داشتم...

خواست از تخت بیرون بیاید که سوشا از جایش پرید وگفت: بمون سرجات اقا پسر... جنابعالی هیچ جا نمیری... تا فردا صبح هم تحت نظری! دیروز ساعت هشت شب اوردنت اینجا... الان هم ساعت شیش عصر سه شنبه است! با احتشام هم صحبت کردم... فردا میاد ملاقت!

کیان: بیهوش بودم؟

سوشا خندید و گفت: عوارض کم خوابیه... بهت آرام بخش زدن راحت استراحت کنی...

کیان پوفی کرد وگفت: بی خبری هم عالمی داره... لباسام کجاست... موبایلم...

سوشا سری تکان داد وگفت: ماسماسکت شارژ نداره...

کیان کلافه گفت: باید به هلن زنگ بزنم...

سوشا: باشه بعدا...

کیان اخم کرد و گفت: یعنی چی باشه بعدا... گوشیتو بده به من...

سوشا اهسته گفت: کیان آروم باشه... گفتم که خونه است!

کیان از جایش بلند شد. بی توجه به فغان مهره های کمر و گردنش روی تخت نشست و پاهایش را از لبه ی آن اویزان کرد وگفت: تو که چند دقیقه پیش گفتی تو نمازخونه است؟!

سوشا اب دهانش را قورت داد .

کیان نگران دستش را به بازوی سوشا گرفت و پیر ز حمت زمزمه کرد: چی ... شده؟

سوشا دستش را روی دست کیان گذاشت وگفت: آرام باش کیان. باور کن برات این همه استرس و هیجان و نگرانی خوب نیست ... این فکراییی که تو داری برای خودت می بافی فیل واز پا درمیاره ...

کیان از ته حلقش گفت: هلن کجاست سوشا ...چه بلایی سرش اومده؟!

سوشا دستهایش را روی شانه های کیان گذاشت . با سر پنجه هایش فشاری به کتف های نه چندان قرصش داد وگفت: کیان بهت میگم حالش خوبه . هم خودش هم بچه اش... هم خواهرش. همین برات بسه ...

فشاری آورد تا وادارش کند دراز بکشد...

کیان مقاومت کرد و گفت : سوشا...

سوشا پوفی کرد و گفت: بذار چند تا فرم و بهت بدم پر کنی. این مقدمات و تشکیلات اداریش طی بشه ...

کیان خشکش زد . تمام بزاق دهانش گم شد ... زبانش را سنگین تکان داد اما حتی نتوانست یک کلمه را ادا کند !

سوشا سری تکان داد و گفت: میخوام قانونا موکل من باشی تا بتونم کارهای فرنام و پیگیری کنم...

و چند برگ کاغذ روی پیشخوان فلزی مقابل تخت گذاشت و گفت: اول اینا رو امضا کن ... بعد هم که سرمت تموم شد میبرمت یه جایی که استراحت کنی ... این همه خود درگیری برات سمه کیان! خب؟

کیان به زحمت دستش را تکان داد و پای برگه ها امضایی زد ..

سوشا سری تکان داد و گفت: لاقلا بخونشون ... من جای تو بودم به خودمم اعتماد نمیکردم!

کیان نالید: هلن کجاست سوشا؟ فقط همینو بگو ...

سوشا نفس عمیقی کشید و گفت: مجبورم نکن یه پرستار و خبر کنم تا بهت یه آرام بخش تزریق کنه باز بری تو عالم بی خبری. ترجیح میدم هوشیار باشی کیان... خب؟

کیان مات نگاهش کرد انقدری گیج شده بود که شاید زمان ومکان را هم یادش رفت... فقط یک سوال پر رنگ ... یک ترس... یک نگرانی... چنبره زده بود ان ته تهای ذهنش...

کاش یک ازمون و خطای مسخره باشد ... کاش اصلا هیچ چیز حقیقت نداشته باشد. کاش چشمهایش راباز کند و ببیند روی تخت اریا کنار هلن نشسته است.. یا قبل تر... در ویلای لواسان با قفل زنگ زده ی در سر وکله میزند ... یا قبل تر... پشت ساختمان دانشکده ... جلوی یک دختر نوزده ساله را برای نکشیدن سیگار نمیگیرد ... کاش ... !

سوشا کنارش نشست و گفت: کیان ...

کیان پلکهایش رابست وگفت: پیش حاجیه نه!؟

سوشا دستش را روی شانه ی کیان گذاشت وگفت: اروم باش! بخاطر نوه اش هم شده بهش اسیبی نمیرسونه!

کیان اهش را خالی کرد.

سوشا اهسته گفت: تقصیر من بود!

کیان سری تکان داد وگفت: چی میگی؟!

سوشا لبهایش را خیس کرد وگفت: به موبایلت زنگ زد... گفتم بیمارستانی... من باعث شدم با هلن مواجه بشه... معذرت میخوام. اونقدر از حال وخیمت شوکه بودم که نمیدونستم چیکار کنم!

کیان پوفی کرد وگفت: خیال کردی تو بهش نمیگفتی... اون نمی دونست؟! خیال کردی تو بهش نمیگفتی... اون خبردار نمیشد؟!

سوشا آرام گفت: حالا میخوای چیکار کنی؟!

کیان لبخند یخی زد و گفت: چیکار باید بکنم؟

سوشا اخمی کرد و جواب داد: منظورت چیه؟ تو در قبال بچه ات و هلن مسئولی...

کیان سرش را پایین گرفت و گفت: کسی از زیر مسئولیت فرار نکرد... فقط...

و سکوت کرد.

سوشا حرصی زمزمه کرد: خب؟ فقط چی؟

کیان به چشمهای سوشا خیره شد و گفت: من تصمیم گیرنده نیستم... باید دید حاجی چی میخواد!

سوشا ماتش برد.

کیان باخت را کاملا پذیرفته بود! کاملا...

سرش را پایین انداخت... از لحاظ قانونی حاج کاظم در قبال فرزند هلن و کیان، باوجود کیان... هیچ نقشی نداشت!

کیان صدا زد: سوشا...

سوشا سر بلند کرد و منتظر نگاهش کرد.

کیان نفسش را سنگین بیرون داد.. چنگی به پیراهنش زد.

سوشا نگران به او چشم دوخته بود. شرایطش چرا ثابت نمیشد؟! چرا میخواست کاری کند که نقش حاج کاظم را پررنگ کند؟ چرا مراقب خودش نبود؟ چرا پذیرفته بود؟ چرا...

کیان گفت: از لحاظ قانونی حاجی چقدر میتونه حق داشته باشه تا...

سوشا محکم گفت: هیچی کیان. تا وقتی تو از سلامت جسمی و روحی و عقلی برخوردار باشی. پدرت نه میتونه زنتو ازت بگیره نه بچه اتو! تو سرپرست خانوار محسوب میشی... سرپرست و قیم هلن و بچه ات... هلن بیمه باشه به اسم تو بیمه است... صبر کن ببینم... تو هلن و بیمه کردی؟

کیان سری به علامت نه تکان داد و سوشا گفت: خودم پی شو میگرم... کیان بهتره هرچه زودتر هلن و رسمی کنی. خب؟



کیان مصمم زمزمه کرد : اول یه درخواست طلاق برام حاضر کن ... !

سوشا لبخند محوی زد .

پس کیان هنوز امیدوار بود !

فصل سیزدهم :

دختری در کوچه کنار یک ماشین چمباتمه زده بود . قدم های کندش جسم خسته اش را به همان سمت میکشید...

می ترسید هلن باشد ...

می ترسید تمام زن های این کوچه یکی شان هلن باشد !

می ترسید نگاه زن ها نکند و از دستش در برود یکی شان هلن ممکن است باشد !

خواست صدا بزند که دختر از جایش پرید ونالید : کیان ...

اهش را فرو خورد .

بازویش ملتمسانه در چنگ او فرو رفت . صدای مستاصلش را شنید ...

کاش خواهی داشت برایش اینطور بجنگند ... راه بیفتد ... بیاید دنبالش... نگرانش

باشد ... التماس کند ... کنج کوچه زانو بغل بگیرد . زار بزند و زار بزند ...!

لبخند نا امیدی زد وگفت: دست خواهرتو میذارم تو دستت هانا ...

هانا انگار اوار روی سرش ریخته باشد ...

روی زانو های سستش فرود آمد... جلوی کیان زانو زده بود...

چقدر این نگاه مرد به اصطلاح داماد سخت نامفهوم بود. چیزی از نگاهش نمیخواند.  
نمی فهمید... نمیدانست ...

این پسر یک دست مو برداشته از پس این همه مشکل بر می آمد؟!

نکند قید همه چیز را بزند ... نکند ...

کیان زمزمه کرد: من مراقب هلن هستم...

و قدمی فاصله گرفت و خشک گفت: ببخشید نمی تونم دعوت کنم داخل.

وکلید انداخت و در را باز کرد .

چقدر استخوان های قفسه ی سینه اش داشتند به گوشتی که خیلی احمقانه هنوز  
پمپاژ میکرد فشار می آوردند!

نگاهش به کالج های جفت شده ی جلوی در افتاد . دستش را به دیوار گرفت...  
چشمهایش هنوز دو دو میزد ... بوی سیگار تند پیراهنش حلقش را تلخ میکرد ... بوی  
الکل و بیمارستان هم به تنش نشسته بود... اما هیچ کدام از بوی سکوت خانه بدتر  
نبود. از این چراغ روشن ... از صدای تلویزیون ... از هم زدن پیازهایی که سرخ  
میشدند ... پیشانی اش را به درچسباند.

نمیدانست چه چیزی ... دقیقا چه چیزی در انتظارش است ... دستش به دستگیره چسبید و به آرامی هلش داد به پایین...

با کناره ی پا کفشش را درآورد . حتی دنبال رو فرشی ها هم نگشت ... فقط تمام قد داخل شد ... اب دهانش را قورت داد. بوی پیاز چشمش را می سوزاند .

با چند گام کوتاه و مردد وارد نشیمن شد ... حاج کاظم با خونسردی اخبار تماشا میکرد ... چنگالی دستش بود ... آرام در پیشدستی فرو برد و یک تکه خیار برداشت و به دهانش گذاشت .

دهانش کاملا خشک شده بود . انگار داشت ذره ذره ، سلول به سلول فرو می ریخت ... و هنوز نمیدانست دقیقا روی چه چیزی سوار است که هنوز می تواند بایستد یا راه برود یا ...

حاج کاظم زیرچشمی نگاهش کرد ... اما باز به صفحه ی تلویزیون خیره شد .

نفس خشکش برای بیرون آمدن تقلا میکرد ... دستی به سینه اش کوبید و بالاخره با چند سرفه ی کوتاه ، به نفس نفس افتاد ... انگار تمام نفس های حبس شده ی این مدتش باهم راه خروج را یاد گرفته بودند ...

حاج کاظم ازجایش بلند شد.

طاهره خانم از آشپزخانه بیرون نیامد .

نفهمید سلام گفت یا نه ...

حاج کاظم مقابلش ایستاد . در صورتش هیچ اخم یا حرصی و حتی نگرانی نبود ... خالی. انگار نه انگار پسرته تغاری اش دچار یک حمله ی قلبی جدی شده یا ... دستش از گردنش اویزان است !

زبان چسبیده اش را تکان داد. فکش قفل شده بوده ... هانای جلوی در شاید کمی قوت قلب میداد که برود جلو و حرف بزند ...

خشک زمزمه کرد: کجاست؟!

صدای هین خفیف طاهره خانم حتی کنجکاوش هم نکرد.

مادرش لابد دستش را با تابه ی پیاز سوزانده بود بس که تمرکزش را داده بود به صدای نا هنجار کیان...

و این تمام حس نگرانی مادرانه ای بود که میتوانست نصیبتش شود از مادری که جز سرخ کردن ماهرانه ی سیب زمینی و پیاز هیچ نقش پررنگی برایش ایفا نمیکرد!

حاج کاظم رویش را گرفت. به سمت پلکانی که به اتاق کارش متصل بود، قدم های کوتاهی برداشت. منظورش چه بود؟ لقمه دور سر کیان می چرخاند که چه شود؟!

آخر این همه جار و جنجال و بگير و بگير های مخفیانه چه بود؟

ان همه طرح و توهم های هوشمندانه ای که ریخته بود، ان همه ترفند الان کجای سطح فکرش رسوب کرده بودند؟ لا به لای کدام سلول های ترس و بزدلی پنهان شده بودند؟ چرا حضور ذهن نداشت الان باید چه کار کند؟

حاج کاظم نبود جدی جدی رفته بود و قصد داشت کیان هم دنبالش برود ...

بالاخره که چه ...

بوی هلن در این خانه گم شده بود لابه لای عطر اشک اور پیاز هایی که معلوم نبود در این هاگیر و واگیر برای چه میخواستند سرخ باشند؟!

راهش را گرفت سمت پلکان ...

دستش به نرده رفت که طاهره خانم صدایش کرد.

به مادری قبولش داشت خیلی .. اما !

جواب نداد فقط پا بلند کرد و اولین پله را بالا رفت ... و بعد بعدی و بعدی ها ...

صدای اهنگ شادی از اتاق حاج کاظم پخش میشد .

در نیمه باز را کامل گشود...

حاج کاظم مستقیم به صفحه ی موبایلش خیره شده بود .

اهنگ شادی در فضا پخش میشد.

تصویری که انعکاسش در عینک مطالعه ی نزدیک بین حاج کاظم افتاده بود به دلش انگار زخم میزد...

این صدا...

بدجور داشت دلش را بهم میزد ... بدجور داشت ضربانش را نا مرتب میزد !

از همان انعکاس خفیف میتوانست دلبری های یک دختر پیراهن نارنجی با یک اهنگ مبتذل را ببیند ... شفاف ... واضح !

هلن را در انعکاس عینک حاج کاظم خوب میتوانست ببیند !

فیلم تمام شد و حاج کاظم گوشی موبایلش را روی میز پرت کرد و گفت: این عشقی که دم ازش میزدی همین رقاصه است؟

از جایش بلند شد دست هایش را پشتش گره زد و قدمی جلوی کیان رفت و برگشت ...

ایستاد.

چشم در چشم...

یکی پر خون از عصبانیت ... یکی پر خون از خستگی...

هوفی کرد و گفت: پس فردا من گیس این رقاصه رو بگیرم ببرم بازار سر بلند کنم بگم عروسمه؟

-که مادر نومه!

-که زن پسرمه!

و فریادش کش دار بلند شد و گفت: بگم این رقاصه عروس حاج کاظم کاویانه؟!

-برم تو محل بگم این دختره ی پت... که باباش کلاهداراه که یه بار طلاق گرفته و قر و اطوارش و همه عالم و ادم تماشا کردن.... زن پسرمه؟! مادر نومه؟! آره رره کیان؟!

و عربده کشید: پسر من ... کیان من ... ششاه من ... ته  
تغاری حاج کاظم کاویان دل بسته ی یه کولی رقاصه است؟؟؟ یه  
محفل گرم کن؟ یه دختر هر\*\*زه ی اهل پارتی؟!

-میخواهی این عفریته ی مجلس گرم کن و دنبال خودت یدک بکشی بگی زنته؟ د روت  
میشه تو؟ زنت ... پاره ی تنت ... وجودت... تو گوشه چهار تا غریبه ی غول تشن بازار  
گرمی کنه؟! قمر بده؟ عشوه و کرشمه بیاد؟

ودستهایش را به یقه ی کیان برد و تکانش داد... هلش داد ... از برخورد ستون  
فقرانش به دیوار پشت سرش دردی حس نکرد...! هیچ چیزی حس نمیکرد!  
خشکش زده بود ... شاید هم خودش را زده بود به خشکی...!

صدای حاج کاظم بلند شد ...

-پسر من .... کیان من... نسل من ... عاشق یه پت... رقاصه است؟!!

کیان به دیوار چسبیده بود ... چیزی نمیگفت.

صدایش گم شده بود ...

دستهایش شل شد و کنار کشید.

با نفس نفس گفت: سگ احتشام شرف داشت به این رقاصه که تو برایش موس  
موس میکنی ...! رقص میخواستی میگشتم پیدا میکردم برات! لااقل یه با ابروشو ...  
یه خانواده دارشو... یه با اصل و نصب... د هر\*زه ها هم این روزا شناسنامه ی کاری  
دارن... پسره ی الاغ احمق!

کیان چیزی نگفت فقط صدای زنگ ایفون امد...

حاج کاظم پشتش را به او کرد و گفت: خونه که به نامش زدی... یه ماشین خوبم  
براش میگیرم... یه زندگی هم برای خواهرش مهیا میکنم... پای این دوتا خواهر و از  
زندگی تو قطع میکنم ...

کیان ابروهایش بالا رفت.

همهمه ی طبقه ی پایین زیاد شد ...

تکیه اش را از دیوار برداشت.

حاج کاظم به لبه ی میزش تکیه زد و گفت: بعد این که بچه اش به دنیا اومد ... دو تا  
خواهر برن ... هر جا خواستن زندگی کنن خودم زندگیشون رو تامین میکنم! چه کنم ...  
دیگه چه کنم... بچه پا گرفته... دست گرفته ... وجود گرفته ... از تنمه ... هم خونمه ...  
از خودمه ... ! نمیذارم اب تو دل بچه ات و تو تکون بخوره ... تا به دنیا بیاد تو هم  
عقد کردی... خودم یه مادر درست و حسابی براش دست و پا میکنم. یه دایه ی خوب  
هم گیر میارم ... تو غمت نباشه کیان ... ولی ابروی منو بردی پسر با این اشتباهت ...  
با این هو\*س رونیت... ! کی میزاد!!!!

حاج کاظم رویش را به سمت چهره ی مبهوت کیان کشاند وگفت: پرسیدم کی میزاد؟  
چند وقتشه؟ اصلا مطمئنی نطفه ی خودته؟!

حاج کاظم ابرویی در هم کشید و گفت: نگو نمیدونی که اون وقت ...

و چشمهایش را بست و زیر لب زمزمه کرد: خدایا از شر شیطان پناه می برم به تو!

و حرصی به کیان تشر زد: لال ش—دی؟

و منتظر نگاهش کرد .



انگار عادت نداشت حریفش را ساکت و در خود فرو رفته ببیند ... کیان بازنده بود ولی هنوز باید تک و تا میکرد ... هنوز نباید قبول میکرد ... هنوز باید ... !

حاج کاظم چشمهایش را ریز کرد و گفت: با توام پسر... زبونتو تو مریض خونه جا گذاشتی یا مثل دستت شکسته؟!

کیان اب دهانش را فرو داد و بی حرف از اتاق خارج شد .

صدای جمع بلند شده بود ... خواهرش... هاشم خان... ورجه وورجه ی بچه ها !

بی توجه به همه ی ان ها که با دیدنش راست شده بودند به حیاط رفت .

حتی به کیان کیان کردنشان هم اهمیت نداد.

انگار نمیشنید... انگار فکر نمیکرد... انگار اصلا یادش رفته بود خانواده ای هم دارد که می شناسند که باید انها را بشناسد ... که..

چشمش به فرشهای لول شده ی ابریشم کنار حیاط افتاد. چند میلیون ارزش داشت؟ چند میلیارد ان گوشه روی هم چپانده شده بودند؟!

پوزخندی زد. به مأمَن قدیمی اش رفت. در را با لگد باز کرد .

از ته حلقش صدا کرد : هلن ...

نبود...

لبهایش را روی هم فشار داد.

چیزی که میخواست را ساده تر از انکه فکرش را کند پیدا کرد.

از پله ها که بالا می آمد سایه ی خانواده را روی سنگفرش حیاط میدید...

پوزخندی روی لبش نشست.

به سمت فرش های لوله شده رفت. تعقیب نگاه ها را کاملا حس میکرد.

در گالن را باز کرد و مایع غلیظ را روی ستون های افقی ابریشم ریخت. صدای هین و عطر تند و تیز نفت با هم بلند شد.

زیر چشمی حواسش پی افراد مستقر در ایوان بود. تکان هاشم خان را دید که انگار میخواست بیاید و مانعش شود، گالن را زیر بغل دست بسته بندی شده اش فرستاد درد دستش را با چینی که به بینی داد خفه کرد ... فندک را بیرون آورد با تقی روشنش کرد و داد زد: جلو بیاین ...

و همین شعله ی کوچک کنار گالن در اغوش گرفته اش کافی بود تا حاج کاظم اخم هایش را بیشتر گره کند و مانع بقیه شود تا به سمتش نروند.

شاید از ترس بازوی هاشم خان را گرفت. شاید از اتشی که هنوز شعله نگرفته بود ...

شاید از سکوت کیان ... شاید از لبخند گوشه ی لبش...

شاید از رنگ نزار و صورت برافروخته ی پسرش ...

شاید از جنونی که شعله کشیده بود .. ناگهانی... نمیدانست دقیقا از چه چیزی اینطور خشک شده تماشا میکند!

لبخندی به چهره های مستاصلشان زد و فندک را توی جیبش فرستاد.

ندا بچه ها را داخل فرستاد...

نفس عمیقی کشید. همه ی خانواده اش را نمی شنید. در گوشه‌هایش یک سوت  
یکنخواخت روشن شده بود.

محتویات گالن را چپ و راست روی زمین میریخت .... همانطور که از فرش ها فاصله  
میگرفت و مایع را مثل یک مسیر دنبال خودش کشید تا به وسط حیاط رسید.

برق چشمهای حاج کاظم برای روشن شدن حیاط کافی بود.

طاهره خانم داشت به زار زدن میفتاد .

ندا خفه گفت: چیکار میکنی کیان!؟

همین یک سوال کوتاه کافی بود تا یک دستی گالن را بالای سرش بگیرد.

بوی نفت را دوست داشت.

حالا چشمهایش میخ نگاه گرد و متعجب حاج کاظم بود .

گالن خالی را جلوی پله ها انداخت.

صورتش را از نفتی که از لابه لای موهایش سرازیر میشد پاک کرد.

دست در جیبش فرستاد. فندک را با فاصله از خودش گرفت و روشنش کرد .

صدای جیغ و زار زدن طاهره خانم بلند شد.

اهمیتی نداد. اهمیت نگاه مردی بود که داشت رنگ دیگری میگرفت. ترسیده بود !

مهم مردفربه ای بود که نمیدانست کجا برود که نه راه پیش داشت نه راه پس... در جا میزد! سر جایش ... مدادم در جا میزد .

سوز زمستانی صورتش را نوازش میکرد.

حاج کاظم تسبیحش را بیرون کشید و گفت: این بچه بازی ها چیه کیان؟

لبخندی زد و گفت: کجاست؟!

حاج کاظم با آرامش گفت: چی کجاست؟

کیان نیشخندی زد وگفت: بگو کی... زن من کجاست؟!

حاج کاظم به ندا اشاره کرد وگفت: جلو چشمته !

ندا نگران لب گزید و کیان مسخره جواب داد: میفهمی چی میگم حاجی مگه نه؟!

و داد زد: تا زندگیتو به اتیش نکشیدم بگو زن من کجاست!

حاج کاظم عصبی گفت: با این کارات و دیوونه بازی ها راه به جایی نمی بری... بیا داخل با هم صحبت کنیم...

کیان فندک را به خودش نزدیک تر کرد که طاهره خانم جیغ کشید: تو اتاق خودته ... تو اتاق خودته کیان ... مادر نکن...

کیان لبخندی زد و با اشاره ی سر به ندا گفت: برو بیارش ...

ندا من من کرد و حاج کاظم بدون اینکه چشم از کیان بردارد بالاخره دست در جیبش فرستاد و کلیدی را به دستش داد.

حاج کاظم سری تکان داد و گفت: داری گور خودتو می کنی کیان! دستی دستی داری خودتو از چشمم میندازی!

با دیدن هلن لبخندی زد و گفت: بیا پیش من...

هلن بی توجه به نگاه متعجب هاشم خان و خواهر کیان و ندا ... آرام پله ها را پایین آمد. چشمش به کیان افتاد انگار روی آخرین ستونش هنوز سرپا ایستاده بود .

بوی تند نفت حالش را بهم میزد ... میخواست همان جا بیفتد و زار بزند . اما نفس نفس زدن های کیان مانعش میشد . حالا وقت فرو ریختن نبود ... جلوی این جمع ... جلوی کیان نمی شد اینطور کم بیاورد... وقتی هنوز کیان سرپا بود ... الان وقتش نبود جا بزند !

حاج کاظم غرید: از ارث محرومت میکنم کیان.

کیان نیشخندی زد و چیزی نگفت.

حاج کاظم انگشتش را تهدید امیز بالا آورد و گفت: بیچارت میکنم کیان ...

کیان با خنده سر تکان داد و گفت: سهم الارثم بمونه پیشت عوض دیه ات...

و با نوک پایش خطی با نفت های روی زمین ریخته کشید و گفت: حاجی پاتو از این خط جلو تر بذاری میکشمت بعد دیه اتو میدم! ولی دمت هم خودمم.. میدونی که!

و درحالی که دست هلن را گرفت و پشتش را به جمع کرد به سمت در راه افتاد . هلن را بیرون فرستاد و نگاهش به لوله های خیس خورده از نفت و نگاه پر انزجار حاج کاظم انداخت.

چشمکی زد و فندک روشن را به سمت فرش ها پرتاب کرد...

در لحظه حیات شعله کشید !

نگاهش را از روی قطره های نفت که از موهایش به پیراهنش می چکید چرخاند به هانا که به جان پوست انگشت سبابه اش افتاده بود.

بوی نفت و حرکت تند ماشین دلش را بهم میزد اما جرات نداشت حتی یک کلمه به زبان بیاورد ...

صدای زنگ موبایل کیان بی وقفه می آمد و بی توجه به این همه لرزش و سر و صدا فقط به جلو می راند. در سکوت مطلق که با خس خس سینه ی کیان همراه بود ...!

گوشه‌هایش زنگ میزدند...

صدای جیغ و داد اهالی خانه هنوز در سرش بود حتی هرم گرمای شعله کشیدن فرش های ابریشم هنوز صورتش را می سوزاند ... بدتر از همه دستورات حاج کاظم بود که ته ذهنش هنوز جولان می دادند ...

به نیم رخ منقبض کیان خیره شد .

اگر به صورتش چند چین و شکن اضافه میشد اگر موهایش را جو گندمی میکردند به انضمام یک شکم و محاسن ، بی شک شبیه پدرش بود ! یعنی پدرش بود ... حتی نگاهش ... لحنش ... لجبازی اش ... غد بودنش ...

لبش را گزید.

دستش را به دستگیره ی موجود سقف گرفت. چرا نمی رسیدند !؟

زور زدن کیان برای بلعیدن اکسیژن انگار مچاله اش کرده بود ...

جلوی آپارتمان نگه داشت.

هانا اول پیاده شد.

هلن به سمتش چرخید و گفت: نمیای بالا؟

بدون اینکه نگاهش را از رو به رو بردارد میان همان خس خس هایش گفت: نخواستم بدبخت کنم !

هانا اهسته صدا کرد: بیاید بالا حرف بزنید ... من یکی دیگه نمیتونم رو پام وایسم!

کیان چشمهایش را بست و گفت: برو بالا.

هلن دستش به دستگیره رفت که کیان گفت: بخاطر این مدت ازت معذرت میخوام!

هلن پوفی کرد و با لحن بی تفاوتی زمزمه کرد: بخشیدم... برو به سلامت!

کیان متعجب نگاهش کرد.

هلن از ماشین پیاده شد . باید به این نگاه پر استفهام کیان هم توضیح میداد !

نفسش را فوت کرد و گفت: حاجیت گفت یا کیان یا بچه ات ... !

کیان لبهایش را روی هم فشار داد.

هلن میخواست بگوید این کار را نکن ... نفت روی لبهایت را بیشتر قورت میدهی !

هلن در را بست و یک قدم به عقب رفت و گفت: تو رو بخشیدم به پدرت ...  
خداحافظ کیان.

همین؟ خداحافظ !!!؟

رویش را گرفته بود به سمت ساختمان. انگارش هم که نه انگار بود !

چه اشکالی داشت؟ دیگر نمیخواست نگران کیان باشد ! حتی یک لحظه بیشتر ...  
بس بود دیگر ! این همه روز... این همه وقت ... کافی بود نبود؟!

بالتر از سیاهی که رنگی نبود قطعا !

بودن با کیان همیشه دو دغدغه برایش ساخته بود ... کیان را از دست بدهد ! کیان را  
از دست بدهد!!!



دیگر چه مهم بود کیان چه حالی داشته باشد . بسش بود ... کشش نداشت.... خسته بود ... خسته !همین یک قلم را خوب میدانست .

سرش را انداخته بود پایین و به سمت ساختمان میرفت که صدای پیاده شدن کیان را شنید.

هانا داخل شده بود و در ورودی نیمه باز بود . دستش قفل پنجه های کیان شد.

بوی نفت تمام دماغش را پر کرده بود. تمام تلاشش برای اینکه جهتش عوض نشود بی نتیجه ماند . کیان با یه یک حرکت او را به سمت خودش چرخاند. نه حوصله داشت بغض کند نه دیگر اشکی مانده بود تا بریزد. این همه عزاداری و زاری کردن به چه کارش آمد این مدت؟ تهش همین بود ... باید انتخاب میکرد ! بین کیانی که هیچ وقت دوستش نداشت و کیانی که هیچ وقت دوستش نداشت !

کیان مستقیم به چشمهایش زل زد .

از حرص نمیفهمید چقدر پنجه هایش دارد در بازوی هلن فرو می رود ...

خدا حافظ... بخشیدم... به سلامت ... همین؟!؟! همین و همین؟

-وایسا ببینم کجا فرار میری؟

هلن پوزخندی زد و گفت: بنظرت تو شرایطی ام که فرار کنم؟ حاج کاظم منو تا توی خونه اش هم برد! بعد تو از فرار حرف میزنی؟ چه فراری؟ از کی فرار کنم؟ از تو که خودتم یه فراری هستی؟!؟!!

کیان از لا به لای دندان های به هم چسبیده اش، میان نفس نفس های پر حرصش با ان صدای زخم گرفته اش گفت: ترسیدی نه؟!!

هلن زهر دار گفت: من از پدرت نترسیدم که از تو بترسم!

کیان عصبی تَن صدایش را بالا برد وگفت: پس چه مرگته!

هلن انگشتش را تهدید امیز بالا برد .

-مراقب ولوم صدات باش. دیر وقته ! امیدوارم متوجه بشی ... !

کیان دستش را در جیب پشتی شلوارش فرو کرد وگفت: انگار بیشتر اززندگیمون نگران بیخوابی همسایه هایی !

هلن نفسش را فوت کرد. چقدر بوی نفت را دوست نداشت .

کیان کلافه گفت: بخاطر تو...

هلن میان کلامش گفت: منت نذار... بخاطر بچه ات بوده ... حالا هم برو دنبال زندگیت . همون زندگی که پدرت ازت توقع داره!

کیان خندید ...

هیستریک ...

عصبی ...

میخندید ... با صدای بلند ...

قهقهه میزد ...

چند ثانیه گذشت و ساکت شد.

هلن بغض کرده بود . کیان چه مرگش بود !؟

- زندگیم اینجا وایستاده !

زندگی! هه... زندگی!!!

چانه اش را منقبض کرد تا نلرزد .

زبانش را تکان داد و گفت:

-چرا نمیذاری من و بچم راحت زندگیمونو بکنیم ... میخوای حاجی بیفته به جون من  
و بچه ات ... ؟

کیان انگشت اشاره اش را روی لبهایش گذاشت وگفت: هیس... بسه ... بسه هلن ...

-چرا بس کنم؟ چرا؟ با من چیکار کردی؟!!!

کیان غرید: تو با من چیکار کردی؟ مگه نگفتم سقطش کن ... نگفتم بندازش... نگفتم  
وبالمون میشه؟

هلن خندید .

-تو راست میگی... سقطش میکردم تو هم با خیال راحت میرفتی دنبال ... و با تاکید  
گفت: زندگیت!

کیان مستقیم نگاهش کرد و گفت:

-آره تو حامله نبودی میرفتم ...

چشمهایش را اشک گرفت. چانه اش را به سینه چسباند .

-حالا هم برو دنبال زندگیت ...

کیان انگشتش را تهدید امیز تکان داد وگفت: بدون بچم نمیرم ! وایسا عین ادم ...  
عین یه زن ... برای بچه ات مادری کن ... وگرنه به دنیا بیاد رنگشو نمیبینی هلن...!  
رنگ پسرمو نمیذارم ببینی ... !

هلن لبخند زد و اولین اشک با کش آمدن لبخندش ، سر ریز شد .

-عین باباتی .... عین همونی... زبون نفهم !

کیان آشفته سر تکان داد و گفت:

-تو زبون نفهمی... که حالا یادت افتاده چه غلطی کردی ... تو زبون نفهمی که جا  
زدی... بخاطر تو همه کار کردم ... جلوی همه وایستادم ...

میان اشکهایش که حالا راه بیرون آمدن را یافته بودند، بریده گفت: بخاطر... من ...  
نبود !

-بود ...

-نه نبود ... بخاطر من هیچ غلطی نکردی کیان ... هیچی کیان هیچی!...

کیانی دستش را به موهایش کشید و با چنگ آنها را مشت کرد.

- هیچ کاری نکردم؟ تو انصاف داری؟ تو وجودت ذره ای وجدان داری؟

-بخاطر بچه ات بود ... بخاطر بچه ات بود نه من ... بخاطر پسرت ... هم خونت ...  
بخاطر نسلت بود .... بخاطر من هیچ غلطی نکردی.... هیچی کیان ...

و با صدای مرتعشی زمزمه کرد: تو منو دوست نداری کیان!

و دستش را جلوی دهانش گرفت و گفت: نداری... تو... منو ....

کیان اب دهانش را سخت قورت داد وگفت: اره ندارم ...

هلن هق زد و زیر لب گفت: تو یکی دیگه رو دوست داری...

-اره دقیقا ...!

زار زد ... با صدای بلند ... میان همان زار زدن هاش گفت:

-حالا برو کیان .... برو ... ولم کن ... ولم کن.... ازت متنفرم ... ولم کن ...

دستهایش را جلوی صورتش گرفت و هق زد: ازت بیزارم کیان ... از تو ... از بچه ات ...  
از پدرت ...

چانه لرزاند: برو کیان ...

حرف اخرش همین بود ؟ برود؟ بعد این همه وقت؟ سال ... ماه ... هفته ... روز...  
ساعت؟! برود؟

کمی به تماشای هق زدن هایش ایستاد .

باید برود؟!

حاج کاظم چه زهر چشمی گرفته بود که اینطور هق میزد : برو... بیزارم ... برو...  
متنفرم... برو ... !

به زور از هوا چند نفس گرفت وهو کرد ... به زور سرش را تکان داد ...

به زور پایش را عقب فرستاد ... زانویش را خواست تکان بدهد که زبانش چرخید  
نمیدانست چه چیزی ته گلویش رسوب کرده که اینطور نمیگذارد حتی یک جمله به  
زبان بیاورد ...

حتی نمیتوانست بزاق نفتی اش را قورت دهد ... از گلویش تا جناقش تیر میکشید ...  
از شقیقه اش تا نوک پایش یخ کرده بود . هلن را چیز خورد کرده بود حاج کاظم ...!  
هلنش را چیز خور کرده بود این مردک پیشانی سیاه ... رو سیاه !!!

پر بغض و خشم آن توده ی چمبره زده ته حلقش را پس زد و زمزمه کرد: بخاطرت  
همه کار کردم !

هلن دستهایش را برداشت .

چه صدای عجیبی داشت کیان ... چه لحن ناشناخته ای داشت کیان ... چه بازدم  
های گرفته ای داشت این کیان!

ادامه داد: به هر دری زدم تا آرامش داشته باشی... این جواب من نبود هلن ...



و یک قدم دیگر عقب رفت و با انگشت به خودش اشاره کرد و گفت: جواب من این نبود .... نبود هلن!

رویش را گرفت و یک قدم دیگر هم از هلن فاصله گرفت.

داشت میرفت؟ پس چرا انقدر خم؟!

هلن به زور لب زد: کی..ان...

کیان لبش را گزید .

نفس تکه تکه اش را به هر جبر و زوری بیرون داد ... سینه اش می سوخت .

بازدمش را به هر قیمتی بود از سینه خارج کرد . انگار سنگین تر شد ...

هلن نگاهش میکرد و بی صدا هق میزد ... جم نخورده بود ... ایستاده بود ... فکر میکرد به این کیانی که شانه هاش از هر وقت دیگر افتاده تر بود ... قوز کرده بود ! کیان همیشه پر صلابت همیشه مقتدر در قدم برداشتن کی اینطور به زمین متمایل شده بود؟ از کی؟

دوباره گفت: کیان...

صورتش را چرخاند از همان سرشانه های افتاده مستقیم به هلن زل زد . یک قطره اشک از لابه لای پلک های نفتی اش راه پیدا کرد . تاریک بود اما میتوانست تشخیص دهد ... این گریز ناگهانی را هلن دید ... با تمام وجود دید ... حس کرد ...

کیان خفه گفت: من کم گذاشتم؟! چیکار باید میکردم که نکردم؟! اصلا قبول... تو راست میگی... من کوتاهی کردم... باید بذاری بری؟ عقب بکشی؟

نه این کیان نبود...

چرا داشت دلش به حال این کیان میسوخت؟ کیان که نیازی به ترحم هیچ احدی نداشت... حالا چرا دلش داشت برای کیان میسوخت؟ چرا میخواست کوتاه بیاید؟ چرا داشت فرو ریختن یک ادم با تمام رویاها و آرزوها و امید هایش را مستند تماشا میکرد و دل میسوزاند؟! چرا باید ویران شدن تمام آرمان هایشان را امشب از نزدیک میدید؟ حس میکرد؟ چقدر یک ادم میتواندست زندگی یک ادم دیگر را تحت شعاع قرار دهد... بسوزاند... ویران کند... به اوج ببرد... سقوط دهد!

دندان هایش را روی هم فشرد، نمیخواست اشکهایش از سر دلسوزی برای کیان فرو بریزد. یا چانه اش برای آروزهایی که به خاک سیاه نشسته بودند بلرزد. صورتش را منقبض کرده بود تا هیچ ترحمی را به نمایش نگذارد. لیاقت کیان بیشتر از این ها بود تا دل برایش بسوزاند...! لبهایش را بیشتر بهم فشار داد... تا جایی که جان داشت... زور داشت...

کیان صدا زد: هلن... من...

هلن میان کلامش گفت: هیس. بسه. بیا بریم بالا... بیا...

نمیخواست بیشتر از این خرد شدن کیان را ببیند. کیان اهل این حرفها نبود... کیان منت کش نبود... کیان از ترس تنهایی قالب تهی نمیکرد! کیان... کیان غد و مغرورش چرا شانه افتاده بود؟! چرا صدایش از ته حلق بیرون می آمد؟ چرا؟

با صدایی که به زور از سینه در می آمد گفت: چی بهت گفته حاجی؟ از کی حرف زده که تو رفتن و به موندن ترجیح دادی؟!

هلن زبانش را زیر دندان هایش فرستاد ...

کیان اهسته گفت: میخوام یه اعترافی بکنم . یه چیزی که خیلی وقت پیش باید بهت میگفتم!

نه جان داشت گوش بدهد ... نه حتی مرد رو به رویش جان داشت یک کلمه بیشتر حرف بزند!

کاش بیاید بالا ... اصلا غلط کرد گفت خداحافظ و به سلامت ... بخدا غلط کرد .  
عصبانی بود پیرمرد بدجور به برجکش شلیک کرده بود . میخواست ناز کند . کیان باید  
قهر میکرد میرفت . نه اینطور پوچ و تهی می ایستاد و غرورش را می شکست که مبادا  
در این برهه از نهضت با حاج کاظم تنها بماند !

کیان مصر در نگاهش خیره شد.

هلن هم زل زد به نخلستانی که چشمه اش خشک شده بود.

دیگر خبری از قطره های ناگهانی که راه گریز یافته بودند نبود . همان یکی خیلی  
زرنگی کرده بود ... خیلی !

این نگاه کیان را نمیخواست، این همه نا امیدي ته نگاهش که بوی اسارت میداد را  
نمیخواست. نه نمیخواست ...

این همه خستگی و فرو ریختن را نمیخواست باور کند...

هضم کند... تحلیل کند ... تفسیر کند ... ترجمه کند ...!

نفسش به صورتش میخورد ...

حتی بازدمش هم بوی نفت میداد .

کیان اب دهانش را قورت داد . سینه اش بالا و پایین میشد ... سبک گلویش مداوم در حرکت بود . حتی اسارت نگاهش هم داشت شدت میگرفت !

پلک نمیزد ... فقط تمام نگاهش را ریخته بود در چشمهای زن ابستنی که دلش از بوی نفت داشت بهم میخورد ... از زندگی داشت بهم میخورد ....!

بالاخره به هرجان کندی لب زد: وقتی بردمت لواسون شب عقد یه هلنی بود که بدجوری میخواستمش... ولی حاجی باهاشون یه جوری تا کرد که طرف یه جور نه و تف کنه تو صورتم که حالم از هرچی عشق باشه بهم بخوره... میخواستمش ولی منو خواست ... خواستم فراموشش کنم خوردم به پست یکی هم اسمش! حداقل خوبیش این بود از سر حواس پرتی اشتباه اگر صدا میزدم نمیفهمیدی! خیلی بد کردم در حقت ... اره وقتی بهت اون روز تو رستوران گفتم یه رابطه ای بوده تموم شده واقعا منظورم همونایی بود که گفتم... وقتی فهمیدم بارداری فقط مسئولیت بود و حالا ... آره دوست ندارم ... مثل این ادم های عاشق پیشه ی تو خیابون هم نمیخوام بهت دروغ بگم ... من مثل بقیه نیستم ... تو هم مثل بقیه نباش... ولی حتی اگر من نمیخوامت بازم بمون ... خیلی خودخواهم ... میدونم. ولی هلن ... تو بری زندگیم زندگی نمیشه !

یک نفس گرفت و یک جمله ی دیگر اضافه کرد: جبران میکنم هلن !

چیزی نگفت. نداشت که بگوید ... می دانست. این حرفهایی که به خیال کیان راز یا اعتراف بود را پدرام خیلی قبل تر ها در کاسه اش گذاشته بود، حتی امشب حاج کاظم از نو روایت کرده بود ... اما رفتن امشب ربطی به انتقال اطلاعات حاج کاظم نداشت! ... از خیلی قبل تر ها می دانست هلنی هست و هر بار هلنم های کیان داغ دل خود کیان را تازه میکند ! از اول میدانست دوست داشتنی نیست و حالا هم میدانست ... همیشه می دانست!

احتیاجی نبود اعتراف کند ... پای یک هلن قطع شد و پای یک هلن دیگر باز شد ... خانواده هم مشکل داشت با هر دو هلن ... و این تروی هنوز ادامه داشت !

ایستاده بودو نگاهش به مردمک هایی بود که بوی اسارت میداد ... کمی خم ... حتی دیگر هق نمی زد همه را ریخته بود در درونش ...

دستهایش هم ازاد دو طرف بدنش افتاده بودند. شانه هایش هم خمیده ترا ز هر وقت دیگر... فقط چند ضربه بود که مدام از درون به تنش وارد میشد ... از سر شب... از دیروز... از صبح ... از چند ماه پیش؟! نمیدانست درست از کی این ضربه ها را حس میکرد... که به کیان نزدیکش میکرد که انقدر تپش رسوب حجیم درونش را دوست داشت! که باعث و بانی اش را دوست داشت ، که هنوز بدبختی اینجا بود که شوخی محض بود نخواهد بماند !... کیان را با همین غد بازی ها و خودخواهی هایش دوست داشت ... اگر خودخواه نبود که کیان نبود ! دوستش داشت حتی اگر با عشق اولش هم نام باشد ! مهم نبود.

کیان یک نفس سنگین بیرون داد.

انگار تک تک زوایای صورتش داشت از جوابی که منتظر بود بشنود و نشنید نا امید میشد. تا به حال درهم کشیده شدن چهره اش را تمام رخ ندیده بود! این نگاه بلاتکلیف ، ... ان دوتار سفیدی که وقتی روی تخت بیمارستان بستری بود کشف شده بودن ... این فک نیمه منقبض... ته ریش چند روزه ... موهای شانه نشده و نیمه چسبناک ... با پدری به نام حاج کاظم که فرش های ابریشمی اش را کنج حیاط آتش زده بود ... و بدتر از همه بوی نفتش که هنوز شامه اش را می سوزاند.

از کشیدن نفس عمیق منصرف شد.

با گرفته ترین صدا از انتهای ترین قسمت حنجره اش گفت:

-ماشین و بذار توی پارکینگ ... منم میرم برات حوله و گرم کن و حاضر میکنم . وان هم پر میکنم تا دوش بگیری .

دست خشکش را به هر زحمتی بود بالا آوردو به گونه ی کیان چسباند.

لبخندی زد وگفت: فقط دوباره فکر نکنی نرم کننده ی من شامپوست ها ...

دست ازادش را روی جایی که ضربه میخورد گذاشت وگفت: به دنیا که بیاد . همه کاراش با توئه! خب؟

کیان اب دهانش را قورت داد و گفت: عین پنگوئن ها !

هلن سری تکان داد و دستش را اهسته برداشت و رویش را گرفت. پنگوئن وار از پنگوئن نرش که بوی نفت میداد فاصله گرفت!

صدای نفس راحت کیان باعث شد بغضش فرو کش کند ...

فردا روز بهتری خواهد بود! لابد ... شاید ... یا حتما!؟

یک بسته سوپ آماده را بیرون کشید. شیر گاز باز بود و هنوز کبریت نزده بود سه تا چوب کبریت شکسته روی کانتر افتاده بود... صدای دوش اب می امد ... حتی صدای هیس گاز ...

بالاخره سر یکی از کبریت های نم گرفته اتشین شد . نزدیک شعله برد و با هومی روشن شد. صورتش از هرم گرمای ناگهانی باز داغ شد. قابلمه را روی ان گذاشت . بسته ی سوپ را باز کرد. چهار لیوان اب...

یک ... دو ... سه ... چهار ...

طول قاشق از قطر قابلمه کوتاه تر بود ... در سوپ افتاد.

کلافه دستهایش را به لبه ی گاز فشار داد . توضیحات روی پاکت سوپ میگفت: چهار لیوان ...

یادش نبود چند لیوان اب ریخته بود! ...

یک لیوان از قفسه برداشت و پر از اب کرد .... چهار لیوان اب... روی بسته ی سوپ آماده نوشته بود . این سوپ چهار لیوان اب نیاز داشت و نمی دانست دقیقا چند لیوان اب درون قابلمه ریخته است .

اگر هم نمیخورد ته میگرفت. یادش نبود قاشق هایی که از قطر قابلمه طول بیشتری داشتند کجاست . لیوان اب را در قابلمه ریخت ... این سوپ آماده چقدر قیافه ی بدی داشت...

با حرص با یک ملاقه ی چودن به جان محتویات ابکی سوپ افتاد ... به زحمت قاشق ته قابلمه را بیرون کشید و با حرص توی سینک پرتاب کرد ... با صدای بدی که شنید اخمش تشدید گرفت.

دستی روی شانه اش امد . چشمهایش خونالود بود اما لبایش میخندید ... چه پارادوکسی داشت این چهره !

چرا لبخند میزد؟ چرا ؟ الان چه وقت لبخند زدن بود؟

-چقدر توش اب ریختی...

پیچ اجاق را چرخاند. شعله شدت گرفت.

-من حواسم بهش هست برو داره فیلم سینمایی می‌ده ...

و چشمک بی وقتی زد و گفت: شهابم توش بازی میکنه ها...!

نگاهی به شکم جلو امده اش انداخت. صدای دوش اب هنوز در سرش بود .

باز صدایش امد: برو دیگه خواهر... من میخوام یخرده املت هم درست کنم.

با این حالش... املت به چه کارشان می امد !

و لک لک کنان به سمت یخچال رفت و گفت: تو سفره نون هست؟ یا از فریزر دربیارم ...

زیر لب گفت: هلن...

دید که پنجه هایش به در یخچال قفل ماند . بی حرکت ...

به هر زحمتی بود بغض ته حلقش را کنار زد و گفت: قراره چی بشه؟

هلن در یخچال را بست و گفت: گوجه کم داریم. یه رب باز میکنی؟!

هانا به کانتیر تکیه زد و بالاخره اشکهای مزاحم فرو آمدند .

هلن فهمید به روی خودش نیاورد ... صدای بازیگر محبوبش در سرش بود. گوجه ها را  
میشمارد ... یک ... دو ... سه ... چهار...

تخم مرغ ها را می شمارد ... یک ... دو ... سه ...



هانا به حق افتاده بود.

در یخچال را بست و گفت: چرا گریه میکنی هانا؟

دو قدم جلو آمد .

- بخدا گریه کنی منم گریه میکنم ...

چشمهایش که حاضر بودند. اشک هایش هم حاضر...

هانا دستهایش را روی صورتش گذاشت و روی دو زانو کف سرامیکی و سرد اشپزخانه نشست.

شانه هایش میلرزید.

هلن دستش را به لبه ی کانتر گرفت و دست دیگرش را به کمرش زد و کنارش جا شد ... با نفس نفس و خنده ای زوری گفت: جا قحطه اینجا نشستی؟

هانا دستش را گرفت و گفت: چرا آرومی ؟ چرا هیچی نمیگی؟ چرا زار نمیزی؟ چرا شکایت نمیکنی؟

زار زده بود جلوی ساختمان ... محبت هم گدایی کرده بود باز هم جلوی ساختمان ... کیان را خواسته بود جلوی ساختمان .... کیان هم فرصت خواسته بود جلوی ساختمان ...

جلوی ساختمان شنیده بود دوست داشتنی نیست ... معشوق نیست ... خیلی حرفهای دیگر هم رد و بدل شده بود ... جلوی ساختمان .

خالی بود ... خالی شده بود .... همان جا جلوی ساختمان .... قبل تر جلوی یک پیرمرد  
متعصب بازاری.... قبل تر در یک یک مهمانی... قبل تر در یک ویلای بهشت مانند...  
قبل تر در محوطه ی دانشگاهی... قبل تر... وقتی باز هم معشوق مرد دیگری نبود ....  
حتی قبل تر وقتی به دنیا آمد ! خالی شده بود ... خالی خالی !

هانا تکانش داد وگفت: چرا هلن هان؟ من عادت ندارم تو ساکت باشی... چرا به زمین  
وزمان گله نمیکنی؟ هلن حالت خوبه؟

هلن سرش را به کابینت چسباند و گفت: خوبم...

هانا با بغض نالید: چرا زندگیت درست نمیشه؟! چرا هلن ... حاج کاظم چیکارت کرد؟  
چی بهت گفت؟

هلن با هق های خفه اش خندید و گفت: پذیرایی ... هم با میوه و شیرینی ... هم با  
حرفاش!

هانا چشمهایش را بست و گفت: از کیان جدا شو ... سه تایی برای خودمون زندگی  
میکنیم . این پدر دست از سر تو و کیان برنمیداره ...!

هلن خنده اش را خورد و گفت: شاید همینکار و کنم ...!

هانا پلکهایش را باز کرد. هلن جدی به کف اشپزخانه زل زده بود . چرا از زوایای  
صورتش نمیتوانست پی به درونش ببرد ... چرا مثل قبل حرفهایش را نمیفهمید؟  
معنی آرامش کذایی قبل از طوفانش را نمیفهمید ! مفهوم نگاه پر خون و لرزش چانه  
اش را هم نمیفهمید!

هانا دستش را روی شانه اش گذاشت و خسته زمزمه کرد: هر تصمیمی بگیری من  
باهاتم خواهری .

هلن دستش را روی پنجه های یخ کرده ی هانا گذاشت و گفت: میدونم .

با صدای باز و بسته شدن در حمام هر دو راست ایستادند.

هلن از اشپزخانه بیرون رفت. کیان در اتاق لبه ی تخت نشسته بود. کنارش جا گرفت. تخت از وزنش فرو رفت. کیان سرش را بلند کرد .

هلن بسته ی بانداژی را که حاضر کرده بود را برداشت.

نگاهی به ورم دست کیان انداخت . اه خسته ای کشید و باند را دور دستش اهسته پیچید . در حالی که با دو گیره محکمش میکرد ، آرام گفت: دکتر کلی بهت قرص داده بود. همه ی داروهات دست سوشا موند. چرا تنهات گذاشت؟

-حریفم نشد !

هلن: پس هنوز هستن ادمهایی که حریفت نشن !

کیان چیزی نگفت.

سخت زمزمه کرد: بیا یه چیزی بخور بعد بخواب.

کیان هوفی کرد و جواب داد: حرفاتو با هانا شنیدم.

هلن لبخند سردی زد و گفت: بهش فکر نکن . خدا بزرگه . بالاخره یه چیزی میشه دیگه .

کیان پوزخندی زد و گفت: خدا؟!!

هلن کف دستهایش را عقب تر از خودش برد و به آنها تکیه داد و جواب داد: مادری  
هانا همیشه میگفت اگر کارت به مشکل خورد به خدا توکل کن!

کیان هم به تقلید هلن روی دستهایش خودش را عقب کشید و گفت: حاج کاظم  
همینو میگفت!

-حاجی میگفت پسرانم هیچکدوم سر به راه بار نیومدن ...

کیان نیشخندی زد و هلن اضافه کرد: میگفت کمال یه جور... تو یه جور... دخترش یه  
جور!

-باید ببینی سر به راه از نظر حاج کاظم چه معنی میتونه داشته باشه!

-بالاخره شما اون چیزی نبودید که اون مد نظرش بوده!

-پس باهات درد و دل کرده .

-فکر میکردم خیلی ترسناک باشه ... یعنی وقتی تو بیمارستان اول اومد بالای سرت و  
از حالت مطمئن شد... بعد بهم گفت دختر باهات کار دارم با من بیا... ترسیدم. ولی  
وقتی وارد خونتون شدم... وقتی مادرتو دیدم... پدرت باهام صحبت کرد ... هیچ وقت  
فکر نمیکردم زندگیتون انقدر سنتی باشه ... اصلا تو شبیه آرمان های پدرت نیستی  
کیان!

-اونم شبیه پدر آرمانی من نیست!

-اگر ادما حق انتخاب داشتن... حتی تو انتخاب پدر و مادرشون ... وضع فرق میکرد!

کیان نفس عمیقی کشید و گفت: دیگه چی بهت گفت؟

هلن در قالب بی تفاوتش خوب بازی میکرد.

با همان حس خشک و خالی اش حرف زد:

-از وارث حرف زد ... گفت تو عروس باب میل من نیستی... گفت تو لیاقت پسر منو نداری... گفت خانوادت با ما فرق میکنن... شخصیتت، روحیاتت حتی علایقت با ما همخونی ندارن ... گفت پسر من یه اشتباهی کرده ... زیاده روی کرده قبول دارم ... ولی تو هم اشتباه کردی که بهش اعتماد کردی و باهاش همراه شدی...! اولش از پول حرف زد ... گفت حتی برام شوهر هم جور میکنه ... هم برای من ... هم برای هانا ... بعد گفت اصلا میفرستمت بری از ایران ... با کیان کجا میخواستی بری؟ تو چه شرایطی... با همون شرایط حتی صد برابر بهتر میفرستمت بری... بعد گفت اگر موندی برات زندگیتو میسازم. نگران خرج و مخارج نباش بالاخره نه ماه زحمت نسل منو کشیدی کم چیزی نیست ... بعد هم گفت اگر کیان و میخوای ... این پسر و بده من بزرگش کنم و شما دوتا برید سی خودتون... اخرش هم گفت یا از کیان بگذر ... یا از بچه ات ... اگر میخوای باشی بمون. ولی تو خفا ... یه هفت هشت تا راه دیگه هم پیش پام گذاشت البته . پدرت جدا ادم منطقی ایه !!!

کیان کف دستهایش را به شقیقه اش گرفت و گفت: تو هم که تصمیمتو گرفتی!

هلن خندید. تلخ ... انقدر که گلویش را سوزاند.

-تو که عاشقم نیستی... منم که این وضع و نمیتونم تحمل کنم ... تو هم که از پس پدرت برنمیای ... پس برو خواسته هاشو فراهم کن. بذار منم با ارامش زندگیمو کنم.

کیان متعجب به چهره ی خونسرد هلن خیره شد و گفت: من جلوی درچی بهت گفتم؟

هلن ابرویش را بالا داد و گفت: من جلوی در چی بهت گفتم؟!

کیان دستی به پیشانی اش کشید و گفت: نمیذارم زندگیمو خراب کنه !

-کیان ... عاقل باش... من و تو با این شرایط به هیچ جا نمیرسیم ... ! یعنی میرسیم  
ولی پدرت اجازه نمیده !

- داری منو به چی میفروشی هلن ؟

-به پدرت... !

کیان با دندان قروچه گفت:

-پدرم نباشه مشکل تو حله ؟

هلن نفس عمیقی کشید وگفت: فعلا که هست . میخوای بری بکشیش؟

کیان از جایش بلند شد و عصبی گفت : اگر نباشه آرامشت برمیگرده نه؟!!

نالید با تمام خستگی اش نالید:

-میخوای چیکار کنی کیان؟

کیان داد زد : جواب منو بده !

هلن لبخندی زد و گفت:

- صداتو فقط برای من میتونی ببری بالا نه؟!!

کیان از لابه لای فک قفل شده اش زمزمه کرد : هــــن ....

هلن مشت کرد و با مغضوب گفت:

-چیه؟ چیکار کنم؟ گفته انتخاب کن فکر کردی میذاره منو تو با بچمون سه تایی یه اب خوش از گلومون پایین بره؟

کیان پوفی کرد وگفت: به من اعتماد داری؟

هلن مضطرب شد.

از حرارت نخلستان ... حالا نوبت رسیده بود حوضچه ی نگاهش را اتش بزند؟ تمام حدقه ی چشمهایش قرمز بود . الان سخته میکرد.

ارام گفت:

- دیوونگی نکن کیان ...

کیان کلافه گفت: داری یا نه.

هلن لب زد : کیان ...

کیان داد کشید : آره یا نه؟

هلن بغض کرد .

نمیدانست . نه نداشت !

هلن نفسش را حبس کرد و گفت: کیان بیا بریم شام بخوریم ...

کیان خم شد و یک دستی بازوی هلن را گرفت و وادارش کرد تا بلند شود. قدش به زحمت تا گلوی کیان میرسید.

کیان اهسته گفت: نه تواناییشو دارم نه وقتشو ... نه ذهن و روحم امدگی داره ... پایین بهت گفتم ... بدون تو زندگییم همیشه ... پس اگر باهام میمونی بگو یه فکری بکنم. اگر نه ... همون حاج کاظم زندگی‌تو تامین کنه ... !

و بازویش را رها کرد و از جلوی پاتختی سوییچ و موبایلش را برداشت. بدون حتی یک کلمه اضافه تر از اتاق خارج شد. هلن بی صدا، صدا زد: کیان ...

اما رفته بود.

دستهایش را به صورتش چسباند...

به قول کیان: این زندگی زندگی نمیشد!

می ترسم این قصه تمام شود و

سطر آخر آن تو نباشی...

و کلاغ پیری به خانه مان برسد

که گردن آویزِ نقره ی تو را

به منقار دارد...

کامران رسول زاده



کرکره را بالا داد . چشمهایش را از شهر پر ازدحام گرفت و رو به چهره ی خسته اش پرسید:

-چای یا قهوه؟

سوشا ارنج هایش را روی کاسه ی زانوهایش قرار داد و حینی که با انگشت سبابه شقیقه هایش را ماساژ می داد گفت: فکر کنم قهوه بهتر باشه .

کیان همانطور ایستاده با یک دست در جیب جین پشتش تلفن روی میز را برداشت و دو فنجان قهوه سفارش داد .

تلفن را سرجایش گذاشت و کرکره را پایین کشید .

سوشا با صدای خش داری گفت: چه خبر؟ دیشب اتیش به پا کردی!

کیان سری تکان داد و گفت: مگر با همین دیوونگی ها بذاره زندگیمو بکنم . یه مدت کارم نداره ... تا راند بعدی!

سوشا دستهایش را در هم قلاب کرد و گفت: هیچ فکر منطقی به جز این دیوونه بازی ها نداری؟

کیان پنجره را رها کرد . با دو گام بلند میز را دور زد و رو به روی سوشا نشست و گفت: منطوق با حاج کاظم دو مسیر مجزان !

و نگاهی به چهره ی سرخ و خسته ی سوشا انداخت و گفت: کارایی که بهت سپردم و انجام دادی؟

سوشا: اره. امروز صبح پیگیرش بودم. از اون بابت خیالت راحت ... هلن چگونه؟  
خودت خوبی؟

-از دیشب از هلن خبر ندارم. خودمم میبینی حال و روزمو!

سوشا چینی به ابرویش داد و گفت: یعنی چی خبری ازش نداری؟

-یه مدت باید فکر کنه تا تصمیم بگیره پیشنهاد من چرب تره یا ترفند حاجی!

سوشا مات گفت: یعنی چه؟

کیان کلافه گفت: نمیخوام راجع بهش حرف بزنم. باشه یه فرصت بهتر!

سوشا سری تکان داد و سکوت کرد.

کیان موشکافانه نگاهش کرد و گفت: تو حالت خوبه؟

سوشا دستی به پیشانی اش کشید و گفت: دیشب سر یه پرونده بیدار بودم. تا صبح.

کیان هومی کشید و گفت: چه پرونده ای؟

در اتاق باز شد ابدارچی سینی محتوی قهوه را روی میز گذاشت کیان با سر تشکر کرد.

سوشا بعد از بسته شدن در گفت: یه زوجن که میخوان جدا بشن. مرد خانواده رفته با یه خانم متاهل آشنا شده ... حالا از سر هوس یا هر مسئله ی دیگه ای با این خانم رابطه اش جدی شده.

کیان چانه اش را مالید و خم شد فنجان قهوه اش را بلند کرد .

سوشا ادامه داد : حالا مرده تقاضای طلاق داده...!

کیان ابروهایش را بالا داد و گفت: همسر اون خانم یا مرد اول ؟

سوشا: مرد اول.

کیان نیشخندی زد و گفت: لابد اون زن هم گفته منم تقاضای طلاق میدم و بریم و ...

سوشا میان کلامش گفت: نه ... اون رابطه تموم میشه ... درست سه ماه بعدش تموم میشه ... ولی زن مرده قضیه رو میفهمه برای مقابله باهاش هم میره با همسر اون خانم رابطه برقرار میکنه.

کیان لبش را به لبه ی فنجان چسباند و گفت: چه جالب.

سوشا سر تکان داد و گفت: چرا جالبه؟

کیان : حماقت این زن جالبه!

سوشا لبخندی زد و گفت: حالا مرد میخواد از زنش جدا بشه ولی نمیخواد خیانت زنش علنی بشه ... چون خانواده ی مرد خیلی مذهبی هستن . از طرفی هم زن میگه که تو یه اشتباهی کردی منم همون کار و در حقت کردم پس بیا ادامه بدیم !

کیان خندید و گفت: خب؟

سوشا فنجان را بلند کرد و گفت: خب به جمالت ...!

کیان ته مانده ی قهوه اش را نوشید و ان را به سینی برگرداند و گفت: حالا چرا تا صبح بخاطرش بیدار موندی؟! یه پرونده است مثل باقی پرونده ها!

سوشا پا روی پا انداخت و گفت: نه ... میدونی هر زنی بود یا شوهرشو می بخشید یا جدا میشد ... مطلب جالب اینه که زن دقیقا همون کاری و کرده که مرد در حقش انجام داده.

کیان: خب تلافی کرده دیگه!

سوشا انگشت اشاره اش را بالا گرفت و گفت: البته از روش خود مرده!

کیان کسل گفت: که چی!

سوشا مستقیم به کیان خیره شد و گفت: تو چرا از ترفند های حاجی علیه خودش استفاده نمیکنی؟

کیان چشمهایش را گرد کرد .

سوشا پرسید: حاج کاظم چقدر سواد داره؟

کیان چینی به بینی داد و گفت: دیپلم! البته به گفته ی خودش دیپلم قدیم میرزه به صدتا مدرک امروزی!

-مادرت؟

- تا کلاس پنجم ...

سوشا لبخندی زد و گفت: و تو؟

کیان مکثی کرد و گفت: تو نمیدونی؟

سوشا با حفظ لبخندش گفت: نه!

کیان شمرده گفت:

-من مدرک فوق لیسانس شیمی....

سوشا دستش را به علامت کافیه بالا گرفت و گفت: خب؟

-گیجم کردی سوشا ... چرا لقمه رو دور دهنتم میپیچی!

سوشا از جایش بلند شد و گفت: پسره ی احمق... تو چطور نمیتونی از پس یه پیرمرد ، با افکار رسوبی قدیمی و سنتی بر بیای؟

کیان کلافه سرش را به پشتی چرم مبل پرت کرد و گفت: چون همیشه دست منو میخونه!!!

و ناگهانی سرش را بلند کرد.

سوشا لبخندی زد و گفت: دوزاریت افتاد؟

کیان چشمهایش را بست و گفت: من نمیتونم پیش بینی کنم کار بعدیش چیه!

سوشا چند قدم راه رفت و گفت: ولی اون میتونه .... میدونی چرا؟

کیان پر استفهام نگاهش کرد.

سوشا با هیجان گفت: همیشه تویی که داری یه کاری انجام میدی ... نه حاجی!

کیان گیج نگاهش کرد.

سوشا جلو آمد کف دستهایش را لبه ی پشتی مبل چرم رو به روی کیان گذاشت و گفت: وقتی کمال تصمیم گرفت با خواهر من ازدواج کنه حاجی عکس العمل نشون داد .. وقتی تصمیم گرفتی از ایران بری ... حاجی مانعت شد ... وقتی تصمیم گرفتی با هلن عقد کنی ... حاجی انداختت بازداشتگاه ... وقتی تصمیم گرفتی بچه رو ننگه داری ... حاج کاظم یهو سر وکله اش بعد شیش هفت ماه پیدا شد تا بگه من هستم ... نمیذارم با این دختره ازدواج کنی و به عنوان عروسم بیاریش تو خانواده! حاجی هیچ وقت هیچ تصمیمی نگرفته که تو مانعش بشی... همیشه تویی که میخوای کاری انجام بدی اما مانع داری! یه مانع بزرگ به اسم حاج کاظم!

سوشا بشکنی زد و گفت: مطمئنم از این دید به این قضیه نگاه نکردی!

کیان پوفی کرد و گفت: منظورتو میفهمم اما نمیفهمم چی تو کله ات میگذره...

سوشا لبخندی زد و گفت: مشکل همین جاست ... میخوای از کار حاجی سر دربیاری... ولی نمیتونی.... چون حاجی تا وقتی تو کاری نکنی عکسالعمل نشون نمیده ... برای پیش بینی کردن رفتار حاج کاظم باید اول ضریب شکست کار خودتو پیش بینی کنی...! مثل انجام دادن یه آزمایشه ... فرضیه های مختلف داره ... راه های زیادی هست که به مقصد برسی ولی یه راه تو رو واقعا به هدف میرسونه ... موانع اون راه و باید بسنجی... مثل یه واکنش شیمی... اگر قرار باشه یه واکنش انجام بشه ... چی میخوای؟ چیکار میکنی...؟ فرضیه هات چین؟...

و به قیافه ی پر تامل کیان لبخندی زد و گفت: تو دانشگاه چی یادت دادن شیمیست عزیز؟!

کیان دستی به چانه اش کشید و گفت: من منظورتو متوجه نمیشم سوشا!

سوشا با هیجان گفت: وقتی قرار باشه چیزی و بسازی... یه ماده ... یه محلول چه میدونم ... یه واکنش شیمیایی قراره انجام بشه... چی با چی واکنش بده انفجار میشه؟ چه کاتالیزگری لازم داری تا سرعت واکنش بیشتر بشه؟ اصلا تو چه محیطی واکنش و انجام بدی... دما ... فشار ... گاز ... همرو باید بسنجی...! وقتی بخوای یه واکنش و انجام بدی... هزار تا مزاحم تو محیط وجود داره چطوری باید مزاحم ها رو از بین ببری؟ تو شیمی بلدی ... تو شیمی بلدی کیان!

سوشا کنار دست کیان نشست و گفت: حاجی زرنگه ... ولی یه قانونی هست که میگه هر کسی یه روشی و امتحان کنه دوباره تکرارش نمیکنه ...

کیان به چهره ی سوشا خیره شد و سوشا گفت: یه قانونی هم هست که میگه هر کسی میتونه روش دیگران و دوباره رو خودشون امتحان کنه!

-زنه از روش مرده علیهم استفاده کرد ... تو هم از ترفند های حاجی ضد خودش استفاده کن! اگر مسیروتو انتخاب کردی ... حالا دو تا عنصر مزاحم داری... که نمیتونی پیوند هاشونو بشکنی... خیلی خب ... با روش حاج کاظمی پیوندشو بشکن و از سر راه برش دار... همونطور که اون تو رو از سر راه خواسته هاش برداشته که هیچ ... به همه چی هم جامه عمل پوشونده! فیت فیتت هم هست!

کیان متفکر گفت: چرا دو تا؟

-حاجی یکی از مزاحم هاست ... دومیش پسر خودته!

کیان خشک شد .

-آریا؟

-پس اسمم براش انتخاب کردی.

با لبخند سری تکان داد و چرخید روی میز ریاست کیان ...

پانچ و منگنه را برداشت و گفت: فرض کن این دستمال کاغذی یه مقصد باشه که تو انتخابش کردی... که بهش برسی...!

و جعبه را کمی دور تر از سینی قرار داد .

منگنه را حد فاصل جعبه و سینی گذاشت.

از قندان یک قند برداشت و در یکی از فنجان های قهوه ی خالی روی میز انداخت و گفت: اینم هلن که بارداره ... فنجون و نعلبکی منم خواهر هلن. این منگنه هم حاج کاظم ...

پانچ را کنار فنجان محتوی قند فرستاد و گفت: اینم تویی... برای رسیدن به دستمال کاغذی یه منگنه سد راهتونه! مزاحم اول پسرته که نزدیک توئه ... مزاحم دوم پدرته ... اگر بخواید از ایران برید الان نمیتونید تا بعد از به دنیا اومدن اریا... اریا هم به دنیا بیاد حاجی نمیداره ... پس باید یه وقتی و انتخاب کنی ... که اریا به دنیا بیاد ... حاجی از این مسیر حذف بشه ...

و منگنه رو کنار کشید.

-این سینی چطور برسه به دستمال کاغذی؟ چهار تا مسافر داره ... چطوری حاجی و دو ماه دست به سر کنیم؟ چطوری سر بزنگاه حاجی و کنار بزنییم؟ چطوری هر چهارتاتون رو بفرستیم؟ اصلا کدوم یکی از ترفند های حاجی به دردمون میخوره؟

کیان نگاهی به اجزای روی میز کرد .



سوشا خسته خمیازه ای کشید و گفت: مغز من تا همین جا قد داد . البته این پرونده واقعا کمک بزرگی بود . ایده ی جالبی داشت! حالا کدوم راه .... کدوم مسیر ... با چه کاتالیزگری!... خدا عالمه ...

کیان چشمش را از میز گرفت و زیر لب گفت: وقتی بیرونه میتونه جلومو بگیره ...

سوشا میان خمیازه ی کش دار بعدی اش گفت:چی؟

کیان لبخندی زد و گفت : عناصر مزاحم و باید برد تو یه محیط ایزوله که روی سرعت واکنش اثری نداشته باشن ... چون در غیر این صورت ممکنه اونا از کاتالیست استفاده کنن تا پایدار بشن!

سوشا پرسید:محیط ایزوله؟!!! این دیگه چه صیغه ایه!

کیان: اصطلاحا به سیستمی که دما و فشارو گاز روش تاثیر نذاره میگن ... یعنی یه سیستم بسته! محیط بسته !

کیان از جایش بلند شد و سوشا لبخندی زد و با اهانی ادامه داد :حاجی هم تو رو فرستاد تو یه محیط بسته تا تن به خواسته هاش بدی!

کیان سری تکان داد و گفت: باید حاجی و بفرستیم تو یه محیط ایزوله ...

سوشا تکیه داد و گفت: حاجی جرم نکرده ... اونقدرم زرنگ هست که خطا نکنه ...

کیان متفکر به میز خیره شده بود ... یک طرفه لبش را کج کرد و گفت: حاجی شیمی نخونده!

و بشکنی در هوا زد و گفت: یافتم !

سوشا با لبخند نگاهش کرد و زیر لب گفت: امیدوارم ارشمیدوس.

کیان خندید وگفت: شیمی پایه ات عالیه !

سوشا سرش را به پشتی مبل تکیه داد و چشمهایش را بست همانطور نیشخندی زد و گفت: یه سرچ ساده بود وگرنه من حالم از علوم طبیعی بهم میخوره!!!

کیان خندید وگفت: شیمی پایه ات عالیه !

سوشا سرش را به پشتی مبل تکیه داد و چشمهایش را بست همانطور نیشخندی زد و گفت: یه سرچ ساده بود وگرنه من حالم از علوم طبیعی بهم میخوره!!!

بعد از رفتن سوشا ، تمام مدت چشمش به مسیری بود که او برایش چیده بود .

تا بعد از ساعت اداری... نگاهش را نه از روی میز برداشت . نه چپش پازل روی میز را بهم زد .

امیدوار بود احتشام متوجه نشود که امروز دست به سیاه و سفید پرونده ها هم زده !

چشمش به عقربه های ساعت افتاد .

باید به بانک میرفت . هنوز وقت داشت. بساطش را جمع کرد. تلفن همراهش یک تماس بی پاسخ داشت . به امید اینکه هلن باشد، قفل صفحه را باز کرد . لبخند نوظهورش روی لب ماسید.

با دیدن تماس بی پاسخ از جانب ندا... ابروهایش را بالا داد . باید کارهای نیمه تمام را زودتر تمام میکرد .

خیلی وقت نداشت .

کلید را در قفل چرخاند. عطر قرمه سبزی باعث شد یک نفس عمیق بکشد . وارد خانه شد و در را پشت سرش بست . کسی متوجهش نبود . با دیدن روروئک سارا لبخندی زد . دخترک با دیدنش دستهایش را باز کرد و ذوق زده صداهای نامفهومی را ادا کرد.

با یک حرکت بلندش کرد که ندا هینی کشید.

کیان بوسه ای روی موهای سارا نشانده و دسته کلید مورد علاقه اش را دستش داد وگفت: نمیخواستم بترسونمت .

ندا دستی به موهایش کشید و فوراً به نشیمن آمد و آرام گفت: نه ... نه ... سلام ... خوش اومدی .

-سلام از منه ... خوبی؟

- ممنون ... تو خوبی؟

کیان ابرویی بالا داد و گفت: خونه خلوته ... بچه ها نیستن؟

ندا نفس عمیقی کشید و گفت: سحر و سمن و مرتضی رفتن بیرون ...

-پس از تنهایی درت اوردم .

ندا هول هولکی چند اسباب بازی از روی مبل برداشت و گفت: نمیدونستم میای...

و لبخندی زد و تعارف کرد: بشین برات یه چایی بیارم .

کیان لبه ی مبل نشست و سارا را روی زانویش قرار داد که مشغول بازی با سوئیچش بود .

-زنگ زده بودی؟

در قابلمه ی برنج را برداشت ... برای یک نفر اضافه تر هم میرسید.

نفس راحتی کشید و گفت: اره . میخواستم شماره ی مدرسه ی سحر و ازت بگیرم . تو دفترچه تلفن پیداش نکردم . بهت پیام هم دادم . منتها نرسید. اخرش مجبور شدم حضورا برم اونجا.

-آهان .

ندا پیمانه ی چای خشک را توی قوری ریخت که کیان فوری گفت:توش از اون چیزا بریز... اسمش چی بود... ؟

ندا متعجب گفت: چی؟

کیان گردن کشید و گفت: یه چیزی میریختی ... خوش بو شده بود.

ندا لبخندی زد و گفت: هل ...

کیان سری تکان داد و گفت: چه خبر؟ مدرسه ی سحر برای چی رفتی؟

ندا قوری را پر از چای خشک کرد و گفت: سلامتی ... برای کارای سرویسش تو فصل بهار ... نمیدونستم چقدر باید بپردازم ...

کیان چیزی نگفت.

ندا با لبخند مضاعفی ادامه داد: حاجی هم که بیاد . میشینیم برای صحبت جشن سمن .

کیان خطی بین دو ابرویش انداخت وگفت:بیاد؟ از کجا؟

ندا: نمیدونی ؟ رفته تبریز، برای سفارش های جدید ...

با مکت اضافه کرد: عوض اون چند تا تخته ای که تو به اتیش کشیدی.

کیان جا خورد.

-نمیدونی چند وقتی میمونه؟

ندا:والله مامان میگفت شاید دو هفته ای بمونه تا سفارش ها رو تحویل بگیره و خودش باید بالای سر بافنده باشه. در همین حد میدونم.

کیان باز آهانی گفت و سکوت کرد.

ندا زیر کتری را زیاد کرد و کیان متفکر چانه اش را روی موهای نرم سارا گذاشت. چند وقت دیگر این سوییچ و کلید های فلزی سرد و احیانا خوشمزه نصیب اریا میشد .

لبخندی زد و ندا با سینی چای به حال امد.

دامنش را جمع کرد و کنار کیان نشست.

ندا دست دراز کرد و گفت: بدش من خستت میکنه .

کیان لبخندی زد و گفت: نه ... این جاش خوبه.

ندا چیزی نگفت.

-حالت خوبه؟ آزمایشهاتو انجام دادی؟

ندا سری تکان داد و گفت: اره خدا رو شکر. مرتضی منو برد بیمارستانشون ... پیش  
یه دکتر خوب. فعلا باید دارو مصرف کنم . این دکتر جدیدم با جراحی مخالفه ... میگه  
جراحی آخرین راه حله . خدا رو شکر بهترم.

کیان دست سارا را بوسید و ندا با لبخند گفت: خوب داری تمرین بچه داری میکنی؟

کیان بدون اینکه نگاهش کند به بخار چای خیره شد و گفت: تقریبا .

ندا سری تکان داد و گفت: دختر خیلی خوبیه ... هم خانمه ... هم معلومه چقدر  
دوست داره .

کیان مات گفت: کی؟

ندا لبخندش شدت گرفت و گفت: خب همون دخترخانم... هلن ... این همون هلن  
معروفه نه؟ همونی که اوازه اش تو فامیل پیچیده بود؟

کیان جواب نداد.

ندا نفس عمیقی کشید و گفت: برام عجیب بود یه دختری به سینه ی تو دست رد  
بزنه ... ولی معلوم بود همین ناز کردنهاتو تو رو اسیرکرده ... نه؟

کیان حرفی نزد.

ندا با حفظ زاویه ی لبه‌هایش گفت: وقتی این رابطه ی صوری بین من و تو سر گرفت ، عذاب وجدان داشتم که مبادا تو رو از زندگی بندازم . که نتونی سر و سامون بگیری. مخصوصا وقتی فکر میکردم تو بعدا بخوای با کسی ازدواج کنی چطوری قراره راجع به من قضاوت بشه میترسیدم... همش نگران بودم... اما حالا که هلن خانم رابطه ی من با تو رو دیده یخرده خیالم راحت . البته هر توضیحی که لازم باشه من میدم ... از این بابت خیالت راحت باشه کیان . خب؟

با مکت اضافه کرد: حالا خیلی خوشحالم برات کیان. واقعا از صمیم قلبم ارزو میکنم خوشبخت باشی. خیلی برازنده ی هم هستید... اون دختر اخلاق و رفتارش خیلی به دل میشینه. نگران حاج کاظم نباش شخصیت این دختر و خانواده اش رو بشناسه از خدایم هست ... این روزها یه دختر خوب و خانواده دار کم پیدا میشه ...

کیان حس کرد قلبش سنگین شده ... هلنش با این ارمان های کذایی دنیا دنیا فاصله داشت .

ندا ادامه داد: حاج کاظم همیشه اولش مخالفت میکنه ... ولی حالا که نمیتونه کاری پیش ببره... اما کار اون شب تو واقعا خطرناک بود . نگفتی یه اتفاقی برات بیفته؟ البته من به حاج کاظم هم حق میدم نباید پنهانی با این دختر عقد میکردی.

کیان کلافه از اظهار نظرات ندا گفت: هنوز عقد نکردیم صیغه ایم... حاضر نشد عقد کنه !

ندا نادم گفت: بخاطر حضور من نه؟

کیان سر تکان داد و ندا گفت : در اولین فرصت باید از هم جدا بشیم . حاجی هم که به خواسته اش رسیده ... فکر میکنم از اولش به حرفش گوش میدادم و منطقی صحبت میکرد کار به اینجا نمیکشید ...

-جلوش کوتاه نیا !

ندا نفس عمیقی کشید و گفت: مرتضی پسر خوبیه!

کیان نفس عمیقی کشید و چیزی نگفت.

ندا دستهایش را پیچ و تاب داد .

سارا میخواست پیش اسباب بازی هایش برگردد ... سوییچ کیان جذابیتش را از دست داده بود .

به آرامی او را روی زمین گذاشت و سارا تند تند چهار دست و پا به سمت عروسک هایش جهت گرفت .

ندا با شوق گفت: چند وقت دیگه پسر ت به دنیا میاد ... چه لذتی داره بچه ی خودتو بغل بگیری کیان . چقدرم بهت میاد .

کیان نتوانست لبخندش را محو نگه دارد.

ندا تعارف کرد: چاییت سرد نشه ... چرا با خودت نیومدی؟

-یه روز میایم...

ندا دستش را روی پلکش گذاشت و گفت: قدمتون سر چشم .

کیان فنجان چایش را برداشت و گفت: چه خبر از نادر؟

ندا با حض لبخند زد وگفت: شکر سرش به کار گرمه .. اسه میره اسه میاد ... الحمدالله ... شده مدیر ساختمان خونہ ای که اجاره کرده .



کیان ابروهایش را بالا داد و گفت: چه خوب... شمارشو داری؟

-اره ... اره میخوای؟

کیان گوشش را بیرون آورد و گفت: اره . بده. کارش دارم...

ندا از حفظ گفت و کیان در گوشش اش ذخیره کرد .

ندا کنجکاو نگاهش میکرد .

با لبخندی تصنعی گفت: شاید بهتر باشه یه کار بهتر براش جور کنم. بدم نیست یه استینی براش بالا بزنی.

ندا با ذوق خندید وگفت: ایشالا یخرده پس انداز کنه ادم مطمئن بشه حتما ...

کیان فنجان خالی را به سینی برگرداند وگفت: خب....

- این مدت درگیر بودم ... ولی حواسم به همه چیز بود .

ندا با آرامش گفت: کیان تو باید به فکر زندگی خودت باشی. خدا رو شکر مرتضی پسر خوبی . هم خودش هم خانوادش. من میتونم رو کمک اون حساب کنم. هرچند که خودم از همه چیز بر میام. تو یادم دادی بریام!

کیان اخمی کرد و از کیف کنار پایش ، دست چکش را بیرون کشید و گفت: جشن عقد و که حاجی میگیره . از اون بابت خیالم سر جاشه .

با صدای خرتی برگه را پاره کرد و مقابل ندا گذاشت وگفت: نمیخوام برای سمن کم و کسری بذاری.

ندا اخمی کرد وگفت: کیان من خودم حواسم به دخترا هست. احتیاجی به این کارا نیست .

-نه .. این پول من نیست. کمال خدا بیامرزش پیش من امانت گذاشته بود. من فقط دارم بدهیمو صاف میکنم .

و یک پوشه ی دیگر را جلوی ندا گذاشت و گفت: ادرس وشماره تلفن مدارس شبانه است ... برای پیش دانشگاهی سمن . از تابستون هم باید کلاس هاشو شروع کنه. دو تا موسسه ی غیر حضوری خوب هم براش رزرو کردم . بعد از عقدش میشینه سر درس و مشقش . عروسیشون هم باشه برای بعد از کنکورش با مرتضی صحبت کردم موافقت کرده . این دختره رو بنشونین سر درشش... دیگه عقد کنه فکرش اروم تر میشه . البته امیدوارم بخاطر عشق و عاشقی زحماتشو به باد نده.

ندا اشک گوشه ی چشمش را گرفت و کیان چند فرم مقابل ندا گذاشت و گفت: این فرم ها رو هم برای استخدامت اوردم . با چند تا شرکت از اشناها صحبت کردم . یکی از این شرکت ها مهد کودک اختصاصی هم برای کارمندااش داره. حقوقش انچنانی نیست ولی خب از بیکاری بهتره. یه سرگرمیه ... سمن که میره ... سحر هم که دنبال درس و مشقشه ... سارا هم بفرست مهد . تو هم بهتره کارتو شروع کنی. همیشه که همش برای اون داماد دیلاقت قرمه بپزی.

ندا میان هق هقش خندید و کیان ادامه داد: اینم رسید سرویس سحر... باز رانندش دبه نکنه پول منو ندادی. شماره ی پیگیری و کد واریز هم نوشتم . اینو حتما به مدیر مدرسه ی سحر هم نشون بده .

و یک جعبه ی مخمل قرمز را جلوی ندا گذاشت و گفت: از طرف من و هلن بده به سمن . سر عقدش. شاید نباشم .

از حلقه ی جاسوئیچی اش ، دو کلید روی میز گذاشت .

به آرامی از جایش بلند شد و گفت: بخاطر این مدت ازت معذرت میخوام.

ندا هم متقابلا ایستاد وگفت: کیان ... نیازی به این همه رسیدگی نبود من خودم میتونم از ...

کیان لبخندی زد و میان کلامش گفت: مرتضی پسر خوبیه ... ان شا الله که تا اخر خوب بمونه. هرچند که هنوز هم ...

و حرفش را خورد و گفت: مراقب خودت باش... خب؟

ندا با کف دستهایش صورتش را پاک کرد و گفت: بخاطر همه چیز ازت ممنونم کیان ... تو نبودی نمیدونم زندگیم چی میشد !

کیان دستش را بلند کرد و روی شانه ی ندا گذاشت و گفت: بخاطر تمام تندی و تلخی هام متاسفم . حاجی گوشت ما رو میخوره ولی استخونمون رو دور نمیریزه. هر وقت که حس کردی باز افتاده وسط زندگیت رو من حساب کن. باشه؟

ندا دستش را روی دست کیان گذاشت و گفت: ممنون کیان .بخاطر تمام محبت هات ممنونم. مراقب خودت و هلن باش.هر شب دعا میکنم تا به سعادتت که لایقش برسی. هر شب کیان ...

کیان نفسش را فوت کرد وگفت: من با اجازت درخواست طلاق دادم .

ندا سری تکان داد وگفت: باید زودتر اینکار و میکردی. بازم ازت ممنونم کیان .

کیان با اخم گفت: تا سحر به سن سمن برسه حاجی دیگه از تک و تا افتاده ... شاید هم ...

ندا فوراً گفت: نگو کیان ... بد پدرتو نگو. حاج کاظم اصول خودشو داره . هممون هم میدونیم ... سمن راضیه . تو هم که پسره ر وقبول داری. امید به خدا ... قسمت بوده ... بعد از خدا همه ی امید و پشتوانم تویی ... به برادرم زندگی دادی... به خودم... به بچه هام... این چند ماه شاید خودت نا اروم بودی ولی بخاطر وجودت و لطفت روال زندگی ما اروم بود . ازت ممنونم. کمکم کردی بلند شم به خودم تکیه کنم. دیگه از خدا چی بخوام وقتی تو رو وسیله داد تا کمکم کنه ... دیگه چی بخوام از خدا؟

کیان دستش را پایین آورد و گفت:

-برای هفته ی دیگه آماده باش.

-حتما.

کیان کمی این پا و آن پا کرد و گفت: من دیگه برم.

-برای شام نیمه‌مونی؟

-نه... هلن شام منتظرمه !

کیان نگاهی به صورت ندا انداخت و گفت: چیزی هست که میخوای بگی؟

ندا اشک گریزان از گوشه ی چشمش را گرفت و گفت: گفتم شاید سر عقد سمن نباشی... دوست دارم فکر کنم حتما میای. با خانمت ... دوتایی!

کیان نیشخندی زد و گفت: میدونی که خیلی فانتزیه من و هلن سر عقد سمن باشیم و حاج کاظم هم چیزی بهمون نگه!

ندا سر پایین انداخت و گفت: تو برای بچه ها واقعا زحمت کشیدی .... با دل و جون.  
ولی دلم پیش اون دختره . نمیخوامم تنها بیای. هرچی صلاحه . خودت عاقل تر از  
همه ی ماهایی.

کیان نفس عمیقی کشید وگفت: دعا کن درست بشه . من برم ...

ندا لبخندی زد و گفت: برو به سلامت . خدا پشت و پناhton .

کیان سر تکان داد وگفت: خداحافظ.

ندا تا دم در بدرقه اش کرد.

چشمش به سارا افتاد که برایش دست تکان میداد. لبخندش را فرو خورد و از خانه ی  
برادرش بیرون آمد.

به محض اینکه پشت فرمان قرار گرفت، گوشی اش را از جیبش بیرون کشید.

بعد از جستجو در لیست مخاطبین ، شماره ی مرجان 1 را گرفت.

-الو...

باز همان لحن کش دار و پر پیچ و خم.

محکم سلام کرد.

صدای خنده ی ریزش را شنید .

کمی لحنش را تغییر داد و مثلاً به احترام کیان داشت بی عشوه حرف میزد.

-به به ... سرور و سالار همه با معرفتا ... !

-زبون نریز...

-خوبی؟

-من خوبم تو چطوری هنوز زنده ای؟

مستانه خندید و گفت: ای به لطف احوال پرسى شما هستيم زير سايتون.

-کم چرت و پرت بگو!

-چشم اقا ... شما دستور بده ما اجرا کنیم . چى شد يادى از ما فقير فقرا کردى؟

-بايد ببينمت.

باز خندید وگفت: بسلامتى ... کجا؟

-مرجان...

لحن متحکمش کافی بود تا خودش را جمع کند.

-من الان خونم . ما "ف" شما فرحزاد . هرجا امر کنى اساعه اونجام.

-من نزدیک بلوارم . بيا پارک.

-چشم . الان راه میفتم.

و بی خداحافظی تماس را قطع کرد .

فرمان را چرخاند . باید از بانک پول میگرفت . مرجان 1 به چک و حواله وسفته اعتقاد نداشت. نقد... فقط نقد !

زودتر از او به قرار رسیده بود . چند بار به ساعتش نگاه کرد. ورم دستش کاملا از بین رفته بود اما هر از گاهی تیر میکشید . حین مالش ساعدش ؛ صدای ظریفی گفت:  
اجازه هست؟

سر بلند کرد با دیدنش لبخندی زد و گفت: چقدر عوض شدی.

-از نوع خوب یا بد؟

کیان سر تکان داد وگفت: خوبی.

گردنش را کج کرد و موهای بلونش بیرون ریخت وگفت: از نوع کیان پسند هستم؟

کیان چشم غره ای رفت و او هم شالش را جلو کشید و گفت: خیلی خب بابا ترش نکن . بعد اندی داری یه رخ تو رخ به ما نگاه میکنی. نگیر این نعمت و جون اموات !

کیان چپ چپی نگاهش کرد و پرسید: چه خبر؟

-خبرا که پیش شماست . خوب قرار ما رو پیچیدی ها ... چی شد دختره خودش انداخت؟

کیان اخم کرد و مرجان 1 گفت: این یعنی کاسه کوزه ی فضولیمو جمع کنم؟

کیان پا رو پا انداخت و گفت: هنوز هستش. زنه .

مرجان 1 چشمهای زیر لنز طوسی اش را گرد کرد و گفت: تو بمیری؟ ناکس عجب توری انداخته واست ... تو هم خامش شدی؟ بابا شاید ...

کیان میان کلامش گفت: اون قضیه رو بیخیال شو.

مرجان سری تکان داد میدانست کیان نخواهد هیچ توضیحی نمی دهد . بیخود کنجکاوی نکرد.

- الان میخوام اماریه جایی و در بیاری!

مرجان 1 با سر ناخن های قرمز کاشته اش مویش را کنار زد و گفت: واسه دزدی؟

- نه ... فقط بشه رفت تو!

مرجان 1 کمی خیره نگاهش کرد و گفت: اخه واسه چه کاری؟

کیان کلافه گفت: هنوز نمیدونم ...

-اگر هدف خالی کرده که پایم خفن... اگر نه منظور چیز دیگه است باید به نظربینم ... داخل شهره .. خارجه .. چطوریه ...

کیان با نوک انگشتهایش به شقیقه هایش کمی فشار وارد کرد و گفت: یه سوله است ... خارج شهر...مجهز به سیستم امنیتی و دوربین مدار بسته! البته پر از کانکس های نگهبانی!

مرجان 1:پس سخت شد ... خب؟ تعداد نفرات؟

کیان سری به علامت ندانستن تکان داد و مرجان 1 پرسید: ادرس...



-به وقتش... فقط بگو راست کارته یانه؟

-تفہیم کن میخوای چیکار کنی... ببینم هست یا نه!

کیان دستهایش را دور زانویش قلاب کرد و گفت: نمیدونم. فقط میخوام ته توش در بیاد بدون مضمون شدن!

ابروهای تتو اش را بالا داد و گفت: خب!

-شدنیه؟

لبخندی زد و گفت: کار واسه اقا کیان نشد نداره ... ادرس و بده بچه ها رو بفرستم تحقیق محلی.

-هنوز ندارم گیر بیارم میدم . پس شدنیه ؟

-چرا نشه ... فقط هدف و مشخص کن باقیش با من . چند نفر و میشناسم همه فن حریفن. هر چی دستور بدی فراهم میکنن ... یعنی در این حد کارکشته. اتفاقا علی هم تازه ازاد شده .

کیان خندید و گفت:ا .... پس حبسش تموم شد.

-از خدایم هست حسابشو باهات صاف کنه .

کیان سری تکان داد و گفت: از مادرت چه خبر؟

لبخند سردی زد وگفت: ماه پیش عمرشو داد به شما .

کیان با تعجب گفت: شوخی میکنی.

-نه بابا چه شوخی. تا همین جاشم به ضرب و زور لطف و کرمتم بود که موند وگرنه دو سال پیش دکترا جوابش کردن . تا اخرشم دعا گوت بود ...

کیان متاثر گفت:متاسف شدم .

-نباش راحت شد . خب اق کیان ما بریم؟

-نمیپرسی چقدر قراره کیسه رو شل کنم؟

-چهار سال تموم مادرم قرضی با داروهایی که تو میاوردی زنده موند. حسابت با ما بدجوری صافه ... تازه از همون دفعه هنوز پس انداز دارم . این یکی و بذار جیب ...

-منتظر خبرم باش. پس روت حساب کنم؟

از جایش بلند شد و گفت: صد در صد .

چشمکی زد و گفت:امروزم ازت بی نصیب موندیم...

کیان خندید وگفت: برو رد کارت.

با لحن کش دار مشمئز کننده ای گفت: پس بای هانی...

کیان جوابش را نداد . فقط چشمش را به سنگفرش پارک دوخت . فکرش...  
طرحش... ایده اش... درست بود؟!!!نمیدانست .

گوشی تلفن همراهش را بیرون کشید. خبری نبود ... حتی هیچ اشاره ای هم نبود .

نفسش را سنگین بیرون داد . چه کار میکرد؟

دستهایش را از هم باز کرد. گردنش را به لبه ی سرد نیمکت چسباند . آسمان رو به غروب بود . صدای پرنده ها را از اشیانه هایشان می شنید. حتی خرناس های دو گربه ...

در این عالم هرکسی جفتی داشت . همنشینی داشت .... محرمی داشت. هم راز و هم کلامی داشت ...

نفسش تا جایی از سینه بالا می آمد وبعد پشیمان برمیگشت به سینه اش... به قلبی که در حصار چند استخوان بدون هیچ دلیل موجهی هنوز میتپید و کاش میتوانست دلیل این همه گره را بفهمد ... از کجا به کجا رسید؟! بدون هیچ دلیل منطقی و قانونی ... رسیده بود به یک نقطه ی کور... مثل پرگار دور میزد ... دور یک مرکز نامعلوم !

فقط می چرخید... بی دلیل ... بی حکم ... بی فرضیه ...

نفسش را داد بیرون . اه شد ... خم میان ابرویش تشدید گرفت ... عضلات خشک دستهایش را تکان داد . خم شد. ارنج هایش تا شد و روی زانوهایش فرود آمدند .

حالا چانه اش در کف دستش مستقر شد .

به اسفالت و مسیر حرکت مورچه ها نگاه کرد . همه جفت بودند ... !

با رخوت و سستی گردنش را راست کرد.

گوشی ته جیبش می لرزید .

بی حوصله مسیر ارتباط را لمس کرد.

-بله سوشا.

-به به جناب.... خب چی شد؟ یافتی؟

-پرونده ی فرنام و کی به جریان میندازی؟

-هر وقت تو بگی!

-فکر میکنم تا رسیدن احضاریه به دست ندا باید صبر کنیم . اون موقع بهترین وقته .

سوشا پشت خط خندید وگفت: حتما شیمیست عزیز. کجایی؟

- همین اطراف...

ونگاهش به مرد میانسالی افتاد که داشت یک زیلو را روی چمن پهن میکرد.

سوشا جدی گفت: حالت خوبه؟

-خوبم.

یک زن در همان سن و سال سید و فلاکس را روی زیلو گذاشت .

-هنوز با دختره چپی؟!

-اره.

-بهش زنگ نزدی؟

-نه...

-اونم زنگ نزده؟

-نه...

-نمیخواهی خبری ازش بگیری؟

نفسش را مثل اه بیرون داد.

چند بچه با بدمینتون و توپ فوتبال سر و کله شان پیدا شد.

سوشا پرسید: یعنی قصد نداری بری منت کشی؟

اهی کشید وگفت:

-نمیدونم.

با دیدن یک پیر مرد که با عصا راه می امد اما ویلچر یک پیرزن را روی چمن ها میکشید لبخندی زد .

-بنظر من که برو . یه چیزی گفته ... عصبانی بوده . خر که نیست از تو بگذره ! بخاطر تو این همه تحقیر شده ... تنهایی کشیده ... با یه تشر حاجی میخواست عقب نشینی کنه همون اولش میذاشت بره ... نه حالا !

سرو کله ی یک زوج جوانتر هم پیدا شد ... با خنده کفشهایش را درآوردند و کنار هم نشستند .

-شاید برم همون جا ...

سوشا : از بیجایی نرو ... اگر دلت اونجاست برو! هرچند تو که دو تا سقف داری...

و پقی زد زیر خنده .

کیان چیزی نگفت. شوخی سوشا در این شرایط حالش را بهتر نمیکرد .

چشمش به پیرمردی بود که کمرش را به ویلچر تکیه داد و پاهایش را دراز کرد. صدای خنده هایشان پارک را برداشته بود .

سوشا بعد از خنده اش گفت: اگر هیچ کدوم نشد بیا خونه ی ما. هاله کباب تابه ای درست میکنه ...

هلن دوست داشت. هلن عاشق کباب تابه ای بود ... هر نوع کبابی را دوست داشت. اصولا غذاهایی که با گوشت چرخ کرده و پیاز طبخ میشدند را دوست داشت!

با اضافه شدن یک مرد جوان که دستش گاز پیکنیک بود و قابلمه ، زوج ها بلند شدند. صدای خنده های مردها و خوش و بششان کلافه اش کرده بود .

-کیان ... الو... کجایی؟

اهی کشید و گفت:

-مرسی از دعوتت. فعلا .

و بدون آنکه منتظر باشد تا سوشا حرف اضافه تری بزند تماس را قطع کرد .

یک دختر باردار که در دستش یک چراغ روشنایی بود حاضر شد. چراغ را روی زیلو گذاشت و همه با او روبوسی کردند. دست پیرزن را بوسید. پیرمرد هم دستی به سرش کشید و کنار خودش نشاند.

از تماشای صحنه ی رو به رویش نفسش را سنگین بیرون داد. فلاکس چایی درهر لیوان تعظیم کرد. صدای خنده هایشان انگار داشت کرش میکرد.

پیرزن روی صندلی چرخ دار با لذت به همنشینی خانواده اش زل زده بود.

خنده های بی غل و غششان داشت حس موزی حسادتش را برمی انگیخت. چقدر این صحنه برایش دست نیافتنی بود!

پیرمرد پالتویش را روی دوش دختر باردار کنار دستش انداخت.

پیش دستی میوه های پوست کنده را دست به دست به خانم مسن روی ویلچری رساندند.

بچه ها حاضر نمی شدند بازی را ول کنند... تا میوه بخورند. به سرچاقو یک دایره ی سیب چسبانده بودند و بالاخره یک پسر بچه حاضر شد ان را قبول کند!

خیلی نگذشت که از بین بساطشان تخته ی چوبی درآوردند. میتوانست کری خواندنشان را سر بازی تخته نرد بشنود!

مرد پیراهن سفید در پرتاب اول تاس، داد زد: جفت شیش!

کیان فکر کرد عجب شانسی! حتما حریفش را مارس میکرد!

پسر جوان تر داشت با هیجان و حرکات دستهایش چیزی را تعریف میکرد. با حرف پیرمرد لابه لای تعریف ماجرا صدای خنده هایشان شدت گرفت.

نمیدانست چرا تحمل نداشت بیشتر از این نمایش یک خانواده را تماشا کند!

از جایش بلند شد . دستهایش را در جیبش فرو کرد .

با دیدن توپی که به سمتش قل میخورد ، نوک پنجه اش را روی توپ بچه ها گذاشت تا دور تر نشود.

چشمش افتاد به نگاه های منتظرشان .

بدون اینکه دستهایش را از جیبش در بیاورد ، بایک حرکت توپ را روی نوک کفشش گذاشت و ان را به سمت بچه ها شوت کرد.

صدای شیطان یکیشان بلند شد: ای ول عجب پاس کنار پایی...

-برو بابا این که چیزی نیست . منم بلدم.

-راست میگی دستاتو بکن تو جیبت بعد اینطوری پاس بده ... و صدای بدو بدو کردنشان آمد .

نایستاد تا تماشا کند عاقبت این کری خواندن چه میشود!

به نوک پنجه اش که از صدقه سری توپ گلی شده بود نگاهی انداخت . آخرین باری که فوتبال بازی کرده بود ... نه یادش نمی آمد!

استارت زد . فرمان را یک دستی چرخاند هنوز نمیتوانست با دست ضرب دیده اش هدایت فرمان را کاملا در اختیار داشته باشد . اتومبیل رو به رویش داشت صندوقش را خالی میکرد.



مرد رو به رویش به نشان عذرخواهی دست بلند کرده بود .

عجله نداشت.

زن با عجله سینی محتوی کباب و گوجه را از صندوق بیرون کشید. مرد منقل را بلند کرد و با عذرخواهی از معطل کردن کیان وارد پارک شدند. با راهنما از جای پارکش بیرون آمد .

چشمش به سیل حرکت اتومبیل ها بود.

همه ی این راننده ها مقصد داشتند؟ میدانستند کجا بروند؟ یا فقط خودش بود که زیر این غروب دود گرفته گم شده بود و جایی برای ماندن نداشت! جایی برای رفتن نداشت ...

پشت چراغ ایستاده بود . یک حاجی فیروز با بلوز وشلوار و کلاه قرمز مشغول راه رفتن و شعر خواندن بود . بدون ریتم خاصی به دایره ای که دستش بود ضربه میزد و با صدایی که مجبوری خش دار و گرفته اش کرده بود میخواند: ارباب خودم سامبولی بلیکم... ارباب خودم لطفی به ما کن... ارباب خودم بزیز قندی... ارباب خودم چرا نمیخندی !

دایره را بالای سرش برد و حینی که دور خودش میچرخید خواند:

حاجی فیروزه...

سالی یه روزه

همه میدونن

منم میدونم

عید ونوروزه

بشکن بشکنه بشکن

من نمیشکنم بشکن

اینجا بشکنم یارگله داره

اونجا بشکنم یارگله داره!

این سیاه بیچاره چقد حوصله داره!

اسکناسی بیرون گرفت و دستش داد .

فقط گردی صورتش سیاه بود و گوشه‌هایش سفید بودند . حتی دستهایش هم سفید بودند ... شهر داشت نوروز را جشن میگرفت.

با خدا خیرت بدهدی راهش را کشید و رفت.

خیلی نگذشت پسر بچه ای به سرعت اب پاش را روی شیشه گرفت و با لنگ کثیفی مشغول شد .

خیلی نگذشت که یک مشت کوچک به شیشه اش خورد. یک دختر بچه ی فال فروش...

-اقا یه فال میخرین؟

کیان نگاهی به ثانیه شمار کرد و گفت: همش چند ؟

ذوق چشمه‌هایش باعث شد بخندد ... تند جواب داد: 5 هزار تومن .

یک اسکانس تا نخورده را به سمتش گرفت دختر فوراً ان را گرفت . شاید می ترسید  
کیان پشیمان شود ...

-ویفرم دارم ها . بهتون تخفیف میدم ... کلش ده تومن .

باز هم یک اسکانس دیگر به سمتش گرفت و کل ویفرها را روی صندلی شاگرد  
گذاشت . کنار فال ها ...

خیلی نگذشت که پسر هم فوراً از شیشه اویزان شد.

-دستت درد نکنه . خیلی تمیز شد .

و یک اسکانس دیگر هم به سمت او گرفت . مثل دخترک قاپید و در ازدحام اتومبیل  
ها گم شد .

خیلی نگذشته بود که دو تا دختر بچه به سراغش آمدند.

یکیشان با اب و تاب گفت: این دشت اخرمونه اگر ازمون بخرید.

با دیدن گل‌های رز پلاسیده در دستشان ، لبخندی زد و انها را هم خرید .

چراغ سبز شد و فرصتی برای بقیه نماند.

نگاهی به بسته بندی ویفرها کرد . پودر بودنشان را از همان بسته بندی میتوانست  
حس کند. این هم شام امشبش ...! چند بسته ویفر پودر شده ... و یک سرگرمی  
روشنفکرانه!

مطالعه ی فال های حافظ در حین بوییدن چند رز پلاسیده.

حداقل شیشه ی اتومبیلش انقدر تمیز بود که بتواند اطرافش را تماشا کند. اینطور شاید کمتر به تنهایی فکر میکرد .... یا حداقل کمتر خاطراتی از هلن به ذهنش هجوم می آورد یا ...

نمی دانست. شاید بهتر بود شام میخورد. فال میخواند وبعد تماشا میکرد تمام داشته های ادم هایی که حالا میخواست به حالشان قبطه بخورد!

بسته های فال و ویفر را باهم به داشبورد پرت کرد. حوصله نداشت!

خواست دسته گل هم به داخل سطل مکانیزه بیندازد که نفهمید چرا منصرف شد!

به سمت شرکت راند. آنجا حداقل میتوانست پاهایش را دراز کند و مجبور نبود حرکتشان را بین پدال ها تقسیم کند!

هلن باید خودش تصمیم میگرفت... خودش فکر هایش را میکرد ... خودش زنگ میزد!

دستی روی شانه اش قرار گرفت.

سخت پلکهایش را از هم گشود.

سوشا سری تکان داد وگفت: نگفتم بیا خونم؟ هان؟ این همه اتاق داریم اونجا ... بعد تو میای رو این مبل ... تو شرکت؟ نمیگی یکی تو رو ببینه ... معاون احتشام... کیانمهر کاویان!

پاهایش را از توی شکمش بیرون کشید و با یک حرکت صاف شد. صدای ناله ی استخون هایش درآمد. دستی به گردنش کشید و با صدای زخم داری گفت: علیک سلام.

سوشا سری از تاسف تکان داد وگفت: خوشت میاد تو این وضعیت احتشام ببینتت؟  
کیان ارنج هایش را قائم روی زانوهایش گذاشت و پنجه های را لای موهایش فرستاد و گفت: حالا مگه چی شده؟

سوشا با اخم گفت: کیان موقعیت خودت به جهنم... دایی من چه گناهی کرده؟!

کیان ابروهایش را بالا داد و گفت: نگران دایی تی؟!!

سوشا کلاه دستش را تکان داد و گفت: فرض کن نگران ابروی دایی ام!

کیان کتفش را مالش داد وگفت: خوش بحالت داییت یه داماد و خواهر زاده داره مثل شیر نگران ابروشه!

سوشا چند قدم جلوی کیان راه رفت وگفت: چه خبر؟

کیان خمیازه ای کشید وگفت:سلامتی...

سوشا چشمهایش را ریز کرد وگفت: سلامتی آره؟ میگن مرد دو زنه سقفش جای سومه! راست میگن !

کیان به پشتی مبل تکیه داد و زانویش را بالا کشید تا کفشش را پا کند.

-حالا سومیشم میگیرم تو غمت نباشه...

-مسخره بازی در نیار کیان... معلوم هست داری چه غلطی میکنی؟!

سوشا با عصبانیت گفت: برای چی به این دختره زنگ زدی؟!

کیان با تعجب نگاهش کرد وگفت: اگر زنگ میزدم که اینجا نمیخواهیدم...

سوشا تلفن همراه کیان را به سمتش پرت کرد وگفت: منظور من هلن نیست ... این دختره مرجان 1!

کیان نیشخندی زد و گفت: گوشیم رمز داره گویا!

سوشا نیشخندی زد وگفت: رمز های تو همیشه مشخص! یا سال تولدته ... یا روز تولدته! یا هم هر دو!

کیان لبخندی زد و سوشا با غیظ گفت: این دختره قابل اعتماد نیست... خلاف کاره.. معتاده... هزار و یک درد و مرض داره ... اون از برادرش که محصل بودیم اعدام شد ... اون از مادرش که یه کوچه رو ساپورت میکرد ... اینم حالا دخترش! تو با این دختره چیکار داشتی؟

کیان سری تکان داد وگفت: یادش بخیر ... میرفتیم تو میدون با دوچرخه دور میزدیم... مرجان هم ترکمون مینشوندیم...! بعد میرفتیم با محمد نوشمک میخریدیم... یادته؟

-نیومدم اینجا یاد هم محله های قدیمی کنم!

-تو عالم بچگیت که خاطرخواهش بودی! حالا شد اخ و تف!

-خودتم داری میگی بچگی... این دختره خرابه ... وضع زندگیش... مادرش... پدر  
معتادش... تو هنوز باهاش در ارتباطی؟ کیان تو دیگه کی هستی! ناخنش بهت بخوره  
اچ آی وی میگیری بدبخت!

-زری خانم فوت شد ... ماه پیش.

سوشا ساکت شد .

کیان سری تکان داد و گفت: چقدر قدیم آش نذری میپخت ... یادته؟ کی فکرشو  
میکرد .. اون ادم که سفره ابوالفضلش معروف بود چطوری زندگیشون به اینجا کشید!

و با مکتی اضافه کرد : تو به ابوالفضل اینا اعتقاد داری؟

سوشا پوفی کرد وگفت: اره دارم ...

کیان زیر لب زمزمه کرد : خوبه...

سوشا داد زد: کیان .... من با دیوار حرف بزnm بهتر از تو نتیجه میده!

کیان چشمهای شرا بست وگفت: چته تو؟ ... جای خواب نداشتم. نمیخواستم مزاحم  
تو و زندگیت بشم... پول هتل هم نداشتم. اومدم اینجا.

سوشا با دهان باز نگاهش کرد.

بعد از چند ثانیه گفت: پول نداشتی؟

کیان سری به علامت نه تکان داد و پا روی پا انداخت و گفت: هنوز قسط های  
ماشین هم مونده ... این ماه پرداخت نکنم ... جریمه میشم...!

و با دو انگشت به شقیقه اش فشار آورد و سوشا کنارش نشست و پرسید: تو پول نداری کیان؟ من دارم درست میشنوم؟

کیان سری تکان داد و گفت: اره ندارم... حتی پول یه شب خوابیدن تو هتل!

سوشا چشمهایش را ریز کرد و گفت: پول سهامت ... تو شرکت فرنام... همونی که حاجی ازت خرید؟

-دادم به ندا...

سوشا فریاد کشید: چـــــی؟

کیان تکرار کرد: دیروز دادم به ندا!

-منظورت چیه؟ یعنی چی؟ چند میلیارد دادی بهش؟

کیان خندید و گفت: میلیارد ... نه برادر من ... رقمش کمتر بود ...

-اونم تو این بی پولی تو ازت قبول کرد؟ یک درصد فکر نکرد که تو لازم داری... یا..

-نمیدونست پول خودمه ... بهش گفتم امانت کماله! سپرده بود به من... سود روش اومد ... یه مشت دری وری سرهم کردم بهش گفتم دیگه ...

سوشا عصبی گفت: داری شوخی میکنی نه؟! حتما داری شوخی میکنی...

-نه سوشا ... کاملا جدی ام... من یه چک به مبلغ هفتصد میلیون دادم به ندا! برای خرج بچه هاش... جهاز سمن ... سحر... سارا... زندگیش... یه منبع در امد! تازه اگر داشتم بیشتر بهش میدادم!



سوشا مات گفت: کیان... تو مگه خودت زن وبچه نداری؟ حق اونا رو دادی به یه زن دیگه؟ کیان؟؟؟

کیان لبخندی زد و گفت: نمیخواستم از پول و کمک حاجی شکم زن و بچمو سیر کنم! برش گردوندم به خودش. حداقل اینطوری نوه هاش راحتن. نمیخوام منت پولش سر پسرم باشه!

سوشا سکوت کرد.

کیان با خنده گفت: نترس از تو قرض نمیگیرم!

سوشا سری از روی تاسف تکان داد و گفت: پس فردا بچه ات دنیا میاد ... میدونی چقدر خرج داره؟

-مثل همه... مثل یه کارمند خرجمو درمیارم... این همه ادم... تازه نصفی اجاره نشین... من که حداقل یه خونه دارم...!

-خونه داشتی شب تو شرکت نمیخوابیدی....

-اره خب... اینم حرفیه.

سوشا دستی به پیشانی اش کشید و گفت: کیان من باور نمیکنم.

کیان راحت نفس عمیقی کشید و گفت: باور کن... به خنسی خوردم از تو میگیرم ... و خندید.

-هلن میدونه چه شاهکاری کردی؟

کیان اخمی کرد و گفت: اگر منو راه بده خونه ... بذاره براش توضیح بدم میدونه وگرنه در حال حاضر هیچی نمیدونه. حتی نمیدونه کجام. البته خودش نپرسیده!

سوشا: نمیری سراغش؟

-مگه من خواستم که تصمیم بگیرم؟ تصمیم خودشه ... اگر تصمیم بگیره لقمه ی چرب و نرم حاجی و بچسبه در غیر این صورت من خونه هم ندارم! مجبورم بازم بیام شرکت داییت.

کیان از جایش بلند شد و در حالی که از خواب رفتگی پایش می لنگید ... لباسش را مرتب کرد و گفت: چایی میخوری؟

سوشا جوابش را نداد .

کیان به سمت فلاکس رفت و گفت: به نظرت تو این شرایط میتونم هلن و خوشبخت کنم؟!

سوشا نفسش را پوف کردو چیزی نگفت. به کیان نمیدانست حق بدهد ... یا ...!

-نمیخوای بگی با این دختره چیکار داشتی؟

کیان چانه اش را خاراند و گفت: نه!

سوشا با غیظ گفت: من وکیلتم کیان باید درجریان تمام کارهای تو باشم ولی تو آخرین نفر به من خبر میدی داری چه غلطی میکنی!

کیان پلکهایش را چند ثانیه روی هم گذاشت . کمرش را به میز تکیه داد و باخنده گفت: سوشا ... من الان مغزم کار نمیکنه . اگر این دختره بخواد با من بمونه ... باید یه

فکری برای حاجی بکنم. اگرم پیشنهاد حاجی و قبول کنه و بذاره بره... من میمونم و پدرم ... که برام استین بالا بزنه!

سوشا نگران از خنده های بی موقعش گفت:

-خوشا به غیرت کیان! از خداته اون دختره بذاره بره ... تو هم با حاجی دیگه در نیفتی مگه نه؟!

کیان با همان خنده های مسخره جواب داد: آره از خدومه ... بره دنبال زندگیش... خوشبخت بشه... با مردی که دوستش داره ...

سوشا اهانی گفت و پرتردید پرسید: تکلیف پسرت چی؟

کیان چند ضربه به کشاله ی ران پای خواب رفته اش زد . خنده هایش غیر عادی بود...

میان همان قهقهه های بی سرته گفت: ایشالا مُرده دنیا بیاد این قائله ختم به خیر...

ونفهمید چرا درد وسوزش عمیقی در صورتش حس کرد... خواست دستش را جلوی دهانش قرار دهد که ضربه ی محکمی به شکمش وارد شد و سوشا گفت: مُردی؟ از خودت دفاع کن...

و یک مشت دیگه به پهلویش کوبید و داد کشید: تو خجالت نمیکشی؟ تو مُردی؟ تو ادمی؟؟؟ و یقه اش را چسبید و پرتش کرد روی میز.

-یا الله از خودت دفاع کن کیان... زود باش...

و یک سیلی به صورتش زد . کیان به سوشا نگاه میکرد.

سوشا حلقه ی دستش را دور گلویش تنگ تر کرد وگفت: بی غیرت... چقدر راحت از ناموست حرف میزنی... از مرگ پسرت حرف میزنی...

و یک مشت به صورتش کوبید وگفت: چرا از خودت دفاع نمیکنی؟

کیان تمام نیرویش را در بازویش ریخت و با یک نعره سوشا را هل داد .

کمرش را صاف کرد .

سوشا روی زمین افتاده بود قبل از اینکه از جایش بلند شود رویش خیمه زد و یک مشت به صورتش کوبید ... تقلاهایش بی فایده بود زورش به او می چربید پنجه ی مشت کرده اش را بالا برد تا ضربه ی بعدی را بزند که نگاهش به خون جاری شده از صورت سوشا افتاد ... داشت چه کار میکرد؟

گره ی ابروهایش باز شد. سرش درد گرفته بود ...

با نفس نفس خودش را کنار کشید. روی همان زمین نشست.

سوشا به سختی از جایش بلند شد . کیان به دیوار تکیه داد و زانوهایش را بالا آورد.

سوشا با سرفه گفت: هنوز هم ضرب دستت محکمه. خدا رو شکر خودتی کیان! تا انگولکت نکنن بخاری ازت درنمیا!

کیان دستی به بینی اش کشید و خونش را پاک کرد.

-چرا نمیری سراغش ؟

-تصمیمشو گرفته ... من انتخابش نیستم!

سوشا خون گوشه ی بینی اش را پاک کرد و گفت: مگه میشه؟

-اگر حامله نبود میرفت با پدرام... مسلمانا زندگی بهتری هم داشت. حالا هم با پیشنهاد حاجی موافقه!

-از کجا میدونی؟ خودش گفت؟

-کی پنت هاوس نیاوران و ول میکنه بچسبه به ادم اس و پاس!

سوشا ابروهایش را بالا داد و گفت: تو اس و پاس نیستی... یه حقوق کارمندی داری ... یه خونه هم داری. پسرت هم داره به دنیا میاد. زنتم دوست داری. پس بهش زنگ بزن ...

و تلفنش را بیرون آورد و گفت: بیا شمارشو بگیر... تو گوشیم هست.

کیان با تعجب چشمهایش را ریز کرد و گفت: تو شماره ی هلن رو از کجا داری تو گوشیت؟

سوشا لبخندی زد و گفت: ایرادی داره؟

کیان عصبی گفت: عین ادم جوابمو بده سوشا... شماره ی هلن واز کجا آوردی؟

سوشا با حفظ لبخندش سکوت کرد.

کیان داد کشید: مگه با تو نیستم مرتیکه....

سوشا سری تکان داد و گفت: بعضی وقت ها باهاش تماس میگیرم...

-تو به قبر پدرت میخندی که به زن من زنگ میزنی!

سوشا پقی زد زیر خنده...

کیان کلافه نیم خیز شد و سوشا گفت: تا الان که داشتی برایش ارزوی خوشبختی میکردی... یادت رفت؟

-از حرفهای من سواستفاده نکن... شماره ی هلن و از کجا داری؟

سوشا دستش را روی شانه ی کیان گذاشت و گفت: ندارم... خواستم ببینم عکس العملت چیه... البته میتونستم داشته باشم... هلن به هر حال کارمندم بود. موقعی که بستری شدی هم بهم زنگ زد و خبرم کرد.

کیان ابروهایش را بالا داد و گفت: خودش زنگ زد؟

-نه با گوشی تو زنگ زد ...

و به سمت میز رفت . گوشی کیان روی زمین افتاده بود.

ان را برداشت . شماره ی هلن را در گوشی اش زد و به سمت کیان آمد . قبل از اینکه برقراری تماس را لمس کند گفت: بعدا نگی شماره ی زن منو از کجا آوردی جلوی چشمت دارم بهش زنگ میزنم که تو باهاش حرف بزنی... یا حداقل صداشو بشنوی!

و گوشی را در گوشش گذاشت.

بعد از سه بوق گفت: الو...؟ بفرمایید...

صدای هانا بود.

-چرا حرف نمیزنید؟

صدایش از دور امد.

-کیانه؟!

-الو ... ؟ حرف نمیزنید؟

اب دهان شور مزه اش را به زحمت فرو داد.

سوشا پوفی کرد و تلفن را قطع کرد .

- برو سراغش...

-کم رفتم؟

سوشا سری تکان داد و گفت: بازم برو... تا وقتی نمیتونی دوریشو تحمل کنی برو سراغش... خودتو داری نابود میکنی!

و با یک دستمال کاغذی خون بینی کیان را پاک کرد وگفت: یه دسته گل بخر... با یه جعبه شیرینی... یخرده هم به خودت برس. برو خواستگاریش... تا حالا رفتی؟!

کیان زیر لب زمزمه کرد: نه ...

سوشا سری از روی تاسف تکان داد و گفت: مراقب خودت باش. در دسترس هم باش. بهت زنگ میزنم .

بی خداحافظ از اتاق بیرون رفت. کیان هم چیزی نگفت. دستهایش را چند لحظه روی صورتش گذاشت. داغی ضربه ها را تازه الان حس میکرد ... صدای هلن رنگ انتظار داشت؟ نمی دانست؟

سلانه سلانه به سمت میزش رفت. پرونده هایی که روی زمین افتاده بود را جمع کرد. روی صندلی اش نشست... درد پهلویش یک لحظه باعث شد چهره اش در هم شود. سرش را روی میز گذاشت.

خسته بود ... خیلی خسته بود ... نمیدانست چقدر به همان حال است که بالاخره دست از بوی چوب میز کشید و صاف نشست.

پرونده ها را جلوی خودش کشید. سیستم را روشن کرد... و مشغول شد. شاید وقتش بهتر میگذشت!

حساب ها همخوانی نداشت. آخر سال بود ... باید فکری به حال جنس های وارداتی میکرد.

انبار را باید خالی میکردند ...

نگاهی به تلفن همراهش انداخت.

انتن داشت... شارژ داشت... هنگ نبود ... یعنی هیچ پیامی نداشت؟ هیچ زنگی نداشت؟!

تلفن روی میزش را برداشت ... شماره ی منشی را گرفت. بعد از پنج بوق کسی جواب نداد. لابد باز رفته بود پی یلی تلی خودش!



از اتاق بیرون رفت. شرکت خالی بود. دستی به موهایش کشید که با دیدن ابدارچی، اشاره ای به میز کرد و با اخم گفت: نیستن؟

-رفتن آقای کاویان... ساعت از وقت اداری گذشته... منم دارم میرم... امری با من ندارید؟!

مات به ساعت مچی اش خیره شد. چطور وقت گذرانده بود؟! چرا نفهمیده بود غروب شده... دستهایش را در جیبش فرو کرد و وارد اتاق شد. با شست و اشاره چشمهایش را فشار داد. سیستم را خاموش کرد. با دیدن سینی صبحانه روی میز... چای کدر یخ کرده!... مگسی که روی نان نشسته بود... کره ی اب شده... و پنیر....

کی میز صبحانه برایش چیده بودند.

پرونده ها را مرتب میکرد که چشمش به یک ظرف غذای بسته بندی و دست نخورده روی میزش افتاد! یاد نداشت چند نفر به اتاقش رفت و آمد کردند یا چند بار با احتشام کار داشت! یعنی در نبودش؟ نمیدانست... این بساط از کی هست و خبر ندارد. صورتش درد میکرد... پهلویش با هر قدمی که برمیداشت تیر میکشید.

در سرش نبض میزدند. نکند هلن پیام داده باشد یا زنگ زده باشد و نفهمیده باشد؟ در عالم بی خبری مانده باشد؟!

فورا صفحه ی گوشی اش را روشن کرد... انتن داشت... باتری داشت... هنگ هم نبود... باز هم خبری از هلن و تماسش نبود که نبود!

کیف و کتش را برداشت و از اتاق خارج شد.

احتیاج به هوای آزاد داشت.

باز هم پشت چراغ قرمز ایستاده بود بی هدف... پوچ... بدون هیچ فکری!

حال و هوای شهر هیچ فرقی نداشت... بجز عطر گل های پلاسیده روی صندلی شاگرد که فضای کابین اتومبیلش را پر کرده بود... چند بسته ی ویفر خرد شده در داشتبورد... تمیزی شیشه ی جلو... حال شهر همان بود که بود!

در خیابان حرکت میکرد... بدون اینکه مسیرش را بداند یا هدفی داشته باشد یا فکری در ذهنش جولان دهد. فکش را منقبض کرده بود. ترشحات معده اش تا گلپوش رفت و امد میکرد.

امان از این دست انداز های شهر...

نفس سنگینش را بیرون داد. روزهای آرامش قبل از طوفان. ایده ای نداشت... فکری هم نداشت.

با دیدن میدان دوزد ... وارد خیابان اصلی شد...

بعد از سه چهار راه ... یک خیابان فرعی...

با دیدن کوچه نفس سنگینش را بیرون داد. چطور مسیرش به این سمت امد؟!!

زیر سایه ی درختی پارک کرد و صندلی را کمی خواباند. از همان شیشه ی تمیز جلو زل زد به روشنایی طبقه ی مورد نظر... به اندازه ی یک در ورودی ... لابی... راه پله و فشار دادن دگمه ی اسانسور با او فاصله داشت.

میتوانست برود و با هلن شام بخورد.

با داده هایش سنخیت هم داشت . الان وقت شام بود . پیاده میشد ... زنگ میزد . در  
را برایش باز میکردند و ...

پوفی کرد . در داشبورد را باز کرد.

یک بسته ویفر را بیرون کشید. موزی بود .

هلن درست مثل خودش طعم های قرمز را دوست داشت . مثل البالو ... گیلان ... انار  
... توت فرنگی !

با بی میلی یک تکه را در دهانش گذاشت و دوباره به روشنایی پنجره نگاه کرد .

الان چه کار میکرد؟ گریه یا زندگی؟!

موهایش را دم اسبی بسته بود یا رها گذاشته بود . شاید هم ژولیده و پف کرده دور  
صورتش را قاب گرفته بودند. ان تاپ و شلوارک گلبهی را پوشیده بود؟ به دستهایش  
کرم زده بود؟ درحال تماشا کردن تلویزیون بود؟ خیالش راحت بود؟ دیگر دغدغه و  
نگرانی نداشت؟! تصمیم لعنتی اش را هم گرفته بود لابد!!!

پوفی کشید . چه مرگش بود؟! وقتی او برای هلن مهم نبود ... چرا همه ی هلن ها  
مثل همنده؟! بی تفاوت!

کلافه پیشانی اش را روی فرمان گذاشت . بد عادتی بود عادت !

باصدای تلفن.

با امید به صفحه اش خیره شد.

با دیدن شماره ی سوشا عصبی گفت: چیه؟ صورتمو داغون کردی دلت خنک نشده؟!

سوشا خندید و گفت: کجایی؟

-یه قبرستونی هستم... کاری نداری؟

-وقتی اینطوری نطق میکنی یعنی خوبی. برو پیش هلن ... فعلا.

هلن...

میتوانست برود سراغش... ولی نمیدانست چرا یارای رفتن نداشت.

هلن ...

چه کار میکرد؟!

چرا تمام ذهنش پر شده بود از حرکات هلن ... راه رفتنش... غر زدن هایش... گریه هایش... تن صدا و لحن صحبت هایش... حتی عصبانیت هایش... ذهنش هم میخورد و ذرات خاطراتی که با هلن داشت در جای جای سلول های مغزش پخش میشد.

باید چه کار میکرد؟ دخترک راست میگفت با وجود حاج کاظم نمیتوانست کاری از پیش ببرد ... با وجود پدر مخالفی که میتوانست به یک اشاره هستش را نیست کند ، سوشا هم راست میگفت نمیشد از هلن و پسرش عین اب خوردن دست بکشد و برایشان ارزوی خوشبختی کند ... چه کار باید میکرد؟!... حتی نمیتوانست زنگ در خانه را بزند و داخل شود ...

با صدای رعد و برق به آسمان که یک لحظه روشن شد ، نگاه کرد .

با بارش اولین قطرات باران روی شیشه ی شفاف جلوی اتومبیل پوزخند بدی روی لبهایش نشست . رعد دیگری زد ... انگشتهایش را بیشتر دور فرمان گره کرد . به قول سوشا دو تا سقف داشت و حالا زیر سقف اتومبیلش نشسته بود . لابد ندا فکر میکرد پیش هلن است .

هلن فکر میکرد پیش نداست . لابد مادرش هم فکر میکرد پیش ندا یا هلن است ... هیچ احدی هم به ذهنش خطور نمیکرد الان در کوچه زیر غرش های آسمان در اتومبیلش منتظر یک معجزه است !  
در باز شد .

با تعجب سرش را بالا گرفت . با دیدنش که موهای نیمه ترش به پیشانی اش چسبیده بود یک لحظه فکر کرد خواب است .

دسته گل ها را برداشته بود انها را بو میکشید. دسته گل های پلاسیده ... سوشا گفت یک دسته گل و شیرینی بخر... !

لبخند نامحسوسی روی لبهایش شکل گرفته بود.

شنل بافتش را بیشتر دور خودش پیچید و گفت: حالا چرا بخاریت خاموشه؟

و سوئیچ را خودش زد و بعد بخاری را بالافاصله روشن کرد. در حالی که دستهایش را جلوی دریچه ها گرفته بود ، گفت: میدونی الان چی میچسبه؟

بک بار دیگر دسته گل ها را بو کشید.

کیان مات داشت به معجزه ای که کنارش جا گرفته بود نگاه میکرد.

دندان هایش داشت از سرما بهم برخورد میکرد .

خندید وگفت: بستنی... اسکویی چهار طعمه! اگر گفتم با چه طعم هایی؟

کیان به در تکیه زد ، بیدار بود ... مطمئن بود که بیدار است .

به سمتش چرخید و گفت: شکلات تیکه ای !

-شاهتوتی.

کیان: نسکافه.

و همزمان هر دو گفتند : کارامل !

دستهایش را بیشتر زیر بغلش فرستاد وگفت : با یه عالم سس شکلاتی .

کیان فرمان را دو دستی گرفت .

ادامه داد: تازه من سفارش میدم که روش خامه ی وانیلی هم بریزن .

کیان دنده را جا زد و حرکت کرد .

-رو خامه اش هم پر اسمارتیز باشه ...

اب دهانش را قورت داد وگفت:

-البته هنوز طعم ژله ای که کنارش باشه رو انتخاب نکردم !

نمیدانست از باد گرمی که از دریچه بیرون می آمد گرم شد یا از حضور یک معجزه کنارش... که هوس بستنی چهار اسکوپه کرده بود! البته از نوع مخصوصش با سس شکلاتی و خامه و ژله و اسمارتیز!

شاید پنج دقیقه هم نشد.

معجون فروشی سرچهار راه خلوت بود... باران شدت گرفته بود. اما معجزه دلش بستنی میخواست. با چهار طعم مختلف و البته کلی مخلفات دیگر!

خواست از ماشین پیاده شود که پرسید: نمیپرسی طعم ژله اش چی باشه؟

کیان لبخندی زد و گفت: توت فرنگی دیگه!

هومی کشید و گفت: نه خوشم میاد واردی.

بدو از اتومبیل فاصله گرفت و زیر چتر زرد رنگ جلوی دکه پناه گرفت. در حالی که دستهایش را می مالید به ظرف های فلزی پشت شیشه خیره شد و رنگارنگی بستنی ها.

دست در جیبش کرد و سفارش داد. همان چیزی که معجزه خواسته بود! یک بسته اسمارتیز هم جدا گرفت و روی خامه ها ریخت.

در حالی که روی یک در جعبه شیرینی دو کاسه را قرار داده بود دستش را حائل کرد تا از بارش باران در امان بماند.

کنارش قرار گرفت و گفت: سرده ها.

بی توجه به حرفش با چشمهایی که برق میزد . نگاهی به کاسه انداخت و گفت: اونی که بیشتره مال من ... ودرحالی که خوب داشت دو تا ظرف را بررسی میکرد یکی را انتخاب کرد .

قاشق را در قسمت شاهتوتی که اغشته به سس شکلاتی غلیظ قهوه ای سوخته بود فرو کرد و آرام به دهانش گذاشت.

کیان منتظر بود . هنوز لب به سهم خودش نزده بود.

قاشق بعدی را در قسمت ژله و خامه فرو کرد و اسمارتیز ها را با هم روی ان تکه قرار داد .

با لذت قورتش داد و نگاهی به ظرف کیان انداخت و گفت: نه اونی که تو برداشتی بیشتره . بدش من.

و ظرفش را عوض کرد .

و تمام اسمارتیزهای روی خامه را با وسواس در قاشق پلاستیکی اش جا داد و با هم به دهان گذاشت.

کیان هنوز نگاهش میکرد.

با اخم گفت: نه اینو نمیخوام . روی خامه اش شکلات نداره همون مال خودمو برگردون . تو که اسمارتیز رو خامه دوست نداری داری؟!

کیان لبخندش را کش داد و ادامه داد: خب دوست نداشته باش دیگه . من الان ظرف خودمو میخوام.

کیان زمزمه کرد: هلن ...



هلن ظرف را از دست کیان قاپید وگفت: بله ؟ ظرف اول و بده دیگه . این اسمارتیزاش تموم شد زود ...

و خم شد و خودش ظرف را گرفت .

کیان نفس راحتی کشید .

هلن تشر زد: بخور اب شد .

اما کیان تماشا میکرد برجستگی شکم هلن دلنشین بود . اتفاق ظهر را یادش رفته بود. به کل فراموش کرده بود چه حرفهایی زده ... عصبانی بود یک چیزی گفت! کنار هلن بودن الان لذت بخش بود. حسی که هرگز نداشت. حس خانواده داشتن... خانواده ای که مال خودش بود ... از فکر لمس ان موجود که تا دوماه دیگر میتوانست رنگ دیگری به زندگیشان بدهد حس خوبی داشت. حس انتظار!

مهم نبود چه اتفاقاتی قرار است رخ دهد ... به فردایی بهتر ایمان داشت!

دو ماه دیگر پدر می شد .

زیر باران بستنی چهار اسکویی میخورد و معجزه به ظرف بستنی اش ناخنک میزد!

چیزی به تحویل سال جدید باقی نمانده بود .

خانه شان هم روشن و گرم ... میتوانست خوشبخت ترین آدم روی زمین باشد ...!

البته باید کمی خانه تکانی میکردند . خانه را باید تمیز نگه می داشتند !

بچه کوچک داشتند ممکن بود مریض شود!

دو ماه دیگر که پدر شد ان وقت هلن دم از رفتن نمی زد! پدرش نمیتوانست یک مادر را از بچه جدا کند . یعنی اجازه نمیداد . بالاخره که کوتاه می امد! شاید ازپا قدم اریا !

افکار منفی را پس زد ... چرخید به سمت چیزهایی که داشت .

شغل خوب...

سواد هم در حد و اندازه...

سعی میکرد با شعور باشد . انسانیت به خرج دهد . مسئولیت پذیر باشد .

دوستان خوبی هم داشت میتوانست با انها مراوده داشته باشد تا هلن احساس تنهایی نکند ... حتی خودش هم دچار احساس تنهایی نشود! ...

فامیل خوبی هم داشت ... هم ندا ... هم هانا ... میتوانستند دوره های خوبی با هم داشته باشند . هر دو ماه یک بار... به بهانه های مختلف!

دعوت میکردند و دعوت می شدند! بالاخره یک جوری از این تنهایی در می امدند .

سفر میرفتند ... هلن تا به حال پل خواجه نرفته بود! دریای جنوب را هم ندیده بود ... حتی تخت جمشید ... غار علی صدر !

مهمانی میگرفتند ... هلن را به همه نشان میداد به عنوان همسر! مادر فرزندش...

سمن و مرتضی را پاگشا میکردند . مگر ان دختر جز یک عمو و عمه و دایی چند نفر دیگر فامیل داشت؟!

اریا وسط خانه در رورئکش گل مجلس میشد ! کمی بعد هم به مهد میرفت تا هلن بتواند درس بخواند . البته این یک اقدام زوری بود . هلن نباید درسش را نیمه تمام رها میکرد!

مراسم عروسی سمن هم میتوانست یک هیجان ایجاد کند . هلن نگران لباس مورد نظرش باشد تا به چشم مادر شوهر و پدر شوهرش خوب بیاید... یا هانا اگر ازدواج میکرد کلی برو بیا پیش می آمد. تحقیقات ... اشنایی... بله برون ، عقد و مخلفاتش...! حتی پاگشا کردن خود هانا !

میگذشت و تولد اریا میشد . خودش یک بهانه بود برای دور هم جمع شدن دوباره ی خانواده!

بعد سمن در رشته ی مورد نظرش قبول میشد . چند سال بعد هم بچه اش به دنیا می آمد.. باز هم بهانه برای کنار هم بودن!

سحر بزرگتر میشد . سارا هم همبازی اریا !

پدرش صدر مجلس مینشست و نوه هایش گرداگردش شلوغ کاری میکردند .

مادرش می پرسید: فکری برای تنهایی اریا هم بکنید ...

و سرخوشانه میتوانست موعد دنیا آمدن یک دختر کوچک را بدهد ...! ان وقت نمیگذاشت هلن دست به سیاه و سفید بزند . بعدا که مثل حالا نبود . ان موقع با حالا فرق میکند!

ان موقع اجازه نمی دهد هلن یک قطره اشک به چشمش راه پیدا کند ،خودش را از بغض خفه کند! ... حسرت چیزی را به دل بگیرد ... همه ی تلاشش را میکرد تا خانواده اش در اسایش و راحتی باشند ... ان موقع همه چیز فرق دارد ... زندگی... روابط... خانواده!

ان موقع حاج کاظم دیگر دردش این نیست که هلن قبلا چه سودایی در سر داشته !

ان موقع حسرت همسفره شدن دوستانه با خانواده را ندارد . ان موقع یک لحظه ارامش را دارد ... هر جا که باشد ...روی هر تکه از خشکی این دنیا ... فکر نمیکند چطور جلوی مخالفت ها قد علم کند ... جلوی موافقت ها سر خم کند ... ان موقع ادمی جلویش نیست . همه کنارش هستند ... و کنار دستی اش یک معجزه است که عاشق بستنی چهاراسکویی با چهار طعم مختلف و البته خامه ی وانیلی و ژله ی توت فرنگی و کلی اسمارتیز است!

آن موقع تمام خداحافظ ها به تا بعد ختم می شود ...

دغدغه و نگرانی هم برای از دست دادن هیچ چیز ندارد .

ان موقع خوشبخت است به معنای واقعی خوشبخت است.

ان موقع این تروی تمام شده ، با خوشبینی فکر میکرد بدون فرو رفتن در یک اسب چوبی و شبیخون زدن این تروی تمام شده!

با هلن زندگی میکند ... همه هم موافقند ! همه هم حمایت میکنند ... پا قدم اریا خیر است!

یا اصلا میخواست چه شود اگر حمایت نمیکردند؟!

حاج کاظم اگر حمایت نمیکرد ... فامیل که داشت؟! ... فامیل نه ... دوستانش ... سوشا در برادری کم نگذاشته بود! ... دوستانش هم نه ... هلن که بود ... میشد فامیل... دوست ... زن ... همسر... مادر... پدر... برادر... خواهر...!

پسرش هم که بود ... دیگر چه میخواست؟! هیچی! خیلی وقت بود دیگر هیچی نمیخواست جز یک ساعت آرامش...!

نفسش را فوت کرد ... افکارش رفتند و حاج کاظم را آوردند وسط ذهنش!

حاج کاظم ... حاج کاظم ... حاج کاظم...!

دستی روی شانه اش قرار گرفت .

انگار به حباب خیالش سوزن زدند. هنوز در اتومبیل بود ... جلوی دکه ی معجون فروشی... نزدیک ده شب...!

کنار دستی اش لبخند میزد .

دستش را گرفت میان دو دستش.

نفسی از عطر حضورش گرفت وگفت: خوبه که هستی!

هلن صدا زد : کیان...

-بله؟

هلن اهی کشید وگفت: یه چی بگم؟

کیان: بگو ...

هلن بی مقدمه گفت: قدیما ... این موقع ها دم عید... مامان هانا میفتاد به جون خونه ... هی بشور و بساب... ازهممون هم کار میکشید . من پرده ها رو درمیاوردم . هانانصب میکرد. بابام دیوار تمیز میکرد. مامان هانا هم میفتاد به جون شستشو ... میدونی خونه که بهم میریخت من خوشم میومد . بابا میومد مبلا وتخت و میز و همه چی و جا به جا میکرد. همیشه چیزهایی که گم کرده بودم و میتونستم پیدا کنم . یه کتابخونه داشتیم ... من بالاش کلی اسباب بازی چیده بودم. وقتی کتابخونه رو جلو کشیدیم که موکت زیرشو ازاد کنیم تا بشوریمش کلی اسباب بازی هامو پیدا کردم . بخاطر همین از خونه تکونی خوشم میومد ... دیروز با هانا داشتیم وسایل و مرتب میکردیم که شال گردنی که اون روزی تو محوطه ی دانشگاه بهم دادی و پیدا کردم . افتاده بود ته کمد زیر کارتون جارو برقی... خواستم بهت زنگ بزنم ولی نتونستم . چند بار شمارتو گرفتم و قطع کردم . هانا بهم گفت: تو که نمیتونی ولش کنی چرا پیش میزنی...؟! جوابی نداشتم بهش بدم ... نه به اون ... نه به خودم ... بعد هانا بهم یه حرفی زد که حس کردم دلیلشو پیدا کردم!

-دلیل؟

-یه بار از مامانش پرسیده بود: ... چرا با بابام مونده . چرا جدا نشده ... چرا ولش نکرده... چرا داره از من نگهداری میکنه... با تمام زخم زبون هایی که فامیلش به خودش به خاطر موندنش میزدن ... با تمام تحقیقایی که در و همسایه در حقتش میکردن ... چرا هنوز با بابام هست ... چرا وقتی بهش میگفتن شدی لاله ی هوس شوهرت ... هیچی نمیگفت و نمیرفت ، نرفت دنبال زندگیش... مادر هانا هم گفته: پدرت یه اشتباهی کرد ... منم میذاشتم میرفتم ... پدرت چی میشد؟ با دو تا بچه ... تک و تنها میموند ؟ نه میرفت سراغ یکی دیگه چون طبع مرد همینه ! ... گفت غیرتم نداشت شوهرم با دو تا بچه بره سراغ یه نفر دیگه ... موندم که کسی ازم نگیرتش! ایندفعه با چشم باز موندم که اشتباه نکنه ! که باز غیرتمو جریحه دار نکنه ... هانا بهم گفت :مامان عاشق بابا نبود اما روش غیرت داشت ... تا وقتی هم رو کسی

غیرت داشته باشی نمیتونی ولش کنی، چون اگر ولش کنی نمیتونی تحمل کنی بره  
سراغ یکی دیگه...!

کیان چیزی نگفت.

هلن پرسید: چرا حس میکنم صورتت یخرده ورم داره؟

کیان لبخندی به این توجهش زد و گفت: چیزی نیست .

هلن انگشتش را به قسمت هایی که بو دار بودکشید وگفت: دعوا کردی؟

کیان سری تکان داد و هلن پرسید: سر چی؟

-یه دعوا باسوشا بود ...

هلن زمزمه کرد: سر تلفنش به خونه ی ما؟

کیان مستقیم به هلن خیره شد. باهوش بود!

-فهمیدم زورت کرده زنگ بزنه ...

کیان اخم کرد: شمارشو داری؟

-اره ... اون دفعه که بردیمت بیمارستان ... از گوشی تو بهش زنگ زدم. بعدم نگه  
داشتم گفتم شاید لازم شد.

کیان نفسش را پوف کرد . سوشای ابله ... اگر از گوشی خود کیان تماس میگرفت الان  
وضع بهتر بود . حداقل هلن ساکت نمیشد...

خواست سکوتش را بشکند و حرفی بزند که هلن بی ربط گفت: دستبندمو گم کردم . همون چوبیه که پارسال ولنتاین به زور مجبورت کردم برام بخریش. فکر کنم افتاده زیر تخت .

کیان لبخندی زد وگفت: میام تخت و جا به جا میکنم همه چیزایی که گم کردی و پیدا کنی.

لب برچید و گفت: خونه رو کلی تمیز کردیم ولی فکر نکنم هیشکی بیاد عید دیدنی !

کیان ابروهایش را بالا داد و گفت: عید دیدنی دوست داری؟

هلن سر تکان داد و گفت: مهمون دوست دارم . ما هیچ وقت مهمون نداشتیم!

کیان با تعجب گفت: واقعا؟

هلن لیزی به شست شکلاتی روی قاشقش زد و گفت: اره . فامیلای مامان هانا بخاطر من پا تو خونه نمیداشتن . من مهمونی رفتم . اما کسی بیاد خونمون مهمونی نه ... همیشه مهمون وقتی میومد که من نبودم . تا میومدم خونه هم زود میرفتن ... حتی تو اون دوره که ...

و سکوت کرد.

کیان: کدوم دوره؟ عقدت؟

هلن آره ای با سر گفت و اضافه کرد: کسی خونه ی ما نیومد .

کیان آهانی گفت و پرسید: میخوای سال تحویل دور همی بگیریم؟

-ماکه کسی و نداریم ... همین منم و تویی و هانا .



کیان گوشه ی لبش را خاراند وگفت: من فامیلامو دعوت کنم. تو میتونی پذیرایی کنی؟  
بلدی؟

هلن چشمهایش را گرد کرد و تند گفت: واقعا؟ یا داری سرکارم میذاری؟

کیان جدی گفت: جدی میگم . دعوت کنم. بلدی پذیرایی کنی؟ یا ابرومو می بری؟

هلن مات گفت: خب آره بدم . چرا ابروتو ببرم... ولی داری شوخی میکنی. شوخیت هم اصلا قشنگ نیست.

کیان خندید وگفت: هلن دعوتشون میکنما ...

هلن لبخندی زد و گفت: واقعا اینکار ومیکنی؟

-میخوام یه بار شانسمو محک بزنم...

هلن مضطرب پرسید: شانس؟

کیان سری تکان داد و گفت: صلح کنیم! شاید شد ...

هلن اب دهانش را قورت داد و گفت: داری جدی میگی؟!

-اره .

-یعنی دعوتشون میکنی؟!

-هرکی نکنه !

هلن چشمه‌هایش برق زد و گفت: هرکی نکنه؟!

کیان تایید کرد: هرکی نکنه !

هلن لبخند امیدوارانه ای زد و محکم گفت:

-قبول... من بدم از فامیلات پذیرایی کنم ...

-با این شرایطت مطمئنی از پیشش برمیای؟

هلن متحکم گفت: مطمئنم!

کیان خندید وگفت: باشه . سال تحویل یه ایل خراب شدن سرت گریه زاری راه نندازی ها! شامم از بیرون نمیگیرم. باید خودت درست کنی !

هلن چشمه‌هایش را ریز کرد وگفت: داری شوخی میکنی؟

-کاملا جدی ام.

هلن سری تکان داد و گفت: باشه. تو دعوت کن ... هرکی اشپزی نکنه!

کیان فاتح خندید و گفت: عیدی چی برات بگیرم؟

-از من که نباید بپرسی.. خودت باید عقلت برسه من چی دوست دارم .

کیان متفکر پرسید:خوب چی دوست داری؟

هلن عصبی گفت: یعنی بعد این همه وقت تو نمیدونی من چی دوست دارم؟ چی میخوام؟

کیان با نوک انگشتهایش روی فرمان ضرب بی ریتمی گرفت و گفت: باشه ... پس به سلیقه ی خودم برات عیدی میگیرم.

هلن مرموز نگاهش کرد وگفت:خوبه ... موافقم. فقط خوشم نیاد پست میدم خب؟

کیان با خنده سرتکان داد و گفت: هلن ...

-هوم؟

کیان بی ارتباط به بحث گفت:

-میدونی تفاهم یعنی چی؟

-یعنی چی؟

کیان به سمتش چرخید و مستقیم در چشمهایش خیره شد و گفت: یعنی تو به همون چیزی فکر میکنی که تو ذهن من میگذره!

هلن دم ابرویش را بالا داد وگفت:یعنی یک ساعت زل زده بودی به بستنیت که داشت اب میشد، داشتی به مهمونی و عید فکر میکردی؟

-چه حواستم هست.

هلن بی هوا گفت: خب روت غیرت ...

انگار تازه فهمید چه بندی را اب داده جلوی دهانش را گرفت و کیان لپش را کشید  
وگفت: کوچول خیلی...

هلن وسط کلامش گفت: اره میدونم خیلی جیک جیک میکنم میخوای منو  
بخوری؟ دلت میاد؟

کیان لبهایش را فشرد و گفت: نه خواستم بگم خیلی دلم برای این جور جیک جیک  
کردنات تنگ شده بود .

هلن بود و خروار خروار شکری که در دلش اب میکردند. چه این کیان می چسبید .  
خواب بود؟!

با لذت روی لبهای شیرینش زبان کشید و گفت:

-کیان من از این به بعد یه روز در میون ... نه ... زیاده لوس میشه ... هفته ای یه بار  
ازت خدافظی میکنم . خب؟ اینجوری خیلی بهتره ... اصلا از این رو به اون رو شدی!

کیان پقی زد زیر خنده ... چند وقت بود اینطور نخندیده بود!

صورتش کمی درد گرفت اما مهم نبود ... خیلی وقت بود نخندیده بود!

میان قهقهه هایش گفت: نه عزیزم شما رو من فعلا غیرت داری ... نمیتونی ببینی با  
کس دیگه باشم!

هلن اخم شیرینی کرد و گفت: هیچم ندارم ...

-چرا دیگه ... دو دفعه بری سه دفعه بری ... بار چهارم من میرم اشتباه میکنم ... اون  
وقت غیرتت جریحه دار میشه حالا بیا و درستش کن ... البته من هرچی هم اشتباه کنم  
باز تو بیخ ریش خودمی کوچول ...

هلن با مشت به بازویش کوبید و گفت: خیلی بیشعوری کیان ... نخیرم هیچم بیخ ریشتم نیستم ... اصلا من قهرم تقصیرمنه دلم برات سوخت اومدم پایین . اصلا نباید میومدم ... اصلا ...

وناگهان ساکت شد. نفهمید کی دستهای کیان دور صورتش را قاب گرفت و چشمهایش را مستقیم به نگاهش دوخت و ب\*وسه ی نرمی روی ل\*بش نشانده .

کاش روی کیان فقط غیرت داشت !

با سر و صدا کلید را در قفل انداخت .

در را باز نگه داشت تا وارد شود . هانا با دیدن کیان سرش را از روی کتاب بلند کرد و گفت: به به شوهرخواهر عزیز. سلام . خوبی؟

کیان لبخندی زد و سلام کرد.

هانا با دیدن دست گل های رز در دست هلن لبخندی زد حتی به پلاستیک بودن آنها شک هم نکرد. با همان قوس روی لبهایش پرسید: بسلامتی آتش بس اعلام شد؟

کیان: گویا ...

هانا با خمیازه گفت: پس خوش اومدی.

و ادامه داد: من برم بخوابم . خوش باشید . شبتون بخیر.

کیان میان رفتنش گفت: بابت حرفهایی که به هلن زدید تا سر عقل بیاد ممنون.

هلن وسط حرفه‌ایشان به اتاق رفت و گفت: من همیشه عاقلم ...

هانان کش و قوسی آمد و گفت: این کلاس سر عقل نمی‌آید ... بهش واقعا هیچ امیدی نیست. ببخشید من خیلی خستم امروز شیفت بودم تا الانم بیشتر از کپنم بیدار موندم ببینم با هم چند چند میشید ... حالتون خوبه دیگه؟

هلن با خنده از اتاق برگشت و شنلش را روی دسته‌ی مبل انداخت و به اشپزخانه رفت.

هانان نگاهی به قیافه‌ی سرخوش جفتشان انداخت و گفت: من برم بخوابم که دارم می‌میرم... شبتون بخیر.

و به اتاقش رفت و در را بست.

کیان کتش را روی شنل هلن انداخت و گفت: کجا رفتی؟

-گلامو گذاشتم یه جا خشک بشن.

-برات یه دسته گل دیگه می‌خرم اون پلاستیکه بود.

-نه همون خوبه. من که می‌خوام خشک کنم چه فرقی میکنه ..

و روی پنجه هایش رفت تا از کابینت یک قابلمه بردارد .

کیان دست‌هایش را در جیبش فرستاد و گفت: چرا همه چی و یه جایی می‌ذار که دستت بهش نرسه؟

هلن بی‌هوا گفت: تا تو رو صدا کنم بیای بهم بدی...

و هینی کشید و گفت: شنیدی چی گفتم؟

کیان وارد آشپزخانه شد و قابلمه را به دستش داد وگفت: چه قدر سوتی های خوبی میدی امشب!

هلن فکر کرد بس که با خودش در این دو روز حرف زده بود!

تنه ای به کیان زد و از یخچال یک قوطی کنسرو تن ماهی بیرون آورد و گفت: من یه دروغی گفتم کیان.

کیان قابلمه را از دستش گرفت و شیر اب را باز کرد و گفت: دروغ؟

هلن تن ماهی را دست به دست کرد و گفت: اره ...

کیان گاز را روشن کرد قابلمه را رویش قرار داد و تن را از هلن گرفت. ان را داخل اب انداخت و پرسید: چه دروغی؟

-اون حرفهایی که تو ماشین زدم .

کیان خندید و گفت: مهمونی؟ باشه دعوت نمیکنیم کسی و ... حالا معلوم نیست کسی بیاد ... اصلا کسی تو اون آتیش سوزی زنده مونده که بیاد ... غصه نخور کوچول . من خودم کمکت میکنم ...

هلن تند گفت: نه ... من ... دیدم خیلی تو فکر رفتی.... بعد اون قصه رو سر هم کردم.

کیان با تعجب به لبه ی کانتر تکیه زد و گفت: چه قصه ای؟

هلن شرمنده جواب داد: اينکه هانا بهم از مادرش چي گفته ... من اون حرفا رو از خودم گفتم .... ديدم تو فکري خواستم ...

کيان جلو آمد و گفت: يعني رو من غيرت نداری؟!

-نه نه... دارم .. يعني هانا منو سر عقل نياورده ...

کيان لبخندش را قورت داد و گفت: يعني خودت سر عقل اومدی؟

پرت گفت: اره ديگه...

و به خودش آمد و جواب داد: نه .. چي ميگي... يعني ميگم هانا هيچي نگفت . گذاشت خودم فکرامو بکنم ... سبک سنگين کنم.

کيان جلوتر آمد و دستش را زيرچانه ي هلن برد و وادارش کرد تا مستقيم نگاهش کند.

-سبک سنگين کردی؟

هلن سرش را تکان داد و گفت : اره .

-خب...؟

هلن اب دهانش را قورت داد ومحکم گفت:اگر ما دوتايي کنار هم باشيم ... حاج کاظم نميتونه ما رو از هم جدا کنه ... تازه من ...

وسکوت کرد.

کيان مصر پرسيد: تو چي؟



-اگر لازم باشه ... میرم بهش میگم که من دختر خرابی نیستم ... بهش ثابت میکنم ... صورت من تو اون کلیپ اصلا معلوم نیست ...! اگر چادر سرم کنم کسی فکر نمیکنه اون منم . تازه بابام شاید کلاهدردار بوده ولی حالا اون فوت کرده ... من میشم همون عروسی که حاجی میخواد ... بخواد من چادر سرم میکنم .. نماز میخونم ... روزه میگیرم ... بخدا نماز اینا بلام بخونم . مامان هانا یادم داده ... منم بی اعتقاد نیستم فقط یخرده مسائل و شل میگیرم.

کیان نفسش را هوف کرد و گفت: این کارا رو برای چی میکنی؟

هلن با من من گفت: خب ... خب برای اینکه ... چون تو دل حاج کاظم خودمو جا کنم ...

-چرا؟

-خب تا بذاره باهم بمونیم ... جدامون نکنه ... تا تو مجبور نشی بخاطر اینکه با من باشی تهدیدش کنی... رو خودت پیت نفت بریزی... اصلا اگر منو قبول نداره. بره برات یه زن دیگه بگیره ... منم صیغه ات میمونم.....

کیان انگشت اشاره اش را روی لبهای هلن گذاشت و گفت: هیس چی میگى تو بچه؟

هلن بغضی گفت:

- فکرایى که داشتم ...

کیان لبخند آرامش بخشی زد و گفت: کوچول... این مزخرفات چیه میگى ... من درستش میکنم ... من دیگه نمیذارم کسی به تو چپ نگاه کنه ... نمیذارم احدی به تو بی احترامی کنه! این چه فکراییه کردی؟ تو زن منی... مادر بچه ی منی... کسی حق نداره به تو بگه چیکار کن ... تو هرچور که دوست داری باش. خودت باش. غصه هم

نخور. مگه تقصیر تو بوده . من درستش میکنم... نگران هیچی نباش. من قول میدم بهت .

هلن لبخند نرمی زد .

کیان پیشانی اش را بوسید و گفت: میخوام بدونی این قول با قولایی که قبلا بهت داده بودم فرق داره ... این قول یه همسره به همسرش!

به آرامی تکه ای از موهای هلن را پشت گوشش فرستاد و با لبخند اطمینان بخشی از او فاصله گرفت .

نگاهی به تن ماهی که در قل قل اب بالا و پایین میشد انداخت و گفت: فقط یه چیزی...

-چی؟

کیان با شیطنت گفت:

-فقط رو من غیرت داشته باش . حتی اگر اشتباه کردم ...!

هلن با حرص یک دم کنی به سمتش پرتاب کرد و کیان باز زد زیر خنده ...

چقدر با این دختر میشد به چیزی فکر نکند!

فصل چهاردهم:

با سومین زنگ تلفن ، با کرشمه ای مصنوعی کاملا تو دماغی گفت: بله...؟

-نخیر... الان جلسه دارن.

-اگر پیغامی دارید به من بگید به ایشون اطلاع میدم ...

-شما آقای؟

و بی حوصله روی یک برگه ی تقویم یادداشتی نوشت و تلفن را سرجایش گذاشت.

زیر چشمی می پایید.

کلافه از نگاه های خیره اش گفت: جلسه ی آقای شاپوری تموم نشد ؟

لبخندی زد و با حرکتی چتری هایش را بیشتر در پیشانی ریخت و گفت: تو این پنج دقیقه بیشتر از ده بار ازم پرسیدید. هنوزم چیزی میل ندارید براتون بیارم آقای کاویان؟

کیان چپ چپ نگاهش را به در اتاق دوخت. خیلی نگذشت که با باز شدن در اتاق سرجایش نیم خیز شد .

فرنام با چاپلوسی دو نفر را بدرقه میکرد. با دیدن کیان خشکش زد . یک لحظه از تعجب سرجایش ایستاد.

ولی خیلی زود به خودش مسلط شد . بعد از راهی کردن شرکای جدید. کیان لبخندی زد و رسا گفت: سلام دوست قدیمی !

فرنام اب دهانش را قورت داد و گفت: خانم کسی مزاحم ما نشه.

و رو به کیان گفت : به به ... کیان جان ... از این طرفا ... پارسال دوست امسال آشنا !

بی توجه به نگاه موشکافانه ی منشی هم پای فرنام وارد اتاق شد.

به محض بسته شدن در ، چشمهایش را به اتاق سابقش چرخاند. دکوراسیون به کل عوض شده بود. مبل های ایتالیایی سفید و مشکی چرم بدجوری شکلیل بودن مدیریت کاذب فرنام را به نمایش گذاشته بودند.

حتی وجود سه بامو میخواست از طبع لطیف و سازگار فرنام اطلاع دهد یا علاقه اش به گیاهان زنده؟!

نگاهش به کتابخانه ی مجلل کنج اتاق افتاد . حاضر بود قسم بخورد حتی یکی از انها را هم ورق نزده بود .

نیشخندی زد و فرنام احمقانه پرسید: چطور شده!؟

کیان سری تکان داد و گفت: خوبه. همون چیزیه که اصلا بهت نییاد .

فرنام پر صلابت گفت: همون چیزیه که باید می بود و نبود!

کیان دستهایش را در جیبش فرو کرد و جواب داد: اوضاع پس ردیفه!

فرنام لبخندی زد و گفت: شک داشتی؟ نترس کیانمهر کاویان من بدم از عهده ی کارها بریام ... حتی بهتر از تو! بدون واسطه ی اسم پدرم تو بازار!!!

-خوب شبیه میکشی فرنام... ولی من هنوز عرعر کردنهات یادم نرفته پسر خوب!

فرنام لبه های کتتش را عقب فرستاد و دستهایش را در جیبش فرو کرد وگفت: البته حق داری... منم جای تو بودم با این همه دغدغه ... زن ... سه تا بچه ... یه دختر حامله... منم نمیتونستم تشکیلاتی که راه انداخته بودمو اداره کنم!

کیان پوزخندی زد وگفت: اومدم آخرین کارای لازمه رو انجام بدم. چک آخرت وصول نشده هنوز.

فرنام دستش راز جیبش بیرون کشید و به چانه اش مالید .

هومی کشید وگفت: فکر میکردم چک اخر هزینه ی باقی مسائل باشه !

کیان چشمهایش را ریز کرد و گفت: مسائل ؟ دقیقا کدوم مسائل؟

فرنام سری تکان داد وگفت: خودتم میدونی دارم از چی حرف میزنم.

کیان روی مبل چرمی نشست و گفت: نه اتفاقا دقیقا نمیدونم از چی داری صحبت میکنی !

فرنام: کاری که با ماشین برادرم کردی... خرجش دقیقا با مبلغ چکی که ازم داشتی یکی بود !

کیان : من با پدرام حساب کردم !

فرنام: خب برات یه چک جدید مینویسم اگر تمام مشکلات اینه که ...

کیان پایش را روی پا انداخت و جواب داد: احتیاجی نیست . بخشیدم.

فرنام دم ابرویش را بالا داد و گفت: لارج شدی !

کیان نیشخندی زد و گفت: ایستاده تمرکزمو از دست میدم . بشین .

فرنام: چیزی میخوری... تا ....

کیان میان کلامش گفت: ممنون. بشین!

فرنام روی به رویش قرار گرفت و کیان بی مقدمه گفت: پنج میلیارد به حساب سه تا خیریه واریز کردی که اصلا وجود خارجی نداشته! با دو تا شرکت تامین مواد شیمیایی قرارداد بستی که حتی ثبت نشدن! با وام دولت دارو وارد کردی بعد به جای عرضه به بازار، انبارش کردی... تا دلار کشید بالا قاچاق خارج کردی خداتومن کاسب شدی... سه تا از این دولتی ها هم کشیدی تو کار که ازت نپرسن اینجا چه خبره! قحطی داروی ام اسه تو بازار...!

فرنام نفسش را هو کرد وکیان افزود: چک اینا رو هم مینویسی؟!!

فرنام دهانش را بست.

کیان تکیه زد و گفت: یا اسم منو از اون بارنامه های کذایی حذف میکنی... و کارایی که کردی و گردن میگیری... بعد هم برات تو مجازاتت تخفیف میگیرم. یا هم...

فرنام بدون هیچ تزلزلی لبخند زد وگفت: یا چی؟

کیان از جایش بلند شد و حین مالش مچ دستش گفت: یا هم منو تو دردسر میندازی که در این صورت اگر بیفتم تو باتلاق تو رو هم با خودم پایین میکشم!

فرنام نفسی گرفت و گفت: سهامت به نام پدرته... چه بخوای چه نخوای هم تو هم حاجی پاتون گیره!

کیان لبه ی کتتش را مرتب کرد وگفت: حرفامو زدم. تصمیم به عهده ی خودته. روز خوش.

و بی توجه به چهره ی در هم کشیده ی فرنام از اتاق خارج شد.

در حالی که سوار اسانسور میشد ، به ساعت مچی صفحه سیاهش نگاهی انداخت . فقط چهل و پنج دقیقه فرصت داشت .

به محض اینکه سوار اتومبیلش شد چشمش به یک سروان و سرباز افتاد که همراه مرد فربه ای که پوشه ای زیر بغلش بود از بنز پلیس پیاده میشدند .

صدای لرزش گوشی اش امد سوشا بود . اهمیتی نداد . استارت زد . باید خودش را به موقع می رساند . حوصله ی یک روز دیگر ... یک وقت دیگر را نداشت . همین امروز باید تمام میشد .

خیلی زود رسید . پارک کرد . به ساختمان اجری و مخروبه ی رو به رویش خیره شد . برای چند لحظه مردد ماند . به هر حال قفل کمر بندش را باز کرد و پیاده شد .

در شیشه ای نیمه باز بود .

بدو پله های کاشی لبه فلزی را بالا رفت . نفسش در سینه گیر کرده بود . قبل از رسیدن به در شیشه ای مثنی به سینه اش کوبید و چند سرفه ی صدا دار از گلویش بیرون جهیدند .

سوشا از در بیرون امد و گفت : کجایی تو پسر ...

کیان با نفس نفس گفت : اومده ؟

سوشا سری تکان داد و کیان پرسید : شاهد داریم ؟

سوشا دستش را روی شانه ی کیان گذاشت و گفت: هلن وهاله هستن ... مرتضی هم !

کیان یقه اش را مرتب کرد. سوشا اب سرد کن کنار در را نشان داد. یک مشت اب به صورتش پاشید. کمی مکث کرد و گفت: مطمئن نیستم الان وقتش باشه !

-پنجشنبه ی اخر ساله کیان .. به هر ضرب و زوری من این حاجی و نشوندم اینجا کار فیصله پیدا کنه . حالا واسه ی من داری ناز میکنی؟ زدی زیرش؟

کیان کمی عصبی گفت: نزدم زیرش ... فقط...

سوشا با ملایمت دلداری اش داد و گفت: کیان تو مجبور نیستی مسئولیت ادمهایی و قبول کنی که ...

کیان ادامه ی حرفش را زمزمه کرد: هیچ نسبتی با من ندارن !

سوشا پوفی کرد و گفت: هلن مهمتر از باقی ادم هاست!

کیان زیر لب گفت: حاج کاظم پس فردا برمیگرده! ...

سوشا دستش را روی شانه ی کیان گذاشت و گفت: وقتی برگرده درگیر زد و بند های فرنام میشه !

کیان کلافه گفت: حاجی اونقدر کاراش تمیزه که نمیشه با دو تا سوتی فرنام گیرش انداخت ! بعدشم هرچی باشه اهل پول حروم نیست . چقدر ممکنه پرونده ی فرنام درگیرش کنه؟ حتی به دو روزم نمیکشه!

سوشا آرام گفت: حداقل الان در قبال کار انجام شده قرار میگیره شب نشده تو طلاق گرفتی کسی هم مزاحمت نمیشه که بگه چرا ! ... خب!



کیان مضطرب دستی به موهایش کشید و گفت: سر هلن تلافیشو خالی نکنه؟

سوشا فشاری به شانه اش وارد کرد و گفت: به اون قسمتش هم فکر میکنیم!

کیان نگران گفت: الان وقتش نیست سوشا... حاجی جری تر میشه ... من نگران هلنم... زیر این همه فشار یه بلایی سرش میاد ...

سوشا آرام گفت: کیان... حاج کاظم بلایی سر اون دختر نمیاره ... خودتم میدونی!

کیان پایش نمیکشید...

-هلن تو شرایط بدیه ... حساسه... سلامتیش به خطر میفته ... سوشا بهتر نیست که ...

خواست عقب بکشید که سوشا بازویش را گرفت و زیر گوشش گفت: حاجی ادم کش نیست! تا وقتی هم بچه ات دنیا نیاد حاج کاظم بلایی سر هلن نمیاره که هیچ ... مراقب سرسختش هم هست ... الان بهترین موقع است ... یخرده به هلن و غرور اون دختر فکر کن! ... دِ همین کارا رو میکنی که برمیگرده تو روت میگه خداحافظ! مگه یه ادم چقدر ظرفیت داره ... لبریز بشه میذاره میره... تو میمونی و حوضت... بعد به گ... مکتی کرد و با خنده گفت: میفتی!

-سوشا... برادر من .. هلن یه دختر بیست و دوساله است که تو بدترین شرایط زندگیشه ... با این حال با من مونده ... چرا چون فکر میکنه یه سوپر قهرمانم! یه خواهر زن مجرد دارم ... بچم هنوز دنیا نیومده ... دو هفته است از پدرم خبر ندارم ... معلوم نیست علت این سکوت ناگهانیست چیه... این دفعه چه نقشه ای برام کشیده ... این کار فقط اتیششو تند تر میکنه...

سوشا یک لنگه ی ابرویش را بالا داد و گفت: پس جا زدی؟ برم کنسلش کنم؟

سری تکان داد و گفت: باشه...

خواست داخل برود که کیان بازویش را گرفت و گفت: سوشا ... عین ادم بگو من چه غلطی باید بکنم... بخدا مغزم دیگه کار نمیکنه!

-عین ادم بیابرو زن برادرتو طلاق بده ... بعد هم برو خونه ات با زنت و خواهر زنت برای سال تحویل حاضر شو... حاجی که برگشت حکم جلبشو میگیرن ... یه مدت درگیر فساد فرنام میشه ... تو وقت میخری ... کاراتو انجام میدی... بعد هم...

کیان دستش را به نشانه ی کافیه بالا برد و گفت : یه مو از سر هلن کم بشه... هاله رو بیوه میکنم.

سوشا پوفی کرد و کیان وارد اتاق شد.

با دیدن ندا که روی صندلی نشسته بود سعی کرد از حالت صورت و نگاهش چیزی بخواند اما هیچ کلمه ای از حصار پلک ها و زوایای صورتش خارج نشد . به احترامش نیم خیز شد .

بی توجه به هاله و هلن که به دیوار تکیه داده بودند بی توجه به مرتضی که مشغول صحبت بود ، کنار ندا نشست .

ندا لبخند آرامی زد و سلام کرد.

کیان سری تکان داد و ندا اب دهانش را قورت داد وگفت: خوبی؟

کیان باز هم در سکوت سر تکان داد.

ندا چادرش را مرتب کرد و پرسید : حال خانمت خوبه؟

کیان نگاهش را به کاشی های غبار گرفته ی زمین انداخت .

ندا نفس عمیقی کشید و گفت: خیلی براش نگرانم. تمام این مدت خواستم باهات تماس بگیرم گفتم شاید درست نباشه ... البته من جاریشم دیگه ... فامیلیم.

و باز لبخند زد.

کیان باز هم چیزی نگفت.

ندا ادامه داد : من همون اول که دیدمش ... که بی هوا اومد خونه ... گفت من معلم سممنم... از استرسش... از کلامش.. از بی هوا کیان کردنش... از حالت چشمهاش ... فهمیدم هلنی که بخاطرش جنگ کرده بودی اینه ! شصتم خبر دار شد . فقط نمیدونستم همدانشکده ای هم هستید ... البته در مورد سنش هم اشتباه کرده بودم.

کیان هنوز ساکت بود. زیر نگاه زن متاهلی که به ستون تکیه زده بود . کنار خواهرش...

ندا زمزمه کرد: خیلی بهم میاین کیان. بخدا از وقتی فهمیدم بیشتر بهتون فکر میکنم. ماشالا خیلی هم خوشگل و خانمه. واقعا با تعریف هایی که شنیده بودم سنخیت داشت. خیلی منحصر به فرده...

و خندید ...

بود ... هلن خیلی منحصر به فرد بود ! دوام آورده بود ... تا اینجا ... با تمام بدبختی و کج خلقی ها ... تا الان ... تا امروز... تا این ثانیه... در جیبش میلرزید ... هلن ... اثرش... حضورش... وجودش ! همین خیلی خاصش میکرد.

ندا با شعیفی که نمیتوانست در چشمانش پنهان کند گفت : پدر بودن بهت میاد  
کیان... مراقب خودتون باشید... خب؟

سرش را بالا گرفت. نگاهش را به چشمهای قهوه ای رنگ ندا انداخت .

در حدی نبود نصیحت کند اما باید حرفی میزد ... باید میگفت ندا از آنچه که به نظر  
می رسد مقاوم تر است و نیازی به تکیه گاه ندارد ...

ندا سرش را پایین انداخت.

کیان لبهایش را بهم فشرد . نمیدانست چه کلماتی را باید کنار هم بچیند تا ندا را  
نرنجانند.

سوشا دستش را روی شانه ی کیان گذاشت و گفت: بگم صیغه ی طلاق و بخونه؟

کیان سری تکان داد و ندا در جواب حاج اقای که پرسید : مهریه ی شما ...

رویش را از کیان گرفت و گفت : بخشیدم.

کیان فوراً گفت: نه ...

و یک جلد قران را از کیفش درآورد و به دست ندا داد و گفت: این که دیگه بخشیدن  
نداره.

ندا با لبخند بوسه ای به کلام الله زد .

سوشا کنار حاج اقا قرار گرفت و حکم دادگاه را به دستش داد.

پیر مرد سری تکان داد و ندا دو برگه آزمایش را روی میز گذاشت.

کیان نگاهی به سوشا کرد او هم یک بار چشمه‌هایش را بست و باز کرد . نمیدانست چرا ته دلش انقدر احساس نگرانی میکرد.

در کمتر از ده دقیقه تمام شد ... افسار اسارت یک زن دوازده سال از خودش بزرگتر از گردنش پایین آمد.

دستی به گردنش کشید و گفت: امیدوارم با کسی که لایقت باشه ازدواج کنی...

با مکتی قصدی اضافه کرد: " زن داداش "

ندا لبخند صمیمانه ای زد و گفت: به جاریم سلام مخصوص برسون.

کیان حتمنی گفت و رو به مرتضی که ایستاده بود اخم کرد.

اما مرتضی لبخندی زد و گفت: من مراقب ندا خانم وبچه ها هستم. از جریان امروزم چیزی به حاجی نمیگم خیالتون راحت اقا کیان!

کیان نفسش را فوت کرد . مطمئن نبود این مرد بتواند انطور باید و شاید خواسته ها و توقعات یک دختر هفده ساله را برآورده کند... با این حال حیف که پسر خوبی بود و از خانواده ی ابرومند. اگر سمن پدربزرگی مثل حاج کاظم نداشت شاید مرتضی بهترین گزینه برای سمن بود ... اما ... سرش را تکان داد این افکار هیچ انتهایی نداشتند . هیچ انتهایی ...

با غیظ حلقه ی مرتضی را کف دست ندا گذاشت و یک خداحافظ بلغور کرد .

یک آن فکر کرد چه خوب بود سایه ی حاج کاظم از سر زندگیشان کم میشد !!!

چقدر خوب بود حاج کاظم همیشه در یک محیط دیگر باقی میماند.

و بی توجه به جمع حاضر از آن دخمه بیرون کشید . هوا چقدر کم بود . چقدر کار داشت ... چقدر افکار رسوب کرده اش مدام هم میخوردند. کی میخواستند ته نشین شوند آرام بگیرند ... آرام بگیرد ! حاج کاظم بزودی برمیگشت. ان وقت چه اتفاقی رخ میداد؟

با صدای پیام گوشیش ان را از جیش بیرون کشید.

هلن بود...

حواسش از حاج کاظم پرت شد به بخش بعدی ... هلن ! یک بخش مهم که شده بود جز لاینفک زندگی اش !

هلن دستور داده بود خرید کند !

گفته بود اگر برای سال تحویل سبزی پلو با ماهی میخواهد باید اقلام زیر را تهیه کند !

برای صرف یک سبزی پلو با ماهی... و هفت سینی که نمیدانست چرا زودتر چیده نشده بود . اصلا او چرا بخرد ... هرچند هلن توضیح داده بود در روز های آخر سال بساط هفت سین دچار شکست قیمت می شود!

لبخندی به افکار هلن زد . این عادت صرفه جویی هایش بامزه بود ... شاید هم دوست داشتنی... ولی هیچ دلیلی نداشت از سه اس ام اس در باکس گوشی اش عصبانی نباشد !

هر چه که به ذهنش رسیده بود را عوض یک پیام در سه پیام نوشته بود .

حوصله ی این همه تذکر را نداشت .

نمی فهمید سبزی تازه را ساعت دو بعد از ظهر از کجا بیاورد یا پیازچه ها باید چقدری باشند ! حالا برنج دودی نباشد یا کلم سفید جایگزین کلم قرمز شود !

یک لحظه گیر کرد... در سبزی پلو با ماهی کلم هم میریختند؟!!

در حال و هوای افکارش بود که خطاب شد. دوست نداشت دوباره به ورطه ی نگرانی هایش سوقش دهند. دوست داشت فکر کند در سبزی پلو با ماهی کلم قرمز میریزند یا نه ...

هیچ علاقه ای هم نداشت از هوای هلن و عادت های صرفه جویی مابانه اش دور شود ! ...

پاهایش را حرکت داد. دزدگیر را قبل از رسیدن به ماشین زد . صدای تق تق پاشنه های میخی کفشش با قدیم فرقی نکرده بود .

با صدای قدم هایی که دنبالش می آمد و دوباره خطاب شدن ... ناگزیر ایستاد.

بالاخره رسید.

نفسهای پر شتابش به گردنش میخورد.

یقه ی کتش را بالا داد.

یک نیم دایره قدم برداشت و کنارش ایستاد.

حتی نگاهش هم نمیکرد .

صدایش مرتعش بود. هنوز حرف نزده می توانست لرزش تارهای صوتی اش را حس کند.

اب دهانش را فرو داد وگفت: تو حالت خوبه کیان؟

اگر سه اس ام اس پر غضب هلن در باکس گوشی اش را حذف میکرد و مجبور نبود در صف خرید ماهی قرمز ان هم در پیاده رو بایستد و از ان لگن های بزرگ با ان اب کثیف دو ماهی تر وفرز ... هلن تاکید کرده بود تنبل نباشند ... دقیقا تر وفرز را سوا کند ... حتما حال بهتری داشت .

با این حال لبخندی زد و گفت: خوبم.

-من ... کیان ... باور کن که من ...

کیان به خیابان زل زده بود اما نگاه سنگین و مستقیم هلن را حس میکرد .

هلن با بغض گفت: کیان من ... من معذرت میخوام ... من نمیدونم چی بگم ... من ... کیان حس میکنم باعث و بانی این همه اتفاق منم!

انگار میتوانست ذهنش را بخواند خیلی زود افکارش را نشانه گرفت و گفت: یعنی عذاب وجدان داری؟

هلن چشمهایش را بست.

کیان لبخندی زد وگفت: راست گفتی...

رعد و برق زد.



دسته‌هایش را در جیبش کرد و نگاهش را بالا انداخت. هلن از رعد و برق میترسید...  
 آخرین روزهای اسفند بارانی بود.

زمزمه وار گفت: گفتم نباشم... جامو میگیره... بالاخره یه روزی... یه وقتی... یکی هست که جامو بگیره! همیشه یکی هست که جای منو برای تو... جای تو رو برای من بگیره!

هلن دسته‌هایش را زیر بغل فرستاد و گفت: از دل برود هر آنکه از دیده برفت.

کیان سری تکان داد و گفت: شک داشتم کسی بتونه!

و مستقیم به هلن خیره شد.

در نگاهش چیزی نبود.

شاید یک خاطره...

در نگاه خودش هم هلن بود که مبادا کنار در تراس برود و بیشتر از رعد و برق بترسد.  
 دخترک از هرچه می ترسید خودش را بیشتر در معرضش قرار میداد... یکی بیاید کمکش کند به او بفهماند دو ماهی تر و فرز قرمز را از ان لگن بزرگ های کثیف دم پیاده رو از بین ان همه جمعیت ماهی های قرمز چطور پیدا کند. اصلا اخبار گفته بود ماهی قرمز سبب بیماری است.

ماهی نمیخواستند!!! میتوانست هلن را قانع کند؟ جرات داشت بدون ماهی برود خانه؟ عمرا!

هلن صدا زد: کیان حواست کجاست؟

حواسش پی هلن بود و چین و شکنی که در صورت نخریدن ماهی قرمز در پیشانی اش ظاهر میشد .

سری تکان داد و با لبخند آرامش بخشی گفت: نگران زندگی من نباش. اگر عذاب وجدانت به خاطر اینه .

هلن آرام گفت: پس گرفت ...

کیان خیلی دوست داشت بداند گرفت یعنی چه ... ولی وقت نداشت. ساعت دو و نیم بوداگر سبزی فروش ها پیازچه ی تازه نداشتند پوست از سرش کنده میشد!

هلن با کمی مکث گفت: یعنی حالت خوبه؟

کیان نفس عمیقی کشید و گفت: دارم پدر میشم . چرا حالم بد باشه؟

هلن لبخندی زد و گفت : سوشا بهم گفت ... خدا رو شکر که حالت خوبه ... من بهت بدهکار نیستم درسته؟

-معلومه که نیستی. چه حرفیه میزنی.

هلن اشک گوشه ی چشمش را گرفت و گفت : پس عذاب وجدان نداشته باشم که زندگیتو خراب کردم؟

کیان ابرویی بالا داد وگفت: معلومه که نه ... فقط...

هلن تند پرسید: فقط چی؟

کیان بی ربط پرسید:

-هنوزم اون دکه تو...

هلن جواب داد: اره ... هيچ کس نرفت تا راهش بندازه ...

کيان سري تکان داد و گفت: سندش پيش توئه؟

هلن متعجب گفت: اره .

کيان لبخندی زد و گفت: به فکر اجاره دادنش نيستی؟

هلن لبهايش کش امد .

دندان هایش مشخص شد و گفت: اگر يه ادم معتمد بشناسم چرا که نه ...

-دست و بالم تنگه ... میدونی که خرج زایمان زياده .

هلن بيشتتر خندید .

-من راه میام ...

-باشه ... پس خبرت میکنم.

هلن با آرامش گفت : منتظر خبرت هستم .

نفس راحتی کشید و گفت: خداحافظ.

-ممنون کيان ...

-بابت؟

-همه چیز.

کیان چشمکی زد و گفت: مثلاً چه چیز؟

هلن لبخندی زد و گفت: احترام به انتخابم!

کیان سری تکان داد و دوستانه گفت: خوشحالم انتخابت درست بود. امیدوارم انتخاب منم درست باشه.

هلن نفس راحتی کشید و گفت: حتما هست.

سری تکان داد و سوار اتومبیلش شد.

ساعت دو و چهل و پنج دقیقه ی بعد از ظهر بود. نهار نخورده بود... کلی هم خرید داشت ...

هوس یک قرمه سبزی کنسروی... با ان برنج نیمه خام ... و سالاد شیرازی پر پیاز و ابلیمو... بعد هم یک چرت نیم روزی... و لحظه شماری برای شروع سال جدید!

در حالی که کیسه فریزر را روی کانتز گذاشت. هلن با اخم و تشر گفت: چرا هرچی زنگ زدم جواب ندادی؟

کیان آرام گفت: من که بهت گفتم امروز اصلاً فرصت سر خاروندن هم نداشتم.

هلن دستش را به کمرش گرفت و گفت: بیا تنگ و بده من قدم نمیرسه ...

کیان لبخندی زد و گفت: فقط شیش متر ونیم زبون داری ... کوتوله...

هلن با مشت به بازوی کیان کوبید و جیغ کشید : چی؟ با کی هستی؟؟؟

کیان تنگ را به دستش داد و هلن از اشپزخانه بیرون رفت . پشت کانتر در نشیمن ایستاد و گفت: اصلا غذاتو خودت داغ کن ... تقصیر منه برات قیمة نگه داشتم. باید همشو خودم میخوردم ... همه ی لپه هاشو خوردم که برای تو گوشتش بمونه نیای غر بزنی... چرا انقد گوشتای تو خورشت و ریز ریز میکنی ... بعد اون وقت...

کیان در اشپزخانه بود . نگاهی به این زن غرغرو انداخت و از همانجا روی کانتر خم شد و روی گونه اش یک بوسه زد و هلن ساکت شد.

کیان خندید و گفت: خاموش شدی بالاخره.

هلن لب برچید وگفت: تقصیر منه اصلا...

بوسه ی دوم را روی پیشانی اش گذاشت و هلن باز ساکت شد.

خواست یک کلمه ی دیگر بگوید که تلفن کیان زنگ خورد . هلن چشم غره ای رفت و به اشپزخانه آمد و قابلمه ی خورشت را روی گاز گذاشت.

کسی پشت خط نبود . اما شماره ی پدرام ... هنوز انقدر حافظه اش ضعیف نشده بود که این شماره را از یاد ببرد !

سعی کرد صورت نگرانش را مخفی کند .

چشمکی زد و گفت : داغ شد؟ پیام بخورمش؟

-کی بود؟

کیان نفس عمیقی کشید و گفت : دیدی که جواب نداد.

وارد اشپزخانه شد. نگاهی به میز حاضر انداخت. یک پیش دستی سبزی خوردن . یک کاسه ی کوچک ترشی... پارچ دوغی که از نعنا پر بود . با لذت لبهایش را کشید . پشت میز نشست .

هلن دست به کمر و هن هن کنان وارد اشپزخانه شد . اخم کرده بود .

کیان بشقابش را بالا گرفت و گفت : برام میکشی؟

هلن بی اعتراض کف گیر را پر از برنج دودی کرد و در بشقابش سرازیر...

کیف میداد اگر یک حاج کاظم وجود نداشت... ان وقت مثل ادم های معمولی زندگی میکردند و تمام غصه ی مردها میشد گیر آوردن پیازچه های تازه و پیدا کردن دو ماهی قرمز تر و فرز .... و همه ی دغدغه شان میشد باکس پیام هایی که تذکرات زن ها را در بر میگرفت. این میشد زندگی...

برایش چند قاشق خورشت ریخت . تمام حواس کیان به همین عکس العمل ها بود . با لذت بشقابش را جلوی خودش کشید و مشغول شد .

هلن دستش را زیر چانه برد و گفت: کیان؟

یک مشت سبزی به دهانش گذاشت و گفت: بله؟

هلن با اخم گفت: بگو جانم...

-واقعا این جانمی که بعد از درخواستت میخوای بهت میچسبه؟

هلن دست به سینه شد و گفت: نه ولی باید عادت کنی. یعنی اگر بذارن با من باشی که نمیذارن ... باید عادت کنی!

کیان خندید دوست نداشت این طعنه ی کلامی کوچک افکار جدیدی که در ذهنش شکل گرفته بودند را بهم بزند. کمی دوغ برای خودش ریخت و گفت: باشه کوچول حرص نخور برات خوب نیست.

-چقدرم نگران منی.

کیان یک قاشق دیگر با لذت پلو و قیمه در دهانش گذاشت و گفت: دستپختت خوب شده ها ...

هلن با قهر گفت: من نپختم. هانا پخته.

کیان سری تکان داد و گفت: میگم تو از این هنرا نداری...

هلن با جیغ گفت: کیان...

کیان با شیطنت گفت: جانم؟

-نگو جانم.

کیان خندید و گفت: نه دیگه قرار شد عادت کنم.

هلن با قهر گفت: تو اصلا ناراحتی من برات ارزش داره؟ اصلا برات مهمه که من ناراحتم؟

-خب معلومه که مهمه !

-پس چرا هیچ کاری نمیکنی تا برطرف بشه؟

با خرچ گازی به ترب زد و پرسید:میگی چی کارکنم؟

هلن مشت کرد وگفت:من باید بهت بگم چیکار کنی؟

-پس کی بگه ؟

پشت چشمی نازک کرد وگفت: واقعا که ...

- من وقتی همه کار میکنم تا تو ناراحت نشی اما میشی .. دیگه باید چیکار کنم!

هلن رویش را برگرداند و گفت:کاری که همیشه میکنی !

-همیشه چیکار میکنم؟

-میذاری ناراحتیم دست نخورده باقی بمونه ! حل نشه ... رسوب بشه ... بعد لایه لایه روی هم جمع بشه .. اخرش فوران کنم!

-فوقش قهر میکنی من نازتو میکشم دیگه ... این که بد نیست !

هلن براق گفت: وای اصلا نمیفهمی چی میگم ...

-تو میفهمی ؟

-اره!

-خب خدا رو شکر... من که خودم نمیفهمم چی میگم! خوبه یکی منو میفهمه! به همین چیزا میگن تفاهم ...



هلن جيغ كشيده : كيــــــــان؟

-جانم؟

هلن مستقيم نگاهش كرد . كيان هم زل زد به چشمهاي پر حرص و پف كرده ي هلن ...

درحالي كه دست برد ليوان دوع را بردارد چشمهايش براي هلن چپ كرد و گفت: اگر تونستي نخندي...

هلن لبهايش را محكم بست.

كيان هنوز چشمهايش چپ بود ...

نتوانست تحمل كند ، دست اخر هم هر دو پقي زدند زير خنده ....

بعد از چند لحظه هلن ساكت شد . هرچند هنوز اخم داشت اما هنوز ميتوانست كاري كند تا بخندد ... افكارش ميز گرد تشكيل دادند .

بعد از چند لحظه هلن ساكت شد . هرچند هنوز اخم داشت اما هنوز ميتوانست كاري كند تا بخندد ... افكارش ميز گرد تشكيل دادند .

به هلن نگاه ميكرد و فكر ميكرد .

هنوز کلی وقت داشتند ... کلی جا میتوانستند بروند ... کلی حرف برای گفتن ... یک عالم وقت برای شنیدن ... هزار مسئله برای درک کردن ... انواع و اقسام خواستن و نخواستن ...

این دختر کمی دیگر طاقت می آورد ... بیشتر صبر میکرد همه چیز روی غلتک می افتاد. ان وقت کاری میکرد تا حرفهای حاج کاظم را فراموش کند ... تا مجبور نباشد بین خودش و پسرش یکی را انتخاب کند ... ان وقت خوشبختش میکرد ... به جهنم که از روی عادت میخواست کنارش باشد ... به درک که انقدر خودخواه بود که فقط چون به هلن عادت کرده بود میخواست او را داشته باشد ... وقتی با هلن ... همین هلن ... فقط همین ادم که قدش به هیچ چیزی نمیرسید، خوشحال بود . چه نیازی داشت حس دیگری هم داشته باشد؟! مثلا عشق... مثلا دوست داشتن!

با صدای هلن رشته ی افکارش پاره شد...

-کیان؟

منتظر نگاهش کرد.

هلن کمی برایش سالاد ریخت و گفت: برای پس فردا کیا رو دعوت کردی؟

کیان لبخندی زد و گفت: ندا و بچه هاش ... سوشا و همسرش ... خواهرم ... مادرم ... پدرم! درمورد اخری مطمئن نیستم البته!

هلن با استرس گفت: من ... من چی؟

کیان یک قاشق ماست خورد و گفت: تو چی؟

هلن: اخه زشت نیست ... یعنی چطوری بگم ...

کیان با تعجب گفت: چرا زشت باشه؟ تو زن منی... مگه نگفتی چرا تو رو به کسی معرفی نمیکنم؟ هان؟

-اخره ... من ابروتو ببرم...

کیان مشتش را روی میز کوبید و گفت: تو آبروی منی...

هلن با دهان باز نگاهش کرد. کیان چه گفت؟!

لبخندی زد و گفت: بیخود استرس نداشته باش مگه من مردم؟ برای سال تحویل همه میان.... تو هم کنار منی... هانا هم هست. پس نگران چی هستی؟

هلن مضطرب گفت: میترسم باعث خجالتت بشم ... کیان میگم بیا بیخیالش شو....

کیان با چشמהایی که از حدقه داشت بیرون می آمد گفت: بیخیال چی؟ چیزی شده؟ هانا ناراحته؟

هلن تند گفت: نه به خدا ... میخوای اصلا من و هانا بریم بیرون تو مهمونی بگیری؟

کیان چشماهایش را ریز کرد تا مفهوم کلام هلن را درک کند. روز سال تحویل دو تا زن تنها را در خلوتی خیابان بفرستد بیرون که مهمانی بگیرد؟ ان هم مهمانی ای که دقیقا بخاطر حضور و وجود هلن قرار بود گرفته شود! بخاطر معرفی هلن! بخاطر صلح؟!

پوفی کرد و گفت: داری عصبیم میکنی هلن. یه بار اصرار داری که منو بزدل و ترسو معرفی کنی چون تو رو مخفی کردم ... حالا هم که خودت عقب کشیدی. دختر جون از چی میترسی؟ حاج کاظم تا وقتی اریا به دنیا نیاد بهت هیچ اسیبی نمیرسونه که هیچ ... مراقبتم هست!!!

هلن با بغض زمزمه کرد: نگران توام ... من ... کیان...

کیان دستش را دراز کرد و روی دست هلن گذاشت و با لودگی گفت: اومدیم و با همین دعوت خواهی حاجی آشتی کرد ... شاید متحول شد ... چه میدونم ... آدمه دیگه ...

چقدر به حرفی که میزد اطمینان نداشت! چقدر خوشبین بود به این جملاتی که بیان میکرد!

هلن با چشمهایی که حالا حاوی حلقه های اشک بود گفت: اگر متحول نشد چی؟

کیان چشمکی زد و گفت: میریم سراغ نقشه ی بعدی!

و دستش را نوازش کرد و گفت: چه غصه ای میخوره واسه من ...

هلن سرش را پایین انداخت . نگران خودش نبود ... از شکستن غرور کیان میترسید... از کم بودن خودش... از حرفهای حاج کاظم...!

اهسته گفت: کیان...

کیان با لبخند گفت: جونم؟

چشمهایش را بالا گرفت و گفت: حاج کاظم ... اگر... ببین من میگم که ...

کیان با آرامش گفت: کسی به تو از گل نازک تر بگه ... با خاک یکسانش میکنم... قبول؟

و ضربه ی آرامی به پشت دست هلن زد و گفت: قول میدم ...

هلن نفسش را فوت کرد و کیان بشاش گفت: عجب قیمه ای بود هلن ... خیلی چسبید ...

هلن بلند شد وگفت: جمع کنم؟

و بشقاب و قاشق و چنگالش را در سینک گذاشت. دماغ مشغول شست و شو شد.

فکرش مشغول بود ... کیان هم میدانست دقیقا به چه چیزی فکر میکند ... فقط نمیدانست چرا هنوز روی این دعوت مصر بود ... چرا این کور سوی امید را سرکوب نمیکرد ... نمیدانست.

اما یک چیز را خوب فهمیده بود ... با هلن بودن را دوست داشت و حاضر نبود به هیچ قیمتی این با او بودن را از دست بدهد یا کسی خدشه ای به این همراهی وارد کند! تا جایی که جان داشت مانع میشد تا کسی این آرامش چند روزه اش را خراب کند ... حتی ان ادم پدرش باشد!

همه باید میفهمیدند که با هلن بودن را باید عادی بشمارند ... یک امر روتین ... این دختر مورد قبول و تاییدش بود ... خواسته اش بود ... عشقش نبود اما میخواست تا آخرین لحظه با هلن بماند!

وقتی میتوانست با او باشد وقتی میخواست با او باشد، تا آخرین لحظه ی ممکن ... چه کسی میخواست جلوی او را بگیرد؟ هیچ کس نمیتوانست جلو دارش باشد . دلیلی نداشت جلوی خانواده داشتنش را کسی بگیرد ... این حاج کاظم به هر حال پدرش بود ... ! رگ خواب داشت ... چم و خم داشت ...

نفس عمیقی کشید و به هلن تماشا کرد ... غصه خوردنش را دوست نداشت . میخواست خوشحال باشد، غصه نخورد . فکر و خیال نکند. آرام باشد ... اسایش داشته باشد .... از در کنار او بودن لذت ببرد ...

مثل تمام این وقت ها ...

تمام وقت هایی که کیان از کنار او بودن خوشحال بود ... آرامش داشت ... لذت می برد

...

وقتی از تماس دستهای کوچک و تپلش با اسکاچ و بشقاب میتوانست کیف کند ...

وقتی او کنارش بود خوردن و اشامیدن بیشتر مزه میداد.

وقتی اندام گردش دیگر از در تو نمی آمد و کمک لازم داشت و او آماده به خدمت بود.

وقتی همه ی لیوان ها در بالاترین قسمت قفسه قرار داشتند و او باید حاضر میشد تا خواسته اش را اجابت کند ...

دیگر چه نیازی بود تا برای داشتنش تلاش نکند؟ صلح نکند... جهنم غرورش میشکست ... فدای یک تار موی این دختر!

این دختر تا اینجای کار مانده بود ... نمانده بود که رفتن و بهم خوردن را تماشا کند ... مانده بود که بماند ... زندگی کند ... زندگی کنند!

بساط آرامش میخواست فراهم میکرد ...

خوشبختی میخواست تلاشش را مضاعف میکرد ... !

احترام میخواست همه را قانع میکرد ...

این همه آرامش میان ان همه روزهای پرتلاطم را مدیون هلن بود ... هنوز سرپا بود بخاطر هلن و اریا ... هنوز نفس میکشید بخاطر هلن و اریا ... هنوز نباخته بود مسلما بخاطر هلن و اریا... !

پس باید بخاطر هلن و اریا کاری میکرد... شاید باید دست از لجبازی برمیداشت... باید کوتاه می امد... سازش میکرد... نرمش به خرج میداد... حاج کاظم را رام میکرد تا عروس جدیدش را بپذیرد... اگر نشد... اگر در این جنگ سکوت برنده نشد... فکر بعدی!

حس جنگجوی این روزهایش را شدیداً دوست داشت عجیب هم حس میکرد نتیجه میدهد!

هنوز رویاهایش ته نشین نشده بودند که فکر ته ذهنش باعث شد همه چیز وارونه شود...

فکر موذی در ذهنش اخطار داد: حس این روزهایت عادت است کیان! از روی عادت... بخاطر عادت میجنگی!

به خودش تشر زد: به درک...

اصلاً عادت کرده بود. به کسی چه مربوط؟ به داشتن مسئولیت عادت کرده بود! چه اشکالی داشت؟ دوست داشت مسئولیت این دختر را تنهایی قبول کند!

وقتی دوست داشت در قبال این دختر مسئول ترین آدم دنیا باشد! مسئولیت تمام مسائل را بر عهده بگیرد از آرامش گرفته تا عزت و احترام نزد خانواده اش... چه دلیلی داشت منتظر شکفتن یک حس مسخره باشد؟

مهم نبود اگر انگ عاشق نبودن را یدک نمیکشید...

ختم جلسه ی افکارش را باید اعلام میکرد.

با هلن خوشحال بود ... همین . باقی اش گیر حاج کاظم بود که حل میشد . بعد هم اریا به دنیا می آمد . بعد هم ایدا ... باهم خوشبخت زندگی میکردند!

هیچ حاج کاظمی هم نمیتوانست جلوی این آخرین خواسته اش از زندگی را بگیرد ...

دیگر کشش نداشت.

یک زندگی ساده، آرام ... درکنار یک بچه ... و یک زن. تا آخر عمر... بدون دغدغه و نگرانی از ناراحت شدن اغیار!

این تمام چیزی بود که میخواست...

خیلی وقت بود که میخواست!

هلن به ته مانده ی لیوان دوغش اشاره کرد و گفت: نمیخوری؟

کیان سری به علامت نه تکان داد و هلن قبل از اینکه لیوان کیان را زیر شیر آب بگیرد باقی دوغش را خورد و بعد با اسکاچ به جان لیوان افتاد!

به هلن و صورت فرو رفته اش نگاه کرد . لبخندی زد ...

-به چی میخندی؟

-به تو..

-برای چی به من؟

-برای این فکر مشغولت... نگران که میشی پوست لبتو میجویی...



-تازه فهمیدی؟

-الان دقت کردم ...

هلن لبخند محسوسی زد و چیزی نگفت.

کیان متحکم گفت: نگران نباش هلن .

و بوسه ای به شانه ی هلن زد و گفت : دستت درد نکنه.

هلن تکرار کرد: من که گفتم من نیختمش.

-تو گرمش کردی... حاضرش کردی میز به این قشنگی چیدی ... برام کشیدی ... کنارم بودی چسبید .

و پارچ دوغ را در یخچال گذاشت .

خواست پیش دستی محتوی سبزی را بردارد که هلن گفت: نه باید خالیش کنم تو ابکش ، پیش دستی رو بشورم. اونجوری بذاری تو یخچال پلاسیده میشه .

کیان سری تکان داد و کاری که هلن کرده بود را انجام داد .

بساط سفره را جا به جا کرد که تلفنش روی کانتر شروع به زنگ خوردن کرد. فکر کرد پدرام است... اخم کرد اما ...

با دیدن نام احتشام لبخندی زد وگفت: سلام بر بزرگ مرد تاریخ شیمی ایران . چطوری پسر؟

احتشام خندید وگفت: هستیم زیر سایتون اقا کیان . گل کاری هات به گوشم رسید .  
افرین کیان . خوب تونستی جواب اون پسره ی موزمار و بذاری کف دستش. واقعا  
حقش بود !

کیان به اتاق رفت و لبه ی تخت نشست وگفت: نمیدونم چقدر کارم درست بوده .

احتشام خونسرد گفت: از بابت پدرت نگران نباش . اون از پس خودش برمیاد ...

کیان لبهایش را کمی روی هم فشرد و احتشام ادامه داد: من واقعا خوشحال شدم که  
فرنام شاپوری با خاک یکسان شد ... خوشحالم که ادبش کردی... که پا تو کفش بزرگان  
نکنه!

کیان دستی به موهایش کشید وگفت: نمیدونم. ولی میدونم که از کمک شما ممنونم.  
واقعا این مدت لطف بزرگی بهم کردی. طلبت جبران میکنم.

احتشام با غرور گفت: تو باعث شدی شرکت ترقی کنه ... همه چیز منظم شده ...  
تبادلات ... دریافتی ها ... همه چیز روی نظمه ... من باید از تو تشکر کنم ... امروز تو  
یه مناقصه شرکت کردم.

-چه خوب. نتیجه چی شد؟

-طبق گفته ات عمل کردم... مناقصه رو بردیم . همین باعث شد با دو تا شرکت  
همزمان قرارداد ببندیم.

کیان لبخندی زد و گفت: خوشحالم ... خیلی.

احتشام اهی کشید وگفت: ولی تو بری من چه کنم کیان!؟

یک لحظه ته دلش ریخت. یعنی ممکن بود ! نمیدانست.

احتشام باز هم تشکر کرد و کیان باز هم تعارف کرد ... بعد از ده دقیقه احتشام رضایت داد تا تماس را قطع کند.

لبه ی تخت نشست. تلفن زنگ خورد. پدرام لعنتی بود! اما هربار که میخواست جواب بدهد ... چیزی نمیگفت!

به سقف زل زد .

دندان هایش را روی هم میسایید...

فرنام را گرفته بودند و از عکس العمل پدرام میترسید... هنوز انقدری پخته نبود که بشود روی عقل و منطق نداشته اش حساب کرد...

اگر مانع برنامه میشد!؟

اخم هایش را در هم گره زد...

در با تقه ای باز شد .

کیان سرش را بلند نکرد.

هلن کنارش نشست و گفت: چی شده؟ چقدر تو همی؟

کیان لبخندی زد وگفت: ظرفاتو شستی؟

هلن نفس عمیقی کشید و گفت: حرف و عوض نکن. بگو چی شده ...

و با سر انگشت عرق کنار شقیقه ی کیان را پاک کرد و گفت: انقدر حرص خوردی کبود شدی.

کیان عکس العملی نشان نداد.

هلن کف دستش را در موهای کیان فرو کرد و با حرکت نرم انگشتهایش سعی میکرد ارامش کند. این کار را در یک سایت مجازی یاد گرفته بود. یکی از راه های مبتدیانه ی مدیتیشن همین بود. ماساژ سر!

دستش را در موهای هلن فرو کرد وگفت: من یه چرتی بزnm؟

هلن اخم کرد و گفت: عین این مردای شیکم گنده میشی ها .... بعد نهار انقد زود نخواب که ...

-پس برو یه چایی بریز...

هلن خواست نیم خیز شود که کیان گفت: توش هل هم بریز.

هلن سرجایش نشست و گفت: چایی هل دار میخوای؟

کیان سری تکان داد و هلن گفت: برو پس خونه ی زنت چایی هل دار بخور اینجا چایی هل دار نداریم.... اصلا اینجا چایی نداریم...

هلن چیشی کرد وکیان گفت: اونو که طلاق دادم ... نمیتونم تنهایی به خاطر یه چایی هل دار بکوبم برم اونجا ... بعدشم دیگه باید دو تایی باهم بریم خوشن چایی هل دار بخوریم.

هلن با دهان باز به کیان خیره شد .

کیان خندید وگفت: چرا ساکت شدی؟ هیچی نمیگی؟ پس بخوابم؟ بین خواستم بیدار بمونم ها ... خودت نخواستی.

دهان هلن هنوز باز بود ومات و مبهوت به کیان زل زده بود.

کیان با شیطنت دستش را بالا آورد و با انگشت اشاره و شست دست چپ لب پایین هلن را گرفت و با انگشت اشاره و شست دست راست لب بالایش را گرفت و در حالی که سعی میکرد وادارش کند در همان حال حرف بزند ، گفت: کوچول چرا دهنهت بازه ...

هلن نمیتوانست حرف بزند بزور گفت: کی ... کی ... کی ...

کیان خندید و گفت: عین ماهی شدی... شب با سبزی پلو صرفت کنیم ... یه ماهی و یه جوجه ماهی... خب اسم من چیه ماهی کوچول...

هلن به زحمت گفت: ک ... کی ... و کله اش را عقب کشید و لبهایش را از حصار انگشتهای کیان بیرون آورد وگفت: اه کیان نکن ...

کیان به تاج تخت تکیه زد وگفت: پاشو برو شام و بار بذار...

هلن دستش را روی بازوی کیان گذاشت و گفت: راست گفتی؟

کیان با دست به کیفش اشاره کرد و گفت: اوناها اون شناسنامه تو کیفمه . برو بین

...

هلن با ترس اب دهانش را قورت داد و گفت: اخه ...

کیان دستش را از روی بازویش بلند کرد و گفت: اخه نداره . برو خیالت راحت.

هلن گیج گفت: کجا برم؟

کیان بوسه ای به پشت دست هلن گذاشت و گفت: برو سراغ شام دیگه ... وقت نداری .

هلن خنده اش گرفت.

-تو الان نهار خوردی اون همه پلو قیمه ... باز گشته؟

کیان خندید و گفت: نه الان میخوابم همش تجزیه میشه ...

هلن نفس عمیقی کشید و گفت: کیان؟

-ب... جانم؟

هلن لبخندی به حواس جمعش زد و با لحن لوسی گفت: مرسی.

کیان سری تکان داد و هلن گفت: ولی...

کیان میان کلامش گفت: غصه نخور... سال جدید ... شروع جدید ... خانواده ی جدید!

هلن گونه اش را بوسید و گفت: پس بخواب عزیزم. منم برای شب باقالی پلو درست میکنم .

کیان خودش را سر داد و هلن از لبه ی تخت بلند شد. یک ملحفه ی تمیز رویش کشید و گفت: خوب بخوابی.

کیان چشمهایش را بست و گفت: تو هم خوب کار کن. باز برنج و شفته نکنی... یه بار بهت هیچی نمیگم.

و لبخندش را خورد و هلن با تشر گفت: بله؟

کیان خندید و همچنان با چشم بسته گفت: بار بعدم هیچی نمیگم ...

هلن در حالی که در اتاق را می بست گفت: حالا شد .

در اتاق را بست و کمرش را به در چوبی تکیه زد . نمی دانست چرا قلبش می تپید ... داشتند به ارزوهایشان می رسیدند؟ یا نزدیک میشدند ... یا؟!

دم دمای ساعت شش بود .

لیست کارهایی که باید انجام دهند را روی میز گذاشت.

هانا عصبی گفت: من دلم به این مهمونی اصلا روشن نیست هلن .

هلن یک لحظه از کارش دست کشید.

هانا سری تکان داد و گفت: پدرش بیاد یه چیزی بگه .. من نمیتونم سکوت کنم...

هلن اب دهانش را قورت داد و باز هم چیزی نگفت.

هانا با خودش حرف میزد.

-خونه که مرتبه . صبحش یه گردگیری میکنم ... بعدم برای نهار فقط سبزی پلو کمه ...  
یه خورشت هم بار میذارم. نمیدونم قیمه بپزم یا زرشک پلو با مرغ.

هلن بدون انکه نگاهش کند گفت: میخوام خودم اشپزی کنم. چلو گوشت میذارم  
وسبزی پلو با ماهی.

هانا با اخم گفت: لازم نکرده خرابش میکنی .

هلن سر بلند کرد وگفت: نه واقعا میخوام خودم بپزم. تو فقط بگو چیکارش کنم.

هانا شانه ای بالا داد و گفت:خودت میدونی.... خراب شد ابروت رفت حالتو میپرسم.

هلن محل نداد.

هانا نگاهی به لیست کرد وگفت: میوه و شیرینی و همون صبحش کیان بره بگیره.

-اجیل هم بنویس.

هانا تند خودکار را از روی میز برداشت و گفت: اهان اره اره ...

-ژله و کارامل هم بنویس... بستنی هم بگیره ... برای عصر.

هانا نیشخندی زد و گفت: بنظرت تا عصر میمونن؟ که بستنی بخورن؟ قبل نهار یه  
بحثی پیش میاد ... قهر میکنن میرن.

-چقد بد بینی هانا !



هانا مشت کرد و گفت: دلیل این مهمونی بد وقت و نمیفهمم اونم با شرایط تو ...

-مگه چمه؟

هانا لب هایش را باد کرد وگفت: میتونی از جات تکون بخوری؟

هلن لبخندی زد و گفت: این همه خانم های حامله تو عید پذیرایی میکنند ... منم یکیش... تازه من انقده ذوق دارم هیجان دارم که حد نداره ... از پشش برمپام . برعکس تو دلمم روشنه.

هانا سری تکان داد و گفت: دل تو جا داره روشن باشه اصلا؟ خاله قربونش پر کرده اون تو رو ...

هلن خندید و هانا با چشم غره روی کاغذ نوشت: کاهو .... و زمزمه کرد: اخرش من از دست بچه بازی شما دو تا دق میکنم...

دوباره خودکار را روی میز پرت کرد تا کم و کسری ها یادش بیاید.

نگاهی به در اتاق انداخت و با حرص غر زد: پنجشنبه ی اخر ساله! یکاره چی میخواد؟

هلن با ملایمت قلمو را روی ناخنش کشید وگفت: وکیلشه ...

هانا متعجب گفت: وکیلش که اون پسره بود تو میرفتی شرکتش!

هلن: نه اونم هست اینم دخترخالشه ... وکیلشم هست...

و با حرص از اینکه روی پوست کنار ناخنش لاکی شده گفت: اه... من چه میدونم.

هانا با اخم گفت: نمیدونی؟ این دختره کیه؟ یک ساعته رفته تو اتاق خواب با شوهرت؟

هلن با گوشه ی دستمال اثر لاک را پاک کرد . نظری به ناخن هایش انداخت و با رضایت لبخندی زد و گفت: گفت که دخترخالشه ... مرجان!

هانا هومی کشید و گفت: خب اینجا چی کار میکنه؟

هلن شانه ای بالا داد گفت: چه میدونم ...

هانادست به کمر گفت: تو اصلا رو کیان غیرت نداری نه؟

هلن لبخندی زد و ساده گفت: فعلا که ایشون اسیر من شده بدون من زندگیش زندگی نمیشه .

هانا چشم غره ای رفت و گفت: حالا چرا رفتن تو اتاق خواب صحبت کنن!

هلن به ناخن هایش فوت میکرد.

هانا دوباره غر زد: هلن ... باتوام.

هلن با خونسردی گفت: خب من چه میدونم . برو ببین چه خبره !

هانا عصبی پشتی مبل را جا به جا کرد و چیزی نگفت .

دستهایش را در جیبش فرو کرد و گفت: صاحب دارم دخترخاله!

اخم نکرد، برخلاف همیشه چیش هم نگفت...

فقط به شعاع دایره‌ی چشمهایش اضافه کرد و گفت: میخوای بری؟!

و انگشتهایش را بهم از نو پیچ داد و گفت: پس اون دختره...

پلکی روی هم گذاشت تا نامش را به خاطر بیاورد. هرچند نیازی به یاد اوری نداشت. هم اسم آن نفر قبلی بود.

کیان جلو تر رفت و گفت: وقت ندارم... برام دوباره دعوت نامه فرستادن!

-من نمیتونم کمکت کنم کیان!

کیان از لای دندان های کلید شده اش گفت: مرجان جان...

مرجان با اخم گفت: هزار مرتبه نگفتم اسممو اینطوری صدا نکن...

کیان لبخندی زد و جواب داد: زیاد وقت ندارم ... اینجا موندنم کمکی به کسی نمی کنه!

مرجان براق گفت: پس حاج کاظم چی؟

کیان سکوت کرده بود .

مرجان کلافه گفت: این دختره چی؟

کیان عاقل اندر سفیه نگاهش کرد و گفت: میخوام با خودم بیرمش ... هم خودشو هم خواهرشو!

مرجان اخمی کرد و گفت: پس حاجی...

-جا بود با حاجی میریم!

مرجان عصبی گفت: خودتو مسخره کن! فکر کردی بهت اجازه میده راست راست از کشور خارج بشی . اونم با زن و بچه و خواهرزن!

کیان نیشخندی زدو دستش را در جیب پشتش فرو کرد ... کف دست ازادش را لبه ی میز چوبی رنگ گذاشت و کمی خم شد.

-فکر کن اون گذاشت. مشکل من حل میشه یا نه؟

مرجان دستی به پیشانی اش کشید و گفت: حاجی چیکار کنه !؟

گردن کشید و یک لنگه ی ابرویش را بالا داد وگفت: چی حاجی چی؟! اون بالاخره از سفر برگرده باید یه سری مراحل و طی کنه!

مرجان ماتش برد .

-کیان ... پدرتو به جرم همکاری در پولشویی میبرن بازداشتگاه . تو عین خیالت نیست اون وقت؟ سهامتون سوخت میشه... میدونی چقدر ضرر میکنی؟

کیان سرش را خارش داد و گفت : فکر کردی یه سهامدار ساده رو چقدر میتونن به جرم نکرده حبس نگه دارن؟! تازه اگر سوشا نبود پای منم گیر میشد ... اون وقت منم ممنوع الخروج میشدم. شانس اوردم ... سهام به نام من نبود... فعلا پای حاجی گیره!

مرجان عصبی گفت: آخه کیان اون پدرته!

کیان خونسرد گفت: منم پسرش بودم!

مرجان هوفی کرد وگفت: خیلی خب بذار تمرکز کنم...

کیان چشمهایش را بست و گفت: خانم مرجان شافی به عنوان وکیل من در امر مهاجرت میتونی برام کاری انجام بدی یا خیر! همینو بگو!

مرجان کلافه گفت: اگر این دختر باردار نبود شاید ... واقعا همرو میخوای بذاری بری؟ فروردین سمن عقدشه !

کیان عصبی گفت: مرجان برای من یه راه قانونی پیدا کن دست زنمو خواهر زنمو با بچمو بگیرم از ایران برم . خب؟

مرجان حرصی گفت: راهش هست اما خطرناکه . هلن چند ماهشه؟ وارد هشت ماه شده؟ اژانس هواپیمایی به زنی که بالای سی و دو هفته باشه اجازه پرواز نمیده . تو میدونی چه ریسکی میخوای بکنی؟ خطرناکه. برای خودش... برای بچه ات ...

کیان دستی به پیشانی اش کشید و گفت: صبر کنم به دنیا بیاد چی؟ اون وقت شرایط چطوره؟

مرجان کلافه گفت: اون وقت اون بچه تابعیت ایرانی داره و باید کارهای مصاحبه و شناسنامه و هویت ایرانیش و اول پیگیری کنیم بعد برای پاسپورت و ویزاش اقدام کنیم خودش چند ماه طول میکشه ولی حداقل زنده میمونن!!!...

کیان چند قدم راه رفت و گفت: یعنی هیچ راه سالمی نیست؟

مرجان متفکر گفت: از یه نظر به نفعته که بچه ات کانادا به دنیا بیاد . ولی خب خطرناکه تازه من نمیتونم در عرض یک هفته همه چیز و جور کنم ... این نفر سوم

خواهر زنتو چطوری من براش پاسپورت و ویزا فراهم کنم؟ بعدشم من اون همه جون  
کندم اقامتتون برای فرانسه جور بشه . حالا کانادا چه صیغیه ایه !

کیان حرصی گفت: دعوت نامه ی من برای فرانسه باطل شده !

مرجان نفس عمیقی کشید وگفت: حالا دقیقا من باید چیکارکنم؟!

به جای جواب کیان داشت انگشتهایش را می شمارد .

مرجان تشر زد: کیان من با تو نیستم ؟

کیان : خب الان هلن باید بیست و نه هفته باشه.... خب پس وقت داریم... سه هفته  
وقت داریم که بریم !

مرجان با چشمهای گرد شده گفت: من چطوری سه هفته ای راه رفتنتونو حاضر کنم!!!  
اونم تو این تعطیلات نوروز!



کیان دستش را در هوا تکان داد و گفت: نمیدونم یا یه کاری بکن یا هم برو پروانه ی  
وکالتتو باطل کن!

مرجان با اخم کیفش را برداشت و گفت: باشه هشت فروردین خبرت میکنم.  
مسئولیت هر اتفاقی هم به عهده ی خودته! من فقط راه و بلام ...! فهمیدی؟

کیان عصبی گفت: به هلن هم از این قضیه چیزی نگو ....

و لب زد : سال نوت هم پیشاپیش مبارک.

مرجان با حرص رویش را برگرداند و از اتاق خارج شد .

کیان لبه ی تخت نشست و سرش را در دستهایش گرفت. صدای تعارف های هلن را  
می شنید که از او میخواست شام بماند.

پوفی کشید و از جایش بلند شد . از اتاق بیرون آمد.

مرجان رفته بود. بوی لاک به مشامش میخورد .

لبخندی زد و هانا گفت: دخترخالتون بود کیان؟

کیان سر تکان داد و با چشم دنبال هلن چرخید.

با دیدنش در آشپزخانه لبخندی زد و گفت: خوبی؟

هلن با یک سینی چای بیرون آمد. کیان روی مبل نشست.

هانا دامش را روی پایش کشید و گفت: برای شنبه تلفن کردی؟

کیان سری تکان داد. هلن سینی را روی میز گذاشت و کنار کیان نشست.

هانا پایش را روی پا انداخت و دامش را از نو مرتب کرد و پرسید: پدرت هم میاد؟

کیان اب دهانش را قورت داد. صورت جدی هانا، کمی دلهره آور بود.

-اره.. به همه زنگ زدم. پدرم پس فردا صبح میرسه. که احتمالا میاد.

هانا اخم غلیظی کرد و گفت: برای چی داری دعوتشون میکنی اینجا؟

هلن مضطرب گفت: هانا...

هانا کف دستش را رو به هلن بالا گرفت و وادارش کردتا سکوت کند.

کیان مستقیم به چشمهای هانا خیره شد و جواب داد: میخوام با پدرم صحبت کنم. اون همه چیز و میدونه... منم نمیخوام چیزی و نه کتمان کنم نه پنهان. خانوادم باید هلن رو قبول کنن. به عنوان یه عروس... و مادر پسر!

هانا هومی کشید و گفت: اگر قبولش نکنن... اگر به هلن توهین کنن... اون وقت واکنشت چیه؟ طرف کی هستی؟

کیان لبخندی زد وگفت: مگه جنگه؟

-تا حالا که بوده...

کیان سکوت کرد.

هلن آرام گفت: هانا...

هانا دوباره رو به هلن گفت: ساکت ... و رو به کیان پرسید: جواب بده کیان... تو این قائله طرف کی هستی؟ پدرت یا زنت؟!

کیان اخمی کرد وگفت: طرف هلنم.

هانا ابرویش را بالا داد وگفت: هلن با بچه یا هلن بی بچه؟!

کیان مات نگاهش کرد.

هلن عصبی گفت: هانا چی میگي؟

هانا نفس عمیقی کشید و گفت: حاج کاظم ده تا راهکار به هلن معرفی کرد ... برای اینکه شما با هم بمونید باید پسر تو به پدرت بفروشی... در اون صورت بازم با هلن میمونی؟ یا خام پدرت میشی؟

کیان فکش را کمی منقبض کرد. رگ گردنش بیرون زده بود.

با این حال لبخندی زد وگفت: مطمئن باش که من نمیذارم چنین اتفاقی رخ بده. نمیذارم این کلاف پیچیده تر از اینی که هست بشه ...

-خوبه... چه تضمینی به من میدی؟ که نمیذاری هلن تحقیر بشه؟

کیان کمی فکر کرد و گفت: خب... هر تضمینی که بخوای...

-هرچی؟

کیان سر تکان داد و متحکم گفت: هرچی که باشه!

هلن از روی عسلی چند مشت کاغذ مقابل کیان گذاشت و گفت: این سفته ها رو امضا کن.

هلن هینی کشید و جیغ زد: هانا داری چیکار میکنی؟

کیان لبخندی زد و خودکاری برداشت و گفت: باشه ...

امضا کرد و خودکار را روی کاغذ گذاشت.

هلن به گریه افتاد. اصلا نمیدانست چه بگوید...

دستش را جلوی دهانش گذاشت و گفت: چرا امضاش کردی کیان... و رو به هانا جیغ زد: هیچ معلومه چه خبره ... داری چیکار میکنی هانا؟

کیان دستش را روی پای هلن گذاشت و گفت: چیزی نیست اروم باش.

هانا سفته ها را برداشت و از جایش بلند شد .

نفس عمیقی کشید و گفت: ممنون کیان. هر اتفاقی بیفته اینا رو میذارم اجرا. مسلما حاج کاظم راضی نمیشه که پسر ته تغاریش بیفته زندان بخاطر قرض و قوله! اینطوری خیال من راحت تره از بابت هلن.

-خیال منم راحت تره .

هانا به اتاقش رفت و کیان نفسش را با طومانیه از سینه بیرون فرستاد. نگاهی به صورت خیس هلن کرد و گفت: چیه بابا ... هانا حق داره نگرانت باشه. به نفعمون هم هست اگر اتفاقی بیفته حاجی کوتاه میاد اینطوری...

میان کلامش بود که هانا صدا زد: کیان ...

از جایش بلند شد . هلن خواست دنبالش بیاید که کیان لپش را کشید وگفت: تو که باقالی پلو بار نداشتی ... لااقل حاضر شو بریم شام بیرون .

ودستش را روی شانه ی هلن گذاشت و مانع برخاستنش شد. هلن با چشמהایی که از نگرانی دو دو میزد نگاهش کرد. همین بی اعتمادی هانا را کم داشت.

کیان تقه ای به در زد. با صدای بیا توی هانا وارد اتاق شد . در را که بست ... سایه ی هلن را از زیر در دید. حتی صدای برخورد کف دستش با در بسته ... که ایستاده بود محض فالگوش!

هانا پوفی کرد و گفت:سفته ها قلبی بود.

کیان لبخندی زد وگفت: فهمیدم.

-من مثل تو و پدرت زرنگ نیستم! خواستم محکت بزنم... که تیرم به سنگ خورد!

کیان اهی کشید و گفت: میدونم شرایط بدی ساختم... هم برای تو هم برای هلن!

با تعلل گفت: ولی هانا احتیاجی به این حرفها نیست ... من قول میدم که هرکاری از دستم بریاد برای هلن انجام بدم.

هانا سری تکان داد و گفت: میدونم کیان. مطمئنم که همینطوره ...

-پس نگران چی هستی؟

-زندگی خواهرم ... زندگی خواهر زادم... زندگی دامادم!

سری تکان داد و گفت: نمیدونم منظورت از این دعوت چیه ... دید خوبی هم بهش ندارم... با مهمون مشکل ندارم. با خانوادت هم همینطور... ولی اونا با ما مشکل دارن کیان... با من... با خواهرم.. با بچه اش... با تو... پدرت هلن و خرد کرده ... اگر بخواد کارشو تکرار کنه...

کیان صریح گفت: نمیذارم... نمیذارم به هلن اهانتی بشه ... مطمئن باش...

-برنامه ات برای سال جدید چیه؟

کیان نفس عمیقی کشید و گفت: من تو حال زندگی میکنم...!

هانا اخمی کرد و گفت: نه شعار بده ... نه چرت و پرت تحویل من. پرسیدم برنامه ات چیه؟

با صدای تلفن ، کیان نگاهی به پشت سرش و سایه ای که از زیر در دیگرم معلوم نبود انداخت که هانا بدون اینکه منتظر جواب کیان باشد گفت: بهتره از ایران برید ... با هلن... من نمیدونم شنبه چه برنامه ای چیدی... نمیدونم میخوای برای آینده ی خواهرم چیکار کنی! ولی من اصلا به پدرت اعتماد ندارم... فقط میدونم بهتره که از اینجا بریدیه جای سوت و کور و زندگیتونو بکنید. بی سر خر...

-من تو فکرش هستم... تو فکر اینکه هر سه بریم.

هانا سرش را به علامت نه چرخاند و گفت: نه به فکر من نباش... فقط برای خواهرم  
یه زندگی خوب بساز...

و پاکت سفیدی را به سمتش گرفت و گفت: این سهم هلن از ارثمونه ... تمام این  
مدت براش نگه داشتم.

کیان چینی به ابرویش داد و گفت:

-من خودم از پس هزینه ها برمیام.

هانا با صلابت گفت: دارم به خواهر و برادرم کمک میکنم. پس حرف نزن . میخوام  
شرمنده بشی زیر قولت نرنی!

با صدای در هر دو به عقب چرخیدند.

هلن کله اش را از در تو آورد و گفت: حالتون خوبه؟همو نکشتید؟

هانا با لج گفت: میبینیش؟به دخترخاله ات اعتماد داره ... به من نه...

کیان زد زیر خنده.

هلن با قهر گفت: کی گفته ندارم... عجب ادمیه ها.

با شیطنت گفت: کلک سفته قلبی از کجا آوردی...؟ چرا دادیش کیان امضا کنی؟ و با  
ذوق گفت: میخواستی امتحانش کنی؟ ولی کیان دستتو خوند . ببین چه شوهر زرنگی  
دارم...

کیان به قهقهه افتاد.

هانا با تاسف سری تکان داد وگفت: اون بگه تو هم بخند ... انگار نه انگار زندگیتون رو هواست.

هلن دستش را دور بازوی کیان انداخت و گفت: خب حالا اخم نکن ... شام میخوای ما رو کجا ببری؟

هانا کسل گفت: من حوصله ندارم خودتون برید.

کیان رو به هانا گفت: نه ... نه... اصلا. شاید تا شب بیرون باشیم. بهتره که باهم بریم ... شما هم حاضر بشید.

هانا نگاهی به هلن کرد که محو کیان شده بود گفت: کی بود زنگ زد؟

-از طرف این شرکت ها... برای اینترنت ...

و رو به کیان گفت: اصلا حواست بود من تیپ زدم واست؟

کیان نگاهی به سر تاپایش انداخت . یک مانتوی عبایی سفید پوشیده بود . با دامن بلند ابی و شال سفید و ابی.

کیان با خنده گفت: تپلی... هیچی اندازه ات نیست ها ...

هلن با غرغر گفت: خیلی حرف میزنی کیان . هیچی هم بهت نمیگم.

کیان به سمتش رفت و با پاکت به آرامی به صورتش زد وگفت: مگه قرار بود باقالی پلو بذاری و نداشتی من حرفی زدم؟

و دستش را روی شانه ی هلن گذاشت و گفت: بیا بریم خواهرتم بپوشه ...



و رو به هانا گفت: مثل هلن لفتش ندی ها ... من خیلی گشمنه...

هانا لبخند تلخی زد و کیان و هلن از اتاق خارج شدند. هلن غر میزد به شکمو بودن کیان ... کیان هم میگفت: با تو کلا غذا می چسبه ...

لبه ی تخت نشست. پنجه هایش را روی تشک فشار داد. نفس عمیقی کشید و زمزمه کرد: مامان من باید چیکار کنم... کیان حریف حاجی همیشه ...! همیشه!

نگاهی به سفته های که روی پا تختی بود انداخت ...

تلفن همراهش را از شارژ کشید . صفحه اش را روشن کرد. با دیدن دو پیام لبخند احمقانه ای زد . مثل دختر بچه ها ... شاید گونه هایش هم سرخ شد .

پوشه را باز کرد.

-سلام خانم همت. ممکنه فردا ساعت هشت تا دوازده ظهر درمانگاه باشید. متاسفانه جایگزین نداریم.

-راستی سفته ها بدردتون خورد ؟

بدون اینکه جواب بدهد به سمت کمدش رفت.

هلن جلو نشست . کیان کیف پولش را درآورد و گفت: اینو بذار تو داشبرد.

هانا عقب نشست و گفت:حالا برنامتون چی هست؟

هلن تند گفت:بریم فرحزاد جیگر بخوریم؟

و در داشتبرد با باز کرد با دیدن بسته های ویفر گفت: کلک یه وقت به خودت  
نرسی... چقدر خوراکی داری اینجا ....

کیان خندید و گفت: نخور شام نمیتونی بخوری..

هانا از عقب غر زد: این ما رو نخوره .. جا واسه همه چی داره .

-فال حافظن؟ چقدرم زیادن ... از این بچه های سر چهار راه خریدی؟

کیان ریموت را به سمت در پارکینگ گرفت و گفت:اره . نیت کن یکیشو بخون...

هلن سکوت کرد . هانا خودش را جلو کشید .

کیان سربالایی را یک ضرب امد و در کوچه ظاهر شد. در های پارکینگ در حال بسته  
شدن بودند که هلن یک پاکت را باز کرد و خواند:

گر ز دست زلف مشکینت خطایی رفت، رفت ور ز هندوی شما بر ما جفایی رفت، رفت  
برق عشق ار خرمن پشمینه پوشی سوخت، سوخت جور شاه کامران گر بر گدایی رفت،  
رفت

در طریقت رنجش خاطر نباشد می بیار هر گُورت را که بینی چون صفایی رفت، رفت

عشقبازی را تحمل باید ای دل! پای دار گر ملالی بود بود و گر خطایی رفت، رفت

گر دلی از غمزه دلدار باری بُرد، بُرد ور میان جان و جانان ماجرای رفت، رفت

از سخن چینان ملالتهها پدید آمد؛ ولی گر میان همنشینان ناسزایی رفت، رفت

عیب حافظ گو مکن واعظ، که رفت از خانقاه پای آزادی چه بندی؟ گر به جایی رفت، رفت

کیان خبی کرد وگفت: معنی فارسی نداره؟

هلن برگه را پشت و رو کرد وگفت: چرا پشتش نوشته .. و خواند: دست از انتقام جویی بردار.. وقت تو بیشتر از این ها ارزش دارد. در راه رسیدن به خواسته هایت باید تلاشت را بیشتر... ا چرا ایستادی؟

و سرش را از روی کاغذ بلند کرد و به کیان که با حرص به رو به رو زل زده بود خیره شد.

با دیدن نیمرخ پر غضبش ، مسیر نگاهش را دنبال کرد.

برای چند لحظه قلبش ایست کرد.

هانا اهسته گفت: آرام باش کیان .

کیان نفس عمیقی کشید وگفت: شما تو ماشین بشینید.

و از اتومبیل پیاده شد.

پدرام قفل فرمان را دست به دست کرد و گفت: میبینم که همه چیز بر وفق مراده ! اقا کیان ...

کیان دستهایش را در جیبش فرو برد و گفت: چطوری پدرام... از این ورا ...

پدرام چند قدم با تلو تلو جلو آمد و گفت: اومدم باهات تصفیه حساب کنم... اما این بار نه حساب خودمو... حساب برادرمو...!

کیان با آرامش گفت: ارتباط کاری من وفرنام و به تو مربوط نیست. بعدشم این مملکت قانون داره ... شهر هرت که نیست!

-اتفاقا شهر هرته اقا کیان... شهر هرته که تو، تو روز روشن وسط زندگی من پیدات میشه ... شهر هرته که تو هر غلطی دلت میخواد میکنی...

کیان سری از روی تاسف تکان داد .

نفس عمیقی کشید که بوی مشمئز کننده ی نفس پدرام باعث شد هوف کند بلند گفت: تو حالت طبیعی نداری پدرام. برو بعدا باهم صحبت میکنیم...

پدرام جلوتر آمد. کیان از جایش تکان نخورد.

-زندگیمو باختم... هیچی برای از دست دادن ندارم.

کیان دستش را روی شانه اش گذاشت وگفت: پدرام جان... پسر خوب... نه تو چیزی و از دست دادی... نه قراره از دست بدی... برادرت چوب اشتباهات و طمع کاری خودشو داره میخوره... من پای رفاقتم وایستادم که لوش دادم وگرنه تو گند وکثافت غرق میکرد خودشو... نزول میکرد ... اینطوری حداقل باد طمعش میخوابه! الانم بیا برات یه اژانس بگیرم. فردا بیا ماشینتو ببر ...

پدرام دستش را پس زد و گفت: برو بابا ... توی لندهور لازم نکرده به من کمک کنی... توی عوضی همیشه وسط زندگی بودی... من عاشق این دختر بودم.... دوستش داشتم. حاضر بودم براش هرکاری بکنم... میخواستم خوشبختش کنم... اولین حس زندگی بود ... ولی توی تن لش... یهو از اسمون نازل شدی... یهو سر و کله ات پیدا شد ... یهو جفت پا پریدی وسط... دل دختره رو با زبون چرب و نرم بردی...! گفتم

باشه بهتر از منی خوشبختش میکنی... اما حالا ... از ترس پاپا جونت... چند شب درمیون خودتو خیس میکنی؟

کیان کلافه گفت: داری چرت و پرت میگی پدرام...

و رویش را برگرداند که سوار ماشین شود ...

پدرام بازویش را گرفت و گفت: بهش گفتم ... ماجرای عشق هلنتو براش تعریف کردم... بهش گفتم سه ساله برای یه دختر اعیونی که جوابت کرده له له میزنی! توی بچه دهاتی چه به خاندان احتشام! لقمه ی گنده تر از دهننت بود! ... وقتی فهمید داشت ازت جدا میشد... داشت ولت میکرد... ولت کرده بود ، یه قدم دیگه مونده بود تا بهش برسم که باباش زد و مرد! تو هم تازه فهمیدی که ای دل غافل دختره یه بار عقد کرده ... ولش کردی... همه چی دست به دست هم داد، من همه ی کارامو کردم تا اونو از چشمت بندازم ... تا بیخیال هم بشید... اما عقد اون هلن احتشام داشت اتیشت میزد... اومدی سراغش... بخاطر یه شب اومدی سراغش... ازش سواستفاده کردی... اون ابله هم چشمش کور شده بود ... خام تو شد... فکر کرد چه خبره! اوازه ی کیان کاویان داشت کرش میکرد!

کیان به پدرام خیره شد. چه میگفت؟

پدرام دستش را ول کرد و گفت: دیگه به دردم نمیخورد ... اره اون هلن دیگه بعد اون شب به دردم نخورد... زندگیمو ایندمو به بازی گرفتی... منم ... تلافیشو سرت دراوردم کیان... فیلم هلن و من پخش کردم.

کیان خشکش زد و پدرام با خنده گفت: ارزونی خودت. حالا همچین تحفه ای هم نبود دختره ... خواستم حضوری بهت بگم. خواستم تماشات کنم و بگم... من قبلا باهات تلافی کردم. هم کاری که با من کردی هم ابروی برادر منو بردی... منم ابروی ناموستو بردم. حالا بی حسابیم. این تماشای رگ گردنت بدجور چسبید کیان!

و با خنده یک قدم عقب رفت و گفت: چیه پسر حاجی... بدجور حاجی!

انگشت اشاره اش را بالا برد و گفت: بی حساب شدیم کیان... حالا بی حساب شدیم... تا وقتی دنیای مجازی و شرکت مایکرو سافت برقراره ... لرزوندن سین... هلن تو یه پیراهن نارنجی هم برقراره! خیلی فکر کردم بهت بگم یا نه ... حتی اون وقتی که دیدم چطوری دارید خوش و خرم زندگی میکنید فکر کردم نباید بین زندگی یه زوج باشم... نباید بین دوستی تو و برادرم باشم... ولی تو حرمت رفاقت و شکستی... اما حالا برام مهم نیست، لیاقت اون دختر توی بچه دهاتی تازه به دوران رسیده ای. خوشم میاد احتیاجی به تلاش من نیست همون بابات خوب میتونه حالتو از طرف همه ی ماها بگیره... از حالا به بعد هم گور بابای تو و رفاقت و ... زنت! خداحافظ کیان!

کیان خشکش زده بود. ایستاده بود ... نفسش گیر کرده بود... قلبش سنگین میزد ... شاید هم نمیزد ... دستش گزگز میکرد. پلکهایش میپريدند ... فکش از قدرت انقباض سر شده بود.

حلقش کویر بود ...

پدرام سوار اتومبیل شد. برایش چراغ زد .

هلن از ماشین پایین آمد .

با دیدن کیان که کم کم داشت دولا میشد، کنارش ایستاد و گفت: کیان؟ این پسره چی میگفت؟ خوبی؟

جواب نمیداد ... صدا نداشت ... هوا نداشت ... صدای سوت یکنواختی در مغزش داشت کرش میکرد.

هلن با بغض گفت: کیان حالت خوبه؟

کیان بزور لبش را تکان داد وگفت: هانا میتونه رانندگی کنه؟!

هلن اب دهانش را قورت داد و گفت: اصلا نریم. برگردیم بالا. یه چیز حاضری میخورم.

کیان دستی به شال هلن کشید و با لبخند خسته ای زمزمه کرد: لباست حیفه ...

هلن دستش را دور بازوی کیان قلاب کرد و گفت: من سیرم ... برگردیم بالا. خب؟

کیان نگاهی به لبهای برجیده و چشمهای پر اشکش انداخت و گفت: اصلا خودم میروم ... بیا سوار شو...

دست هلن را گرفت. یخ بود ...

خواست بپرسد چرا انقدر سردی که نگاهش به صورتش افتاد که در هم کشیده بود ...

دستش را روی شکمش فشرد ... ناله ی خفیفی کرد و دولا شد...

کیان دستش را پشت کمر هلن گذاشت و صدایش کرد: هلن چت شد؟ هلن... هلن عزیزم... هانا ...

قبل از اینکه حرفی بزند یا هانا برسد ... میان بازوان کیان از حال رفت.

با صدای بلندی داد: یعنی تو این خراب شده یه دستگاه سونوگرافی پیدا نمیشه؟

و دست هلن را که از شدت درد گریه میکرد فشرد و گفت: من مگه با شما نیستم خانم دکتر؟!!!!

-اقای محترم اینجا بیمارستانه ... صداتونو بیارید پایین...

-زن من داره درد میکشه شما وایستادی داری بر و بر من و نگاه میکنی؟

زن پوفی کشید با صدای بوق دستگاه، سرش را چرخاند وگفت: بفرمایید درست شد.  
حالا هم تشریف ببرید بیرون ...

و رو به هانا گفت:خانم این اقا رو ببرید بیرون ...

کیان بدون دخالت هانا ، از اتاق بیرون رفت. چهره ی دردمند هلن یک لحظه هم از پیش چشمش نمیرفت . همه اش بخاطر استرس و هیجان های لعنتی بود ... بخاطر رفتار پدرش... خودش... همه! لعنت به این همه که اینطور زندگی اش را به بازی گرفته بودند . اینطور داشتند یقه ی ارزوهایش را میگرفتند و در لحظه خفه میکردند ... اینطور آینده اش را تباه میکردند!

لعنت به این همه که باعث درد میشدند ... لعنت ... لعنت ...

-کیان؟

از سر شانه به عقب چرخید.

هانا لبخند آرامش بخشی زد وگفت: نگران نباش...

-تقصیر منه!

و رویش را گرفت و از پنجره به آسمان خیره شد.



هانا کنارش ایستاد وگفت: چرا تقصیر تو ... این درد ها طبیعیه... دکترش هم گفت طبیعیه...

-طبیعی اینه که الان درسشو میخوند .. لیسانسشو میگرفت... کار میکرد ... طبیعی این بود که جوونی میکرد ... زندگی میکرد ...

و در دل گفت: عاشقی میکرد!

-خوبه که نگرانشی... دیر نشده برایش... اون دو قدم تو زندگیش از من جلوتره ... یه همسر خوب داره ... مادره ! من لیسانسمو گرفتم... سرکارمو میرم... جوونی هم کردم.. ولی زندگی هلن تویی و پسرتون ... هلن دو قدم از من جلوتره ... کارش هم جور میشه. درسش هم میخونه ... درکنار بچه اش ... در کنار تو ... هلن خوشحاله ... این روزها خیلی خوشحاله کیان .. کاری به لوس بازی هاش ندارم.. تو باشی... کنارش باشی... همراهش باشی... از همه ی ادم ها خوشحال تره ... تو باشی هم زندگی میکنه هم جوونی... هم مادری... هم درس میخونه .. هم کار میکنه ... دیگه زندگی مگه غیر اینه؟ تاحالا مگه جلوی زندگیشو گرفتی که خودتو مقصر میدونی؟ موافق اشتباهاتتون نیستم... ولی حالا وقت نبش قبر کردن نیست .. اره اگر تو ادم رفتن و دل کندن بودی شاید حق هلن مرگ هم بود ... شاید هم نبود ... ولی الان راضیه .. خوبه... حالش خوبه ... حال تو هم خوبه ... اگر یه سری مشکلات حل بشه ، جفتتون حالتون خوبه کیان! انقدر ناشکری نکن . شما همدیگه رو دارین... حداقل تو هلن و داری... منم هستم. روی من حساب کن کیان .

کیان لبخندی زد وگفت: هیچ وقت خواهرم در حقم خواهری نکرد ...هیچ وقت پای حرف برادرش ننشست ... مادرم همینطور... چشمش به دهن حاجی بود... ! هرچی شوهرش گفت همون.. هرچی اون خواست چشم ... تو خونه ی ما فقط یک کلمه میشنیدی ... چشم اقا جون! باشه اقا جون... حتما اقا جون... هرچی شما بگی اقا جون!

پوزخندی زد و سری تکان داد و گفت: با همین کاراش زندگی هممون و به بازی داد ! همرو ...

-مادرم میگفت همه ی پدر و مادرا صلاح بچه هاشونو میخوان ... حاجی هم لابد صلاح تو میخواد ... منتها به روش خودش! منم با حرفهای موافقم... تو و هلن به درد هم نمیخوردید ... از دو تا دنیای متفاوت ... ولی حالا از روی ناچاری... یا علاقه یا اشتباه .نمیدونم ... به هر دلیلی الان بهم نیاز دارید .... با هم خوشحالید ... این حسی که بینتون شکل گرفته ... اگر برات مهمه حفظش کن. اگر نه .. هلن وبازی نده ... الان اونقدر قوی شده که با رفتنت کنار بیاد، کیان اگر طاقت و تحمل نداری... اگر از پس برنمایی... دل بکن ... ولی اگر تا آخرش هستی... رو من حساب کن.

اب دهانش را قورت داد و خفه گفت:فقط کلافه شدم .. هر کی میاد یه پرتی میگه ... میره رد کارش.. دوباره نفر بعدی... دوباره بعدی!

-از ایران برید ... این هرکی ها میرن رد کارشون!

-نمیدونم شدنی هست یا نه ... ! نگران هلنم... میترسم تو این همه استرس کم بیاره!

-کیان تو لازم نیست مسئولیت همه چیز وبه عهده داشته باشی... هلن بزرگ شده .. درکت میکنه... تو رو میفهمه ... برایش توضیح بده .. آماده اش کن ، اینطوری تو بی خبری نذارش. نذار بشینه پیش خودش فکر وخیال کنه... خب؟ بهش بگو بذار شریک تمام این دغدغه هات باشه... بذار کمکت کنه ... اونقدری هم که فکر میکنی بی دست و پا نیست. هلن وقتی از تو خونه ی حاجی سر و مرو گنده میاد بیرون یعنی خیلی بزرگ شده ... قوی شده ... ادم سختی بکشه بزرگ میشه ... ! هلن از داشته هاش نمیگذره . مطمئن باش کمکت میکنه ، کنارته تاهرجا که فکرشو بکنی و بخوایش کنارته ... اره بلد نبود کنارت باشه، ولی یاد گرفته . نبودنت یادش داد ، کار کردنش یادش داد ، مسئولیت های تو در قبالتش یادش داد ... حتی خود حاج کاظم هم یادش داد! ... به خدا توکل کن. به فکر سفرتون باش. من با دکترش صحبت کردم... گفته برای سفر هوای باید یه چکاپ کلی بشه ... از ایران که برید همه چیز حل میشه ... من مطمئنم .

کیان نفس عمیقی کشید وگفت: من از گفتن به هلن میترسم! میترسم نتونه تحمل کنه ...

-کیان توجوونی... خودتو به پیری زن!

در اتاق باز شد .

با دیدن دکتر ، جفتشان به سمتش حمله کردند.

-نگران نباشید... تو سیکل هفت ماهه این درد های کاذب طبیعیه. ولی فکر میکنم درمورد خانم شما شدید بود چون دچار یه استرس یا شوک شدن نه؟!

و ادامه داد: فعلا که مشکلی نیست .تا فردا صبح تحت نظر باشه . صبح هم یه سونو ازش میگیرم بعد هم مرخصه ... خواهرخانمتون گفتن قصد سفر دارید؟

-بله... احتمالا تا دو سه هفته ی دیگه ...

-یه چکاپ کلی باید بشه... اما الان وضعیت خودش و بچه خوبه .نگران نباشید .

کیان تشکری کرد و دکتر سری تکان داد و به سمت استیشن پرستاری رفت.

هانا نفس راحتی کشید و گفت: توبرگرد خونه . من پیشش هستم.

کیان یک طرفه لبش را کج کرد و زمزمه کرد: نه. خودم میمونم. چیزی میخوری؟

هانا دست به سینه شد و گفت: اره ... یه ساندویچ فلافل با یه نوشابه ی سیاه . سس قرمز هم یادت نره.

کیان ابروهایش را بالا داد و گفت: فلافل؟

هانا به سمت در اتاق رفت وگفت: برو فلافل منو بگیر و بیار بالا بعد هم برو خونه یا تو ماشین استراحت کن. هلن بیدار بشه ببینه تو بخش زنان نشستی ... فکر نکنم خوشش بیاد.

و رویش را گرفت و وارد اتاق شد و در را هم بست .

کیان دستی به موهایش کشید . بیچاره شوهر هانا ! خواهر فولاد زره بود ... حتی نگذاشت هلن را ببیند ...

نگاهش به قاب عکس کودکی بود که به علامت "هیس" انگشت را روی لبش گذاشته بود .لبخندی زدو لب زد: خدا رو شکر.

نگاهش را از نم نمی که روی شیشه دایره می انداخت به سمت برج کشید.

خیلی طول نکشید که در سمت شاگرد باز شد و کنارش قرار گرفت.

لبخندی زد و گفت: معذرت میخوام این وقت شب مزاحمت شدم .

احتشام دستش را روی زانوییش گذاشت وگفت: این حرف و وزن پسر... چه خبر؟ خوبی؟

کیان کلافه گفت: نمیدونم خوبم یا بدم ... هنوز زوده برای اینکه بفهمم باید خوب باشم یا بد .

-ببین کیان ... من نمیدونم قراره چه اتفاقی بیفته ... علاقه ای هم ندارم که بدونم چه اتفاقی افتاده ...

کیان خواست حرفی بزند که احتشام اجازه نداد و گفت: صبر کن ... من خوشم نمیاد وسط حرفم بپری.. خوشم نمیاد یه حرف و دو مرتبه تکرار کنم. یه بار میگم خوب گوش بده ...

احتشام نفس عمیقی کشید و ادامه داد: کاری که از من میخوای برات انجام بدم ... ساده است... ولی من دوست ندارم خودمو تو درد سر بندازم .

کیان سری به علامت دانستن تکان داد.

-من سرم همیشه تو لاک خودم بوده و هست . حوصله ی درگیر شدن با اطرافیانم و ندارم ... کار خودمو انجام میدم... پیشرفت خودمو هم دارم. من تو هرموردی میتونم بهت کمک کنم .الا این یکی!

کیان لبخندی زد و گفت: من میدونم احتشام... فقط خواستم یه تیری تو تاریکی انداخته باشم.

احتشام دستی به پیشانی اش کشید وگفت: این روزها همه جا خلوته... کسی حوصله ی اینکه خودشو اول سال تو درگیری بندازه نداره. تو هم بهتره بری سر خونه و زندگیت. سوشا میگفت خانمت بارداره!

کیان چیزی نگفت.

-سوشا خیلی چیزا به من گفته ... بعد این همه وقت من اخرین نفر باید بدونم کیان؟

کیان اب دهانش را قورت داد و گفت: چیو؟

احتشام سری تکان داد وگفت: من خیلی ساله میشناسمت ... با بچه هام بزرگ شدم... بزرگ شدنتو... قد کشیدنتو... عاقل شدنتو به چشم دیدم... ولی من تازه فهمیدم تو سرنوشت دخترم تو چه نقشی داشتی!

کیان حرفی نزد ... حتی رگ گردنش هم برای بیرون آمدن دچار تورم نشد... در تپش های قلبش هم هیچ اتفاقی رخ نداد. یک خاطره بود! بازیافت خاطره باعث هیچ فعل و انفعالاتی نمیشد!

احتشام با دیدن سکوتش ، اصراری نکرد. بحث را چرخاند وگفت: بگذریم...

-نمیخوام نا امیدت کنم... اما قدرت پدرت با تو قابل قیاس نیست. از پیش برنمیای. اونقدر ادم داره ... اونقدر اشنا داره که میتونه برای هرکاری چاره ای جور کنه ... ! قدرت پدرت با من برابره ... من نمیتونم با کسی که با من مساویه بجنگم تازه علیش شورش کنم یا پاپوش درست کنم یا ضدش باشم... ! خودم و اعتبارم رو به خطر نمیندازم کیان .

کیان لبهایش را روی هم فشار داد وگفت: باشه ممنون که صریح جوابمو دادی.

احتشام دستی به چانه اش کشید وگفت:

-برای اینکه باهاش مقابله کنی احتیاج به یه ادم برتر از خودت و خودش داری. یکی که زبون حاج کاظم وبفهمه و بلد باشه ! بتونه از پیش بریاد . تو از پس بابات برنمیای کیان! پس انقدر خودتو به در و دیوار نزن ... بدتر زخمی میشی اون وقت دیگه دستت به هیچ جا بند نیست . خب؟ به حرفها و امید های سوشا هم زیاد توجه نکن اون عادت داره روحیه بده. اما فقط بهت روحیه میده شیرت میکنه میری تو میدون اخرش می بازی بدتر ضربه میخوری. من کم و بیش در جریان زندگیت هستم. گفتم تمایلی ندارم بفهمم چرا این همه اشتباه کردی ... ولی حالا دارم بهت میگم که اشتباه نکنی... پدرت همیشه یه قدم ازت جلو تره ... چه وقتی که کمال خواست بیاد خواستگاری خواهر زاده ی من خواهر سوشا ... چه باقی وقت ها ... پس سعی کن این

بار جلوتو خوب نگاه کنی ... بعد وارد عمل بشی... تو مسیری که بابات یه قدم ازت جلوتره نباید بری کیان... تو مسیری که میدونی حاجی قدرتش از تو بیشتره نباید بری کیان ... ایده ی رفتن تو این شرایط خوب نیست!

کیان مستاصل گفت:

-من نمیتونم ایران بمونم... بخاطر زخم بخاطر بچم ... باید برم... آرامش خودم... زن و بچم در خطر ... آسایش زن و بچم در خطر ... تربیت و آینده ی زن و بچم در خطر ... فرهنگ خانواده ام در خطر ... من اینجا بمونم حاجی میخواد پسرمو مثل خودش بار بیاره ... من اینجا بمونم حاجی میخواد عروسی بیارم که بیره تو بازار پزشو بده ... من اینجا بمونم ...

و پوفی کرد و به رو به رو خیره شد وگفت: من نمیتونم اینجا بمونم احتشام! من نمیخوام حاجی یه کمال دیگه بسازه... یه کیان دیگه از پسر من بسازه ... شاید هم یه حاج کاظم دیگه! کمال و اونقدر بسته نگه داشت که از اون ور بوم افتاد ... منم انقدر ازاد گذاشت که از این ور بوم پرت شدم... حالا حاجی مونده و یه پسر تازه ... ! دیگه تجربه دستش اومده ... چم و خم راه و میشناسه... نه مثل کمال میفرستتش کلاس قران و مسجد نماز جماعت! ... نه مثل من برم کلاس نقاشی و سفال گری و زبان و کامپیوتر!!! من از حکایت زندگی بچم میترسم... که دست این مرد بیفته ...! تباه میشه ... همه چی... زندگیش... خواسته هاش... ارزوهاش... آینده اش... همه چیش احتشام!

و چشمهایش را به احتشام دوخت وگفت: اگر کاری ازت برمیاد دریغ نکن ... یه نسل دیگه مثل حاجی ... فاجعه است ... تکرار حاجی شاید بدترش فاجعه است احتشام ...! من باید برم .. بخوامم برم یه مانع دارم... یه سد به اسم حاجی!

ملتسمانه زمزمه کرد:اگر راه و چاره میشناسی ... بهم بگو ...

احتشام زانویش را فشرد وگفت: کیان اهل التماس نیست هست؟

کیان مشتش را به فرمان کوبید و گفت: حالا حاضرم التماس کنم...

-چرا اون موقع که دخترمو میخواستی التماس نکردی؟! تو لیاقت داشتی که دامادم باشی . لیاقت هلن من و داشتی!

کیان دندان هایش را روی هم فشار داد و گفت: اون من و نخواست...

احتشام برای چند ثانیه فقط نگاهش کرد .

دست اخر سری تکان داد و از اتومبیل پیاده شد .

کیان سرخورده ، شیشه ی اتومبیل را پایین کشید وگفت: سال نو پیشاپیش مبارک .

اتومبیل را روشن کرد که احتشام گفت: برو سراغ فرامرزی... کاری که میخوای و برات انجام میده .

کیان مات گفت: اون منو تو شرکتش راه نمیده ... چه برسه به اینکه بخواد ...

\_بهش بگو احتشام شراکت باهاتو قبول کرد... خیلی ساله که میخواد با شرکت ما همکاری کنه و دست و پاشو بستم. ازش خوشم نمیاد طمع کاره... ولی از پس حاجی برمیاد . میدونی که پسر کی میشه؟

کیان با من گفت:

-عوضش ازم چی میخوای؟!

-اگر دختر من تو رو رد کرد ... چرا پس خودکشی کرد که اگر دیر میرسیدم ... ! جواب این سوال و برای من پیدا کن کیان. من هیچ وقت نفهمیدم تو دل دخترم چی گذشته!



جای خوابش تنگ شده بود و مداوم غلت میزد. دنده به دنده شد. با دیدن سایه ای کنار تختش گفت: هانا هنوز نخوابیدی؟

-ینی فرق منو هانا رو تشخیص نمیدی؟

زاویه ی لبه‌ایش را در همان نیمه روشنایی که از زیر در بسته ومهتاب موذی که از پنجره تو می امد توانست ببیند . چشم در چشم کیان شد که نگاهش میکرد ...

حتی شنید اب دهانش را قورت داد .

-هانا کجاست؟

-فرستادمش نخود سیاه ...

وبا سر انگشت اشاره نوک بینی اش را لمس کرد و اهسته گفت: بدون من خوابیدن سخت نیست؟

دستش را زیرگوشش فرستاد وبا لحنی نه چندان بی تفاوت گفت: چه اعتماد به نفسی داری!

یک رشته از موهایش را برداشت ... بویی گرفت و کف دستش را روی سرش گذاشت ... خیلی نگذشت که لای هر انگشتش چند رشته از ان موها زیر و رو میشدند. دستش را ستون چانه کرده بود و دست دیگرش در لا به لای موهای هلن می جنبید ... چشمهایشان در هم سایه انداخته بود.

کیان نفسش را در صورت هلن فوت کرد، چتری های هلن بالا رفتند اما دوباره سرجایشان برگشتند. هلن خسته گفت: بدون تو خوابیدن زیاد سخت نیست... میدونی وقتی صدای نفس هات به گوشم نمیرسه، راحت خوابم مییره... ولی ...

کیان تند گفت: ولی چی؟

هلن: ولی به شرط اینکه از اولش پیشم نخوابی...

کیان اخمی کرد و گفت: از اول کی؟

هلن بدون اینکه چشم از چشم کیان بردارد گفت: از اول شب...

کیان با حفظ اخمش گفت: یعنی چی؟

هلن دستش را زیر سرش فرستاد و گفت: میدونی وقتی پیش هم میخوابیم... تو همیشه زودتر از من خوابت مییره... لبخندی زد و ادامه داد: ده دقیقه طول میکشه تا صدای نفسها برام عادت بشه... سرجام وول میخورم... تکون میخورم... غلت میزنم ... ارزو میکنم کاش زودتر از تو خوابم برده بود که نه به تو فکر کنم نه به صدای نفس هات!

کیان با غر و لند گفت: پس فرق بودن و نبودن من کنارت فقط تو یه ده دقیقه خلاصه میشه؟

هلن خواست بگوید تو نباشی خوابش نمیبرد. اما چیزی نگفت. فقط باز در نگاه کیان خیره ماند! دلش تنگ شده بود ...

کیان نفسی گرفت و بیرونش کرد ...

هلن با بغض گفت: نمیگی چی شد؟ نمیگی چی شده؟ نمیخوای منو آدم حساب کنی  
بهم بگی چی شده؟

کیان ماتش برد.

هلن بغض کرد؟ چرا؟

اولین قطره که از گوشه ی چشمش لای موهایش گم شد ، دومی و سومی هم حکم  
ازادی گرفتند و جست زدند بیرون.

کیان موهایش را بهم ریخت و گفت: هلی... مگه من جز تو کی و دارم باهاش حرف  
بزنم؟

هلن با حق کم جانی گفت: فعلا که همه میدونن چیکار داری میکنی جز من...  
همه میدنن قصدت چیه جز من ...همه میفهمن چه خبره جز ...

کیان از جایش بلند شد . لبه ی تخت نشست و دست هلن را گرفت و گفت: میخوای  
الان همشو بگم؟ تو رو خدا گریه نکن هلن ..

هلن دستش را پس کشید و گفت: نمیخوام. حرف بیات ... تاریخ مصرف گذشته الان  
به چه درد من میخوره .. من غریبیم؟ من کی ام؟ اصلا؟ اره دیگه یه زن صیغه ای... که  
حتی آخرین نفر هم نیست که بدونه! ... تو وقت مناسبش حتی آخرین فرد هم نیست  
که خبردار بشه! بعد معلوم نیست چقدر... تازه الان میخوای حرف بزنی؟!... تاریخ  
انقضاش گذشته کیان... برو پیش همونا که باهاشون حرف میزنی الا من!

وملافه را بالا کشید و صدای حق زدنش شدت گرفت.

کیان خواست ملافه را پایین بکشد که هلن سفت چسبید وگفت: برو تو ماشینت کیان  
... الان یکی میاد برای هانا بد میشه..

کیان با غر گفت: من پول اتاق خصوصی ندادم که شب برم تو ماشینم! تو اینجا گریه کنی که تاریخ مصرف حرف من گذشته!

هلن حرفی نزد.

کیان پوفی کرد وگفت: هلی بسه دیگه گریه نکن ...

بعد از یک روز پر فراز و نشیب...! حالا باید ناز کشی میکرد .

با خستگی یک خمیازه ی بلند کشید و گفت: هلن خانم... مامان هلن ... دوست داری اریا بهت بگه مامان هلن یا مامان خالی؟

هلن باز هم چیزی نگفت.

کیان عصبی دستی به صورت خسته اش کشید وگفت: قهر نکن دیگه ... قهری؟ هلی؟ من برم پس؟!

دستش را لای موهایش برد و گفت: برم؟

هلن حرفی نزد ...

کیان ملافه را مشت کرد و گفت: خفه میشی ... اینو لا اقل از صورتت بردار...

صورتش را نزدیک برد و گفت: انقدر ازم بدت میاد حاضر نیستی نگام کنی؟ خب کوچول تو یه نفر نیستی که من برات درد و دل کنم. خودت دو نفری... امروز هیچی بهت نگفتم یهو تو بغل ادم از حال میری... هلن ... بین الان بیا اشته کن بعد بخوابیم... من قول میدم از فردا ... نه از شنبه همه چیز و بهت بگم باشه؟

ودست انداخت و ملافه را کمی پایین کشید که هلن با قدرت نگهش داشت و کیان گفت: جان عزیزت ...

و باز ملافه را چنگ زد تا آرام از روی صورتش بردارد. انگار قسم جان عزیزش مقاومتش را شکست .

با دیدن موهایش که از شدت عرق و شک به صورتش چسبیده بود و گره ی ابروهایش لبخندی زد وگفت: تخسی ها ... بچمون به تو نره ...!

و موهایش را از روی پیشانی اش کنار زد و گفت: چه حدقه ی نگاهشو با پیرهنت ست کرده!

اهی کشید و گفت: حالا اشتی؟

هلن نفس عمیقی کشید و بی هوا گفت: مگه چاره ی دیگه ای هم دارم ...

کیان بوسه ای روی نوک بینی اش زد با افسوس گفت: نه چاره ی دیگه ای نداری! من بدبخت کردم حالا هم داری چوبشو میخوری...! چاره ی دیگه ای هم نداری... راست میگی! چاره ی دیگه ای داشتی الان وضعت این نبود ...

ماتش برد منظوری نداشت اما کیان بل گرفته بود. از یک کلمه ی بی هوا و ناخود آگاه...

هلن لب گزید چرا نمیتوانست جلوی زبانش را بگیرد... کیان باید درکش میکرد که او هم قد خودش ناراحت است!

دستش را قبل رفتن به سمت تخت خالی گرفت و با مظلومانه ترین لحن گفت : کیان...!

لحنش را شناخت... میخواست دلجویی کند.

لبخندی زد و گفت:

- حرف بدی نزدی ... من بیچاره ات کردم! شب بخیر.

به آرامی کفش هایش را درآورد و پاهایش را روی تخت دراز کرد. هلن تمام حرکاتش را دنبال میکرد. طاق باز خوابید ... دستهایش را زیر سرش قالب کرد و مچ پایش را روی دیگری انداخت.

هلن خواست حرفی بزند که کیان در یک حرکت پشتش را کرد و زمزمه کرد: بخواب هلن . تا فردا...

یک شبانه روز نمی شد بدون طعنه سر کنند!

هلن اهی کشید و سخت سرچایش غلت زد ... پشت به پشت کیان ... چشمهایش را بست.

فردا روز بهتری بود شاید ...!

فصل پانزدهم:

با صدای زنگ از جا پرید ...

هانا غر زد: نترس کیانه ...

از اتاق خارج شد.

دگمه ی ایفون را زد و در ورودی را باز کرد .

نزد هلن بازگشت و دوباره رویش خم شد و گفت: انقدر وول نخور بذار من کارمو بکنم

هلن اعتراضی نکرد. اما ذهنش مشغول بود . نگاهش به ساعت روی دیوار و ثانیه شماری که دور میزد انداخت .هانا پوفی کرد وگفت: هلن با این قیافه میخوای جلوی قوم شوهر دربیای؟ میخوای دچار زایمان زودرس بشی؟چند بار دکتر گوشزد کرد هیچان برات خوب نیست؟ هلن با این همه استرس یه بلایی سر خودت میاری...

از سرمای تیغه ی قیچی روی ابروهایش چند لحظه چشمهایش را بست ... با صدای شکستن هین خفیفی کشید و هانا کلافه گفت: خراب شد نمیتونی یه دقیقه اروم بگیری؟

هلن دست هانا را پس زد و روی صندلی نیم خیز شد وگفت: چی شد؟

کیان از اشپزخانه گفت: هیچی یه لیوان شکست... خودم جمعش میکنم.

هانا دست به کمر نگاه تیزی به هلن انداخت و هلن گفت: بسه دیگه خوبه ...

هانا دست زیر چانه ی هلن انداخت وگفت: قرینه نیست میداری کارموتومم کنم یا بیندمت به صندلی؟

هلن به پشتی صندلی تکیه داد و فکری به هانا خیره شد .

هانا با لبخند از نو قیچی را نزدیک ابروهایش برد و گفت: از خدا شونم باشه.. تو به این خوشگلی.. قشنگی... خانمی... مهربونی...

قیچی را در جیب پیش بندش انداخت . شستش را روی پلک هلن گذاشت و ان را وادار کرد تا ببندد... تیغ را با بسم اللهی روی پلکش کشید و زمزمه کرد: محکم باش. قرار نیست اتفاقی بیفته. کافیه یک کلمه بگن ... خودم چنان بهشون میتوپم ... که ابا واجدادشون بیاد جلو چشمشون. ولی حاجی ادمی نیست که جلوی پسرش اولدورم بولدورم کنه ... پس غصه نخور...دوسه ساعت هستن و میرن ... فقط به خودت فشار نیار . همه چیز هم بسپار من ... باشه؟ نه نگران میوه و شیرینی و اجیل باش... نه سفره ... خدا رو شکر فسنجون و از صبح گذاشتیم... تا ظهر جا میفته. ماهی هم که طبق همون دستور گذاشتیم تو فر... دیگه نگران چی هستی؟

هلن نفس عمیقی کشید و هانا راست ایستاد و گفت: کارم تموم شد ... برو به دوش سریع بگیر... بیا موهاتو سشوار کنم.

هلن اب دهانش را از گلوی خشکش فرو داد و گفت: نه ... میخوام شال سرم کنم . همین جلوشو به اتو میکشم. تو دوش گرفتی؟

هانا کیسه فریزری که روی موهای رنگ کرده ی هلن گذاشته بود را بالا داد و با ته برس کمی ریشه ها را زیر و رو کرد و گفت: اره .من از هفت صبح بیدارم...

هلن اهی کشید و گفت: پس بگو اصلا نخوابیدی... کیان هم دیشب نخوابید ... پریشب هم!

هانا دستی به بازوی هلن کشید وگفت: قراره جفتتون از الان خودتونو بیازید؟! اگر اره بگید منم بیخیال فکر و سخنان گوهر بارم بشم . هان؟ نظرت چیه؟ میخوای سه تایی بشینیم دور هم زانوی غم بغل بگیریم پرچم سفید هم نشون بدیم؟ اون پسره ی بی عقل تو این شرایط مهمون دعوت کرده عوض روحیه دادن به تو ... چپیده تو اشپزخونه داره چیکار میکنه ...

و بلند صدا کرد: کیان... کیان...



-بله؟

هلن دست هانا را گرفت و گفت: هیچی بهش نگو ... خسته است خیلی کم خوابی  
داره!

هانا در اتاق را تا نیمه باز کرد. کیان بالای سر سالاد الویه ایستاده بود .

هانا با خنده گفت: یعنی هلن اگر همه ی امیدت اینه ... باید بگم خسته نباشید...

و جیغ کشید: کیان ناخنک نزن ...

کیان در سالاد را گذاشت و گفت: ای بابا ... من فقط داشتم نگاهش میکردم.

هانا با حرص دست هلن را که لبهایش لبخند محوی داشت را کشید و به حمام  
فرستاد. به سمت آشپزخانه رفت و گفت: میخوای برات لقمه بگیرم؟

کیان یک لنگه ی ابرویش را بالا داد و گفت: الان که داشتی دعوا میکردی.... تزیینش  
بهم نمیخوره؟

هانا کنارش زد و پای ظرف ایستاد. یک تکه نان برداشت و درحالی که سعی میکرد  
بدون آسیب دیدن به سطح صاف سالاد نان را اغشته کند گفت: هلن میگفت خوب  
نخوابیدی... میشه بگی تو که امدگی نداشتی برای چی این مسخره بازی و راه  
انداختی؟میشه بدونم؟

کیان با غر گفت:همش سیب زمینی گذاشتیا ... یذره از ذرت هاشم بذار.

هانا چپ چپ نگاهش کرد و گفت: اون همه صبح خامه عسل خوردی؟

کیان لقمه را گرفت و هانا در ظرف را گذاشت .

-من هر وقت عصبی باشم اشتهاام بیشتر میشه ...

هانا در یخچال را باز کرد . در یخچال یک سانتی متر هم جا نبود ... نوشابه های زرد و سیاه تازه وارد جای ظرف الویه را غصب کرده بودند . به محتوی دیس میوه نگاه میکرد ، در لیوان ها یخ می انداختند .. سالاد که نمیشد بیرون بماند ....

کیان لقمه اش را قورت داد و گفت:من یه چیزی بگم؟

هانا نوشابه ها را در فریزر گذاشت و گفت: یادت باشه یک ساعت دیگ برشون داریم یخ نزنن... ظرف را جابه جا کرد وگفت:نمک و ادویه اش چطور بود؟

کیان لبخندی زد وگفت: عالی...!

هانا خنده ای کرد و گفت: کی از نظر تو غذا بد بوده ... حالا چی میخواستی بگی؟

-پیشاپیش از بی احترامی های احتمالی پدرم عذر میخوام!!!

-من عادت ندارم جلوی بی حرمتی سکوت کنم.

کیان کارش درآمده بود . لبخند ناگزیری زد .

هانا پیش دستی های صبحانه را زیر شیر اب گرفت و گفت: حرف اصلیتو بزن .

و کارد وچنگال های میوه خوری را شمرد . یکی کم بود .

-من بابت تمام زحمت هایی که این مدت کشیدی... حالا چه در قبال من .... چه در قبال هلن ... ازت ممنونم...

هانا دوباره داشت می شمارد.

با تردید به کیان نگاه کرد و دوباره به سمت یخچال رفت.

کیان با نگاهش تعقیبش میکرد ...

-خب میگفتی؟

کیان اهمی کرد و گفت: درمورد نیومدن تصمیمت جدیه؟

هانا چنگال میوه خوری را از ظرف سالاد الویه بیرون کشید و با چشم غره گفت: اینو برای چی برداشتی؟

کیان بی تقصیر گفت: دم دست بود.

هانا چنگال را در هوا تکان داد و گفت: هرچی دم دست باشه باید برداری کیان؟

کیان غرغر کرد: چه فرقی داره ....

هانا کلافه گفت: حرفتو زدی؟ اره من تصمیمم جدیه ... قصد دارم ایران بمونم. تو به فکر خودت و هلن باش.

-اخره صحیح نیست ... تو اینجا ... تنها زندگی کنی!

هانا پشت چشمی نازک کرد و گفت: میرم پیش خالم ... بعدشم قرار نیست تا آخر عمرم تنها بمونم... هر وقت از بابت هلن و تو خیالم راحت شد ... برای زندگیم تصمیم میگیرم.

حرفهای تازه می شنید.

با تعجب گفت: واقعا؟

هانا چنگال را شست و خشکش کرد . کنار باقی ظروف گذاشت و پر استفهام گفت:  
چی واقعا؟

کیان خجالت زده پرسید: کسی تو زندگیت هست!؟

هانا به تمام رخ کنجکاو کیان خیره شد . شش تیغ کرده بود ... موهایش هم رو به بالا مرتب شده بودند . بوی تلخ و تندش هم کل اشپزخانه را گرفته بود. شلوار کتان مشکی و پیراهن سفیدش تناقض داشت.... دوبنده های سیاه که وصل به شلوارش بودند و استین هایی که تا ارنج تا شده بودند ... دو دگمه ی اول پیراهن هم که باز بود تا زنجیر استیلی که در گردنش بود را نمایش بگذارد ... همه و همه باعث شد فکر کند برای این کیان پدر شدن زود بود!

لبخندی به سر و شکلی که بهم زده بود، زد ... خیلی وقت بود کیان را اینطور اراسته ندیده بود.

به این کیان پدر شدن نمی امد ... اگر هم می امد از همان روز اول سراریا را کلی ژل مالی میکرد .

کیان کمی جا به جا شد. با حفظ زاویه ی لبهایش گفت: دکتر دندون پزشکمون چند باری بهم پیشنهاد داده ...

کیان پر اخم و تند گفت:چه پیشنهادی؟

هانا مستقیم نگاهش کرد.

کیان اخمش را کنار زد .

هانا خونسرد جواب داد: ازدواج!

کیان خواست حرفی بزند که سرو کله ی هلن پیدا شد .

کیان سرش را به عقب چرخاند با دیدنش ماتش برد و گفت: ببخشید شما؟

هلن ریز خندید وگفت: گمشو... دیوونه...

هانا با اخم گفت: رفتی گربه شور کردی؟ پنج دقیقه شد؟

هلن لبهایش را تر کرد وگفت: دیشبم حموم بودم...

کیان دستی به پیشانی اش کشید وگفت: ببخشید هانا این کیه؟

-هلنه دیگه... نشناختیش؟

-انقلاب کرده؟ خبریه؟

هانا دست به کمر سرتا پایش را نگاه کرد وگفت: اره قبول دارم خیلی زشت بود الان

قابل تحمل شده ...

کیان با شوق گفت: خیلی بهت میاد ... عجب تیکه ای شدی ها... هانا من و این پری

خانم که نمیدونم از کدوم قسمت نازل شده محریمم؟ همیشه بهش دست زد...

هانا لبخندی زد و گفت: کیان الان بهش برمیخوره میزنه تو برجکت، این جنبه

نداره!...

هلن تشر زد: خیلی هم جنبه ام بالاست...

هانا لحنش را کشید وگفت: خیالی...!

کیان دور هلن چرخید و گفت: خیلی شیک شدی ها ...

هلن با غر و لند گفت: یخرده تنگ نیست؟ حلقه استینش نچسبیده؟ سایه نمیندازه ...  
خیلی بدن نماست جلو بابات اینا ...

کیان دستی در موهای نیمه خشکش کرد وگفت: هلی این رنگ چه بهت میاد ...  
چقدر سفید شدی... چقدر فرق کردی...

و رو به رویش ایستاد و گفت : خیلی خوشگل شدی ها... موهاش چقدر بلند شدن.  
هزار مرتبه بهت نمیگم تو خونه نبند ... من اصلا اندازش یادم رفته بود ... نگاه کن  
نعمت خدا رو هی میپیچونه میپیچونه اون بالا گنبد کبود میسازه ... و انگشتش را  
تهدید امیز تکان داد و گفت: دیگه نکنی ها ...

هلن با لذت لبهایش را کش داد وگفت: اووو حالا همچین تحفه ای هم نیستما ...  
کیان بیا بگو الان دامنه سایه نمیندازه؟ بین من راه میرم خم میشم و اینا خوبه؟

و از کیان فاصله گرفت و چند قدم جلویش راه رفت.

کیان بی توجه گفت: چقدرم بهت سفید میاد ...

-کاش سفید نبود ... من الان نگرانم پاهام سایه میندازه ... برم جوراب بپوشم؟

-موهاشو چرا واقعا می بندی؟

هلن چینی به بینی اش داد و گفت: کیان الو... حواست به منه؟

کیان سری تکان داد و گفت: تو به من بگو این مو رو چرا می بندی؟ نگاه نگاه ...  
چقدر قشنگ بلند شده ... همه یه دست... رنگشم خوبه همیشه این رنگی بذار... اصلا  
کی وقت کردی رنگ بذاری؟

هلن اخمی کرد و گفت: اصلا رفته تو هیروت . هانا این به نظرت سایه نمیندازه؟

هانا پیش دستی ها را روی کانتر کنار نمک دان گذاشت و گفت: نه نمیندازه ...

-من خوبم؟

کیان سوتی کشید و گفت: خوبی؟ معرکه ای... فقط نمیدونم اون یکی هلنه کجاست  
الان ...

هلن چشم غره ی لوسی رفت و هانا گفت:اره...

-چیزی کم وکسر ندارم؟

هانا خندید و کیان گفت: یعنی بیشتر از اینم میتونی پری بشی؟ ای ول داری بابا...

هلن لبخندش را قورت داد و با غرور از جلوی کیان رد شد و دستهایش را بهم کوبید و  
گفت:

-کاری هست انجام بدم؟

و قبل از اینکه وارد اشپزخانه شود کیان دستش را گرفت و گفت:بیا من کارت دارم ...

هلن با چشم و ابرو اشاره ای به هانا کرد.

کیان اخم کرد و گفت: خودشو پری دریایی کرده بعد از ادم توقع داره هیچ کاری نکنه!  
بیا ببینم کارت دارم...

هلن هین خفیفی کشید و هانا لبش را گزید و سرش را زیر انداخت.

کیان دستش را کشید و گفت:درسته خوشگل شدی ولی سنگینم هستی یخرده خودت  
هم همراهی کن بیا کارت دارم...

و کشان کشان او را به سمت اتاق برد و در را بست و قبل از اینکه هلن عکس العملی  
نشان دهد به سمتش خم شد یک بوسه روی گونه اش نشانده و گفت: حیف که وقت  
نداریم...

و به سمت کمد رفت و یک جعبه ی مخمل به سمتش گرفت .

با هیجان گفت:بازش کن ببین خوشه میاد؟

هلن با تعجب گفت: الان عیدیمو میدی؟یعنی منم الان بدم؟

کیان دست به سینه شد و گفت : اره ... اگر دوست داری...

هلن بدون اینکه جعبه را باز کند به سمت پاتختی رفت ، دستش را در کشو برد و  
مشت کرد.

کیان موشکافانه نگاهش میکرد.

هلن رو به رویش ایستاد و گفت: کادوی تو...



و در جعبه را باز کرد . با دیدن یک سرویس ظریف لبخندی زد و گفت: انگشتر این سرویسه عوض حلقمه ؟

-حالا دوست داری به فکر جیب شوهرت باشی میتونی به عنوان حلقه ارزش استفاده کنی!

هلن با ذوق خندید . دست در درگردن کیان انداخت و گفت: اگر میخوای پوست کنم خودت خم شو...

کیان کمی دولا شد و هلن ب\*وسه ی کوتاهی روی گونه اش گذاشت و دستهایش را از دور گردنش باز کرد.

پشتش را کرد و گفت:

-خودت بندازش گردنم.

-هلی وقت نداریم الانا سر و کله شون پیدا میشه ... حالا بیا درستش کن ... بابای منم تیز... میفهمه در حین ارتکاب فضایل زناشویی بودیم...

هلن با خنده گفت: کوفت کیان... بی ادب...

کیان قفل گردنبند را باز کرد . موهایش را کنار زد و گفت: بی ادبی نداره عزیز من ... تو زن منی .... منم که شوهرتم... اریا هم شاهد... از ترس ابهت بابام انقد ترگل ورگل کردی؟ من الان چطوری میدون داری کنم... همش باید تو رو نگاه کنم. خب عزیز من ادم یهو انقد خودشو پری نمیکنه که...

هلن دستی به گردنبندش کشید و گفت: اصلا پری پری کیه انقد پری پری میکنی؟

کیان گردنبنند را بست و گفت: پری تویی سیندرلا تویی سفید برفی هم که شدی ...

-کیان خیلی حرف میزنی ها ...

کیان دستش را روی شانه هایش گذاشت و با یک حرکت او را به سمت خودش چرخاند و دستبند را دور مچش بست و انگشت را در دست چپش انداخت وگفت: حالا عجالتا به عنوان حلقه استفاده کن با پس انداز بعدی برات یه حلقه ی برلیان میخرم ...!

و گوشواره را نزدیک گوشش کرد وزیر گوشش گفت: یه ساعته منو معطل کردی ... معلوم نیست عیدی من چیه ... بوسه یا برام نقاشی کشیدی؟

هلن مشتی به پهلویش زد و گفت: عجب ادمیه ها ...

گوشواره ی دوم را هم به گوشش انداخت و گفت: هلن تو رو خدا درمواقعی که ادم وقت نداره این قدر پری نشو ...

ریز خندید و کیان کمی فاصله گرفت.

-خب نوبت عیدی منه ... زود باش من باید تو زمان بندی مدیریت کنم...!

هلن دست چپ کیان را گرفت . نفس عمیقی کشید و در نخلستان که چراغانی بود، مستقیم نگاه کرد . می توانست رگه های ناآرامی و خستگی را ببیند . علاقه ای نداشت تا ته نخلستان را کنکاش کند ...

لبخند خفیفش یک شکن، اضافه تر گوشه ی چشمش می انداخت ... تارموی نقره ای کنار شقیقه دو تا شده بود ... زیر چشمهایش از بی خوابی گود بود ولی منظم نفس میکشید ... حداقل بعد از این چند وقت ... خم و شانه افتاده نبود!

بالاخره که چه ... باید میگفت . نمیگفت چه کار میکرد.

با آرامش بازدمش را تخلیه کرد . نگاهش را از چشمها به بینی و لبهایش چرخاند و دوباره جاذبه ی چشمهایش ، وادارش کرد تا مستقیم زل بزند به مأمن آرامش...

با آرام ترین لحن ممکن لب زد:

-بخاطر این مدت ازت ممنونم کیان. اگر روز بد داشتیم... روز خوبم بوده ... فقط یه قول بده ... اگر بابات خواست برای آریا دایه بیاره ... اگر قرار شد من فقط یه صیغه بمونم که سه روز در هفته از شوهرش سهم داره ... اگر قرار شد یه دختری زنت باشه که سرش به تنش بیرزه ... هیچ وقت بهش نگو کوچول... بهش نگو ... قول بده کوچول فقط مال منه ...

سرش را پایین انداخت ... چانه اش به تراش های گردنبندهش خورد... دو قطره اشک از چشمهایش پایین چکیدند.

کیان دستهایش را دور صورتش قاب کرد و به آرامی سرش را بالا گرفت . با شصتس اشکهایش را که قل میزدند پاک کرد وگفت: تا حالا بهت گفتم چقدر دوست دارم کوچول؟

هلن با بغض گفت: نه نگفتی...

کیان متفکر گفت: اِ ... جدی؟ فکر میکردم گفتم...

هلن با مشتش به سینه اش زد وگفت: اِه اذیت نکن دیگه ...

کیان سرش را به سینه اش چسباند و گفت: کوچول... تا وقتی زندم نه میذارم آریا زیر سایه ی دایه بزرگ بشه... نه تو فقط صیغم میمونی... نه جز تو کسی زن عقدی من

میتونه باشه! تو زن منی... مادر بچمی... عروس ته تغاری حاج کاظم کاویان... چه خوشش بیاد چه نیاد تو عروس خاندان کاویانی!

-کیان؟

-جانم؟

دمش را از عطر کیان پر کرد وگفت: اگر حاجی وادارت کنه که با کسی عقد کنی ... آرزو میکنم سر زایم...

کیان محکم به خودش فشارش داد ... یک آن سر تا پایش نبض گرفت... قلبش چه دست و پایی میزد زیر گوشش... چه کیفی کرد از این ضربه ها ... چه حالی داشت این حصار... این پنجه هایی که صدای ترق ترق استخوان هایش را درآورد ... چه مزده داد این فشار ... این سنگینی چانه روی موهایش... انگار میخواست وجودش را باور کند ... !

انگار بار اولش بود که فهمید چقدر وجودش لازم بود... نیاز بود .... واجب بود!

چه آریا هم تکان خورد... پدر و پسر چه خوششان نیامد ! چه خوشش آمد کیان و آریا به مزاجشان این حرف خوش نیامد!

کیان خسته گفت: چی میگي تو؟! هان هلن؟ چی داری میگي تو؟

هلن هق زد : اون وقت همه ی گناهام بخشیده میشه ...

کیان بوسه ای روی موهایش گذاشت وگفت: بسه هلن ... حرفاتو زدی؟ اشکها تو پاک کن... قیافت بهم ریخت .

و به آرامی از او فاصله گرفت و گفت: بسه خب؟ گریه نکن ... اینا رو کی بهت یاد داده بچه؟!

هلن لبخندی زد و اشکهایش را پاک کرد.

کسی لازم نبود یادش دهد ... بلد شده بود.

دست چپ کیان را گرفت و درحالی که حلقه سفیدی را در انگشت انگشتری اش می انداخت، گفت: تازه وصیت نامه هم نوشتم!

کیان ماتش برد. این همان هلنی بود که میخواست با سیگار از مشکلات فرار کند؟!

هلن فشاری به دستش داد و گفت: ولی تا وقتی زندم از حقم نمیگذرم... نه از حق مادریم.. نه از حق همسریم...! این حلقه هم من با پولای خودم خریدم... تا وقتی زندم درش نیار.

کیان عصبی غرید: حالا هی بگو!

با شیطنت گفت: هر وقت مردم بعدا برو زن بگیر... الان نمیذارم... همون یه بارم که اجازه دادم بس بود ...

کیان تیز نگاهش کرد و هلن ابروهایش را بالا داد و گفت: خیال نکنی تلافی همه این کاراتو سرت درنمیارم ها ... بذار به وقتش ... من یک حالی از تو ...

با صدای زنگ آیفون، هانا از نشیمن داد زد: بیاید اومدن...

نفسش در سینه حبس شد.

اب دهانش را سخت فرو داد و گفت: کیان!

هلن به پذیرایی برگشت ، شالش را روی سرش انداخت . کیان دستش را گرفت. هانا در را باز کرد .

چند ثانیه بعد درهای اسانسور باز شدند . با دیدن حاج کاظم نفسش را فوت کرد . دست هلن را محکم فشار داد .

هانا با دیدنشان لبخندی زد و گفت: سلام ... خیلی خوش آمدید. بفرمایید ... و ان دوتا که خشکشان زده بود را از جلوی در کنار زد.

کیان به زور سلام کرد و حاج کاظم بلند و رسا گفت: رسم اینه که خونه ی بزرگون جمع شن ... کیان!

هلن سرش را پایین انداخته بود .

حاج کاظم رو به رویش ایستاد وگفت: این لچک چیه رو سرت ... ما که تو رو اونطوری هم دیدیم.

هلن اب دهانش را قورت داد ، سرش را آرام بالا آورد ...

چقدر چشمهایش شبیه کیان بود ... همانطور پر از نخل های خرما ... دقیقا خرمایی!

اما پر از غریبگی... هیچ رگه ای در نگاهش بوی اشنایی نمیداد.

با تته پته گفت: س... سلام.

حاج کاظم تسبیحش را دست به دست کرد وگفت: این دختره الکنم هست؟

قبل از جواب کیان خودش گفت : نه ...

حاج کاظم هومی کشید و یک قدم بیشتر داخل شد . داشت به نقشه ی خانه و حال و پذیرایی نگاه میکرد.

کیان یک لحظه چشمهایش را بست و باز کرد .

نفس عمیقی کشید. طاهره خانم کفش هایش را درآورد. با دیدن کیان ، بغض کرد و به گریه افتاد .

کیان را محکم در اغوش گرفت و شروع کرد به زار زدن ...

کیان زیر گوشش گفت: سلام مامان ... سال نوت مبارک... خوبی؟

طاهره خانم اما میان حق هق هایش گفت: هزار تا ارزو برات داشتم... چقدر دلم میخواست تو لباس دامادی ببینمت ... الهی خدا به تیر غیب گرفتارشون کنه ...

کیان تند گفت: مامان.....

طاهره خانم از اغوش کیان بیرون آمد. با گوشه ی چادرش اشک هایش را پاک کرد و با هق هق گفت: چه بلایی سر زندگیت آوردی مادر...

و نگاه تلخی به هلن و سرتاپایش انداخت وگفت: خدا بگم الهی...

کیان سریع گفت: بسه مادر من ... عیده!

هلن با صدای ضعیفی سلام کرد.

طاهره خانم جوابش را نداد ... حتی جواب سلام هانا را هم نداد ...

ندا در حالی که دست سارا را در دستش گرفته بود و با تاتی تاتی و کفش هایی که سوت میکشید دو قدم جلو آمد. خم شد کفش هایش را درآورد و داخل شد. با لبخند به کیان سلام گفت.

کیان تا شد و سارا را بغل کرد... دستش را بوسید و گفت: خوشگل من چگونه؟

و رو به ندا گفت: سلام زن داداش خوش اومدید ...

ندا با دیدن هلن، لبخند مهربانی زد و گفت: سلام عزیزم...

و بدون اینکه هلن توقع داشته باشد در اغوشش گرفت... رویش را سه مرتبه بوسید و گفت: ببخشید مزاحم شدیم...

کیان به هانا اشاره کرد: خواهر زنم هستن.

ندا دست هانا را فشرد و گفت: حال شما... خوب هستید؟ سال نوتون پیشاپیش مبارک ...

کیان نگاهی به راهروی خالی انداخت و گفت: کیاچهر ... هاشم خان... سمن .... نیومدن؟

ندا نگاهی به حاج کاظم که در وسط نشیمن ایستاده بود و در و دیوار را تماشا میکرد انداخت و زیر لب زمزمه کرد: حاجی نداشت سمن و مرتضی بیان... سحر و بچه های کیا هم رفتن خونه ی مادر هاشم خان .. حاجی گفت ...

حاج کاظم بلند گفت: اره گفتم غریبه نباشه تو جمعمون ببینیم این قائله به کجا قراره ختم بشه! یه وقتی ابر روزی پیش نیاد.... خوش ندارم اول سال نقل محفل این و اون باشم!



ندا به آرامی پرسید: هلن خانم من کجا چادرمو عوض کنم.

هلن دستی به کمرش کشید وگفت: همراهم بیاین ...

هانا به اشپزخانه رفت.

کیان با پا در را بست . باد باعث شد در کمی محکم بسته شود. همه ی نگاه ها به سمت کیان چرخید.

لبخندی تصنعی زد و گفت: خیلی خوش اومدید. بفرمایید!

هلن به ندا چوب رختی را نشان داد . ندا از کیفش یک چادر سفید و گل دار بیرون آورد و چادر سیاهش را از سرش پایین کشید .

هلن به آرامی گفت: بدید براتون اویزون کنم....

چادر را مرتب روی چوب رختی اویخت.

ندا لبخندی زد و دستش را صمیمانه گرفت وگفت: ماشالا بزنم به تخته خیلی خوشگل شدی ها ...

و دوباره دست در کیفش فرو برد و یک پاکت کوچک که با قلب های قرمز بیرون کشید . به سمت هلن گرفت وگفت: ناقابله ...

هلن با لبخند گفت: دستتون درد نکنه . زحمت کشیدید.

ندا مقنعه اش را از سرش پایین کشید. یک روسری ابی سر انداخت و گفت: چقدر رسمی حرف میزنی عزیزم... گفتم که ناقابله... ان شاءالله براتون جبران کنم... هلن جان یه چیزی میخوام بهت بگم... نمیدونم بگم یا ...

هلن خونسرد گفت: بفرمایید خواهش میکنم...  
ندا لبخندی زد وگفت: زیاد حرفهای حاجی رو به دل نگیر... یخرده سرسخت هست ... ولی ...

با صدای کیان که گفت : عزیزم... هلن جان ... کجایی؟

-اینجام... الان میام...

ندا با آرامش گفت: کیان خودش هوای تو رو داره ... غصه نخور.  
هلن سری تکان داد و با بیخشید کوتاهی از اتاق خارج شد .

ندا دگمه های مانتویش را باز کرد . ان را روی چادرش انداخت . کت و دامنش را مرتب کرد . چادر سفیدش را سر انداخت . نفس عمیقی کشید . خدا امروز را به خیر میگذراند.

کیان با دیدن هلن لبخندی زد . کنارش روی یک مبل دو نفره برایش جا باز کرد.

هلن اما به اشپزخانه رفت.

هانا سینی چای را فراهم کرده بود .

هلن نگاهی کرد و گفت: من میبرم.

هانا مضطرب گفت: مطمئنی؟

هلن نگاهی به چشمهای نگران هانا کرد وگفت:حالم خوبه .

-سختته ... برو بشین ...

هلن نفس عمیقی کشید و گفت: میخوام خودم پذیرایی کنم.

هانا سری تکان داد و سینی را با بسم الله کوتاهی بلند کرد. عجیب بود که دستهایش نمی لرزید.

اول به سمت حاج کاظم رفت.

لبخند مودیانه اش زیر محاسن بلندش نه گم بود نه نا معلوم...

اشکار و پر استهزا پوزخند میزد ...

رو به رویش کمی خم شد و گفت: بفرمایید .

یک استکان و نعلیکی برداشت .

هلن به سمت طاهره خانم که بی صدا اشکهایش پایین می آمدند رفت.

لبخندی به صورت ملتهبش زد و تعارف کرد.

طاهره خانم رویش را به سمت کیان چرخاند. محلش نگذاشت.

کیان با غیظ گفت: عزیزم مامان زیاد اهل چای نیستن...

صدای حاج کاظم را شنید که پر تمسخر زمزمه کرد: عزیزم!!!

اعتماد به نفسش را از دست نداد .

به سمت ندا که تازه روی مبل تک نفره ای نشسته بود، چرخید ...

ندا با لبخند گفت: به به چه چایی خوشرنگی... دستت درد نکنه .

به طرف کیان رفت.

-مرسی عزیزم .

و چشمهایش را بهم زد .

هلن آرام تر شد .

هانا اهسته گفت: من چایی نمیخورم.

حاج کاظم استکان را به سمت لبهایش برد و گفت: هی دختر...

هلن تند گفت: بله؟

حاج کاظم یک لنگه ابرویش را بالا داد وگفت: این چایی و با چی باید بخوریم؟!

هلن نگاهی به روی میز انداخت ... قند نیاورده بود ...

از جایش بلند شد و خواست به سمت اشپزخانه برود که پایش به میز خورد و صدای  
اخ خفیفش بلند شد.

حاج کاظم پا صدای بلند پقی زیر خنده زد.

هلن کمی زانویش را مالید... حس کرد الان است که بنشیند همان جا زار زار گریه کند. فوراً به سمت اشپزخانه فرار کرد . هانا هم دنبالش راه افتاد ...

به یخچال تکیه داده بود و دستهایش را جلوی صورتش گرفت ...

هانا کنارش ایستاد و با اهسته ترین لحن ممکن گفت: آرام باش... خیلی خوب داری برخورد میکنی. دیدی اونقدرها هم ترس ندارن ...

صدای کیان و گریه های مادرش می آمد.

مدام میگفت: بسه ... مامان ... بسه ... محض رضای خدا آرام باش!

هانا دستی به بازوی هلن کشید و گفت: من قندون ومی برم ... شیرینی و شکلات ها رو بیار .

هلن چند نفس عمیق کشید ... دست های یخش را به صورت داغش چسباند . پشت پلکش می پرید. صدای قل قل خورش باعث شد تا به سمت اجاق گاز برود .

محتویات درون قابلمه را هم زد .

چراغ فر را روشن کرد، با دیدن رگه های برشته شدن روی ماهی، درجه حرارتش را کم کرد.

ظرف شیرینی و شکلات را روی کانتر آماده گذاشت.

کیان به اشپزخانه آمد.

هلن سرش را پایین انداخته بود. سلفون شیرینی های نخودی را آرام کنار کشید .

کیان کنارش ایستاد و گفت: هلن...

هلن سرش را بالا گرفت.

کیان لبخندی زد و گفت: یا درست میشه یا هم خراب تر از اینی که هست نمیشه .  
خب؟

هلن نفسش را مثل اه فوت کرد و گفت: خب...

کیان ظرف شکلات را برداشت.

هلن آرام صدا زد: کیان؟

-جان دلم؟

دلم اضافه بود ولی چسبید ...

لبخندی زد و گفت: ندا بهم کادو یه تمام سکه داد .

کیان با لبخند گفت: به به تنها تنها کادو هم میگیری که...

هلن خندید و گفت: مال خودمه ها...

-مال تو...

و ظرف شکلات را برداشت و گفت: سعی کن تا شب همینطور پری بمونی من کارت دارم...

هلن ریز خندید و با قدم های محکمی در حالی که ظرف شیرینی های نخودی در دستش بود، کنار کیان وارد پذیرایی شد .

حاج کاظم یک شیرینی برداشت و گفت: حالا کجا بذارمش؟

هلن با هل خم شد و یک پیش دستی مقابل حاج کاظم گذاشت . اما حاج کاظم شیرینی را به دهانش گذاشت وگفت: تقصیر خودت نیست... مادر نداشتی که یادت بده! ولی تا حالا دو امتیاز منفی گرفتی !!! و با صدای بلند خندید.

هلن چشمهایش از اشک تار شد . به زور اب دهانش را قورت داد . نباید کم می آورد!

به سمت طاهره خانم تعارف کرد.

-بفرمایید ...

حتی برنگشت نگاهش کند ...

-شیرینی بفرمایید ...

کیان صدا زد : مامان...

طاهره خانم سرش را هم بلند نکرد.

هلن با بغض نالید: شیرینی بفرمایید ...

یک قطره اشک سمج مصر بود پایین بیاید .

اما هنوز قاطع ظرف شیرینی را به سمت مادر کیان گرفته بود ...

کیان ملتمس گفت: مامان نخودیه ها... دوست داری!

هلن زمزمه کرد باز:

-بفرمایید شیرینی ...

طاهره خانم نفس عمیقی کشید و یکی برداشت .

ندا نفس راحتی کشید . جمع را از سکوت درآورد و گفت:

-خب اقا کیان از کار و بار چه خبر؟

کیان با لبخند چشمکی به هلن زد.

به سمت ندا برگشت و جواب داد: خدا رو شکر همه چیز خوبه . تو یه شرکت مشغولم.

هلن نفس عمیقی کشید . شیرینی را به سمت ندا گرفت.

ندا با لبخند گفت: حالا کدومشو بردارم؟ من یکی از این قهوه ای ها میخورم... یه مدلم از این که روش پسته داره .

نگاهش به سارا افتاد که آرام در اغوش ندا خوابش برده بود . لبخند محجوبی زد ... چند وقت دیگر اریا را در اغوش میگرفت...

باید متنفر می بود اما نبود ... از هووی سابقش متنفر نبود... بیزار نبود .. اتفاقا برعکس از او خوشش می امد... مثل هانا بود . نگاهش ، لبخند هایش...

-دستت درد نکنه عروس خانم. یه دقیقه خودتم بشین . همش سر پا بودی .

هلن کنار هانا نشست و ندا پرسید: به سلامتی چند وقت دیگه فارغ میشی؟



هلن نگاهی به میز و کم و کسری هایش انداخت و گفت: هشت هفته ی دیگه ...

ندا لبخندش شدت گرفت و گفت: به سلامتی... امسال که سال اسبه .. میگن اسب نجیبه.... ایشالا که سال خوبی براتون باشه... خوش قدم باشه براتون.

هلن زیر لب تشکر کرد.

طاهره خانم داشت به مبلمان نگاه میکرد.

جمع در سکوت بدی فرو رفت.

حاج کاظم رو به ندا گفت: این خونه اتاق داره ... بیرش بخوابونش تو اتاق... بچه اسیر شد .

ندا چشمی گفت و هانا بلند شد تا راهنمایی اش کند.

طاهره خانم چادرش راجلوی دهانش کشید و گفت: این خونه رو خودش جهاز کرده؟

قبل از جواب کیان، حاج کاظم گفت: نه زن ... خوش خیالی ؟ اینا آه نداشتن با ناله سودا کنن!

کیان مستقیم به پدرش خیره شد .

حاج کاظم گفت: باباش که خوب از اخور و توبره با هم دولا پهنا خورد... رفت نزول کرد ... بعدم که مجبور شدن خونه و زندگی و سرمایه رو بفروشن ! یه مدت رفتن خونه ی خاله ی این خواهره ... میدونی که ناتنی ان! از مادر سوان! ... اونجا چه ابرو ریزی میشه ... خودکشی میکنه این دختره ... کیان میاد جمعشون میکنه ... یه خونه براشون اجاره میکنه ... موقت اونجا میمونن ... بعد هم اینجا رو میخره ... پسر هم عروس شده هم دوما! هم خونه خریده هم جهاز کرده!

هانا و ندا باهم برگشتند.

ندا سر جایش نشست و هانا کنار هلن قرار گرفت.

حاج کاظم ادامه داد: البته نقل بی پولی نیست که بی پولی و نداری عار نیست ... نقل حروم خوری و با پول حروم بزرگ شدن ... نقل تور کردن پسر بازاره! سفره ای پهن شده دو نفرم سرش نشستن چه ایرادی داره ... ولی دو تا حروم خور! ... پسر ساده ی منه که خر شده ... افسارشم دست این خواهر بزرگه است ... وگرنه این کوچیکه که کاری ازش برنمیاد! نگاهی به صورت کیان انداخت.

منتظر بود جواب دهد اما چیزی نگفت ... فقط مستقیم به حاج کاظم زل زده بود.

پس بالاخره شروع شد!

هانا خونسرد جواب داد:

-والله حاج اقا ... قبلا هم من خدمتتون عرض کردم... نه سفره ای برای پسر شما پهن شده ... نه تور و قلابی بوده! ما شکارچی نیستیم... کیان هم صید بی دست و پایی نیست! پدر من اونقدری برامون گذاشته بود که دستمون پیش اغیار دراز نشه... حکایت اصرار و التماس پسر شما بود ... وگرنه من و خواهرم سر زندگی خودمون بودیم!

حاج کاظم لبخندی زد. لبه ی کتش را مرتب کرد و کوسن پشت کمرش را جا به جا داد

-البته که همینطوره... ولی دختری که بی اذن پدر... پاش به بستر پسر من باز میشه  
...

کیان دخالت کرد: اقا جون!

حاج کاظم بی توجه ادامه داد: دختری که از تو پارتنی نمیشه جمعش کرد...

تسبیحش را دست به دست کرد وگفت: سندش هم که موجوده... با یه شکم بالا  
اومده... هم نقل قلابه... هم توره... هم پسر من خام شده! البت جوونه حق میدم  
بهش... حق میدم زن بزرگتر از خودشو نخواد... حق میدم با هم سن و سال خودش  
بپره... حق میدم... بچه مسلمونه... حقش چهار تاست! ولی حق نیست که با دختری  
باشه که یه بار طلاق گرفته... رقص کمرش تو گوشی دستی هرناکسی نقل مجلس  
باشه! حق نیست این بچه ی حرومی سایه ی سرش یه زن \*ر\*ز\*ه\* ی \*ه\*ر\*ج\*ایی  
باشه! حق نیست نوه ی من \*ح\*ر\*و\*م\*ز\*اده باشه! حق نیست پسری که من بزرگ  
کردم بچه اش، خونش نجس باشه! اینا حق نیست... این بچه گناه نکرده... گناه و دو  
نفر دیگه گردن دارن... گناه زیر سر این دختره ی \*ه\*ر\*ز\*ه\* است که مثل موش مرده ها  
سر به زیر انداخته! هی دختر...

کیان از جایش بلند شد وگفت: بیا بریم تو اتاق با من حرف بزن... بسه!

حاج کاظم دم تسبیحش را گرفت و کمی تکان تکانش داد و گفت: بشین پسر...  
بشین!

و نگاهی به هلن که سر به زیر انداخته بود انداخت و گفت: چند وقت از صیغه ات  
مونده؟!

کیان بلند گفت: حاجی... کارت دارم!

حاج کاظم لبخندی زد و گفت: مگه دعوت نکردی که صلح کنیم... دلمون تو سال جدید از هم صاف بشه ... این دختره باید به من توضیح بده که نقشش واسه توی بی عرضه ی بی لیاقت چیه!

واسه ی چی دندان تیز کرده! من باید بدونم حکایت این همه مظلوم نمایی چیه!

و رو به هلن عصبی گفت: جواب بده دختر... چقدر کیسه دوختی برای این پسره ی ابله؟!

کیان بازوی حاج کاظم را گرفت و گفت: پاشو من حرفامو بزنم ... بعدا هر سوالی از هرکسی دلت خواست بپرس...!

حاج کاظم از جایش بلند شد و گفت: من فقط میخوام بدونم ته این قضیه چیه؟! چقدر میخواد ... تا دست از سر زندگی تو و ابروی من برداره!

کیان کلافه گفت: بیا بریم من قیمت وبهت میگم!

حاج کاظم خندید و گفت: اینجا که غریبه نیست... خواهرش هم که میدونه ... خودش و خودت هم که اصل ماجرایین... ندا زن سابقته غریبه است یا مادرت؟!

کیان خسته گفت: یه حرفهایی که فقط میخوام به خودت بزنم حاجی.

حاج کاظم لبخندی زد و گفت: هی دختر... به کجا زل زدی؟ وقتی بزرگترت صدات میکنه تو چشمات نگاه کن!

هلن با چشمهای متورم و سرخ سرش را بالا گرفت.

حاج کاظم دستوری گفت:

-برو به چایی بریز!

کیان در را پشت سرش بست و گفت: چیه حاجی؟ دو تا تخته فرشت سوخته آدم میسوزونی! یخرده ملو تر رفتار کنی کسی بهت نمیکه چرا! مادر منو برای چی پر کردی؟! طاهره خانم که جیکش در نمیومد چیز یادش دادی؟!!!

حاج کاظم نگاهی به در و دیوار اتاق خواب انداخت و گفت: هرچی داشتی و نداشتی خرج این دوتا عفریته کردی که چی بشه؟!

-وایستادی جلو پست که چی بشه؟ که نذاری زندگی کنه؟ که دلت میخواد دختر فلان والدوله عروست باشه؟ من نمیخوام ... من این دختره رو میخوام... از این خوشم میاد... هوسه ... بذار خودم هر وقت ازش خسته شدم میام سراغت ... بدرد نمیخوره ... بذار سه سال... چهار سال.. ده سال باهاش بمونم دلمو زد میام سراغت میگم اقا چون غلط کردم حق حرف شما بود! ولی الان بذار زندگیمو بکنم ... الان بذار آرامش داشته باشیم... هی فکر نکنم از کجا قراره بهم ضربه بزنی... اقا چون بسه... کوتاه بیا!

حاج کاظم لبه های کت نخودی رنگش را عقب فرستاد و دستهایش را در جیب شلوارش فرو کرد ... یک قدم جلوی کیان راه رفت و گفت: کوتاه نیام چیکار میکنی؟ هان کیان؟ ابروی منو بردی! همسایه ها دیدنت که نفت ریختی رو خودت... فرشها رو اتیش کشیدی.. با این رسوایی های که به بار آوردی چیکارکنم؟ با این دختره که تو گوشه هر کس و ناکس قر میده چیکار کنم؟ با یه بچه ی حروم سر سفرم چیکار کنم؟! ندا رو طلاق دادی ... برای من دنبال سفر خارجی... فرش به اتیش میکشی... زندگی تو به اتیش کشیدی کیان! زندگی خودتو ... کاویان ها رو به اتیش کشیدی!

با سبابه به پیشانی کوبید و گفت: یک عمر رو پیشونی این بچه مینویسن ح\*رو\*م ز\*ا\*ده! لاشرع! نجس... من کوتاه بیام... مردم کوتاه میان؟! نمیگن اون پسری که کل راسته به سرش قسم میخورن یهو چی شد که کارش به اینجا کشید... میگن نمیگن؟ در دهن مردم و چطوری میندی کیان؟ من دهنم و بیندم... مردم چی؟!

کیان خسته گفت: میریم به جایی زندگی میکنیم که کسی ما رو نشناسه! که کسی  
 کاویان ها رو نشناسه ... حاج کاظم و نشناسه ... خوبه؟! میرم خودمو گم و گور میکنم  
 ...

حاج کاظم سری تکان داد وگفت: چرا من از پسر دست بکشم!؟

کیان مستاصل گفت: میخوای چیکار کنی حاجی؟! منو میکشی یا مادر بچه امو؟ یا نوه  
 ی حرومتو!!!؟

حاج کاظم تاسف بار گفت: کسی ونمیکشم... ولی میتونم به کار کنم این دختره از  
 چشمت بیفته ...!

کیان ترسید ...

اب دهانش را از گلو خشکش پایین فرستاد و گفت: بس کن حاجی... تهدید نکن!  
 بذار زندگیمو بکنم ... به گوشه میرم هیچ کس منو نشناسه! هیچ احدی نفهمه ما مال  
 کجاییم... از کجا اومدیم... از چه تباریم...

حاج کاظم لبخندی زد و گفت: داری التماس میکنی کیان!؟

کیان پوفی کرد وگفت: لازمه التماس کنم!؟

حاج کاظم بلند خندید.

-برای چی این دختر له له میزنی!؟

کیان نفسش را سنگین بیرون داد ... چقدر قلبش تند میزد .

حاج کاظم مقابل کیان ایستاد . دستهایش را روی شانه هایش گذاشت و گفت: هر دختری انتخاب کنی جز این ... برات بهترین عروسی و میگیرم... کل تهران و دعوت میکنم شام عروسیت ... کاخ نشینت میکنم کیان ... بهترین سفر میفرستم ... اصلا برو بهترین کشور دنیا زندگی کن . بهترین کار و بار برات جور میکنم... ولی قید این دختره رو بزن !

کیان اشفته گفت:

-چرا؟ یه دلیل بیار ...

حاج کاظم با کنترل صدایش گفت: هزار دلیل میارم... این دختره به درد نمیخوره... به درد پسر من نمیخوره... به درد کیان من نمیخوره ... یه هرزه است! مطلقه است... رقاچه است ... درس نخونده است... بی خانواده است... حروم خوره ... داره حروم میاره سر سفرته... پدرش کلاهبردار بوده ... دِ پسره جوالق چشم بازار و کور کردی با این دختر انتخاب کردنت! پای چی این دختر و ایستادی؟ هان کیان؟ پای چی این دختر و ایستادی اپارتمان به نامش کردی؟؟؟ یک روز حاضره تو رو بدون پول قبولت کنه؟ هم بسترت بشه؟ پسر چرا انقدر کوری؟ چرا انقدر خری...

خفه زمزمه کرد:

-پای همه چیم و ایستاده ... پای همه چی ...! از بی پولی گرفته تا باقی چیزا ... مادر بچمه ... مادر نوه اته حاجی... نوه ی پسری... پسر پسر کاکل به سر! یادت رفت؟

حاج کاظم دستش را درهوا تکان داد و گفت: دِ اگر تا حالا زنده است صدقه سری خر شانسیشه ... که داره برام پسر میاره! بارشو زمین بذاره یه کار میکنم بره!دمشو میذاره رو کولش میره...

کیان کلافه گفت: کوتاه بیا حاجی... من نمیخوام ابروتو ببرم... من فقط میخوام زندگی کنم... با کسی که دوستش دارم.... ازش خوشم میاد ... با بچم... با زنم. همین ... نه

پول میخوام... نه اعتبار و ابرو میخوام... فقط بذار زندگی کنم ... بی دغدغه زندگی کنم!  
فقط همین .. دیگه هیچی ازت نمیخوام!

-کی چیزی ازم خواستی کیان!؟

کیان سرش را پایین انداخت. دستهایش را در جیبش برد ... مشت کرد.

-هیچ وقت!

حاج کاظم سری تکان داد و گفت: همیشه رو پای خودت بودی...!

کیان سردرگم گفت: یادم دادی رو پای خودم و ایسم! پای خواسته هام و ایسم!

کیان سردرگم گفت: یادم دادی رو پای خودم و ایسم! پای خواسته هام و ایسم!

حاج کاظم لبه ی تخت نشست و دستهایش را در هم قلاب کرد . نگاهش را از زمین به نی نی چشمهای مضطرب کیان انداخت وگفت: میخوای طلاق هلن احتشام و بگیریم؟ برو با همونی که عاشقش بودی... یک تار موی گندیده اون شرف داره به این هرزه!

کیان عصبی گفت: میخواست منو همون موقع که رفتم سراغش جوابم .... با مکت جمله اش را کامل کرد: نمیکرد ...

و به چشمهای حاج کاظم خیره شد . احتشام گفته بود دنبال دلیل باش! الان یادش امد ... دلیل خواستن مرگ!!! چرای خواستن مرگ!!!



دستی به موهایش کشید و از ته حلقش گفت:

-تو گفתי بگه نه ... اره؟!

-اون موقع که عاشق شدم... گفتم دختر احتشام... من از احتشام و خانواده اش خوشم نمیومد. نخواستم من مانع بشم... نخواستم مثل کمال از من متنفر بشی ... به دختره گفتم بهت بگه نه ...تهدیدش کردم یه بلایی سر تو میارم و اونم گفت نه ... ولی این یکی هلن دختر چغریه! ... یا سرش باد جوونی داره... یا زیادی زرنگه ... که تهدید کارسازش نبود!

کیان آتش گرفت... میدانست این مذاب از کدام رگ مغزی اش فوران کرد که از نوک سر تا نوک پنجه اش سوخت... هرم حرارتی که از شقیقه هایش بیرون میزد را حس میکرد...

زندگی اش سوخت... آینده اش سوخت... حاج کاظم قبلا آتش زده بود . قبل تر سوزانده بود! کف دستش را روی صورتش کشید... حلقه ی سرد عین یک اب روی آتش بود ... هلنش! مادر آریا...

نفسش را هوف کرد ... یک قدم جلو آمد و گفت: حالا میخوای طلاقشو بگیری؟

حاج کاظم امیدوارانه نگاهش کرد و گفت: این زنه اونم زنه ... چه فرقی داره... حداقل احتشام سرش به تنش میرزه! غمت نباشه ... کاری میکنم خودش بیاد التماس!

کیان چشمهایش را یک لحظه بست... قلبش چه سنگین میزد.

نفسش را فوت کرد وگفت: هلن احتشام بیاد التماسم؟

حاج کاظم لبخندی زد و گفت: اره ... بسپارش به من ... این خوبه؟ این راضیت  
میکنه؟!

کیان پلکهایش را روی هم فشار داد ... هوا چقدر کم بود.

-میخوای از زندگی چند نفر رد شی؟!!!

حاج کاظم بلند گفت: هر چند نفر که لازمه... هر چند نفر که تو رو سر عقل بیاره که  
این دختره و خانوادش به دردت نمیخورن!

-سر سمن که کار خودتو کردی... شوهرش دادی...

حاج کاظم با صدایی که کنترلش میکرد گفت: عوضش ندا رو ول کردم... گذاشتم سایه  
اش بالا سر دخترا باشه... فقط به خاطر تو ... که تو راحت باشی... تو ارامش داشته  
باشی...! وگرنه هنوزم ته دلم رضا نیست یه زن که هنوز بر و رو داره بتونه دو تا بچه رو  
به عرصه برسونه یا نه!

-حاجی بس نیست؟! بذار دو روز راحت زندگی کنم! ... دنیا دو روزه حاجی! بذار  
زندگیمو بکنم!

حاج کاظم داد زد: هرچی من میگم نره... تو میگی بدوش!

کیان یک قدم باز جلو آمد. رو به روی پدرش ایستاد و گفت: نمیخوام اتفاقی برای  
کسی بیفته حاجی! باشه؟! نمیخوام کسی طوریش بشه ...

-هرکی هر طوریش بشه مهم نیست... من نمیذارم اینده اتو تباه کنی چون هوا برت  
داشته! که معلومه هوسه که اگر نبود ... همون موقع که احتشام ردت کرد، نمیرفتی  
یکی هم اسمشو پیدا کنی... کیان ... این هوسه... شیطانہ ... لعنتش کن... این دندون  
عاریه رو از ته بکن! تو احتشام و میخوای برات جورش میکنم!

-سرنوشت چند نفر و میخوای عوض کنی؟! تو که خدا نیستی!

حاج کاظم لبخندی زد وگفت: خدای پسرم هستم کیان! خدای تو هستم... من  
 نمیدارم گیس این زنیکه رو بگیری بیاری تو بازار که منو هو کنن ... ! که بگن از پس  
 پسرش برنیومد ... راه و چاه زندگیو نشونش نداد ... پشتت نقل و قصه بگن که پسره  
 ی بی غیرت رفته یه هرزه ی رقاصه رو گرفته . ته تغاری حاج کاظم کاویان که محل  
 میذاره سرش حلوا حلواش میکنه رفته یه عفریته ی فاحشه رو گرفته ... صداش میکنه  
 عزیزم ... که زنشه ... ! دِ اَخه بی ابرو فکر این حرفها رو کردی که داری برای این دختره  
 تو روی من وایمیسی؟

-حاجی.. تو رو به مکه ای که رفتی!!!

-من نمیدارم... تو شرف نداری مگه؟! تو عزت و احترام نمیخوای؟ پس فردا همه میان  
 یخه اتو میگیرن میگن زنتو دیدیم... خوب سینه می لرزوند... ! تو مگه بی ناموسی  
 کیان؟! من اینطوری بارت اوردم؟

-حاجی ... تو رو به کربلایی که رفتی!!!

-خیال میکنی تا اخرش جوون میمونه... خدا رحم کرده بر و رویی هم نداره... میزاد ...  
 از چشمت میفته کیان... میزاد و کل این نفس نفس زدناات سرش یادت میره!

-حاجی... تو رو به سوریه ای که رفتی!!!

-غمت نباشه کیان... من کاری میکنم که زندگیت بهشت بشه... غم نبودن این و یادت  
 می برم... من اینکار و میکنم... ! نمیدارم این دختره زندگیتو به باد بده... ابروتو به باد  
 بده! شرفتو به باد بده!

کیان خسته گفت: حاجی... بذار زندگیمو بکنم! میخوام باهاش زندگی کنم... من باهاش خوشحالم...

-مگه با احتشام نبودی؟! مگه اونو نمیخواستی؟ از سره\*رزه؟! فقط با من بوده... کم سن و پیدا کردی... یه رقاصه ی پدر کلاهدردار مطلقه ی ه\*رزه!!!

کیان عصبی گفت:

-بخدا ه\*رزه نیست... هرکی طلاق گرفت مگه ه\*رزه؟! فقط با من بوده... کم سن و ساله... همش بیست و دو سالشه... من دوستش دارم. من کنارش خوشبختم. خوشحالم. راضی ام!

حاج کاظم سری تکان داد وگفت: من باور نمیکنم... باور نمیکنم پسر من معطل دو تا ناز و کرشمه ی یه زن مطلقه باشه! رقاص میخوای دختر حاج فتح اللهی کلاس هم داره... عربی هم خوب میرقصه! اسم کلاشش هم هست: حرکات هاپ هیپ و موزون!!! حداقل با ابروئه!

کیان چشمهایش را بست و گفت:

-دختر پاکیه... اره اهل چادر و نماز روزه نیست... یعنی نکه نباشه... کسی و نداشته یادش بده... دو روز وردست خودت بشینه ازت جلو میزنه... طینتش پاکه! یه اشتباه کرده چوبشو خورده پای ابروش وایستاده... پای من وایستاده با همه نداری هام وایستاده... چشمش به مال من نیست... منو واسه ی خودم میخواد... مگه کم امتحانش کردم... فقط محبت میخواد... همین! مادر بچمه... حروم و غیر حروم گنااهش گردن من و هلن... الان من میخوامش... اون منو میخواد... گره نزن حاجی... گره میزنی... لااقل کورش نکن...! بذار بازش کنم... بذار زندگی کنم... بذار عید به عید با بچه هام پیام خونه ات دست بوسی!

حاج کاظم خنده ای کرد وگفت: خرم نکن کیان ... برو بچه ... من خودم صد نفر و می برم لب چشمه تشنه برمیکردونم. تو داری منو به کدوم بیراهه میکشی؟!

-حاجی زندگیمه ... کوتاه بیا... سر زندگیم با من معامله نکن! با اون هلن که نداشتی... بذار با این خوش باشم... بخدا خوشم باهاش! من ته دلم باهاش راضی ام حاجی... رضایت من برات مهم نیست؟

حاج کاظم زانویش را مالید و گفت: رضایت پدر و مادرت برات مهم نیست؟ ندیدی مادرت چه گریه ای میکرد؟ عوض اینکه تو رو تو رخت دومادی ببینی... بین چطور ارزوهای ما رو کردی حسرت! بین چطور با ندونم کاری ...

میان کلامش از ته حلقش گفت: من ندونم کارم حاجی؟ منی که یه عمر تو بازار ور دستت شاگردی کردم ... همه منو شناختن ، به سرم قسم خوردن؟! منی که چپ نرفتم گفتمی خطاست... راست نرفتم گفتمی راه خدا نیست... من که نا اهل نبودم ... بودم؟! این همه پدر پای اشتباهات بچه هاشون وایمیسن ... یک بار پای من وایستادی؟! من که اهل دروغ و دغل نبودم... هرکار کردم پاش وایستادم چوبشو خوردم... خودم...! نه تو... من اشتباه کردم... اره دختره ابروشو گذاشت کف دستش... منم خر شدم ... یه خریدی کردم جفتمون چوبشو خوردیم... تا عمر داریم چوبشو میخوریم! اون دنیا منم بمونه کنار... تا عمر داریم میدونیم نطفه ی بچمون حرومه ...! دختره رو حالا ولش کنم برم؟ تو زورخونه میری... مرشد داری... نوچه داری... تو مردی... تو بازار حرف و اول و داری... دختر خودت بود میذاشتی طرف بذاره بره؟! اونم دختری که از کل زندگیش سرجمع یک سال هم دلش خوش نبوده به هیچی! به هیچی دلش خوش نبوده کل دلخوشیش یه بی شرفه که هنوز امید داره بهش... منم بذارم برم؟! منم بگم بابام بهم اجازه نمیده باهات باشم ببخشید ...

-زندگیشو میسازم... براش یه مرد خوب پیدا میکنم... تو غصه ی اونو نخور...

-غصه ی خودمو میخورم حاجی...! میخوام بچم زیر سایه پدر و مادرش بزرگ بشه...  
میخوام پسر، نوه ات... مادر خودشو داشته باشه... پدر خودشو داشته باشه... برای  
چی میخوای از یه جای دیگه یه دایه قرض کنی... اینایی که اسم میبری منو بخاطر  
پول و اسم میخوان... این دختره منو با پیژامه تحمل میکنه چون خودمو دوست  
داره... این دختره برای خرید شیرینی پول بهم میده... از پس اندازش برام حلقه  
میخره... این منو واسه خودم میخواد...

حاج کاظم کلافه گفت: تو رو واسه ابروش میخواد...

کیان تلخ خندی زد وگفت: حق داره... نداره!؟

حاج کاظم سرش را بلند کرد. دستی به محاسن مرتب و شانه شده اش کشید و  
گفت: گفتم این دختره به دردت نمیخوره...!

کیان پلکهایش را بست و دستش را لای موهایش فرستاد... بعد هم به گردنش  
کشید... رگ های گردنش میسوختند.

-عوض این دری وری هایی که تحویل من میدی... به فکر سلامتی خودت باش که  
معلوم نیست چه بلایی به سرخودت اوردی!

پوزخندی به حال و روزش زد و گفت: لاغر شدی... زیر چشات قد دو بند انگشت گود  
رفته... انقدر سیگار کشیدی که سه قدم راه پشت من میای به خس خس میفتی!

-حاجی من خیلی وقته فقط به یه چی فکر میکنم...

سکوت کرد... دستهایش را در جیبش فرو کرد.

مشت کرد تا بیشتر از این دچار ارتعاش نشوند ...

نفس عمیقی کشید تا نفس کم نیاورد ...

اب دهانش را قوت داد تا دهانش خشک نشود.

حاج کاظم منتظر نگاهش میکرد.

اهی کشید وگفت: فکر کردم .. من خودم یه پسر دارم.. یه روزی... یه وقتی... جلوم درآد .. بگه الا و للا یه دختری که من نمی پسندم ... اون وقت من به عنوان یه پدر چیکار میکنم ... !

حاج کاظم مستقیم در چشمهایش خیره شد وگفت: خب. چیکار میکنی؟!

-همون کاری که تو کردی حاجی...

حاج کاظم ابروهایش را به نشان تعجب بالا برد ...

کیان سرش را چند بار تکان داد و گفت: اره حاجی... منم فکر میکنم صلاح اونه که من فکر میکنم... ! اونه که من واسه بچم میخوام! فکر میکنم خامه جوونه ... جاهله از پس خودش برنمیاد پس حرف خودمو به کرسی مینشونم! ... جلوشو میگیرم... مانعش میشم... سنگ میندازم ... ولی فکر عاقبتشم میکنم ... فکر روزی که زمین گیر شدم میکنم... حاجی ایشالا صد سال... صد و بیست سال زنده باشی... سالم و سرپا ... ولی فکر عاقبتشم بکن ... یه روزی اگر رو این تخت خوابیدی... بذار پیام خودم جمع و جورت کنم... بذار همه بازار بگن پسر حاج کاظم کاویان هیچ رقمه باباشو نداشت اسایشگاه سالمندان... !

به سینه اش کوبید وگفت: خودم بالاسرت وایسم... حاجی.. بذار بگن با این همه پول و پله ... بازم پسرشه که داره کاراشو میکنه ...! حاجی نذار ارزو کنم نباشی سایت کم بشه

زندگیم بهتر بشه! حاجی فکر عاقبتش باش... من این دختر و دوست دارم ازش  
 نمیگذرم...! از بچم نمیگذرم... چون یادم دادی پای خواستم و ایسم... حاجی اوادم  
 بازار شاگردی تو کردم... هوس دوچرخه دنده ای همسایه رو داشتم... گفتی پول مفت  
 نیست و ایسا کار کن اگر دلت اوامد خرج کنی برو بخر... سه ماهه پولش دراومد  
 نخریدم دلم نیومد...! واسه تولدم دو دنده اشو خریدی یادته؟! تو همون پدری که یادم  
 دادی پای اشتباهام و ایسم... تو همون پدری که وقتی تو پونزده سالگی سیگار دستم  
 دیدی به روم نیاوردی... گفتی خودت درس خونده ای... عاقلی... لابد صلاح دونستی  
 !

حاج کاظم از جایش بلند شد .

کیان نفس عمیقی کشید و گفت: نمیخوام پنج فروردین برم پیش فرامرزی تو صد  
 تخته فرشت ، صد کیلو هروئین جاسازی کنم ! نمیخوام بفرستمت بازداشتگاه چون تو  
 اینکار وبا من کردی... نمیخوام تلافی کنم... نمیخوام بدی و با بدی جواب بدم...  
 میخوام التماس کنم که بذاری زندگی خودمو داشته باشم... آرامش خودمو داشته  
 باشم. میخوام...

حاج کاظم سرش را بلند کرد .

کیان قطره اشک سمجش را پاک کرد و به زور با صدایی که از ته حلقش درآمد گت:  
 من این دختره رو دوست دارم ... اگر حامله نبود ... اگر زن نبود ... ولش میکردم...  
 ولی حالا نمیتونم. همیشه ... ! به قول خودت ناموسمه ! اگر ولش کنم بی شرفم... اگر  
 ولش کنم بی غیرتم... ! اگر ولش کنم بی ابروم ... حاجی نمیتونم ولش کنم ... و ایسم از  
 دور تماشا کنم که داری شوهرش میدی ! و ایسم از دور نگاه کنم بچم یه عمر بی مادر  
 بزرگ بشه ... نمیتونم !

دستش را روی شانه ی کیان گذاشت وگفت:



-تو این دختر و دوست نداری کیان! به حرفم میرسی که هوسه ... که یه عمر چوب هوا و هوستو خوردی... اون وقت دیر شده کیان ... پسر... گوش کن ... به من گوش کن... به پدرت گوش کن...

دست حاج کاظم را پس زد و گفت: حاجی نمی خوام ارزوی مرگتو کنم... نمیخوام ابرو و اعتبارتو زیر سوال ببرم... نمیخوام حاجی! نکن حاجی... بذار زندگیمو بکنم! نه ابروی من و ببر... نه کمر ببند هلن واز چشمم بنداز! بذار واسه خودم زندگی کنم حاجی... چون هرکی که دوست داری! تو رو روح کمال...

-زندگی کنی؟ کجا؟! با کدوم پول؟ کل سرمایه اتو دادی به ندا ...

کیان باز کف دستش را به چشمش کشید و گفت: این خونه هست... ماشینم هست!

حاج کاظم نیشخندی زد و گفت: حرف آخرت همینه؟!!

کیان با چشمهای گرد شده گفت: اره ...

-میخوای باهاش بمونی پس....

-اره!

حاج کاظم به سمت در اتاق رفت و گفت: باشه...

و دستگیره را پایین کشید. نگاهش را از لبهای کیان که میرفت تا لبخند شود به جمع زنانه افتاد . ساعت یک و نیم بعد از ظهر بود .

هانا از جایش بلند شد و رو به هلن گفت: بریم نهار و حاضر کنیم...

ندا هم متعاقبا از جابرخواست وگفت: منم میام کمکتون.

کیان از اتاق بیرون امد.

حاج کاظم زیر گوشش گفت: صاحب این خونه سرت کلاه گذاشته کیان ... جز زن تو ... دو نفر دیگه هم صاحب این خونه ان! میان اینجا رو پلمب میکنن!

و از جیبش چند کاغذ فوتوکپی به دست کیان داد و گفت: ماشینت کجاست؟

کیان سرد گفت: پارکینگ ...

حاج کاظم لبخندی زد و گفت: اونم دزد مییره! دو روز دیگه ... حالا بینم بازم این دختری که تو اینطور براش سینه سپر کردی پای تو وایمیه یا نه!

و رو به طاهره گفت: پاشو زن... پاشو عروس... میریم خونه!

لبه ی کتش را مرتب کرد و نگاهی به چهره های ماتشان انداخت وگفت: یاالله دیگه! ... پاشید حاضر شید ...

طاهره خانم چادرش را روی سرش انداخت وگفت: چی شده حاجی؟

حاج کاظم با عصبانیت رو به ندا گفت: وایستادی بر و بر منو نگاه میکنی؟ گفتم حاضر شو...

ندا اب دهانش را قورت داد و نگاهش سمت کیان برد .

کیان به چهارچوب تکیه داده بود و دست به سینه تماشا میکرد.

حاج کاظم با حرص بلند گفت: سیری زده به شکمش برای من نقشه میکشه .. پسره ی احمق... بخاطر این ه\*ر\*زه ها داری خانوادتو می فروشی؟ داری قید ریشه و ابا و اجداتو میزنی؟؟

و رو به کیان فریاد کشید: بخاطر دو تا ه... بی همه چیز؟؟؟ به خاطر یه نطفه ی حروم؟ گشنه که موندی... به نون شب که محتاج موندی... اواره ی خیابون و کوچه پس کوچه که شدی... برای یه لقمه نون به سگ دو زدن افتادی! بهت میفهمونم دنیا دست کیه! این گشنه ها تا وقتی جیبیت پر باشه دنبالت موس موس میکنن... همچین که دو روز... فقط دو روز... سر گشنه رو زمین گذاشتن... میفهمی که این دنیا چه خبره!

و رو به ندا که مانتو و چادر و سیاهش را در دست گرفته بود و سارا را در اغوش داشت و در کنار کیان با چشمهای پر اشک ایستاده بود، گفت: بریم ...

و هنوز به در ورودی نرسیده بود داد زد: من دیگه پسری به اسم کیانمهرکاوین ندارم ...! سمت بازار پیدات شد ... به هر دلیلی... چه تنها ... چه با بچه ... بدون دیگه نه پدر داری... نه مادر... نه فامیل... فامیل تو همیناست که انتخاب کردی! که میخوای پاشون وایسی... باشه وایسا ... تا امروز پشتت بودم ... امروز تنهایی... حالا نشون بده چند مرده حلاجی!

نفسش را فوت کرد و گفت: من آقت میکنم کیان ... آق والدین زندگیتو سیاه میکنه! والسلام.

و از خانه خارج شد .

ندا آرام گفت: حاجی عصبانی بود کیان...

طاهره خانم با چشمهای خیس از اشک نگاهی به سر تاپای کیان انداخت وگفت: دورت بگردم... الهی قربونت برم. پسر قشنگم... بازندگیت چیکار کردی... کیانم با ایندت چیکار کردی...

کیان دستهایش را دور طاهره خانم قلاب کرد وگفت: گریه نکن دیگه مامان طا ...  
بلاخره درست میشه... یه روزی یه وقتی... بلاخره درست میشه . غصه نخور.

طاهره خانم با حق هق گفت: کاش خودتو بدبخت نمیکردی... غصه نخوری ها مادر...  
میرم پیش حاج یدوی ... برات دعا میگیرم ... برای حاجی هم دعا میگیرم. انقدر رابطه  
ی خوبمون تو چشم بود که چشممون زدن ... طلسم کردن شما پدر و پسر و ...

با صدای ایفون که مدام و پیاپی زنگ میخورد کیان گفت: برو پیشش... تا خون به پا  
نکرده و وضع بدتر نشده .

طاهره خانم از دستش سه انگو درآورد . کف دست کیان گذاشت و گفت: ازش دل  
خوشی ندارم ... ولی جوونه ... زنته ... حامله است ... پسر تو رو داره... نوم و حامله  
است ... اخ کیانم... هزار و یک ارزو داشتیم برات ... بی آرزوم کردی!

دستهایش را جلوی صورتش گرفت و زار زد: بی آرزوم کردی... بی آرزو... م ... کردی....

ندا با بغض خداحافظی بلغور کرد و دست طاهره خانم را گرفت واز خانه بیرون کشید.

در که بسته شد ... هلن با دهان باز و چشمهایی که از حلقه ی اشک تار میدید به کیان  
خیره شد .

کیان سه تا انگو را نگاهی کرد و گفت : مادرم دو کلاس بیشتر نخونده ... همش هم  
چشمش به دهن حاجی بود که اون چی گفت و چی نگفت... حرفاش از خودش نبود.  
به دل نگیر...

و رو به روی هلن ایستاد و دستش را بالا گرفت و به آرامی انگو ها را دستش کرد  
وگفت: جوونی... زنی... لابد دوست داری دیگه نه؟! دوست داشته باش... این همه ی  
چیزیه که از خانواده ی شوهرت میتونی داشته باشی ... !

نفس عمیقی کشید و شالش را از روی سرش پایین کشید و گفت: برو دست و روتو بشور...

کلیپشش را باز کرد و گفت: یه سالاد پر سرکه و ابغوره درست کن ... خیار و کاهوش بیشتر از گوجه اش باشه ها ...

موهایش را دور شانه هایش پخش کرد وگفت: یه دوغ پر نعنا و نمک تگری هم درست کن ...

دستی به گونه اش کشید و گفت: نهار و بخوریم... بعد جمع کنیم ببینیم کجا باید بریم!

با مکثی ادامه داد: چون از حالا به بعد نه این خونه رو داریم... نه اون جنسیس تو پارکینگ و !

هانا با بهت پرسید: چرا؟!؟!!

-این خونه سندش به نام دو نفر دیگه هست... جنسیس هم دو روز دیگه دزد می برتش!!! من از دار دنیا یه پراید دارم که قسط دو ماهش عقب افتاده ...

و در حالی که سوت میزد به سمت دستشویی رفت و گفت: البته دعای خیر والدینم پشت سرمه!

دستگیره را پایین کشید و گفت: عوضش حاج کاظم اوت شد ... حالا فقط ما چهار نفریم!

وارد روشویی شد و در را محکم کوبید.

هلن دستش را به صورتش کشید و هانا زیر گوشش گفت: یه وقت چیزی بهش نگی ها ... مخصوصا الان که کارد بزنی خونش در نیما... هرچی هم گفت چیزی نگو... عصبانیه. خب؟ بخاطر تو قید خانوادشو زد ... دیدی که باباش چی گفت منتظرن ببینن تو کی کم میاری! تو که کم نمیاری ... میاری؟

هلن اخم کرد وگفت: مگه دیوونم ...!

هانا شانه ای بالا داد وگفت: کم نه ...

هلن ویشکونی از بازوی هانا گرفت و گفت: مادرش زن خوبی بود بنده ی خدا ... گیر چه ادمی فقط افتاده بود!

هانا در یخچال را باز کرد و چند پر کاهو و دو سه خیار برداشت و گفت: پدرشم مرد بدی نیست ...!

هل اخم کرد و گفت: بد نیست؟ ندیدی با کیان چطوری...!

هانا وسط حرفش پرید و گفت: مرد بدی بود یا پدر بدی بود ... کیان اینطوری پات واینمیستاد ...!

هلن ساکت شد.

چند قاشق ماست ته پارچ ریخت و چند قالب یخ ...

کیان با صورت خیس از ابی جلوی کانتر ظاهر شد .

هلن حوله را برداشت و صورتش را با دستهای خودش خشک کرد. جرینگ انگوهایش باعث شد لبخند بزند.

-چی میگفتین تو حال؟

هلن دستی به موهای کیان کشید و با سر انگشت انهایی که شاخ شاخ شده بودند را مرتب کرد و با آرامش گفت: بیشتر ندا خانم حرف میزد ... از سمن و ازدواجش گفت... از درسش گفت... از سحر و مدرسه ی جدیدش... یخرده از بچه داری برام گفت... تو هفت ماهگی سارا خیلی سختی کشیده ...

-مادرم چی؟

هلن به سمت پارچ ماست و یخش رفت و یک مشتم نعنا فرضی داخلش ریخت و گفت: فقط منو نگاه کرد ... حرفی نزد .

یک قاشق نمک در پارچ ریخت و ان رازیر شیر اب سرد گرفت.

نگاهی به ماده سفید ودانه های نعنا کرد و کیان گفت: بشقاب ها رو می برم .

میز خیلی زود چیده شد .

هانا تلویزیون را روشن کرد .

کیان برای هلن سبزی پلو کشید ... برای هانا برنج سفید...

هلن تکه ی برشته ی ماهی را در ظرف کیان گذاشت . کیان ظرف خورشت را نزدیک هانا فرستاد...

هلن برایش هم سبزی پلو هم پلوی سفید کشید و ران فسنجان را در بشقابش سر داد .

هلن مشغول شد . هانا هم... تلویزیون حرف میزد ... کیان هم غذایش را زیر و رو میکرد.

هلن آرام پرسید: چرا نمیخوری؟ بی مزه است؟

کیان لبخندی زد و گفت: اتفاقا عالی شده ... مخصوصا این ماهیه.

و چند قاشق به زور در دهانش گذاشت و هلن لبخندی زد و گفت: جابرای الویه هم بذار...

کیان لبخندی زد و گفت: الویه رو ببریم تو پارک بساط بندازیم بخوریم؟

هلن کف دستش را محکم بهم کوبید و گفت: ای ول عجب فکر خوبی... بعد سال تحویل بریم نه هانا؟

هانا برای خودش چند الو از فسنجان برداشت و گفت: موافقم...

کیان لبخندی زد و گفت: البته یه جای دیگه هم میتونیم بریم.

هلن با هیجان پرسید: کجا؟

کیان نیم نگاهی به هانا انداخت و گفت: بهشت زهرا !

و با تشکر کوتاهی از سر میز بلند شد و گفت: من میرم یکم قدم بزنم. برای هضم غذا هم خوبه.



و بدون اینکه به آنها فرصت اعتراض بدهد از خانه خارج شد!

دست در جیبش کرد و پاکت سیگارش را بیرون آورد. یکی را گوشه ی لبش گذاشت و فندک زد. با اولین کامی که گرفت... دهانش را باز کرد تا حجم دود را بیرون بفرستد.

خیابان خلوت بود ... پرنده پر نمیزد ...

باید با سوشا تماس میگرفت!

و یک پک دیگر از سیگار گرفت. چند ثانیه دودش را در حلقش حبس کرد. بی اهمیت به سوزش گلویش، پک بعدی را گرفت ... و بعدی و بعدی...!

باید یک خانه ی جدید پیدا میکرد ...

کام دیگری گرفت ... زبانش را به سقف دهانش چسباند... کل دود را فرو داد ... تا آخرین مجاری تنفسی اش را دوده پر کرد .

باید یک کار پیدا میکرد ...

آخرین پک را کشید ...

باید زندگی اش را جمع وجور میکرد ... این بار بدون کمک کسی... بدون در نظر گرفتن عنوان کاویان ... بدون حمایت پدرش... بدون...!

ته سیگار را زیر پایش انداخت و با نوک پنجه هر چه توان داشت .. هرچه حرص داشت سر همان ته سیگار در همان پیاده رو خالی کرد.

زخمش باز سرباز کرده بود ... سر باز کرده بود یکی نمکش می پاشید...

چشمش را به آسمان روشن و غبار گرفته انداخت.

نگاهش هم بود به آخرین بارقه های آسفند که می تابید ...

نفس خسته اش را سنگین بیرون داد . سرش گیج میرفت. مغزش متلاطم بود .  
افکارش داشتند مثل خوره میخوردند... تک تک آمال و آرزوهایش را میخوردند...  
رگهای مغزی اش میسوختند...

افکارش داشتند میجنبیدند ... هیچ نتیجه ای هم نداشتند! کم آورده بود... بریده  
بود... عقب کشیده بود... بس بود! خدا بس بود ... نبود!؟

زیر لب زمزمه کرد:

-با من سر لج داری خدا!؟

و دستش را به موهایش کشید و داد زد: این زندگیه برای من درست کردی؟!؟!!

-حق الناس تو خوردم؟ حق کی و ناحق کردم که داری اینطوری امتحان میکنی؟

-بخاطر اینکه چهار بار جلوت دولا راست نشدم؟! ... بخاطر این طرف اون حاجی  
پیشونی سیاهتو میگیری!؟

-چرا داری با زندگیم اینکار و میکنی؟ مگه ازت چی خواستم؟ جز آرامش؟ جز یه فکر  
راحت ...

نفس عمیقی کشید و ایستاد ... نگاهش به درختی بود که رویش یک قلب تراشیده  
بودند...

پیشانی اش را به تنه ی درخت چسباند و گفت: مگه خدا نیستی..مگه همه چیز ازت برنمیاد... چرا جلوی بنده اتو نمیگیری؟ چرا جلوشو نمیگیری؟ چرا جلوش درنمیای؟ چرا براش خدایی نمیکنی؟! بین این همه آدم زورت به من رسیده؟!!

و مشتش را به تنه ی درخت کوبید و گفت: آره؟ زورت به من رسیده؟ من بسم نیست؟ من موش آزمایشگاهی تم؟

میگفت و میکوبید...

مشتش میسوخت اما میکوبید ...

- بس نیست؟ خدا بس نیست انقدر طرف اون خشکه مذهبا رو گرفتی؟

ضربه زد و گفت: انقد به اونا بها دادی؟

ضربه زد و نالید:

برم پیشونیمو داغ کنم؟

ضربه زد و عربده کشید:

باید ریا کنم تا طرفدارم بشی؟ خدا....

مشتش را کوبید و از نو کوبید و داد زد: آره خدا؟ برم ریش بذارم؟؟؟ ریشه ی مردم و بسوزونم تا حقمو بدی...؟ آره ... دولا راست بشم ... آره... همه ی مشکلات با من همینه؟ باشه ... باشه ... باشه...

پیشانی اش را به تنه ی چوبی چسباند وگفت: باشه...

بوی خون و چوب را حس میکرد لب زد: باشه... باشه... باشه...

-هی اقا داری چیکار میکنی...

و کسی از پشت بازویش را گرفت و وادارش کرد از تنه ی درخت فاصله بگیرد ...

به نفس نفس افتاده بود.

حال نداشت حتی نگاهش را بالا بگیرد .

-بیا اینجا بشین ...

و بازویش را کشید و به سمت نیمکت های بلوار برد .

روی نیمکت کنارش نشست و گفت: چیه خماری؟!

سرش را بالا گرفت .

با دیدن چهره ی سبزه و ته ریش مرتب و عینک مستطیلی شیشه ای اش ، نیشخندی

زد . گفت: آره بدجور خمارم ...

-به قیافت نمیاد مفلس باشی!

نگاهی به کت و شلوار و یقه ی کیپ و بسته اش انداخت و گفت : به تو هم نمیاد

ساقی باشی !

لبخندی زد وگفت: چون نیستم...

کیان سکوت کرد. پوست روی مچ دستش به گز گز افتاده بود.

پسر جوان کنار دستی اش دسته ی ساکش را گرفت و به سمت خودش کشید. از زیپ کناری اش یک بسته ی پلاستیکی بیرون کشید و کنارش گذاشت.

با دیدن ارم هواپیما روی بسته ی پلاستیکی ابروهایش را بالا داد.

نگاهی به کیف دستی وچمدان کوچک یک نفره اش انداخت و گفت: مسافری؟

-نه ... تازه برگشتم... یک ساعتی میشه . داشتم بر میگشتم خونه دیدم یکی افتاده به جون تنه ی درخت!

و بسته را باز کرد نی را در ساندیس فرو کرد و مقابلش گرفت .

-بخور ارومت میکنه ...!

نگاهی به دست چپ و حلقه اش انداخت.

ساندیس را گرفت وگفت: متاهلی؟

با همان لبخندش گفت: اره ... امسال دومین سالیه که با خانمم سال تحویل و باهمیم

کیان نی را به دهانش گرفت. طعم انگوری ساندیس گرم ، حلق تلخش را کمی شیرین کرد.

-منم اولین سالیه که با زنم سال تحویل و ...

و فکر کرد سال های پیش هم با هلن بود اما نه انقدر نزدیک...نه زیر یک سقف... نه سر یک سفره... نه با اریا ...!

دستش را روی زانوی کیان گذاشت وگفت: خب پس چرا عصبانی هستی؟ بهت نمیاد  
اهل اعتیاد باشی... یا واقعا خمار باشی!

کمی دیگه از مایع شیرین به حلقش فرستاد وگفت: خمار این زندگی ام!

سری تکان داد و گفت: کمکی از من برمیاد؟

کیان ته مانده ی ساندریس را قورت داد وگفت: دنبال کار میگردم...!

-تحصیلات چیه؟

- کارشناسی ارشد شیمی کاربردی.

ابروهایش را به نشانه ی تعجب بالا برد و گفت: خدمت رفتی؟

کیان سری به علامت مثبت تکان داد و چشمهایش را ریز کرد و پرسید: پس چرا  
بیکاری؟!

کیان جوابی نداد.

-من اسمم علیرضاست... علیرضا متین.

-کیان... کیان کاویان!

دست در جیب سینه ی کتش کرد و یک کارت به سمتش گرفت و گفت: تو یه  
پالایشگاه کار میکنم . البته تو شهرستان ... حاضری بیای شهرستان؟!

کیان کارت را گرفت وگفت: میام...

علیرضا سری تکان داد وگفت: پس خبرم کن.

از جایش بلند شد وگفت: زودترم برو خونه ... دو سه ساعت بیشتر به تحویل سال نمونده . ان شا الله بشه بتونم برات کاری بکنم. بعد تعطیلات بهم زنگ بزن .یه قراری با کارفرمام تو تهران میذارم. مدارکتو فراهم کن .

کیان لبخند سردی زد و گفت: ممنون.

دستش را مقابل کیان گرفت و دست داد.

بعد هم دسته ی چمدانش را به سمت خودش کشید و از روی پل ، به سمت خیابان رفت.

نگاهی به کارت توی دستش انداخت . آهی کشید و چشم انداخت به بالای سرش... به آسمانی که کماکان غبار گرفته بود . به بارقه های اخر اسفند که همچنان فضا را روشن نگه میداشتند .

کارت را در جیبش فرو کرد . باید زندگی اش را میساخت... از صفر یا زیر صفر... دقیق نمی دانست ...

با صدای پیام کوتاه موبایلش، ان را از جیبش دراورد. با دیدن اسم هلن ، نفسش را بیرون فرستاد ...

با لمس صفحه، پیام باز شد ...

چشمی خواند اما دوباره از نو و دوباره و دوباره ...

نفهمید چرا انقدر لبهائیش زاویه دار کش آمدند ...

نفهمید چه شد که انقدر آنی سرحال شد ... انگار هیچ وقت مشتش به تنه ی درختی که رویش قلب حک شده بود ، نخورده بود ... انگار اصلا پیش نیامده بود نا امید شود ... انگار هیچ خبری از یأس نبود ... همه چیز خوب بود ... درست بود ... سرجا بود... این پازل درهم برهم نبود ... این پازل با هلن درست بود...

نفسش به ای خدایی ختم شد ... لبخند کنج لبش جا خوش کرده بود .

نیازی به یک اسب چوبین و پنهان شدن در ان نبود ... احتیاجی به شبیخون زدن نبود!

قرار هم نبود در آخرین لحظات پیروزی تیری به پاشنه ی اشیلی اصابت کند ... خاتمه ی این تروی فقط یک شروع دوباره بود ...

به مچ دستش و قرمزی سر استخوان هایش نیم نگاهی انداخت ... نفس عمیقی کشید. از جایش بلند شد. مچ دستش فقط کمی متورم و دردناک بود . چند بار محکم مشت کرد و مشتش را باز کرد ... دستی به صورتش کشید . باید لبه‌هایش را کش میداد باید میخندید ... سال تحویل بود باید بلند میشد ... چاره ی دیگری نداشت! باید شروع میکرد ... از اول... درست از نقطه ی آغاز...

به قول پیامی که هلن برایش ارسال کرده بود:

"هیچ کس نمیتواند به عقب برگردد و از نو شروع کند"

اما همه می توانند از همین حالا شروع کنند و پایان تازه ای بسازند... ما باهم شروع میکنیم کیان از اول ... دو تایی خب؟؟؟"

دخترک کم طاقت سه تا علامت سوال ته خبش گذاشته بود تا حتما جواب بگیرد. با بدجنسی گوشه‌ای را در جیبش انداخت و راه افتاد . سمت خانه ای که نمیدانست



سندش به بلوف به نام دو نفر دیگر است یا صرفاً یک طرح خصمانه است تا غرورش را نشانه بگیرد و بگوید از سرمایه و نان بازوی خودت برای یک دختر مطلقه ی \*ه\*ر\*ز\*ه ی رقاصه ی پدرکلاه بردار خانه بخر!

پوزخندی چاشنی فکرش کرد ... هلن هرچه بود نه ه..و بود نه رقاصه! طلاقش هم که ازاول یک عقد مضحک بود که بی فرجام ماند ... پدرش کلاهبردار بود از فضلش هلن را چه حاصل؟

هرزگی اش هم هیچ ربطی به لواسانات نداشت!

اصلاً این واژه ، درخور هلن نبود ... میخواست ثابت کند آن اسم ته شناسنامه اش که خط خورده ، هیچ ربطی به دوشیزگی اش ندارد ، که نداشت... رقصش هم که دخترها دوست دارند برقصند !!! یک چیزی بود که بالاخره فراموش میشد... این آش شور بود اما نه انقدری که نشود هضمش کرد ... نه انقدری که همراهی اش را نادیده بگیرد ... درست اشتباه کردند اما توبه برای همین وقت ها بود... جبران اشتباه برای همین وقت ها بود ... ندامت و پشیمانی را که برای کار درست نمیگذاشتند!

به ساختمان نگاهی کرد ... اینجا سرمایه ی هلن بود وآریا... حاضر هم نبود به هیچ قیمتی این سرمایه را از دست بدهد ... اما باید روی پای خودش می ایستاد. این بار بدون استفاده از نام کاویان ، بدون استفاده از اعتبار کاویان ... بدون مصرف از عزت کاویان!

با صرف نظر کردن از نام و ابهت فامیلی اش... این بار لزومی نداشت به پشت و نام حاج کاظم جلو برود... این بار نام خودش، اسم خودش ، تحصیلات خودش... سرمایه هم مغزش! این بار با پشتوانه ی خودش باید قدم برمیداشت برای هلن زندگی میساخت... از حق هلن نمیگذشت ان خانه ان اپارتمان مال هلن بود ...باید سوشا را پی صحت این بلوف میفرستاد ... بعد هم قید جنسیسی که با ثروت حاج کاظم خریده بود را میزد ، وگرنه یک عمر باید منت تحمل میکرد ... یک عمر ته مانده ی غرورش به بازی گرفته میشد ... حاج کاظم تا عمر داشت، تا نفس میکشید در بوق و کرنا میخواند

که پسرش با ثروت بادآورده ، برای هلن زندگی ساخته! ان وقت هلن بیشتر از همیشه خرد میشد... بیشتر از همیشه لبریز میشد. مگر یک ادم چقدر ظرفیت دارد؟ امروز سکوت کند ... دیروز سکوت کند... فردا هم ساکت باشد... بالاخره پس فردا ول میکند می رود ! ان وقت کیان است و کیان !

از همه جا مانده و وامانده ... بی سر و همسر... بی پدر و کاشانه ! بی خانواده ... آن وقت قدم زدن کنار سِن هم نمیتوانست این خلایی که ممکن بود هر آن پیش بیاید را پر کند ...

هلن خلاهایش را پر میکرد ... آرامش میکرد... خوشحالش میکرد ... عصبانی اش میکرد ... دل رحمش میکرد... دل سوزش میکرد... هلن کلی کار برایش میکرد... یک اس ام اس میداد و دنیایش را زیر و رو میکرد ... دنیای پر از کاسه های چه کنم !... تمام کاسه ها پر شده بودند ...

بساطشان را جمع میکردند و میرفتند یک گوشه زندگی میکردند ... بدون سر خرا! با دیدن نمای گرانیتهی اپارتمان، دستهای بلاتکلیفش را از جیبش بیرون آورد. خواست کلید زنگ را فشار دهد که در باز شد.

با تعجب به پرده ی پنجره واحدشان نگاه کرد ... منتظرش بود؟!

کنج لبش کش آمد... باهلن خوشحال بود. حاج کاظم میتوانست یک دختر جور کند که پشت پنجره انقدر سرک بکشد که دستش روی زنگ نرفته، در را برایش باز کند؟!!!! به محض اینکه از اسانسور خارج شد، هلن و هانا حاضر و آماده جلویش ظاهر شدند.

با تعجب نگاهی به سر تاپایشان انداخت و گفت: کجا شال و کلاه کردید؟

هلن اخم کرد وگفت: خودت مگه نگفتی بساط الویه رو ببریم توپارک بخوریم؟

هانا سبزه را دست به دست کرد و گفت: بهتره اول بریم بهشت زهرا ...

هلن تایید کرد و گفت: اوهوم تازه باید سرخاک بابام و مامان هانا هم بریم. کلی هم ترافیکه...

و بی توجه به حیرت کیان، سبد فلاکس و ظرف الویه را با پا به سمتش هل داد و گفت: توقع نداری که من برات بلند کنم هان؟

و با غرغر تنه ای به شانه ی کیان زد و داخل اسانسور شد .

کیان نگاهی به بار و بندیل مقابلش انداخت و گفت: من برم مدارک ماشین و برداریم میام الان.

و کفش هایش را درآورد و داخل خانه شد. هلن رو به هانا گفت: به نظرت حالش بد بود؟

-نه... من و تو حالمون بده که غصه ی این دراز دیلاق و میخوریم!

کیان از پشت سرش گفت: حالا شدم دراز و دیلاق؟

هانابدون اینکه از حرفش برگردد گفت: اره دیگه. دو ساعته خون به جیگرمون کردی معلوم نیست کجایی!

کیان خم شد سبد و زیلو را از روی پادری جلوی در برداشت و گفت: من شرمنده ام ... حالا خانم های محترم افتخار میدن بریم یا قصد دارید سال تحویل و پشت چراغ قرمز باشیم؟

هلن در اسانسور را برایش باز نگه داشت ، هانا و کیان با هم وارد اسانسور شدند .

کمی بعد هم هر سه در پارکینگ مقابل پراید نقره ای که حتی نایلون های صندلی هایش هم درنیامده بود ایستاده بودند.

کیان یک تای ابرویش را بالا داد وگفت: اصلا سوارش شدید؟

-هانا سر کارش تو طرحه ... منم زیاد سوارش نشدم. مگه میخوایم با این بریم؟

کیان سوئیچ را از جیبش بیرون کشید ، در صندوق را باز کرد وگفت: اشکالی داره؟

هلن سری تکان داد و گفت: نه .... خوبه... و جلو نشست و هانا هم روی صندلی عقب درحالی که چشمش به صفحه ی موبایلش بود ، لم داد.

کیان پشت فرمان قرار گرفت. صندلی را به عقب فرستاد . پشتی صندلی را جا به جا کرد و با بسم اللهی سوئیچ را چرخاند.

-نه انگار هنوز کار میکنه! باتریش نخوابیده...

هلن لبخندی زد و کمربندش را بست و گفت: اول بریم بهشت زهرا ...

کیان سری تکان داد و دنده عقب از کنار جنسیس عبور کرد و از پارکینگ بیرون آمد.

هانا فاتحه اش را خواند از جایش بلند شد . هلن با کف دست اب و گلاب را روی سنگ پخش میکرد. بهشت زهرا شلوغ بود.

کیان به جمعیت نگاه میکرد . هلن یک مشتمت اب روی سبزه ریخت و هانا گفت: من میرم سرخاک مامانم .

ونگاهش را به کیان متفکر دوخت و هلن مسیر چشمهایش را دنبال کرد.

هانا اخمی کرد و با سر اشاره کرد .

هلن لبی تر کرد و هانا به آرامی از مزار فاصله گرفت.

هلن با کمی تعلل گفت: کیان؟

کیان چشمهایش را از جمعیت برداشت و پر انتظار به صورت هلن زل زد .

هلن سخت خودش را جا به جا کرد و کنار کیان نشست. دستش را گرفت و گفت:  
حالت خوبه؟

کیان نگاهی به سنگ رو به رویش کرد . قطره های مخلوط آب و گلاب از سنگ به  
خاک چکه میکرد و بوی نم را در فضا پخش میکرد.

نفس عمیقی کشید ... بوی سبزه و نم خاک را با هم به ریه هایش فرستاد و گفت:  
چرا خوب نباشه سالم؟

هلن موهایش را از جلوی صورتش کنار زد و گفت: قاعدتا باید حالت بد باشه ! مثل من  
که باید سالم بد باشه ولی...

وسکوت کرد.

کیان با سرشانه اش تکانی به هلن داد و گفت: ولی چی؟

هلن شانه هایش را با بی قیدی بالا انداخت و گفت: ولی نیست.

کیان نگاهی به چهره ی تپیل و نمکی اش انداخت و گفت: امروز فوق العاده بودی...  
محکم... قوی... راه رفتنت ... پذیرایی کردنت ...

هلن لب برچید و گفت: چه فایده به قول حاجی دو امتیاز منفی گرفتم!

و دست کیان را گرفت و با سر انگشت روی زخم هایش کشید و گفت: باز درخت ها  
رو با کیسه بوکس اشتباه گرفتی؟

کیان حرفی نزد.

هلن با نوازش تورم و قرمزی روی مچش گفت: آخرین باری که این کار و کردی...  
یادته؟! تو لواسون بود... هوا هم نم نم بارون میزد ... تو هم بدون کت و کاپشن  
دویددی تو حیاط... شروع کردی به اولین درختی که سر راهته مشت زدن... هی  
مشت زد... هی کوبیدی... هرچی صدات زد... هرچی التماس کردم برگرد تو...  
سرده ... اصلا حرف منو گوش ندادی... من حال خوب نبود... سرم گیج میرفت... حتی  
دیگه دستهام جون نداشت اون ملافه رو دور خودم نگه دارم... اومدم تو حیاط... تو  
بغل تو از حال رفتم!...

کیان آرام لب زد: تو میدونستی اون شب ... اون شب عقد هلن...

هلن فوراً گفت: نه... عقد و نمیدونستم. ولی خبر داشتم یکی بوده قبل من ... خیلی  
هم احمق بوده که بهت جواب منفی داده! ... بعدشم که فهمیدم کار از کار گذشته بود!

کیان از کار از کار گذشته بود خوشش نیامد، اخم کرد و گفت: چرا موندی؟ من جای تو  
بودم میرفتم دنبال زندگی خودم!

هل سرش را روی شانه ی کیان گذاشت و گفت: اولاً همینطوری دوست داشتم...  
خوش تیپ بودی... خوش قیافه بودی... تیپ میزدی... هوش و حواس همه رو برده  
بودی... منم که سنی نداشتم... کسی و نداشتم... زرتی عاشقت شدم... بعد بهم توجه

میکردی... هوامو داشتی... خوب بود دیگه ... همش تو رو با عماد مقایسه میکردم .  
اون شوهرم بود هیچ کدوم از این کارایی که تو در حقم میکردی و نمیکرد بعد تو ... یه  
پسر غریبه ... اونم پسری که دست رو هردختری میذاشت ، طرف بهش نه نمیگفت ...  
یهو حالا بخاطریه تشابه اسمی میاد سمت من بی کس و کار... چرا نباید شانسمو  
امتحان میکردم؟!

بغض کرد و با خنده گفت: خب سر تر بودی که بودی... منم دل داشتم دیگه ... منم  
آدم بودم... منم دلم یکی ومیخواست حمایتم کنه... ! حالا قبلا یکی دیگه رو دوست  
داشتی که داشتی... منم قبلا عمادو دوست داشتم... این به اون در !

کیان دستش را دور شانه ی هلن حلقه کرد و هلن گفت: هر مردی تو زندگی من بود،  
قبل من یکی دیگه رو دوست داشت... عماد سمیرا رو ... تو یه هلن دیگه رو ... بابام  
هانا رو ... منم تنها بودم دیگه...

دستش را به چشمهایش کشید وگفت: همیشه تنها بودم ... هانای الان و نگاه نکن ...  
قبلا محلم نمیداشت... قبلا حالمو نمیپرسید... شاید اگر از اولش همینطوری بود ، هیچ  
وقت این اتفاقا نمیفتاد ... هیچ وقت پدرت امروز تو رو اق نمیکرد ... هیچ وقت مثل  
اواره ها نمی شدیم ... هیچ وقت امروزمون فدای ترس فردامون نمیشد ...

کیان چانه اش را روی موهای هلن کشید و گفت: حالا چرا غصه میخوری؟!

هلن باز دست به صورتش کشید ... اشکهایش را پاک کرد و گفت: امروز من اشتباه  
رفتار کردم؟

نه ... معلومه که نه ...

هلن فین فینی کرد و گفت: پس چرا همیشه قبلش به من خبر نمیدی میخوای چیکار  
کنی؟! امروز بد دیدی ؟

کیان صورتش باز شد و گفت: معلومه که نه ... تو امروز یه دختر محکم و اروم ظاهر شدی... من دهنم بسته شده بود ... کلی کیف کردم بهت افتخار کردم.

هلن ذوق کرد و گفت: واقعا؟

کیان لبخندی زد و گفت: خم به ابروت نیاوردی... معلومه که واقعا...

-پس بیا یه قراری بذاریم...

کیان پلکی زد و گفت: چه قراری؟

-بهم بگو قراره از حالا به بعد چیکار کنی...

کیان سرشانه ی هلن را فشرد و گفت: فعلا که من خودمم نمیدونم قراره چیکار کنیم!

هلن اب دهانش را قورت داد و گفت: میخوای از ایران بریم؟

کیان اهی کشید و گفت: نمیدونم هلن... فکر نمیکنم شدنی باشه! مقدمات رفتن به این راحتی جور نمیشه بعد هم پرواز برای تو چندان راحت نیست... بعد از تولد اریا هم مهلت نداریم... بعدش هم...

هلن میان کلامش ، محکم گفت: من مخالفم... هرچی فرار کردیم بسه ...

کیان متعجب به هلن نگاه کرد و هلن گفت: دور زدن حاجی ممکن نیست. حاجی یه دایره است از هر طرف بریم بهمون میرسه ...

کیان دستی به پیشانی اش کشید و گفت: تو میگی چیکار کنیم؟!

هلن با قهر رویش را برگرداند و گفت: چیه نظر من برات مهم شده؟!



کیان لپش را کشید وگفت: قهر نکن کوچول... فکرتو بگو ... نظرت هم برام همیشه مهم بوده و هست... من اگر چیزی بهت نمیگم دلیل نمیشه که بهت بی اعتماد باشم... یا نخوام تو بدونی... یا بذارمت تو خماری...

-پس چرا همیشه من آخرین نفرم؟

کیان لبخندی زد وگفت: چون نمیخوام دچار اضطراب بشی... بیخودی استرس داشته باشی... تو یه نفر نیستی... دو نفری... نمیخوام نگرانت کنم.

-هیچ وقت پرسیدی از این دو نفره بودن چه حسی دارم؟

کیان چینی به بینی اش داد و اعتراف کرد: نه نپرسیدم.

هلن سری تکان داد و گفت:خوبه خودتم میدونی...

کیان چانه اش را خاراند و گفت: من در حقت کوتاهی کردم ... قبول دارم. ولی جبران میکنم.

هلن نفسش را فوت کرد و گفت: چطوری میخوای جبران کنی؟

کیان به چشمهای هلن خیره شد وگفت: توقع داری چطوری برات جبران کنم؟

هلن دسته ی کیفش را مشت کرد وگفت: من دوست ندارم از ایران بریم. دوست ندارم همیشه فراری باشیم... دوست ندارم یه عمر از ترس حاجی و سایه اش تو پستو پنهان بشیم که مبادا

بیاد وسط زندگیمون و همه چیز از هم بپاشه...!

کیان لبخندی زد و هلن ادامه داد: بالاخره که چی؟ کم میاره ... کوتاه میاد ... بیخیال  
ما میشه ...

-تو میتونی طعنه و زخم زبون های بابای منو تحمل کنی؟

هلن لبخندی زد و گفت: بابات که سهله ... این همه آدم ... مگه دم زدم؟!

کیان با شیطنت گفت: کم نه ...

هلن با ارنج سقلمه ای به سینه اش زد و گفت: کیان خیلی بدی...

کیان هلن را بغل کرد و مثل ننو در اغوشش تکانش داد و گفت: باشه کوچول. ما  
باهمیم . همین کافیه نیست؟

هلن سری تکان داد و گفت: یه سوال بپرسم؟

-جونم؟

هلن مکثی کرد و لب زد: برای چی تو با من موندی کیان؟

کیان شوکه شد. لبخندش ماسید ..انتظار این سوال را نداشت. حداقل امروز... وقتش  
حالا نبود!

هلن مصر در چشمه‌هایش نگاه میکرد .

تک سرفه ای کرد و گفت: برای چی نداره ...

هلن گردنش را کج کرد وگفت: موندی بخاطر بچه؟! موندی بخاطر ابروی من؟

کیان نگاهی به آسمان که رو به تاریکی میرفت انداخت. بعد هم به صفحه ی ساعتش...

یک ساعت دیگر سال تحویل میشد ... از جایش بلند شد و خودش را تکاند و گفت: قبرستون شب خوف داره ... بیا بریم یه فاتحه برای مادر هانا بخونیم و ...

هلن با چشمهایی که رو به تاری میرفت به قد و بالای کیان نگاه کرد و گفت: من خرم کیان؟!

کیان دستهایش را در جیبش کرد و گفت: هلن ... چی بگم راضی بشی؟

هلن پوزخندی زد وگفت: حرف راست زدن انقدر برات زور داره؟

کیان لبخندی زد و گفت: حرف راست من خوشایند تو نباشه چی؟

هلن آهی کشید و گفت: بگو من وسط زندگیت چیکارم... برام مهمه بدونم کیان... برام مهمه بدونم چرا داری با من ادامه میدی... چرا پشت کردی به خانوادت ... دلیلش برام مهمه!

کیان سرش را کج کرد و گفت: هلی خانم... این حرفها دیگه کلیشه شده نشده؟

هلن اشک گوشه ی چشمش را پس زد و گفت: کیان نقش من تو زندگیت چیه؟

کیان روی زانو مقابل هلن نشست و گفت: تو همسر منی... مادر بچه ی منی...

هلن پر استفهام نگاه نگاه پر آرامش کیان کرد و گفت: همین؟

-کافی نیست؟

هلن سرش را زیر انداخت وگفت: این از ته دلت باشه برام کافیه... ولی اگر از ته دلت نیست... اگر...

دوباره سرش را بلند کرد و چشم در چشم کیان شد و گفت: اگر من یه سلاحم واسه لجبازی با پدرت... نه این نقش و دوست ندارم کیان! روش تجدید نظر کن... من نمیخوام فقط چون نمیخواهی حرف پدرت عملی بشه با من وکنار من باشی!

کیان جدی به هلن خیره شد و گفت: نقش تو اینه که زن منی... من باهات ارامش دارم خوشحالم. خوشحالم داریم بچه دار میشیم. خوشحالم باهمیم... تو دختر با ارزشی هستی... چرا فکر میکنی من ازت سرترم...؟ هان هلن؟ تو مسلط به دو تا زبان زنده ی دنیایی... کی میدونست اگر باردار نمیشدی تا حالا حتی لیسانست هم گرفته بودی، داشتنی برای ارشد شرکت میکردی... بدم میاد خودتو دست کم میگیری.. آریا دنیا بیاد، دوباره میری دانشگاه... بعدم باهم کار میکنیم زندگیمونو میسازیم... یعنی من شدیداً رو تو حساب باز کردم. الان اگر دنبال آتویی که ببینی دوست دارم یا نه بعد بذاری بری... بهتره بهت بگم اینی که جلوت وایستاده هیچی نیست هلن... یه آس و پاسه... نه کار داره... نه سرمایه! یه زن داره که تا همین جاشم کلی مدیونشه که پاش وایستاده... بچه اش هم تو راهه... پدرشم کمر بسته تا از هر فرصتی استفاده کنه به پسرش ضربه بزنه! مادرش دنبال دعا نویسه تا سحر تو از ذهن من پاک بشه!!! میفهمی هلن؟ دل من تو این دنیا فقط به تو خوشه... همین تو هم نداشتی که تا حالا صد مرتبه سر به بیابون میداشتم... تمام ارزوهایم، ایندم... سفرم... بورسیه ام همه کنسل شده ولی برام مهم نیست. مهم اینه که تو راحت باشی... الان فقط همین برام مهمه چون امیدم تویی... خوشیم تویی... میام خونه میای جلو باهام حرف میزنی... شیطنت میکنی... یه وقتا اخم و تخم میکنی... قهر میکنی... اشپزی میکنی... دستور میدی... میزنیم تو سر و کله ی همدیگه... من حالم خوبه هلن... باهات حالم خوبه!

و دستی به پیشانی پر نبضش کشید وگفت: چیه حالا چرا اینطوی نگاه میکنی منو؟! این همه دلیلی که اوردم برات کافی نیست نه؟ دقیقا اون جمله ی کلیدی و از اول میگفتم مشکلات حل بود نه؟

هلن مستقیم نگاهش میکرد...

با این حرف اخر کیان چیشی کرد وگفت: میمیری بگی؟!

کیان اب دهانش را قورت داد . سخت بود این را بگوید ... اخرین بار که به هلن احتشام گفته بود، دخترک بر وبر در چشمهایش نگاه کرده بود و تشکر کرده بود و بعد هم رفته بودسراغ کار وزندگی اش!

یک هفته بعد هم که با درخواست ازدواج مطرحش کرده بود، زیر تمام چند سال با هم بودن و دوستی شان زده بود و گفته بود نه!

اهمیتی نداشت پدرش چقدر روی احتشام نفوذ داشت یا نداشت... مهم این بود ان لحظه در بیست و چهار سالگی خرد شده بود ... !

هلن دستش را به سمت کیان دراز کرد وگفت: تاریک شد... بیا بریم فاتحه بخونیم.

کیان نفس راحتی کشید و گفت: پس معافم کردی ؟

و دست زیر بغل هلن انداخت و کمکش کرد تا بلند شود. خم شد و مانتویش را تکاند

هلن نگاهی به بند باز شده ی کفشش انداخت و گفت: ای وای بند کفشم باز شده.

کیان بعد از تکاندن مانتویش خم شد و بند کفشش را هم بست.

هلن با بدجنسی گفت: اون یکی هم شله.

کیان از همان پایین چپ چپ نگاهش کرد وگفت: به این کارت میگن سو استفاده ...

و بند کفشش را بست و هلن با لبخند مودبانه ای گفت: کیفمو هم بیار...

کیان با اخمی نمایشی گفت: هلن میزنمتا...

هلن دو دستش را به کمرش چسباند و نمایشی صورتش را درهم کشید وگفت : بخدا کمرم درد میکنه ... بیارش دیگه .

کیان با غرغر گفت: من کیف زنونه به چه کارم میاد که میگی من بیمارمش؟

هلن اویزان بازوی کیان شد و گفت: خب بیارش دیگه ... من حال ندارم ...

کیان حالت چهره اش تغییر کرد و گفت: نکنه حالت خوب نیست هلن ... هان؟  
بینمت ...

هلن با خنده گفت: نه حالم خوبه ...

کیان نا مطمئن به صورتش خیره شد و گفت: اخه این وزنی نداره که نتونی بیاریش...  
دستات بی حسن؟ شاید پاهات ورم کردن بند کفشتم باز شده بود ... هلن بریم  
درمانگاه؟

هلن در حال ریسه رفتن گفت: وای کیان به خدا الان غش میکنم ... من جنبه ندارم  
انقدر منو تحویل بگیری...

کیان دست هلن را گرفت و گفت: دستت سرده چرا؟

هلن با خنده گفت: کیان خیلی دوست دارم این ورژن اس و پاستو ...

کیان خنده اش گرفت و با تهدید انگشتش را تکان داد وگفت: از حرفهای من بل نگیر بچه ... حسابتو میرسما...

هلن دستش را در دست کیان فرو برد و گفت: یعنی انقدر زور داره کیف زن با کلاستو که از تو هم سر تره دو دقیقه باخودت حمل کنی؟

کیان پنجه های هلن را فشرد و گفت: عین طوطی حرفهای منو حفظ میکنی تحویل خودم بدی نابغه؟

هلن با لذت خندید وگفت:خب مزه میده شوهر ادم اینطوری ازش تعریف کنه ... خب چیه نمردی که دو زار منو تحویل گرفتی... اصلا کیفمو بده نخواستم.

و به قهر دست کیان را ول کرد و کیان گفت: خودم کیفتو میارم. حالا قهر نکن دم عیدی... چهل دقیقه ی دیگه سال تحویله ... ببین میتونی یه کار کنی تو بهشت زهرا بمونیم.

هلن با لجبازی گفت: میتونم. بگو غلط کردم ... تو زن با کلاس و برتری هستی.

کیان با خنده ی محوی گفت: تو زن با کلاس و برتری هستی.

هلن ایستاد و گفت:قسمت اولش؟؟؟

کیان دستش را به حالت سیلی در هوا تکان داد وگفت: هلن یکی میزنم یکی از من بخوری یکی از این سنگا... برو بچه پر رو... خودشو واسه من لوس میکنه!

هلن لوس گفت: خب واسه تو لوس نکنم واسه کی خودمو لوس کنم؟

کیان نگاهی به صورت هلن انداخت و گفت: نه حالا که دارم فکر میکنم باید بگم غلط کردم تو زن با کلاس و برتری هستی...

و همزمان جفتشان با صدای بلند خندیدند .

هلن نفس عمیقی کشید و به قدم هایش سرعت داد و هم پای کیان که کیف دستی اش را هنوز می آورد ، به سمت مزار مادر هانا رفتند.

جفتشان ایستادند. هلن در دل فاتحه میخواند و سرش به شانه ی کیان تکیه زده بود. کیف میداد تماشای کیف دستی اش در دستهای کیان ...

بیشتر از همه مزه ی مخلوط شدن سایه هایشان بود زیر آخرین پرتوی اسفند ...!

مادر هانا همیشه میگفت: مرد سایه ی زندگی زنه ! پدر سایه ی زندگی دختره... شوهر سایه ی زندگی همسره ... خوبه یه پشتوانه باشه ... خوبه ادم زیر سایه ی مردی باشه که بهش اعتماد داره ... !

نفس عمیقی کشید ... واقعا چقدر سایه داشتن خوب بود!

فصل شانزدهم:

-مسافرین محترم پرواز 781 به مقصد پاریس، لطفا هرچه سریع تر برای ارائه ی کارت پرواز خود به سالن شماره ی 3 مراجعه فرمایند ...

چشمش را از جدول پرواز ها برداشت و به لبخند کنج گوشه ی لبش دوخت.

دستش را روی شانه اش گذاشت و گفت: هر وقت هر کمکی لازم داشتی منو خبر کن .



لبخندی زد و گفت: من بخاطر این مدت ازت ممنونم ... احتشام به اندازه ی کافی شرمندت هستم!

احتشام سری تکان داد وگفت: هنوزم نمیخواهی بگی چرا منصرف شدی؟! من با فرامرزی مشکلی نداشتم کیان ...

کیان خونسرد گفت : دیگه فکر نکنم نیازی باشه ... من با فرامرزی نمیتونستم کار کنم!

احتشام اخم کرد و گفت: چرا ؟ ترسیدی عذاب وجدان بگیری!؟

کیان اب دهانش را فرو داد وگفت: ترسیدم بعدا سر خودم بیاد ... به عاقبتش فکر کردم منصرف شدم... بعدم چند نفر دیگه تو دردسر میفتادن! حتی فکر کردن بهش هم احمقانه بود ...!

احتشام هومی کشید و گفت: عاقل شدی!

کیان به پهنای لب خندید و گفت: مرد متاهل و پدر خانواده و ... آدم خود به خود عاقل میشه.

احتشام چند ضربه به شانه اش زد و گفت: خوبه که راهتو پیدا کردی ... از این بابت خوشحالم .

و دستش را مقابل کیان گرفت و گفت: خطای پدرتو به احترام تو می بخشم کیان ... موفق باشی پسرم.

کیان صمیمانه دست احتشام را فشرد .

احتشام لبخندی زد و گفت: هر وقت حس کردی میتونی روی من حساب کنی، خبرم کن ... فقط...

کیان ابروهایش را بالا داد و گفت: فقط چی؟

احتشام خندید و گت: خوشحالم این بار روی خودت حساب کردی کیان! نه روی اسم و رسمت .

و با یک حرکت کیان را دراغوش کشید و محکم فشارش داد.

چند ضربه ی اهسته به کمر کیان زد و زیر گوشش گفت: برات خیلی خوشحالم پسرم.

کیان از اغوش احتشام بیرون امد، سوشا کارت پرواز را دست به دست کرد و گفت: تو ماشین منتظرم باش.

و سوئیچ را به سمت کیان گرفت.

کیان دستهایش را در جیبش فرو کرد و به قدم های احتشام که از او دور میشد نگاه کرد. با صدای موبایلش، فوراً برقراری تماس را لمس کرد.

-سلام آقا کیان.

کیان لبخندی زد و گفت: سلام نادر خان ... حالت چگونه؟

-خوبم اقا کیان شما خوبین؟ خانواده خوبن؟ حاج اقا ... حاج خانم... سلامشون برسونید.

کیان از پشت شیشه نگاهی به صف ارائه ی کارت پرواز انداخت و گفت: چه خبر؟ کار و بار خوبه؟

نادر با ذوق گفت: ممنون اقا کیان ... هرچی هستیم از لطف و محبت شماست. خدا رو شکر همه چی سرجاشه ... فقط ... و کلامش را نیمه رها کرد.

خط بین دو ابرویش کمی پررنگ شد و پرسید: فقط چی؟

-راستیتش... من میخوامم بگم ... اقا کیان ... چی بگم ...

کیان اب دهانش را فرو داد و گفت: راحت حرفتو بزن چیزی شده؟ تو شرکت مشکلی پیش اومده؟ یا ندا... یعنی زن داداش...

نادر با تته پته گفت: نه اقا کیان... بحث این حرفها نیست همه چی سر جای خودشه... من ... من فقط نمیتونم به شما در اون مورد ...

کیان نفس راحتی کشید و گفت: اهـان ...

نادر ادامه داد: اقا کیان... این کار عاقبت نداره ... من ده سال چوبشو خوردم... من آشنا سراغ دارم... ولی.. ولی ازم نخواید که ... اقا کیان شما در حق من برادری کردی... در حق خواهرم.. در حق بچه هاش... شما سنی از من یه لا قبا کوچیکتری... ولی .... ولی... اقا کیان ... شما عاقلی... خودت میدونی ته این چیزا ...

پراکنده زمزمه کرد: به خدا عاقبت نداره ... منی که تاوانشو دادم دارم میگم... شما جوونی... شما منو آوردی تو کار... به اشناهاست سفارشمو کردی. برام ابرو خریدی تو بازار... رو سابقم چشم بست... در حقم محبت کردی... زندگیم و سامون دادی... ولی ازم نخواه راه کج بذارم پیش پات... اقا کیان ... برادر کوچیکمی ولی خیلی بزرگی... تو رو خدا ... از فکر این قضیه...

کیان خندید و گفت: نادرخان... من منصرف شدم. از اون بابت خیالت راحت ... زن داداش میگفت میخواد برات استین بالا بزنه ... نه؟

نادر با صدای بلند خندید و گفت: اقا کیان داشتی امتحانم میکردی؟

کیان نفس راحتی کشید و گفت: اره داداش... زن داداش سپرده بود بهم ببینم پای توبه ات هستی یا نه ...

نادر میان قهقهه اش گفت: یعنی این حرف شوخی بود؟ امتحان بود؟

کیان پلکهایش را ثانیه ای روی هم فشار داد و گفت: اره ...

نادر با شعف گفت: پس خدا خیرت بده ، این سفارش ما رو پیش ندا بکن... بلکم بتونه یه کاری برای ما بکنه ...

-حتما اقا نادر... کاری نداری؟

-نه اقا کیان... ما که کاری ازمون برنمیاد ... ولی کمکی چیزی خواستی من در خدمتتم منتها تو راه حلال.

کیان گوشی را دست به دست کرد و گفت: حتما. خداحافظ.

و منتظر نماند خداحافظ نادر را بشنود . گوشی را در جیب جینش هل داد و دست به سینه ایستاد ... داشت به جدول پرواز های داخلی نگاه میکرد.

دستی رو شانه اش قرار گرفت ، گردنش را چرخاند سوشا با اخم نگاهش میکرد.

نفس عمیقی کشید و سوشا گفت: چرا اینجا ایستادی؟

سوئیچ را به سمتش گرفت و هم پایش از سالن فرودگاه خارج شدند .

سوشا دزدگیر را زد و کیان روی صندلی شاگرد نشست.

سوشا اتومبیلش را روشن کرد و از محوطه ی فرودگاه خارج شد .

دستگاه پخش را روشن کرد .

کیان سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و از پنجره به بیرون زل زد.

سوشا حرصی دنده را جا زد و صدای پخش را زیاد کرد .

کیان عکس العملی نشان نداد .

سوشا پشت چراغ قرمز محکم ترمز گرفت، کیان نیم نگاهی به صورت منقبضش انداخت و گفت: ناراحتی پدر زنت یه مدت رفت فرانسه؟

سوشا عصبی، چراغ را رد کرد و یک گوشه پارک کرد و رو به کیان گفت: میشه بگی تو فکرت چی میگذره منم در جریان قرار بگیرم؟

کیان پوزخندی زد و گفت: من بهت گفتم.

سوشا مشتش را روی فرمان کوبید و گفت: همین؟! آقت کرد و از ترس اینکه آه پدرت تو رو بگیره پرچم سفید نشون دادی؟

کیان پوفی کرد و گفت: سوشا ... من نمیتونم با حاجی دریفتم خب؟! نمیتونم ...  
نمیکشم....

سوشا زهرخندی زد و گفت: برم خارج و بورسیه و سفرو ... موفقیت و فلان و بسان...  
همش کشک بود کیان؟ موفق بشم ال کنم بل کنم؟ آره کیان؟

کیان لبخندی زد و گفت: من آوارم ... خونه ندارم... بچم دو ماه دیگه دنیا میاد، من آوارم ... زنم آواره است.. خواهر زنم و آواره کردم... کل دار و ندارم یه چکه حق سهم زنم از ارث باباشه! نمیتونم ریسک کنم... من نمیتونم ریسک کنم هلن شرایطش مساعد نیست ... سنگین شده راه صاف میره نفس نفس میزنه ... چطوری چهار ساعت ببرمش تو هواپیما؟ زن من پا به ماهه !

سوشا کلافه گفت: کیان....

کیان نفس عمیقی کشید و جواب داد: من ویزام باطل شده ... هلن ویزاش باطل شده ... دعوت نامم وقتش تموم شده ... نمیتونم ریسک کنم... نمیتونم بابامو بفرستم بازداشتگاه ... جواب مادرمو چی بدم؟ جواب یه عمر ابرویی که جمع کرده رو چی بدم؟ هان سوشا؟ من نمیتونم دلم راضی نمیشه... هزار تا نقشه دارم ولی جرات ندارم یکیشو عملی کنم... نمیتونم ... نمیخوام... نمیکشم... کم آوردم ... میخوام بمونم ایران برم یه گوشه بتمرگم سر زندگیم... کلافه شدم... بریدم! میفهمی؟

سوشا چشمهایش را بست و گفت: کیان ... تو مال اینجا نیستی... بمونی حروم میشی...

کیان دستی به صورتش کشید و گفت: زن و بچمو حروم کنم تا خودم حروم نشم؟!!

سوشا کلافه به رو به رو خیره شد و با صدای بلندی گفت: پس چیکار کنی؟ پشت پا بزنی به کل فرصت های زندگیت ! چرا ... چون جلو بابات کم آوردی... چون نمیتونی باباتو بفرستی تو ایزوله... چرا چون جسارتشو نداری... چرا چون تو یه موجود ترسویی که ...

کیان با آرامش گفت: سوشا...

سوشا مشتش را دوباره روی فرمان کوبید و گفت: یه جمله تو رو متزلزل کرده کیان؟  
انقد تو تحت تاثیر پدرتی؟ فقط بخاطر یه بلوف... آره کیان؟

کیان لبخندی زد و گفت: بلوف؟ خونه ای که برای هلن خریدم سه تا صاحب داره ...  
بلوفه؟

سوشا سری تکان داد و گفت:اره ... من ثابت میکنم بلوفه... من خونه رو بهت  
برمیگردونم...

-تا اون موقع چی؟ اثاثمو کجا ببرم؟ دست زن و بچمو بگیرم کجا ببرم؟

سوشا دستی به پیشانی اش کشید و گفت:بیارشون اپارتمان من ... تو نباختی کیان!  
نباختی!

کیان لبخندی زد و گفت: نه نباختم... ولی نمیخوام ریسک کنم... من باید هلن و عقد  
کنم... باید بگردم دنبال کار...

سوشا اب دهانش را قورت داد و گفت:شرکت احتشام هست...

کیان پوفی کرد و گفت: میخوای رویای خودم وایسم!

سوشا پر استهزا گفت: مگه رو پای من وایستادی؟ کیان چت شده؟ چه مرگته؟ چرا  
حس ادم های باخته رو داری؟ چرا عقب نشستستی؟

-اشنایی احتشام با من به واسطه ی پدرم بود... پاگرفتن شرکت کیانمهر به واسطه ی  
اسم و رسم پدرم تو بازار بود ... نمیخوام واسطم باشه! میخوام خودم باشم... نشونش  
بدم از پس خودم و زن و بچم برميام... نشونش بدم هلن بیدی نیست با این بادا  
بلرزه ... من عقب نشستم سوشا ... پرچم سفید نشون ندادم... من نباختم! فقط سر  
زندگی هلن نمیخوام معامله کنم... نمیخوام بچم یه عمر حسرت مادرشو داشته باشه...

نمیخوام حاجی هلن و از چشم من بندازه ... میتونه و نمیخوام که بتونه! چشمم بهش نباشه سرمو بچرخونم حاجی زهرشو میریزه ... من از پدرم نمیترم برای خودم نمیترم ... ولی برای هلن چی؟ من که تنها نیستم سوشا ...!

سوشا عصبی گفت: مرجان کلی دوندگی کرده تونسته ویزای تورو احیا کنه ... تو برو من هلن و میفرستم پیشت ... هان؟ اینطوری بهتر نیست؟

کیان لبخند خونسردی زد و گفت: من تنها برم؟

سوشا با هیجان گفت: اره ... نگران هلن هم نباش. حاجی تهدید کرده ... تا بیاد عملیش کنه من هلن وصحیح و سالم میفرستم ... توبرو ... بعد ...

کیان نفس عمقی کشید و گفت: هلن چی؟ ابروش چی؟ من غرور ندارم؟ هلن زن منه سوشا ... زمو و بچمو ول کنم کجا برم؟ چطوری میخوای تک وتنها از پسر بابای من با اون همه نفوذش بریبای؟ چطوری هلن از پشش بریباد؟ من هستم شرایط اینه ... نباشم چیکار میخواین بکنین؟ سوشا من انقدر بی ناموس و بی غیرت و بی شرفم؟

سوشا مشتش را روی فرمان کوبید و گفت: بمونی خودتو حروم کنی که چی بشه؟ بالای سر زن وبچه ات بمونی؟ این همه شانس در خونه اتو زده یکی یکی همرو پس میزنی؟ اخه چرا؟ چند تا فرصت طلایی و پشت پا زدی؟ نگران هلنی بسپارش به من ... من صحیح و سالم تحویل میدم ...

-بس کن سوشا ... من زمو بسپارم به تو که چی بشه؟ کجا برم؟ حکایت من ... حکایت همون لاک پشتیه که دو تا مرغابی دو سر چوبشو گرفتن و میخوان ببرنش یه جایی که چشمه اش خشک نباشه! اما امون از حرف مردم که دهن آدم و بی موقع باز میکنه ... سرو تهش منم که سقوط میکنم! مرغابی که پرواز از سرش نمیفته ... از صدقه سری ترحم و محبت که بالای سر من زانوی غم بغل نمیکنه! ... میره رد کار خودش! من میمونم و یه لاک شکسته ... من میمونم و یه عمر خزیدن رو زمین! ... من که قراره رو



زمین بایر بخزم .... خیلی خب چه اصراریه به پرواز؟! تو همین خشکسالی دووم  
میارم... حداقل لاکم سالم میمونه! حداقل کمرم نمیشکنه! غرورم سرجاش میمونه!

- که چی بشه؟

کیان پلکهایش را دقایقی روی هم گذاشت و بعد از مکثی گفت: که هیچی... میرم یه  
کنجی... یه گوشه ای ... بی سر و صدا ... تو لاک خودم ...! با هلن... با بچم!

سوشا غرید : کم اوردی کیان ... بد وقتی هم کم اوردی...

کیان نیشخندی زد و گفت: کم آوردم... بر منکرش لعنت ... ولی حوصله ی دردسر  
جدید ندارم... میرم سرکار... برمیگردم خونه...

و با لبخند گفت: حالا روشن میکنی یا نه؟ کلی کار دارم.

سوشا سری تکان داد و پایش را روی پدال گاز فشار داد. ماشین از جا کنده شد. کیان  
دست برد و صدای پخش را بلند کرد.

چیزی از مفهوم شعر واهنگ نمیفهمید...

اما بهتر از سکوت بود .

کیان جلوی اپارتمان از ماشین پیاده شد.

خواست خداحافظی کند که چشمش به چهره ی دماغ و درهم سوشا افتاد.

لبخندی زد و دستش را به سقف ماشین گرفت و گفت: سوشا... میخوام حال داشته  
باشم با پسرم کشتی بگیرم!!!

سوشا نیم نگاهی به صورتش انداخت و گفت: کیان...

کیان دست در جیبش فرو کرد و چکی را روی صندلی شاگرد گذاشت و گفت: اینم حق الزحمه ات.

قبل از اعتراض سوشا در اتومبیل را بست و به سمت ساختمان چرخید.

سوشا از ماشین پیاده شد و گفت: کیان داری چه غلطی میکنی؟هان؟ وایسا ببینم هوی...

کیان دستهایش را در جیبش فرو کرد و گفت: بذار رو داشته باشم خوردم به خنسی ازت قرض بگیرم!

و لبخند سردی زد و دستش را روی شانه اش فشار داد و گفت: ممنون بابت این مدت ...

سوشا با اخم گفت: داشتیم؟

کیان نیشخندی زد و گفت: بیخشید دعوت نمیکنم بالا غلغله است. عصر کامیون میاد ... فکر کنم هیچی و جا به جا نکردن! فعلا.

و منتظر عکس العمل سوشا نماند.

با چند گام بلند خودش را به در ورودی رساند و کلید را توی قفل چرخاند.

در را که بست نفس عمیقی کشید . به ساعتش نگاهی انداخت و هوفی کشید . خیلی وقت نداشت.

به جای اسانسور، از پله ها بالا رفت .

در را با کلید بازکرد با دیدن جعبه های روی هم چیده شده ، نفس عمیقی کشید ...  
عقربه های ساعت دیواری ، به زمانی که نداشت دهن کجی میکرد .

هلن جلویش سبز شد و گفت: سلام.

لبخندی زد و گفت: سلام خسته نباشی.

هلن کش وقوسی آمد و گفت: با اون یارو که میگفتی صحبت کردی؟

کیان دوباره به ساعت دیواری نگاه کرد و گفت: عصر میرم سراغش... و نگاهی به دور  
تا دور نشیمن انداخت و گفت:همه چیز و بار کردی؟ اونجا شصت متر بیشتر نیست  
ها !

هلن نگاهی به جعبه ها انداخت و گفت: میدونم... اینا جاگیر نیستن. مبل ها رو هم  
که نمیاریم... چند تیکه از وسایل اشپزخونه است و لباسامون .

کیان چانه اش را خاراند و گفت: هانا کجاست؟

هلن چشمهایش برقی زد و گفت: قرار داشت.

کیان ابروهایش را بالا داد و گفت: قرار؟

هلن روی دسته ی مبل نشست ودستهایش را هیجان زده به هم کوبید وگفت: اره  
کیان باورت نمیشه... رفته با یه اقا پسری سر قرار!!! نهار باهمن ...

کیان هومی کشید و گفت: به سلامتی.

هلن لبهایش را روی هم کشید و گفت: حالا تعریف میکنی از صبح کجا رفتی؟

چشمه‌هایش را از ساعت دزدید و گفت: برو حاضر شو، بریم بازار...

هلن با تعجب گفت: بازار؟ ما که چیزی لازم نداریم. بعدشم هانا میاد خونه ... من میخوام بدونم چی شده ... چی گفتن ...

کیان کلافه گفت: هلن تا آخر عمرت که تو بازار نگهت نمیدارم... برمیگردیم!

هلن لب برچید. هانا گفته بود کیان این روزها مثل باروت منتظر یک جرقه است ، زبان به دهان گرفت و به سمت اتاق رفت.

کیان تلفن همراهش را سایلنت کرد . تا عصر باید تمام کارهای رفتنشان را حاضر میکرد... دستی به موهایش کشید . هلن چادر مشکی را روی سرش انداخت و کش مشکی متصل به چادر را پشت کلیپش فرستاد.

رو به کیان گفت: بنظرت کله ی سرم خیلی گنده نشده؟

کیان لبخندش را فرو داد و گفت: بنظرم گیره ی سرتو برداری بهتره! حالا چرا چادر سرت میکنی؟

هلن لبخندی زد وگفت: میخوام عادت کنم بهش.

کیان ابروهایش را بالا داد وگفت: مراقب باش به دست و پات نگیره بخوری زمین . همون مانتو بپوشی بهتره.

هلن با ذوق چادر را زیر ارنجش جمع کرد وگفت: نه خوبه. از صبح کلی من وهانا زدیم تو سر و کله ی هم دیگه تا بهش کش وصل کنیم استفاده اش راحت باشه.

و جلوی اینه نیم رخ ایستاد وگفت: باید یکی از این استین داراش بگیرم ... این خیلی  
منو گنده نشون میده ... ولی بهم میاد نه کیان؟

کیان با خنده گفت: اره واقعا بهت میاد.

هلن با ذوق دو لبه ی چادر را زیر چانه اش قفل کرد و گفت: تو دبیرستان هم همه  
دوستام میگفتن حجاب بهم میاد ... ولی خدایی جنس پارچه اش خیلی خنکه ... ولی  
یکمی برام بلنده. ولی کوتاهش نمیکنم کیان ، چون چند وقت دیگه کفش پاشنه دار  
بتونم بپوشم خیلی کوتاهه همیشه خوشم نمیاد.

نگاهی به کیفش انداخت و گفت: حالا اینو چطوری جا بدم.

کیان جلوی در کفشهایش را پوشید وگفت: بگیر دستت ... بیا دیگه دیر شد .

نمیخواست ناراحت شود ... بی حوصلگی کیان ناراحت شدن داشت اما نمیخواست ...  
یعنی نباید ناراحت میشد... همین که هنوز چند لبخند بی رمق و کم جان روی لبش  
نقش می بست ، جای شکر داشت .

لک لک کنان کیفش را برداشت و درحالی که چادر را زیر ارنجش تا میکرد ، از خانه  
خارج شد. کیان مضطرب بود . اشفته بود ... کسل و عنق بود . هزار ویک حس دیگر  
هم در چشمهایش هویدا بود و نبود ...

نمیدانست چرا حالت هایش شبیه یک آرامش قبل از طوفان است ...

کیان دستش را به سمت هلن دراز کرد.

این تقاضا باعث شد لبخند بزند.

دست گرم و مردانه اش را محکم گرفت و انگشت هایش را در حد فاصل انگشتهای  
کیان قلاب کرد .

یاد حرفهای مادر هانا افتاد و ناخواسته بسم اللهی زیر لب گفت و در را بست و هم  
پای کیان سوار اسانسور شد با این که حتم داشت ، تمام چیزی که احتیاج داشتند یک  
کامیون بود برای بار کردن اثاث ... انها چیزی از بازار نمی خواستند!

فصل هفدهم:

رانندگی به کیان می امد ! ... اما نه روی صندلی ساده وبی الایش این پراید نقره ای  
که دو قسط عقب افتاده داشت و کمر بند ایمنی اش گلوش را خفت کرده بود یا دنده  
اتومات نبود و کیان با کشتی گرفتن دنده جا میزد !

تنها مزیت پراید نقره ای همین بود که هیچ گل فروش و فال فروشی به شیشه ی  
ماشین اویزان نمی شدند !

کنار خیابان پارک کرد .

هلن اشکار میدید که رنگ به رو ندارد ! نمیدانست از ناشتا بودن است یا از دیشب  
شام نخوردن یا یک قرار نامعلوم در بازار بزرگ تهران !

همراه کیان از اتومبیل پیاده شد. نگاهش به مغازه هایی بود که هیچ ربطی بهم  
نداشتند ، از خاکشیر فروشی واب طالبی میگذشتند می رسیدند به رگال پیژامه های ده  
هزار تومنی!

و اصرار یک مرد برای بوییدن یک کاغذ باریک و عطرها ی درهم و برهم !

روی زمین بساط چاقو تیز کن ها پهن بود و سفره فروشها... حتی کفش های پانزده  
هزار تومنی یک بار مصرف !

کیف دستی هایی که انگار دست دوم بودند و قیمتشان شگفتی اور بو د! و چاقو هایی که به سیب زمینی طرح های عجیب و غریب میدادند ... ! و جالب بود که هیچ وقت هیچ قطعه ی سیب زمینی یا هویج یا هر چیز دیگر در آشپزخانه مثل چیزی که خود این دوره گرد ها روی اسفالت درست میکردند در نمی امد!

مشتاق بود تماشا کند ... حداقل ان مغازه ی بدلیجات که یک دیوارش اختصاص داشت به کلیپس و کش سر و گل و تل ...

اما کیان تند قدم برمیداشت... راسته ی طلا و بازار کویتی ها و پاساژ رضا را هم رد کردند . هوای بهاری کمی ابری بود . بوی سمبوسه و پیراشکی گوشت در روغن سوخته شامه اش را نوازش میکرد.

دست کیان عرق کرده بود . اما دلش نمیخواست پنجه اش را جدا کند. این دست مردانه ی عرقی یک جوری ته دلش را قلقلک میداد . حتی پهنه ی وسیعی که نتوانسته بود زیر چادر مخفی اش کند هم یک مزه ی دیگر داشت.

وقتی بعضی زن ها با لبخند نگاهشان میکردند انگار این مفهوم زندگی بود. همین لبخند های بی خبر که به رویشان پاشیده میشد . همین غریبه ها که هیچ چیز نمیدانستند و همان چیزی که جلوی چشمشان بود به لبهایشان انحا میداد...

نگاهش به قالب های فلزی افتاد . مرد دست فروش چند مدلشان را بالا گرفته بود تا همه ببیند.

زنها دورش جمع شده بودند.

حالا که فکرش را میکرد بد نبود یکی از انها را بخرد . برای پخت کوکو باید این شابلون های فلزی مخصوص را که شکل قلب و ستاره و گل بود را میگرفت و با سیب زمینی هایی که طرح دار سرخ میشدند تزئینش میکرد!

دوست داشت بایستد و کنار باقی زن ها که در پلاستیک فروشی همه می کردند بماند و ببیند چند ابکش و ظرف سبزی و لگن در سائز های مختلف نیاز دارد!

ان صندلی مخصوص بچه برای دستشویی کردن هم نیاز داشت! بالاخره چند ماه دیگر لازمش میشد!

کیان فقط مستقیم را نگاه میکرد و رد میشد. از همه ی این دست فروش ها بدون هیچ هیجانی عبور میکرد ... انگار نه انگار برای خرید آمده بودند و هلن تازه میفهمید چقدر خرید دارد!

نگاه هلن به پتوی خوشرنگ گلبافتی بود که طرح دیو و دلبر را داشت .

کمی ان طرف تر هم روی زمین استین کوتاه های مردانه و شلوارک می فروختند. برای دم دست کیان این لباس ها خوب بود . قیمتش هم مفت !

باید کیان را عادت میداد تا دیگر از خیر بَرند پوشیدن بگذرد ...

کیان قدم هایش شل شد.

فکر اینکه تفکرش با هلن مشترک باشد باعث شد لبخندی بزند و بگوید: بنظرت اون تی شرت برای تو خوب نیست؟

کیان متعجب گفت: چی؟

هلن دست عرق کرده اش را کشید و گفت: بین اینو میگم .. اقا چند؟

مرد با هیجان گفت: 25 تومن... رنگ بندی هم داره... استین بلندشم 30 میدم.



هلن یکی را از دست مرد قاپید و جلوی کیان گرفت .

کیان لبهایش خشکش را زبان زد و گفت: هلن چیکار میکنی؟

هلن بیخیال چادرش شد و گفت: خرید ... اومدیم بازار الکی هی راه میری چرا؟ ببین خاکستریش بهت میاد ها کیان...

کیان کلافه تی شرت را از جلوی سینه اش کنار زد و گفت: بریم کار داریم ...

هلن با اخم گفت: کیان خوشرنگه ها... لباس استین کوتاه اصلا نداری.

کیان دستش را کشید و گفت: فعلا بیا ...

هلن تند پرسید : اقا تا کی اینجا هستی؟

مرد اما داشت با یک زن دیگر چانه میزد .

هل چادرش را مرتب کرد وگفت: کیان داریم کجا میریم؟

کیان عصبی گفت: الان وقت خرید کردنه؟

هلن با غیظ گفت: پس برای چی اومدیم خرید؟

کیان جلوی راسته ی فرش ایستاد.

هلن با اخم رویش را گرفت و نگاهی به یک مغازه ی گلیم فروشی انداخت. کنار دستش هم تابلو فرش می فروخت... چشمهایش را چرخاند و به داخل راسته خیره شد تا چشم کار میکرد فرش بود و قالیچه و گلیم و تابلو فرش و...

چشم انداخت به گنبد بالای سرش و مضطرب زمزمه کرد : کیان...

کیان پنجه های هلن را محکم تر گرفت و اولین قدم را برداشت.

هوا سنگین بود. بوی تار و پود و ابریشم می آمد ... انگار به پاهایش دو گرز سنگین اویزان کرده بودند. کیان او را میکشید و هلن مطیع قدم های کیان راه می آمد... فکری مدام در ذهنش ته نشین میشد و هم میخورد...

کیان دستش را محکم گرفته بود . کف دستش خیس و عرق کرده شده بود. اب دهانش را قورت داد. نمیدانست به زمین نگاه کند یا به نقش و نگارهای قالی هایی که از در و دیوار اویزان بودند.

با صدای کسی که بلند گفت: به به اقا کیان ...

دید که چشمهای کیان بسته شد و قدم بلند شده اش به زمین نرسید ... انگار خشکش زد . انگار شروع شد ... انگار تازه داشت معنا و مفهوم خرید واقعی را می فهمید!

خرید که نه ... فروش !

بیشتر فروش !

کیان برای خرید نیامده بود... آمده بود بفروشد!

همه چیزی که داشت را حراج بزند ...

کیان آمده بود برای فروش!

فروش ابروی حاج کاظم !

هرچه داشت و نداشت پدرش را چپاول کند و خلاص! این تیر آخر کیان بود ... انتقام ... یا ... لبش را گزید! نمیترسید. دست عرق کرده ای دستش را محکم گرفته بود. نه نمی ترسید!

کیان پلکهایش را باز کرد.

لبخند مصنوعی روی لبش را وسعت داد.

مرد با دیدنش گفت: از این ورا... دلمون تنگ شده بود برات پسر... کجایی؟ یه حالی از ما بپرسی بد نیست.

کیان نفس عمیقی کشید و گفت: ممنون حاجی. هستیم زیر سایتون.

-یه سری به دکون ما زدی یه چایی در خدمتتون باشیم.

کیان با حوصله جواب داد: ان شا الله سر یه فرصت بهتر.

مرد نگاهی به سر تاپای هلن انداخت و با کنجکاوی پرسید:

-با حاجی کار داری؟ ایشون همشیرتون هستن؟! نمیدونستم هاشم خان تو راهی دارن!

کیان یک نفس از هوا گرفت و گفت: نه ... ایشون همسر هستن...!

مرد یکه خورد ... همانطور با دهان نیمه باز داشت به سر تاپای دختری که دست در دست کیان ایستاده بود نگاه میکرد.

کیان با اجازه ای زیر لب گفت و بی توجه به زمزمه ی اهسته ی هلن زیر گوشش چند قدم جلوتر رفت.

صدای بلند مردی باعث شد سرش را بیشتر به زیر بگیرد.

-پارسال دوست امسال آشنا کیانمهر جان... چطوری پسر؟

و مردانه با کیان سینه به سینه شد ...

دستی به شانه اش کشید و گفت: نمیگی دلمون برات تنگ میشه ؟ هیچ معلوم هست کجایی؟ خبری ازت نیست ... کم پیدا شدی...

و صدای مرد دیگری از سمت دیگر آمد که بلند گفت: پارسال دوست امسال آشنا اقا کیان... و رو به مردی که کنار کیان بود بلند گفت: اقا محسن ، امروز نوبتی هم باشه نوبت ماست... کیان و بهت قرض نمیدم گفته باشم.

اقا محسن بلند بلند خندید و دست در جیب جلیقه اش کرد و گفت: نه اکبر خان ... این دفعه نمیدارم خامم کنی. وقت نهاره ... مگه بذارم این اقا کیان که ستاره ی سهیله جایی بره. نهار مهمون خودمی !

کیان لبخندی زد و اکبر خان جلو آمد ، حین دست دادن با کیان و گفت: معرفی نمیکنی؟ برادرزادته؟

اقا محسن تازه شصتتش خبردار شد نگاهی به دختر انداخت و گفت: امری هست همشیره؟

کیان نیشخندی زد و گفت: با منه اقا محسن...

اکبر خان چانه ای خاراند و کیان گفت: همسرمه !

اقا محسن خشکش زد و اکبرخان مات چهره ی بی رنگ هلن شد.

کیان نگاهی به چند مردی انداخت که پشت سرش داشتند پچ پچ میکردند. لبخندش را پهن تر کرد و گفت: اومدم شیرینی بدم!

و دست هلن را کشید و از جلوی چشمهای بهت زده ی دو مرد دور شد .

هلن بغض کرده بود . کیان آرام تر شده بود . این را میتوانست از دست خشکش بفهمد .

مرتعش صدا زد : کیان؟

کیان نیم نگاهی به صورت بی حالش انداخت و گفت: نگران نباش... این کار و باید خیلی وقت پیش انجام میدادم. حالاشم دیر شده ...

با سلام علیک مردی که از رو به رو می آمد ، سعی کرد اب دهانش را قورت دهد.

مرد دو دستی با کیان دست داد و گفت:سلامّ علکیم اقا کیان ... روشن کردی اینجا رو پسر...

و دست دور گردنش انداخت و وادارش کرد تا خم شود و پیشانی اش را بوسید و گفت: نمیگی بیای یه حالی از ما بپرسی؟ پیش خودت نمیگی ما که یه پامون لب گوره...

کیان لبخندی زد و گفت: نفرمایید حاج اقا ... من همیشه جویای احوالتون از حاج بابا هستم .

مرد شانه اش را فشرد و گفت: گفتیم نیستی لابد داری تشکیل خانواده میدی خب  
 ...

کیان سری تکان داد و گفت: اتفاقا خیرایی هم هست ...

مرد بلند خندید و گفت: پس رمز و رازی داشت این نبودن و غیبت طولانیت! و با خنده هایی که در محاسن جو گندمی اش گم بود گفت: کی قراره شیرینی عروسیتو بخوریم کیان؟

کیان یک لنگه ی ابرویش را بالا فرستاد و گفت: امروز... اومدم یه تیر و دو نشون بزنم حاج اقا... ایشون همسرم هستن.

دستش را دور شانه ی هلن حائل کرد و گفت: همسرم هستن . میرم حجره ی بابا. بعدش بیاید طلب شیرینیتون رو وصلو کنم. با ا جازه.

و دستش را دور بازوی هلن حلقه کرد.

نفس های به شماره افتاده ی هلن را می توانست بشنود . اما چاره ی دیگری نداشت. یعنی حاج کاظم چاره ی دیگری نگذاشته بود.

جلوی سکوی سنگی ایستاد و رو به هلن گفت: مراقب پله باش.

و تقه ای به در شیشه ای زد و از سکو بالا رفت . در را باز نگه داشت. زنگوله ی بالای در وجودش را اعلام کرد . دست هلن را کشید. باد خنکی از پنکه ی رو میزی به صورت ملتهبش خورد.

بی توجه به جمعیتی که جلوی در حجره ایستاده بودند و به تعدادشان اضافه میشد ، هلن را داخل فرستاد و در را بست .

صدای تصنیف محبوب حاج کاظم می امد ...

همه شب نالم چون نی

که غمی دارم، که غمی دارم

اما صوت حاج کاظم واضح به گوش میرسید.

حرف میزد و سخن میگفت. تیز و قاطع .

محکم و پر صلابت ... از گره و بافت فرش...

متحکم از از چند شانه بودن ... از گل برجسته ... از رنگ و لعاب...

بلند میان سخنان تند و محکمش گفت: سلام اقا جون!

حاج کاظم سکوت کرد .

خوب نشنید .

به ارامی به سمت صدایی که انگار خیلی اشنا بود چرخید. از سر شانه زل زد نه به کیان

که به دختری که چادر بستن به سرش بد، ناواردی اش را به نمایش گذاشته بود .

برجستگی شکمش توی چشم بود . رنگ پریده اش هم خبر از سر درونش می داد . و

ان طرف تر ... پسر خودش... ته تغاری اش... عزیز دردانه اش ... کیانمهر کاویان دست

در جیب ، به تخته فرش های ابریشم دیواری تکیه زده بود و فاتح نگاهش میکرد.

نفهمید چرا به آنی ته گلویش با مذاب آمیخته شد. شاید از برق پیروزی که در تک تک

زوایای نگاهش معلوم بود ...

شاید از روشنایی بی حد و حصر نخلستان چشمهایش ...

گلویش سوخت !

پاهایش مال خودش نبود ... قلبش شروع به کوبیدن دو چندان کرد.

با صدایی که بعید بود اما رعشه داشت گفت: رضا...  
 شاگردش با یک سینی چای حاضر شد وگفت: جونم حاج اقا؟  
 حاج کاظم لبهای خشکش را روی هم ثانیه ای فشار داد . برق نگاه کیان، مثل یک نيزه بود که از نوک پا تا فرق سرش را میسوزاند.  
 با لحنی خشک و زخم گرفته گفت: به اقا و خانم سفارش کن از حجره ی کناری هم دیدن کنن!

بدون اینکه چشم از صورت خونسرد کیان بردارد ، نگاهی به شاگردش کرد که چهار مشتری را از مغازه خارج میکرد. پلک زد و چشمش خورد به جماعتی که پشت شیشه فک هایشان می جنبید و نگاه های از حدقه در آمده شان میخ حصار داخل مغازه شده بود!

کیان دست هلن را کشید و روی چند تخته فرش نشاند و گفت: اب میخوری یا چایی؟ و نگاهی به صورت سرخ حاج کاظم انداخت. با اینکه نیمه ی پایینش همه از محاسن پر بود اما باز هم می توانست رنگ صورتی مات روی گونه هایش را تشخیص دهد. حتی از ان فاصله قطره عرقی که از پیشانی اش سرازیر شده بود را می توانست ببیند . حاج کاظم یک قدم جلو آمد ... ایستاد. پر خصم زل زده بود به کیان ...

به کیان و نگاه تخس و مصرش...

به کیان و قامت صافش...

به کیانمهر و لبخند گوشه ی لبش...

و ان طرف روی تخته فرش ها ... زن پایه ماهش...

قدم بعدی را برداشت ... چشمش بین هلن و کیان مداوم میچرخید... از همان فاصله می توانست ، همهمه ی پشت شیشه ی حجره را تشخیص دهد . حرفهایی که رد و بدل می شد... نگاه های جستجوگرانه ی ادم ها که از حاج کاظم به کیان و از کیان به زن پا به ماه گریز میزد .

قدم سوم را برداشت. جلوی کیان ایستاد. صورتش عاری از هر پشیمانی و ندامت بود. ته نگاهش برق پیروزی بود ... نخلستان روشن بود . خرماها این بار کال ونارس نبودند . شیرین بودند رسیده بودند و شیرینی برد را فراهم می کردند!

از میان دندان هایی که به روی هم میسایید گفت: اینجا چه غلطی میکنین؟  
 و تسبیحش را در جیبش انداخت و حین فریاد کشیدن دستش را بالا برد و روی گونه ی کیان پایین آورد و عربده کشید: اینجا چه غلطی میکنی؟؟؟



کیان حرفی نزد. صدای سیلی و هین هلن و برخاستنش یکی شد.

کیان چشمهایش را بست . طعم شوری مایع قرمزی که از گوشه ی لبش راه یافته بود را حس میکرد . این هم نمک بُرد بود! لبخندی زد.

حاج کاظم نگاهش به بیرون حجره افتاد و فریاد کشید: — و چه غلطی کردی؟! یقه اش را گرفت و گفت: تو چه گ\*هی خوردی پسره ی ابله ... ! تو... چه غلطی کردی؟! ابروی من بازیچه است؟

تکانش داد و فریاد کشید: آره کیان؟ ابروی من بازیچه است ؟ با این دختره ی ه\*ر\*ز\*ه راه افتادی تو راسته که چی بشه؟ پسره ی جاهل کودن! چی بهشون گفتمی اینطوری گرد هم شدن؟

کیان لبخند میزد. خونسرد دستهایش را روی مشتم حاج کاظم که قفل یقه اش شده بود گذاشت و با آرامش درحالی که در نگاه به خون نشسته ی پدرش خیره شده بود، گفت: نگران نباش اقا جون ... من چیز غلطی بهشون نگفتم!

حاج کاظم رهایش کرد و چند قدم جلویش راه رفت و گفت: کیان... وای به حالت حرف نا مربوطی زده باشی... کیان وای به روزگارت...

کیان دست به سی\*نه شد و میان کلامش گفت: نه اقا جون چه حرف نامربوطی؟ من کار شما رو راحت کردم ... که پس فردا ازت نپرسن ته تغاربت ... سازده پسرت ... گل پسرت یهو چی شد و کجا رفت! چرا اقس کردی.. بدونن که اشتباه از من بود و تو بی گناهی ...!

حاج کاظم هلش داد و داد زد: تو به گور پدرت خندیدی !

و با شتاب به سمت در رفت و با شدت ان را باز کرد و گفت: چگونه اینجا وایستادید؟ چه خبره؟ نمایشه؟ تیاتره؟

کیان به سمت حاج کاظم رفت و دستش را روی شانه ی حاج کاظم گذاشت و گفت : شیرینی میخوان ازت حاجی... شیرینی عروسی پسرت... نوه دار شدنت!

حاج کاظم به سمتش غرید و گفت: تو ...

و کلمه در دهانش ماسید ... نفسش جایی میان سینه و گلویش گیر کرد.

دستش به سی\*نه اش رفت و پیراهنش را چنگ زد .

ابروهایش گره خورد و خفه گفت: تو ...

اب دهانش را سعی کرد فرو دهد ... در گوشه‌هایش اصوات یکنواختی سوت میکشیدند! کیان با حفظ نیشخندش درشیشه ای را محکم بست . صدایش با تصنیف کاروان بنان و نفس زدن های حاج کاظم و سکوت پر هق هق هلن یکی شد.

کیان با آرامش گفت: گفتم با دم شیر بازی نکن ... گفتم ابروت به اشاره ی من وصله ! گفتم بازی و می برم ... گفتم برنده جلوت وایستاده ... گفتم مگه نه؟ گفته بودم ؟ حاج کاظم مشتت به جناغش زد تا نفسش را پس گیرد.

کیان لبخندش را تا بنا گوش کشید و گفت: نخواستم شریک کثافت کاری یه مشت ادم بشم تا به زمین بزنت و خودمم پاگیر!... نخواستم به مالت اتیش بکشم عذاب وجدان بگیرم ... اومدم یه کاری کنم کارستون... کاری که دشمنی نداره ... دروغ نداره ... سر تا پاش حقیقته! محض واقعیه!

چهار انگشتش را بالا گرفت و گفت: چهار تا جمله راست و حسینی گفتم و تموم شد حاجی... حالا هم اومدم ازت خداحافظی کنم...

لبخندش را جمع کرد و گفت: بازن و بچم اومدیم دست بوسی اقا جون ... اومدم دعای خیرتو بدرقه ی راهمون کنی اقا جون! اومدم خبر خوش بهت بدم! زانوهایش سست شد ...

اب دهانش را قورت داد و کیان به فرش های پشت سرش تکیه زد.

مغرضانه گفت: از ایران نمیرم... شد همونی که خواستی... سی سال خودمو بستم به این مملکت ! سی سال ممنوع الخروج کردم خودمو واسه خاطر این دولت... سی سال دیگه میشم پنجاه و نه سال ... بازنشست که شدم ... از ایران میرم...! سی سال دیگه کی مرده کی زنده!

بغضش را فرو داد و پرده ی اشکی که جلوی چشمهایش را گرفته بود را با چند پلک پس زد و گفت: شدم کارمند سپاه پاسداران ! تو جنوب، تو یه پالایشگاه نفتی!!! ... یه خونه با ارث زنم رهن کردم! یه پراید دارم که دو ماه قسطش عقب افتاده ... یه زن پابه ماه ... فقط چند تا بدی داره ... زنم مجبوری باید چادر سرش کنه! خودم مجبوری باید شلوار پارچه ای بپوشم ... شیش تیغ نکنم، ته ریش بذارم! نماز جماعت شرکت کنم! بدیش ایناست وگرنه حقوقش که خیلی خوبه... ماهی هشتصد تومن دستمو میگیره! و نگاهش به صورت خیس از اشک هلن افتاد .

دو پا روی زمین کوبید و گفت: ولی با پای خودم و اعتبار خودم شدم کارمند دولت ...! دیگه خبری از سرمایه ی هنگفت و دلار و میلیارد نیست که شرکت خصوصی بزمن با

اسم و رسم تو ... رفتم شدم کارگر دولت ... از این به بعد گوشم به اخباره قیمت نون و مرغ و گوشت و جون چقد نوسان داره حاجی... عیدی به دولتی ها چقدر میدن! حداقل حقوق کارگری هم 650 تومن... شکر اجاره خونه ندارم... رهن کامله خونم. شصت و سه متر خونه رهن کردم با ارث زنم که یه وقت سندش سه تا صاحب نداشته باشه! ... من کارشناسی ارشد شیمی... میرم عسلویه کار میکنم... اضافه کار و ایسم دویست تومن بهم میدن! خبر خوبیه نه؟ میخوام رو پای خودم و ایسم... شهرستان ارزونیه! ...

حاج کاظم به پیراهنش چنگ زد و کیان گفت: حالا هم اومدیم بی سور وسات ... بشیم عبرت جوونا ... بشیم درس بقیه ی اهل محل... بی عروسی ... بی لباس عروس و دامادی ... با یه کار ساده... زندگی ساده ... ماشین ساده! رخت و لباس ساده ...! از صفر ... خوبه نه؟

کیان نفس عمیقی کشید و گفت: امروزم اومدم اینجا ... کار تو رو اسون کنم ...! نقل ابرو بری و ابرو ریزی نیست ... من پای کار نا حقم و ایستادم... چوبشو خوردم... حالا هم با زنی که دوستش دارم میخوام ادامه بدم... زندگی کنم... جفتمون هم پی همه چی و به تمنون مالوندیم... تو هم کنار بیا... حاج کاظم بریده بریده گفت: کی... یان...

دستش را بلند کرد تا جایی را بگیرد اما نشد ... دنیا جلوی چشمش سیاه شد و در مقابل چشمهای بهت زده ی کیان ، دو زانو جلوی در حجره نقش زمین شد! هلن با جیغ خودش را بالای سر حاج کاظم رساند ... دگمه ی زیر گلایش را باز کرد و رو به کیان که مبهوت ایستاده بود داد زد: یه کاری بکن ... در حجره باز شد ، چند نفر با هول وارد شدند ... سر و صدا بالا گرفت.

کیان هنوز به فرش های پشت سرش تکیه داده بود. هلن حاج کاظم را رها کرد. رو به کیان که خشکش زده بود گفت: کیان ... کیان حواست کجاست...

کیان منتظر طعنه و جواب های حاج کاظم بود... منتظر یک برخورد کوبنده ... منتظر چک و سیلی و از نو اق شدن ... منتظر حرفهای پر از کینه توزی حاج کاظم... منتظر بود ... توقع این سکوت ناگهانی این زمین خوردن را نداشت! با صدای جیغ هلن ، به خودش امد.

نگاهی به صورت خیس از اشک هلن انداخت و چشم چرخاند به قامت پدرش که روی زمین افتاده بود و چند نفر بالای سرش نشسته بودند. مردهایی که بالای سر حاج کاظم ایستاده بودند را کنار زد و روی زمین نشست. سرش را روی زانویش گذاشت. هلن چادرش را روی چند لوله فرش انداخت و به سمت روشویی انتهای مغازه رفت. یک لیوان آب فراهم کرد و به سمت کیان برگشت. کیان چند مشت آب به صورت حاج کاظم پاشید... مردی داشت قفسه ی سی\*نه اش را ماساژ میداد.

اقا محسن بلند گفت: اینطوری همیشه زنگ بزنیم اورژانس. اکبر خان گفت: راسته شلوغه، تا بخواد این ترافیک و رد کنه ... بلکم تو این تاخیر به بلایی سرش بیاد...!

کیان دست های حاج کاظم را دور گردنش قلاب کرد و با یک حرکت حاج کاظم را از روی زمین بلند کرد. در حالی که سعی میکرد دولا دولا بدود، هلن هم دنبالش می آمد. با دیدن خروجی و خیابان، نفس عمیقی کشید، هلن دست بلند کرد و داد زد: دربست ...

در عقب را برای کیان و حاج کاظم باز کرد. خودش جلو نشست و گفت: یه بیمارستان نزدیک ... اقا تو رو خدا عجله کنید. و بی توجه به درد و طغیانی که در کمر وزیر دلش راه افتاده بود، به صورت مثل گچ کیان خیره شد. -حالت بهتره؟

هلن به صورت خالی کیان نگاهی انداخت و گفت: خوبم. چشمش را به تورم و التهاب خفیف گوشه ی لبش دوخت. با این ته ریش قرمزی اش خیلی اشکار نبود.

کیان نفس عمیقی کشید و هلن پرسید: درد میکنه؟ کیان لبخندی زد و گفت: یادمه یه بار گفتم صورتم خورده به دست بابام ... یادته؟ هلن نگاهش را دزدید و گفت: اره ... چه عجب یه چیزی از اون وقتا یادته! -داشتم باهات همزاد پنداری میکردم هلن.

هلن سرش را بلند کرد و چشم در چشم کیان ابرویش را بالا داد و گفت: با کدوم هلن؟ سوشا به سمت آنها آمد و گفت: حاضرید؟ هر دو سری تکان دادند و کیان نفس عمیقی کشید و گفت: الوعده وفا ...

هلن لبخند نرمی زد و نگاهش را روی ایه های سبز رو به رویش انداخت.  
 -النکاح سنتی و من رغب عن سنتی ، فلیس منی...  
 نگاهش به سوره ای بود که جلویش باز بود. هیچ فهمی از جملات عربی نداشت. بی  
 حوصله به ترجمه خیره شد.  
 و صدای پیرمردی که سخت از لا به لای فس فس کردن هایش نامش را صدا  
 میزد: سرکار خانم ...هلن...  
 دوشیزه نگفت ... شاید بخاطر برجستگی واضح شکمش!  
 پوزخندی به افکارش زد .  
 گرمای حضور کیان ، کنارش باعث قوت قلبش بود. مهم نبود لباس عروس یقه دکلمته ی  
 دامن پف داری که در رویاهایش بارها تنش کرده بود را نداشت و عوضش یک چادر  
 مشکی کش دار روی سرش بود... مهم نبود کیان با یک بلوز وشلوار ساده کنارش  
 نشسته بود و خبری از کت وشلوار مشکی و پیراهن سفید اذین شده به پایون نبود!  
 شاید چون دوشیزه نبود!  
 پراید نقره ای شان گل زده نبود یا حتی به کارواش هم نرفته بود ... نفسش سنگین  
 بود.  
 سنگین تر از هر وقت دیگر!  
 هشت ماهی میشد که عادت کرده بود به این یم سنگین نفس و وزنش!  
 اهی کشید ...  
 این یک واژه ی خانم بدجوری افکاری که رسوب کرده بودند را هم زد . بد موقع ... بی  
 وقت ... داغ دلش را تاز کرد.  
 -ایا وکیلیم شما را به عقد دائم اقای کیانمهر کاویان با صدق معلوم در اورم؟  
 قید زیر لفظی و کل کشیدن و ادم های منتظری که قرار بود چشم به دهانش بدوزند را  
 زده بود.  
 شاید چون دوشیزه نبود!  
 اب دهانش را از گلوی خشکش پایین فرستاد.  
 نمیدانست بگوید بسم الله ... یا نه ...  
 فقط نمیترسید!  
 شاید چون دوشیزه نبود!

چشمش روی ایه ای ثابت ماند . قبلا هم شنیده بود ... درست یاد نداشت کجا ... ولی این آیه آشنا بود ...!

زیر لب بسم الله کوتاهی گفت و کوتاه ترزمزمه کرد: بله .  
 بار اول... شاید چون دوشیزه نبود ... شاید هم چون خیلی مطمئن بود ! نمیدانست.  
 همان دو سه نفری که انجا بودند دست زدند. ولی کسی کل نکشید... خبری از هلهله و شوق و ذوق و ظرف عسل هم نبود!  
 حلقه توی دستش رفت و امضا زدن ... تا جان داشتند امضا کردند.  
 برایش سخت بود دولا بماند ، نصف امضاها را نشسته زد.  
 سوشا یک جعبه ی قرمز به سمتش گرفت و با لبخند محوی تشکر کرد.  
 با اخم رو به کیان مبارک باشه ی ساده ای گفت و از جایشان بلند شدند. به همین سادگی !

حداقل خوبی اش این بود تنها زن موجود و حاضر کیان به حساب می امد! از خط خوردگی شناسنامه ی کیان دیگر نرفتش اور دز نمیکرد . به تفاهم شناسنامه هایشان فکر میکرد!

همین که پدرش را در بیمارستان گذاشته بود تا به قرار محضر برسد یعنی خیلی خاطر هلن برایش عزیز است . با هانا رو بوسی کرد .  
 نتیجه ی قرار مساعد بوده ، برای اشنایی بیشتر و انجام آزمایش خون و بله بران قرار بود تصمیم بگیرند. تنها خبر خوش امروز ، جواب مثبت هانا به آقای دندان پزشک بود!  
 کیان باجناق میشد ... پدر میشد ... همسر می شد... اما ته چهره ی بق کرده اش نارضایتی خیلی بیشتر از خیلی مشهود بود!

این وسط علت اخم و تخم سوشا نسبت به کیان را نمی دانست .  
 به آرامی گفت: کامیون رفته سمت جنوب. چمدون هامون هم تو صندوق عقبه.  
 کیان سری تکان داد و گفت: ما هم از همین جا راه میفتیم.  
 هلن دست کیان را گرفت و گفت: بریم به پدرت یه سر بزنیم؟  
 کیان یک لنگه ی ابرویش را بالا داد و گفت: یه سخته ی خفیف بود!  
 هلن لبخندی زد و گفت: بگو خدا رو شکر که رد کرده!  
 کیان غرید: هیچ دلیلی ندارم خدا رو شکر کنم!  
 هلن نگاهی به چهره ی در هم کیان انداخت. مثل بچه هایی که اسباب بازی محبوبشان را گرفته اند اخم کرده بود.

دستی به صورتش کشید و گفت: خودتم دوست داری بری ببینیش و مطمئن شی حالش خوبه!

کیان پوفی کرد و گفت: حوصله ندارم تیکه و طعنه بزنه هلن!

-عیبی نداره ... عوضش تو خیالت راحت میشه . بریم خب؟

-نمیخوام به تو حرفی بزنه ! عصبی میشم به تو بخواد چیزی بگه ...

با انگشت سبابه گوشه ی متورم لبش را ل\*مس کرد وگفت: من داخل نمیام کیان . خودت برو ببینش.

کیان عصبی گفت: چقدر اصرار میکنی تو؟

هلن با آرامش گفت: چون پدرته! منم وقتی پدرم زنده بود ازش متنفر بودم ولی حالا ، هر روز... هر لحظه دلم میخواست بود ... که اگر بود ...

کیان زیر لب دندان سایید : هلن پدر من با پدر تو ...

سوشا با تک سرفه ای جلو آمد هلن دستش را پس کشید و سوشا خشک گفت: مبارک باشه. هلن رو به سوشا گفت: ممنون بابت زحماتی که کشیدید.

سوشا سری از روی تاسف تکان داد و گفت: این پسره مغز خر خورده تو چرا بهش هیچی نمیگی!!!

هلن نگاهی به اخم کیان کرد و با لبخند گفت:

-برای جفتمون بهتره یه جای دور زندگی کنیم!

سوشا چینی به بینی اش داد و گفت: زن و شوهر با هم دوتایی مغز خر خوردین گویا... یه جای دور یعنی عسلویه؟ کار دولتی؟ و رو به کیان گفت: تو با این سابقه کارت... با اسم ورسم شرکتت یعنی نمیتونستی یه جای بهتر گیر بیاری؟ رفتی سپاه؟ کیان؟ تو این همه نقشه داشتی... قرارمون چی بود ؟ محیط ایزوله... طرح ... داری فرار میکنی؟

کیان لبخندی زد و گفت: نقشه مال فیلمه سوشا ... این زندگی واقعی منه ... خودت یه روز پدر میشی... من نمیتونم ریسک کنم... خطا میکردم خودم میفتادم ایزوله کی میخواست بالای سر زن و پسر من باشه؟ حاجی چطوری میخواست پسر منو بزرگ کنه؟ یه کیان دیگه؟ پر عقده ؟ اره سوشا؟ من هیچ اشتباهی نکردم... ابرو هم الان دو زار ارزش نداره ... مهم اینه که من و هلن باهمیم... باید از اولش هم همینکارو میکردم...

سوشا کلافه گفت: بی عقل تو جنوب میخوای بالای سر پسرت باشی؟ اخه تو ادمی؟  
عقل تو کلته؟

- من خط وامضا میدم که بی عقلم خوبه؟

سوشا نگاهی به هلن انداخت و دست کیان را کشید و گفت: زنت پا به ماهه برای چی داری پولتو بذل و بخشش میکنی؟ اول ندا حالا من؟ ... پسر جون تو زن جوون داری... خودت جوونی... بچه ات داره به دنیا میاد... و پاکتی که صبح کیان به دستش داده بود را از جیب اور کت بهاره اش بیرون آورد و گفت: پیشت باشه نیازه ... کیان لبخندی زد و گفت: من فکر تمام خرج و مخارجمو کردم ... فکر اینکه قرض داشته باشم بیشتر خرابم میکنه...

سوشا نگاهی به صورت جدی کیان انداخت و گفت: این دختره رو چطوری میخوای تا جنوب بکشونی؟

-دکترم دیدتش... گفته موردی نداره ... حال هلن از من بهتره! بعدم یه سره نمیرم ... بین راه توقف داریم... از داخل شهرم میرم که مراکز درمانی دور از دسترس نباشه ! خواهرش راضیه شوهرش راضیه تو مشکل داری؟

سوشا عصبی گفت: حاجی و چیکار میکنی؟ نمیری ملاقاتش؟  
کیان پوفی کرد و هلن دستش را روی بازوی کیان گذاشت و گفت: چرا ... یه سر بهش میزنیم.

سوشا خواست حرف دیگری بزند که کیان با چشم غره به سمت هانا رفت. حوصله ی پند و موعظه های خارج از گود سوشا را نداشت. سوشا نمیفهمید... ابرو نقطه ضعف حاج کاظم بود ...!

رو به هانا گفت: ممنون بابت رتق وفتق اثاثیه!

هانا لبخند بغض داری زد و گفت: منو از بابت خواهرم مطمئن میکنی؟

کیان سری تکان داد و گفت: حتما ...

و دست هانا را دوستانه فشرد و گفت: ممنون بابت تمام خواهرانه هات...

هانا اشک گوشه ی چشمش را پاک کرد. هلن را در اغ\*وش گرفت و گفت: مطمئنی به وجود من نیازی نیست؟

هلن لبخندی زد و گفت: اره خواهر جون ... من دیگه زندگیمو خودم باید درست کنم

... یعنی خودمون ... من و کیان... دو تایی! از صفر شروع میکنیم ... من دیگه بزرگ

شدم.



هانا در سکوت چند لحظه تماشایش کرد و گفت: میدونم.

هلن چشمکی زد و گفت: در مورد روابط زناشویی هر سوالی داشتی در خدمتم. ابجی کوچیکه هستم ولی تجربیاتم بیشتره.

هانا پوفی کرد و با تشر گفت: هلن ... ببین بنظرم تو بیای پیش من و با من بمونی بهتره... کیان تا بره جا گیر بشه و ...

هلن شانه ی هانا را فشرد و گفت: کیان و تنها بذارم؟ حالا؟

هانا کلافه گفت: تو شرایطی نیستی که بتونی هم بار اونو هم بار خودتو به دوش بکشی! یه اتفاقی بیفته ... یه بلایی سرت بیاد ...

- هانا وقتی با هم باشیم هیچی نمیشه ... میخوام خودم زندگیمو بسازم ... خب؟

هانا با بغض فرو خورده ای گفت: من برای زایمانت میام. مراقب خودت و کیان باش. هیچ وقتم یادت نره که من تو این دنیا فقط تو رو دارم هلن.

هلن رویش را سه باره ب\*وسید و همراه کیان از سوشا و هانا خداحافظی کردند.

کیان در پراید را برایش باز کرد. هلن لبخندی زد و نشست . این اشتی کنون های کوچک را دوست داشت.

کیان آرام گفت: حالت بهتره کوچول؟

انگار نه انگار چقدر با اخم و تخم حرف میزدند.

هلن لبخندی زد و گفت: اره خوبم ...

کیان هومی کشید و پرسید: یعنی تا جنوب مشکلی نداری؟

هلن با خنده گفت: تو مشکل داری گویا ...

کیان براق گفت: تو زن منی ...

هلن سری تکان داد و کیان گفت: خب دلیل نمیشه بری عقب بشینی که ...

هلن خندید و گفت: دکتر گفته خب... بعدشم سفرمون طولانیه... هر دو ساعت باید بزنی کنار من قدم بزnm... وگرنه یهو دیدی خودت شدی قابله...

کیان پقی زیر خنده زد و گفت: اینجور که بوش میاد قراره بریم رو جلد مجله ها ... نه؟

و تیتروار گفت: مردی که خودش بچه اش را در جاده به دنیا آورد!

همراه با خنده های کیان خندید و بعد از سکوت چند ثانیه ای ،نفس عمیقی کشید و گفت: کیان؟!

کیان دنده را به سختی جا زد و گفت: جانم؟

هلن به لبهایش زاویه ای داد و گفت: پدرت ...

کیان زیر لب گفت: خب؟  
 -امروز تو چهره اش خیلی ترس بود.  
 کیان سری تکان داد و گفت: اره !  
 -کیان؟  
 -جانم؟  
 -من بldم با بی پولی چطوری کنار بیام .  
 کیان دور زد و گفت: چطوری؟  
 -بابا که ور شکست شده بود من و هانا خیلی رعایت میکردیم ... تو همه چیز... از خرید گرفته ... تا باقی چیزا ! من درکت میکنم.  
 کیان لبخند عمیقی زد و گفت: کوچولو شعار میدی؟  
 هلن اخم کرد و گفت: هیچم شعار نیست... شعار چی چی؟ خب دارم بهت امید و روحیه میدم ...  
 کیان بلند خندید و گفت: شما خودت روحیه اتو نیاز نمیخواد به من روحیه بدی...  
 هلن با حرص گفت: من کجا روحیمو باختم؟  
 کیان با حفظ لبخندش گفت: تو مغازه دیدم چطوری رنگت پریده بود نمیدونستم به بابام برسم یا به تو ...  
 هلن پنجه هایش را مشت کرد و گفت: اِ هکی... خودتو یادت نیست بیینی داشتی سخته میکردی!  
 کیان با هیجان گفت: من فرق میکردم ...  
 هلن با تقلید گفت: خب منم فرق میکردم ... اصلا تقصیر منه هی میخوام بهت روحیه بدم ...  
 کیان با خنده گفت: تو به خودت روحیه بده ... هر شیش ساعت یه بار برای خودت تکرار کن خب؟  
 هلن عصبی گفت: منو مسخره نکن کیان!  
 کیان مقابل بیمارستان پارک کرد و گفت: من یه سری میزنم و میام اکی؟  
 هلن لحن عصبی اش را فراموش کرد و با آرامش گفت: دعوا نکنی ها ...  
 و از ماشین پیاده شد و گفت: منم همین اطراف قدم میزنم.  
 کیان دزدگیر را زد . یک قدم از هلن فاصله گرفت و برگشت.  
 نگاهی به سرتاپایش انداخت و گفت: هلی...

هلن با لوسی گفت: هوم؟  
 کیان مستقیم به چشمهایش خیره شد و گفت: خیلی... دو....  
 و سکوت کرد.  
 هلن منتظر و مشتاق گفت: خیلی چی؟  
 کیان دو مرتبه تکرار کرد: خیلی دو ...  
 هلن پلک هم نمیزد.  
 کیان با شیطنت گفت: خیلی دور نشو از ماشین..  
 هلن با جیغ خفیفی گفت: کوفت... بی شعور... خیلی بدی کیان...  
 کیان با دو از هلن فاصله گرفت، به همراه برانکارد یک مریض وارد اسانسور شد.  
 دگمه ی طبقه ی مورد نظرا فشار داد و به صورت بی روح پیرمردی که روی برانکارد  
 خوابیده بود نگاهی کرد. خیلی طول نکشید که اسانسور ایستاد .  
 دگمه ی طبقه ی مورد نظرا فشار داد و به صورت بی روح پیرمردی که روی برانکارد  
 خوابیده بود نگاهی کرد. خیلی طول نکشید که اسانسور ایستاد .  
 به محض خروج چهره ی خیس از اشک مادرش و ندا و کیاچهر توجهمش را جلب کرد .  
 سلام کوتاهی داد و دستهایش را درجیبش فرستاد و به سمت اتاق رفت. کسی داخل  
 استیشن پرستاری نبود، جز یک منشی کوتاه قد که حواسش پی برگه و تلفن و پرونده  
 ها بود کسی نگفت الان ساعت پنج عصر وقت ملاقات نیست!  
 نایستاد تا گریه زاری های مادر وخواهرش را بشنود.  
 بدون اجازه وارد شد . حاج کاظم به ظاهر خواب می آمد. با ان سرمی که به دستش  
 وصل بود و رنگ پریده اش ، چقدر غریبه به نظر میرسید.  
 نگاهش به لیدهایی افتاد که روی سی\*نه ی لختش چسبیده بودند. و سیم هایی که  
 به یک مانیتور کوچک متصل شده بود . این سکانس شبیه هیچ کدام از سکانس های  
 زندگی حاج کاظم نبود. هیچ وقت بدین شکل روی تخت ضعیف ورنجور نخوابیده  
 بود. از قصد صندلی را روی زمین کشید... از برخورد پایه های فلزی با سنگ مرمری  
 زمین، پلک های حاج کاظم با لرز کوچکی باز شدند.  
 دستش را لبه ی پشتی صندلی گذاشت و گفت: چطوری حاج کاظم؟ خوش گذشت؟  
 اون دنیا صله رحم کردی؟!!!!  
 حاج کاظم مستقیم نگاهش میکرد. هرچند انگار نا نداشت پلکهایش را کاملا باز نگه  
 دارد .

کیان فکر کرد در همین چند ساعت کلی از محاسنش سفید شده است .  
 سری تکان داد و گفت : دیدی خدا نیستی... خدا که تا مرز سگته نمیره ... میره؟! خدا  
 که روی برانکارد نمیخواه... خدا که به دستش سرم وصل نمیشه ...میشه؟!  
 حاج کاظم حرفی نزد .  
 کیان دست به سینه شد و گفت: نخواستم ابروتو ببرم... خودت مجبورم کردی. وقت  
 نشد بهت بگم . اومدم باهم بریم محضر... قسمت نبود. بالاخره باید زانو به رسمیت  
 بشناسی ! مادر بچمو ... عروستو ...! هلن کاویانو ...!  
 نفس عمیقی کشید و اضافه کرد: تا هست و بوده ، حرف و حدیث دهن به دهن  
 چرخیده ... دوره داره ... بالاخره تموم میشه. خیلی غمت گرفته ... محل و مغازه رو  
 عوض کن.... مادر من دیگه تو سنی نیست که حیاط و اب و جارو کنه و زیر زمین  
 بسابه ! یه اپارتمان بگیر... یه سفری برید، زیارتی جایی ... استخون تازه کنید! انقدرم به  
 این فکر نکن اخر وعاقبت ته تغاریت چی شد و چی نشد ... پسر من که دنیا اومد خبرت  
 میکنم ... ! اسمشو گذاشتم آریا... یه اسم تک و ساده ... همیشه از اسم های دو بخشی  
 که خلاصه می شدن بدم میومد ... ! مادرمو اذیت نکن ... ندا رو هم اذیت نکن ...  
 خودتم همینطور.  
 خونسرد از تخت فاصله گرفت و گفت: می بینمت ...  
 حاج کاظم با حرص گفت: من دست از سرت برنمیدارم کیان . من از روی این تخت  
 بلند میشم.... من ...  
 و با سرفه کلامش نیمه ماند.  
 کیان با لبخند گفت: باشه حاجی...  
 حاج کاظم با عصبانیت داد زد: من نمردم کیان ... هنوز زنده... من زندهم کیان ...  
 و خس خس سینه و تنگی نفس مجالی نداد تا سخنش را کامل کند. کیان لبخند کجی  
 زد و از نو به تخت نزدیک شد وگفت: مگه قرار بود بمیری؟ کدوم ته تغاری کمر به قتل  
 پدرش می بنده که من دومیش باشم؟ من که حتی رو هزار و یک رویا و خیال تو سرم  
 واسه خاطر تو خط کشیدم... بعد ارزو مرگ اقامو داشته باشم؟ این حرفه حاجی؟ از کی  
 ؟ رسم پسر حاجی ها این نیست که بمونن منتظر ، اقاشون کی بازدم اخر و پس میده!  
 حالا حالاها باید باشی ...حاجی...  
 و لبخندش عمیق تر شد و گفت: اقاچون ...

حاج کاظم انگشت اشاره اش را بالا برد. بر خلاف صورت سراسر منقبضش انگشتش واضح میلرزید.

با تهدید نالید: کیان... بلایی به سرت بیارم... کاری باهات بکنم... مرغای اسمون به حالت زار بزنی... به حال تو و اون دختره ی عفریته! باید بمیرم تن به این خفت بدم کیان... باید بمیرم...

کیان نفس عمیقی کشید و گفت: ای بابا آقاجون حرف مرگ و زنی... قرار نبود بمیری... سه تاصبیه ی داداشم زیر سایه ی تو بزرگ میشن... زنت... دخترت... پسر من... عروست! چرا بمیری حاجی؟ چرا باید بمیری؟ من که قصد جونتو نکردم! به مدت اسمت دهن به دهن میچرخه و بعد تمومه... غمت نباشه. حرف باد هواست! این میگه... اون میگه... پخش میشه... ولی خب کم کم بادش میخوابه.

حاج کاظم با فریاد گفت: من راحت نمیذارم کیان... پسره ی ابله... من نمیذارم تو با اون دختره ی... هرز... هرز... و صدای بوق مانیتور بلند شد.

کیان کف دستش را روی بالش حاج کاظم که بی قرار شده بود گذاشت، کمی خم شد و چشم در چشم پدرش زل زد و گفت: بیخیال آقاجون. غصه نخور. دیگه بالاتر از زسیاهی که رنگی نیست. اب که از سر گذشت چه یک وجب چه صد وجب!

-تیشه زدی به ریشه ام... به ابروم... آتیشم زدی کیان...

کیان با خنده گفت: من؟ من ریشتم... کدوم تیشه؟ نسلت با منه... ادامه ات با منه... اسم و رسمت گیر منه... وجود من... من آتیشت زدم؟ چی میگی آقاجون... من؟ کیانمهر کاویان... یکی یدونه ی حاج کاظم... عزیز کرده... ته تغاری... رو سر من قسم میخورن... ریشه ات منم... تو یه تنه ی خشک و فرسوده ای... باید از دیگران حلالیت بخوای... باید بازنشسته بشی... بازنت بشینی... گل بگی... گل بشنوی... نوه هات دوره ات کنن... مالتم بده هاشم خان! من که نیازی به یه پاپاسی از مال و اموالت ندارم. مال خودت و شاخه هایی که باید هرسشون میکردی... ول عوض او نا منو قطع کردی... حالا هم که افتادی به تخت... هی امان از این بخت...!

حاج کاظم به هن هن افتاده بود. چشمهای سرخش انگار میخواستند از حدقه پرت شوند بیرون.

کیان بی خیال کمر خمش را صاف کرد و گفت: غصه نخور. طی میشه... تموم میشه!

یقه ی پیراهنش را مرتب کرد و گفت: کُت شدی حاجی... حاکمی که کت بشه ... سهم امتیاز من میشه سه تا !

در اتاق با شدت باز شد... پرستاری با عجله آمد و گفت: اقا شما اینجا چیکار میکنید؟ بفرمایید بیرون ... الان که وقت ملاقات نیست.

کیان دست در جیبش کرد و یک کاغذ به سمت حاج کاظم گرفت و گفت: لیست تمام دختراییه که نشون کرده بودی برای من ... بیشتر از هلن نباشن کمتر نیستن. نشونی پیچ فیس بوک و سایت هایی که توش فعالن . حتی پسراییی که باهاشون در ارتباطن !... هلن من فیلم رقصش ناخواسته دراومد ... برو اینا رو ببین خودشون چی از خودشون پخش کردن! دختر همون حاجی بازاری ها که به سرشون قسم میخوردی! حاجی... دوره زمونه عوض شده ...!

حاج کاظم مبهوت نگاهش میکرد. پرستار فشارش را میگرفت.  
- خیلی وقته خیلی چیزا عوض شده !  
چشمکی زد و گفت: خداحافظ اقا جون!  
و از اتاق خارج شد. سبک شده بود.

نفهمید چرا لبهائیش بدون هیچ دلیل موجهی پر زاویه کش آمدند . انقدری که دندانهایش را به نمایش بگذرد.

طاهره خانم چادرش را زیر ارنجش کشید و جلو آمد و گفت: کیان مادر... داری چیکار میکنی؟

کیان کسل رو به مادرش گفت: هواشو داشته باش!

طاهره خانم با بغض گفت: اخه کیان ... این چه کاریه داری میکنی مادر...

کیان روی طاهره خانم را بو\*سید و گفت: داری نوه دار میشی... کم غصه بخور... خواستم برم نداشتید... حالا که موندم بذارید زندگیمو سر وسامون بدم.

و باز از نو رویش را بو\*سید و رو به ندا گفت: مراقب دخترا باش.

ندا اشکش را پاک کرد و گفت: تو هم مراقب خودت و زنت باش.

نگاهش را به خواهرش انداخت و گفت: هر وقت کمکی ازم خواستی هستم...

کیاچهر با اخم گفت: اقا جونو تو به این روز انداختی! از جلاد اقام چه کمکی بخوام؟ و با گریه رو گرفت و روی صندلی نشست.

کیان پوزخندی زد و گفت: خداحافظ.

طاهره خانم حق حق میکرد و ندا تنها زمزمه کرد: به سلامت ... موفق باشی!

با صدای تلفن چشمه‌هایش را باز کرد . نگاهی به ساعت دیجیتال مقابلش انداخت .  
چشمه‌هایش رامالید .

ساعت شش صبح بود .

بعد از دو روز در راه بودن، پس بالاخره رسیدند. با کمک صندلی راننده از جایش بلند شد . با دیدن فضای بسته ای که ماشین در آن پارک شده بود، فهمید که در پارکینگ است. پتوی مسافرتی را کنار کشید. پاهایش کمی گز گز میکردند. شست پایش را تکان داد و کفش هایش را از زیر صندلی بیرون آورد. از ماشین پیاده شد.  
سقف پراید را گرفته بود تا کمی حال پا و کمرش جا بیاید .

با کنجاوی به فضای اطرافش نگاه کرد. از راه پله ی منتهی به پارکینگ نور خفیفی می آمد. به همان سمت رفت. چند پله را با کمک نرده بالا رفت. با دیدن کاغذی که روی درب اسانسور بود، دستش را به نرده گرفت و باقی پله ها را هم بالا رفت می دانست چه طبقه و کدام واحد است.

در تماما باز بود. با تعجب به مبلمانی که جلوی تلویزیون چیده شده بود نگاه کرد.  
کیان تنها تمام خانه را چیده بود؟

با دیدنش که روی مبلی نشسته خوابش برده بود. نفس عمیقی کشید هنوز بوی نویی و رنگ میداد.

تمام وسایل سنگین مثل یخچال و اجاق گاز سر جای خودشان بودند. یک دست مبل هم جلوی تلویزیون در نشیمن کوچک مربعی قرار داشت و یک راهروی باریک که منتهی به دوخواب نقلی میشد . دنبال حمام و دستشویی میگشت یکی از درهای داخل راهرو را باز کرد. از یک جا بودن حمام و سرویس لبخندی زد . مهندسی اش شکل خانه ی پدری اش بود.

اب را با احتیاط باز کرد . مایع گل الودی از شیر روشویی با شتاب بیرون زد . کمی صبر کرد تا اب شفاف شود . دستهایش را زیر اب گرفت . با اینکه شیر سرد را باز کرده بود اما دمای اب به درد دوش گرفتن میخورد . دلش نگرفت ان را به سر و صورتش بپاشد. با کنجاوی در دستشویی و حمام را باز کرد . هر دو نیاز به نظافت داشتند .

وارد نشیمن شد . کیان دست به سینه روی یک مبل تک نفره در چرت بود . خستگی از چهره اش می بارید . بدتر اینکه از گرما دور یقه ی پیراهنش خیس عرق بود . با این تفاسیر احتیاج به روانداز نداشت.

پنجره ها را باز کرد . مانتو و شالش را درآورد. به آشپزخانه رفت. با احتیاط ، اجاق گاز را روشن کرد.

پس کیان کار نصب همه ی وسایل آشپزخانه را انجام داده بود. از داخل جعبه های روی کانتر و زمین قوری و کتری را پیدا کرد . کم کم افتاب بالا می آمد و میتوانست بفهمد خانه ی کوچک و تازه اش چقدر دل باز و نورگیر است. ساعت هفت صبح بود که اب کتری جوش آمد.

یخچال روشن بود ، چند تخم مرغ داشتند، اما نان از کجا میخواست بیاورد؟! با صدای کفش زنانه ای از داخل راهرو ، شالش را روی سرش انداخت . خواست در را باز کند که متوجه شد اینجا با جای قبلی خیلی فرق میکند. فوراً چادرش را هم روی سرش کشید و در را به آرامی باز کرد. زنی داشت از پله ها پایین میرفت. از اپارتمان خارج شد و گفت: ببخشید. زن ایستاد وگفت: جانم... -سلام صبح به خیر.

زن پله های پایین رفته را چند تایی بالا آمد و گفت: سلام عزیزم. به به همسایه های جدید . خیلی خوش آمدید.

چقدر لهجه اش به شمالی ها میخورد. هرچند صورتش در چادر پیچیده شده بود و نمیفهمید شکل و شمایلش چطور است.

لبخند مهربانی زد و گفت: ممنون. ببخشید این اطراف نونوایی هست؟ -اره عزیزم. اتفاقاً خودمم دارم میرم نون بگیرم.

و نگاهی به شکم هلن انداخت و گفت: چند تا لازم داری؟

-میشه منتظر باشید من برم لباس بپوشم باهاتون بیام ، این اطراف و بلد نیستم.

-باشه عزیزم برات میگیرم چیز دیگه ای هم لازم داری؟

- نه نه شما چرا ... من خودم میام .

-دخترم مسیرمه ... دارم برای خودم میگیرم ، برای شما هم میگیرم. نزدیکه . اسانسور

خرابه سخته پله ها رو بالا و پایین بیای. چیز دیگه ای احتیاج نداری؟

هلن لبخندی زد و گفت: خیلی ممنون . مرسی.



زن سری تکان داد و هلن وارد خانه شد. چادر را روی دسته ی مبل گذاشت و به اشپزخانه رفت. ماهی تابه را از جعبه بیرون کشید. اه از نهادش بلند شد. روغن نداشتند!

یک ظرف روحی برداشت و از شیر تصفیه باریک داخل سینک ظرف را پر کرد و تخم مرغ ها را داخلش انداخت و روی شعله گذاشت. دست و صورتش هم با همان اب تصفیه شست. چای خشک نداشتند، چای کیسه ای هم در داخل ماشین بود. سوئیچ کیان را برداشت و به پارکینگ رفت. جعبه ی چای و فلاکس و لیوان هایی که در سبد جلوی شاگرد بود را برداشت و به خانه برگشت. کیان خر و پف میکرد. تمام لباسش از گرما به تنش چسبیده بود. روی میز عسلی مقابل کیان بساط صبحانه را فراهم کرد. با تقه ی کوچکی که به در خورد، چادرش را روی سرش انداخت. زن با لبخند گفت: بفرما عزیزم. چیز دیگه ای لازم داشتی، من طبقه ی بالای شما هستم. نوش جون.

هلن تشکری کرد و دو نان بربری تازه ی خاش خاشی را گرفت. تخم مرغ ها را پوست کند و در پیش دستی قاچ کرد. مقابل کیان نشست و آرام صدا زد: کیان... اقا کیان .. -هوم؟ -کیان عزیزم...

کیان سرش را بلند کرد و خواب الود گفت: چیه؟ و بعد از چند ثانیه به خودش امد چشمهایش را باز کرد و پشت گردنش را مالش داد و گفت: ا سلام... میخواستم پیام پایین صدات کنم. هلن لبخندی زد و گفت: خوبه خودم پاشدم. ساعت خواب. بیا صبحونه بخوریم، بعد بخواب.

کیان با تعجب به دو لیوان چای و نان تازه و تخم مرغ های عسلی شده نگاه کرد و گفت: به به اینا از کجا رسید؟ هلن یک لقمه گرفت و در حالی که رویش نمک می پاشید گفت: نون و همسایه گرفت، تخم مرغ ها هم از یخچال. چه با حال از تهران تا اینجا نشکستن.

-فکر کردی مال تهرانه؟ نه بابا راننده کامیون و شاگردش خریده بودن برای خودشون منم ازشون گرفتم برای صبحانه.

هلن اهانی گفت و لقمه را به سمت کیان گرفت و با لحن لاتی گفت: بزن روشن شی . کیان لبخندی زد و گفت: نه مثل اینکه اینکاره ای واقعا . کد بانو شدی. و لقمه را با یک حرکت در دهانش گذاشت و از جایش بلند شد. لپ هلن را کشید و گفت: دست و رومو بشورم بیام. وارد روشویی شد . به محض باز کردن شیر با دیدن اب بد رنگ ، چهره ای در هم کشید که تقه ای به در خورد.

در را به آرامی باز کرد.

هلن مایع دستشویی را به سمتش گرفت و گفت: بذار یکم اب باز بمونه زلال میشه ... میخوای بدت میاد دستتو با شیر تصفیه ی تو اسپرژخونه بشور.

و دست به سینه به چهارچوب تکیه داد و کیان گفت: فکر نکنم اب اینجا خوراکی باشه . به اب تصفیه هم اعتمادی نیست.

هلن بوی رنگ را بلعید و کیان پرسید:خوشت اومده؟

-از چی؟

-از خونه دیگه .

هلن چینی به بینی اش داد و گفت: سلیقه ی من نیست.

کیان منتظر نگاهش میکرد. هلن اضافه کرد: ولی خوشگله.

کیان دستهای اغشته به مایع دستشویی را زیر شیر گرفت و گفت: الان تیکه انداختی؟

هلن شانه ای بالا داد و گفت:واضح نبود؟

-هوم ... منظورت اینه که تو رهن خونه چرا نقش نداشتی؟

هلن نازی کرد و گفت: خب... تو هیچ وقت نه منو بردی که خونه ببینم نه نظرمو پرسیدی. هی منو از اینجا به اونجا کردی...

کیان اخمی کرد و گفت:خیلی ناراحتی تو رو از اینجا به اونجا کردم؟!

هلن محتاط گفت: معلومه که نه ... تازه خیلی هم بهم خوش گذشت . ولی خیلی زرنگی.

کیان صورتش را اب زد وگفت: زرنگم؟

هلن هومی کشید و گفت: اره ... اینجا هم خونمه . هم ماه عسلم.

کیان با خنده گفت: ماه عسل؟

هلن دستهایش را بهم پیچید و گفت: اره دیگه ... عصری میشه بریم دریا؟ قدم بزنیم؟  
 کیان موهایش را با انگشت های خیسش شانه زد و گفت: عصر؟ امروز؟  
 هلن با لوسی گفت: اره دیگه ... خلیج و ببینیم ... من بار اولمه میام جنوب. خواهش میکنم ... جون من ...  
 کیان با لبخند گفت: عزیزم امروز کلی کار داریم خونه رو بچینیم. یخرده جا به جا بشیم. من از شنبه میرم سرکار. پنج شنبه جمعه وقت داریم ...  
 هلن پشت چشمی نازک کرد و گفت: کیان جونم... عصر بریم دریا ... لطفا ...  
 کیان اخمی کرد و گفت: هلن من و خر نکن کلی کار داریم اینطوری پیش بریم تموم نمیشه ها... ببین هنوز اون همه کارتن و خالی نکردم تازه خوابمم میاد شدید . چقدرم گرمه .  
 هلن ادامه داد: کیان جون ... اقا کیان ... سرورم... همسرم...  
 کیان با چشمهای گرد شده گفت: باریک الله می بینم خوب بلدی منو خر کنی... خب خب... ادامه بده .  
 هلن با مشت به بازویش زد و گفت: پر رو نشو ...  
 کیان با هیجان گفت: قبلا اینطوری حرف نمیزدی ها .  
 -قبلا شوهرم نبودى . الان همسرمى... عزیزمى... میخوای منو ببری دریا ... قدم بزنیم...  
 حرفهای عاشقونه بزنی برام . ماه عسل داشته باشیم.  
 کیان محو حرفهای هلن سری تکان داد و گفت: من میدونستم یه خطبه انقدر لحن و حرفهاتو جهت میده زودتر اینکار و میکردم . حالا ساعت چند بریم؟  
 هلن با صدای بلند خندید و کیان بینی اش را آرام فشار داد و گفت: کوچول خیلی شیطونی نکن . اینجا زیر نظر سپاهه . بریم یخ کرد .  
 هلن اویزان بازوی کیان شد و گفت: ولی خونه ی خوشگلیه .  
 -از خونه ی تهرانم بهتره؟  
 هلن سری تکان داد و گفت: اوهوم.  
 کیان چشمهایش را ریز کرد و گفت: برو خودتی.  
 هلن روی مبل نشست و گفت: نه باور کن . اونجا بزرگ بود قشنگ بود ... ولی من زنت نبودم ... اینجا کوچیکه نقلیه ... من زنتم. ببین کلی فرقشه.  
 کیان یک لقمه برداشت و گفت: هلن یه چیزی؟  
 -چی؟

-خیلی وقته میخوام ازت بپرسم ، دوست داری برات یه عروسی بگیرم؟ بعد زایمانت .  
مختصر و کوچیک . هان؟  
هلن لبخندی زد و گفت: نه نمیخوام مرسی.  
-چایی تعارف نکردم که . روش فکر کن. نمیخوام حسرت به دل بمونی .یه جشن کوچیک و جمع جور.  
-کجا؟  
کیان با اشتیاق گفت:همین جا .. بالاخره که باید بیان رفت و امد کنیم...  
هلن خشک پرسید:با کی؟  
-دوستامون ... خواهرت ... با همینا یه جشن میگیریم دیگه. نظرت چیه؟  
هلن بغض کرده گفت: کیا باشن؟  
کیان مکثی کرد و گفت:خب هانا... سوشا ... زنش..  
هلن به چشمهای خسته ی کیان نگاه گذرای کرد و گفت: دیگه کی؟  
کیان کمی فکر کرد و گفت: ندا ...  
هلن مضحک پرسید: دیگه ؟  
کیان به هلن نگاهی کرد . انگار تازه از ابعاد صورتش فهمیده بود اوضاع از چه قرار است. تکه نانی که دستش بود را در پیش دستی انداخت و گفت: خیلی دوست داری حال ادمو خراب کنی نه؟  
هلن با تعجب گفت: من؟  
کیان با عصبانیتی آنی از جایش بلند شد و گفت: اره . تو ... منظورت از این حرفها چیه؟  
هلن حرصی گفت: تو بحثشو پیش کشیدی بعد من دارم حالتو خراب میکنم؟  
کیان کلافه گفت: من برات عروسی میگیرم... مهموناشم جور میکنم.  
هلن پوزخندی زد و گفت:من عروسی نخواستم ... من فقط خواستم بهت بگم...  
کیان میان کلامش پرید و گفت:اره خواستی بگی ما کسی و نداریم.. ما قید خانوادمونو زدیم...  
هلن بدون فکر گفت: ما نه... تو قید خانوادتو زدی!  
کیان پوفی کرد و سرش را با تاسف تکان داد و گفت: اره من قید خانوادمو زدم ...  
پوزخندی زد و گفت:مرسی بابت صبحانه .  
و میز عسلی را دور زد . به سمت در ورودی رفت که هلن با بغض گفت: کجا؟

کیان عصبی کفش هایش را پوشید و گفت: میرم چمدونا رو بیارم بالا .  
 با صدای کوبش در، نگاهش به سمت صبحانه ی دست نخورده چرخید. چقدر بی میل بود. دستش را به پیشانی اش کشید. این هم از صبح اولی که در خانه ی جدیدش با کیان میخواست خیلی عاشقانه سپری کند!!!  
 با صدای کوبش در، نگاهش به سمت صبحانه ی دست نخورده چرخید. چقدر بی میل بود. دستش را به پیشانی اش کشید. این هم از صبح اولی که در خانه ی جدیدش با کیان میخواست خیلی عاشقانه سپری کند! به پشتی صندلی تکیه داد و آهی کشید.  
 در به آرامی باز شد و کیان صدا زد: بیا موبایلتو جواب بده . فکر کنم هاناست .  
 تا خواست بلند شود، کیان چمدان را روی زمین گذاشت و با چند قدم بلند خودش را به مبل هلن رساند و گفت: نمیخواه بلند شی.  
 هلن چشم غره ای رفت و جواب داد.

-بله؟

-علیک سلام. به تو میگن آدم... قرار نبود خبر بدی؟

هلن با کسلی گفت: ساعت پنج رسیدیم.

کیان از اتاق گفت: سه ...

هلن چیشی کرد وگفت: شنیدی؟

هانا با خنده گفت: قهرین؟

هلن زیر لب زمزمه کرد: صبح دعوا کردیم.

کیان از اتاق بلند گفت: بحث ...

هلن ریز خندید و گفت: الان ناراحت شده از دستم.

هانا تند پرسید: چرا؟ چی گفتی بهش؟ باز بدون فکر حرف زدی؟

هلن غر زد: وقتی میگه عروسی بگیریم ... انتظار داشتی چی بگم؟

کیان از اتاق باز گفت: تقصیر منه به فکر توام ... تقصیر منه که نمیخوام حسرت داشته باشی...

هلن گوشی موبایل را از خودش دور کرد وگفت: خب پس چرا واقع نگر نیستی؟

کیان از اتاق بیرون آمد و دست به کمر درحالی که نفس نفس میزد گفت: من واقع نگر

نیستم... تو باید بزنی تو پر من؟ همین روز اولی؟

هلن با قهر گفت: میبینیش هانا ...

-نه متاسفانه اصلا نمیبینمش.

هلن لوس گفت: ا... تو دیگه چرا منو مسخره میکنی؟  
 -مگه کیان داره مسخرت میکنه؟  
 هلن کلافه گفت: نه ... نشسته زل زده بهم .  
 هانا پوفی کرد و گفت: هلن . میخوای امروز و دعوا نکنید. من نیستم اشتی تون بدما ... یذره خودت عاقلانه رفتار کن.  
 هلن با لج گفت: من از این عاقل تر نمیتونم رفتار کنم. از خدایم باشه.  
 کیان دخالت کرد: مگه از خدام نیست؟  
 هلن ذوق کرد و گفت: یعنی هست؟  
 هانا پرسید: چی میگی؟  
 کیان با شیطنت گفت: نه گفتم هست نه گفتم نیست.  
 هلن حرصی گفت: مسخره .  
 هانا عصبی گفت: هلن با کی هستی؟  
 -با تو نیستم. با این تحفه ی نطنزم.  
 کیان به خودش اشاره کرد وگفت: من تحفه ی نطنزم خرسی خانم؟  
 هلن با جیغ گفت: من خرسم؟!  
 هانا با خنده گفت: کم نه...  
 هلن در جواب هانا گفت: ایشالا سرت بیاد.  
 کیان به خودش گرفت و گفت: من سرم بیاد؟ عمرا ... شتر در خواب بیند پنبه دانه.  
 هلن با حرص گفت: اولش که خرس بودم حالا شدم شتر؟  
 و چنگالی که در ظرف تخم مرغ ها بود را به سمتش پرت کرد و کیان جا خالی داد وگفت: اینجا متجمع تحت نظر سپاهه منم یه سپاهی به حساب میام. بعد تو منو میخوای بکشی؟  
 هلن ادایش را درآورد و گفت: برو بیرون بذار با خواهرم حرف بزنم .  
 کیان نچ نچی کرد و بلند گفت: هانا یذره این دختره رو نصیحت کن رو حرف شوهرش حرف نزنه .  
 هانا هم در تلفن با خنده گفت: حتما...  
 هلن گوشی تلفن را از گوشش دور کرد و گفت: هانا چرا جیغ میزنی؟  
 -خب بدبخت راست میگه دیگه.  
 -که من شتر و خرسم!؟

هانا فقط میخندید.

کیان با گفتن: میرم خرید. از خانه خارج شد و در را بست.

هلن نفس راحتی کشید و گفت: خب از چی حرف بزنیم؟

هانا با آرامش گفت: هلن یه چیزی بهت میگم اویزه ی گوشت کن. اونجا شهر غریبه... جفتتون فقط همدیگه رو دارید. نذار کیان احساس تنهایی کنه ... تو عادت داری ولی اون چی؟

هلن به برش های تخم مرغ نگاهی کرد وگفت: من به چی عادت دارم؟

-تو به تنهایی ... تنها بودن عادت داری ولی کیان چی؟ اون یه خانواده ی شلوغ داشته ... خواهرش، مادرش، پدرش، برادرش... برادرزاده، خواهرزاده، زن داداش... خاله... دختر خاله... دوستاش... کیان همیشه دورش شلوغ بوده ... پدرش هواشو داشته ... ندا ... سوشا ... الان میون اون همه غریبه ... فقط تو یه نفر و داره ... تو عادت داشتی هلن ... تو همیشه تنها بودی میدونم ... بلدی باهاش کنار بیای... حتی وقتی کیان هم نبود تو بلد بودی بدون کیان سر کنی... بدون من سر کنی... بدون بابا... بدون عماد ... یادته هلن؟

هلن نفس عمیقی کشید. یادش بود .... تک تک ثانیه هایی که تنها بود و تنها مانده بود را یاد داشت.

هانا ادامه داد: الان کیان، فقط تو رو داره. باهاش قهر نکن.. بحث نکن... سرچیزای بی مورد دعوا نکن. یذره درکش کن... اولشه، میدونم برای جفتتون سخته. ولی کیان به خاطر تواز همه چی گذشته ... ول کرده ... امروزهاش... خانوادش ... کم چیزی نیست هلن.

-حالا من باید چیکار کنم؟

-بهش محبت کن. بهش گیر نده. درکش کن ... صبور باش. برای زندگی کردن باید صبور بود... اروم بود... مامانم همیشه میگفت زن کانون آرامشه ... سنجیده رفتار کن. از رو بی فکری حرف نزن. فقط سعی نکن جواب کیان و بدی که کم نیاری. یه وقتا سکوت کن ... یه وقتا بحث و عوض کن. دیگه الان زن صیغه ای نیستی که ... زن رسمی کیانی... ازدواج کردید. ماه دیگه بچتون دنیا میاد. میدونم بهت این مدت سخت گذشت... استرس داشتی... ناراحت بودی... ولی دیگه گذشت... وارد یه دوران جدید شدید. جفتتون پرت شدید وسط زندگی خودتون... اگر توعروسی نداشتی اونم دامادی نداشته... الان با هم برابرین. باید زندگیتونو دوتایی بسازین ... مثل همه ی

آدما... بی پولی عار نیست بدبختی نیست ... تو میتونی باهاش کنار بیای... یادته بابا ورشکست شده بود ... من و تو درکش میکردیم... بابا نتونست طاقت بیاره چون عادت نداشت ... چون هیچ زنی کنارش نبود آرومش کنه و بهش دلگرمی بده ... میفهمی چی میگم؟ الو... هلن؟

هلن به خودش امد و گفت: چی؟ یعنی ممکنه کیان هم سخته کنه؟

هانا عصبی گفت: هلن کی دست از این افکار کودکانه ات برمیداری؟ من گفتم کنار کیان باش... بهش دلداری بده ... غیر مستقیم! بهش محبت کن. اون از تو محبت کم دیده .

هلن گیج گفت: خب من که کاری نکردم امروز. بهش گفتم کسی و نداریم عروسیمون دعوت کنیم. بخدا درکش کردم که گفتم جشن نمیخوام دیگه ...

-هلن... خواهر من ... امروز ونمیگم .من دارم کلی حرف میزنم . تازه زندگیتون از الان شروع میشه ... الانه که باید به کیان ثابت کنی ارزششو داشتی که بخاطرت از همه چی گذشته .

هلن تند گفت: چطوری؟

-راهشو خودت باید پیدا کنی . من برم درمانگاه دیرم شد .

-باشه. مرسی از حرفات. از این به بعد فکر میکنم و حرف میزنم.

هانا خندید و گفت: تو همیشه از این قولا به خودت میدی و عمل نمیکنی.

هلن هم لبخندی زد و هانا گفت: هلن.

-بله؟

-جات خالیه ...



هلن ذوق زده گفت: واقعا؟

-اره خیلی... انگار تازه میفهمم چقدر بودندت لطف داشت. ایشالا خوشبخت بشید سه تایی.

هلن با خنده گفت: تو هم همینطور. البته تو عاقلی اون دکتره کوفتش بشه همچین خواهر دسته گلی و دارم تحویلش میدم.  
هانا خندید و گفت: فعلا که در مرحله ی تحقیقات هستیم جفتمون . ولی پسر خوبیه. دلم برات تنگ شده . به پسرت بگو زودتر دنیا بیاد ...

-خودش شنید.

-راستی یه خبر دیگه .

-چی؟

-چند وقت پیش عمو زنگ زد ...

هلن مشتاق شد و گفت: خب؟

-عماد و سمیرا دارن بچه دار میشن.

-به سلامتی.

-اره این تنها خبر فامیله. فکر کنم بچه ی سمیرا دختره. عمو اینا هم که پسر دوست ...

-ایشالا قدمش خیر باشه.

هاناخندید و گفت: باریک الله دارم بهت امیدوار میشم.

هلن هم خندید و گفت: بشو تا اموراتت بگذره خواهر جون.

هانانفس عمیقی کشید وگفت: خب کاری نداری دیگه؟

-نه دستت درد نکنه زنگ زدی. تلفنمون وصل شد، خبرت میکنم .

-باشه . مراقب خودت و فسقل خاله باش. هوای کیان و هم خیلی داشته باش. بهش

سلام برسون.

-باشه حتما. خداحافظ.

موبایلش را داخل کیفش انداخت . متفکر به میز رو به رویش خیره بود که کیان در را

باز کرد . با دیدنش که دستهایش پر بود، به هزار زحمت از جایش بلند شد وگفت:

چقدر خرید کردی.

کیان نایلون ها را روی کانتر گذاشت وگفت: برو استراحت کن. من خودم اینجاها رو جمع و جور میکنم.

هلن وارد اشپزخانه شد و گفت: اوو ... چقدر استراحت کنم .

-رو صندلی عقب پراید خوابیدن اوو داره؟

-اتفاقا انقدر راحت بودم. بعدشم گناه داره بهش بگیم ابوقراضه . سالمه بیچاره. اسمشو گذاشتم نقره ای.

کیان لبخندی زد و زیر لب تکرار کرد: نقره ای.

هلن حینی که داخل کیسه های خرید سرک میکشید گفت: استراحت کن .تو خسته ای ...

و نگاهی به یقه اش که سفیدک زده بود کرد وگفت: برو یه دوش بگیر وبعدم بخواب.

دیگه کاسه بشقاب بلند کردن که برام سخت نیست. تازه خودم باید بچینم ، تو بچینی نمیتونم پیدا کنم.

کیان فاکتور خرید ها را مثل بادبزن جلوی صورتش تکان داد و گفت: به خودت فشار نیار کمک خواستی صدام کن. برم بینم میتونم یه دوش بگیرم.

و نگاهی به پنکه ی سقفی انداخت و گفت: باید اسپلت بگیریم. این پنکه سقفی اصلا جواب نمیده.

هلن خواست بگوید با کدام پول که فوراً زبانش را گزید و چیزی نگفت. لابد داشت که حرف میزد، کیان آدم به فکری بود . امکان نداشت بدون پس انداز ولخرجی کند.

کیان جعبه ها را روی کانتر گذاشت و گفت: زیاد خم و راست نشی ها. خب؟

هلن سری تکان داد و حینی که بسته های گوشت و مرغ را در فریزر جا به جا میکرد گفت: برو . دوش بگیر . برات لباس و حوله میدارم .

کیان سری تکان داد و به سمت حمام رفت.

کیان سوسیس هم گرفته بود . بد نبود برای نهارسوسیس بندری درست میکرد . به حال وهوای بندر عسلویه هم میخورد .

تمام خرید ها را جا به جا کرد و به سمت چمدان رفت. لباس های کیان را حاضر کرد و ملحفه ها را بیرون کشید و روی تخت انداخت.

بعد هم به سمت اشپزخانه برگشت.

درحالی که روی کانتر را دستمال میکشید ، کیان با حوله ی کوچکی درحالی که موهایش را خشک میکرد ، با روی باز گفت: اخیش عجب حالی داد. تو هم برو یه دوش بگیر. خنک بشی.

-من خوبم.

-هانا درمورد ازدواجش حرفی نزد؟

-نه چیز خاصی نگفت. چطور؟

-بهش میگفتی اگر پسر خوبیه سخت نگیره ... درست نیست تنها بمونه. ما هم که نیستیم.

هلن شانه ای بالا انداخت وگفت: هانا با خالش زندگی میکنه . نگران نباش.

کیان اخمی کرد وگفت:بالاخره یه دختر تنهاست.

هلن لبخندی به اخم کیان زد و گفت: هانا خودش عاقله ... میدونه چطوری برای زندگیش تصمیم بگیره.

کیان کانتر را دور زد و وارد اشپزخانه شد .

پشت هلن ایستاد و دستهایش را دور شکم هلن قلاب کرد و چانه اش را روی سرشانه ی هلن گذاشت و زیر گوشش گفت: مگه تو عاقل نیستی؟

هلن لب برچید و گفت: باید عاقل تر بشم.

کیان لبخندی زد و گفت: تو به اندازه ی کافی عاقل هستی .

حین نوازش روی شکمش گفت: هم عاقلی... هم باهوشی... همم...

هلن سریع پرسید: هم چی؟

کیان خندید و گفت: همم صبوری ... تحملت بالاست .

هلن جمله ی هانا را زیر لب گفت: برای زندگی باید صبور بود.

کیان گونه اش را ب\*وسید و گفت: به به حرفهای گنده گنده هم که میزنی.

و ادامه داد: کی میشه پنجه هام جلوی شکمت بهم برسن ...

هلن با ناراحتی گفت: خیلی بدت میاد من چاقم؟

کیان پقی زد زیر خنده و گفت: معلومه که نه دیوونه. اتفاقا تپل شدی بهت اومده ...

دوست دارم همیشه همین شکلی باشی. ولی تو بغلم جا بشی. این پسره ی ... دنیا

بیاد میدونم چیکارش کنم . مرتیکه نمیداره ادم زنشو بغل کنه ...

هلن با ناز گفت: به پسر من نگو مرتیکه. هنوز خیلی کوچیکه .

-پسر منم هستا . اقا آریا از همون اولش باید مردونه رفتار کنه. از این پسر بچه های

لوس بدم میاد.

هلن درحالی که به سی\*نه ی کیان تکیه داده بود گفت : مرتیکه رو به مرد گنده می‌گن. بچه ی ما اولش خیلی کوچیکه ... وای فکر کن چقدر کوچولوئه دستاش.. پاهاش... قلبش قد مشتشه... ولی بچه بغل کردن بهت میاد کیان. بابای خوشگلی میشی.

کیان خندید و گفت: دلم برات تنگ شده کوچول. زودتر بهش بگو بیاد بیرون از اون تو...

ونفس عمیقی کشید و هلن گفت: وای کیان زیر گوشم قلقلکی شد برو بخواب. بذار من اینجا رو تموم کنم.

و در جعبه ای را باز کرد و با دیدن دو بطری ، دهانش باز ماند و گفت: کیان....

کیان فوراً دستش را روی جعبه گذاشت وگفت: اینو خودم جا به جا میکنم.

هلن عصبی گفت: کیان اینو بینن میندازنت زندان... بعدشم اینا الان به چه دردت میخوره؟

و یک بطری را از زیر دست کیان بیرون کشید و به سمت سینک رفت و گفت: دارم خالیش میکنم.

کیان تند گفت: نکن دیوونه ... کلی پولشه. قرار نیست الان بخورم که...

هلن با یک حرکت در بطری را باز کرد و همه را داخل سینک ریخت و گفت: قراره دیگه هیچ وقت لب به اینا نزنم. بیا خودت اون یکیش هم خالی کن تا جیغ نزدم. واقعا که کیان. نمیگی تو مسیر میگیرفتنمون من چه خاکی به سرم میکردم؟ میخوای باز بیفتی بازداشتگاه؟ اونم الان؟ موقعیت شغلیتو به خطر بندازی؟ کیان ماه دیگه پسرمون دنیا میاد ها ... عجب آدمی هستی تو...

و دومین بطری را هم برداشت و در سینک خالی کرد و همزمان غر زد: واقعا که ... از تهران تا اینجا ... اینطوری میخوای منو خوشبخت کنی؟

کیان پلکهایش را چند ثانیه روی هم گذاشت و گفت: هلن اتفاقی نیفتاده که .. چرا جوش میاری؟ اینا از قبل تو ماشین بود. من به کل فراموش کرده بودم ... قصدم نداشتم بیارمشون.

هلن با اخم به نایلون خرید ها رو چرخاند و گفت: این باکس سیگار چیه؟ میخوای آریا ببینه تو داری سیگار میکشی؟ از امروز هم باید ترک کنی... اینم برو پس بده .

کیان لبخندی زد و گفت: خیلی خب کوچول... چرا عصبانی میشی . همچین میگی ترک کن انگار من معتادم.

هلن دست به کمر شد و گفت: بله که هستی... از امروز باید یه زندگی سالم و جدید و شروع کنیم دوتایی. فهمیدی؟ برو اینم پس بده .

کیان کش و قوسی امد و گفت: عصر که رفتیم دریا تو مسیر پیش میدم. الان برم بیرون باز عرق میکنم ...

هلن چشم غره ای رفت و کیان جلوی تلویزیون نشست و درحالی که ان را روشن میکرد با غر ولند گفت: شبکه های ایران هم که هیچی نداره.

هلن با داد گفت: نکنه میخوای ماهواره بذاری؟ همینمون مونده ... برو بخواب کیان . برو بخواب. تو بیدار باشی یه کاری دستمون میدی. برو بخواب.

کیان با خنده به سمت اتاق رفت و گفت: خدا به داد من برسه. چه عصبانی هم هست . فعلا .

-برو حرف نزن.

و پوفی کشید . کف دستهایش بوی الکل میداد . با انزجار بطری ها را داخل سطل زباله انداخت و به کارهایش مشغول شد.

با خستگی نگاهی به جعبه های خالی و کابینت های پر انداخت . تمام لباسش به تنش چسبیده بود. با رضایت از کارش نفس راحتی کشید. اشپزخانه بالاخره مرتب شده بود. شاید یک جارو برقی نیاز داشت ولی اصل کارها به اتمام رسیده بود.

به اتاق خواب رفت. کیان غرق خواب بود.

در اتاق اریا را به آرامی باز کرد. با دیدن عروسک و اسباب بازی های اریا که همه مرتب چیده شده بودند لبخندی زد .

انگار کیان اول این اتاق را سر و سامان داده بود. دستی روی شکمش کشید. از حرکت های نبضی که درونش می تپید و چند وقت دیگر میتوانست لمسش کند لبخند زد.

نرده ی تخت را کنار زد و لبه اش نشست. عروس خرسی را بغل کرد .

آرام بود. حداقل حالا آرام تر از هر وقت دیگر بود. حرفهای هانا.. نصیحت هایش... حتی دیده و شنیده هایی که از این طرف و آن طرف داشت ، همه و همه در ذهنش چرخ میخورد.

کیان به تنهایی نمیتوانست این زندگی را اداره کند .

از جایش بلند شد . پرده را کنار زد. چند بچه در حیاط مجتمع مشغول بازی بودند. دستش هنوز روی شکمش بود و حرکت اریا را حس میکرد. نمیدانست چرا ، اما یک جرقه در ذهنش بدجوری مغزش را تحت تاثیر قرار داده بود.

با دیدن ساختمان ها ، فکر مودی موجود در سرش بیشتر خودنمایی میکرد .

با صدای زنگ در، فوراً از اتاق خارج شد. از چشمی نگاه کرد با دیدن زنی که یک سینی دستش بود، در را به آرامی باز کرد .

زن با لبخند گفت: سلام همسایه ی جدید. ظهرتون بخیر.

هلن با روی خوش گفت: سلام . خوب هستید. بفرمایید داخل.

زن با کنجکاوی نگاهی به داخل انداخت و هلن خاطرش را اسوده کرد وگفت: شوهرم خوابه.

و از لفظ شوهرمی که به کار برده بود نیشش تا حلزونی اش کش آمد.

زن به آرامی داخل شد و گفت: ببخشید مزاحم شدم سر ظهری ولی گفتم شاید خسته باشید. این شد که غذا یخرده بیشتر درست کردم گفتم برای شما هم بیارم . معلومه که غریبید اینجا.

هلن نگاهی به سینی تعارف شده به سمتش کرد و گفت: وای چرا زحمت کشیدید شما ... ممنون.

زن نگاهی به اندام هلن انداخت و خودش سینی را روی کانتر گذاشت وگفت: نه گلم چه زحمتی. حاج اقا ماموریته . پسرمام امروز نیستن. خودم و دخترم بودیم. گفتم دو پیمونه برای شما هم بپزم. نوش جونتون.

هلن با تعارف گفت: بفرمایید بشینید یه چایی چیزی...



زن با خنده دستش را روی بازوی هلن گذاشت و گفت: نه جونم. وقت بسیاره... راستش سینی جا نشد، بشقاب و قاشق نیاوردم. خودت جعبه ی ظرفاتو باز کردی یا برم از بالا برات بیارم؟

هلن لبخندی زد و گفت: نه دستتون درد نکنه اونا رو دراوردم. مرسی.

زن با خنده گفت: فکرم رسید شاید یخچالتون راه نیفتاده باشه تُنگ اب یخ هم حاضر کردم براتون. ولی میگم لیوان و بشقابش گردن خودت خوشگلم. بفرما تا از دهن نیفتاده بخورید.

و درحالی که به سمت در میرفت گفت: من رضوانه هستم.

هلن هم لبخندی زد و گفت: هلن ...

-چه اسم قشنگی داری. ماشالا. فضولیه ولی چند وقتته دخترم؟

هلن با خجالت گفت: چیزی نمونده. اخراشه.

رضوانه با خنده گفت: به سلامتی قدمش خیر باشه براتون. اولین بچته؟

هلن سری تکان داد و رضوانه گفت: به به، به سلامتی. حالا بیشتر باهم آشنا میشیم. مزاحمت نباشم عزیزم. به اقا سلام برسون. من برم. نوش جونتون باشه.

هلن تشکری کرد و رضوانه خانم پله ها را بالا رفت. در را بست و به سمت سینی رفت. یک دیس برنج و یک ظرف پر از خورشت قیمه و بادمجان و پر از سیب زمینی های سرخ کرده.

از بخار برنج، پارچ اب یخ بخار گرفته بود.

با هیجان ، بشقاب و قاشق ها را روی میز عسلی رو به روی مبل ها چید و به سمت اتاق رفت.

کیان را به آرامی صدا زد و گفت: ساعت دو بعد از ظهره ... نمیخواهی بیدار شی؟  
و خودش به حال برگشت.

کیان حینی که چشمش را می مالید گفت: پیتزا میخوری یا کباب؟  
و بویی کشید و گفت: این از کجا رسیده؟

هلن با ناز گفت: خدا روزی رسونه. بدو دستاتو بشور تا سرد نشده ...

کیان چشمهایش را ریز کرد و گفت: خودت عمرا درست کرده باشی...

هلن اخمی کرد و گفت: مگه من چمه؟

کیان ناخنکی به سیب زمینی روی خورشت زد و گفت: چت نیست... یعنی وقت نداشتی.

هلن ریز خندید و گفت: اها از اون لحاظ. میخواستم سوسیس بندری درست کنم وقت نکردم. همونی که نون برام خرید. همون هم نهار درست کرده برامون. وای کیان عصری رفتیم بیرون یه چیزی بگیریم دیسشون و پرکنیم.

کیان یک سیب زمینی دیگر برداشت و گفت : چی مثلا؟

هلن برای کیان کشید و گفت: شکلاتی چیزی. مامان هانا هر وقت کسی براش نذری میاورد تو ظرف، یه چیزی براش می برد. شکلاتی... کیکی... اینطوری.

کیان درحالی که مشغول تماشای حرکات هلن بود گفت: تو ظرف یه بار مصرف الان نذری میارن.

هلن برای خورشت کشید و گفت: آره . ولی اون موقع ها تو ظرف چینی کسی چیزی میاورد ... مامان هانا پس میداد . بخور سردنش.

و خودش یک قاشق به دهانش گذاشت وگفت: چقدر خوشمزه است.

کیان چشمکی زد و گفت: البته به دستپخت خانم ما نمیرسه.

مشغول شد که موبایلش زنگ خورد.

کیان رد تماس زد و دوباره سرگرم غذا خوردن شد. انقدری گرسنه بود که حواسش به نگاه هلن نباشد .

هلن خم شد و گوشی کیان را برداشت . با دیدن اسم مخاطب ذخیره شده ، اهی کشید و گفت: مادرت گناه داره لااقل جوابشو بده.

کیان اهمیتی نداد و هلن خودش جواب داد و گفت: الو...

-الو کیان مادر...

-سلام طاهره خانم . خوب هستید؟

طاهره خانم با دلخوری گفت: سلام.

هلن ادامه داد: حاج اقا خوبن؟

-خوبه.

-خدا رو شکر . شما خوبید؟

-از احوالپرسی شما. کیان کجاست؟

هلن اب دهانش را قورت داد وگفت: همین جا.

-پس چرا تلفن و روی من قطع میکنه؟

هلن لبخندی زد و گفت: نه طاهره خانم. دستش چرب بود هرچی رو گوشیش میزد نمیتونست جواب بده . داشت با گوشی من شماره ی شما رو میگرفت.

کیان زیر لب گفت: ای ناکس دروغگو.

هلن چشمکی زد و طاهره خانم با لحنی اغشته به گریه گفت : سه روزه هیچ خبری ازش نیست... نه حال پدرشو میپرسه نه حال منو.

-حاج اقا مرخص شدن؟

-اره ... دیروز اوردیمش خونه.

-به سلامتی . ما هم همش نگران حاج اقا بودیم. پس حالشون بهتره الحمد الله.

-چی بگم والله. چه حالی.. چه روزی... اونم بی قراره اولادشه... یکی که زیر خاکه ... اونی هم که زنده است اینطوری...! ادم چی میتونه بگه... منم پنهونی زنگ زدم. خب مادرم... از دار دنیا همین یه پسر و دارم ... اینم اینطور از من رو برگردونده بخاطر...

هلن میان کلامش گفت: اتفاقا کیانم همش از شما برای من حرف میزنه... نه فقط شما ... حرف حاج اقا هم میزنه. این چند روز انقدر دل نگران بود ...

-نگران بود زنگ میزد.

هلن مظلومانه گفت: بخدا تو راه بودیم نشد ... بعد هم امروز صبح رسیدیم. کیان رفت دوش گرفت و خوابید. چون رانندگی تو جاده سختش بود. الانم جاتون خالی داشتیم نهار میخوردیم. کیان داره گوشی و از من میگیره ...

و موبایل را روی گوش کیان چسباند و با مشت به زانویش زد.

کیان چپ چپ نگاهش کرد و گفت: الو...

طاهره خانم به گریه افتاد و کیان نچی کرد وگفت: دیگه گریه ات برای چیه؟

-الهی مادرت بمیره برات این روزا رو نبینه... هیچ معلومه کجایی؟ داری چیکار میکنی؟

-صبح رسیدیم ... اسباب کشی کردیم. الانم دارم نهار دستپخت خانمو میخورم. دارم زندگی میکنم مادر من...

هلن ریشه رفت و گفت: ای ناکس دروغگو...

کیان چشمک متقابلی زد و گفت: زنم برام قیمه بادمجون درست کرده با سیب زمینی سرخ کرده ی فراوون.

-دستپختش خوبه؟

-اره مادر من... شما نگران خورد و خوراک من نباش. شوهرت چیکار میکنه .

-این دختره زیر پات نشسته که حال مارو نپرسی!؟

کیان نیشخندی زد و سری از روی تاسف تکان داد و گفت: اره ... مشکلی هست؟

-دروغ نگو... اون خودش مادری حال منو میفهمه. انقدر بی وفا بودی کیان؟!

کیان دستی به پیشانی اش کشید و گفت: مادر من غصه ی چیه میخوری؟ من حالم خوبه... خوشحالم... راضی ام... بچم دنیا بیاد برات بلیط میگیرم خواستی بیا. دیگه چرا قضیه رو شورش میکنی؟

-اوقات چی؟

-اونم بیاد... من و هلن با کسی مشکلی نداریم. این شمايید که از کاه کوه میسازید. من با دختر مورد علاقم دارم زندگی میکنم. به کوری چشم همه ، زندگیم حال خوبی داره . حالا حرف حساب شماها چیه؟

طاهره خانم اهی کشید و گفت: اوقات چی؟ من چی؟ رفتی شهر غریب...

-مادر من کاری نداری؟

و بدون اینکه صبر کند تا طاهره خانم حرفی بزند ، خداحافظی گفت و تماس را قطع کرد.

و رو به هلن گفت: خوب برای مادرشوهرت زبون ریختی ها.

هلن لبخندی زد وگفت: دیگه دیگه... کیان؟

-جانم؟

-من میخوام شروع کنم به درس خوندن . میخوام درس بخونم. سال دیگه کنکور شرکت کنم.

کیان یک قاشق پر داخل دهانش گذاشت وگفت: خب؟

-میخوام خوب بخونم سراسری امتحان بدم. یکی از این شهرهای نزدیک قبول بشم.  
بعد یه فکر دیگه هم دارم.

-چی؟

هلن لبخندی زد وگفت: حینی که دارم خودم واسه کنکور آماده میشم میتونم تو مجتمع، تو بلوک های دیگه ... کارت پخش کنم تدریس خصوصی. شیمی وزبان انگلیسی... حتی فرانسه. نظرت چیه؟

کیان یک لنگه ابرویش را فرستاد بالا و گفت: عجب فکر خوبی. از بیکاری هم بهتره.  
منتها بعد از به دنیا اومدن آریا. الان شما فقط باید استراحت کنی و دستور بدی.

-خواستم تصمیمو باهات درمیون بذارم و مشورت کنم.

کیان خندید و گفت: اره دیگه ... ادم باید با شوهرش مشورت کنه... درجریان بذارتش ... مخصوصا تو کوچول. ولی یه چیزی یادت باشه. من مخالفتی با کار و درست ندارم... ولی اگر میخوای اینکار و کنی تا کمک باشی ...

هلن تند گفت: نه ... حقوق تو کفاف سه تامونو میده میدونم.

کیان با لذت سری تکان داد و گفت: همینو میخواستم بشنوم . راستی کوچول.

-بله؟

-میدونستی ظرفا هم با منه؟

هلن با ذوق گفت: همیشه؟

کیان پیشانی اش را خاراند وگفت: حالا امروز استثنا با منه.

هلن سری تکان داد و گفت: پس من برم یکم دراز بکشم که عصر میخوایم بریم دریا  
دیگه . نه؟ نظرت عوض نمیشه؟

کیان چینی به بینی اش داد و گفت: مرده و حرفش.

هلن لبخندی زد و به سمت اتاق رفت.

روی تخت به آرامی دراز کشید و بالش را زیر سرش جفت و جور کرد. فکر سرانجام  
دادن نقشه هایی که در سرش وول میخوردند باعث شد با لبخند به خواب برود.

فلاکس چای را زیر پایش جابه جا کرد و روی صندلی نشست وگفت: باکس سیگار  
و پس دادی؟

کیان سری تکان داد و هلن لبخندی زد و گفت: ولی شهرتمیزیه نه کیان؟

کیان یک بسته ادامس به سمت هلن گرفت و گفت: برگشتنی شکلات بخریم؟

-اره دیگه . کیان راستی به سوشا زنگ زدی؟

کیان فوراً موبایلش را درآورد و گفت: وای خوب شد گفتم. من خواب بودم تماس  
گرفته بود. یه زنگ بهش بزن.

هلن شماره ی سوشا را گرفت و کیان گوشه ی خیابان پارک کرد.



با اولین بوق، سوشا داد زد: مرتیکه ی عوضی. هیچ معلومه کدوم قبرستونی هستی؟

کیان با خنده گفت: مرد حسابی اینجا خانواده نشسته چه طرز صحبت کردنه؟

سوشا اشفته گفت: کیان داشتم سخته میکردم پسر... هیچ معلومه کجایی؟ چرا یه خبر از خودت به ادم نمیدی؟ میدونی چند دفعه تماس گرفتم؟

-شرمنده خواب بودم.

سوشا حرصی گفت: خواب بودی. همین؟!

-خیلی خب معذرت میخوام. زنگ زدم از نگرانی دربیارمت. اوضاع و احوال چطوره؟ تهران چقدر فرق کرده؟

سوشا مسخره گفت: هه هه... مردم از خنده! حال خانمت خوبه؟

کیان نگاهی به هلن که مثل بچه ها ذوق زده داشت به ابی های کمرنگ رو به رویش نگاه میکرد و لحظه شماری، انداخت و گفت: اونم خوبه. داریم میریم خلیج.

سوشا پوفی کرد و گفت: پس موندگار شدی. هی با خودم گفتم شاید برگردی... شاید اصلا نرسی... شاید یه اتفاقی بیفته و ...

کیان میان کلامش گفت: دیدی که هیچ اتفاقی نیفتاد و ما اینجا جاگیر شدیم. به جز گرمای هوا، باقی چیزا خوبه. هلن خیلی از خونه خوشش اومده. انگار همسایه های خوبی هم داریم.

سوشا سکوت کرد.

کیان ادامه داد: با مادرم صحبت کردم ، حاجی مرخص شده . کیه که بلند بشه و بیاد سراغمون. خدا به داد برسه .

و با خنده اضافه کرد: ولی اگر از احوالات من و خانم و بچم بخوای ، سه تایمون خوب و خوش و خرمیم .

سوشا آرام گفت: از صدات معلومه حالت خوبه . خیلی وقت بود انقدر قبراق حرف نزده بودی... شدی مثل اون وقتات ... ! هنوز لحتت تو گوشه که چطور از ...

کیان سریع گفت: حال خانمت چگونه؟ از آقای احتشام خبری نداری؟

-چرا. خیلی سراغتو گرفت . وقتی ماجرا رو بهش گفتم نزدیک بود برگرده ایران یه پس گردنی به تو بزنه ... ولی خب ، تو یکدنده تر از این حرفهایی که با پس گردنی برگردی!

-خودت خوبی؟

-چه عجب حال منم پرسیدی؟!

-بی مزه نشو. دو سه روزه ازم خبر نداری حالا واسه من داری قیافه میای.

سوشا جدی گفت: چرا ماشینتو نبردی؟ خیال کردی به این اهن قراضه خیلی اعتباره؟!!!

-با نقره ای درست صحبت کن. این ماشین اسم داره.

-واقعا زده به سرت... پسر ماشین به اون نازنینی و به کی سپردی گذاشتی توپارکینگ خاک بخوره ؟ هان؟ دیدی که حرفهای حاجی بلوفه ... اون خونه قانونا به نام هلنه.

من پیگیری کردم. ماشینتو چرا گذاشتی اینجا؟ هان؟!

-ترسیدم دزد بیرتش!

-واقعا دیوانه ای کیان... باور کن اگر شک داشتتم امروز کاملا مطمئن شدم. تو زده به سرت ... پسر! این کارت حماقت محض بود. مگه چند درصد اون خونه رو حاجی از جیبش داده؟ ماشینتو کی خریده؟ نخواستی زیر دین بابات باشی قبول... ولی این ادا و اطوارا چیه درمیاری؟ برای چی به اون دختره داری سختی میدی.

کیان رو به هلن گفت: هلن تو الان سخته سوار سیلور هستی؟

هلن به خنده افتاد و گفت: نقره ای . نه سیلور! سوشا کلافه گفت: هوی... مرتیکه ی الاغ صدای من رو بلندگوئه!!!

کیان تک سرفه ای کرد و گفت: نه... هلن اسم ماشینمون و گذاشته نقره ای . خونمون هم نقلی و کوچیک هست ولی به قول هلن ، این خونه برای ما اومد داره چون ما رسما زن و شوهر هستیم. بعدشم من که اشتباهی نکردم. اگر میبینی حاجی بلوفش خوابیده، خونه ی تهران و رهن بده. ماشین هم هست دیگه . فوقش باتریش میخوابه! گذرم به شهر شما افتاد ، میام میفروشمش .

سوشا متاسف گفت: حساب بانکیتو چک کن. احتشام باهات تسویه حساب کرده و گفته میدونستم به این زودی تصمیم میگیره زودتر پرداخت میکردم.

-باشه برای مبادا من فعلا نیاز مالی ندارم . هلن خیلی ذوق داره بیرمش دریا. اگر کاری نداری قطع کنم. بد جایی هم پارک کردم.

سوشا نفس عمیقی کشید و گفت: شیرینی پدر شدنتو کی میدی؟

کیان لبخند پت و پهنی زد و گفت: خبرت میکنم .

-منتظرم .مراقب خودتون باشید. کاری نداری؟

-قربانت خداحافظ.

تماس را قطع کرد و رو به هلن گفت: پیش به سوی دریا.

کیان روی ماسه ها پارک کرد و هلن فوراً از ماشین پایین آمد.

کیان تذکر داد: مراقب باش چادر جلوی پاتو نگیره.

هلن به حرف کیان گوش داد و چادرش را زیر ارنجش جمع کرد و کشش را پشت کلیپسش انداخت و گفت: وای کیان اینجا چقدر قشنگه ...

کیان کنارش قرار گرفت و هلن دستش را کشید و گفت: بیا کفشامونو دربیاریم ...

کیان اخمی کرد وگفت: افتابش تنده. ماسه ها داغن.

هلن کالج هایش را زیر صندلی های ماشین انداخت و گفت: میرم اونجا که ماسه ها خیسن.

-دیگه بدتر من بدم میاد هلن ...

هلن با اصرار گفت: بیا دیگه.

کیان سری تکان داد و ناچار کفش هایش را درآورد.

با اخم گفت: بهت میگم گرمه، داغه حرف گوش نمیدی.

هلن دستش را در بازوی کیان حلقه کرد و گفت: وای چقدر اینجا قشنگه. تا چشم کار میکنه آبه ...

و انگشتهایش را در ماسه ها غلتاند و گفت: کیان؟

-جانم؟

هلن ریز خندید و گفت: خوب عادت کردی ها.

کیان سری تکان داد و هلن گفت: آریا که دنیا بیاد... من و تو و کالسکه ی آریا بیایم  
عصرا پیاده روی . خب؟

-میخوای یه پسر جزغاله داشته باشیم؟

-بچم برنزه میشه ... مگه بده؟ مد هم هست. پسر برنزه خوشتیپ تر هم هست. تازه  
کلی دخترا براش صف میکشن.

کیان با اخم گفت: هوی... شوهر برنزه میخوای؟

هلن چشمکی زد و گفت: تو برنز خدایی هستی عزیزم.

کیان مغرور گفت: الان منظورت اینه که من سبزه ام؟

-نه تو خوبی. من دارم راجع به آریا حرف میزنم.

برای اینکه بحث نشود تند گفت: وای فکر کن مادرشوهر میشم ... مادرشوهر خوبی  
میشم بنظرت؟ قول میدم به پر و پای عروسم نیچم.

کیان دست ازادش را روی دست هلن گذاشت و گفت: فکر کنم خیلی خوب و مهربون  
باشی با عروست . من چی؟

-تو چی؟

-به نظرت منم یه پدر خوب میشم؟

هلن لبخندی زد وگفت: اره ... تو ایده ال ترین پدر دنیا میشی.

کیان اهی کشید و گفت: تا یه مدتی فکر میکردم حاجی بهترین پدر دنیاست!

هلن حرفی نزد و کیان اهسته گفت: دم صبح ، خوابشو دیدم .

هلن یک تای ابرویش را بالا داد و گفت: خواب دم صبح تعبیر میشه.

کیان نفس عیمقی کشید وگفت: خواب دیدم مامان و حاجی قصد سفر حج دارن ....  
اومدن اینجا از ما حلالیت بخوان .

-خب؟

کیان ادامه داد: پارسال ، حاجی برای ندا یه دستبند طلای بیست و چهار عیار داده بود  
بسازن با سنگ های زمرد و یاقوت ... فکر میکرد ندا پسر به دنیا میاره... اما بچش  
دختر شد .

تو خواب دیدم حاجی بهم گفت: این رقاصه تو گوش نوه ام اذن گرفته ... ! تو هم اریا  
رو دادی بغل حاجی وگفتی:خودتون بگید ... یادمه تو خواب و بیدار صبح بودم که اذان  
صبح و میشنیدم و بعد دیدم اون دستبندو حاجی خودش دور مچ تو انداخت و گفت:  
قدمش خیر باشه عروس خانم!

و نگاهی به هلن انداخت و هلن گفت: خواب خوبی بوده .

کیان پوزخندی زد و گفت: ولی فقط یه خواب بود! حاجی تا زنده است ، یه سایه است  
 واسه ی زندگی من و تو ... یه سایه که میخواد چیزهای خوبی که داریمو ازمون بگیره  
 ... میخواد زهرشو بریزه ... نمیدونم.

-تو به پا قدم اعتقاد داری؟

کیان کمی فکر کرد و گفت: تا حدودی ، چطور؟

-من دلم روشنه کیان. حس میکنم آریا که به دنیا بیاد، حاجی بغلش کنه ... حتی در  
 گوش پسر مون اون اولین اذان و بگه ... شاید همه چی حل بشه . من و تو هم یه  
 زندگی خوب اینجا شروع کردیم... تو میری سر کار . من درس میخونم ، کار میکنم. چند  
 ماه یه بار خانوادت میان اینجا ، هانا و شوهرش میان ... سوشا وزنش... میبریمشون  
 گردش... میچرخیم ... میگردیم.. چشم بذاری آریا میره مدرسه ... آیدا به دنیا میاد ...  
 اصلا میدونی چیه ، سر آریا پدر و پسر اشتی نکنید ، سر آیدا... آیدا نشد ، آیدین...

کیان پقی زد زیر خنده و گفت: سه تا بچه چه شود. آیدین و خوب اومدی ولی کوچول  
 انقدر رویایی فکر نکن.

هلن با سرخوشی گفت: نه کیان باور کن. من قلبا به این اتفاقی که میفته ایمان دارم.  
 میدونی یه اولتیماتوم های درونیه تازگی تو وجودم حس میکنم. باور کن.

کیان باشه ی سرسری ای گفت و هلن اضافه کرد: ولی تو پدر خوبی میشی. پدر  
 خودتم ، برات خداوکیلی بابای خوبی بوده . اگر حاجی بابای من بود . انقدر حواسش  
 به من بود هیچ وقت اشتباه نمیکردم کیان ... براش دختر خوبی میشدم. یعنی من اگر  
 خانواده ی تو رو داشتم ... نمیدونم ... ولی خوشحالم کیان. حالا خیلی خوشحالم.

کیان لبهایش را روی هم فشار داد و چند ثانیه بعد گفت: ولی من هیچوقت نمیخوام  
 مثل پدرم باشم برای آریا ... نمیخوام آریا مثل من باشه... میخوام یه بچه ای تربیت کنم  
 که عاقل باشه هلن ... متکی به خود... با اعتماد به نفس... مثل تو صبور و قوی...

هلن با لحن پر ذوقی گفت: مثل تو هم باشه خوبه ... پای خواسته هاش وایسه.

هلن نفس عمیقی کشید و کیان ادامه داد: باید مستقل باشه. خودش برای زندگیش تصمیم بگیره. ما هم حمایتش کنیم. پشتش باشیم.

انگار در دلش کیلو کیلو عسل آب میکردند با خنده گفت: حالا کو تا اون موقع. هنوز اولشه ... ولی من خیلی میترسم اگر خوب بار نیاد چی؟! اگر نتونم خوب تربیتش کنم ... اگر مثل خودم بشه ...

کیان با حرص گفت: هیس... چی میگی بچه؟! چرا داری چرت و پرت میگی؟

هلن با لحن نگرانی چشمش را از دریا گرفت و رو به کیان گفت: اخه من که دختر...

کیان میان حرفهایش پرید و گفت: دوست ندارم انقدر اعتماد به نفست پایین باشه. تو هیچ مشکلی نداری هلن. هم دختر خوبی هستی. هم ذاتت پاکه. این مزخرفات توی ذهنت هم پاک کن.

از لحن صریح و رک کیان لذت برد اما اختیار یک قطره اشک محصور میان پلکش را از دست داد و گفت: کیان من زن پاکدامنی نیستم!

کیان ایستاد و هلن هم متعاقبش ایستاد و دستش را محکم فشار داد و گفت: بس میکنی؟ چی میگی امروز؟ همه ی ادما اشتباه میکنند... خدا همیشه گفته راه برای توبه بازه ... نگفته؟! دلیل نمیشه به خاطر یه اشتباه زندگیمونو فنا کنیم.

هلن اشک گوشه ی چشمش را پاک کرد و گفت: کیان ما ...

کیان با آرامش گفت: ما اشتباه کردیم درست ... ولی میتونیم جبران کنیم. تو هم دیگه نباید غصه بخوری. اصلا دلیلی نداره غصه ی اتفاقی و بخوری که ازش گذشته... من



هستم. من اولین مرد زندگیتم... تو اولین زن زندگی منی... ما رو با ادم های لش و خوشگذرون یکی میکنی؟ من و تو وضعمون با همه فرق داشت یادته؟ یادته؟

هلن سرش را پایین گرفت و گفت: ما هرچقدرم با بقیه فرق داشتیم نباید ...

کیان ملایم گفت: میدونم. درسته حق با توئه ... ولی یه اتفاقی بین من و تو افتاد. خدا هم شاهد و ناظر. ازش گذشته. هیچ کاری از دستمون برنمیاد ولی حق نداریم حالا و ایندمون و تباه کنیم چون گذشتمون زیاد خوب نیست. آره ... اگر من نبودم... اگر من پای کاری که با تو کردم نمیموندم شاید وضع فرق میکرد ... ولی حالا ما یه زندگی و تشکیل دادیم. ازدواج کردیم الان یه خانواده ایم. همسر هم شدیم ... فردا پدر و مادر میشیم. چرا باید لحظه های خوشمون و از بین ببریم؟ چرا؟ چون مایه روزی یه وقتی مرتکب یه گناه شدیم... طرف آدم میکشه به روی خودش نمیاره زندگیشو میکنه، این همه آدم اشتباه میکنن. ولی ککشون هم نمیگزه ... من و تو پشیمونیم، پای همدیگه و ایستادیم... اشتباه کردیم. مجازاتشو هم پس میدیم. یا اون دنیا یا همین جا... ولی باید از حالا به بعد درست زندگی کنیم. تا جایی که میتونیم سعی کنیم، تلاش کنیم آدم باشیم ... انسان باشیم... یه بچه ی خوب تربیت کنیم... خدا اونقدرها هم که میگن بد نیست که نبخشه.. آدمی که پشیمونه نبخشه ... باشه هلن؟ تو که تنها نیستی... تو که تنهایی مسئول بزرگ کردن این بچه نیستی... اینکه خودتو مقصر همه چی بدونی هیچ کمکی نه به من میکنه نه به خودت ... خدا به همه ی آدمها فرصت میده تا جبران کنن ... ما هم جبران میکنیم. خب؟

گونه ی هلن را ب\*وسید و گفت: خب هلن؟

هلن جوابی نداد. کیان اشکهایش را پاک کرد و سرش را هل داد به سمت سینه اش و گفت: خب خاله سوسکه؟

هلن عطر کیان را به شامه اش کشید و گفت: بخاطر آریا با من موندی؟

کیان سرش را روی سر هلن گذاشت و گفت:

-اولش آره ... ولی بعد وقتی پای حاجی به زندگیمون باز شد... ازت خوشم اومد.

هلن کمی فاصله گرفت و در چشمهای کیان خیره شد و گفت: چرا؟

-چون تو قوی هستی... شجاعی... صبوری... باهات خوشحالم. ارامش دارم.

هلن با خوشحالی گفت: من شجاعم؟

کیان هومی کشید و گفت: معلومه ... تو جلوی بابای من کم نیاوردی... با یه نه پس نکشیدی... موندی... ثابت کردی... ثابت کردی دوستم داری. از حالا به بعد هم وظیفه ی منه ثابت کنم چقدر دوست دارم .

هلن لبخندی زد و گفت: اون دختری که دوستش داشتی....

کیان مکثی کرد و گفت:خب؟

-با یه نه حاجی پس کشید؟

کیان اهانی گفت و ادامه داد: اون دختر با یه تهدید پوچ و تو خالی عقب نشینی کرد... منم داشتم اسراف محبت میکردم . الکی وقتمو خرج یه ادم ترسو و بزدل کردم ! منم خیلی اشتباه کردم. وقتی یادم میفته چقدر خودم و خوار و خفیف کردم از خودم بدم میاد ... اونم برای یه آدم ترسو...

هلن دوباره سرش را روی سی\*نه ی کیان گذاشت و گفت: خوشحالم اون یه آدم ترسو از اب دراومد .

کیان روی سرش را بو\*سید و گفت: میخوام بدونی این چند ماه اخر حتی بهش یک لحظه هم فکر نکردم ...

هلن روی سی\*نه ی کیان را ب\*وسید و گفت: حالمون کنار هم خوبه کیان وقتی باهمیم.

کیان نفس عمیقی کشید و گفت: زن و شوهری به این میگن دیگه ... ول حاجی دست از سرمون برنمیداره . بذار بلند بشه... قوت بگیره... بین چیکارمون میکنه!

هلن لبخندی زد وگفت: من شجاعم... قوی ام... صبورم... تحملم بالاست ... من یه مادرم.. تو یه پدری... من ثابت میکنم عروس لایقی ام.... تو ثابت میکنی منو دوست داری... ما باهم یه زندگی خوب میسازیم...مگه نه کیان؟  
کیان لپ هلن را کشید و گفت: آره. آره هلن . معلومه که آره ... حالا بریم رو اون شن های خیس قدم بزنیم؟

هلن دستش را سایبان چشمش کرد و گفت: تو که گفتی بدت میاد؟  
-ولی تو خوست میاد ادم باید واسه ی سلیقه ی زنش احترام قائل بشه.

هلن خندید و درحالی که به سمت موجهایی که به ساحل میرسیدند نزدیک میشدند گفت: قرار بود تو پاریس، کنار رودخونه ی سن ... با من و سگت قدم بزنی... ولی حالا کنار خلیج فارس با من و بچه ات داری ...

و یک مشت اب به صورتش پرت کرد و گفت: اب بازی میکنی...

و درحالی که جیغ میکشید دو دستی به سر و صورت کیان اب پاشید و کیان چشمهایش را بست . افتاب داغ جنوب مُصر بود تا از لای پلکهایش عبور کند و هلن اب ولرم خلیج فارس را به صورتش میپاشید.

چشمهایش را باز کرد . هلن هنوز میخندید ...

با هلن خوشبخت بود . خوشحال بود .. میخندید... آرام بود . انگار خلق شده بود تا آرامش کند . خوشحالش کند...

انگار افریده شده بودند تا اشتباه کنند ... تا جبران کنند!

انگار خلق شده بودند تا اشتباه کنند و خدا ببخشد و بزرگی اش را ثابت کند .

نگاهش را از خنده ی هلن به به موجهایی دوخت که به ساحل میرسیدند و شن هایی که نیمی رسوب کرده بودند مثل کوه ... نیمی با یک نسیم ، متزلزل و پخش میشدند در آب...

مثل آدم ها ...!

إِلَّا الَّذِينَ تَابُوا مِنْ بَعْدِ ذَلِكَ وَ أَصْلَحُوا فَإِنَّ اللَّهَ غَفُورٌ رَحِيمٌ

مگر کسانی که بعد از آن توبه کنند و جبران نمایند (که خداوند آنها را می‌بخشد) زیرا خدا آمرزنده و مهربان است

پایان